

نام رمان: اقلیم دیوانگی

نویسنده: سپیده فرهادی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



امیر علی "

صدای فریاد "کمک، کمک" عده ای غریبه به همراه ناله ی دردناکی توی سرم پیچیده بود. بوی دود و پلاستیک سوخته شامه ام را آزار می داد. به سختی پلک باز کردم و چشمانم از درد عجیبی آتش گرفت! دستم انگار زیر تنم مانده باشد، به گز گز افتاده و تیر می کشید. لب هایم به هم چسبیده و صدایم جایی گم و گور شده بود. به قدری درد داشتم که انگار تمام وزن دنیا روی کمرم افتاده بود. می خواستم تکان بخورم اما پاهایم را اصلا حس نمی کردم

!آی\_

کسی از پشت سر چند لحظه یک بار صدایم می زد، اما نمی توانستم گردنم را تکان دهم. عجز در تک تک اجزای تنم قلدری می کرد. بوی دود... ناله ی درد... تمام تنم درد داشت.

دستی روی بازویم نشست و با تمام قدرت تکانم داد. از شدت ناتوانی فریاد زدم و هراسان چشم باز کردم

-امیر علی! پاشو خواب می دیدی!

چشمان نگران و ترسیده ی رضا گویای همه چیز بود. من این جا بودم، میان تخت خسته و درمانده با قلبی که از جا کنده می ...شد، نه در میان آن آهن پاره ها با حضور گلی و پارسا یادآوری آن تصاویر جانم را می گرفت. نمی دانستم این کابوس های وحشتناک چرا دست از سرم بر نمی داشت. وقت و بی وقت سر و کله

شان پیدا می شد! فرقی هم نمی کرد خواب عمیق نیمه شب باشد تا مثل الان سر  
ظهر و بعد از خستگی تمرین زیاد و مداوم!

رضا بازویم را کشید تا تن زخمی از خوابم را تکانی دهم. از ابروان در هم گره  
خورده ام پی به حال خرابم برد. درد از نقطه نقطه ی مهره های کمرم سر در  
آورده و ریشخندم می کرد. به سختی روی تخت نیم خیز شدم و او چون ماموری  
وظیفه شناس، پشت سرم را با بالش سنگر کشی کرد. شقیقه هایم بدجور می  
کوبید. تصویر صورت زخمی "گلی" ثانیه ای از مقابل چشمانم دور نمی شد  
لیوان آب را که نزدیک دهانم گرفت تمام خشم و غضبم را روی او تخلیه  
کردم

بکش کنار دستتو! مگه خودم چلاقم؟ \_

ابرو در هم کشید و با نیم نگاهی که از هر دری وری ای بدتر بود، لیوان را روی پاتختی  
کوبید. بی تفاوت مسیر لیوان را دنبال کردم. به جهنم که ناراحتش کردم! از لبه ی تخت  
بلند شد و حرصی توپید :

والا به خدا مامانت حق داره عطاتو به لقات بخشیده! مردشور

\_!اخلاق گندتو ببرن مرتیکه ی زبون نفهم

مشت های کم قدرتم روی تخت فرود آمد. هر وقت خواب گلی را می دیدم،  
تمام دنیا مشت می شد توی سرم! دستم را به سختی به سمت لیوان آب بردم و  
یک نفس سرش کشیدم.

خنکای آب از آتش درونم کم و نفسم را جا آورد رضا با تاسف نگاهم  
کرد و عصبی در را پشت سرش کوبید! با بدبختی مفرط لیوان را سر  
جایش برگرداندم و نگاهم روی .دستان لرزانم خشک شد

تصاویر دردناک آن روزهای نفرین شده امانم را گرفته و دلم را سیاه تر از قبل  
کرده بود. پلید و بدجنس! همانی که آرزو همیشه ...با شوخی و خنده می گفت آخ!  
به سختی روی تخت تکانی به پاهایم دادم. هنوز هم با گذشت هشت ماه از آن فاجعه ی  
ویرانگر، با هر کابوسی که میدیدم، پایین تنه ام فلج کامل می شد و درد در سلول به سلول  
تنم می چرخید.

نفس بریده به سقف چشم دوختم و زیر لب خودم را به ناسزا .بستم  
!مرتیکه عوضی\_

پشت پلک های بسته ام تصویر گریان برادر و مادر گلی نمایان ...شد. برادر بیچاره  
اش. چقدر ضجه زد. چقدر نالید بینی ام از یادآوری حرف هایش چین خورد. قسم  
خورد جان مرا خواهد گرفت و هیچ ندانست من خودم در آن تصادف لعنتی .جان  
دادم

!آخ گلی... چه ظهر پنج شنبه نفرت انگیزی بود

صدای چرخیدن در روی لولا، قفل چشمانم را باز کرد. بی هوا دستم را به  
گوشه ی چشمم کشیدم. خشک خشک بود.

کسر

...شانم می شد. "امیر علی بزرگمهر" اشک بریزد؟ نه محال بود آگه پاچه نمی گیری اومدم  
 حالتو بپرسم؟ \_لبخند ناغافل روی لبم نشست. این بیچاره هم پاسوز زندگی  
 من شده بود. سر به سمتش چرخاندم و با مهری پنهان در تار و پود: کلمات  
 انتخابی ام پرسیدم

تو خسته نمی شی از این همه نک و نال من؟ من جای تو بودم. \_تا حالا صد بار  
 بریده بودم! بکش بیرون از من بابا نچی بلند کشید:

\_من جیره بگیر تو نیسم که با قهر و غضبت دل بکنم بذارم برم! پی کارم  
 -آهان. آخه یادم رفته بود بنده ی زرخرید ملوک تاج بانویی.

\_خب خدا رو شکر مٹ اینکه حالت خوبه، زبونت به چرت و پرت گفتن باز شده  
 انگشتان پایم را نرم تکان دادم تا توجه اش جلب شود.

\_دردش کم تر شده بود و قابل تحملی بینی که! حالا هم برو بی کم و کاست شرح  
 ماقع خدمت علیامخدره ابلاغ کن.

من آگه می فهمیدم تو چه مرگته که این قد به پر و پای مامانت . \_می پیچی خیلی  
 خوب بود

.واسه فهمیدن این چیزا هنوز دهننت بوی شیر می ده \_ پرده ی گرفتار میان  
 پنجره را آزاد کرد و نور سر ظهر با شدت میان اتاق ریخت. با لبخندی که  
 همیشه حرصم را در می آورد: گفت

بچه بمونم بهتر از اینه که مٹ تو بزرگ و درگیر این همه انتقام \_شم. ببینم  
تو اصن از زندگیت چیزی می فهمی؟ تا زندگیو چی معنا کنی؟ \_

لبه ی تخت کنارم نشست. قسمت دردناک ماجرا نزدیک بود. چشم بستم  
تا حرکاتش را ببینم

ما با چشم بسته هم تمام حرکاتش را از بر بودم.

زندگی خلاصه می شه تو لذت بردن از تک تک لحظات!

تو \_اونقد با خودت سر جنگ داری که یه سره یا درگیر

گذشتی یا. برای روزی که نیومده جوش می زنی

می دانستم که دستکش هایش را پوشیده، ساعتش را در آورده

و دستان ورزیده و هنرمندش آماده ی هنرنمایی است شر نگو رضا! حوصله تو

ندارم. یه چیز می گم پس و پیشتو گم! \_کنیا

حالا خوبه دو زارم اخلاق نداری این همه کشته مرده داری \_!این دخیا

واسه چیت هلاک ن حاجی؟

انگار برق به تنم وصل کرد، در حال خشک شدن بودم.

دستانش. روی استخوان پاهایم در حرکت بود و تمام تنم از درون لرزید

سر صبحی یکیشون اومده بود دم در. رفتم بیرون می گم \_ امرتون! یه کاسه

آش گرفته جلوم. خیلی زود سلامتیشو بدست میاره

اوی، آروم تر \_

اکی! بعدم گفت بهت بگم نذر کرده خوب شدی دو تایی برین . \_پا بوس آقا  
جمله اش که تمام شد پوزخند پررنگی روی لبم پدیدار شد  
چاییده \_

بد چیزی هم بود \_

مفت چنگت داداش. من و تو نداریم که \_

اونا که سلیقه ندارن. وگرنه منو با این همه جمال و جبروت ول \_

نمی کردن بیان سراغ توی قزمیت

اینا چشم سومم دارن. فرق اه و از به خوب تشخیص می دن \_

ایه خورده واس خودت نوشابه باز کن \_

تمام عضلاتم منقبض بودند و از شقیقه هایم شر و شر عرق می ریخت. کاش  
تمامش می کرد و این قدر انگشت روی محل دردم. نمی گذاشت خب تمومه!  
بهتری؟ \_

آن قدر دندان هایم را بهم فشردم بودم، فکم درد داشت. سرم را آرام تکان دادم و  
او نرم از کنارم بلند شد. می رم ناهار تو بیارم \_

من آخرش نفهمیدم، تو فیزیوتراپی؟ آشپزی؟ چی کاره ای \_ آخه؟

باز شروع کرد! آره بابا تو راس می گی من بنده زر خرید \_ مامانتم!  
آروم شدی الان؟ از کجا پیدات شد تو آخه? \_

!انقد از اون دوگوله ت کار نکش می پوکه ها\_

.گشنه م نیس\_

!لازم شد برم دوباره قرار داد کاریمو چک کنم\_

:پاچه های شلوارم را پایین کشیدم و متعجب پرسیدم چرا؟ آب و

دونت کم شده؟\_

نه اون که به کوری چشمت حسابی به راست! فقط می خوام \_برم بینم تو بند

شرح وظایفم چیزی در مورد نازکشی از

.جنابعالی قید شده یا نه

خنده ام را به سختی کنترل کردم و نگاهم را به چشمان .خندانم

رساندم

!جووون بابا چقدہ خوشمزه ای\_

تازه کجاشو دیدی! پاشو جمع کن هیکلتو برم غذا رو بیارم کوفت کنی! ضعف کردم به

والله خودت چرا نخوردی؟\_

بس که بیشعوری! مرام و رفاقت حالت نیس؟\_

این بار برخلاف همیشه لبخندم صمیمی بود. وقتی خیالش از بابت خنداندم

راحت شد با چشمک ریزی گفت

می خوای آش نذری شاه پریونم برات بیارم؟ خوش برو رو بودا لبخندم را جمع کردم

و عصبی توپیدم :



ببر بده عمه جونت بخوره\_

می ترسی چیز خورت کنه مریدش شی؟\_

بالش را که به سمتش پرت کردم، خودش را بیرون انداخت و در را بست. مرتیکه

ی دیوانه ی دوست داشتنی

\*\*\*

(غزل)

در اتوبوس که باز شد. چشمم دوید، به دنبال پیرزنی که به

سختی در تلاش برای پیاده شدن بود

فرمو پر کردم دادم دستش، یه خورده بالا و پایینش کرد و با \_یه لحن عجیبی

پرسید با خانم غزل تدین چه نسبتی دارین؟ منم خیلی ریلکس گفتم نسبت خاصی

نداریم، فقط هم دانشگاهی هستیم! اونم سرشو تکون داد و گفت بسیار خب

خبرتون می کنیم! وای غزل دل تو دلم نیس، امیدوارم که هر چه زودتر دری به

تخته ای، مشتی به کله ای بخوره و ریست گرفتار

!چشمای شهالم شه و با استخدام موافقت کنه

پسر جوانی به کمک پیرزن آمد و من بی آن که حواسم به نگرانی پنهان شده

پشت شوخی های هاله باشد، قلبم در سینه آرام گرفت. اگر هاله جلوی راه

نشسته بود، تا آن لحظه صد بار .به کمک زن رفته بودم

می گم تو می تونی پرس و جو کنی بینی کی نتیجه مشخص \_می شه؟

درهای اتوبوس که بسته شد، با لبخند بزرگی به سمتش چرخیدم. استرس در تک تک زوایای صورتش مشخص بود. پر: حرص تشر زد کوفت! چرا نیشِت بازه؟\_

دلت شور چیو می زنه هاله؟ همش دو ساعت نیست فرمو پر

کردی

با بادبزنی زیبای طرح چینی اش، خودش را باد زد و مثل همیشه: غرولند  
کنان گفت

نمی دونم چرا دلم شور می زنه! انگار دارن تو دلم رخت می. \_شورن

بادبزنی را با خودخواهی از دستش کشیدم و خودم را باد زدم. انگار نه انگار که او هم آدم بود. هر چند هیچ به روی مبارکش: نیاورد و بی تفاوت زیر لب نالید  
!اه! این لکنته هم که جون می کنه تا راه بره\_ با نگاهی به ساعت مچی ام، نفسم را یک ضرب بیرون ریختم و: گفتم

به بابا جونت بگو یه خورده سر کیسه رو شل کنه واسه شازده

!\_خانم یه پراید بخره تا مورچه تو راه لگدش نزنه

راس میگیا! چرا تا حالا به فکر خودم نرسیده بود؟ بیخود نیس! \_به عنوان نابغه ازت دعوت به همکاری می کنن غزلی پوزخند نشسته روی لبش از صد تا فحش بدتر بود. به خیالش من با پارتی بازی بابا سر کار رفته بودم. هر چند که ظاهر

ماجرا دقیقا همین بود. دختر نازدانه ی دکتر "فرزاد تدین" در یکی از بهترین مراکز آموزش زبان مشغول به کار نیمه وقت بود

این همه جمع می کنه معلوم نیس باهاش می خواد چی کار\_ کنه؟ اون از حمزه ی بدبخت که تو خونه اجاره ای داره خرج زن

بچه شو به زور در میاره! اون از همایون که از دست بابام سر به بیابون گذاشته و معلوم نیس تو اون عسلویه چی کار می کنه، کی تر و خشکش می کنه! اینم از حال و روز من که برای خرج

دانشگاهم باید این درو اون در بزنم بلکم یه کار نیمه وقت پیدا کنم.

موتور چانه ش که گرم می شد، دیگه خاموش شدنی نبود که

نبود. بادبزنش را که از دستم کش رفت، ناگزیر با شیشه ی خراب اتوبوس

کلنجار رفتم. نخیر باز نمی شد

یاد مامانم که میفتم تن و بدنم می لرزه. بی انصاف اون قد\_ حرص و طمع جمع

کردن داشت که دلش نیومد خرج مریضی زن بیچاره ش کنه. اونقد دس دس کرد

تا آخر سر دق کرد و مرد! بعدم که به مراد دلش رسید و یه ترگل ورگلشو گلچین

کرد و آورد تو خونه! صاف صاف تو چشممون زل زد و گفت بفرمایید... اینم زن بابا

از این که داغ دلش را با شیطنتم تازه کرده بودم به معنای واقعی به غلط کردن

افتادم. لعنت به زبانی که بی خودی در دهان بچرخد. دست روی نقطه ضعفش

گذاشته بودم

...هی! روزگاره دیگه. راحت شد. کاش منم یه سرطانی چی\_ قبل از این که جمله اش را تمام کند. نیشگون ریزی از بازویش. گرفتم تا خفه شد

لال شی هاله! آدمو به غلط کردن می ندازی به خدا\_ مات نگاهم کرد و من چشمم به بادبزی که در دستش بود، چسبید. با سکوتش مشتم ریزی به قفل فکستنی پنجره زدم و پشت به آن به سمت هاله چرخیدم. به ثانیه نکشید که دوباره پرسید

یعنی چی می شه؟\_

خنده ی بی قید و شرطم، خودش را هم به خنده انداخت. دلم از بودن همیشه همراهش ضعف رفت. صورتش را بوسیدم و او. بالاجبار از محبتم دل کند. فردا می بینمت\_

مراقب خودت باش. امیدتم به خدا باشه\_

به سرعت از جا پرید و با تکان مختصر دستش در ایستگاه از من و روز پنج شنبه ی دلگیرم جدا شد

با رفتنش دچار حال شدم. ظهر روز پنج شنبه و خلوتی اتوبوس، بدجور توی ذوق می زد. روزهای پنج شنبه از هر ساعتش برایم غم می چکید. بی قرار هندزفری را از توی کیفم در آوردم و. برخلاف افکار منفی درون ذهنم، آهنگ شادی انتخاب کردم

نگاهم را با تفریح به بیرون و مردمی که به سرعت در حال انجام کارشان بودند، دوختم. کاری که همیشه می کردم. یکی از جنجالی ترین راه هایی که من را به ایده هایم می رساند.

ایده ...هایی برای نوشتن... طرح زدن

برگ های قرمز و نارنجی درختان روی زمین ریخته بود و کف پیاده رو از حرارت آفتاب سر ظهر جان می داد. دلم یک لیوان شربت لیموی تازه با چند تکه یخ جان دار می خواهد تا خرت و .خرت زیر دندانم فشارشان دهم و از خنکایش کیف کنم

اتوبوس که از حرکت ایستاد، نگاهم به کوچه ی باریک روبرویم قالب شد. مثل تیری که آماده ی رها شدن از چله باشد، قلبم توی حلقم کوبید. نگاهم به قامت کشیده ی آن ها مهر شد و خیال کردن نداشت

پسرک جوان و لاغر مردنی ای با آن چهره ی خندان و ابروهای شیطانی اش، دستش را روی شانه ی دختر با آن لباس های .مدرسه ای اش گذاشت و دختر شانه خالی کرد گره کور ترافیک باز و اتوبوس به حرکت افتاد. بی قرار و مرتعش سر چرخاندم به عقب. دیدم کور و آن ها از مقابل چشمانم گم شدند

انگار یک گله حیوان توی سرم زوزه کشان نزدیک می شدند. هراسان از جا بلند و آشفته قدمی به جلو برداشتم. نگه دار آقا! لطفا نگه دار\_

کسی از کنار دستم اعلام حضور کرد

.هنوز ایستگاه نرسیدیم که\_

!خواهش می کنم نگه دار\_

!آخی حیوونی\_

!آقا باید پیاده شم. نگه دار\_

راننده اما کوچکترین اهمیتی به استغاثه هایم نکرد. تنها نیم!نگاهی از آینه به صورت من باب خالی نبودن عریضه انداخت

الان می رسیم به ایستگاه بشین کله پا می شی جونم\_ دلم می خواست صدای مزاحم پسر را خفه کنم اما به جای آن به سختی تنم را از زیر میله رد کردم و با قدم هایی لرزان به جلوی اتوبوس رفتم

آقای راننده چرا نگه نمی داری؟\_ ای بابا

مگه ایستگاهه دختر جان؟\_

!جان مادرت نگه دار آقا\_

غرولند کنان سرعتش را کم و اتوبوس را به حاشیه ی خیابان کشاند. دل اما توی دل من نبود. نگرانی توی سرم طبل می .کوبید یه ماشین بهت بزنه فردا چوب تو آستین من می کنن که چرا ... دم ایستگ

با نیش ترمزش از ماشین بیرون پریدم و او کش دار و با وقاحت: تمام

فریاد زد

...هششش\_!

گوش هایم از فحش های ناجورش داغ شد اما نایستادم و به سرعت برخلاف مسیر حرکتش شروع به دویدن کردم. بوق ماشین ها را به جان خریدم و یک سره با ندای درونم به جنگ پرداختم. محال بود خودش باشد. امکان نداشت! اما خیابان نزدیک مدرسه و آن موهای طلایی که از پشت مقنعه بیرون ریخته بود چقدر درصد خطایم را بالا می برد؟ فکر و خیال مثل خوره به جانم افتاد و آدرنالین ترشح شده، به قدم هایم جانی مضاعف بخشید

نفس زنان سر کوچه ایستادم و نگاه دریده ام را توی کوچه پرتاب کردم. کوچه ی بن بست هیچ جنبنده ای را مهمان نبود.

دستم را روی سینه ام گذاشتم و نفس بلندی کشیدم. ریه هایم از درد آتش گرفت دلشوره به جان دست هایم افتاده بود، وقتی که به سختی شماره ی او را می گرفتم

یک بوق... دو بوق و انگار هزار بوق آزاد در گوشم می پیچد اما کسی آن سوی خط جواب گو نبود

قدم تند کردم و در راسته ی پیاده رو تک تک کوچه ها را

نگاه کردم. کوچه هایی که بوی گند دلهره می داد

از نفس افتاده به دیوار پشت سرم تکیه زدم و شماره ی خانه را گرفتم بله؟\_

سالم خان جون\_

غزل تویی مادر؟\_ بله

منم. خان جون؟\_

چیه دختر چرا صدات آشوبه؟ کجایی؟ حالت خوبه؟ \_ لب به دندان گرفتم  
 و شرمنده از این که پیرزن بیچاره را نگران کردم، با تک خنده ای که  
 مصنوعی بودنش معلوم بود، تلاش کردم دل تپنده اش را به دست آورم  
 قربونت برم چیزی نیس که. دلت شور چپو می زنه آخه؟ تو \_ کتاب فروشی ام!  
 نازی سفارش کتاب داده بود، فقط اسمه کتابو .یادم رفته. گفتم بزنگم ازش  
 پیرسم بینم چی می خواد. آخ مادر تو که منو سکتہ دادی. نه نازی هنوز  
 نرسیده \_ لب های لرزانم را بهم فشردم تا مبادا جیغ بکشم. روز پنج شنبه آن  
 هم این وقت ظهر باید هر خراب شده ای که بود، تا الان می: رسید خانه! بند  
 کیفم را محکم فشردم! دیر کرده \_

.والا سر صبح که می رفت گفت از این کلاسای جبرانی داره \_

:آتشی که درونم لهیب می کشید به زبانم رسید. تلخ و گزنده

...غلط کرده دروغ گو \_

.چی می گی مادر؟ نمی شنوم \_

.صدا بلند کردم تا به گوش های کم توانش برسد باشه خان

.جون. کاری نداری؟ \_ ناهارتو داغ کنم؟ \_

.نه خان جون. پشت خطی دارم. فعلا \_

قبل از این که بگذارم چیزی بگویم با بی ادبی ارتباط را قطع کردم. دانه های عرق

از تیره ی پشتم راه گرفته و دلم را بهم می



زد. بی هوا مقنعه را جلو کشیدم تا کمی هوا به گردنم برسد دوباره شماره ی نازنین را گرفتم و پشت خط به انتظار شنیدن صدایش ماندم. بوق بود که پشت سر هم در سرم اگو می شد. برای اولین تاکسی دست بلند کردم! دربست\_ راننده ی طمع کار چنان روی ترمز کوبید که کم مانده بود باعث تصادف شود. ماشین پشت سرش بوق کشان راه خودش را باز و از او سبقت گرفت. مردم شهرم همه خسته و بی رمق بودند و به دنبال پیشی گرفتن از دیگری! چه راننده ی جوان تاکسی ای که

بی هوا جلوی پایم ایستاده، چه مرد موقر و محترمی که تنها با بوق، راننده ی تاکسی را متوجه ی خطایش کرد  
!بشین دیگه آبجی! ترافیک شد\_

گوش حواس پرتم را گرفتم و خودم را داخل ماشین زوار در رفته اش چپاندم. از آینه نگاهی به صورتم انداخت:

خب کجا؟\_

!میدون

ژاله\_

چشمانش زیر نور خورشیدی که مستقیم به صورتش می تابید، درخشید. در نظرش شبیه اسکناس های نو و تا نخورده بودم!

بی هوا سرم را به زیر انداخته و هزار باره شماره ی نازنین را گرفتم. می دانستم که موبایلش را همیشه و همه جا با خودش می برد و همین دلشوره ام را تشدید می کرد. چرا جواب نمی داد؟ \*\*\*

"امیرعلی"

آفتاب سر ظهر خودش را لش کرده بود روی تنم. کلافه از گرما کلاه را از روی صورتم برداشتم و نگاهی به رضا که لب استخر در حال اس اس بازی بود انداختم و حرصی برایش قیافه گرفتم

\_کم چشمتو لوچ کن برا من

\_به کی این همه پیام می دی؟

\_حسودیت شد امیرعلی خان؟

\_به چیت اونوقت؟

\_به اخلاق حسنه م، به بر و روی بهترم! چیه مٹ تو ترش روی سگ اخلاق با

اون پوزخندای یه وریت!

با لب و لوچه ی کج و کوله ادایم را در آورد. چشم که گرد کردم، گوشه اش

را هل داد روی سینی لب استخر و گفت:

\_تنها پوئنی که نسبت به من داری اون چشاته که بی پدر انگار یوزپلنگ داره!

دستم را بالا بردم که مثل کولی ها صدایش را به سرش انداخت و فریاد زد:

-با دست با من صحبت نکنا! من خودم از اوناشم

خنده ام را فرو خوردم و در جواب چرند گویی هایش حواسم را پرت مجله ی  
فوتبالی میان دستم کردم

زیر چشمی پاییدمش، مثل ماهی میان آب شروع به شنا کرد.

قلبم از دیدن حرکاتش در سینه لرزید. بی هوا سر چرخاندم و به پاهای کم توانم  
چشم دوختم. انگشتان پایم را میان دمپایی تکان دادم و لبخند زدم. دردش کمتر  
شده بود. راحت تر از قبل. تکان می خورد

.هیچی اندازه ی شنا تو این هوای گرم نمی چسبه \_ سرم را بالا گرفتم و

نگاهش کردم. چقدر این جمله اش آشنا بود. شبیه همان حرفی که گلی گفت

لب هایم با لرزش ریزی روی هم نشست و دستانم مشت شد.

آن روز هر دو این جا بودیم! گرمای هوا کلافه اش کرده بود و دلش آب خنک  
می خواست. هوای استخر به سرش زده و من را هم. وسوسه کرده بود

چشم بستم و دلم لرزید. برای رفتن و پر کشیدنش بی اندازه جوان و حیف

بود. رضا با این که درست و حسابی شنا بلد نبود اما خوب از پس خودش برمی

آمد. برخلاف او گلی خبره ی این! کار بود. اندام موزونش را هم از همان شنا

کردن هایش داشت

آن روز مثل ماهی میان آب شنا می کرد و با چشمانش به من فخر می

فروخت!

((هنوزم باورم نمی شه! همه چیز مَثِ یه خوابه! من و تو با هم)) بعد هم دلبرانه خندید و از این سر استخر تا به آن سر را مثل

مار خزید و رفت! صدای نیمه گرفته و لحن قشنگش شش دانگ حواسم را به خودش چسباند، اما با لبی بسته بر و بر نگاهش . کردم و هیچ نگفتم

همه چیز بیش از اندازه معمولی برگزار شد. حاج مجتبی دستور صادر کرد، مامان همیشه مرید حاجی، دید و پسندید و به من پیشنهاد داد. دلیلی برای مخالفت نبود اما خیال توافق با حاج مرتضی هم ابدًا نداشتم. با هزار غرولند و شرط و شروط رفتیم خواستگاری. حاج مرتضی صدر مجلس نشست و برای خودش برید و دوخت. حاج علی، بابای گلی رفیق گرمابه و گلستان حاج مرتضی بود. هم کف و هم تراز حاجی! اما ما هیچ وقت چشمان به جمال اهل و عیالش روشن نشده بود.

چون حاج مرتضی! علاقه ای به این جور رفت و آمد ها نداشت

گلی که آمد، فکم چسبید کف زمین! اصلا و ابدًا انتظار دیدن چنین دختری آن هم در خانواده ی بسته ی حاج علی نداشتم!

بدون روسری و با یک دست کت و شلوار شیک و زرشکی!

قیافه

حاج مرتضی با دیدن گلی کبود شد و چشمانش پس کله اش! رفت! از در لجبازی دل زدم به دریا و گفتم یا گلی یا هیچ کس

((چرا نمیای تو آب امیر؟ بیا جونم))

صدایم که کرد با یک شیرجه خودم را میان آب رساندم. با لبخند به تماشا می ایستاده بود و نگاهش چنان آتشی به دل جوان و پر حرارت می ریخت که حد و حساب نداشت! او زیبا بود و قطره های رقصان آب روی صورتش منقلب می کرد. با آن مایوی لعنتی تنگ مثل طوفان ریشه ام را از خاک بیرون کشید! دو پایش را دور کمرم حلقه و با چشمانش به هیاهو دعوت می کرد. پشت کمرش را گرفتم و او فریبنده لب به دندان گرفت

((!امیر))

((بله؟))

((اگه فوتبالیست نبودى چى کاره مى شدى؟))

((چطور؟))

می خوام بدونم پسر حاج مرتضی، تا چه حد تاثیر گرفته ی ((باباشه

اسم بابا که روی حاجی گذاشت خنده ام گرفت. بیش از حد از همه چی پرت

بود. دل به دل بازی اش دادم و گفتم ((شاید شناگر ماهری می شدم))

((اصلا چیزی از شنا بلدی؟))

به جای جواب خندیدم، خودش را جلو کشید و دستانش را دور گردنم حلقه کرد.

موهای خیسش روی صورتش ریخت و دلم را چلانده. حاجی چه می گفت؟ پنبه و

آتش زیر یک سقف!

حکایت ما

((!بینم))

شیطنت هایش را دوست داشتم. وحشیانه بی رحم بود. دستانم را روی کمرش فشار دادم و با قدرت زیر آب کشیدمش.

صدای جیغش درون آب قطع و لب هایش با لب هایم بسته شد کجایی عمو!؟

\*\*\*

از خاطرات گلی کنده و به میان استخر و دربه دری هایم برگشتم

چی تو اون مجله کوفتیه که اینجوری محوش شدی؟ باز دوباره

\_ خبر جدیدی ازت چاپ کردن که خودت بی خبری؟ به مجله ی میان دستم نگاه کردم. تنها چیزی که ذره ای توجه ام را جلب نکرد، همین مجله و چرندیاتش بود!  
نه بابا اصن حواسم بهش نبود\_

پس چی؟ آهان نکنه حواست پیش نخود و لویباهای آشیه که \_لومبوندی؟

کدام آش؟ همانی که تا قاشق آخرش را خودش کوفت کرده بود؟. چپ چپ نگاهش کردم بلکه از رو برود اما نرفت تو واسه حرف زدنم از ننه ی من پول می گیری؟\_

با حسرت نگاه کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم. گم شدن از این فضای دلگیر فقط از پشت پنجره میسر می شد. آن هم خیره شدن به دریایی که مثل حال دل خودم آشوب و مواج بود

!واسه سرگرم کردن تو بله\_

پس لازم شد واسه ملیجک بازیاتم بگم یه انعامی در نظر! \_بگیرن  
 فعلا که باید یه فکری به حال دل و روده ی بهم پیچیده ی\_ خودت کنی! من  
 نگرانم، آخه به نظرم سحر و دعای شاه پریون .روی نفخ معده ت تاثیر  
 گذاشته

رو خودت انگار بیشتر اثر گذاشته، یه سره داری حرفشو می! \_زنی  
 حرفشو می زنم بلکه فرجی شه و از این حال و هوا درت بیارم\_

دستی در هوا برایش پراندم و کلافه گفتم

نگران من نباش. من خوبم! این نسخه های عتیقه تم واس\_ .خودت بیچ  
 دخترک کم سن و سالی با لباس های مدرسه میان ساحل می دوید و موهای  
 طلایی رنگش از زیر مقنعه توی هوا پخش می شد. نگاهم با کنجکاوی به قدم  
 هایش چسبید. پسر دیالق و

پشت سرش راه می رفت و دستانش را در هوا تکان می داد دخترک روبروی  
 پسر ایستاد و جست خیز کنان شروع به صحبت کرد. با هیجان ویلچر را جلوتر  
 بردم و دستم را روی شیشه گذاشتم. چهره هایشان نامشخص و گنگ بود. این  
 نسل جدید هم یه مرگیشان! می شدها! به لطف خدا کرم که شدی\_

سرم را به سمت رضا که لباس به تن داشت برگرداندم. آن قدر! محو دختر و  
 پسر بودم که چرندیاتش را نشنیدم به چی اینجوری خیره شدی?\_

قبل از این که دهن باز کنم، فرض و سریع بالای سرم ایستاد و از پشت شیشه  
مات منظره ی روبرویمان شد.

!اوه چه وحشیه\_

می شناسیش؟\_

آره! چند باری

دیدمش. بچه

س! چند تا ویلا

اون ورتر!

\_میشینن

.شیطونه می گه برم پسره رو بکنمش تو گونی\_ به تو چه؟ این بساط

همیشه شونه. جمع کن این اخلاق ی!\_ ورزشی پسندتو

!!نزنتش\_

می گم تفریحشونه باورت نمی شه؟ انگار پسره داره یادش می !\_ ده

هاج و واج نگاهش کردم. دخترک هم سن و سال آرزو بود

\*\*\*

"غزل"

نا امید و ویران پا به حیاط گذاشتم. آن قدر به گوشی اش زنگ زده بودم که

دیگه آمارش را نداشتم. درونم غلغله ای ناشناس موج می زد. قدم هایم مثل

سرب سنگین شده بود آن قدر که .سرم به سختی از روی سینه ام بلند می شد



چشمم که به قد و قامتش افتاد قلبم فرو ریخت، با نیشی شل و مقنعه ای کج روی  
سر، از پشت خانه پیدایش شد. برخلاف من که کوره ی آتش فشان بودم او  
سرخوش جلو می آمد. با دیدنم دستی در هوا تکان داد  
سلام آجی بزرگه! احوالات شریف؟\_

لحن سرخوشش حرصم را در آورد. دلم می خواست گوشش را بگیرم و تا جان  
دارم و دارد بر سرش فریاد بکشم. دختره ی بی فکر جان به لب من رسانده بود و  
حالا بی تفاوت سلانه سلانه

جلو می آمد و آدامسش را از این ور لپش به آن ور شوت و پر سر و صدا  
می جوید. بزاق دهانم را قورت دادم و قدمی به سمتش برداشتم  
روبرویم که رسید انگار تازه چشمش به صورت یکپارچه سرخم  
افتاده باشد، ابرو در هم کشید و آرام و نگران صدایم زد آجی؟ غزلی!  
خوبی؟\_

بند کیفم از میان پنجه ی مشت شده ام رها و با ضرب روی زمین افتاد. تمام اجزای  
بدنم چشم و به قد و قامتش دوخته شد.

سالم بود. سالم سالم! چانه ام ریز لرزید و دستانم بی هوا و تنگ. در آغوشش  
کشید

هول و شتابزده به پشتم کوبید و غرولند کنان سعی کرد خودش را از من جدا کند.  
برخلاف من که بیش از حد عاطفی و احساسی بودم، او اصلا به قول خودش از این  
قرتی بازی

خوشش نمی آمد. خصوصا اگر بی دلیل بغل می شد بیخیال بابا آجی!  
چرا این جوری می کنی؟

فاصله که گرفت با آرامش بیشتری نگاهش کردم. توی همین نیم ساعت بدجور دل  
تنگش شده بودم. اگر او را هم از دست می دادم به طور یقین می مردم. اما این دلیل  
نمی شد که حرصم را سرش خالی نکنم

!چرا جواب گوشتو نمی دادی نازی؟ به خدا مردم و زنده شدم. چشم

:ان درشتش را گرد و چینی به پیشانی بلندش انداخت

الهی بمیرم برات نگران شدی؟ سر کلاس سایلنتش کره بودم. تمام نگرانی ام با  
دیدنش، آن هم صحیح و سالم دود شد و به چشمانم رفت. از شدت سوزشش چشم  
بستم و درمانده تر از قبل پرسیدم

چرا اینقد دیر کردی؟ کجا بودی؟

ناشیانه چشم دزدید و بی هوا قدمی عقب رفت و دستی به سر و روی مقنعه اش  
کشید

وا خب مدرسه بودم دیگه! این چه سوالیه می پرسی آخه \_ آجی؟

بعد هم کوله اش را روی شانه اش جابه جا کرد و از همان

جا شروع به دلبری برای "خان جون" کرد. با این که می دانست. صدایش به گوش خان جون نخواهد رسید خان جون خوشگلم کجایی؟ یه عدد گودزیلای دهه هشتادی \_ در شرف نزدیکی به مامان بزرگشه! خان جونم؟ مامانی؟ مامان قشنگ؟

با چرت و پرت گفتن سعی داشت حواسم را پرت کند. اما خبر نداشت چقدر در این دقایق کشنده از نبودش وحشت کرده بودم. مقنعه اش را که از سر برداشت. دستش را کشیدم و بی .تاب و بی رمق روبرویش در آدمم اون پسره کی بود نازی؟ چی کارت داشت؟\_

وحشت میان چشمان سبزش نشست و رنگ سپیدش به سرعت

:پرید. ملتهب و گر گرفته چون دیگ جوشان قل زد

کدوم پسره؟ خواب نما شدی تواما! عجب گیری کردم از دست

... \_آدمای این خونه! یه بند سوال پیچ می کنن آدمو از شدت عصبانیت با ناخن های بلندم کف دستم را خراشیدم.

قدم که تند کرد تا از جواب دادن فرار کند. لب هایم ناغافل از :هم فاصله گرفت

اگه نگی داری چه غلطی می کنی به بابا می گم. به روح مامان... \_قسم

تهدیدم چنان کار ساز شد که در جا ایستاد. نگاهم اما به رعشه ضعیفی که از سر شانه هایش تا به دستانش می رسید، مات .ماند

مقنعه میان مشتش از تاب خوردن افتاد و به یکباره روی زمین رها شد. به سمتم که چرخید سپیدی چشمانش مثل دو گوی آتشین سرخ و تب دار بودند. چتری های کوتاه طلایی رنگش را: با حرکت دستش عقب فرستاد  
 منو خودتو به اون لعنتی قسم نده! فهمیدی؟ دیگه هیچ وقت \_!قسم نده

\*\*\*

صدایش رفته رفته جان گرفت و مثل آوار بر سرم فرو ریخت، تا قلبم از تپیدن ایستاد. رفتارش آن قدر غریب و بعید بود که .وحشت زده دستم را روی دهانم گذاشتم قدمی به سمتم برداشت و نگاه من دوید، پی مقنعه اش که زیر پایش چروک و خاکی شد! انگشت اشاره اش را رو به صورتم: تکان داد و با همان صدای گرفته و ترسناک خروشید

خودش که رفت اسم لعنتیشم از این خونه برای همیشه رفت.

\_فهمیدی؟

ناباور در مقابل حرف هایش زمین خورده بودم! چطور امکان داشت مامان در مقابل او تا به این حد تنزل پیدا کند؟ آن هم ...فقط چون  
 افکارم با قدم های پر بغض و شتابانش چاک خورد. کوله ی طوسی و مشکی اش را روی زمین انداخت و به سمت پشت ساختمان دوید. همان جایی که چند دقیقه قبل سر و کله اش از آن پیدا شده بود  
 غزل! صدای نازی بود؟ \_

نگاه ماتم را از مسیر دور شدن نازنین گرفتم و به خان جون بخشیدم. با آن پاهای رنجورش آهسته جلو می آمد. به خودم آمدم و به سرعت به سمت مقنعه و کوله ی نازنین رفتم.

نمی خواستم بیش تر از این خان جون را درگیر مشکلاتم کنم

روبرویش که ایستادم، درد تمام قد در دلم کپه شده بود اما صورت نگران و چشمان ترسیده ی خان جون لبخند تلخی را روی لبم مهمان کرد. سالم قربونت برم\_

برای پرت کردن حواسش او را تنگ در آغوش کشیدم. بی اندازه بوی مامان را می داد. بی آن که نسبت نزدیکی با مامان داشته باشد! نسبتی جز مادر شوهر و عروس بودن! دلم هوای عطر خوش تن خودش را کرده بود. لعنت به این پنجشنبه!

لعنت به آن پنجشنبه ای که او را از ما گرفت

عزیز که دست به کمرم کشید، فاصله گرفتم و با لبخند لرزانی موهای آشفته ی سپیدش را که از دو طرف روسری بلند سفید و قرمزش بیرون ریخته بود به داخل سر دادم

نگران اون جوجه ی زرروتم نباش. رفت به دوستش سر بزنه و. \_بیاد

صدای هوار هوارش تا توی خونه می اومد. چش بود دوباره؟ \_ جیغ جیغونه دیگه! وقتی فهمید رفتم کتابخونه اسم کتابی که \_ می خواستو یادم نبود، هوارش رفت هوا! چی کارش کنیم؟ آروم! نمی تونه حرف بزنه دیگه

ظاهرش نشان از ناباوری داشت، اما لبخند دلگرم کننده اش مرا به دروغ هایم  
امیدوار کرد

!هر چی تو خانم و سر به زیری اون چموش و یاغیه\_

.با همین یاغیگریاشم شیرینه و دل چسب\_

...آره مادر. خیلی\_

.شما برو داخل منم یه سر به باغچه م بزnm بر می گردم\_ سر صبحی خودم

آبشون دادم. با سبزی های تازه شم براتون \_

.قرمه بار گذاشتم

آخه من قربونت برم. اومدی اینجا کنارمون باشی نه این که!\_ خودتو به

زحمت بندازی

ای مادر مهمون اگه می خواد بار اضافه نباشه باید یه جنمی از. \_خودش نشون بده

تا دل صاحبخونه به زحمت اضافه ش نلرزه

لبم را سفت و سخت به دندان گرفتم و با ابروان گره کرده نق :زدم

خان جون تو رو خدا نزن این حرفا رو. شما صاحب خونه ای...! تاج سری

خبه خبه. کم هندونه بده زیر بغلم. برو کاراتو بکن جلدی بیا. \_تو که بساط

ناهارو به پا کردم

.به روی جفت چشم\_

.چشمت سلامت مادر\_

پشت به من به سمت ساختمان به راه افتاد و دل من را هم با خودش برد.  
نیمی از دلم آن جا پشت خانه، جایی که نازنین

رفت، می تپید و نیمی دیگر این جا در میان چهار دیواری خانه. مان  
غزل مادر سبزی تازه هم بچین بیار. اومده بودم سبزی بچینم. \_بیرما که جر و  
منجر این دختره پاک حواسمو برد  
...میارم خان جون. شما برو داخل\_

با رفتنش آرام آرام به سمت پشت خانه به راه افتادم. می دانستم که  
حواسش پی رفت و آدمم است. خان جون بود و !نگرانی های مادرانه اش  
خانه را که کامل دور زدم. کیف و مقنعه اش را کنار باغچه گذاشتم و شروع  
به دویدن در راستای ساحل کردم.

تیغ تیز. آفتاب روی صورتم خط می کشید و حواسم را می برد  
نگاهم را به سختی از تندی آفتاب به دور تا دور ساحل دوختم تا شاید اثری از  
نازنین بیابم. دخترک سر به هوایی که لباس های. فرم سورمه ای اش بی اندازه در  
خاکی ساحل توی ذوق می زد

با دیدنش که بی تفاوت روی شن ها دراز کشیده و موهای طلایی اش نور  
خورشید را از رو برده لبخند زدم. قدم هایم آرام گرفت و  
چشمم به دنبال شیطنت هایش رفت. با دست هایش توی هوا

اجسام خیالی طرح می زد، به عادت بچگی اش! مقنعه ام را تکان دادم و دستم را  
روی گردن نمناکم کشیدم. تمام تنم از گرما می سوخت  
!آفتاب چشمتو اذیت می کنه\_

پوزخند که زد، دلم برایش سوخت. کنارش روی زمین نشستم .و  
نگاهم را به دریای آرام سر ظهر دوختم  
مگه دکتر بهت نگفت باید رعایت کنی؟ هنوز شیش ماه از! \_عمل  
چشمات نگذشته  
!همیشه به این همه آرامشت حسودیم می شه\_

نازی همه ی آدما به نقطه ضعفایی تو زندگیشون دارن. منم \_مثل بقیه! این که  
من نمی تونم درد دلمو بیرون بریزم و بگم چه مرگمه که حسن نیست. اتفاقا وقتی  
می بینم هر چیزی دلتو می ...رنجونه به زبون میاری خوشم میاد اما همیشه قشنگ  
حرف می زنی ولی تهش با این اما گفتن گند! \_می زنی به تعزیه

\*\*

:آرام خندیدم

رک بودن با گستاخ بودن خیلی فرق داره! یه حرفایی رو نمی \_شه هر جایی زد.  
بعضی از اون حرفا بدجوری زخم به دل آدم می .زنه! باور کن مثلاً؟\_  
...مثلاً این که در مورد ماما\_

!اه! ول کن بابا یه سره می ری تو مخ\_



دلم می خواست یه پس گردنی جانانه نثارش کنم اما حیف که  
این دختر تخس و لجوج را از جانم بیشتر دوست داشتم باشه هر چی تو بگی!  
اصلا بیا از چیزایی که تو دوس داری

حرف بز نیم

به سرعت نور از روی زمین بلند و چهار زانو نشست. لبخند زد و  
با دستش انتهای دریا را نشانم داد. سر شوق آمده بود. می خوام  
از این جا برم.

متعجب نگاهش کردم و از نی نی چشمانش دوری و دل تنگی! نصیبم شد  
از ایران خسته ام.

باز حرف هم نسل های سرتق و کله شقش را زد. انگار آن سوی مرز و بوم  
برایشان فرش قرمز پهن شده بود. مملکت خودمان چه ایرادی داشت که نمی  
توانستند با آن سر کنند؟ می شه بابا رو راضی کنی؟

...به چی؟ به این که بدون هدف.

آجی من هدفم مشخصه! می خوام برم اون ور مدل بشم. ذوق میان چشمانش  
وحشت زده ام کرد. نگاهش چنان امیدوار بود که می ترسیدم حرفی بز نم. حرفی که  
روحیه ی حساسش را خراب کند. آن هم بعد از آن آسیبی که به خانواده مان رسید  
و او را بیمار کرد. از در شیطنت در آمدم و دلسوزانه پرسیدم یه خورده عیب نیست  
تو خانواده ای که همه دکترو پرستار شدن دو تا دختر دکترو فرزندتین ناخلف از

آب در بیان؟ تو هر خانواده ای یکی خلف بشه بسه دیگه! تو معلم و\_ نویسنده.  
باعث افتخار کل خاندان! منم بچه مزلف و دنبال قر و ...فر

پوف کلافه ام حرصش را در آورد. مثل همیشه به سرعت جوش: آورد و  
غرید

مرگ من نرو بالا منبر. این یه بارو کوتاه بیا قول می دم وجهه! \_ی همیشه  
موجهت به خاطر من خدشه دار نشه :گوشه ی لبم را زبان زدم و یک کاره  
پرسیدم

نازی! این پسره کیه که باهاش می گردی؟\_

نازی خواهش می کنم با من حرف بزن. به جون خودت من! \_نگرانتم  
خره اگه بگم به بابا نمی گی؟\_

!به شرطی که همه چیزو راستشو بهم بگی\_

اسمش اشکانه! بچه ی خوییه! یه خورده خل مشنگه اما خب! \_چفت خوییه  
خب؟\_

!خب نداره دیگه! دوستیم\_

:خودخوری می کنم و جان می کنم تا پیرسم دوستیت تا  
چه حده باهاش؟\_

آجی می شه چرت نگی؟ چه دوستی؟ چه کشکی؟

وقتی با اطمینان از افکار مالیخولیایی ذهنم فاکتور گرفت، انگار سطل آب سردی روی آتش درونم ریخته باشند، آرام گرفتم. همین که عقلش می رسید مراقب باشد برایم بس بود.

شیطنت! کردن قسمتی از سن او بود. چه من بخواهم چه نه: نگاهم را به قسمتی از دریا دوختم و با حسرت زمزمه کردم نازی خودت خوب می دونی من آدم بسته ای نیستم. هیچ\_ مشکلی هم نداره اگه با یه جنس مخالف دوستی سالم داشته باشی. فقط اگه حرفی می زنم، اگه نگرانم برای اینه که نمی خوام ازم چیزیه پنهون کنی. می ترسم تو این زمونه با این سن کم! ازت سو استفاده بشه. عزیزم تو همش هفده سالته نگاهش با خنده به صورتم گره خورد و من زیر با سنگینی نگاهش ادامه دادم

بعد تموم اتفاقاتی که برامون افتاد. خوب بودن تو و بابا آرزوی\_منه! این خانواده ی کوچیکمون سلامت و آرامشش از هر چیزی. برام مهم تره آجی بزرگه جات وسط وسط قلبمه. قربونت برم من که اینقد

\_نگرانی. مگه نمی گی من یه گودزیلام؟

کف دستم را به اعتراض روی بازویش کوبیدم و او با خنده ادامه داد: پس دلت قرص که شیش دونگه حواس نازی خانم جمع! اونی\_ که باید بترسه کلاه سرش نره اشکانه نه من! جاست فرند فور! اور! \*\*

"امیرعلی"

کشت اون گوشت خودشو! برش دار دیگه سرسام گرفتم۔

!برو بیرون تا سرسام نگیری۔

کجا برم اونوقت؟۔

!هر جایی که راحت تر بتونی به بانو راپورت بدی۔ نه! قراره شیش دنگ  
حواسم بهت باشه، اگه برم بیرون۔ همش دو دنگش می مونه این جا بقیه ش

می ره پی دلبر و دلدار!

...الانم که شب جمعه و اینا

مردشور اون ذات حسابگر کثیف تو بیره! هر قبرستونی هم بری۔ گوشت پهنه اینجا  
وسط دل و روده ی من! جمعه و شنبه هم

...نداره

...چه کنم که دلم قفله به زنجیر دلت۔

!کی بشه شرت کنده شه راحت شم از دستت۔ آش کشک خاله جانته! د

بیر صداشو دیگه. کیه خب؟۔ !چه می دونم بابا۔ می خوام جواب بدم؟۔

بی حوصله شانه بالا انداختم و او دستش را از روی مبل به سمت گوشی ام که کنارم  
ولو بود، برد. خمیازه ای کشیدم و کانال تلوزیون را عوض کردم. پاهایم را روی مبل  
حرکت دادم و از تکان خوردنشان غرق لذت شدم. هر چند هنوز هم اکثر مواقع با  
تکان دادن دچار اسپاسم وحشتناکی می شد و همه ی اجدادم را جلوی چشمم می  
آورد بله؟۔

گوشم به صدای ظریف ناواضحی که از پشت خط می آمد بود و نگاهم به صفحه ی تلوزیون که فوتبال پخش می کرد! بفرمایین. درست گرفتین\_

رضا با تعجب به صورتم چشم دوخت و من با پرش ابروانم پرسیدم چه کسی پشت خط است. نیشش را شل کرد و با لحن: مشکوکی گفت

اختیار دارین خانم. بنده از دوستانشون هستم. خوشحال می

. \_شم اگه بتونم کاری براتون انجام بدم

قیافه اش به قدری عوضی شده بود که دلم می خواست یک پس: گردنی حرامش کنم. بی قرار صدا بلند کردم و تشر زدم! بنال دیگه\_

دستش را جلوی دهانه ی گوشی گرفت و در حالی که ابروهایش را می رقصاند لب زد و گفت

!حضرت یار\_

قبل از این که بتوانم جوابی بدهم، سرسنگین خندید فرمودین اسم شریفتون پریساست. درستَه؟\_

زیر لب "پریسا" را تکرار کردم و چیزی دستگیرم نشد

بیخشید بانو عذر می خوام که جسارت می کنم، شما شماره ی \_امیرعلی جانو از کجا آوردین؟

پوف کلافه ای کردم و صدای تلوزیون را بالا بردم. معلوم نبود! ایستگاه کدام بدبختی را گرفته

آه بله بله! عذر می‌خوام که به جا نیوردم.

با این که حسابی کنجکاوم کرده بود اما تمام تلاشمو می‌کردم نگاهش نکنم. با بی توجه ای ام از جا بلند شد و مبل را دور زد. روبرویم ایستاد و در حالی که تلاش می‌کرد، چشمانم را شکار کند دستش را روی شکمش کشید. انگار که غذای خوشمزه و چرب و چیلی ای روبرویش گذاشته اند. دو دستم را بالا بردم و به نشانه ی "خاک تو سرت" پایین اوردم.

تعظیم کوتاهی کرد

اختیار دارین. حتما پیغامتونو بهش می‌رسونم و مطمئن باشین

. \_امیرعلی از پیشنهاد کمکتون استقبال می‌کنه

گاهی اوقات که تا سر حد مرگ عصبانی ام می‌کرد از مامان و نسخه های تجویزی اش متنفر می‌شدم و آن جا بود که دلم می‌خواست هر چه از دهنم در می‌آید ببندم به ریش رضا، اما تهش می‌دانستم که تمام زهرمار بودنم را فقط رضا تحمل کرده و توی این چهار ماهی که دوره ی فیزیوتراپی و

توابخشی را شروع کردم، لحظه ای ترکم نکرده. دمش گرم که با همه ی

خستگی ها. و بریدن هایم جا نزد و رفیق شفیق روزهای نکبتی ام شد

راستی پریسا خانم، آشی که فرستاده بودین هوش از سر و. عقل ما برد

دوزاری ام افتاد که فرد پشت خط همان شاه پریونی ست که رضا

سر صبحی دیده بود

بس که امیرعلی از محسنات آشپزیتون گفت، منم و یار کردم! \_یکی دو قاشق  
ازش زدم

پوزخند روی لبم را که دید ابرو در هم کشید و زبانش را برایم در آورد. دستم را  
روی زانوی منقبضم گذاشتم و با سر انگشت رویش ضربه زدم. همین که قدرت  
حسی ام برگشته بود جای شکر داشت. آن روزهای اول جهنمی... وای حتی یادش  
که می افتادم گریه ام می گرفت. وحشتناک ترین کابوس زندگی ام همان روزهای  
اول بعد جراحی بود! باور این که من، من امیرعلی بزرگمهر نتوانم کنترل روی خودم  
داشته باشم و جایم را کثیف کنم خود مرگ بود. یادآوری آن روزها زجرم می داد،  
آن قدر که از زمین و زمان بیزار می شدم و دلم می خواست خودم را از روی کره ی  
زمین محو کنم. این روزها که حالم بهتر است و همه چیز روی غلتک افتاده، قدر  
زندگی را بیشتر می دانم. قدر همه چیز را! حتی این پسره ی مزخرف چندش را که  
بالای سرم ایستاده و برای دختر مردم دلبری می کند. مردک دیوانه ی هول دختر  
...ندیده

قربونتون برم خانم پریسا! خدا برای پدر و مادرتون حفظتون

کنه. انشالله توی عروسیتون جبران کنم

قاه قاه خنده اش مجبورم کرد کوسن پشت سرم را به سمتش پرتاب کنم. کوسن را

روی هوا گرفت و با دست آزادش بشکن. زدن زد

اوامری باشه سرکار خانم؟ بله! بله حتما... قربان شما...

شبتون. بی کابوس

گوشی را که قطع کرد با صدای بلند خندید. آن قدر حرصم را در آورده بود که  
دلم می خواست می توانستم این فاصله را به سرعت طی کنم و تا می خورد چکی  
اش کنم. اما حیف...

حیف

که برای برداشتن همین چند قدم هم باید زجر زیادی بکشم  
!خب خب خدا رو شکر دارم از شرت راحت می شم.

\*\*\*

کج دار و مریز نگاهش کردم. قیافه اش را لوچ کرد و خودش را روی  
مبل تکی کنارم پرت کرد  
هش! آدم باش.

پولشو از حقوق و سنواتم کم کن.

لحن بی خیالش به خنده ام انداخت. صاف نشستم و نگاهش کردم. پاهایش را  
روی هم انداخت و شروع با ور رفتن با دسته ی مبل کرد  
به لطف خدا داری گورتو گم می کنی؟ دعاهام به درگاه حق \_تعالی  
جواب داد؟



دعای تو؟ دعا‌های شبانه روزی خودم بود. خسته م کرده \_بودی. دیگه مهرم  
حلال جونم آزاد. من می رم تو بمون با این. زندگی نکبتیت شر نگو! دختره  
کی بود؟ \_

هان؟ گور به گوری مرده شور اون چشمای هیز تو بیرن. حیف \_عمری که تو خونه  
ی تو حرومش کردم. تف به روت بیادا!

شبانه روز تیمارت کردم حالا که اسم یه ترگل ورگلش اومد چشات برق افتاد؟

با دهانی باز نگاهش کردم که محکم روی پایش کوبید و با سوز: گفت

جیگرت بسوزه که جیگرمو سوزوندی! الهی سر تخته بشورنت \_که پیرم کردی تو

این خونه و حالا که از آب و گل در اومدم می. خوای سرم هوو بیاری

خنده م را رها کردم و با مهری وافر به چشمان براقش خیره شدم. توی این روزا

و لحظه های سراسر عذاب اگر او نبود چطور تحمل می کردم؟ شاید تا الان هزار

بار با یک تیغ به زندگی ام. خاتمه می دادم

کوفت چه خوششم میاد. نکبت پات لب گوره بترس از اون \_

دنیات. تو الان باید فکر آخرت باشی

دست به چانه زدم و شریک بازی اش شدم

من که این دنیامو با حضور تو از دست دادم اون دنیا به چه \_دردم می

خوره؟

برقی گذری از چشمان سیاهش رد و روی مبل نیم خیز شد کثافت کم گذاشتم  
 برات که این حرفو می زنی؟ خونه ت گرم \_ نبود؟ تخت نرم نبود؟  
 لحن زنانه اش وحشتناک مضحک بود. سری به تاسف برایش: تکان  
 دادم و پرسیدم تموم شد چرند گفتنت؟ \_

نه هنوز یه خورده اون ته مها مونده \_

باشه پس من می خوام برم بخوابم \_

بیشعور دارم درد دل می کنم برات \_

دست هایم را لبه ی مبل گرفتم و تکان ریزی به خودم دادم.

از جا پرید که مانعش شدم و به سختی هر دو پایم را زمین گذاشتم

خودم می تونم \_

لحن عصبی ام مثل همیشه بره اش کرد. هر وقت درد زیادی می کشیدم و نمی  
 توانستم کارهایم را خودم انجام دهم حرصم را به سر این بدبخت بیچاره خالی می  
 کردم. صبوری اش ته معرفت بود. این یک بار را باید به علیامخدره برای  
 انتخابش ایول گفت

!این همه ناز و کرشمه ی تو رو فقط من خریدارم \_ با درد هولناکی دو قدم جلو

رفتم و دستم را به لبه ی ویلچر گرفتم. تن خیس از عرقم را روی صندلی اش

انداختم و نفس بلندی کشیدم

من اگه برم این شاه پریون جام بیاد، بهت نمی رسه ها! اونقد . \_

که بواسیر بگیری از درد ماتحتت بمیری  
 !چه مرگته هی اسم این عتیقه رو میاری\_

دو ساعته دارم روزه می خونم تازه می گی چته؟ نفهمیدی \_مادموزال جوابم  
 کرد؟ کی؟ مامانم؟\_

نه بابا پری جونو می گم! زنگ زده بود بهت بگه پاپی جونش \_یکی از بهترین  
 مرکزهای توانبخشی و فیزیوتراپیو داره. گفت کافیه اراده کنی تا ایشون  
 بهترین و مجرب ترین

!فیزیوتراپیستاشو برات بفرسته این جا! منم که اخ

.دست میان موهایم فرو بردم و نفس جان داری کشیدم  
 !عجب\_

خدایی ایول داره. کفم برید. قدرت نفوذش خیلی بالاست\_.

!حسابی حساب شده وارد عمل شد. آش آورد که با جاش بیره  
 .بد فکری ام نیس. شماره شو برام سیو کن\_

قیافه ی پنچر شده اش کیفم را کوک کرد. ویلچر برقی را راه :انداختم که  
 صدایش را دو رگه کرد

!نامردی امیرعلی\_

.خصلت هم نشینی با خودته\_

غلط کردی حسرتشو به دلت می دارم. من اگه برم مرگ موش \_ می ریزم تو غذات  
 تو رو هم با خودم می برم! فک کردی ولت می ک... هوی با تواما کجا سر تو انداختی  
 پایین داری می ری؟

در اتاق را با ضرب پشت سرم بستم تا لبخندم را نبیند

\*\*

"غزل"

خان جون میل بافتنی را تند و تند در میان کاموا چرخاند و با ذهنی مشغول آه  
 کشید. به سختی نفسم را بیرون ریختم و نیم نگاهی خرج نازی کردم. بی  
 تفاوت نسبت به بلوایی که به پا

کرده، نیشش تا بنا گوش باز و پیچ پیچ کنان، ویس می فرستاد

:کلافه نفسم را بیرون ریختم خان

جون نمی خوامی بخوابی؟ \_

نمی دانم نشنید یا خودش را به نشنیدن زد! با دلی لرزان خودم: را روی زمین به  
 سمتش کشیدم و پرسیدم خان جون. داروهاتو خوردی؟ \_

نگاهش را بالا کشید و از همان جا به صورتم چسباند.

چشمان میشی اش غم داشت. لب گزه ای رفتم و آهسته سر به زیر. انداختم

انقد دلت شور منو نزنه دختر! حالم خوشه! کم فکر و خیال منو! \_ بنداز به

جونتو تن بلرزون

بی هوا کنارش نشستم و بند و بساط بافتنی اش را از دستش بیرون کشیدم. بی هیچ اعتراضی دستانم را دنبال کرد. کاموای خوش رنگ صورتی و زردش را روی زمین گذاشتم و چارقدهش را: از سرش کشیدم. بی هوا عقب رفت، غرولند کنان چته هی بند می کنی به این دو تا شیوید موی من بچه؟ \_ لبخند زنان گیسوان سفید چون پنبه اش را به پشتش ریختم و نرم شروع به بافتنش کردم. آه سوزناکش قلبم را دو نیم کرد.

گونه ی سپید و همیشه سرخش را بوسیدم و ریز کنار گوشش: پیچ زدم

خان جونم ولش کن این بچه رو! هنوز خیلی مونده عقلش قد

! \_ بده چه کاری درسته و چه کاری غلط

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم! نگاه خیره ام را که دید، با حرص: صدا بلند

کرد

زمان ما که از این چیزا نبود! حجب و حیا، احترام به بزرگتر \_ سر لوحه کارمون

بود. همینم باعث شد زندگیامون رزق داشته باشه و ارج و برجی داشته باشیم. والا

موندم تو کار جوونای این زمون. اونقد گستاخ و دریده شدن که آدم وا می مونه

کجای راهو غلط رفته! تاجایی که من یادمه نه فرزاد اهل این همه

پررویی بود نه اون نازلی خدا بیامرز

!هه \_

می دانستم نمی تواند آرام بگیرد. اسم مامان که می آمد دیگ! جوشان می شد و

می غرید

بی خیال خان جون. از ادب من بکش بیرون. چیزی دستتو! \_ نمی گیره  
!!!نازی\_

ها؟ چیه لال شم خوبه؟\_

یه کم مراعات کن. هر چی به زبونت میاد نریز بیرون\_ کلافه از روی مبل بلند شد و دستش را به نشانه ی "برو بابا" برایم پرت کرد و پا کوبان به سمت اتاقش رفت. لجم را حسابی در آورده بود، اما واقعا کاری از دستم برای این همه سماجتش بر نمی آمد.

خان جون دستی به گیس بافتش کشید و اندوهگین لب زد آبرومونو پیش داییت برد. حالا بدبخت چی پیش خودش فکر \_ می کنه؟

دست هایم را در هم پیچیدم و نامطمئن چشم به در بسته ی :اتاقش دوختم

بعد از مردن مامان اوضاع روحیش خیلی بهم ریخته! تقریبا

. \_ همه می دونن که نباید ازش توقع صلح داشته باشن تقصیر اون بیچاره چیه؟ از اون سر دنیا زنگ زده با کلی\_ بدبختی، دلشو خوش به شنیدن صدای شماها کرده. شما یادگار .خواهر جوون مرگشین

زانوی غم بغل زده و ملتهب از شوری که درونم به پا بود :پرسیدم

خان جون شما هیچ وقت حس نکردی مامان مشکلی داشته \_ باشه؟

متفکر دستش را برای برداشتن دم و دستگاہ بافتنی اش دراز :کرد و

گفت

نه والا! چه مشکلی؟ همه چیزش به راه بود. هنوزم انگشت به \_دهن موندم این زن چرا یهو اینبارو سر خودشو و زندگیش و .شماها آورد

حرف زدن از اتفاقی که زندگی مان را زیر و رو کرد دردآور تر از هر چیزی بود. توی این چند ماه به هر طریقی که می شد، خودمان را به کری و کوری زدیم. مشکلات نازنین هم مزید بر علت شد تا آن خاطره ی عذاب آور را به دست فراموشی ...بسپاریم! البته به ظاهر

هفت ماه از آن فاجعه ی درد آور گذشته بود اما پنج شنبه ها...

لعنت به این روز جهنمی که با رسیدنش مثل تار و مار به جان زندگی مان می افتاد. نازی دیوانه می شد، من بهم می ریختم و ...بابا

نگاهم به عقربه های ساعت چسبید. چیزی به دوازده نمانده بود. بابا هنوز به خانه نیامده. روزهای اول سخت که نه، غیرقابل تحمل بودند. دیر آمدن و بی قرار بودنش همه چرک می شد و به جان من وسواسی می افتاد. دلم می خواست دستمال به دست بگیرم و گرد غم و کثیفی را از دل این خانه پاک کنم اما نمی شد. به ولاله که نمی شد

غزل مادر اون تلفنو بده دوباره یه زنگ به بابات بزنم. دلم هزار \_راه رفت. چرا بر نمی گرده خونه؟

!همین چند دقیقه پیش گرفتمش خان جون. خاموشه \_ پیرزن بیچاره خانه و زندگی اش را در تهران رها کرده و آمده تا زندگی آشفته ی ما را سامان دهد

اما در گیر و دار وصله پینه .کردن زندگی بید زده ی مان مانده بود پاشو  
 قربونت برم. پاشو برو بخواب. بابا هم هر جا باشه دیگه! \_الانا پیداش می شه  
 صدای چرخش کلید توی قفل در نوید آمدنش را داد. با لبخند. از جا بلند شدم و  
 به در چشم دوختم

قامت تکیده و خسته ی بابا، میان چهارچوب در غم دنیا را به دلم ریخت.  
 کجای این زندگی داغان را درز می گرفتم؟ فرزاد؟\_  
 کیف دستی اش را با خستگی مفرط روی جاکفشی گذاشت و با. همان نگاه سر به  
 زیر "سلام" کرد چرا این قد دیر اومدی پسرم؟\_\*\*\*

قدمی به سمت بابا برداشتم و از غمی که دورش را احاطه کرده بود، به خودم  
 لرزیدم. روبرویم که از حرکت ایستاد، لبخند تلخی. زدم. خسته نباشی\_  
 نگاهش را روی مردمک هایم گرداند و چانه اش لرزید. این روزها، این حالش  
 را زیاد می دیدم. این حال غریبش را...  
 پلک بهم زدم.

کتش را که گرفتم چشمانم التماسش کرد. کاش لب می گشود و صدایم می زد.  
 میان چشمانش آتشی بود که وجودم را می. سوزاند  
 شام برات آماده کنم بابا؟\_

چرا این قد صورتت داغه فرزاد؟ فشارتو چک کردی؟...  
 \_خوبم ماما. خوبم\_



خدا می دانست چقدر این خوب نبودنش توی ذوق می زد. خالی از حضور مامان در که باز شد سر برگرداندم و به بابا چشم دوختم. بی آن که نگاهم کند به سمت تخت رفت. با همان لباس های بیرون خودش را روی تخت انداخت و نفس بلندی کشید. چقدر حالمان بد بود. ...بدون مامان

...بابا\_

امشب نه غزل! فردا صحبت می کنیم\_

خدا می دانست که من حرف گوش کن محال بود روی حرف بابا حرفی بزنم. نگرانم و این نگرانی قامتم را خم کرده است! کاش کسی پیدا می شد تا دردی از دردهای بی درمانمان دوا کند.

!داری می ری برقم خاموش کن.

\_چشم. شبت بخیر\_ ساعدش را

روی چشمانش گذاشت و ندید

من چه دردی کشیدم از حال

بدش! در حالی که هر دو می

دانستیم این خانه دیگر. هیچ

کدام از شب هایش به خیر نمی

گذرد

\*\*

"امیر علی"

خسته و بی رمق به کمکش روی تخت نشستم و با دست هایم. شقیقه هایم را  
فشردم. نفسی گرفت و قدمی پس رفت  
.امروز خیلی خوب بودی پسر\_

تاب حرف زدن نداشتم. همه ی تنم می لرزید. انگار تمام. عضلات تنم را  
سوزن سوزن می کردند می گم جدیدا اینستاتو چک کردی؟\_  
بی هوا خودم را عقب پرت کردم و چشم بستم. فشارم افتاده. بود  
نکن اونجوری خر؟\_

یک چشمم را باز و به صورت عصبی اش خیره شدم

!آدم نیستی نه؟ مٹ اینکه دردای وحشتناکش یادت رفته\_

!چقد زر می زنی رضا\_

به جهنم! من احمقو بگو جوش تو خل و چلو می زنم\_ نزن! بینم نکنه

واسه اینم مواجب می گیری از ننه م؟\_ ...خفه بابا\_

حرصی که می شد خوشم می آمد. انگار یک سطل آب خنک روی سرم می ریختند.

عجیب به جانم می چسبید غرولندهایش!

.لبخند زدم و او خودخوری کرد

!حالا قهر نکن این جا نازکش نداریا\_

مثل بچه ها پشت کرد و سرش را بیش از قبل توی گوشه اش. فرو برد

چی نوشتن اون تو که این جوری غرقش شدی؟\_

می دانستم که اگر یک سوال دیگر بپرسم وا می دهد. نه او اهل! ناز و ادا بود  
نه من اهل منت کشی بازم در مورد منه؟\_

آخرین بار کی اینستاتو چک کردی؟\_

ابروانم در هم گره و نگاهم به سقف اتاق مات شد. آخرین بار همان روز  
جهنمی بود. همان روزی که آن کپشن و عکس تصادف دیوانه ام کرد. چهره  
ی غرق خون گلی و پارسا مقل. پتک بر سرم کوبیده شد

ایه عکس از تو و یه دختر جوون گذاشتن\_

پلک هایم باز و شش دانگ حواسم به صدای او جمع شد دختر چهره ش  
زیاد واضح نیس. توام انگار... یه حس گندی\_ بهم می گه فتوشاپه! این  
ویلچری که روش نشستی یه خورده. عجیبه

قلبم می ایستد. دست هایم را روی تخت فشار دادم و به سختی نشستم. رضا  
مردمک هایش به دنبال حرکت کش آمد و نگران. به صورتم چشم دوخت چی  
نوشته؟\_

...یه مشت مهمالت\_

مثلا؟\_

!دری وری\_

...بخون\_

ظاهرا آرام بودم اما صدایم دو رگه و ترسناک شده بود. رضا زبان: روی لب هایش  
کشید و مضطرب نگاهم کرد... می خوای...  
...بنال رضا.

پوف کلافه و دل دل کردنش نشان می دهد آن کپشن لعنتی هم  
قرار است، قالب شود به زخم سینه ام و ناسورترش کند این روزا همه بی وفا شدن  
و فقط دم از وفا می زنن! امیر علی \_بزرگمهر فوتبالیست مطرح کشورمون که  
مدعی بود سمبل وفاداریه هنوز سال نامزدش نرسیده به فکر تجدید فراش افتاده!  
خدا می دونه خانواده ی اون دختر چه عذابی دارن می کشن در حالی که این شازده  
ی ژن خوب داره واسه ی خودش صاف... صاف  
...بسه! ادامه نده.

سکوت که کرد به سختی تکانی روی تخت خوردم و کمرم را به: تاج تخت  
تکیه دادم! ببینمش... چیو؟  
!کارت عروسیمو...  
...ها؟

اون عکس مزخرفو می گم رضا! منو بستن به توپ تو رفتی تو \_هپروت؟  
...نه شوخیت معلومه نه جدی بودنت! هیچیت به آدمیزاد نبرده.

!تو خوبی! بده بینم انقد منو نکش به حرف جون ندارم... گوشی را که به سمتم  
گرفت تمام وجودم به هیاهو افتاد. نگاهم را با درد به عکسی که تیر و طایفه ام را

زیر سوال برده بود، دوختم. چهره ی ناواضح دختر روی نروم رفت، عکس را زوم کردم و به صورت تار دختر خیره شدم. چیزی عجیب میان افکارم سر خورد و ولوله ای به جانم انداخت. موهای مشکی فرق وسطش! چهره ی سفید و لب های سرخش بی اندازه توی ذوق می زد. یک صحنه ی گنگ توی ذهنم نشست، اما هر چه زور زدم یادم نیامد کجا او را دیده ام

به ظاهر خودم دقیق شدم. کت آبی نفتی تنم بود و روی ویلچر نشسته بودم. کت آبی نفتی؟! محال بود یک لباس را دو بار بپوشم! آن هم چنین لباس گران قیمتی. انگار که رعد و برق زده: باشتم لب زدم

یادم اومد! این جا خونه ی ارسلا نه! پارسال مهمونی گرفته بود؛. \_چهار ماه قبل تصادف

رضا هیجان زده از جا پرید و به سمتم آمد. کنارم روی تخت: نشست پر از دلهره دختره کیه؟ این ویلچر؟ \_

نشسته بودم روی مبل! این لکه رو می بینی روی پیرنم؟ \_!معلوم نیس \_  
وایسا خودم ازش دارم. گوشیمو بده \_

\*\*\*

!من و این همه سورپرایز محاله محاله پست  
همینجوری یهویی دوس دارین؟ دستش را به  
سمت گوشی دراز کرد و من در خیالم برای

مسبب این برنامه خط و نشان کشیدم. هنوز هم  
تصویر دختر در ذهنم. دور و گنگ بود

گوشی را از میان پنجه ی رضا کشیدم و به سرعت وارد گالری ام  
شدم. باید اطمینان پیدا می کردم

!ببین اینجا رو-

با گیجی به عکسی که باز کرده بودم، چشم دوخت.

انگشت :اشاره ام را روی ارسلان گذاشتم و گفتم

ارسلان و که می شناسی! به مناسبت نامزدیش با صبا مهمونی -بزرگی گرفته بود.

خوب به این عکس نگاه کن! لباسایی که تنه. رو ببین

!آره هموناییه که توی اون عکس تنته-

!او

هو

-م

خ

ب

-؟

زه رمار خب! من عادت ندارم یه لباسو دو جا بپوشم -خوبه که این اخلاق گند و

مزخرف زنونه ت یه جا به دادت - .رسید

!ببند حلقتهو -

...دم روتوش کارش گرم. حرف نداره به موال - متفکر به چهره ی دختر چشم  
دوخته! زاویه ی عکس برداری جوری بود که تاری صورت دختر را طبیعی  
جلوه می داد، برخلاف چهره ی من که کاملا واضح بود. همه ی شواهد امر  
نشان دهنده ی بازی کثیفی ست که از آن بی خبرم

!این دختره رو یادم نمیاد -

آن لکه ی روی پیرهمن حتی با استتار هم توی چشم می زد قضیه اون لکه  
چییه؟ -

آخر شب بود. سرم وحشتناک درد می کرد. می خواستم برم - بیرون یه هوایی  
بخورم که یهو یه نفر خورد بهم! گیالس توی دستش لباسمو خیس کرد. هر چی  
تقلا کردم پاکش کنم نشد، تهشم این لکه ی لعنتی روی سفیدی پیرنم جا موند  
خب با این جمع بندی به چی می خوای بررسی؟ غیر این که اوا - خواهرمون  
لباستش لک برداشت؟

!چپ چپ که نگاهش کردم، ماستش را کیسه کرد اگه چفت پایای وسط  
حرفم بهت می گم هدفم از این حرفا! - چییه

!کال شلنگو باز کردی رو منا -

پای راستم را با دستم آرام بالا کشیدم و شروع به مالیدن کف پایم کردم. نگاه  
رضا روی حرکت پاهایم ماند و لبخند روی لبش. کیفم را کوک کرد

اونقد عصبی شده بودم که دلم می خواست فقط اون مهمونی - کوفتی تموم شه و برگردم خونه. پسره یه سره داشت عذر خواهی می کرد. هر چی می گفتم چیزی نشده ول نمی کرد که! آخرشم کلافه شدم، هولش دادم و رفتم توی حیاط. نشستم روی ...یه نیمکت و یه سیگار دود کردم

کنجکاو به سمتم چرخیده بود. لب هایم را بهم فشردم و کلافه از این که چهره ی دختر را یادم نمی آمد گفتم

یه دختر اومد نشست کنارم. یه لبخند مکش مرگ منم زد بهم - که حرصمو بیشتر در آورد. غلط نکنم این عکس مال همون موقع

اس! اما چطوری گرفته شده رو نمی دونم. اصن قیافه ی دختره. یادم نیس. گذش بزنی می خوای بگی همش صحنه سازیه؟ -

کف دستانم را بهم کوبیدم و با هیجان انگشتم را جلوی صورتش. تکان دادم ایول! همینه. اولین بار این عکس از کجا در اومد؟ -

چه می دونم همه جای اینستا پخش شده -

هر پیجی که این عکس توشه رو می خوام. باید بفهمم کار کی

- .

بوده

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لحن بدی گفت

.گندزدی داداش -



چپ چپ که نگاهش کردم از روی تخت بلند شد و توی اتاق شروع به قدم رو کرد. نگاهم بی هوا روی پاهای ورزیده و سالمش جا ماند. دلم تنگ شد! تنگ روزهایی که من هم از

پاهایم به راحتی استفاده می کردم. چقد دلم برای توپ زدن! تنگ بود. برای رو پای زدن

دستانم بی هوا مشت شد و چیزی توی سینه ام فرو ریخت.

دیگه باید تا آخر عمر حسرت دویدن به دنبال توپ را یدک می کشیدم. توپی که تمام زندگی ام بود. چه بی رحمانه کنار گذاشته شدم. آن قدر با غرض که به سرعت از یادها رفتم.

مگر این حواشی ویران گر دست از سرم برندارند بقیه که به کل فراموش کردند من چه کسی بودم و چه کارهایی برای مملکت و تیمم کردم. شدنی نیست -

رویای خوش دوباره آقای گل شدن از سرم پرید. با حسرت: نگاهش کردم و او با اضطراب خاصی افزود با یه هشتگ امیر علی بزرگمهر هزار تا از این عکس برات لود - می شه. امکان پیگیریش خیلی سخته کی این عکس به دستت رسید؟ -

سر به زیر انداخت و لب گزید. چهره ی ملتهبش نگرانم کرد.

بی: قرار صدا بلند کردم  
!چرا لال شدی رضا؟-

.امروز صبح-

سکوتش بی اندازه مشکوک بود چون خوب می دانم اهل حاشیه .و دروغ گویی  
نیست کی فرستاده برات؟- ..چه فرقی- گفتم کی؟-

.آرزو خانم! ترسید برای خودت بفرسته-

چهره ی جوان و جذاب آرزو پشت پلک های بسته ام زنده شد. لب هایم را  
بهم فشردم و زیر لب غریدم

حواست به خودت باشه رضا. خیال نکن اگه نمی تونم درست -حسابی روی پاهام  
وایسم غیرتمم نم کشیده. پاش بیفته گردن

.کسی که نگاه چپ به خواهرم بندازه می شکنم خب تموم  
شد مزخرفات؟-

پوزخند زدم و او دست میان موهای فرش فرو برد. حرف هایش عادی بود اما  
رفتارش فریاد می زد چیزی این وسط از دست من .در رفته

اون ذهن بیمار فقط ساخته شده واسه خزعل بافتن! من - ...بیست و شیش  
ساله و خواهر تو فقط هیجده خوبه! دیگه چیا راجع بهش می دونی؟-

هول و بی قرار ساکت شد و به چشمانم خیره! می دانستم که سر

گوش آرزو می جنبید. اما از رضا انتظار نداشتم. به والله قسم اگر

زیر پایم را خالی کند لهش می کنم منو  
این جوری شناختی داداش؟-

داداش!!! خوبه. خیلی خوبه که برات داداشم\_

هاج و واج به صورت بی اندازه جدی ام خیره ماند. کمی روی تخت جابه جا شدم و  
در حالی که هر دو آرنجم را روی زانو هایم: می گذاشتم گفتم

بشنوم پاتو چپ گذاشتی به علی زنده ت نمی ذاره-

گمشو بابا باز دوباره سیمات بهم چسبیده-

!حالا از من گفتن. تو پشت گوش بنداز تا به وقتش-

!دستی در هوا برایم پرت کرد و به سمت در اتاق رفت دردت که تازه می شه می

پری به من! هیچ کس ندونه فک می

...کنه من تو ما تحت

!بین حلقو-

پشت در که گم و گور شد لبخند زدم. با تمام سرکشی هایش دوستش داشتم. رفیق

شفیق روزهای تنهایی هایم بود. برخلاف تمام کسانی که ادعا داشتند، رفیقند! هه...

همه شان ثابت کردند دو زار نمی ارزند. تنها چند روز بعد آن تصادف آمدند و رفتند

و آخرش... آخرش وقتی به خاطر ضعف جسمانی ام عذرم را از فوتبال خواستند و

قرارداد کاری ام را بهانه کردند، همه از دورم. تارانده شدند. جوری که انگار رفیق

نبودیم

دستم را به لبه ی تخت گرفتم و به سختی روی دو پا خمیده ایستادم. درد وحشتناکی از هر دو رانم راه گرفت و تا کف پاهایم رسید.  
با زجر فراوان دست به دیوار قدمی جلو رفتم و دردم را پس زدم.  
نفس بریده خودم را روی ویلچری که تنها هفت قدم از من فاصله داشت، انداختم.  
عرق روی صورتم شره کرد و تمام تنم در تبی وحشیانه گرفتار شد. هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و با زجر خدا را زیر لب صدا زدم. این درد لعنتیو ازم بگیر، دیگه دارم کم میارم-

\*\*\*

"غزل"

مگه آشه انقد همش می زنی؟-

بی هوا سر بلند و به چهره پر از شیطنت رامین نگاه کردم.

قاشق را داخل ظرف انداختم و قبل از این که دهان باز و جوابش را بدهم،

هاله پیش دستی کرد و گفت

با این پیشنهادای عجیب غریبت معلومه آدم ماتش می بره- هول دست تکان

دادم و رو به رامین که جز به جز اجزای صورتم: را زیر نظر داشت گفتم. فقط

فکرم درگیر شد- خب نظرت چیه؟-

سعید خودش را جلو انداخت و قاشق دهانی اش را داخل سالاد: سزارم فرو برد و

گفت

همچین عجیب غریب نیس یه سفر دو روزه به تهرانه! همه هم . -کلاسیا از این دوره همیا دارن

با حس بدی به سالادم خیره شدم. دل زده عقب کشیدم و دست به سینه نشستم. هاله چشم غره ای به سعید رفت و سالاد را . کوفتش کرد

تو هنوز یاد نگرفتی قاشق دهنیتو به غذای کس دیگه نزنی؟- سعید در حالی که پیش پر بود، هاج و واج نگاهمان کرد. انگار که حرف عجیبی شنیده باشد. سعی کردم آن حس بد را از خودم دور کنم. بنابراین لبخند زدم و رو به رامین که با لذت نگاهم می کرد، گفتم

فکر نمی کنم بتونم پیام. می دونین که بابام زیاد با این جور ! -مسائل راحت نیست

رامین با تمسخر دست به سینه نشست و گفت

هنوزم باورم نمی شه دکتری با اون پرستیژ کاری این قد - . حساس و بسته باشه

ناخوداگاهم اخم کردم و حالت تهاجمی گرفتم

هر کسی عقایدی داره! مگه من تا حالا به تو گفتم چرا بابات - اینقد روشن فکره که اصلا نمی دونه پسرش چند سالشه و کجا می ره و کجا میاد؟

نگاه رنجیده اش روی چشمانم مکت کرد و من مثل آتش فشانی که ناگافل جوشیده باشد خاموش شدم. دلم برای معصومیت چشمانش سوخت. دست خودم که نبود.

من چون سگ وفاداری که نگران صاحبش باشد پاچه ی هر مزاحمی که از خانواده  
ام بد! می گفت را می گرفتم

هاله دستم را از زیر میز فشرد و برای گرفتن میانه در جوی که: به شدت مسموم  
بود، گفت

ای بابا! حالا قصاص قبل جنایت نکنین. شاید غزل تونست . -باباشو راضی کنه  
بعد هم شلنگ قلیان را از دست سعید که بی تفاوت در حال دود: کردنش بود،  
کشید و تشر زد

بسه بابا خفه مون کردی. یه روز اومدیم هوای تازه استنشاق . -کنیما  
!توام از هر جا کم میاری بزن تو حال ما-

رامین سر به زیر با کیفش که روی تخت افتاده، مشغول بود و من سایه ی دلخوری  
را بیش از حد نزدیکمان می دیدم. نمی خواستم زیادی خودش را در زندگی ام  
دخالت بدهد اما او که این حرفا سرش نمی شد. سر و گوشش می جنبید تا ریز  
مسائل زندگی ام را بداند و همین اجازه ندادنم او را جری کرده بود و .حرصش می  
داد چرا نمی خوری غزلی؟-

.سیر شدم-

برای اینکه سعید چیزی در باب عذرخواهی نگوید، محتاط رو: به هاله پرسیدم  
بریم؟-

.رامین سر بلند کرد و بی آن که نگاهم کند رو به سعید تشر زد

جمع کن بریم -

قبل از آن که سعید خودش را جمع و جور کند از داخل کیفم چند برگ اسکناس بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم. می دانستم که رامین مثل بمب منفجر خواهد شد اما برایم اهمیتی نداشت. نمی خواستم این دوستی را برای خودش تعبیر و تفسیر کند. هر چه بوده گذشته و تمام شده. یک روز آن ها یه اشتباهی کردند و من هم به آن دامن زدم! حالا دیگه نمی خواهم بلاو! پرش بدهم

!!غزل -

هیچ معلومه چی کار می کنی؟ -

اول به هاله که ناباور صدایم زده بود نگاه کردم و بعد در کمال آرامش به رامین که عصبی آن سوال را پرسید

قرارمون همین بود. گردش و دور همی باید دنگی دنگی باشه.

- .

خوشم نیامد زیر دین کسی برم

حسابی برای رامین شمشیر از رو بسته بودم. صورتش یکپارچه سرخ شده و هر آن احتمال لبریز شدنش می رفت.

لبخند محکم روی لبم حرصش را در آورد. سعید پیش دستی کرد و پول ها را به سمتم هول داد

غزل خانم این دفعه رو شما کوتاه پیوش تا بعد -

:چشمانم را که برایش گرد کردم، دست بالا برد

.همه تون مهمون منین -

به چه مناسبت؟ -

:نیشش را شل و رو به هاله افزود

.خانم بلاخره چراغ سبز نشون داد -

لبخند محجوب روی لب هاله از آن سنگر سفت و سخت بیرونم .کشید. با مهربانی

نگاهش کردم

!خیر باشه -

سعید زیاد بزرگش کرده. قرار شده با هم رفت و آمد داشته - .باشیم تا به یه

شناختی برسیم

بعد چهار سال هم دانشگاهی و هم رشته بودن تازه می خوای - به شناخت برسی؟

تیکه رامین مستقیم به من بود. بی تفاوت نسبت به جواب هاله :پول ها را از روی

تخت برداشتم و با مهربانی رو به سعید گفتم

!این یه بارم مهمون شما -

:هاله در حالی که به دنبالم بلند می شد، زمزمه کرد یه جور می گی چهار سال

انگار از روز اول با هم جیجی باجی - !بودیم! تازه چند وقته که با هم اخت

شدیما



بی توجه به نگاه های سراسر خشم رامین جلو افتادم و هاله هم .چون جوجه ای  
به دنبال مادرش ،کنارم راه افتاد چرا این بدبختو اینقد می جزونی؟-

سرم را به سمت هاله که زیر زیرکی کنار گوشم پچ زده بود، برگرداندم و  
لبخند زدم

!خوشم میاد-

!مرض! زنش بشی پدرتو در میاره ها-

.اصن بیینه زنش می شم بعد نقشه ی قلمو بکشه- جدا چرا این

قد سنگ قالبش می کنی؟-

\*\*\*

.من که اهل ازدواج نیستم. اون خودش پیله کرده ول نمی کنه- !دوستت داره خب-

!دستشم درد نکنه-

!مسخره-

قبل از این که بتوانم جوابی بدهم، پسرها به ما پیوستند و سر سنگین  
کنارمان راه افتادند. گوشی را از جیب کیفم بیرون .کشیدم و قفلش را باز

کردم .بچه ها رو اول می رسونم-

:متعجب ابرویی بالا پراندم

!این جا به خونه ی ما که نزدیک تر-

.باید حرف بزنینم-

...باید زود برگردم. به نازی قول دادم باها-

روبرویش که ایستادم مجبور شدم به چشمان درشتش خیره شوم. چشمانی که چون گدازه ی آتش فشان بود. زبان روی لب هایم کشیدم و او فشاری: به بازویم آورد و با حرص و افری پرسید

چرا داری منو می پیچونی؟-

نیم نگاهی به دستش انداختم و با آرامش پرسیدم چرا باید پیچونمت؟-

درد منم همینه! چرا این جوری می کنی؟-

، دست از سرت به هیچ وجه بر نمی دارم- لبخند زدم

!همه چیز که به حرف نیست رامین-

داشت با خودش دو دو تا چهار تا می: کرد تا جواب معقولی بدهد اما امانش ندادم و پرسیدم

چرا داری تلاش می کنی بینمون اتفاقی بیفته؟- نمایان؟-

سر به سمت سعید چرخاندم. سعید هاج و واج نگاهی به هاله: انداخت و پر صدا پرسید چیه مگه؟-

همیشه همین طور بی توجه بود. البته بیشتر خنگ می زد به قول رامین! اصلا

نمی داند کجا باید چه کاری را انجام دهد. هر چند خوب می دانم که هیچ

عمدی در کارهایش نیست. او ذاتا

آدم ساده و بی شیله پیله ای است

منو نگاه کن غزل-

سر به سمتش برگرداندم. برخلاف من که آرام و صبور بودم او جوشی و عجول بود. و این بی تفاوتی های من او را به مرز جنونش می رساند. لب به دندان گرفتم و دست به سینه. ایستادم

چرا این قد بی تفاوتی نسبت به من و کارهام؟-

رامین! چهارچوب زندگی من کاملا تعریف شده ست. من و - نازی و بابام. این دیوار مثل یه دژ محکمه که هیچ بنی بشری نمی تونه ازش رد بشه. می فهمی؟ کی می خواد سد دفاعی خانواده تو بشکنه؟ من؟-

مامانت راضی به این ارتباط نیست. چرا نمی فهمی؟ چرا به -جای تلاش برای راضی کردن من نمی ری با مامانت کنار بیای؟ من آرامش خانواده مو از سر راه نیووردم که مامانت راه به راه پیغام بده آبرومو می ریزه. اگه تا الان سکوت کردم به حرمت همون چهار سال هم دانشگاهی بودنمونه وگرنه خودت خوب می دونی هر چیزو تحمل کنم توهین به خانواده مو ابدانمی تونم. تحمل کنم فقط همین؟-

بله دقیقا به حرمت همون آشناییمون-

...پس علاقه چی؟ پس اون وعده و-

با خودت کنار نیومدی رامین! چند بار تا حالا گفتی که دوسم -داری اما همیشه حرف بوده و پای عمل که رسیده بدجوری جا زدی

می گی چی کار کنم؟ برم با مامانم گالویز شم؟ - پوزخند می زنم و با افسوس  
قدمی فاصله می گیرم نه نمی خوام واسه خاطر من یقه چاک بدی و گالویز  
بشی!

فقط - ازت می خوام شعور منو بازی نگیری. تو هم خدا رو می خوای هم خرما.  
منم کسی نیستم که به خاطر آدمی که تکلیفش با خودش مشخص نیست خانواده  
مو به هل و وال بندازم. بابای من. بت منه! می پرستمش

چشم می بندد و برخلاف او من آرام می گیرم. از این که حرف هایم را زدم  
و بلاخره تکلیف او را با خودش یک سره کردم. راحت شدم  
حالا هم بهتره بریم. به نازی قول دادم باهاش برم خرید -

به منم قول داده بودی روی پیشنهادم فکر می کنی - پشت به او ایستاده  
بودم و با صدای بلند نفس می کشیدم.

حسی درون سینه ام سر به سر عقم می گذاشت. می توانستم

دل ببندم اما منطقم همیشه پیش رو بود

پای حرفم موندم. فکر کردم. خیلی زیاد -

نتیجه ی خلوتت با خودت اینه غزل؟ خط زدن من؟ -

به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. حس خاصی میان چشمانش جاری بود. حسی  
که دلم را مچاله می کرد. اگر آن اتفاق نمی افتاد حتما تا الان عاشقش شده بودم

چون او یک مرد تمام عیار دوست داشتنی است. اما افتاد... آن اتفاق لعنتی... لب  
هایم

می لرزد وقتی که اعتراف می کنم

مامان من خودشو کشته! می فهمی خودکشی یعنی چی؟ - سر به زیر انداخت و  
من با حال دیوانه کننده ای که فقط از یک بیچاره ای مثل من بر می آمد، لب  
زدم

مامانت راضی نیس با ما وصلت کنه. ما الان دیگه باعث کسر - شانش می شیم  
برخلاف نه ماه پیش که با به به و چه چه اومد! خواستگاری حالا دوست نداره  
حتی اسمی از من بیره

طاقت از پاهایم رفته بود. مامان نداشتم و خانواده ی رامین دیگه منو مناسب  
وصلت با خودشان نمی دانستند. نه این که این طرد شدن اذیتم کند نه، فقط این بی  
مادری داغ سنگینی به دلم گذاشته بود، آن قدر که دلم می خواست جایی بشینم و  
زار زار .گریه کنم

...غزل-

عقب عقب رفتم و به سختی چشمه ی جوشان اشکم را کنترل .کردم

تکلیفتو با خودت و خانواده ت

"امیرعلی"

.لزومی برای این کار نمی بینم-

شاعر می فرماید چشم بصیرت می خواهد، دیدن هر چیز، که - گویا از شما  
 سلب شده! جناب تلفن عزیز همین که دلم برات تنگ شده کافی نیس؟  
 .گفتم نه یعنی نه! می مونی خونه و حق این ور اومدنو نداری- ای بابا داداش چه  
 گیری میدیا. یه دو روز میام میبینمت برمی . -گردم دیگه  
 مگه تو درس و کنکور نداری؟-

...می پیچونم میام-

چشم حاج مرتضی روشن با این دختر تربیت کردنش- اه! باز دوباره اومدم دو  
 کلمه باهات حرف بزدم پای بابا رو- کشیدی وسط؟ من چه گناهی کردم که  
 شما دو تا جن و بسم اهلل شدین؟  
 حرف تو دهن من نذار بچه. من مشکلی با حاجی ندارم.-آره  
 جون خودت-

لبخند روی لب رضا حسابی مشکوک می زد، لعنتی شش دانگ حواسش این جا  
 بود. ویلچر را عمدا کمی عقب بردم، سرش را بلند و نگاهم کرد. با چشمانم  
 برایش خط و نشان کشیدم، خودش را به کوچه علی چپ زد و صدای تلوزیون  
 را بالا برد. مثلا! که من حواسم به تو و حرف هایت نیست! مردک نسناس  
 داداش؟- چته؟- پیام دیگه؟-

.گفتم نه آرزو. الان وقتش نیس-

بی وجدان سه ماهه ندیدمت-

دلم برای اون صورت جوان و شادابش لک زده بود اما حس

غریبی یقه مو چسبیده و ول نمی کرد

.حالا یکی دو ماهم روش توفیری نداره-

.باز دوباره پلید و بدجنس شد-

.کم سوسه بیا آرزو-

آرزو فدات شه الهی عزیز دلم. بذار پیام داداشی- خوب می دانست که جانم

برایش می رود. لب هایم را بهم فشردم و آرام پرسیدم بیای که چی؟-

انقد دلم می خواد بینم ویلا رو چه جوری درست کردی.

رضا - ...می گفت ک

...رضا غلط کرده با همه کس و کارش-

.صدایم را بلند کردم تا به گوش های کر رضا برسد

!وا داداش چرا به اون بدبخت گیر می دی الکی- رضا سر برگردانده بود و

هاج و واج نگاهم می کرد. می خواست! بگوید به او چه که خواهر خودم کرم

دارد! چیز دیدنی ای این جا نداریم که رضا تعریفشو کنه-

.داریم. خان داداشم-

.ارواح عمه ت-

.ا چی کار به حاجیه مریمم داری-

برخلاف من که هیچ علاقه ای به عمه هایم نداشتم، آرزو جانم. برای یک دانه عمه  
اش در می رفت

!توام از همونایی که موزی و آب زیرکاه در اومدی - جیغ که کشید کوسن را از  
کنار دستم برداشتم و به سمت رضا پرت کردم. کوسن را در هوا قاپید و پر  
حرص جوابم را داد

چته؟ قبلنا گاز می گرفتی الان جفتک می ندازی؟ -

دستم را جلوی گوشی گذاشتم و با قیافه ای بزرخی فحش کش. داری نصیبت  
کردم

بابام چه بدی ای بهت کرده که چشم نداری بینیش آخه؟ -

صدای بغض دار آرزو اجازه نداد جواب آرام رضا را بشنوم.

حتما یه چیزی بدتر از فحش خودم نصیبم کرده بود. پدرسگ تمام. حواسش پی  
یچ یچ من پای تلفن خوابیده

الان بگم پاشو بیا همه ی مشکلاتت من با بابات مرتفع می شه؟ -

.سوت بلندی پشت تلفن کشید که کرک و پرم ریخت

.خجالت بکش آرزو تو خیر سرت دختری -

الهی پیش مرگت بشم داداش جذاب خوشگلم. آرزو فدات شه.

همین امشب راه میفتم



لازم نکرده. فردا سر حوصله صبحانه بخور بگو حاجی برات یه - ماشین مطمئن بگیره بعد راه بیفت بیا  
...قربونت برم من الهی -

وسط قربان صدقه رفتنش نگاهم را به جابه جا شدن رضا دوختم. از روی مبل بلند شده بود و بی جهت به این ور و آن ور می رفت. پسره ی چموش، خودم دمش را می چینم. لازم باشد همین جا وسط ساحل قبرش را می کنم تا او باشد چشم به خواهر من ندوزد شنیدی چی گفتم آرزو؟ -  
چشم داداشی. چشم -

حاجی راضیه دیگه؟ هیچ حوصله ندارم بخوام به خاطر کاری

که خودمم زیاد راضی نیستم باهاش یکه به دو کنما خیالت تخت. راضی راضیه. مامان می گه چیزی لازم نداری - برات بفرسته؟  
مامان... چه واژه ی دوست داشتنی ای. ابرو در هم کشیدم و. کلافه شدم  
...خیر. فعلا -

حتی منتظر نماندم سالم گرمش را برساند. هر چند که به قول رضا عطای سگ بودنم را به لقایم بخشیده بود

\*

گوشی را با پرتاب کوتاهی روی مبل انداختم و دستانم را کلافه. میان موهایم فرو بردم

...صد امتیاز\_

جم کن یه دو سه روزی برو یه وری ریختتو نبینم\_ چرا؟ با پری  
جون به توافق رسیدی؟\_

سر بلند کردم و نگاهش کردم. لنگ روی هم انداخته و با...چشمانی براق  
نگاهم می کرد. عوضی

چطور یادم رفته بود تا الان؟ بهتره بهش زنگ بزنم بگم یه در!\_ و دافشو واسم  
بفرسته از توی خر پیلی خیلی بهتره نگاهش را به دستانش دوخت و من دست  
هایم را دو طرف دسته

ی. ویلچر گذاشتم و با فشار به بازوهایم خودم را بلند کردم کجا می  
خوای بری؟\_

چپ چپ که نگاهش کردم، شانه بالا انداخت و قدمی به سمت برداشت. دست به لبه  
ی مبل گرفتم و با قدم هایی نیمه کوتاه به سمت جلو رفتم. کنارم ایستاد و محتاط  
شروع به حرف زدن کرد.

این پری جونم سرخ و سفیده ها! تو نمیری بدجوریم تو دل !\_ بروئه تو  
گلوت گیر کرده؟\_

این لقمه ها از گلوی ما پایین نمی ره! زیادی بزرگن\_ تمام تمرکزم را روی  
قدم هایم گذاشته و از این که نسبت به روز  
قبل بهتر شده بودم احساس خوبی داشتم

خم شدم و با درد وحشتناکی کوسن را از روی زمین برداشتم.

همان کوسنی که برای رضا پرت کرده بودم

مرتیکه وسواسی\_

چیزی تونستی در مورد فرستنده اون عکس پیدا کنی؟\_ دنبالشم\_

همین؟\_

با خشم نگاهش کردم و او دوباره شانه بالا انداخت

!فک کردی آسونه؟ احتیاج به یه هکر خبره داره\_

لب هایم را بهم فشردم و توپیدم

فردا صب بند و بساطتو جمع می کنی و می ری حالت شد؟\_ نوچی می کند و بی

تفاوت کوسن را از دستم بیرون می کشد لازمه دوباره تکرار کنم جیره بگیر کی

هستم؟\_

!فردا صب آرزو میاد این جا\_

چشمانش دوباره برق زد و وحشی ام کرد

خب قدمشون سر چشم. جای منو که تنگ نمی کنن! جا به\_

...این بزرگی ایشونم که ماشالله تر که ای جایی

دستم را که برای زدنش در هوا بلند کردم، فرار کرد و در همان حال با خنده

گفت. شکر خوردم ببخشید\_

خنده ام را مهار کردم و با جدیت و اخم پرسیدم می ری یا  
خودم بندازمت بیرون؟\_

!نسناس آخه کجا رو دارم برم تو این غربت\_

...بزن گاراژ نبینمت فقط\_

قیافه ی مچاله شده اش قلقلکم داد. نگاهش کردم و او چشم به پاهایم دوخت.

پاهایی که با لرزش ریزی مرام به خرج داد و سر

پا نگهم داشت. خسته شده بودم و دلم می خواست بنشینم.

.ویلچر دور بود و پاهایم داشت کم کم جا می زد

پشت ویلچر ایستاد و به سمت هولش داد. چهره ی گرفته اش را: از نظر

گذراندم و مثل درنده ها به او پریدم کی ازت کمک خواس که داری این کارو

می کنی؟\_ پوف کلافه اش را بیرون فرستاد و با همان چهره ی رنجیده لب زد:

!مرتیکه ی سگ اخلاق \_ چه

زری زدی؟\_

هیچی بابا بگیر بشین بریم یه فری بخوریم بیرون روحیه \_ بگیریم

رضا فردا رو شوخی نکردما. می ری دو سه روز یه جا گم و گور \_ می شی. بفهمم

دور و بر ویلا پلکیدی حسابت با کرام الکاتبینه! خر فهم شد؟

سگ خورد! باشه. دو روز می رم عشق و حال قیافه ی عنقتو. \_ نمی بینم

بی جواب نگاهش کردم. عقب عقب رفت و من روی ویلچر نشستم. دلخورش کرده بودم. اما نبودنش دور آرزوی تنوع طلب. به نفع خودش بود. می رم لب دریا به فری بخورم، خواستی بیا.

با بسته شدن در پشت سرش، سرم را محکم گرفتم و شقیقه. هایم را فشردم

\*\*\*

"غزل"

صدای تق تق کفش های پاشنه بلندم سکوت سالن مطب را شکست.

"بینش" سر بلند کرد و با دیدنم از جا بلند شد

.خوش اومدی غزل جون.

جواب احوال پرسى اش را دادم. دختر خوش برخورد و خوبی بود. دوستش داشتم.

از

سال پیش که به این محل آمدم و بابا مطب تازه ای تاسیس کرد، زینب

بینش به عنوان منشی اش استخدام شد.

.دختری که ثابت کرده بود به شدت صادق و وفادار است

!بی خبر اومدی غزل جون.

مسیرم این وری بود گفتم به سری به بابا بزنم. بیمار دارن؟ \_ نه قربونت برم. تا

اومدن بیمار بعدی نیم ساعتی وقت آزاد. \_ دارن

کار که ندارن؟ می تونم برم تو؟ \_

راستش داشتن گزارش کلیشه های بیمارستان فرهنگو می \_نوشتن. اجازه می دی ازشون سوال کنم؟  
...حتما. من این جا منتظر\_

با صدای باز شدن در، هر دو به سمت اتاق بابا برگشتیم. با لبخند از چهارچوب در بیرون آمد و من به سرعت قدمی به جلو برداشتم. دیدنش در آن روپوش سپید با گذشت این همه سال، هنوز هم برایم جذابیت خاص خودش را داشت. سلام بابا. خسته نباشی\_

سلام دخترم. مونده نباشی. خیلی وقته اومدی؟\_

نه تازه رسیدم. داشتم از خانم بینش می پرسیدم اگه بیمار\_ ندارین پیام ببینمتون  
.بیا داخل\_

سر به سمت بینش چرخاندم و از او که هم چنان سرپا ایستاده: بود تشکر کردم. دستش را برایم تکان داد و لب زد  
.خواهش می کنم\_

خانم بینش لطفا دو تا چای برای ما بیار\_

.حتما\_

قبل از بابا به داخل اتاق رفتم و او پشت سرم با کمی تاخیر وارد شد. اتاقی که حس خوبی را القا می کرد. نگاهی به روی میزش که پر از پاکت های سی تی و آم آر آی بیمارها بود انداختم و پرسیدم سرت شلوغه بابا؟\_

نه چیزی نمونده. می تونم بعدا انجامش بدم.\_

نه منتظر می مونم شما کارتو انجام بده. عجله ای ندارم.\_

از پیشنهاد استقبال کرد و به سمت میزش رفت

پس بشین، منم زود تمومش می کنم.\_

چشم.\_

روی صندلی نشستم و سرم را به مجله های پزشکی کنارم گرم کردم تا بابا

گزارش های مربوط به کلیشه ها را بخواند و صدایش را ضبط کند

صدایی که در عین بی تفاوت بودن برای من دنیایی از گرما و محبت به همراه

داشت. حیف که ماه ها و روزها بود دیگر محبتی. از کلامش نمی جوشید و روحم

را تازه نمی کرد انگار آن قدر از آن روزها فاصله داشتیم که حتی در ذهنمان هم

بوی نم و کهنگی گرفته بودند. آن روزهایی که خانواده ی چهار نفره مان

خوشبخت ترین خانواده ی دنیا بود. با افسوس آه. کشیدم و دلم از غم پر شد

چیزی شده؟\_

سرم را به سمت بابا برگرداندم و نگاهش کردم. افسوس خوردنم توجه اش را

جلب کرده بود. لبخند خطا کاری زدم و محتاط پرسیدم

نذاشتم به کارت بررسی؟\_

عکس های میان دستش را روی میز گذاشت و بلند شد. دلم تپیدن را از سر گرفت. وقتش شده بود که صحبت کنیم. از پشت میز بیرون آمد و صندلی روبرویم را اشغال کرد.

چشمانش خسته

چهره اش رنگ پریده بود. دلم مچاله شد. خودم را روی صندلی جلو کشیدم و مجله را سر جاییش برگرداندم نمی خوای حرف بزنی؟: \_ سرم را نرم تکان دادم و سر به زیر زمزمه کردم

اومدم که صحبت کنیم. خیلی وقته گپ پدر و دختری نزدیم\_ نگاهش چنان حسرتی داشت که جانم را می گرفت. حتی اگر مثل الان هزار بار لبخند بزند، باز هم نمی تواند دردی که میان چشمانش نشسته را از دیدم پنهان کند. دردی که چنبره می زد. به دور آرزوهایم و به نیت خفگی فشارشان می داد پنج شنبه شب که دیر وقت برگشتی خونه گفתי با هم حرف\_ .می زنیم اما صبحش که از خواب بیدار شدم شما رفته بودی مکث کردم. نگاهش تک تک زوایای صورتم را در نظر داشت. نگاهی که این روزها عجیب و غیر قابل پیش بینی بود. به دنبال

چه در نی نی چشمانم می گشت، آن هم درست بعد از فوت مامان. تا آن جایی که می دانم نازی بیشتر از من به مامان شباهت دارد. رنگ سپید پوستش، بینی کشیده و کوچکش، چشمان درشت و ابروان هلالی اش، حتی آن خرمن طلایی رنگ موهایش، کپی برابر اصل خود مامان است. تنها رنگ زمردی چشمانش است که به خان جان



برده! برخلاف من که پوست سبزه و چشمان قهوه ای رنگ دارم. برای افکار به هیچ رسیده ام:شانه ای بالا انداختم

هر چی تو این دو سه روز منتظر موندم، تهش فقط سکوت \_نصیبم شد. چرا؟ دستی میان موهای کم پشتش کشید و نگاهش را از صورتم کند. حلقه ی میان انگشتش دلم را لرزاند. هنوز هم بند آخر انگشتش را کیپ در بر گرفته بود. عینکش را از چشمانش برداشت و در: حال تا کردن دسته هایش گفت چیزی برای گفتن وجود نداره عزیزم! چرا ذهنتو درگیر این \_موضوع کردی؟

بابا خودت خوب می دونی اگه بگی بمیر بی برو برگرد برات می... \_میرم:دستی در هوا جنباند و آشفته میان کلامم پرید دیگه هیچ وقت این جوری صحبت نکن. باشه؟ \_به جای جواب لب هایم را کش دادم. چیزی شبیه لبخند!

دلنگرانی هایش از جنس تشویش های این روزهایم بود. آشنا و ...نزدیک بابا از این که سکوت کردی حالم بده! خیلی زیاد. چرا دیگه \_باهام حرف نمی زنی؟

خودش را جلو کشید و قفل انگشتانش را جلوی بینی اش گرفت. لب هایم را بهم فشردم و صبوری به خرج دادم تا لب باز کند رفتن مامانت همه مونو زیر و رو کرد و این چیزی نیست که! \_نتونی درکش کنی

بی تعارف از حرفش دلم شکست. چرا فکر می کرد من از رفتن مامان زمین  
نخورده ام؟

با صدای تقه ی کوتاهی در باز و بینش وارد شد. نگاه رنجیده ام را از سینی چای  
میان دست هایش گرفتم و به ناخن هایم. دوختم

آقای دکتر از بیمارستان فرهنگ تماس گرفتن سه تا شماره\_

پکس دادن که گزارششونو زودتر بفرستین

ممنونم. لطفا نرم افزار پکسمو باز کن و شماره ها رو بذار روی\_

میز. اونا رو توی اولویت می ذارم

حتما\_

در تمام مدتی که بینش مشغول روشن کردن سیستم و باز کردن نرم افزار

مربوط به عکس های رادیولوژی بود، سرم را

پایین انداخته و خودم را با ریش ریش های شالم مشغول کردم بینش که بیرون

رفت بابا روی صندلی اش جابه جا شد و مرا: مخاطب قرار داد خب؟\_

به خودم آمدم. نگاهش کردم و دلم برای ته ریش جوگندمی اش رفت. پیر شده

بود! توی این چند ماه به اندازه ی چند سال تکیده به نظر می رسید. خودش خبر

نداشت اما من که آمار. عقب نشینی موهای شقیقه اش را تار به تار داشتم

شما درست می گی! ما همه مون بعد رفتن مامان نابود شدیم \_هر کدوم به اندازه

ی ظرفیتمون. اما بابا این شما خودت بودی که بهم یاد دادی باید قبول کنم زندگی

تحت هر شرایطی جریان داره. یادته؟ همون روزی که ماهی قرمز شب عیدم،  
نرسیده به سال تحویل مرد. اون موقع شیش سالم بود. بغلم کردی و گفתי زندگی  
همینه. این چرخه ی لعنتی خواهی خواهی می ره جلو و

برای این که دل کوچیکم نشکنه همون روز به جای ماهی قرمز یه آکواریوم  
بزرگ گرفتی با ماهی هایی که عمر طولانی تری داشتن. یادته بابا؟

تو همش شیش سالت بود غزل. الان با پنجاه سال سن برای

\_من جایگزین نازلی چیو می تونی پیدا کنی غزل؟ هیچی! هیچی پیدا نمی شه و  
شما هم غزل شیش ساله نیستی\_ که با یه چیز بهتر و بزرگتر بخوام گولت بزوم.  
هفت ماه از فوت مامان گذشته و این زمین لعنتی هنوز داره می چرخه.

هیچ چیزی متوقف نشده. زمستون رفت بهار اومد، بهار رفت تابستون اومد. ولی ما  
هنوز زنده ایم بدون مامان. من و نازی و شما! ما همه مون بهم احتیاج داریم

حرف هایم آزارش می داد و این کاملاً از رفتارهایش مشخص بود. مشت  
شدن دست ها و ابرو در هم کشیدن هایش... اما این .تلنگرهایی که خودم  
را هم دیوانه کرده، برای بابا لازم بود

بابا چیزی که این وسط باقی مونده ما سه نفریم. حداقل\_ انتظارم بعد اون  
ماجرای درد آور اینه که قدر همو بیشتر بدونیم، کنار هم قرص و محکم وایسیم  
بابا. اما ما هر روز داریم از هم دور

دور تر می شیم. راستش بابا من... من احساس می کنم بعد

مامان شما رو هم داریم از دست می دیم  
 سر بالا گرفت و میان مردمک هایم خیره شد. چه حقیقت تلخ و ... تکان دهنده ای  
 این بیشتر از رفتن یهویی مامان داره زجرم می ده. شما \_ خودت می دونی  
 نفسم بند به نفسای شما و نازنین. نکن این .جوری باهام بابا  
 دستم را میان دستش گرفت و من دلم پر پر زد برای در آغوش .کشیدنش  
 کل روزای هفته رو طی می کنم به عشق رسیدن به پنج شنبه! \_ می خوام اونم ازم  
 بگیری؟  
 از بغضی که میان کلامش بود تکان محکمی خوردم. دستش را :محکم فشردم و  
 او آرام و با دلخوری زمزمه کرد نازلی می دونست چقد دوش داشت. با  
 رفتنش یه حفره ی \_بزرگی توی خودم حس می کنم. حفره ای که هیچ جوری  
 دیگه  
 پر نمی شه. هیچ جوری. هر پنج شنبه که می رسه از سر صبحش می شم مرغ  
 پر کنده و تا خودمو به مزار بی وفاییش .نرسونم آرام نمی گیرم  
 قطره اشکی که روی صورتم غلتید را با سر انگشتش پاک کرد و :ادامه داد  
 من عاشق نازلی بودم غزل. اون قد دوش داشت که برای \_...رضایتش از همه  
 چیزم می گذشتم. حتی از وجدان و انسانیتم  
 بی توجه به جمله ی سنگین آخرش سر تکان دادم و خودم را کنترل کردم تا  
 دیگر اشکی نریزم. می دانستم چقدر مهر بهم .دیگر داشتند. خوب می دانستم

کف دستم را جلوی صورتش باز کرد و به جای سوختگی اش .خیره ماند. بی اختیار  
 مشتش کردم و نگاهش را بالا کشیدم هر آدمی یه گذشته ای داره که سایه شو  
 همیشه دنبال\_ زندگی اش احساس می کنه. گذشته ای که می تونه مثل یه باتلاق  
 !مکنده یا مثل یه رودخونه روون باشه

دستانش را روی پاهایش گذاشت و به چشمان گیجم خیره ماند.  
 سر در نمی آوردم از حرف هایش. جملاتش برگزیده و محتاط  
 بود. انگار پشت هر کدام دنیایی حرف نهفته، داشت  
 گذشته ی من و نازلی می تونست رودخونه باشه اما شد باتلاق

نازلی رو کشید توی خودش و بعدشم هر کدوم از ما رو درگیر کرد.  
 دستانم را با حیرت روی دهانم گذاشتم و به چشمان سیاه و بی .رحم بابا خیره  
 ماندم شاید یه روزی که خیلی هم دور نیست برسه و تو تو جایگاه . \_قضاوت  
 قرار بگیری

لب هایم با لرزش خفیفی از هم باز شد و پرسیدم از چی حرف  
 می زنی بابا؟\_

چشم بست و دست روی شقیقه هایش کوبید. قلبم وحشیانه .توی حلقم می  
 زد

غزل ما می تونستیم خوشبخت باشیم اما خوشبختی نتونست\_ .با ما دووم بیاره

!من اصلا نمی فهمم چی می گین۔

جوری زندگی کن که گذشته ت نشه بختک و بیفته روی آینده \_ت. باشه؟

بابا من دارم می ترسم. چه اتفاقی افتاده؟۔

با نگاه کوتاه و سنگینی قرص و محکم منو توی بغلش کشید و بوسه های ریزی

روی موهایم نشانده. بغض به گلویم خش انداخت، اما مثل همیشه راحت اشک

ریختن برایم مصیبتی طاقت فرسا شد. از همان بچگی سخت گریه می کردم.

مامان همیشه می گفت آن قدر اشک نمی ریختم تا کبود می شدم، هنوز هم همین

دغدغه را دارم. لعنت به دلتنگی هایی که بغضم .را دامن می زد

بعد از این همه سال هنوزم نمی تونم با خودم کنار بیام. اینکه

۔

اگه برمی گشتم به گذشته چی کار می کردم شده سوهان روحم ...بابا۔

نگاهش مثل لیزر از چشمانم رد شد. دستش را روی صورتم گذاشت و بوسه ای

بر پیشانی ام زد. دلم مامان را می

خواست. ...محبت هاب ناب و آغوش مهربانش را

اما می کردم. اگه برمی گشتم بازم دل به دریا می زدم و خطا

۔

می کردم

هیچ نمی فهمیدم از چه دارد حرف می زند. او هم هیچ نیت نداشت مرا روشن کند. لب هایم را به سختی از هم جدا کردم و پرسیدم  
بابا، ماما چرا خودشو کشت؟\_

.چشم بست و دستانش سرم را به حال خود رها کرد  
.نمی دونم\_

...مگه می شه ندونین؟ اون روزای آخر شما دائما با هم\_ با هم چی؟\_

متعجب از لحن تندش خودم را جمع و جور کردم و معذب ادامه: دادم  
به نظرم هر دوتون از یه موضوع مشترک رنج می بردین.

همش\_ با هم کلنجار می رفتین و ببخشید اما یه وقتایی می دیدم سر. اختلاف  
نظری که داشتین با هم بحث می کردین هراسان از جا بلند شد و عقب رفت. قدم  
زدن هایش سرشار از استرس بود. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. زندگی مان  
بهم ریخته بود. چرا ماما این طور با ما معامله کرد؟ بابا لطفا بهم بگین چه اتفاقی  
افتاده؟ ماما تو گذشته ش چی

\_کار کرده بود که آخرش خودشو کشت؟

روبرویم ایستاد و بازوهایم را به دست گرفت. تکانم داد و عصبی: زیر لب  
غرید

اینو دیگه هیچ وقت و هیچ جا جلوی هیچ کس نگو. این یه راز\_ بین من و تو  
تا ابد. حالا هم برو و دیگه هیچ وقت دوباره این. بحثو وسط نکش

...اما بابا\_

!گفتم برو غزل. همین حالا\_

صدای فریادش مثل پتک بر سرم فرود آمد. ناباور به او که دستانش می لرزید نگاه کردم و بغضم را فرو خوردم. باید می رفتم. آن قدر دور می شدم تا می توانستم دلخوری هایم را جایی دور از چشم بابا چال کنم. کاش مامان بود. اگر بود آغوش! امنش پناه دردهایم می شد. حیف. چشم\_

ممنونم\_

تشکرش شرمنده و نادم بود اما لبخند روی لب های من واقعی و پر از مهر. دروغ نگفته بودم. اگر می گفت بمیر همین جا برایش. می مردم

باید می رفتم و با خودم سر پنهانی را یدک می کشیدم. راز سر به مهری در خانواده ی من بود که نباید از آن سر در می آوردم. لاقل تا زمانی که بابا لب باز کند و بگوید چه دردی میان سینه. ی مامان رشد کرد و جانش را گرفت

\*\*\*

"امیر علی"

!می گم داداش خبری از این رفیقت نشدا\_

سرم را با حرص به سمتش چرخاندم و بر و بر نگاهش کردم.

روی لبه ی مبل پرید و لبخند زد. خوب می دانستم منظورش: رضاست. اما خودم را به آن راه زدم و تشر رفتم



!اون جوړی رو مبل نشین بچه،  
خطرناکه. \_چشم\_

درست و مثل بچه ی آدم روی مبل نشست. همیشه این مدل نشستنش حرصم را در می آورد. جوړی روی لبه ی مبل می نشست که اگر مراقب نبود با سر زمین می خورد. خیالم که از نشستنش راحت شد، دوباره سر پایین انداختم و مشغول حساب کتاب فاکتورهای رستوران شدم. این چند وقت حسابی همه چیز قاراش میش شده بود

دادا.

\_ش\_

هوم

\_؟\_

.جواب سوالمو ندادیا\_

تا اون جایی که من از ادبیات فارسی سر در میارم، جمله ت! \_خبری بود نه  
سوالی

!؟ توام تا وقت گیر میاری منو دس می ندازی! سوال یا خبر،. \_مهم اینه  
منظورمو رسوندم

.با این تفاسیر باید خواب قبولی کنکور تو بینم\_

.نخیرم. اینا هیچ ربطی بهم ندارن\_

پوزخند پر صدایی زدم و بعد هم چند عدد درشت را وارد ماشین حساب کردم و جوابش را روی برگه ی زیر دستم نوشتم...داداش\_

آرزو کار دارم. پاشو برو سرتو به یه چیز دیگه مشغول کن\_ نمی بینی گرفتارم؟ به چی مثلاً؟\_

چه می دونم! مٹ همیشه خیمه بزن رو گوشیت. حالا که من\_ سرم تو حساب کتابه باید مٹ بچه ها بغل گوشم نق بزنی؟

آخه بی مرام اومدم تو رو بینما. توام که همش داری با اون . \_

دفتر دستکت ور می ری. شدی بدتر از بابا

از این که با حاجی مقایسه ام کرده بود کلافه خودکار را روی ماشین حساب انداختم و به طعنه پرسیدم

از کی تا حالا حاجی شغلشو عوض کرده و افتاده توی دخل و \_ خرج و حساب و کتاب؟

بی تفاوت نسبت به طعنه ام با همان دوزاری کجش جواب داد تو فقط فک کن یه درصد بابا مجلس و بند و بساطشو بیاره ! \_وسط خونه ولو کنه

پس چته که غرشو به من می زنی؟\_

منظورم این بود شماها یه سره درگیر کارین و اصن توجهی به! \_آدم نمی کنین

ابرویی بالا انداختم و به یاد روزهای نوجوانی خودم افتادم. از این که حاجی اکثر مواقع نبود و اگر هم بود، یک سره درگیر تلفن بازی و ماموریت و از این قبیل چرندیات بود کیف می کردم.

همین که مامان وقت بیشتری پیدا می کرد تا با من بگذرانند، برایم بی اندازه ارزش داشت. اما امان از وقتی که حاجی خانه بود. انگار آن موقع ها من و خانه با هم نفرین می شدیم. حالم از نفس هایش که در خانه ی خودش می پیچید بهم می خورد.

آن قدر که، بی برو و برگرد بیرون می زدم و خودم را به خانه ی پدری ام می رساندم. همان خانه ای که شد سپر بالیم و از هجده سالگی مرا توی خود جا داد. همانی که به واسطه ی دنگ و فنگ های فوتبال چوب حراجش زدم و بعدها برای خودم فوتبالیست قهاری شدم. هی... یادش بخیر چه روزهایی که مامان خون دل می خورد و من با زانوهای خونین و زخمی قسم می خوردم آن قدر مطرح و بزرگ شوم تا او را از دست حاجی نجات دهم و در عالم بچگی و خریت نمی فهمیدم مامان به حاجی دل بسته و از بابای بیچاره ام فقط خاطراتش برایش مانده

آه پر حسرتی کشیدم و به آرزو نگاه کردم. حرفش من را به خاطراتم فرو برده بود تا جایی که بلاخره دست از من کشیده و مثل همیشه منگنه شده به گوشه اش. معلوم نبود برای چه کسی تند و تند تایپ می کند که سرش گرم شده و گرنه دوباره با پرویی سراغ رضا را می گرفت. از وقتی آمده هر یک ساعت پرسیده "رضا کجاست؟" و از آن جایی که حریف پیچاندن های من نشد، رو ترش کرد و بهانه های بنی اسرائیلی گرفت

چه خبر از کنکور؟ درس که می خونی؟\_

سرش را بالا آورد و حواس پرت نگاهم کرد. انگار با سوالم از

دنیای دیگری برگشته بود

!اوهوم\_

یادت نرفته که به من قول دادی یه رشته ی خوب قبول شی\_

سر حرفم هستم داداش\_

حسرت این که نتوانسته بودم درس بخوانم و به آرزوی بابا عمل

کنم، دلم را می سوزاند

می دونم که حواست هس، ولی آرزو وای به حالت اگه قبول

\_

نشی

:نیشش را شل کرد و گفت

.مرده و حرفش\_

.چشمکی به رویش زدم و سر به زیر انداختم داداش؟\_

دیگه چته؟\_

...نگفتی این رضا\_

تو چی می خوای از جون رضا که دم به دقیقه سراغشو می \_گیری؟

خب... خب مگه تو فیزیوتراپی نداری؟ اصن کجاس پیداش! \_نیس؟  
از صب که من اومدم یه سره تنهایی پ تو این جا هویجی؟ \_

من که بلد نیستم و گرنه دربست نوکرتم هستم \_

زبون نریز. رضا رو دو روزی فرستادم مرخصی \_

در جا پنچر شد و حالش گرفته! اما با پرویی تمام پرسید

!از شمال چه جوری می خواد بکوبه بره جنوب؟ اونم دو روزه! \_ علم پیشرفت

کرده دلت شور رفت و آمد اونو نزنه \_ بخشکی شانس \_ چیزی گفتی؟ \_

...ها؟ نه! نه... بعد الان تو این دو روز تو تمرین \_ دردت چیه

آرزو؟ \_ من؟ \_

نه من! چته بند کردی به رضا؟ \_

...داداش \_

کوفت داداش. دنبال چی می گردی توی این پسر؟ \_ ...من که

چیزی \_

وسط حرفم نپر. این همه اختلافو بین خودتون نمی بینی؟ از! \_ اختلاف سنی

بگیر تا طبقاتی

\*\*\*

سر به زیر انداخت و بال لب و لوچه ی آویزان آرام گفت هشت سال اختلاف سنی

که چیزی نیس. مامانم از بابا سیزده

سال کوچیک تره اما با هم خوشبختن  
 با این حرفش انگار چاقو به قلبم کوبید. لب گزیدم و بی قرار چشم بستم. او  
 رویاهایش با رضا فراتر از رفیق بازی رفته.  
 دستم را میان موهای پریشانم بردم و تکانشان دادم. این کار آرامم می کرد.  
 بحث مامان با تو خیلی فرق می کنه.  
 ...چه فرقی داداش؟ من تو چی؟  
 چی؟  
 من فکر می کنم از رضا خوشم میاد.  
 غلط اضافه کردی تو که از رضا خوشت میاد. پاشو جم کن \_بفرستمت  
 تهران. واس همین اومدی این جا موی دماغ من ...شدی؟ خجالتم نمی  
 کشی  
 چرا قاتی می کنی خب؟ شد یه بار بشینی ببینی دردم چیه؟ \_ای بابا خواهر برادریم  
 مثلا. اما من از ترست جرئت نمی کنم. جیک بزnm. خصوصا وقتی میرغضب می شی  
 خودم را از روی مبل تکان دادم و جلوتر رفتم. از جا پرید که: دستم را جلوی  
 رویش گرفتم و نق زدم  
 بتمرگ سر جات.  
 وا می خوام کمکت کنم.

لازم نکرده\_

برخلاف رضا که همیشه دل به دلم می داد و با خنده ته دلشوره هایم را در می آورد،  
آرزو بغض کرد و پاکوبان به سمت اتاق خالی

طبقه ی بالا رفت. همان اتاقی که هر وقت می آمد، تلپ می شد. آن جا و از  
پنجره اش زل می زد به دریا

از رفتنش دلم گرفت. یه پا هار شده بودم و تنها کسی که توان مقاومت با  
رفتارهای نحس را داشت همان رضا بود.

وگرنه این روزها خودم هم نمی توانستم خودم را تحمل کنم چه برسد به بقیه

گوشی آرزو روی مبل جا مانده و یک سره زنگ می زد. با قدم هایی لرزان جلو رفتم  
و ایستادم. تا من به آن جا می رسیدم صد در صد قطع می شد اما باید از دل آرزو در  
می آوردم.

او که گناهی نداشت من بعد از تصادف این قدر زود رنج و حساس شده بودم

با هن و هن ایستادم و در اوج خستگی دستم را لبه ی مبل گذاشتم. کف پاهایم  
سوزن سوزن می شد و نفسم به سختی در می آمد. نگاهم را به صفحه ی خاموش  
گوشی آرزو چسباندم.

قدم پنجم من تلفن قطع شده بود اما نایستادم و دوباره ادامه دادم. خودم را روی  
مبل انداختم تا نفسم جا بیاید. گوشی آرزو بین پنجه ام لرزید. صفحه ی روشنش  
را از نظر گذراندم و قلبم در جا ایستاد

آرزو خانم امری داشتین تماس گرفتین؟\_

اول پیامی که در تلگرام برای آرزو آمده بود، از بالای صفحه اش رد شد. نام رضا بی هیچ پسوند و پیشوندی آینه ی دقم شد و .حرصم در آورد

...می کشمش. مرتیکه ی بی صفت

\*\*

"غزل"

شما باید خواهر نازنین باشین درسته؟\_ !بله

درسته\_

مکت کردم و کم طاقت ادامه دادم

اتفاقی افتاده خانم شهیدی؟\_

خانم شهیدی که خانم جا افتاده ای بود لب بهم فشرد و محتاط پرسید

چرا پدرتون تشریف نیوردن؟\_

راستش نازنین از من خواست که پیام و منم اومدم آخه بابا\_ برای یه همایش

پزشکی مجبور شدن برن تهران و در حال حاضر .این جا نیستن

...صحیح\_

و مکت کرد. نگاه دقیق و موشکافانه اش قلبم را سلاخی می !کرد. کاش لب باز کند و

بگوید چرا بابا را به دبیرستان خواسته خب من ترجیحم این بود که با پدرتون صحبت

کنم اما گویا در



. \_ حال حاضر چاره ای جز این نیست

. موضوع چیه؟ من دارم نگران می شم \_

نگران نباش عزیزم. من ازتون خواستم بیایید این جا که \_ مشکلو حل

کنیم نه این که دلشوره و تشویش به جونتون .بندازم

نفس عمیقی کشیدم و بی تاب به خودم غرولند کردم. "خاک تو

"سرت غزل. آروم باش الان پس میفتی

نه موردی نیست من خوبم. فقط چون تا الان تو چنین

. \_شرایطی قرار نگرفتم یه مقدار دستپاچه شدم لبخند مهربانی زد و

خودش را لبه ی صندلی اش کشید.

گره :دستاش را از هم باز کرد و با لحن دلسوزانه ای گفت تا اون جایی که

مطلع هستم و ذهنم یاری می کنه مادرتونو \_پارسال زمستون تو یه سانحه از

دست دادین درسته؟ سر تکان دادم و پایین ماتنوام را زیر دستم مچاله کردم.

به ناچار .مجبور به گفتن دروغی شدم که به همه گفته بودیم .بله توی دریا

غرق شدن \_

.واقعا متاسفم \_

.ممنونم از لطفتون \_

دفتر بزرگ زیر دستش را تا زد و من جان کندم تا او لب باز کند

.و خلاصه اش کند

تا قبل از این ماجرا نازنین دختر به شدت کوشایی بود و توجه \_ ویژه ای روی برتریش نسبت به سایر همکلاسی هاش داشت اما ... حالا

سر به زیر انداختم و شرمنده لب زدم

بله درست می گین فوت مامان خیلی تو روحیه ی نازی تاثیر \_ گذاشت. یه مدت که افسردگی گرفته بود و نمی تونست با فقدان

مامان کنار بیاد و زمانی که به خودش اومد اونقدر شبانه روز اشک ریخت که روی عصب چشماش تاثیر گذاشت و ما مجبور . شدیم برای این که بینایش رو از دست نده جراحیش کنیم

خانم شهیدی آرام سر تکان داد و من با حسرت اضافه کردم انگار دنیا ناغافل روی بدشو بهمون نشون داد. همه چیز آزار \_ دهنده بود. اون قد که وقتی به خودم اومدم دیدم حتی خودمم

.نتونستم برای نبودن مامان درست و حسابی عزاداری کنم

.مسئولیت سنگینی روی شونه هاته دخترم. می فهممت \_ همین مسئولیت منو

نگران کرده خانم شهیدی. نازی چی کار \_ کرده؟

بین غزل جان نمی خوام ذهنتو درگیر کنم اما پیشگیری \_ همیشه بهتر از درمان جواب داده. نازنین به شدت بی تفاوت شده نسبت به همه چیز که این برمی گرده به خودش و ضربه فقط به خودش می خوره. اما متاسفانه از اون بدتر افکاریه که داره توی سرش رشد می کنه. افکاری که داره نشرش می ده بین هم کلاسی هاش. سودای رفتن و مدل شدن اونو هوایی کرده و

داره روی دانش آموزای دیگه تاثیر می ذاره. تا الان چندین مورد. شکایت از پدر و مادرها در این مورد داشتم قلبم در جا ایستاد. نفس بریده دست روی قفسه ی سینه ام. گذاشتم و لال شدم

بین دخترم، نازنین نیاز به کمک داره. باید به یه مشاور

. \_ارجاعش بدین و گرنه از دست می ره

من واقعا متاسفم. اما حقیقت اینه که نازی داره با خودش لج . \_می کنه

این لجاجت اونو از پا می ندازه دخترم. من بیشتر از هر کسی \_نگران

خودشم. متوجه ی منظورم می شی؟ .بله\_

خدا می داند همان یک کلمه چطور از دهانم در آمد. نازی تو داری با خودت

و من و آبرویمان چه می کنی؟ غزل جان؟\_

سر بلند کردم و به زن روبرویم خیره شدم. نگاهش پر از ترحم بود و این حال

من را بد می کرد. درست مثل نگاه مامان رامین! در عین ترحم دلش برای خودش

می تپید. برای آبرویش. ذهنم را از حرف های آزاردهنده ی آن زن دور کردم و

حواسم را به .خانم شهیدی دادم

به این شماره زنگ بزن. می تونی ازش کمک بگیری. سابقه ی \_خیلی خوبی توی

این زمینه داره و مطمئنم می تونه دست نازنین

رو بگیره. شاید مسئله ی دیگه ای داره اونو تحریک می کنه منظورتون

چیه؟\_

چشم دزدید و من وحشت کردم. چه چیزی پشت پرده بود که برمالمیش نمی کرد؟

خانم شهیدی لطفا حرف بزنین\_

بین عزیزم من فقط هدفم کمک کردن به نازنین هستش. نمی\_دونم تا چه حد می تونی روی خواهرت تاثیر داشته باشی اما گفتن این موضوع لطفش بیشتر از نگفتنش حتی اگه دردآور و. ثقیل باشه برات

تو رو خدا حرف بزنین من دارم خفه می شم\_

معلوم بود به شدت با خودش کلنجار می رود. کاش لب باز کند و

بگوید چه اتفاقی برای نازی من افتاده تا همین جا پس نیفتادم

!احساس می کنم نازنین چیزی مصرف می کنه\_

\*

\*

چ

ی

؟

\_

ا

ز

ج

ا  
پ  
ی  
د  
م  
و  
ب  
ی  
ق  
ر  
ا  
ر  
ص  
د  
ا  
ب  
ن  
د  
ی  
ر

د  
م  
.  
د  
س  
تا  
ن  
ل  
ر  
ز  
ا  
ن  
م  
ر  
ا  
م  
یا  
ن  
:  
م

ش  
ت  
ش  
گ  
ر  
ف  
ت  
و  
نا  
ر  
ا  
ح  
ت  
ا  
فز  
و  
د

خواهش می کنم غزل جان آروم باش این فقط در حد یه

. \_حدس و گمان بیشتر نیست

اگه یه حدسه چطور به خودتون اجازه می دین تهمت بزنین!؟

می دونین اگه چنین حرفی به گوش خودش و دوستاش و کادر مدرسه برسه  
چه شایعاتی که پشت سرش ساخته نمی شه؟ می دونین چطور آینده ش نابود  
می شه؟

هاج و واج نگاهم کرد و من مثل دیوانه ای که زنجیر پاره کرده به او توپیدم  
نازی همش هفده سالشه! از شما که مدیر مدرسه هستین \_ چنین انتظاری نمی ره.  
دختر خودتونم بود دلتون می اومد چنین افترای کثیفی بهش بزنین؟  
در سکوت نظاره گر دق و دلی هایم ماند. آن قدر که شرم کردم. و خفه شدم  
آروم شدی؟ \_

چطوری آروم شم؟ چطوری خانم؟ \_ لب هایم با لرزش از  
هم فاصله گرفت و نالیدم! لطفا بگین که دروغه خانم  
شهیدی \_ ...متاسفم \_

و من ندانستم تاسفش از چه بابت بود  
ناظم مدرسه توی جیبش قرص پیدا کرده \_  
ق...ق...چی؟ \_

خواهرت داره روان گردان مصرف می کنه. باید تا دیر نشده \_ جلوشو  
بگیری. حیفه دسته گلی مثل نازنین این جووری پر پر! شه. اون تو شرایط  
روحي خیلی بدیه ...نازیه من \_



داشتم جان می‌کندم. نفسم از درد بالا نمی‌آمد. چه بلایی سر عروسک قشنگم آمده بود؟ آخ مامان تو چه کردی با ما؟ با این خانم تماس بگیر. من باهاش صحبت کردم. در حریران\_ شرایط شما هست. غزل جان دخترم واکنش نامناسبی نشون نده. بهش کمک کن. اون تو سن حساسیه نباید باهاش کلنجار بیخود برین تمام تنم از برودت حرف هایش یخ بسته بود. لبم زیر دندانم له شد و انگشتان بی شرمم کارت را از زیر دستش بیرون کشید. چشم هام کور شده و جایی را نمی‌دید. با بدبختی نگاهم را به روی نوشته های کارت دوختم. بی آن که بفهمم پشت آن ها چه ...معنایی نهفته است. خواهرم... نازنینم... عروسکم \*\*\*

"امیرعلی"

نگاهم را با عصبانیت از صورت رضا گرفتم و به گوشی وامانده اش که روی پیام بود انداختم. چند پیام کوتاه از هر دو نفرشان. در مقابل هر چهار پیام آرزو او یک جواب کاملا کوتاه و محترمانه فرستاده بود. دقیقا نقطه مقابل لحن پیام های آرزو. درست عین ...حاجی، همیشه طلب کار و پررو خب؟\_

سر بلند و نگاهم کرد. میان مردمک هایش حس غریبی موج می

زد. حسی که از آن متنفر بودم

خب نداره! هر چی بود و نبود توی همون کوفتی جلوی\_

چشمته. دست از سر من بردار امیرعلی

دست از سرت وقتی بر می دارم که از تنت جداس کرده باشم\_ خنده اش را پشت

دستش پنهان کرد تا خونم را بیش از این به :جوش نیاورد. حرصی نگاهش کردم و

پاچه اش را گرفتم مرتیکه چرا می خندی؟ کلاه رفته سرم که نیشِت \_ تا بنا گوشت در می ره؟

مثل فشنگ از روی صندلی پرید و با چهره ای سرخ شده

نگاهم .کرد. فهمید هیچ شوخی ای در کار نیست دمت گرم داداش. اینه دیگه؟ ته اون همه مرام و معرفت انگ \_ کاریه که به خودم و خودت می چسبونی؟. زر نزن بشین سر جات مَث بچه ی آدم جوابمو بده \_ جوابت مَث روز روشنه! مَث همین خورشیدی که داره تو دل

آسمون پر نور و سوزان می تابه

شر نباف واسه من بابا. من خودم ته زیر و رو کشام \_ ببین دیوونه. به چی قسم بخورم حالت شه من خبطی نکردم \_ که بخوام جوابی بهت پس بدم؟ قسمت به دردم نمی خوره. یه کلام ختم کلام. دور خواهر منو. \_ خیط می کشی از الان تا ابد

با لگد زیر صندلی پلاستیکی ای که چند دقیقه قبل رویش نشسته بود، زد و با چهره ای عصبانی نگاهم کرد. هنوز همان ... حس میان مردمک هایش بود. دلخوری

گند زدی امیرعلی! به والله گند زدی. اون از سر صحبت که بند \_

بساطمو ریختی تو کوله و تو غربت راهی هتلم کردی. اون از تلفن زدن و  
 فحش کشیدنت که نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم این جا، اینم از دری وری  
 هایی که معلوم نیس از کدوم  
 جهنمی به مغز معیوبت رسیده

با مشت محکم به سینه اش کوبید و عصبانی تر از قبل فریاد زد! من چشمم دنبال  
 ناموس رفیقم نیست. بفهم.

اگه چشمت دنبال آرزو نیس پس از کجا شماره تو داره و یه \_خط در میون  
 بهت پیام می ده؟

...تقصیر اون نیس داداش.

با حیرت سرم را به سمت آرزو برگرداندم. میان چهارچوب در  
 تراس ایستاده و نگاهم می کرد

اگه حرفی داری به خودم بزن. واسه گناه نکرده نمی خواد. گردن یکی دیگه  
 رو بزنی

آرزو خانم.

خواهش می کنم آقا رضا. مقصر شما نیستی که بخوای جواب . \_پس بدی  
 نگاهبلابال زده ی آرزو و چشمان نگران رضا مثل تیزی ای بود که صاف وسط  
 قلبم خورده. قفل کرده و نمی دانستم باید چه . واکنشی نشان دهم

من به آقا رضا پیام می دادم. چون... چون نگران شما بودم، از \_ایشون سراغتونو می گرفتم. که خب همون طوری که دیدی هر .چند تا پیامو یکیشو جواب می داد :بعد هم سر به سمت رضا چرخاند و ادامه داد

.بلاخره ما یه نسبت دور فک و فامیلی با هم داریم\_ من مشکلی نداشتم و ندارم آرزو خانم. شما و خانواده تون ! \_سفارش شده ی ننه آقامی تکانی روی ویلچر خوردم و دستم را برای خفه کردنشان بالا .اوردم .جفتونم خفه شین\_

.با صدای بلندم هر دو چرخیدند و نگاهم کردند

اولا که تو خیلی بیخود کردی برای احوال پرسى از من به رضا \_پیام دادى. مگه خودم مرده بودم؟ ...آخه داداش\_

دوما رضا خیلی بیجا کرده گزارش روزانه ی منو واسه تو یه \_الف بچه فرستاده. مگه من نیاز به وکیل و قیم و دلسوز دارم که آمارمو تو یا مامان از رضا می گیرین؟ .اونا فقط نگرانتن\_

نگران چیم رضا؟ من حالم خوبه! از اون الشه ی لعنتی ماشین \_زنده بیرون اومدم. هم من هم پارسا! فقط... فقط دیگه نمی تونم هیچ وقت مثل سابق بدوام. نمی تونم توپ بزنم و فوتبال بازی کنم. این چیش عجیبه؟ توی این کره ی خاکی هر روز چندیدن نفر به درد من بی پدر دچار می شن و هیچ کس براشون پیا نمی ذاره! من

زنده ام و می تونم از پس خودم بر بیام. نیاز به هیچ .کس و هیچ چیزی هم ندارم  
...داداش\_

دفعه ی آخرت باشه منو بهونه می کنی واسه خبر گرفتن از \_رضا. باتوام هستم  
رضا! حقوق بگیر مامانی باش. اگه تا الان صد دفعه مٹ اون قبلیا ننداختم بیرون  
تهش فقط واسه مرامیه که ازت دیدم. گفتمی داداشمی گفت ایول تا تهش باهات  
هسم! فامیل حاجی هستی که باش. دخلی به من نداره. فقط این زیر و رو کشیدنا  
تو کت من یکی نمی ره. حالیم نمی شه زیر گوشم .خواهرمو رفیقم چششون دنبال  
هم باشه

!من چشمم دنبال خواهرت نیس امیرعلی. نبوده و نیس\_ شکستن آرزو را به  
چشم دیدم. قطره های اشک میان چشمان  
قشنگش قل زد و مات به صورت رضا خیره ماند خواهرت مٹ آبجی خودم می  
مونه. رو چشمم جا داره و من گه\_

.بخورم اگه بخوام چش بد به خواهرم داشته باشم

:بعد هم سر پایین انداخت و ادامه داد

اگه بگی برو به رفاقتمون قسم می رم و دیگه پشتمو نگاه نمی \_کنم ولی خیالت  
تخت واسه خاطر کار و درآمدهش نیس که

!کنارتم. نمک گیرت شدم

\*\*\*

جلو که آمد هنوز نگاهم به آرزو و عقب رفتنش بود. جلوی پایم و گفت حله  
داداش؟\_

آرزو از تراس بیرون رفت و دلم در سینه لرزید. سر تکان دادم  
حله رفیق\_

و فقط خدا می دانست چه بلوایی درونم به پا شده. آرزو و نگاهش کاملاً رو بازی می  
کرد. دل داده بود. دل به بچه بازی های خیالش... نمی خواستم چند صباح دیگر که  
بزرگ شد و وارد اجتماع، از این عشق سرخورده شود و تهش دل هر دو نفرشان  
بشکند. به جان عزیز هر دو نفرشان نمی خواستم شرمنده ی روی خودم و آن ها  
شوم: رضا از جا بلند شد و نفس بلندی کشید

برمی گردم هتل! خواهرت که رف ندا بده برگردم\_

دیگه لازم نیس بری. برو بند و بساطتو جمع کن و برگرد بیا\_

...آخه\_

آخه نداره. تمرینام عقب میفته. رو حرف منم حرف نزن\_ دلت سوخت

واسم؟\_ گمشو بابا حالتو ندارم\_

چشم مایی به مولا\_

چشمت سلامت داداش\_

\*\*\*

"غزل"

دلگیر و نفس بریده نگاهم را به غروب خورشید دوختم و دلشوره هایم را بغل گرفتم. ذهنم راه به جایی نمی برد و نمی دانستم ته این همه هیاهو به کجا می رسد. صدای زنگ گوشی ام حواسم را از نازنین پرت کرد. بی قرار گوشی را از جیب مانتوام بیرون کشیدم و به شماره ی رامین نگاه کردم. پوف!

این یکی را کجای دلم بگذارم؟

بله\_

سلام\_

سلام\_

خو

بی؟

\_

ممن

ونم\_

!منم خوبم\_

شکر خدا! اگه زنگ زدی از احوالت به من خبر بدی، باید بگم\_ خیلی ممنونم ولی من اصلا نگران احوالت نبودم. می دونم که .تنگ دل خانواده ت دماغت حسابی چاقه

.چته غزل دوباره؟ نشد من یه بار زنگ بزنی نرینی به اعصابم\_

کسی نگفت زنگ بزنی که ریده بشه به اعصابت. کیف و حالت \_ که جای دیگه  
س بگو همونا هم بسازنت که سال تا سال یاد من .نیفتی

باز دوباره اون سعید فضول دماغشو کرد تو کفش من؟ \_ نه. اتفاقا این دفعه سعید  
لام تا کام حرف نزد که به وقتش دارم \_ واسش. این بار این دو تا گوشای وامونده  
م همه چیو از مامانت .شنید مامانم؟ \_

.بله مامانت \_

درست حرف بزنی بینم چی می گی؟ \_

بی خیال رامین. تو رو خدا واسه من فیلم بازی نکن. من خودم . \_ نویسنده ام  
.تو هنرمند بودن شما که شکی نیس غزل خانم \_

جدی گفتم رامین. ته همه ی این قصه ها رو من صد دفعه تو \_ ذهنم می سازم و  
خرابشون می کنم. الانم به جای این که دنبال بهونه باشی منو خرم کنی بهتره  
حرفتو بزنی چون کار دارم می .خوام برم

...غزلم \_

.به من نگو غزلم \_

چرا این جور می کنی با من آخه؟ من چه جوری \_ باید ثابت کنم خاطرت  
واسم خیلی عزیز؟

چه جوری؟ آهان پس دنبال اثبات علاقه ت به من بودی که \_ دیشب هلک هلک  
رفتی خواستگاری دختر خاله ت؟ سکوت پشت خطش شکم را تبدیل به یقین کرد.



میخود نبود که مامانش اول صبح محبتش قلبه شد و زنگ زد تا احوالم را پرسد و در حین همان احوال پرسی بد ندید خبر بدهد، دیشب

به خواستگاری بچه ی خواهرش رفته اند

به مامانتم گفتم به خودتم می گم. مفت چنگ همون \_ دخترخاله ت. من یکی از خیر تو خیلی وقته گذشتم. چشمی بهت نداشتم که حالا بخوام برای از دست رفتنت خون گریه کنم. می فهمی؟! \_خیلی سنگ دلی غزل. خیلی\_

آره سنگ دلم. اگه سنگ دل نبودم الان باید از بی وفایت \_ اونم بعد از اون همه ادعای عاشقی سر به بیابون می داشتم.

خدا. رو شکر که دلم از سنگ شد وگرنه خیانتت از پا درم می آورد

همش دروغه غزل. من دیشب نرفتم. به جون خودت قسم\_ نرفتم. دیشب یه مهمونی معمولی بود که من چون می دونستم. چه نیتی پشتش خوابیده نرفتم تا شر درس نشه

!هه\_

تموم این چن روز دارم با ننه و بابا می جنگم فقط واسه خاطر \_این که تو حتی به خواستگاریمم جواب ندادی. از نظر اونا من یه

احمقم که دل به کسی بستم که تو چهارچوب زندگیش هیچ. جایگاهی ندارم

چه جوابی باید می دادم وقتی سه روز بعد از خواستگاری\_ مامانمو از دست دادم؟ چه جوابی باید می دادم وقتی شب هفت مامانم، مامانت صاف تو چشمم زل زد و گفت

هر جا بخوام پشتم! هست با هر نسبتی به جز عروس و مادرشوهری سکوت پشت  
 خطش سنگین بود. دستم را میان شن ها فرو بردم. و جابه جایشان کردم  
 همش با خودم می گم اگه شب خواستگاری بابات نمی خواس \_ رفت و آمد  
 بیشتری داشته باشیم الان وضع خیلی فرق می کرد. ما چهار سال هم کلاسی  
 بودیم و از هم شناخت کافی داشتیم.

غزل من هفت ماهه که زندگیم روی هواست. هفت ماهه که منتظرم  
 تکلیفم یه سره شه. هفت ماه انتظار می فهمی یعنی چی؟  
 ...نمی شه رامین چرا نمی فهمی؟ خانواده ت منو

\_تو چی؟ تو خودت اصن منو می خوای؟\_

لب گزیدم و سکوت کردم. قلبم وحشیانه می کوبید و حسی درون سرم فریاد  
 می زد که راستش را بگویم. حسی که گریبان دخترانه هایم را گرفته و دلش  
 بودن یک مرد را می خواست.

مردی که همدم و همراه باشد نه رفیق نیمه راه غزل  
 جواب منو بده. دلت با من هس یا نه؟\_\*\*\*

بین رامین. من هیچ وقت جوری زندگی نکردم که منت کسی \_روی سرم باشه.  
 همیشه همه باهام با احترام برخورد کردن.

همیشه همه دوسم داشتن و توی زندگیشون برام جا به حد کافی بوده. من نوه ی  
 اول خانواده و نور چشمی خانواده ی پدر و مادرم بودم. می فهمی اینا یعنی چی؟

سکوت که می کند ادامه می دهم

من نمی تونم وارد زندگی کسی بشم که خانواده ش دوسم \_ نداشته باشن.  
 نمی تونم زندگیمو با کسی شروع کنم که به .خاطر گناه مامانم منو طرد می  
 کنن

غزل خواستن تاوان داره. من تو رو می خوام و تاوانشم در \_افتادن با خانواده  
 ایه که عمری زحمتمو کشیدن. توام اگه منو می خوای باید قید خیلی چیزا رو  
 بزنی. تاوان این خواستن سنگین. تحملشو داری؟

منی تونم ریسک کنم. ریسک این که بخوای در آینده منت . \_سرم بذاری  
 .چرت نگو\_

شاید الان از نظرت چرت و چرند باشه این حرف، اما در آینده \_که برات  
 این تازگیو از دست دادم چی؟ داری وعده ی آینده ای که نیومده رو از بشر  
 دو پا می گیری؟! \_درد منم همین بشر دو پا و تنوع طلبیشه\_ تا اون جایی که  
 به من مربوط می شه، قسم می خورم.

به \_شرافتم، به مردونگیم قسم که هیچ وقت حرفی نمی زنم که آزارت  
 بده. باشه؟

منی تونم رامین. نمی تونم بهت اعتماد کنم\_ چی کار کنم  
 که باورم کنی؟ \_ .ثابتش کن\_

باشه\_

این باشه گفتن هزار معنی داشت. هزار وعده داشت. کاش می شد باورش  
 کنم و خستگی هایم را به شانه های مردانه اش

بسپارم

با بابات صحبت کردی؟\_ در

مورد چی؟\_!تهران رفتن\_

نه فرصتش نشد. دیشب برای یه همایش رفت تهران\_ کی برمی

گرده؟\_ تا آخر هفته\_

عصر پیام دنبالت بریم بیرون\_

سکوت که کردم تشر زد

نه نشنوم. باشه؟\_

...باشه. بیا\_

گوشی را که قطع کردم. خورشید کاملاً غروب کرده بود. نفسم را با افسوس بیرون

ریختم و از جا بلند شدم. ذهنم درگیر نازنین و حرف های خانم شهیدی بود. تمام

رفتارهای اخیر نازنین جلوی چشمم آمد و همه را بالا و پایین کردم. هیچ رفتار جدید

و مشکوکی از اون ندیده ام. جز این که از همان بچگی تخس و لجوج بود، فرق

چندانی نکرده. تمام تن و بدنم از تصور حقیقت

حرف های خانم شهیدی یخ بست. اگر بلایی سر نازنین می آمد؟

آخ مامان... این چه کاری بود که با ما کردی؟

گوشی میان دستم لرزید و حواسم را از غصه هایم پرت کرد برای بودن باهات

حاضرم تو دهن شیرم برم. به شرطی که دلت\_

فقط برای من بلرزه غزلم

لبخند روی لب هایم جان گرفت. اگر کمی، فقط کمی با خودم رو راست بودم، می فهمیدم که دلم خیلی وقت پیش لرزیده بود.

برای آن نگاه مغرور و کج خلقش! برای آن تیپ دختر کشش! اما من هیچ وقت آدم احساساتی ای نبودم که دل به ظاهر یک مرد بسپارم. من از مرام و محبت رامین خوشم آمده بود. هر چند باید اعتراف کنم که حرف هایش دلم را گرم کرد و انرژی تازه ای به وجودم بخشید. بودنش را احتیاج داشتم. بودن پر مهرش را...! نه این طور نصفه نیمه و مقروض به مامانش حرف دهننتو بفهم لعنتی! اون یه اتفاق بود و مسببش من... نبودم

با حیرت سر بلند و به روبرویم نگاه کردم. پسر جوانی روی ویلچر نشسته و با صدای بلند با تلفن صحبت می کرد

گلی نامزد من بود. قرار بود با هم ازدواج کنیم. چرا باید... بکشمش؟ چرا چرند می گی مرد ناحسابی؟ معنی حادثه رو می فهمی یا نه؟

مشکوک به مردی که مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید. نگاه کردم و لب گزیدم

هر دفعه یه زری زدی، گفتم داداششی، داغ دیده ای چیزی... نگفتم. د آخه نفهم منم داغ دیدم. ناموسم جلوی چشمم پر پر زد و رفیق چند ساله م رفت کما! می دونی چند ماهه دکترا ازش قطع امید کردن؟ از اون فاجعه من زنده بیرون اومدم و

چسبیدم به این صندلی بی صفت. در حالی که روزی هزار بار دارم جون می دم و می میرم. هر وقت چشم باز می کنم و تا چند دقیقه نمی تونم تکون بخورم به خودم می گم کاش من .جای گلی مرده بودم

قدم هایم با لرز پیش رفت و نگاهم به زمین چسبید. مردمک های چشمان گستاخم با پروویی پرید و روی صورت زنگ پریده

مرد نشست. چشمانش در یک لحظه قفل صورتم و دهان نیمه بازش بسته شد. قدم هایم ایستاد و دلم وحشیانه در سینه فرو ریخت. مثل افتادن از یک بلندی! دردآور و در عین حال لذت بخش.

حال و روز من با مرده فرقی نداره احمد، اینقد به پرو پای من... \_نیچ

لب هایم که باز شد تشری به پاهای خواب رفته ام زد و راه افتادم. چقدر چهره ی این مرد برایم آشنا بود. از آن چهره هایی که انگار هزار بار دیده ای. از آن صداهایی که انگار زخمش قلبت را ناسور کرده. وای چه مرگم شده؟ سر به زیر انداختم و تند راه .افتادم\*\*\*

از شنیدن فریادش بی اختیار سر بلند و دوباره نگاهش کردم.

برخلاف من او چشم گرفته و سر به زیر انداخته بود. چهره اش .به قدری آشنا می زد که از نشناختنش کلافه شدم چشم حاجی روشن با این بچه پس انداختنش. غیرت کجا -رفته مرتیکه؟

خش صدایش به جان من افتاد و قلبم را خراشید. با صدای :بلندی فریاد زد

!اه! برو به جهنم -

گوشی اش را به نقطه ی دوری پرتاب کرد. وحشت زده ایستادم و دستم را روی قلبم گذاشتم. ویلچرش را تکانی داد و

چرخید. چهره ی سفیدش سرخ شده و نگاهش طوفانی بود پاهای لعنتی ام از مغزم فرمان نمی گرفت و همان جا قفل زمین شده بود. جوری که نمی توانستم به راه لعنتی ام ادامه دهم. بی قرار ایستاده و نگاهش می کردم. نگاهی که خودم را هم حرص می داد. او اما برخلاف من ویلچرش را حرکت داده و نزدیک می شد. چشمان نکته سنجم چرخید و روی گوشی اش که هر لحظه دورتر از آن می شد مکث کرد. چقدر بی تفاوت نسبت به او به .راهش ادامه می داد

به چی زل زدی این جوری؟-

صدای خشن و عصبی اش من را به خودم آورد.

سرم را برگرداندم ،چشمانش... چشمان ریز قهوه ای اش انگار گلوله ی آتش بود. چنان زهری میانشان خانه کرده که با خیره شدن به آن ها بی فوت وقت مسموم می شدی! بی اختیار صاف ایستادم و نگاهش کردم.

\_بکش کنار بچه می خوام رد شم-

صدای گم و گور شده ام را به سختی پیدا کردم و به سرعت اخم کردم. دیوانه شده بودم که این طور نگاهش می کردم؟ مثل یک

مرد ندیده ی غار نشین. جلال الخالق

این همه راه، می تونین از اون ور برین-

پوزخند تلخی زد و با دستش به تخته سنگ بزرگی که کنارمون! بود، اشاره زد.  
چطور متوجه ی تخته سنگ نشدم؟ اون چشمای درشتت جز دید زدن من کار دیگه  
ای بلد نیس؟- در حالی که خونم را می خورد به فضای باز روبرویش اشاره  
کردم

بفرما برو. کی راهتو بسته؟-

...حیف که حوصله ندارم و گرنه-

قدم عقب رفته را جلو رفتم و با پررویی تمام روبرویش ایستادم و گرنه چی آقا؟

زخمتو یکی دیگه زده، حرصتو رو من می خوای - خالی کنی؟

ابرو هایش با تفریح بالا پرید و سکوت کرد. خودم کم بدبختی داشتم، یکی

بدتر از خودم پیدا شد، که دنبال جنجال و دعوا بود.

بد کسیو واسه شیطننت پیدا کردی خاله سوسکه؟-

با من بود؟ به من گفت خاله سوسکه؟ انگار که آتشم زده باشد گر گرفتم و سوختم.

دستم را تخت سینه ام کوییدم و با حیرت پرسیدم با من بودی؟-

با همان پوزخند حرص در آورش گفت جز من و

تو کس دیگه ای این جاست؟

چند بار لب باز کردم و حرصی دوباره بستم. چطور می توانستم ساکت بمانم و

جواب گستاخی های مرد روبرویم را ندهم؟



حیف که خدا زدنت و گرنه جواب بی ادبیتو خوب بلد بودم بدم - بعد هم بی توجه به قاه قاه خنده اش پا کوبان جلو افتادم و از او دور شدم. چقدر من نازک دلم که با همان بار اول دیدنش دلم برایش سوخت. پیش خودم گفتم حیف این جوان رعنا که روی ویلچر نشسته. نگو مردک دیوانه حقش است هر بلایی سرش آمده

هی خاله سوسکه حالا چرا بهت برخورد؟ -

برگشتم و نگاهش کردم. انگار نه انگار این همان مرد عصبانی چند لحظه ی قبل بود. چشمانم را برایش گرد کردم: و با حرص گفتم

خاله سوسکه جد و آبادته -

چی گفتی؟ -

همون که شنفتی -

ناراحتی نداره که یکی پوستش سفیده یکی پوستش -! سیاه و زغال اخته

انگار خوشش می آمد با من اره بدهد و تیشه بگیرد. اما من یکی حوصله ی امثلا او را نداشتم. خصوصا که بومی آن جا نبود و من. تا به حال ندیده بودمش

!برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه دیوونه -

سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت. من هم زیر لب غر زدم و

با قدم های بلند از او دور شدم. نمی دانستم رفته یا ایستاده و تماشا می ... می کند.

اصلا برود به درک. یه کاره! مردک دیوانه به گوشه اش که رسیدم بی اختیار چرخیدم و نگاهش کردم.

نبود. رفته بود. فقط می خواست من را حرص دهد. خم شدم و گوشی موبایلش را از روی زمین برداشتم. افکار کثیفی توی ذهنم نقش گرفت. نگاهم را روی صفحه ی خاموش گوشی اش چرخاندم و دکمه ی پاورش را زدم. تصویر جذابی از خودش روی صفحه افتاد

-انقد گوشیتو نگه می دارم تا جونت در بیاد. به من می گی خاله سوسکه؟ پسره ی شیربرنج

وارد حیاط شدم و نرده های فلزی را بستم. دستم را روی کیفم گذاشتم و از روی آن گوشی اش را لمس کردم. تا جایی که چشمم کار می کرد هیچ کسی توی ساحل نبود. مطمئن بودم که دیر یا زود به سراغ گمشده اش می آید و به خیالش هنوز همان جا روی شن ها افتاده! حقش بود باید حالش را جا می آوردم تا یاد بگیرد با هر کسی که نزدیکش شد کانجار رود. حرصم گرفته

بود؛ از آن دیوانه ای که نرسیده گرد و خاک به پا کرد و رفت

!پخ-

!وای-

وحشت زده بالا پریدم و به نازنین که روی تاپ نشسته و غش غش می خندید چشم دوختم. خدایا عاقبت من را با این دیوانه !ها بخیر کن زهرمار! چته ترسیدم؟-

قیافه شو نیگا تو رو خدا! کجا بودی آبجی خانم؟ هیروت؟- دستم را از روی قلبم برداشتم و به تاپ خوردنش خیره شدم.

حرف های خانم شهیدی توی ذهنم آمد و دوباره غم دنیا به سرم ریخت. با افسوس  
سر تکان دادم و پرسیدم کی اومدی خونه؟-

خیلی وقته! کجا بودی؟ رفتی مدرسه؟-

خودش سر اصل موضوع رفته بود. بی هوا سر تکان دادم و به سمت او به راه  
افتادم. تاپ را نگه داشت و با نگرانی به صورتم نگاه کرد. دستم را روی  
زنجیر تاپ گذاشتم و کنارش نشستم

خان جونو تنها گذاشتی اومدی این جا که چی؟-! خان جون  
که تنها نیس- مهمون داریم؟-! آره-

کی؟-

!دخترای فضیلت خانم-

:با بهت نگاهش کردم که نیشش را جمع کرد و گفت

!اون سریال ترکیه رو می گم دیگه-

!مسخره-

!نوکرتم-

:بعد هم کاملا به سمتم چرخید

خب چی کار داشت؟ چرا حرف نمی زنی؟-

.چیز خاصی نمی گفت-

اوا پس زده بود به سرش؟ بگو دیگه چقد قر میای آجی- نازی این قضیه مدلینگ شدن و رفتنت از ایران چیه که همه -جا دادار دودورشو راه انداختی؟ صدات کرد مدرسه که اینو بهت بگه؟-

بعد هم غش غش شروع به خندیدن کرد. غیرعادی بود؟ همیشه این جور بی تفاوت می خندید و همه را دست می انداخت یا حالا

.که... خدایا... ای کاش همه چیز خواب باشد و دروغ! زنی که اسکوله به خدا-

دستش را گرفتم و او را به سمت خودم چرخاندم. لب هایش را بست و نگاهم کرد چیه؟ چرا این ریختی نگاه می کنی؟-

اون اوسکل نیس! پدر و مادر هم کلاسیات رفتن شکایتو

! -کردن که دخترامونو داره هوایی می کنه وا! به من چه خب؟

من چی کار به اون دخترای فیسسشون دارم

نازی تو چته؟ چرا داری این جوری حرف می زنی؟ - دستش را کشید

و از روی تاپ بلند شد

!کجا؟ دارم حرف می زنما-

!حرف نمی زنی داری سوال و جواب می کنی منم خوشم نمیاد- از روی تاپ بلند شدم

و به دنبالش راه افتادم. دستش را کشیدم: و او را به سمت خودم برگرداندم ولم کن

بابا! چته؟-

مث بچه ی آدم و ایسا و حرف بزن. دردت چیه که نه درس می - خونی نه مث  
قبل فکر پیشرفتتی؟

پیشرفت؟ کدوم پیشرفت؟ کجا؟ تو این مملکت؟ تو این خراب - شده که تهش  
همه با انگشت نشونم بدن و بگن!؛ این همون

!دختره اس که ننه ش خودشو کشته ها

دست هایم را جلوی دهانم گرفتم و بغضم را پس زدم. هر جای این کالف را می  
گرفتم باز هم می خوردم به اشتباهی که مامان . کرد و ما تاوانش را پس دادیم

بعد مامان هیچ چیزی برای ما نموند. اون خودخواه با کشتن - خودش آبرو واسمون  
نذاشت! هر جا می رم همه یواشکی پشت سرم پیچ پیچ می کنن. با دست نشونم می دن  
و ننه باباهاشون بهم ترحم می کنن. نمی خوام پیشرفت کنم. نمی خوام توی چشم  
باشم تا بیشتر سوژه ی تفریحشون باشم. می فهمی چی می گم؟ این اولین باری بود  
که بعد از مرگ مامان این طور خودش را بیرون می ریخت و ناراحتی هایش را بروز  
می داد. با درد به

سمتش رفتم و به آغوشش کشیدم. به سرعت عقب کشید و

دست های من توی هوا خشک شد بغلم نکن چرا

حالت نمی شه خوشم نمیاد؟-

انگشت های بازم را مشت کردم و نگاهم را به چشم انداز ساحل دوختم. دریا تن  
خسته اش را به ساحل می کوبید و قدرتش را نشان می داد. شاید بهتر بود از این  
جهنم می رفتیم.

از این جهنمی که تا چشم باز می کردیم چشمان به ساحل بی وفایی. می افتاد که  
جسم بی جان مامان را در آغوش کشیده بود

می دونم حال روحی خوبی نداری. می دونم خودکشی مامان -خیلی حرف و  
حدیث دنبالمون راه انداخته اما نازی دنیا که تموم نشده. به خدا منم حالم خوب  
نیست. منم دنبال یه شونه می گردم که مرهم دردم بشه و بتونه آرومم کنه. هر  
شب که می خوام سر روی بالش بذارم غم تموم دنیا میاد سراغم. یاد چشمای  
مامان غصه دارم می کنه. می دونی که مامان ما رو خیلی دوست داشت. برای همین  
یه سوال مثل خره وجودمو می خوره. این که چرا مامان خودشو کشتو نمی فهمم!  
این از حال

شبام! روزا هم که چشم باز می کنم، چیزی که بیشتر از همه. آزارم می ده  
حال تو و باباست

بازوهایش را بغل زد و کمرش را به نرده ها چسباند

تو رو خدا تو دیگه این جور نباش. به خدا من دارم کم میارم.

.

تو به خودت بیا. به خودت بد نکن قربونت برم

دلت شور منو نزنه. من نیازی به محبت و ترحم کسی ندارم-

خفه شو تو رو خدا! چه ترحمی؟ تو عزیزترین دارایی منی-

عزیزترین دارایی مامانم بودم غزل-

\*\*\*

زانوهایم شل شد و بی قرار روی زمین نشستم. بغضی که تک تک سیلاب های کلماتش را درگیر کرده بود روی تمام وجود من اثر منفی گذاشت! او هنوز برای درک و تحمل خیلی از مسائل... بچه بود. خیلی بچه نازی؟ - هوم؟ -

...میای... میای که -

کجا پیام؟ -

می خوام یه وقت مشاور بگیرم برای خودم - چته مگه؟ -

چپ چپ که نگاهش کردم خودش را جمع و جور کرد و نیشش را بست.

عین ابر بهاری جرقه زد و بعد دوباره صاف شد

می خوام چند جلسه توام همراهم بیای -

آبجی چی می خوای بگی؟ اونو بگو. پشت حرفات قایم نشو - چه قایم شدنی بابا

توام؟ به همه ی دنیا مشکوکی! می خوام در - مورد مشکلاتتمون باهاش صحبت

کنیم. شاید بتونه از این انزوا. بیرونمون بکشه

من حالم خوبه آبجی. دیگه مثل قبل نیستم که نیاز به قرص و - دوا داشته باشم

اسم قرص را که آورد تمام قد لرزیدم. مشاوره که تلفنی باهاش صحبت کرده بودم،

گفت که نباید زیاد روی این موضوع حساسیت نشان دهم و کم کم او را وارد جبهه ی

خودم کنم.

باید نامحسوس او را به سمت مشاور بکشانم و مستقیم به رویش نیاورم که می دانم

چه کار می کند. هر چند هنوز هم باور نمی. شود که او اعتیاد داشته باشد

!نازنین-

اوه اوه! پاشو آبجی خانم، فضیلت تموم شد خان جون یاد ما . -افتاد

" \*

امیرعلی"

پیداش نکردی؟-

نه! بابا! ده بار ساحلو بالا و پایین رفتم. نیست که نیست.

تو - مطمئنی توی آب نیفتاده؟ آره بابا! بعدم

مگه نمی گی هنوز روشنه؟-!آره بوق آزاد می

خوره-پس یعنی چی که نیست؟-

اصن بینم تو چه مرگت بود گوشیتو پرت می کردی؟-

اون مرتیکه رفته بود رو اعصابم نفهمیدم چه غلطی دارم می! -کنم کی؟-

!احمد دیگه - باز چه

مرگش بود؟-

چه می دونم بابا. اون عکس رو تو اینستا دیده قاتی کرده-.

زنگ زده می گه خواهر منو کشتی بری به عشق و حالت برسی؟

اونم یه چیزیش میشه ها! بیکار و الدوله نشسته بیینه چه -شایعه ای واسه

تو می سازن زنگ بزنه قهوه ایت کنه آروم .بگیره



از اولم به ازدواج ما رضایت نداشت. از نظرش هر کی غیر \_خودشون باشه  
آدم نیس. تخم تر که باباشه دیگه!

بچه ی ...حاجی

.چی بگم والا! تو که به زور مجبورشون نکرده بودی\_

:سرم را با تاسف تکان دادم و با فکری مشغول گفتم موقعی که داشتم باهاش  
حرف می زدم گوشیم باتری نداشت.

—  
طبیعتا باید تا الان خاموش شده باشه

:خودش را روی مبل انداخت و بی تفاوت گفت

حالا که نشده. فردا صبح تو روشنی بازم می رم می گردم.

به! \_نور چراغ قوه اعتماد زیادی نیس

یک جای این ماجرا می لنگید. مطمئن بودم! افراد این حومه آدم های تمیزی  
بودند. امکان نداشت طی این یکی دو ساعت رد .گوشی را بزنند و آن را بیچانند  
گوشیت قفل داره?\_

با سوالش سرم به سمتش چرخید و متفکر نگاهش کردم. گوشه ی لبم را به دندان

کشیدم

!

ن

ه

–

چ

ر

ا

؟

–

خیلی گیر می کرد، دیشب فلشش کرده بودم. چطور؟\_ با این که ریسک زیادی کردی. باید خوش بین باشیم و فکر \_کنیم دست آدم درستی افتاده. البته اگه کسی پیداش کرده

.باشه. پس می تونیم بهش پیام بدیم

:هیجان زده دست هایم را روی پاهایم کویدم و گفت

!کارخودش! به والله کار خودش \_کی؟\_

!خاله سوسکه\_

زده به سرت؟ چرا دری وری می گی؟ خاله سوسک کیه؟\_ لبخند روی لب هایم

نشست و از روی ویلچر بلند شدم. از جا: پرید و نگران پرسید چیزی می

خوای؟\_!آره! گوشیتو بده\_ برای چی؟\_

.می خوام بخورمش. بده دیگه\_

نگران و مستاصل گوش‌اش را به سمت دراز کرد و من با چند قدم آرام و لاک  
پشتی نزدیکش شدم و روی مبل کنارش نشستم. کف پاهایم گز گز وحشتناکی  
کرد و نفسم را برد می‌خوای چی کار کنی؟\_! قفلشو باز کن\_

\*\*\*

می‌شه بگی چه خبره منم بفهمم؟\_ آرزو  
کجاست؟\_

سکوتش نشان از تعجبش داشت. زیر چشمی به لب‌های بهم فشرده‌اش  
چشم دوختم. چشمانش گیج شده بود. سر بلند کردم و پرسشگر نگاهش  
کردم چت شد؟\_

حالت خوش نیستا! تا امروز صبح پاچه‌ی منو واسه کار نکرده\_ می‌گرفتی حالا  
داری سراغ خواهرتو ازم می‌گیری؟ بابا حالت خیلی خوبه! خریدارشم! کلا ساخته  
شدی واسه چرند گفتن\_

هر که را بهر کاری آفریدن\_

خبری از آرزو نیس. از بچگی هر وقت یه جایی بود که سر و\_ صدا نداشت تهش  
یه خرابکاری گنده ازش جا می‌موند.

اینه که الان دلم شورشو می‌زنه. حواسم رفت پی این گوش‌کوفتی. ازش غافل  
شدم

بعد از شام که رفت توی اتاقش دیگه بیرون نیومد\_ پس خوب حواسش به رفت و  
آمد آرزو بود برعکس آن چه ادعا می‌کرد حسی به آرزو ندارد. فکم منقبض شد و

به سختی خودم را کنترل کردم. نمی توانستم که دیگه حس درونی شان را کنترل کنم. هر چند که آرزو به شدت سگ اخلاق شده و یک بند برای رضا قیافه می گرفت

...امیرعلی\_

می خوام یه پیام بدم. پاشو گورتو گم کن برو اونور ببینم\_ بله؟\_

بله و بلا! پولشو حساب می کنم\_

نه بابا؟ نقد می دی؟\_

هزینه ش سنگینه کمرم می شکنه! شماره حساب بده طی\_ .چند تا چک پرداختش می کنم

!از رو نریا\_

قیافه که گرفتم خودش را از روی مبل کند و با حیرت گفت

!خدایا، روزی ما رو نگا افتاده دست قوزی\_

بی توجه به او تلگرامش را باز کردم و روی مخاطبینش رفتم. آخرین بازدید من

را زده بود "به تازگی". لب گزیدم و سر بلند

کردم. رضا دست به کمر و متوقع بالای سرم ایستاده بود هان؟\_

!هانزاروستوک\_

هه! یخ کنی بانمک. برو آرزو رو صدا کن بیاد بیرون اون فیلمه\_

که از صبح می خواص ببینه رو ببینیم  
چه فیلمی؟\_

چه می دونم یه فیلم ترسناک از تهران با خودش آورده کنار! \_من ببینه  
...آخه\_

د جمع کن برو دیگه\_

غر غر کنان به سمت اتاق آرزو رفت. شک نداشتم که گوشی ام را خاله سوسکه  
برداشته. خوشم آمد. اهل تلافی بود. باید می نشستم و می دیدم چه فکری در  
سرش دارد. از قدیم گفتن حق .گرفتنی است. منم خوب بلد بودم حقم را بگیرم  
خاله سوسکه! اگه تفتیشت توی گوشی من تموم شده بیار\_

پسش بده. وگرنه این شیطننت کار دستت می ده

پیام که رسید با لبخند گوشی رضا را کنارم انداختم و دست هایم را در هم قفل کردم.  
نمی دانم چرا از سر به سر گذاشتن با آن دختر خوشم آمده. وقتی یاد قیافه ی ماتش  
می افتم خنده ام می گیرد. اولش که با آن چشم های درشت قهوه ای اش دلسوزانه  
نگاهم کرد، حرصم را در آورد. همان نگاهی که همیشه آزارم می داد. نگاه پر ترجم  
دیگران. خصوصاً کسانی که من را می شناختند و می دانستند چقدر به سلامت پاهایم  
احتیاج دارم. وقتی به عمد از مسیری که به او ختم می شد رفتم و مات برده دیدمش،  
خواستم از سر راهم کنار برود. انگار که از خواب بیدارش کرده بودم، چنان قیافه ی  
تخسی به خودش گرفت که ناخواسته دلم خواست گازش بگیرم. از آن گازهایی که  
به یک سیب سرخ آب دار می زنی و از مزه ی شیرینش

جگرت حال می آید. چهره ی سبزه اش آن قدر بامزه بود که من را یاد کارتون خاله سوسکه انداخت! همان خاله سوسکه ی معروفی که دلت می خواست برایش آقا موشه شوی و با دم نرم به! حسابش برسی کیفیت کوکه؟ پیدا شد گوشت؟\_

از هپروت بیرون آمدم و نیش شل شده ام را بستم و به رضا که: پایین پله ها ایستاده بود نگاه کردم. نوچی کشیدم و آرام گفتم

...پیداش می شه. خیلی زود\_ چی

نشخوار می کنی زیر لبی؟\_! به روت

خندیدم پررو شدیا\_

نخند عشقم! اون روی زهرمارتم دوس دارم. اصن مرد و جذبه! \_ش! منم که

هلاک چشم ابروی دختر کشتم

زر نزن بابا باز دوباره زدی کانال دو\_ جون! کمر بند تو بیارم

دو سه فصلم بزنی منو؟\_

دستانم را که روی مبل فشار دادم تا از جا بلند شوم، سریع: عقب پرید و

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت چی شد؟ چرا رم کردی؟\_

برم کمر بند برات بیارم فلکت کنم خیلی خوشت میاد مٹ! \_اینکه

.شیشکی ای بست و چند قدم عقب رفت

ننه م بهم می گف از این پسره دوری کنا، تو کتم نمی رفت.

... \_هی به من می گفت اونچیزی که تو خشت خام میبینه رو من

سیب سبزی که توی سبد روی میز بود را محکم به سمتش پرتاب کردم. به  
 کمرش که خورد دلم خنک شد. چقد حرف می‌زد؟ هوش چته وحشی؟  
 دکمه آفتو بزن حوصله مو داری سر می‌بری. آرزو چرا نیومد؟  
 .گفت حوصله نداره.

تا به قلیون بچاقی خودم می‌رم میارمش. اون نقطه ضعفش

..

منم

لبخند دلنشین روی لبش را با نگاه تیزی شکار کردم خوشت اومد؟  
 !باز جرقه زد. چخه پدرصلواتی.

خنده ام را پشت دستم پنهان کردم و او در حالی که زیر لب شعر می‌خواند به  
 راه افتاد

راستی این آسانسور بدجوری صدا می‌ده. زنگ بزن. تعمیرکارش بیاد چکش  
 کنه. هر بار که ازش استفاده می‌کنی تا ببری بالا مغزم متلاشی می‌شه. گوشیم  
 پیدا شه زنگ می‌زنم.

بعد هم با کمک ویلچر به سمت آسانسور رفتم تا آرزو را از اتاقش بیرون

بکشم

\*\*

"غزل"

بچه جون من خوب بلام با جوجه خوشگلایی مٹ تو بازی\_ کنما! پس تن به خطر  
نزن واسه خودت می گم، جوونی حیفی!

با. زبون خوش بیار گوشو پشش بده

لبخند زدم و خودم را به همراه گوشه با همان لباس های بیرون روی تخت انداختم.  
تهدیدهای تو خالی! ته تمام پیام هایش این دستگیرم شد که با فرد تیزی سر و کار  
دارم. فهمیده که برداشتن گوشه کار من بوده. گوشه اش را روی تخت رها کردم  
دست هایم را در امتداد هم کش دادم. شب نسبتا خوبی را گذرانده بودم؛  
برخلاف روزی که داشتم.

چشم هایم را بستم. صدای زنگ ناشناسی توی اتاق پیچید.

گیج سر بلند کردم و به صفحه ی روشن گوشه پسرک

"شیربرنج" نگاه کردم. داشت زنگ می خورد

عکس پسر جوان سبزه رویی که لبخند گرمی داشت روی صفحه افتاده بود.

"رضا" پیام ها هم از همین شماره و اسم برایش که

نه در واقع برایم آمده. لبخندم را جمع و جور کردم و با فکر. مودی تو

سرم جنگیدم

اسمش دزدی نیست. فقط می خوام حالشو بگیرم تا دفعه ی \_آخرش باشه

دهنشو باز می کنه و هر چی به ذهن معیوبش می. رسه بریزه بیرون



دستم را جلوی دهانم گذاشتم و از این که بلند بلند صحبت کردم، خنده ام گرفت. گوشه‌ای که قطع شد، بلند شدم لباس‌هایم را با لباس راحتی عوض کردم. خان جون بیدار بود و منتظر تا بروم کنارش و با هم صحبت کنیم. الهی بمیرم برایش! پیرزن بیچاره صبح تا عصر تنها بود و دلخوشی‌اش دیدن ما سه نفر!

حالا که بابا نبود و من از صبح نصفه و نیمه حضور داشتم دلگیر و رنجیده بودم. نازی که جای خودش را داشت، بود و نبودش فرقی به حال خان جون نمی‌کرد. آن گوشه‌ی وامانده مگر وقت برایش می‌گذاشت که بتواند دو دقیقه ور دل پیرزن بنشیند و قصه‌ی روزش را بگوید

نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

هنوز یک ساعتی تا نیمه شب مانده و وقت دو تا از قرص‌های خان جون نزدیک است

خط مستقیم اتاقم که زنگ خورد، با قدم‌های بلند به سمت تلفن رفتم که مبادا صدایش نازی را بیدار کند. هر چند من چشمم آب نمی‌خورد این همسایه‌ی دیوار به دیوار خوابیده باشد. حتماً مثل همیشه سرش گرم اینستا و تلگرامش بود بله؟

سلام عزیزم.

شنیدن صدای گرمش لبخند را روی لبم نشانده، اما باز هم مانع نشد که غر نزم

سلام. رامین چرا به گوشیم زنگ نزدی؟ مگه اتفاقی

افتاده؟

صدای زنگ تلفن خیلی بلنده. بقیه رو نازیو بیدار می کنه\_

خب معذرت می خوام. حواسم به ساعت نبود\_ خودم را روی صندلی میز

تحریرم انداختم. بی آن که در جواب: عذرخواهی اش چیزی بگویم

غ.

ز

ل

\_

بله

؟

\_

برای من امشب شب خیلی خوبی بود. برای تو چی؟\_ برای من همین طور بود.

ممنونم ازت، گوشه ای از دغدغه\_

های زندگیم امشب کنار تو آرامش گرفت

سکوت کرد و نفس جان داری کشید. از نوع نفس کشیدنش

فهمیدم که جمله ام بار مثبتی برایش داشته

فردا صبح توی مغازه با بابا صحبت می کنم\_

نمی خوام توی تصمیمت دخالت کنم اما به نظر من مامانت\_ تاثیر بیشتری توی

تصمیم گیری های خانوادگیتون داره درسته اما ترجیح می دم بابا رو بیارم توی

سنگر خودم. بعد از\_

موضع قدرت برم جلو

هر طور صلاح می دونی۔

غزل یادت که نرفته. من به حمایت تو احتیاج دارم۔ بین رامین بیرونم که بودیم

بهت گفتم. من توی این مسیر۔ فقط بعد ازدواجمون می تونم حمایت کنم. نه

مثل یه زن، مثل یه کوه پشتت می ایستم. اما قبل از ازدواج توی این مسیر

سنگلاخی خودت یکه و تنهایی! اینو خواهش می کنم باهش کنار بیا. من کسی

نیستم که بخوام خودمو بندازم بین خانواده ی شما. تو باید خودت با پدر و مادرت

کنار بیای و رضایت اونا رو جلب کنی. اگر نتونی و جا بزنی من کسی نیستم که

اصرار به حفظ داشته باشم. تحت هیچ شرایطی هم نظرم تغییر نمی .کنه

از حرفات بدجوری حرص می گیره۔

به جای حرص خوردن، باهش کنار بیا۔

این ترس موذی ولم نمی کنه. این که تنهام بذاری۔ خیالت از جانب من راحت. تو

علاقه تو به من ثابت کن من۔ برات تا پای جونم می جنگم

قربونت برم غزلم۔

خدا نکنه دیوونه۔

فردا تدریس داری؟۔

آره فردا سه تا کلاس پشت هم دارم بعدشم که می رم دانشگاه.

تو نمیای؟

نه فردا می مونم این ورو راست و ریشش می کنم. شبم میام! \_دنبالت بریم متل  
 قوا! به اون دو تا عجوز مجوزم بگیم بیان

.باشه. من دیگه برم وقت قرصای خان جون رسیده\_

.به یه شرط می ذارم بری\_ چه

شرطی؟\_

.شب بخیر منو بگی\_

لب و لوچه ام را جمع کردم و بی تفاوت به شیطنت و خندیدنش: گفتم

!سردیت نشه؟ چیز دیگه خواستی تعارف نکن تو رو خدا\_ توقع که زیاد. اما

دلبر ما خسیسه! وگرنه کی بدش میاد ور\_ .دلش یه حوری بهشتی باشه

به روت می خندم باد می کنی می ری آسمون. پیا سوزن نشم! \_سوراخ بشی

پخش زمین شی

.زمین خورده تم غزل خانم\_

\*\*\*

.برو بخواب خوابت میاد داری هذیون می گی\_

غزل شاید باورت نشه اما امشب اولین شبیه که تو این هفت\_

.ماه سر راحت روی بالش می ذارم

.لب گزیدم و سرم را به زیر انداختم

.خودتو ازم نگیر. بدون تو خیلی سخت می گذره\_

اولین باری که جلومو گرفتی و پیشنهاد دوستی دادی یادته؟\_! اوهوم\_

همون موقعشم بهت گفتم، من اهل رفاقت یکی دو روزه\_ نیستم. چون اهل جا خالی دادن نیستم. مامان و بابا منو جوری بار نیوردن که مقابل مشکلاتت زانو خم کنم. این نوع تربیت باعث شده من پای هر چیزی که خودم خواستم تا تهش قرص و محکم. وایسم

واسه همونم رفتم تو کوکت و اومدم جلو گفتم به نیت ازدواج

.\_

آشنا شیم

من پای حرفم وایسام. دوست بودیم اما اجتماعی، هیچ وقت \_ سعی نکردم تو رو به خودم و خودمو به تو وابسته کنم تا بعدها

.پیش وجدانم شرمنده نشم منظورت

اینه دلت پیشم نیس؟\_

.عقلم می گه تا رسمی نشدن همه چیز دلمو مفت نبازم\_

.دمت گرم دیگه! گند زدی به حالم\_

اما این دلیل نمی شه که ازت خوشم نیاد و تاییدت نکنم. تو \_پسر خوبی هستی رامین. ثابت کردی به عنوان یه مرد زندگی می شه روت حساب کرد.

اما اینا همه بعد شروع زندگی! مشترکه

از لب حرف نمی ریزه که قند و نبات می ریزه \_خب اگه  
کاری نداری من برم؟! \_سبت بخیر\_

با قطع کردن گوشی نفس بلندی کشیدم. فکرم آرامش پیدا کرده بود. تکلیف هر  
دو نفرمان یکسره شد. اگر می توانست با خانواده اش کنار بیاید من هم می  
توانستم روی او به عنوان یک عشق و همسر حساب کنم. پتانسیل دوست داشته  
شدن را. داشت فقط کافی بود بتواند

هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که گوشی روی تخت صدایی داد. گوشی همان  
پسرک پررو بود. کنجکاو به صفحه ی روشنش خیره شدم. برگشتم و گوشی اش را  
برداشتم. دوباره پیام فرستاده بود. گوشی اش را از شارژر جدا کردم دیگه فول  
شده بود. تا الان خواسته زرنگی کند و از طریق تلگرام پیام فرستاده تا مطمئن شود  
پیام هایش خوانده می شود. اما من زرنگ تر از او بودم. اینترنت را خاموش کردم و  
پیام های تهدیدآمیزش را: خواندم

زدن ردت برای من کاری نداره! اما من اهل تلافی ام.

انتقامم \_فیس تو فیس می گیرم. چون داره کم کم از این کارت خوشم  
میاد. پس بچرخ تا بچرخیم

با تمام ادعایم زانوهایم لرزید. من از کجا می دانستم او چطور آدمی است. شاید با  
یک موجود روانی سر و کار داشتم. عجب غلطی کردم گوشی اش را برداشتم. لب  
به دندان گرفتم و نگران به فکر چاره افتادم. باید هر طور شده گوشی لعنتی اش را

برگرداندم. از من بی گذار به آب زدن بعید بود. آن قدر صنم! داشتم که  
 یاسمن تویش گم شده نگاه پر از تشویشم به ساعت دیواری افتاد. وای  
 خاک به سرم. قرص های خان جون دیر شد

اینترنت گوشی اش را روشن کردم و آن را روی تخت انداختم. بعدا  
 باید یک فکر درست و حسابی کنم

در اتاق را که بستم پاورچین پاورچین به سمت راه پله رفتم که صدای ریزی از  
 اتاق نازنین آمد. نگاهم را به نوری که از زیر در اتاقش بیرون می ریخت دوختم.  
 صدا بیشتر شد و حالت پیچ پیچ گرفت. ترسیده قدمی جلو گذاشتم و گوشم را به  
 در چسباندم. تمام وجودم بی قرار به لرز افتاده بود. لحظه ای سکوت شد و دوباره  
 صدای نازی بلند شد. این بار واضح تر از قبل

خفه شو بابا. واسه من روضه نخون من خودم ذغال  
 فروشم، \_می خوای منو رنگ کنی؟

بزاق دهانم را فرو دادم و خودم را جلوتر کشیدم. می ترسیدم که سایه ام از زیر در  
 مشخص شود اما باید ریسک می کردم.

می

دانستم که تختش جهت مخالف در است و اگر روی آن دراز کشیده  
 باشد سایه ام را نمی بیند

.برای فردا می خوام. دارم می گم تموم کردم\_

قلبم توی حلقم کوبید. فشارم افتاد و جان از دست و پایم در رفت. چه چیزی را تمام کرده بود؟ دوباره صدایش پچ پچی شد و چیزی نشنیدم به سختی خودم را کنترل کردم تا سقوط نکنم و روی زمین نیفتم.

اشکان زر نزن. کدوم قبرستونی هستی؟ رفتی اون رو... بسازی؟... نه تو گوش کن ببین چی می گم... هان بنال سکوت که کرد. تمام تن من داغ شد و نفسم رفت. بی قرار به دیوار کنار اتاقش تکیه دادم و روی زمین سر خوردم بابا نیس رفته تهران. غزلم خوابه... باشه زود بیاها...

رسیدی. \_ تک بزن پیام بیرون

هراسان از جا بلند شدم و با فکری مشغول و قدم هایی تند به سمت پله ها رفتم. نور کم جانی از پایین پله ها به بالا می رسید. لبم را به دندان گرفتم و نفس تب داری کشیدم. حالم خیلی بد بود. خیلی... داشتم کم کم حرف های خانم شهیدی را باور می ... کردم. خدایا

در اتاقش باز شد و محتاط سر بیرون آورد. ایستادم و نگاهش: کردم. با دیدنم صاف ایستاد و لبخند زد شب گرد شدی آجی؟ \_

گیج سر تکان دادم و به سمتش چرخیدم

می رم قرص های خانم جونو بدم \_



بذار من می رم می دم۔

خواب نبودی؟۔

نه تشنه ام می خوام برم آب بخورم. تو برو بخواب خوابت میاد۔

براق دهانم عین کلوخ ته حلقم چسبیده بود.

خان جون بیداری هنوز؟۔

\*\*

صدای آرام تایی د خان جون از پایین پله ها به گوش هر دو. نفرمان رسید

نازی مطمئن شو داروهاشو می خوره. باشه؟۔

دستش را در هوا تکان داد و پله ها را دو تا یکی پایین رفت.

عقب گرد کردم و با فکری که به ذهنم رسید، با قدم هایی لرزان به اتاقش رفتم. در

اتاق را باز و خودم را داخلش پرت کردم. تمام تنم نبض گرفته بود. می ترسیدم. از

این که می خواستم اتاقش را بگردم از خودم بدم می آمد، این روزها کارهای

عجیب زیاد ازم سر می زد. آن از گوشی پسرک شیر برنج، این هم از فکری که

مثل خوره توی سرم افتاده. گشتن اتاق نازی! اما این تنها راه چاره ای بود که به

ذهنم می رسید.

هنوز جرئت نکرده بودم از او در مورد قرصی که ناظمش پیدا کرده سوال کنم.

جرئت که نه در واقع پیشنهاد مشاور این بود که چیزی را به رویش نیاورم. انگار

تمام دنیا روی شانه هایم افتاده بود. واقعا نمی دانستم اگر مامان زنده بود و این

مسئله را می فهمید چطور واکنش نشان می داد. البته اگر آنبلارا سر خودش و ما نمی

آورد، هیچ وقت چنین اتفاقی برای نازی نمی افتاد. اگر مامان بود، گرِ داوِ خلاف و اشتباه می رفت؟

چشمم را توی اتاقش گرداندم. قاب عکس بزرگ خانواده ای که توی اتاق تک تک ما بود روی دیوار... خدای من...

صورت مامان

را با کاغذ پوشانده بود. نازی... مامان! چشمانم خیس اشک شد. دردم آمد.

قفسه ی سینه ام تیر کشید وقتی به سختی از قاب عکس چشم گرفتم

نگاهی به اتاق در هم ریخته اش انداختم. روی تختش چند دست لباس و کوله اش

روی زمین پهن بود. تمام محتویاتش هم روی زمین! نگاهم را سریع از شلختگی

وسایلش گرفتم و به میزش رساندم. یک بطری آب معدنی به همراه چند سی دی بی

نام و نشان! لپ تاپش روشن بود و صفحه ی تلگرامش باز بود با سرعت در اتاقش

را بستم و به سمت لپ تاپش رفتم. بدون این که روی صندلی بنشینم به سرعت

شروع به گشتن کردم.

خوش شانسی یا بدشانسی یک پی وی به اسم اشکان پیدا کردم و شروع به

خواندن تنها پیام های موجودش کردم

!داری زیاده روی می کنی نازی-

اینا به تو نیومده. فقط اون کاری که از دستت بر میاد- انجام بده

گندش در بیاد حق نداری پای منو وسط بکشی - زیاد زر می زنی! اون روی

منو بالا نیار! از کی تا حالا نخود آش - شدی؟

هه! چند صباح دیگه به حرف من می رسی -

کجایی الان؟ -

شیرین مهمونی گرفته - مگه

نگفتم حق نداری بری؟ -

وقتی تو ناز می کنی من باید برم -

شیرین جونت می دونه واس چی می خوایش؟ -

اینش دیگه به تو مربوط نیس. اگه منو می خوای باید همه - چیزمو بخوای

چشم بستم و قلبم لرزید. نازی در چه چاله ای افتاده بود؟ ای. کاش به بابا می گفتم.

این مسئله داشت زیادی بیخ پیدا می کرد از اولم بهت گفتم من فقط رفیقم. عشق

خبری نیس -.! می دونستی و منو خواستی

. آخه توله، عشق نسبه حال نمی ده - چی زدی امشب داری

چرت تحویل می دی؟ -

نزده ن س ختم هم! تو که جای من نیستی بدون چی هسی -

این حرفا روی من اثر نداره -. آخرش که مال خودمی.

حالا هی سوسه بیا -! خوش گذشت بابا -

این آخرین پیامشان بود. سرم را با دو دستم گرفتم و نالیدم. این چه بلایی بود که سر نازی آمده؟ از دفترچه‌ی روی میزش یک برگه‌ی کندم و با خودکارهای ولوی روی زمین شماره‌ی اشکان را برداشتم و با دستانی لرزان از صفحه‌اش بیرون آمدم. به بطری‌آب معدنی‌اش نگاه کردم و عقب کشیدم. کشوی میزش را باز کردم. چند جعبه‌ی کادویی توی کشو بود. آن‌ها را باز کردم و محتویاتش را زیر و رو کردم. هیچ چیز خاصی داخلش نبود. باید فردا سر فرصت تمام اتاقش را می‌گشتم.

نمی‌گذاشتم با سر. توی چاه برود. نمی‌گذاشتم

در اتاقش را بستم و پله‌ها را پایین رفتم. خان جون کنار تلوزیون نشسته، چرت می‌زد. با دیدنم سر برگرداند و لبخند زد.

قرصاتو خوردی خان جون؟- آره دختر

جان! چرا بیداری هنوز؟- اوادم یه خورده

کنارتون بشینم-

قربونت برم. برو بخواب چشات خوابه-

کنارش روی مبل نشستم و سراغ نازی را گرفتم

گفت می‌ره توی حیاط-

هراسان بلند شدم و خان جون محتاط نگاهم کرد چی شد

دختر؟-

هیچی! الان برمی‌گردم-

از دست شما جوونا-

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. به سمت پنجره رفتم و به حیاط چشم دوختم. تا جایی که وضوح داشت دیده نمی شد.

شک نداشتم به پشت ساختمان و سراغ تاپ محبوبش رفته با بابات حرف زدی؟-

بی حواس برگشتم و نگاهش کردم. انگار منتظر جواب من نبود: چون ادامه داد

خودش زنگ زد. حالش انگار خوب بود. می گفت تا فردا برمی - کرده. دلش اینجا بود. گفتم خیالش از ما راحت باشه.

تا جایی که

دست و پای ل جونم جواب بده رتق و فتقتون می کنم

!قربونت برم من خان جون انقد دلت شور ما رو نزنه آخه- من! اون

□□  
--

دل یه مادر همیشه برای بچه هاش می جوشه نازدا

-موقع ها که جوون تر بودم و بچه ها توی دست و بالم می لولیدن

حاجی زنده بود همه چیز خیلی خوب بود. الان که همه سامون گرف

تن و رفتن سراغ زندگی خودشون دلم خیلی تنگ می شه. تنگ بچگی شون و ادا و اطوارشون! هی مادر، الان که پیش شماهام انگار دلم جوون شده. حیف که حاجی نیس و این روزا رو نمی .بینه. خیلی زود تنهام گذاشت

پر روسری اش را به سمت چشمانش برد و غم دلم را سخت در بر گرفت. چقدر شیشه ی دلش نازک بود که حتی با یادآوری آن روزها اشک به چشمانش مهمان می شد. راست می گفت. حیف که آقا جون زنده نبود تا این عشق و علاقه ی خان جون را ببیند. حتما خیلی هم دیگر را دوست داشتند. همان طور که .مامان و بابا هم دیگر را می خواستند .خدا عمر با عزت به شما بده و آقا جونو بیامرزه-

آمین مادر. غزل جان بیا بزن این سریال فضیلتو ببینم؛ دو- ساعته دارم دنبال دکمه ش می گردم چشمام جوابم کرده دیگه!

به اون نازی ورپریده هم گفتم اما یهویی غیبش زد. الانا دیگه .باید شروع بشه از این همه علاقه ای که به این سریال ترکی داشت؛ خنده ام .گرفت مگه سر شب ندیدی؟-

چرا مادر دیدم! اما حواسم سر جاش نیست که، یادم رفت چی

به چی بود

به سمت تلوزیون رفتم و کانال مورد علاقه اش را آوردم.

عینکش را که به چشم زد، به سمتش رفتم و بوسه ای روی موهایش زدم.  
دستم را گرفت و نفس عمیقی کشید

خان جون وجودت برکت خونمونه! خیلی دوست دارم به خدا- تو همین جوریش  
عزیزی، عزیز مادر. زبون می ریزی که چی؟-\*\*\*

دست های پیر و چروکیده اش را به دست گرفتم و دلم برای تک تک چین و  
شکن هایش رفت و دیگر برنگشت. بوسه ای پر از عشق روی سر انگشتانش  
زدم. فردا برات حنا می گیرم به دستات بزنی-  
قربون دستت مادر خودت گیر و گورت زیاده-

این چه حرفیه. تموم زندگیم فدات-

انگو عزیزم-

بعد هم با پخش تیتراژ سریال تمام حواسش رفت پی تلوزیون شروع شد. بشین  
توام تماشا کن. ببین این دختره ی خیره سر . چه بالهایی که سر خودش  
نیاورده

لبخند زدم و دوباره موهایش را بوسیدم. نرمی برف موهایش. حس  
خوشایندی داشت

امی رم دنبال نازی. دیروقته بیارمش تو-

سرش را بی هوا تکان داد و "باشه" ای گفت

در را که باز کردم موجی از خنکی هوا به صورتم خورد.

موهایم را از جلوی چشمم کنار زدم و با قدم هایی آهسته و بی صدا آرام .به سمت پشت حیاط به راه افتادم دهنتم سرویس مگه من مسخره ی توام؟-

از پشت دیوار سرک کشیدم و به نازی عصبی چشم دوختم. با .تلفنش مثل همیشه درگیر بود

گیرم بیفتی می زنم لت و پارت می کنم. عوضی منو می - پیچونی؟

موجی از خوشی از دلم رد شد. خدا را شکر که نمی آید. پسره بی همه چیز. به وقتش

خودم قبل نازی تکه و پاره اش می کنم.

فقط کافی ست بفهمم پشت این گندآب چه چیزی خوابیده .است

.برو بمیر. دیگه ام سراغ من نیا-

بعد هم گوشه اش را قطع کرد و با قدم هایی بلند به سمت نرده ها رفت و در را روی

هم گذاشت. قفل نرده ها را که زد دلم قرص شد. نفس جان داری کشیدم و به

غرولندهای زیر لبی اش گوش .سپردم. با این که هیچ چیزی نمی شنیدم! نازی-

سر برگرداند و نگاهم کرد. چشمانش سرخ بود و دستانش لرزش

.ریزی

داشت چی

شده؟-

دنبال قاتل بروسلی می



ر

چی می خواستی بشه توام یهس

-گردی؟

چرا این قد عصبی هستی؟ نگرانت شدم. این وقت شب بیرون -چی کار می کنی؟

بریم تو! اوادم یه هوایی بخورم - مگه

صبح مدرسه نداری؟-

آجی این تن بمیره یه امشبه رو بی خیال من شو. مگسی - .مگسی ام

این چه طرز حرف زدنه؟ تا اسمتو صدا می کنیم پاچه می - .گیری

اه. سیرش نشو دیگه-

و بی آن که منتظر حرفی از جانب من بماند با قدم هایی بلند و عصبانی مرا تنها گذاشت و به داخل خانه رفت. از این که اشکان نیامده بود دلم مالمال از خوشی بود. خدا را شکر امشب از دست آن مرتیکه ی بی صفت راحت بودیم. هر چند تمام شواهد امر نشان دهنده ی این بود که حال روحی نازی هیچ خوب نیست

\*\*\*

"امیر علی"

نمی خوامی بری شکایت کنی؟-

نه هنوز زوده. امروز صبر می کنم اگه خبری نشد فردا می رم - .سراغش

چه خبری می خوامی بشه؟ گوشه خدا میلیون تومنیه رو هوا! -زدن دیگه

نوچی کشیدم و به آرزو که زیر چشمی نگاهمان می کرد چشم: دوختم

چرا صبحونه تو نمی خوری؟-

گوشیت چی شده داداش؟-

چیز خاصی نیست. تو صبحونه تو بخور- گمش

کردی؟-

سری تکان دادم و رو به رضا که این بحث را راه انداخته بود چشم غره رفتم.

سرش را پایین انداخت و ظرف عسل را نزدیک آرزو گذاشت. ابروهایم بالا پرید و

آرزو رو ترش کرد و بی توجه

به عسل لقمه ی پنیر برای خودش گرفت. با این که خنده ام گرفته بود اما سرم

را پایین انداختم تا شاهد یکی به دو کردن بی صدایشان نباشم. هر چند این اره و

تیشه دادنشان پاک

نامیدم می کرد. حس آن ها بهم بیش از رفاقت بود رضا صبحونه تو خوردی

زنگ بزن به غالمی بهش بگو فاکتورای - آخر رستورانو که دیروز صبح

فرستاده بود رو برام ایمیل کنه.

باید امروز حساب کتابا رو جمعش کنم

باشه-

سرم را بالا گرفتم و به هر دو نفرشان نگاه کردم. برخلاف رضا که بی اشتها شده

بود آرزو با اشتهای کامل می خورد و تند و تند. برای مخاطب پشت خطش پیام

می فرستاد می خوامی اون کوفتیو بذاری کنار صبحانه تو بخوری؟ - دارم می خورم  
دیگه -

سر میز جای این مسخره بازیاست؟ -

داداش باز دوباره یکی دیگه زد تو پرت به من گیر دادی؟ بیا

...اینم گذاشتم کنار

بعد هم با بغض گوشی اش را عقب فرستاد و دست به سینه به صندلی تکیه زد. نفس

عمیقی کشیدم و بی اشتها ویلچر را عقب کشیدم تو دیگه کجا؟ -

!می رم پای دستگاہ وزنه -

...امیرعلی خیلی داری تند می ری. هنوز -

زود نیست -

در حین رد شدن از روی کانتر گوشی رضا را کش رفتم.

زیر چشمی به نگاه هاج و واجش چشم دوختم و بلند شون آرزو را دنبال کردم.

نفس راحتی کشیدم و به سمت اتاقی که دم و

دستگاه توانبخشی داخلش بود رفتم

می دونستی حکم کسی که با گرگ بازی می کنه چیه؟ مردن... - چرا؟ چون برخلاف

ادعای شیری که سلطان جنگله و ببری که

قوی ترین حیوون دنیاست، از ترس شلاق آدمیزاد بالا و پایین می پرن! ولی  
گرگ که این جور نیس، می جنگه و تیکه پاره می کنه. منم همون گرگه ام  
که خوراکم تیکه

□

پارهکرد

تیک اول پیام که خورد، گوشه را با پرتاب کوتاهی روی مبل انداختم در را  
پشت سرم بستم. باید هر چه زودتر روی پا می ... ایستادم. باید

\*\*

تیک اول پیام که خورد، گوشه را با پرتاب کوتاهی روی مبل انداختم در را  
پشت سرم بستم. باید هر چه زودتر روی پا می ... ایستادم. باید  
تلفن خانه که زنگ خورد، وزنه را با درد وحشتناکی روی زمین گذاشتم و نفس  
بلندی کشیدم. تمام دهانم خشک شده بود.

نگاهی توی آینه روبرویم انداختم و از این همه ضعیف بودنم

دردم گرفت. دردی که ریشه زده بود به تمام تنم

در اتاق که باز شد سر بلند کردم و به رضا چشم دوختم! بله! چن لحظه گوشه

خدمتتون باشه -

به نزدیک شدنش چشم دوختم بدون آن که جانی برای پرسیدن داشته باشم. خودش

پیش دستی کرد و دستش را روی دهانه ی . گوشه گذاشت

!حاج مرتضی ست-

ابرو در هم کشیدم و بی هیچ اشتیاقی دستم را در هوا پرت :کردم و  
لب زدم

.بگو نمی تونه حرف بزنه-

چشم هایش را متعجب درشت کرد و گوشی را قرص و محکم به :سمتم گرفت  
.بگیر دیوونه. کارت داره-

می دانستم که حتما کار واجبی دارد وگر نه حاجی کسی نبود که از این ناپرهیزی  
ها کند و به من زنگ بزند. هر دو طی یک حس وجودی از هم بیزار بودیم.  
گوشی را پر حرص از دست رضا :کشیدم  
.به وقتش به حسابت می رسم. برو بیرون-

شانه هایش را مظلومانه بالا انداخت و به سمت در رفت.

منتظر شدم تا گورش را گم کند. اما او کسی نبود که بی جوابم بگذارد. :سر  
چرخاند و با لبخندی گفت

کیسه بوکس کی بودم من؟ تو؟-

حوصله ی اطوارهایش را نداشتم. پاهایم به شدت سوزن سوزن می شد و همیشه  
این جور مواقع دلم می خواست کسی دم دستم بود تا نابودش کنم. کسی که نمی  
دانستم کیست وگر نه تا .به امروز حتما خونش را ریخته بودم

در را که پشت سرش بست گوشی را کنار گوشم گذاشتم و با صدایی خسته  
سلام کردم این ورا حاجی راه گم کردی؟ - علیک سلام آقا امیرعلی -  
او هم کسی نبود که در مقابل طعنه های من به قول خودش "یک الف بچه" کم  
بیاورد. چنان اسمم را کشید که هر که نداند

فکر می کند چه کسی هستم

قدیما می گفتن ورزشکارا مرام دارن. اما تو وجود تو ما هر چی - دیدیم جز  
مرام و معرفت

داری می گی قدیما، الان که شکر خدا این جوری نمی گن -. ضمن این  
که دست پرورده ی خودتم دیگه

اگه دست پرورده ی خودم بودی که این جوری تو زرد از آب در - نمی اومدی  
پوزخندی زدم و به سختی کمرم را به پشتی صندلی وزنه تکیه دادم. می دانستم که  
زنگ زده دری وری و لغز بارم کند اما مگر اهمیتی داشت؟ آن ها هم روی تمام  
چرندیاتی که این چند وقت . گوشم به شنیدنشان عادت کرده بود  
آخه تو خونمون بی وفایی بود، بد می شد من اگه به تیر و - . طایفه م نمی رفتم  
منو دس می ندازی بچه؟ -

خیر خلاف به عرضتون رسوندن. فقط همیشه گفتن جواب های

□  
-  
□  
-  
ی  
ه  
و  
!

زنگ نزد مزخرف تحویل بدی -

بله شما سرت شلوغ تر از این حرفاس که سراغ پسر زنتو - بخوای بگیری

!لا الله الا الله -

بکش حاجی اونقد الف اینا رو بکش تا اندازه ی فاصله بین من

-

خودت واست مٹ روز روشن بشه. چیه؟ دوباره چه خبٹی کردم که

زنگ زدی استنطاقم کنی؟

هیچ وقت نداشتی مٹ دو تا مرد با هم دیگه اختالط کنیم - مٹ دو تا مردو خیلی

خوب اومدی والله! مردی و مردونگیو

-

خوب ازت سر مشق گرفتم

تو دردت چیه بچه تا اسم من میاد جن می ره تو جلدت؟ - درد من قصه ی امروز

و دیروزم نیس مرد حسابی. درد من درد -!مادرمه که جوونیشو ازش گرفتی

ناراضیه ازم؟ بر اش کم گذاشتم؟ برات کم گذاشتم؟ پا تو زندگی -مرد دیگه گذاشتم؟ بد کردم زیر بلا و پر شو گرفتم به راه...

استغفر اهلل. چرا دهن منو باز می کنی بچه؟

نیتت خیر بود زنیو گرفتی که سیزده سال باهات اختلاف سنی -داشت؟ مادر من همش نوزده سالش بود، اما تو کاری کردی که از! سر ناچاری زنت بشه چی کار کردم؟ اشتباهم کجا بود؟ جز این که زنم بچه ش نمی -شد خطای دیگه ای داشتم؟

چشم بستم و به یاد جوانی مادرم افتادم. حرام شد. به خدا که. حرام شد

بابای من آدم درستی بود. حقش نبود که زن جوونش بشه زن! -دوم کسی

دیگه بعد این همه سال هیچ فایده ای نداره که بخوام دیدتو-! نسبت به خودم عوض کنم امیر علی

دید من نسبت بهت عوض نمی شه حاجی! از نظر من تو همون - همسایه ای بودی

که چشمت دنبال مادر بیوه ی جوون من بود. تا دیدی بابای بدبختم از بالای

داربست افتاد، پات به خونه ی ما! باز شد و اونقد رفتی و اومدی تا قاپ مامانمو

دزدیدی

از مادرت که حرف می زنی دهن تو آب بکش بعد حرف بزنی بچه .- .مادرت یه

فرشته است

ولی خام تو شد. خام تو شد که سال بابام در نیومده صیغه ت . -شد



مامان تو جوون بود. یه زن خوشگل جوون بیوه، تو اون محله - هزار تا گرگ دور و برش کمین کرده بود بی اختیار با صدای بلند خندیدم. آن قدر خندیدم که اشک از ...چشمم راهی شد. اشک بدبختی به چی می خندی؟ -  
به این که خودتو خوب توصیف کردی. خوبه که یادت نرفته -

انگار خودت یکی از اون گرگا بودی

حیف که مامانت قسمم داده سر به سرت نذارم. وگرنه خوب - .بلد بودم با بچه  
پرروهایی مٹ تو چه جوری تا کنم

به این که خودتو خوب توصیف کردی. خوبه که یادت نرفته - .انگار  
خودت یکی از اون گرگا بودی

حیف که مامانت قسمم داده سر به سرت نذارم. وگرنه خوب . -بلد بودم با بچه  
پرروهایی مٹ تو چه جوری تا کنم  
!هه! منت می ذارین حاج مرتضی -

من حوصله ی شنفتن چرنديات تو رو ندارم. ضمن این که -

اهمیتی برام نداره تو چه طرز تفکری نسبت بهم داری غیر این بود جای تعجب  
داشت. فقط در عجبم چرا مردم احمق ! -منو می بدن به ریش شما و ژن خوب  
خطابم می کنن

اینم یکی از اون حمایتای منه که چشمتو روش بستنی - هه! می خوای  
بگی من با حمایت شما به این جا رسیدم؟ -

به کجا رسیدی بچه؟ چرا فکر می کنی به جایی رسیدی آخه؟ - یه نگاه به خودت  
بنداز. چی ازت مونده؟ از اون همه افتخاری که

به خودت داشتی چی مونده؟ خوردی زمین بچه! رفیق

جینگات! دورت زدن. قراردادت فسخ شده با کلی ضرر و خسارت

حرف هایش خود واقعیت بود. مثل ته خیار تلخ و زهرماری.

لبم: را وحشیانه دندان گرفتم و او ادامه داد

هزار بار بهت گفتم یه درس درست و درمون بخون بیا کنار - خودم یهکار  
آبرومند واست جور می کنم تا آخر عمر نونت تو روغن باشه. اگه گوش داده بودی  
الان به جای این که روی اون ویلچر لعنتی نشسته باشی روی صندلی توی مجلس با  
افتخار نشسته بودی و برای خودت کسی بودی، ضمن این که مردم. روت حساب  
می کردن. از شما به ما زیاد رسیده بود حاج مرتضی -

منم مثل خودش نامش را با طعنه و متلک صدا زدم و حرصش را

در آوردم

دارن صدام می کنن، باید برم. - منت

گذاشتین زنگ زدین -

بین امیرعلی من نمی دونم داری چه غلطی می کنی. کاری هم - بهت ندارم اما... می  
خوام بدونی همه ی نگرانی های من فقط برای آرامش مادرته

باشه فهمیدم. تهشو بگو حاجی؟ - پسر حاج

رضا ازت شکایت کرده -

چشم بستم و زیر لب فحش ناجوری حواله ی احمد کردم.

مردک! احق کله هویجی

حاج رضا سر صبحی بهم زنگ گفت -

خب چی کار کنم؟ زنگ زده بهت مشتلق بده که بچه ش لنگه - ی خودش؟

حرف دهننتو بفهم بعد بز -

این نونیه که شما خودت گذاشتی تو دامنم. مرتیکه روانی فک - می کنه من زدم

گلی رو کشتم. نمی خواد بفهمه همه چیز تصادف بوده. فک می کنه من اونقد

عوضیم که ترمز ماشینمو دس کاری کنم زن عقدیمو بفرستم اون دنیا و خودمم

بیفتم روی این ویلچر لعنتی و رفیقمو روانه ی بیمارستان کنم؟

می گفت یه شایعاتی پشت سرت هس -

خودتم داری می گی شایعه. من بدبختم سیبل این شایعات - بودم و هستم

قضیه ی اون عکسه چیه امیرعلی؟ چرا به من نمی گی؟ من می -

تونم از نفوذم استفاده کنم و همه چیو واست راس و ریس کنم دم شما گرم. شما

حمایت نکرده کلی حرف پشتتم دارم. فک - می کنن بابای نماینده مجلسم حسابی

خواستش به منه و پشتم قرص! خبر ندارن که هر چی شدم از صدقه سری پاهای  
خودم بوده.

که اونم از صدقه سری رفیق بازیت به باد دادی -

قلبم از حرفش آتش گرفت. با این که عین واقعیت بود اما دلم نمی خواست این  
را از زبان حاجی بشنوم. سرزنش شنیدن از او برایم حکم مرگ داشت. نمی  
خواستم بپذیرم که او دلسوزم

است. او برای من حکم مردی را داشت که مادر جوانم را از من دزدید

خودم خوب بدم خودمو از منجلا بپرون بکشم. نیازی به - دلسوزی  
شما نیست حاج مرتضی

ندیده می دانستم دست به محاسن جوگندمی اش کشیده و پر حرص نفس می  
کشد. عصبانی که می شد همین کار را می کرد. همیشه وقتی با من صحبت می  
کرد به این حال می افتاد.

چندین بار هم بحثمان به قدری بالا گرفت که فشارش بالا رفت و بار آخر مامان در  
مقابل او به صورتم کوبید و قلبم را

شکست. همان آخرین باری که باعث شد بار و بندیلیم را جمع کنم به این ویلا کوچ  
کنم. ویلایی که آخرین بار با گلی بهترین لحظات را...تویش گذرانده بودم. آخ  
گلی جان

هی می خوام پر به پرت ندم با کله بخوری زمین. ولی تهش می - گم بدبختیت  
دل مامانتو می چزونه و غم مامانت منو از پا در میاره. ولی بازم با خیره سریات  
نمی ذاری. بعضی وقتا بدجور! توی تله می ندازی منو امیرعلی

با این که لحنش دلسوز بود و مهربان اما من عادت به مهربانی اش نداشتم. نمی  
خواستم که او را جای پدری که از دست دادم بگذارم و این را خودم خوب می  
دانستم که این وسط من تنها

کسی بودم که ارتباطمان را به این جا کشانده ام. خیالت  
راحت حاجی مامان قید منو زده-مگه می شه آدم قید بچه شو  
بزنه؟-

منم همین خیالو اولش داشتم. الان دیگه به این باور رسیدم که ! -می شه

:پوفی کشید و محتاط تر از قبل گفت

چی کار کنم که با همه کله شق بودنت مٹ پسر خودم دوستت

- .

دارم

مگه پسرم داری حاج مرتضی؟-

چرت نگو امیرعلی! من دیگه باید برم یه جلسه دارم. نگران - . این ورم نباش من

خودم راست و ریشش می کنم... نمی-

یه بارم شده محض رضای خدا حرف رو حرف من نزن. از ابهتت - کم نمی شه.  
بذار دلم خوش باشه که یه بار به حرفم رفتی

سخت بود. اصلا خود خود مرگ بود تن دادن به درخواست های حاجی. اما این یکی را از پشش بر نمی آمدم. همین که بتوانم خودم را از گند آبی که فضای مجازی به وجودم زده، بیرون بکشم بسم است.. من و در افتادن با تیر و طایفه حاج رضا؟ محال است. آن قد پارتی دارن که پایم به دادگاه نرسیده. مجازات شوم

.راضی به زحمتت نیستم-

.زحمتی نیس-

این طور برای هر دو نفرمان بهتر بود. او برایم جاده را هموار می کرد و منم در ظاهر بچه ی خوب این ماجرا به حساب می آمدم. تقه ی ریزی به در خورد و قبل از این که من جواب دهم در باز. شد و آرزو از میان در پیدا شد. به مامان سلام برسونین-

سلامت باشی. آرزو چطورره؟ کی بر می گرده؟- نگاهی به آرزو که

نزدیک می شد انداختم و با لبخند جواب: دادم

.هر وقت دل تنگیش برای داداشش رفع بشه-

آرزو نیشش را شل کرد و روی دوچرخه ثابتی که پدال زدنش برایم مرگ آور بود، نشست. حاجی خندید و "پدر سوخته" ای نصیب دخترکش کرد.

با خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع کردم بابا بود؟-

!اوهوم-

چی می گف؟-

می خواس ببینه این جا به دختر لوس و زرروش خوش می - گذره یا نه؟ ا

داداش! من کجام لوس و زرروئه؟-شالت کو بچه؟-

دستی به موهای کوتاه خرمایی اش که پایینش را بنفش کرده بود، کشید و شانه

ای بالا انداخت. این دیگر چه مدل عجیب غریبی بود؟

چیه؟ می خوای مٹ بابا گیر بدی؟-

نه کاری ندارم. اما قبل این که من پیام تو اتاق سرت بود-

!دیدم اضافیه برداشتمش-

اونوقت تا یه ساعت پیش اضافه نبود؟

متفکر سر تکان دادم و دو طرف نرده ی وزنه را گرفتم تا بلند شوم. آرزو برخلاف

دیروز تنها نگاه نگرانش را حواله ی صورتم کرد که من هم این بار با لبخند

نگاهش کردم و دستم را به سمتش دراز کردم. واقعا خسته و کم توانش شده

بودم. خوشحال از جا بلند شد و دستم را به دست گرفت وقتی روی پا ایستادم، یی

قرار دست هایش را دورم انداخت های های گریه را سر داد. این حالش را زیاد

دیده بودم. برای همین نمی خواستم بیاید و مرا این طور از پا در آمده ببیند.

پاهایم می لرزید. ورزش سنگینی که رضا به تازگی تجویز کرده

من تا آمادگی پیدا کردن کامل پاهایم، زمان زیادی داشتم، تمام توانم را گرفته بود

الهی من بمیرم برات داداش. کاش من این جوری می شدم.

چرا - این بلا باید سر پاهای تو بیاد؟ چرا؟

حرف مفت نزن آرزو. قسمت این بوده دیگه - راحتی

الان؟ -

گیج نگاهم کرد و چشمان ریزش با بهت درشت شد

!گند زدی به لباسم بچه -

انگار تازه دوزاری اش افتاد که چه کار کرده، دستش را روی خیسی لباسم کشید.

خنده ام گرفت

به جای این کارا اون ویلچر منو بکش جلو. پاهام داره می ترکه -

وای خاک به سرم یادم رفت. ببخشید الان میارمش - عقب عقب رفت و به سرعت

با ویلچر برگشت. به کمک او خودم را روی ویلچر انداختم و از درد پاهایم بی

اختیار ناله سر دادم. جلوی پایم زانو زد و با دستانش ساق هر دو پایم را گرفت. از

ناحیه برخورد دستش؛ استخوان ساقم تیر کشید و نفسم را حبس کرد. می دانم

که رضا تا چند دقیقه ی دیگر با دستگاه شاک ویوو به سراغم می آید. از تصور

درد امواجش نفسم بند آمد

چی کار می کنی دیوونه؟ -



الهی من قربون این پاهای ورزشکاریت بشم داشم. خوب می - شی. به خدا  
 که خیلی زود خوب می شی و من دلم روش ن. می دونم که به کمک این  
 پسره ی غربتی خیلی زود روی پاهای!خودت وایمیسی و دوباره می دوئی و  
 بازم می شی آقای گل

بی قرار پوزخندی به رویاهای دور و درازش زدم و چشم بستم. رویای دوباره  
 دیدن برایم فقط در خواب پیش می آمد.

من اگر

می توانستم به حالت طبیعی بدوم دیگه هیچ دردی نداشتم.

آقای گل شدن توی سرم بخورد

\*\*

"غزل"

زهرمار به چی داری دو ساعته می خندی؟- جان من بده

بینم گوشیش به درد بخور هست؟-

مرض! مگه می خوایم گوشیشو بلند کنیم که به درد بخوره یا - نه! فقط می

خواستم حالشو بگیرم اما با این پیامای تهدید

.آمیزی که داره می فرسته به غلط کردن افتادم

!شکر خورده کسی بخواد آبجی خانم ما رو تهدید کنه- شکرو آبجی خانمت

خورده که خواسته ندیده نشناخته یه بچه !-پررو رو ادب کنه

جان من بهت گفت خاله سوسکه؟-

دوباره ریشه رفت از خنده. حرصی نیشگونی از بازویش گرفتم

و غر زدم حناق! چه خوششم میاد! زورم به اون نرسید به تو یکی که می -

رسه

وای خدا. خیلی دوس داشتم از نزدیک قیافه تو می دیدم-

یییی -

به دهان کجی ام خندید. نگاهی به خان جون که روی مبل با فاصله ی

کوتاهی از ما نشسته بود و بافتنی می بافت انداختم.

حواسمان بود که آرام صحبت کنیم تا توجه اش به ما جلب نشود. وگرنه اگر می

فهمید چه غلطی کرده ام حسابم با کرام الکاتبین بود. گوشی را به دست نازی

دادم و با استرس نگاهش کردم. سوت بلند بالایی کشید و با خنده گفت اوله له!

بین چه برگ آسی ازش کش رفتی. گوشی من و تو رو - !هم دیگه قیمت گوشی

طرف نمی شه

به جهنم. چی کار قیمتش داری؟ بگو چه غلطی بکنیم؟ یه ! -فکری کن

آبجی، گوشی به این گرونی اثر انگشت نداشت؟\_

بی تفاوت شانه بالا انداختم و بلاخره با تقلایش سمت دیگه. گوشی را رها

کردم حالا چی کار کنم؟\_

دست از بالا و پایین کردن گوشی برداشت و قفل صفحه اش را زد. نگاهی به دهان نیمه باز و چشمان وق زده اش انداختم و .ترسیده تکانش دادم چت شد نازی؟ چی شد؟\_

نگاهش را به صورتم دوخت و بعد دوباره به سرعت به سمت .گوشی برگرداند  
آ... آجی... این... اینو می شناسی؟\_

حرفی از لکنت بی موقع ای که گرفته بود تشر زدم کیو؟ چته چرا این جوری حرف می زنی؟ شوخیت گرفته نازی؟\_

چه شوخی ای دیوونه؟ طرفو می شناسی؟\_

یا ابوالفضل نکند طرف از آن آدم های کله گنده ی گردن کلفت باشد که انقدر راحت تهدیدم کرد؟ عجب غلطی کرده بودما! .فاتحه م خوانده اس! خاک بر سرت غزل با این گندی که زدی

آجی این امیرعلی بزرگمهر! وای خدای من. باورم نمی

شه .ببین دنیا چقد کوچیکه. اون کجا این جا کجا؟ امیرعلی

بزرگمهر کدوم خریه دیگه؟\_

.نیشش را شل کرد و دوباره به عکس روی صفحه چشم دوخت جون دلم. من قربون

اون قد و بالاش بشم. آجی دمت گرم شاه . \_ماهی تور کردی

کاش به من می گف سوسک سیاه. اصن من خودم سیا\_ .برزنگیش می شم،

مبارکش می شم براش ارباب خودم می خونم

عصبی ضربه ای به بازویش زد و گوشی را از دستش کشیدم. مقاومت کرد و من ماتم برد. دیوانه شده؟ چته؟\_

حسود بذار دو دقیقه تصورش کنم دیگه از این فرصتا پیش\_ .نمیاد

من دارم سخته می کنم نازی تو مسخره بازیت گرفته؟\_ یعنی می خوام بگی

واقعا این جیگرو نمی شناسی؟\_ نگاهی به صورت پسر انداختم و گوشه ی

لبم را به دندان گرفتم. نه! هیچ چیزی یادم نمی آمد

.به نظر که آشنا میاد اما نه نمی شناسم\_

هی می گم بشین فوتبال ببین برای همینه دیگه. شاید بختت\_ .باز می شد تا الان

چرت می گی چرا؟\_

.طرف فوتبالیسته. یه دوره ای آقای گل تیم ملی بود\_ دهانم از حیرت باز

ماند. کی؟ آن شیر برنج گند دماغ؟ مزخرف نگو. طرف ویلچری بود. آقای

گل چی چیه؟\_ ابر دلخوری به سرعت روی صورت جوان و شادابش نشست.

انگشت شستش را روی صورتش کشید و به منوی اصلی صفحه .اش رفت

الهی بمیرم واسش. چند ماه پیش تصادف کرد. می گن\_ ماشینش ترمز بریده و

زنش جابه جا مرده و خودش فلج شده.

چند تا عمل روش انجام دادن تا حدودی خوب شده. خیلی بدشانسی آورد. وقتی

دیدن فلج شده قرارداداشو بهوونه کردن و .گرامت ازش گرفتن و بعدم قیدشو

زدن

تمام وجودم دلم برای آن مرد جذاب گوشت تلخ سوخت. پسر جوانی چون او  
چطور تحمل می کند؟

هر چند هنوزم همون قدر دوس داشتنی و جذابه! می دونی \_وقتی بیمارستان  
بستری بوده هر روز جلوی در ورودی بیمارستان مردم با حراست درگیر می  
شدن؟ برای چی؟\_

چون نمی خواست کسیو ببینه و حجم بالای طرفدارا و\_

خبرنگاراش کادر بیمارستانو روانی کرده بودن

نگاهی به صورت پر از هیجاناش که بلاخره عکس هارا پیدا کرده بود، انداختم و  
غر زدم تو از کجا خبر داری؟\_

فضای مجازیو دست کم نگیر. چند ماه تمام سوژه ی همه ی \_دنیا شده بود. هر  
وقت اینستامو باز می کردم محال بود تیترا. خبرا نینمش

چرا؟ نمی فهمم. چرا باید اینقد سوژه بشه؟ این اتفاق ممکنه !\_ برای هر کسی  
بیفته

!برای هر کسی بله اما برای پسر نماینده ی مجلس...

نوچ! \_آهان پس از ما بهترن\_

نیم نگاهی به عکس جدیدی که از پسر روی صفحه اش باز کرده بود انداختم  
و نازی با هیجان ادامه داد

هر چی می کردم هیچ عکسی از خانواده ش نمی بینم. البته \_بیشتر به خاطر این سوژه شد که گفت ترمز ماشینش از کار افتاده بود ها؟\_

شانه ای بالا انداخت و یکی از عکس های داخل گالری را باز کرد

بین این عکس زنشه. اسمش اگه اشتباه نکنم گالره بود. بابای \_اینم از اون کله گنده های روز گاره. انگار داداش زنش ازش شکایت کرده که خواهرشو کشته و این شکایت به درگیری و حاشیه های دور و برش دامن زد

وا؟ خب اگه نیت به کشتن زنش داشت خودشو به این روز \_مینداخت؟

دقیقا! به خاطر همینم تبرئه شد. هر چند اون تصادف نابودش . \_کرد. خانواده ی رفیقشم ازش شکایت کردن کدوم رفیقش؟\_

همان طور که تند و تند عکس ها را رد می کرد ادامه داد اینا واسه تفریح اومده بودن شمال. انگار چهار نفر بودن\_.

امیرعلی و زنش و رفیقشو و دوس دخترش، ولی یه جورایی حالت شایعه داره چون اثری از اون دختری که می گفتن، هیچ

جا نبود. توی اون تصادف سه نفر بودن. یه پسری به اسم پارسا معین. یه آدم از قشر معمولی رو به ضعیف که بیچاره توی تصادف ضربه ی مغزی شد. آخرین خبری که ازش دارم اینه که بستری بود توی بیمارستان. البته خفه کردن خانواده ی پسره . کاری نداشت. با پول صداشونو بریدن تمام بدنم از حرف هایش لرزید. گوشه را از دستش کشیدم و با:حسی وحشتناک گفتم

بدش من. حالم بد شد. دیگه چیزی نگو. بیا هر چی زودتر از شر این گوشی  
و حواشیش راحت شیم. خودمون به حد کافی. مشکلاتت داریم  
ا. آجی بده عکساشو ببینم. تو رو خدا\_

نازی چرا بچه بازی در میاری؟ گذش در میاد. یه فکری کن

.\_

بابا

بغ کرده زانوهاشو بغل زد و گفت

اون شماره ای که بهت پیام می دادو زنگ می زدو بیار بهش

.\_

زنگ بزیم

یخ زدم. بالای هفتاد تماس از دست رفته از آن شماره داشت چی می خوای

بگی؟\_

چه می دونم؟ می گم گوشیه پیدا کردم و آخرین شماره ای\_ زنگ زده بود،

شماره ی شما بود

\*\*

چه می دونم؟ می گم گوشیه پیدا کردم و آخرین شماره ای که

\_ زنگ زده بود، شماره ی شما بود

با دستانی لرزان اینترنت گوشی اش را خاموش کردم و به صفحه

تلگرامش رفتم. بک گراند تلگرامش هم عکس خودش بود.

خودشیفته ی لعنتی از خود متشکر! حرصی نگاهم را از آن لبخند یک وری اش گرفتم و به پروفایل آن پسر سبزه رو رفتم.

رضا...

سر صبح که نازی مدرسه بود و من قبل از رفتن به آموزشگاه اتاقش را زیر و رو می کردم پیام جدیدی فرستاده بود. وقتی خوشحال و شاد از پیدا نکردن چیز مشکوکی به اتاقم برگشتم و پیام مردک دیوانه را خواندم تمام دنیا روی سرم خراب شد و توی آموزشگاه اصلا نفهمیدم چی سمبل کردم و یاد بچه ها

دادم. نفسم را پر حرص بیرون فرستادم

این پیام آخرش حالمو بدجوری گرفت. با حرفای توئم که تموم \_تنم داره می لرزه. یه بلایی سرمون نیاره؟ بیشتر شبیه ترمیناتور می مونه تا یه ورزشکار مردم دار با این لبخند کجکیش!

نگاش... کن تو رو خدا

گوشی را از دستم کشید و لبخند زد

غمتم نباشه آجی خانم خودم حلش می کنم. این جیگر تنها \_چیزی که بهش نمی خوره خشونت! آخ بگردم دور اون موهای خوش رنگت! آجی خدایی رنگ چشاشو ببین. چقد روشن و!قشنگ

گردن چرخاند و به چشم هایم خیره شد و بعد با لبخند مرموزی: ادامه داد



ارنگ چشاش فقط یه کم از چشای تو روشن تر۔

اه بسه نازی من از دلشوره حالت تهوع گرفتم تو کالبد شکافی ۔چهره برای من گذاشتی؟

اگه گذاشتی تو رویاهام به وصالش برسم۔

دستم را بالا بردم و به نشانه ی "خاک بر سرت" پایین اوردم.

نیش شلش را جمع کرد و نامحسوس انگشتانش را روی صورت

بیش از حد سفید پسر چرخاند. حقا که شیر برنج برازنده اش بود.

نازی که شروع به خواندن تک تک پیام های تهدید آمیزش کرد. من بیشتر استرس گرفتم

الهی من قربون این پیام و تهدیدای آب دوغ خیاریت بشم۔ پسر. آجی از این

پیاماش ترسیدی؟ مگه می شه دلبر جانی مٹ این تهدید کنه و عملی؟ اونم

چنین جوون معقولی؟ آره حسابی ام معقوله فقط یه کوچولو پرونده ش

سنگینه. دو ۔ تا اتهام قتل بهش چسبیده و گرنه چیزی نیس که

نگو آجی این جوری۔

پاشو بریم بیرون زنگ بزن بیاد این نکبتیشو بیره دارم از۔ حالت تهوع می

میرم

بذار یه میس به گوشی خودم بندازم شماره ش بیفته۔

...نازی... از دست تو۔

بی توجه به جوش و خروش من از جا بلند شد و هم به دنبالش.  
 خان جون که اتحاد آرام ما دو نفر را دید مشکوک نگاهمان کرد  
 بعد صدایم زد. ایستادم. قلبم تند تپید. به مرگ خودم بو برده بود. سر که به  
 سمتش چرخاندم، عینکش را روی تیغه ی بینی اش جابه جا کرد  
 .چند تا چایی بریز بیار با اون کیکی که پختی بخوریم مادر۔  
 بزاق دهانم را قورت دادم و با صدایی پر از لرزش گفتم  
 .چشم. فقط قبلش برم بالا یه کار کوچولو دارم میام۔  
 سر به سمت نازی که پر سر و صدا آدامسش را باد می کرد و می  
 ترکاند برگرداند و من ناچار نیشگونی از ران پایش گرفتم هوش!  
 چته؟۔

لب و دهنم را کج کردم. چقدر بی ادب و گستاخ شده بود. چشم غره ای برایش  
 رفتم و حواسش را به خان جون برگرداندم. با لبخند به سمت خان :جون برگشت  
 ننه سرمای خودم چطورہ؟۔

ای بمیری نازی این چه طرز صدا زدنه؟۔

خان جون این نوه ی ارشدت چقد فضوله. به همه چی کار۔

دارہ. دلش می خواد همه مٹ خودش بیس باشن

از استرس دست هامو به هم مالیدم و نازی شلنگ تخته کنان به سمت خان جون

رفت. بعد هم بوسه ای روی موهای سفیدش :گذاشت و گفت

خان جون سپردم بچه ها یه رنگ شرابی از این جیگرا برام \_بگیرن بیارن،  
بذارم روی موهات. چیه اینقد سفید شده شبیه ننه سرما شدی؟

خاک به سرم. همینم مونده موهامو قرمز کنم! دیگه چی؟ \_...قرمز نه قربونت  
برم. شرابی. اوووم. عین خود خود شر \_استغفراهلل. خدایا توبه! پاشو برو شیطون  
نشو ببینم. پاشو برو \_بذار سرم به کار خودم باشه چاییتونم نخواستم دست از سر  
گیسای من بردارین. همینم مونده سر پیری خودمو ریشخند. مردم کنم بگن  
پیرزن پاش لب گوره موهاشو قرمز کرده

خنده ام را پشت دستم پنهان کردم و نازی با تعجب گفت وا حنا هم همون  
رنگیه دیگه چه فرقی می کنه؟ \_ دست نازی را کشید و او را عقب فرستاد. بعد  
هم سری روسری اش را به سر کشید و شروع به زیر و رو بافتن کاموایش کرد.  
آن قدر فرز و زیرک که متوجه نشد ورپریده با نیت قبلی این طور. ذهنش را  
خراب کرده است

روبرویم که ایستاد و با چشمک زدن به بالا اشاره کرد فهمیدم که صد سال هم  
بدوم باز هم به گرد پای شیطنت های او نخواهم. رسید \*\*\*

"امیرعلی"

بزن رو اسپیکر \_

چشم غره ای برای رضا که به پاچه ی شلوارم چسبیده بود رفتم

در جواب دخترک کم سن و سالی که صدایش از هیجان می لرزید پرسیدم خب گفتی که شما امروز پیداش کردی؟ \_ بله آقای بزرگمهر. همین که عکس بک گراندتونو دیدم شستم \_ خبردار شد که صاحب گوشی شمایی. اینه که فضولی کردم رفتم

به لیست تماساتونو با اولین شماره ای که بالای ۷۰ تا تماس از ... دست رفته ازش داشتین زنگ زدم. یعنی همین خط ساکت شد و نفسش را ول کرد. یک تنه حرف زدنش نفسش را گرفته بود. حسم می گفت یک جای کار می لنگد شما کجا پیداش کردین؟ \_

مکت کرد و من نگاهم را به رضا دوختم. مثل چسب به کله ام وصل شده بود. با سرم ضربه ی آرامی به سرش زدم که خنده اش گرفت والا داشتم می رفتم مدرسه پیداش کردم. آخه من امسال \_ سال آخرم به امید خدا

خنده ام گرفت. دخترک هم سن و سال آرزو بود. هومی کشیدم: و گفتم بله درسته! متاسفانه یا خوشبختانه اون گوشی برای من. شما \_ کجا ساکنی؟ چالوس، رادیو دریا! شما برای تفریح اومدین این ور؟ \_ همین اول بسم الله کنجاوی اش را نشان داد. اخم کردم و به رضا که بلابال می زد بفهمد پشت خط چه خبر است نگاه کردم. تقریباً \_

آخه می دونین چیه؟ شما مهمان شهر مایی. من به عنوان نماینده ی مردم شهرم در مقابل شما و لطفی که در حق فوتبال کشورمون کردین وظیفه دارم گوشتونو صحیح و سلامت پستون بدم. این کم ترین کاریه که از دستم براتون بر میاد.

هر چند هنوزم معتقدم در حقتون خیلی ظلم شده: رضا سر

بلند کرد و بی توجه نق زد

!چقدم روده درازه\_

شما محبت دارین خانم. لطفا آدرس دقیق بدین بفرستم دنبال\_ .گوشی

وای نگین تو رو خدا خودم براتون میارم. شما فقط لب تر\_ کنین. انتظار ندارین

که هم چین فرصتیو از دست بدم و شما رو از نزدیک نبینم؟

ابرویم بالا پرید. از قدیم گفتن بچه زرنگش خوبه. می خواست آدرسم را پیدا کند.

چرا که نه! بگذار بیاید و منم حساب آن خاله .سوسکه را حضوری برسم گفتی اسمت چیه؟\_

نازنین. البته همه نازی صدام می زنن\_ من چی

صدات بزمن؟\_

نمی دانم از سوال مسخره ام چه برداشتی کرد که سرخوش و خر: کیف جواب داد

.شما هر چی دوس داری\_

رضا به سر شانه ام زد و حواسم را به خودش جمع کرد. کله اش را از کنار گوشی

کنار کشید و چیزی قرقره کرد که نفهمیدم .چیست

بین نازی خانم. من آدرس جایی که هستم برات می فرستم.

—

فقط زمانشو بهم بگو کی میای که آماده باشم

رضا ریشه رفت از خنده. منظورم را برخلاف دخترک شیطون او خوب گرفته بود.

ضربه ای به دستش که روی پایم بود زدم و به آرزو که وارد سالن شد و یک

راست به سمت مبل رفت نگاه. گردم شما کجایی؟—

!منم همون رادیو دریام—

اگه نزدیک باشین من تا یه ساعت دیگه؛ یعنی هفت خودمو— می رسونم

.واس شام تشریف بیارین—

ریشه رفت از خنده. پوزخندی زدم و منتظر شدم خنده هایش تمام شود، هر چند

بیشتر تمرکز روی لم دادن آرزو بود.

بی... قید و بی حواس

...سر به سرم می ذاری آقای... امیرعلی—

اسمم را با استرس صدا زد. انگار می خواست بداند پا بده هستم یا نه. حیف که

برای من بچه بود وگرنه از سر به سر گذاشتنش. بدم نمی آمد

.اختیار داری. بلاخره یه ورزشکار باید مردمی باشه—

.شما آدرسو بفرستین من می رسم خدمتون—

با خداحافظی گرمی از جانب او، آدرس را برایش فرستادم و در

مقابل بهت رضا گوشی را به دستش دادم. شقیقه هایم تند می کوبید. سر درد بدی گریبانم را گرفته بود. نفسم را آرام بیرون فرستادم و به رضا که ناجور با چشمانش خط و نشان می کشید. چشم دوختم!

ها چته؟ بیا منو بخور\_

یعنی خانوادگی نچسب و گوشت تلخین\_

اشاره ی نامحسوسش به آرزو بود که بی تفاوت به ما هندزفری توی گوشش داشت و آهنگ گوش می داد

این جوری حال می کنیم. ناراحتی بذارش تو آب یخ\_ دستی در هوا برایم پرت کرد و به سمت آرزو چرخید. نگاه من هم به آن سمت رفت. تابلو داشت نقش بازی می کرد.

موهایش را دور انگشتش می پیچاند و قهقهه می زد. کفرم را در آورده بود. با آن هندزفری کوفتی هم که صدا به گوشش نمی رسید تو واقعا رو چه حسابی آدرس خونه رو به کسی که نمی \_شناسیش دادی؟

از کی تا حالا برای دادن آدرس خونه م به کسی باید از تو \_اجازه بگیرم؟ چرت و پرت جواب منو نده امیرعلی! انگار حالیت نیس داری! \_تو چه وضعیتی زندگی می کنی

پوف کلافه ای کردم و نگاهم را از آرزو که ویس می فرستاد: گرفتم

حالیمه! می خوام طرفو بکشم این جا به غلط کردن بندازمش.

\_گوشی منو می پیچونه؟

اگه نیت به پیچوندن داشت که پشش نمی داد. ضمنا اگه می \_خواستی گوش

مالیش بدی باید می رفتی شکایت می کردی. !پس کرم از خود درخته

...آرزو\_

.نمی شنوه\_

...تو خفه\_

باز قرصاتو پشت و رو خوردی پرت به من گرفت؟\_ .سرم را عصبانی

به سمتش چرخاندم و نگاهش کردم

!پر به پرم نده که پر پرت می کنم\_

تسلیم هر دو دستش را بالا برد و با نگاه نگرانش براندازم کرد. زبان روی

لب هایم کشیدم و دست مشت شده ام را نشانش .دادم

بهت گفته بودم پاتو بیشتر از گلیمت دراز نکن رضا! چرا نمی \_فهمی؟

باید به انجمن جمع آوری حیوانات وحشی زنگ بزنم بیان به \_جرم هاری جمعت

کنن ببرنت! هی می گم اون آمپواتو بزن .دیگه! هار می شی پاچه ی من بدبختو

می گیری موقعیت ویلچر جوری بود که نمی توانستم بلند شوم و گرنه یه پس

گردنی حرامش می کردم. نگاهی به دو پله ای که جلوی راهم بود انداختم و نوچ

کشیدم. خودش را جنع و جور کرد و دو .پله را پایین رفت



می گم برم میوه شیرینی مونو به پا کنم لیدی نازی دارن\_ تشریف میارن. بده  
پذیرایمون نقص داشته باشه جناب آقای...مردمی

سر آرزو با شنیدن اسم نازی بلند شده بود و مشکوک به رضا نگاه می  
کرد. انگار آهنگش جای حساس خفه شده.

رضا بی توجه به حواس جمع آرزو چرت و پرت می بافت و نگاه آرزو را  
وحشی تر می کرد

چه عجب کله تو از اون ویلون مونده کشیدی بیرون\_ با منی؟\_

بهت آرزو را رضا شکست و پر حرص توپید

!نه پس با من\_

کسی با تو حرف نزد. خودتو ننداز وسط\_

بعد هم با چشم غره برگشت و به من نگاه کرد. رضا پا تند کرد و در همان  
حال برای چزاندن آرزو گفت

امیرعلی نازی جون نگفت چه جور نوشیدنی ای باب میلشه؟ \_گرم؟ سرد؟

آرزو رنگ پریده نگاهش را از رضا که لبخند از لبش نمی افتاد، گرفت و رو به  
من با دلی رنجیده گفت

لااقل مراعات منو تو این یکی دو روز می کردین تا می رفتم\_ گورمو گم می

کردم، بعد مهمونای آفتاب سوخته تونو به بزم. شبانه دعوت می کردین

...آفتاب سوخته نه سولاری کرده! بزم شبانه نه و\_ تو ساکت، کسی نظر تو رو  
نپرسید. بعدم همون تو یه ساعت \_مونده به نصفه شبی بسه لازم نیس دنبال  
دختر برنزه بگردی. دیگه نمی شه تو تاریکی پیداتون کرد حالا کی به شما گفته  
نازی جون برنزه س؟\_

با این که از کل کل شان خنده ام گرفته بود اما به رضا تشر رفتم

که تمامش کند. حوصله ی ونگ ونگ آرزو را نداشتم

دادا، بذار یه خورده از غیب گویی خواهرت فیض ببریم\_

لازم نکرده از من فیض ببری برو به همون نازی جونت برس\_

بد پیشنهادی م نیس. شایدم کیس خوبی بود و به درد من\_ خورد. احیانا

شما که ناراحت نمی شی منم یه سر و سامونی بگیرم؟

قبل از این که بتوانم واکنشی نشان دهم و رضا را خفه کنم، آرزو از روی

صندلی پرید و مثل بمب بر سرش منفجر شد برو به درک. کی هستی که

وصلت کردن یا نکردنت برام مهم \_باشه؟

وا... چرا بهت بر خورد حالا؟\_

اما آرزو نایستاد تا رضا اعتراضش را نشان دهد. پا کوبان پله ها

را بالا رفت و نگاه من میخ گوشی و هندزفری اش ماند چش شد؟\_

رضا برو از جلو چشمم دور شو که بد مگسیم کردی\_

...خب حالا. خانواده تن خل و چلین\_

پشت به قیافه گرفتن های من، خوشحال و شاد شروع به خواندن کرد  
نازی جون بیا دردت به جونم، نازی همدم من۔

صدای تق کوبیده شدن در اتاق آرزو نشان داد که گوشش این جا خوابیده بود

\*\*

"غزل"

با دلهره دست نازی را کشیدم و ایستادم. کلافه دستش را از دستم بیرون

کشید و غر زد

دیگه چیه؟۔

توی خونه نمی ریم. زنگ بزن گورشو گم کنه بیاد گوشیشو۔

بگیره بریم. دارم از استرس می میرم

وای آجی دیوونه م کردی. مثلاً می خواد چی کارمون کنه؟ مثلاً! این که یادت

رفته طرف ویلچریه

:تیز نگاهش کردم و گفتم

خب باشه. این دلیل نمی شه خونه ش برای ما امن باشه.

۔بعدشم بریم تو بگیریم چن منه؟

خب تو نیا بمون این جا من برم زود برگردم۔ دیگه چی؟

ولت کنم بری تو دهن گرگ؟۔

غش غش خندید و بعد هم صورتم را بوسید. برخلاف من که یخ

زده بودم پوستش گرم گرم بود

الهی من قربونت برم. چه گرگی؟ طرف پشه هم نیس تو زیادی

—

گنده ش کردی

حالا پشه یا گرگ لازم نکرده بری تو—

اه آجی ول کن دیگه. می ریم دو تا عکس می گیرم میایم— نازی مٹ این یادت  
نرفته من گوشه طرفو برداشتم بردم. الان— تو چشم یارو من دزدم. اونوقت هلک  
و هلک پاشم پیام بگم چی؟ اصن از کجا معلوم شکایت نکرده باشه؟

پوف کلافه اش من را عصبی تر کرد. انگار اصلا متوجه ی موقعیتمان نبود.  
فقط فکرش به دنبال عکس گرفتن و پر کردن

صفحه ی اینستاگرامش بود. خدایا من از دست این بچه چه کنم؟ لبم را به دندان  
گرفتم و به چشمان ملتمس و زیبایش نگاه کردم.  
خب بیا یه قراری بذاریم. تو وایسا این جا من می رم تو گوشو— تحویل می دم. اگه  
تا ده دقیقه نیومدم بیرون بیا داخل. باشه؟

با چشم هایی گرد شده غر زدم

پلیسیش نکن نازی. به حد کافی دلشوره دارم—

مرگ من بی خیالی طی کن. من این فرصتو از دست نمی دم.

—

تو خوابم نمی دیدم یه روز از نزدیک امیرعلیو بینم جوری می گوید امیرعلی  
انگار هیچ کس نداند فکر می کند طرف امیر قطر است. حالا یک فوتبالیست  
دو زاری بی ادب که! بیشتر نیست  
چرا اینقد بزرگش می کنی؟ اونم یه آدم مٹ من و خودته! فقط ... یه خورده  
معروف تر و محبوب تر بینم کلک نکنه حسودیت می شه؟\_ به چیش؟ به پاهاش  
یا پرونده ی قتلش؟\_

خدا رو شکر قاضی نشدی وگرنه به گنه نکرده گردنشو می\_ زدی  
قبل از این که دهان باز کنم صدای زنگ گوشی ام بلند شد.  
با دلهره به گوشی که توی دستم عرق کرده بود نگاه کردم.  
شماره

رامین قلبم را لرزاند. آن قدر درگیر اتفاقات اخیر شدم که فراموش کردم  
قرار بود با خانواده اش صحبت کند و شب به  
...دنبالم بیاید و با بچه ها برویم گردش  
تا تلفنتو جواب بدی من برگشتم\_

یک دلم پای تلفن و یک دلم پای نازی بود. دستش را گرفتم اما: او توجهی  
نکرد و با هیجان عقب رفت  
!تندی برمی کردم. جواب بده هلاک شد عاشق دل خسته ت\_  
!نرو نازی\_

اما او بی توجه به بی قراری من پا تند کرد و به سمت ساختمان روبرویمان رفت  
سلام رامین\_

...غزلم\_

لحن شل و بی حوصله اش همه چیز را برایم روشن کرد.

درست مثل سرباز شکست خورده و ویران به خانه ی اول برگشته بود. بی  
اختیار نفسم را بیرون ریختم. مثل یک آه!

یاد شب قبل و لحظات لذت بخشی که با هم گذرانده بودیم، مثل یک دمل  
چرکی روی سینه ام نشست: سکوتم را تاب نیاورد و ادامه داد کجایی؟\_  
بیرون\_

باید بینمت\_

نمی تونم. جایی هستم کار دارم\_

غزل. تنهام نذار بهت احتیاج دارم\_

ما امشب باهم قرار داشتیم اما... قرار بود با خانواده ت صحبت \_کنی. چی  
شد رامین؟ حرف زدی؟! نشد. نتونستم\_

با تمام رنجشی که از لجن ناامیدش در قلبم جمع شده بود اما آرام گرفتم تا حرف  
آزار دهنده ای به او نزنم. لبم را به دندان کشیدم تا مبادا دیگ جوشان حسرت  
هایم او را بسوزاند. او که مقصر نبود. بود؟

چرا حرف نمی زنی؟ چرا ساکتی؟ غزل من دارم له می شم زیر. \_ بار این همه فشار

من واقعا متاسفم رامین. از صمیم قلبم اینو می گم. \_ برای چی متاسفی لعنتی؟  
برای چی؟ من چه غلطی باید می. \_

... کردم که نکردم؟ گناه من چیه که مامانت مراقب باش چی می  
خوای بگی. حرفی نزن که بعدا نتونی! \_ جمش کنی  
... غزل حالم بده. خیلی بد. \_

بغض تارهای صوتی ام را لرزاند. بی هوا نفس زدم و نگاهم را به ساختمان  
روبرویم دوختم. ساختمان سفید رنگ روبرویم زیر

آخرین تابش های خورشید عجیب می درخشید. سفیدی مطلق ساختمان را تنها  
پیچک های بلندی که گرد دو ستون دو طرف در پیچیده بود خواستنی می کرد.  
داشتم خیال ناآرامم را گول. می زدم تا ضعیف به نظر نرسم  
بابام موافقه. صبح کلی باهاش حرف زدم. اون هیچ مشکلی با

... این ماجرا نداره اما مامانم

مثل قبل مخالفه... می دونم. \_

تا اسم تو رو اوردم قلبشو گرفت و حالش بد شد. نمی تونم \_غزل. می ترسم.  
رها کلی سرم هوار کشید که اگه بلایی سر مامان بیاد منو می کشه. می دونی  
که مانان عمل قلب باز انجام داده

مسخره بود. درست مثل فیلم ها! شخصیت های اصلی همیشه درگیر بیماری قلب  
یکی از عزیزانشان بودند. درست مثل زندگی: من که خود خود فیلم بود. بی  
حوصله نق زدم. توام کوتاه اومدی. آفرین. کار عاقلانه ای کردی رامین... \_غزل\_  
این قصه همین جا تموم می شه. برای همیشه\_

من کوتاه نیام غزل. نه به این راحتی. من مفت نمی بزم\_ از سر درد سکوت کردم.  
نگاهم را بی جهت دور ساختمان دو طبقه ی روبرویم چرخاندم و با دیدن او روی  
تراس قلبم ایستاد بزاز دهانم را فرو دادم و به او که روی ویلچرش نشسته و از  
همان جا خیره خیره نگاهم می کرد، چشم دوختم. به معنای واقعی کلمه کپ کرده  
بودم. نگاهش چنان بار تفریحی ای داشت که کم مانده بود لنگه کفشم را در بیاورم و  
به سمتش پرتاب کنم.

\*\*\*

ابرویی برایم بالا انداخت و چیزی شبیه لبخند روی لبش سبز شد. هر چند بیشتر  
لبش کج و گونه اش فرو رفت. مردک دیوانه. خندیدن هم بلد نبود. غزل جانم  
حرف بزن\_

بعدا صحبت می کنیم. من باید برم\_



نمی گذارم بیش از آن حرف بزند. گوشی را که قطع کردم، جلوتر آمد و دستش را لبه ی تراس گذاشت  
 !به به! ببین کی این جاس-

بی حس زبان روی لبم کشیدم و از خجالت آب شدم. نگاهی به گره ی دستش و نرده های زیبای تراس خانه اش انداختم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم. پاک آبرویم رفت  
 !پارسال دوست امسال هیچی خاله سوسکه-

دندان قروچه ای کردم و پر حرص توپیدم ادب بهت یاد ندادن خرس گنده؟-

این بار واقعی لبخند زد و پر از هیجان جواب بلبل زبانی ام را: داد انقد از دخترای سر زبون دار خوشم میاد که حد و حساب . \_نداره خوشایند تو ذره ای برای من اهمیت نداره حضرت آقا. \_منو با اسم کوچیکم صدا کن. امیرعلی ام-

هاج و واج نگاهش کردم و او لبخند پهن شده روی لبش را جمع: کرد و با ابروانی بهم پیچیده غرید

فکر می کنی دختر جسوری هستی؟ گوشیمو که پیچوندی \_هیچ، حالا اومدی جلوی در خونه م آمار بگیری؟ خوبه خیلی! خوبه

تا حالا بهت گفته بودن علاوه بر بی ادبی آدم متوهمی هستی؟

\_آمار تو به چه درد من می خوره آخه؟

مشخص می شه حالا! فقط بگو با چه جسارتی اون بچه رو \_فرستادی این جا؟

اون ماجرا یه تصفیه حساب شخصی بین من و تو بود. \_خواهرمو قاتی این ماجرا نکن

اخمش بی اندازه ترسناک و وحشیانه بود. اما گستاخی و زبان درازی من هم چیزی نبود که بتوانم در این شرایط هم از آن فاکتور بگیرم

.یادم نیاد با احدی خرده حسابی داشته باشم سرکار خانم \_نفسم را بیرون فرستادم و گوشی ام را که زنگ می خورد رد. تماس دادم

تو این بیست و سه سالی که از خدا سن گرفتم همیشه حقمو! \_خودم گرفتم. چون یادم دادن حق گرفتتیه نه دادنی منظور؟ \_

واضح و روشن بود جناب آقای از خود متشکر! حساب بی! \_حساب

نه د خانم خوشگله. اومدی و نسازی. من عادت به باخت \_ندارم

چشمکی زد و بعد با خشن ترین لحن ممکن که هیچ به چشمکش نمی آمد، گفت

.خوش ندارم مدیون کسی بمونم \_

با پررویی تمام گوشی ام را خاموش کردم و جواب سرتقی اش را: دادم

خیالت تخت دیگه دینی به گردن هم نداریم. گفتم که حساب \_بی حساب

در سکوت نگاهم کرد و بعد با لبخند خاصی که مثل چنگال به جان دلم افتاد  
 آرام لب زد  
 !چه جالب\_  
 چیزی  
 گفتی؟\_  
 عرض کردم  
 بفرمایین  
 منزل چای و  
 بیسکوییتی  
 در خدمتون\_  
 .باشیم.  
 خوبیت نداره  
 تا این جا  
 اومدین  
 دست خالی  
 برگردین می  
 دانستم که  
 افکار مخربی  
 در سرش  
 وول می زند

اما این ذهن  
 مریض و  
 دیوانه ام  
 خیال نازی را  
 در سرش  
 داشت. چرا  
 بیرون نمی  
 آمد؟ ده  
 دقیقه نشده  
 بود؟

گوشیتو گرفتی به خواهرم بگو بیاد بیرون. می خوام این قضیه . رو همین جا فیصله  
 بدم

.تو مرام من نیس مهمونو از در خونه م برونم.

\_واسه مهمونی نیومدم.\_

قبل از این که جوابم را بدهد صدای جیغ بلند زنانه ای قلبم را در سینه منفجر  
 کرد. وحشت زده جلو رفتم و به در بسته ی خانه .اش نگاه کردم

نگاه گیج او هم دست کمی از من نداشت. سر بلند کردم و به او :که به پشت  
 سرش نگاه می کرد چشم دوختم چی شد؟ نازی؟ \_

.و وحشت زده به سمت در رفتم و با صدای بلند نازی را صدا زدم

...نازی... نازین۔

قبل از اینکه مشتم برای کوبیدن در پایین بیاید در با صدای تیکی باز شد و من پا به محوطه ی حیاط گذاشتم. قلبم وحشیانه .می کوبید. دلم قرار نداشت

\*\*

"امیر علی"

این جا چه خبره؟۔

نگاهم را به دخترک سر تا پا خیسی که نگاه مات و اشکی اش را به صورتم چسبانده بود دادم و خشکم زد. چقدر آشنا بود.

موهای طلایی اش تکه تکه روی صورت سفید و درخشانش ریخته و شال قرمزش. مطمئن بودم او را یک جا دیده ام.

چهره اش بیش از حد آشنا می زد. ماتتوی مشکی طرح سنتی اش و با درد دوباره نگاهم کرد. نگاهم را به آن سمت تراس چرخاندم و به آرزو که خودش را بغل زده بود

...نگاه کردم. تمام تنم گر گرفت.

لعنتی چرا این خانم خیس شده آرزو؟۔

دخترک کم سن سالی که او را ریزه میزه تر از سنی که پای تلفن گفته بود، نشان می داد، درست مثل یک گنجشک :می لرزید. دستش را با مظلومیت تمام بالا آورد و نالید! گوشه تون۔

قطره های آب چکه چکه از گوشی روی زمین می ریخت و من گیج و گیج تر نگاهم را از صورتش به دستش می چرخاندم. آرزو گند زده بود. نگاهم را با عصبانیت به آرزو که با پایش سطل آب را عقب می زد دوختم و او که متوجه سنگینی نگاهم شد، شروع به لاپوشانی گندش کرد من که گفتم معذرت می خوام. متوجه نشدم این جا وایساده! \_داداش

رضا سراسیمه از پله های ورودی پایین رفت و دو حوله به سمت دخترک مو طلایی گرفت

من واقعا از تون عذر می خوام خانم. شرمنده شدیم. بذارید من . \_کمکتون کنم لازم نکرده. شما برو عقب من خودم میام کمکش می کنم\_ رضا چشم غره ای برای آرزو رفت و آرزو پاکوبان به سمت اتاقش برگشت. دلم می خواست تا می خورد کتکش بزنم.

دختره ی دیوانه ی خیره سر. هیچ معلوم نبود چه فکری در سرش داشته

که این حرکت زشت و احمقانه را زده نازی،

چه بلایی سرت اومده؟ \_

گردن کشیدم و به خاله سوسکه که نزدیک خواهرش می شد چشم دوختم. تا وقتی پشت بام بودم داشت زنگ خانه را می سوزاند، راستی اسم این دختر چیه؟ بهش پریا، دل آرا و شاید! هم گلی می آمد. آخ گلی... چقدر دلم تنگش شده حالت خوبه عزیزم؟ من که مردم از ترس اون جویری جیغ زدی \_اچی شده؟ چرا خیسی؟ ...آجی گوشی آقا امیرعلی\_

گندش بزَنن اَوَن لعنتیو. بندازش زمین بیا بریم! بینم چه \_بلایی سرت  
اوردن؟

بعد هم با خشم سر چرخاند و رو به رضا که با چشمان وق زده: آن ها را نگاه  
می کرد توپید چرا خیسش کردین این بچه رو؟\_

والا خانم همه چی یه سوتفاهم بود. اتفاقی شده\_

چی چیو اتفاقی؟ گند زدین به خواهرم\_

رضا که جای خود داشت من هم از قلدری هایش خنده ام گرفته بود. عقب گرد  
کردم و از تراس بیرون رفتم. باید خودم را هر چه زودتر به پایین می رساندم. تا  
جایی که این پاهای لعنتی و .ویلچر لعنتی تر جواب می داد

آرزو زودتر از من پایین رسیده بود و حالا داشت سعی می کرد آن ها را آرام  
کند اما هر کسی نداند من یکی که خوب می دانم .آرزو یک در دسر متحرک  
بیشتر نیست

بین خانم چن بار بگم؟ من متوجه نشدم این نازی خانم شما\_ این جا ایستاده. من  
داشتم تراسو می شستم که این جوری شد.

آب اضافه رو خالی کردم پایین که ریخت رو ایشون برق توی چشم های  
آرزو نشان دهنده ی حال خوشش بود.

شک نداشتم که به تلافی حرف های رضا اینبارا سر دختر بیچاره آورده. خودم را  
جلو کشیدم و از مسیر آسفالتی حیاط رد شدم و کمی با فاصله از آن ها ایستادم.

تمام نقشه هایم نقش بر آب شده بود. دیگه نمی توانستم حال هر دوی آن ها را بگیرم. دختره ی دیوانه

!اشکالی نداره خانم. پیش میاد. عمدی که نبوده\_

...چی چیو اشکالی نداره نازی. اینا\_

خانم ها اجازه بدین\_

تمام توجه م روی خاله سوسکه بود. از عصبانیت صورتش سرخ

لب هایش می لرزید. چشمانش به قدری خشن و وحشی شده بود که حتم داشتم

اگر اجازه داشت و خجالت نمی کشید آرزو را

تکه پاره می کرد

من واقعا بابت این موضوع ازتون معذرت می خوام. بذارید این. \_موضوع رو به

فال نیک بگیریم. باهم آشنا شدیم قبل از این که خاله سوسکه دهان باز کند و

غر بزند، خواهرش. نازنین خودش را جلو کشید و گوشه ام را به دستم داد

.امیدوارم نسوخته باشه\_

نیم نگاهی به گوشه میان دستش انداختم و بعد هم به صورت عروسکی اش.

آرایش ملایم روی صورتش قشنگ ترش کرده بود. چشمانش بی اندازه آشنا می

زد. انگار او را جایی دیده بودم که یادم نمی آمد. فکری به چشمان سبز وحشی اش

خیره شدم: و پرسیدم قبال کجا دیدمت؟\_



دلخوری یهویی از صورتش جمع شد و لبخند روی لبش نشست. با ذوق خندید  
و انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش اشکش دم. مشکش بود  
همسایه تونیم. چن تا خونه اون ورتر می شینیم.  
...نازی.

لحن پر توییخ خواهرش مثل جرقه توی ذهنم نشست. یادم آمد.  
همان دختر بچه ای بود که چند وقت پیش از پشت پنجره دیده بودمش! با همان  
پسر وحشی و گستاخ که دلم می خواست لوله اش کنم. همانی که رضا می گفت  
چند خانه آن ورتر می نشیند.

بی توجه به خاله سوسکه که برای نازی قیافه می گرفت لبخند زدم  
دفاع شخصی بلدی؟

چشم های درشتش را گرد کرد و پر از شک نگاهم کرد چطور مگه؟  
چند وقت پیش از پشت پنجره دیدمت. داشتی با یکی دست و... پنجه نرم می  
کردی

هول و نگران به خواهرش نگاه کرد و بعد هم بی قرار زبان روی  
لبش کشید

چیزه، بین گوشت سالمه؟ ما دیگه باید بریم.

شستم خبردار شد که دوست ندارد خواهرش در مورد آن پسر چیزی بداند.  
گوشی ام را از دستش گرفتم و با ناامیدی سر تکان

دادم. این گوشی دیگه گوشی بشو نبود

رضا بگیر ببر خشکش کن.

رضا به سمت آمد و گوشی را از دستم گرفت. نه نچی کرد و زیر لب غر زد

آبجیت فک کرده طرف دوستمه. د د د بین زده گوشیتو! چیکار کرده

جلو راهو گرفتی. بکش کنار.

اوه ببخشیدا! فقط یه سوال! اومدی نظارت یا که چش چرونی؟ \_ چپ چپ که نگاهش

کردم، حوله های دست نخورده ای که برای نازنین آورده بود را روی شانه انداخت.

خودش را پشت ویلچرم: کشاند و سرش را نزدیک گوشم کرد

جون تو اون بزرگه که راست کار خودته! \_! چشاشو نگاه تو رو خدا. سگ داره

سر که بلند کرد هر دو چشم تو چشم شدیم. سریع نگاه دزدید من نتوانستم سگ

چشمانش را رام کنم. هه! چه مسخره. یعنی چی که طرف چشمانش سگ دارد.

انگار حرف های رضای بی مغز را شنیده بود که آن طور سرخ و سفید می شد. سر

در گوش خواهرش برده و با هم پیچ پیچ می کردند. تنها شباهتشان چشمان

درشتشان بود. یکی سبزه و اون یکی سفید. خواهر کوچیکش زیباتر و خودش از

آن وحشی های خواستنی بود.

از

آن‌هایی که باید فقط سر به سرش بگذاری و از حاضر جوابی اش کیف کنی. در مقابل قد بلند خواهرش کمی کوتاه به نظر می‌رسید هر چند نازنین جانش بیش از حد بلند بود. اما خود لعنتی

...اش عجب هیكل رو فرمی دارد. درست مثل گلی. ما دیگه می‌ریم. امیدوارم گوشیتون کار کنه\_

فکر مشغولم از گلی کنده شد و با افسوس به همان جا برگشتم.

رضا که از پله‌ها بالا می‌رفت ایستاد و با پررو بازی گفت ای وای این جوری که بد شد. می‌اومدین داخل چای و میوه. \_ای نوش جان می‌کردین

خیلی ممنون صرف شد. از مهمون نوازیتون ممنون\_ وقتی این جوری زبان می‌ریخت دلم می‌خواست گازش بگیرم. سرتق خواستنی! طلب کارم بود. "شیطونه می‌گه بگم دمت گرم!" گوشیمو پیچوندی و حالا شل و پل تحویل دادی ببخشید خانم ما هنوز با شما آشنا نشدیم. اسمتون چیه؟ \_!تربچه! مرتیکه فضول\_ چیزی فرمودین؟\_

با این که مثلا آرام جواب رضا را داد، همه مان شنیدیم. اما خواهرش با تنه‌ای که بهش زد دهانش را بست. چتری‌های ول

شده روی صورتش را بالا زد و شال خیسش را به سر کشید...ایشون خواهرم هستن. غزل\_

غزل... چه اسمی! خلاصه و زیبا. بهش می آمد؟ نه همان خاله سوسکه بیشتر  
برازنده اش بود. سرم را تکان دادم چه فکرهای. مزخرفی توی سرم می لولید  
شما گوشی امیرعلیو پیدا کردین؟\_

هر دو خواهر بهم نگاه کردن و نازنین خودش را وسط انداخت

من پیداش کردم. ببخشید ما دیگه باید بریم\_

خواهش می کنم خانم. در هر صورت زحمت کشیدین. بازم\_ بابت اتفاقی که  
افتاد شرمنده

نگاه هر چهار نفرمان روی آرزو مکت کرد. با حرص نگاهش را از

رضا گرفت و با زور از نازنین معذرت خواهی کرد

\*\*

"غزل"

دختره ی روانی صاف صاف وایساده تو صورتم نگا می کنه \_می گه "بین

دختر رضا مال منه". یکی نیس بهش بگه طرف

...شامل احشامه که مال من یا تو باشه؟ دیوانه ی روانی

نفسم را با حرص بیرون فرستادم و به نازی که خود درگیر موهایش را خشک

می کرد نگاه کردم. غیر طبیعی دست هایش. می لرزید و رنگ صورتش به

زردی می زد

بچه ی بابام نیستم اگه حالشو نگیرم\_

بده من موهاتو خشک کنم. چرا دستات می لرزه؟\_

انداز ی سلفی با پسره بگیرم دختره ی ترشیده عقده ای\_ با این که از  
غرولندهایش خنده ام گرفته بود اما سشوار را از دستش گرفتم و روی موهای  
نیمه خیسش کشیدم. چشمانش را

:بست و در همان حال با آرامش گفت

ولی عجب خونه ی خفنی داشت. هلاک گل کاری توی. \_حیاطش  
شدم. لعنتی چقد خوش سلیقه س

برعکس او اصلا هیچ توجه ای به محیط خانه اش نکرده بودم.

آن قدر بعد از شنیدن صدای جیغش حالم بد شد که نفهمیدم چطور. خودم  
را وسط آن مسخره بازی انداختم

یکی نیس بهش بگه آخه بچه با وجود امیرعلی کی نگاه اون! \_سیاسوخته می  
کنه

با این که از این شاخه به آن شاخه می پرید، تمام حواسم پیشش برگشت. سیاه  
سوخته گفتنش چقدر شبیه طعنه ی امیرعلی بود.

لبم را به دندان گرفتم و توی آینه به صورتم چشم دوختم.

پوست سبزه ام را دوست داشتم. آن قدر تیره نبود که دل را بزند. یک نوع  
سبزه ی دلنشین. خودم که دوست داشتم. گور پدر کسی که خوشش نمی آید.

پوست صورتم شبیه آقا! جون بود. بابای بابا

سوختم. حواست کجاس آخه؟\_ آخ  
آخ ببخشید. متوجه نشدم\_

سرش را پر حرص عقب برد و سشوار را از دستم کشید

اول کن آجی معلوم نیس تو کدوم هپروتی\_

نفسم را تکه تکه بیرون دادم و به سمت تختش رفتم. روی آن. دراز کشیدم  
و به سقف چشم دوختم نمی خوای اون ماس ماسکتو جواب بدی؟\_

بدون آن که چشم باز کنم نچی کشیدم. می دانستم کیست هنوز این پسر  
ننره زنگ می زنه؟\_

پوزخندی روی لبم نشست. حتی نازی هم می داند او چقدر لوس

. و بچه ننه است

چی می خواد؟\_

!طلب نداشته شو\_

به قبر همه کسش خندیده! آباجی خانم تو فقط لب تر کن تا\_ زنده و مرده شو  
یکی کنم

یک وری روی تختش دراز کشیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم بابا دیر نکرد؟\_

بی توجه به سوالم ادامه ی حرف هایش را گرفت

از این پسر مرد زندگی در نیامد. حالا کار ندارم ننه ش حرفش \_ به راهه یا نه!  
خودش خیلی مرید مامانشه. مرد باید بتونه حرفشو .به کرسی بشونه وگرنه فردا پس  
فردا تو زندگی دمار آدم در میاد

از حرف های قلبه سلنبه ای که زده بود خنده ام گرفت. از کی آنقدر بزرگ  
شده بود که مرا نصیحت کند؟ نازی؟ \_

چتری هایش را روی صورتش رها کرد و انتهای موهایش را با

کش.

بست

هوم؟ \_

اونقد بزرگ شدی که فرق خوب و بد و تشخیص بدی؟ \_ از توی آینه  
مشکوک نگاهم کرد. چشمانش مثل روباه تیز شد. همیشه زبل و کار درست  
بود. می دانست کجا باید بره شود و .کجا گرگ! اما نمی دانم چرا الان در دام  
افتاده بود انقد بدم میاد لقمه رو دور سرت می پیچونی! یه نگاه به سن و

...سالت بکن. رک و راست حرفتو بزن دیگه

نباید چیزی بروز می دادم. نباید می گفتم چه دردی توی سینه ...ام نشسته. نباید

هیچی بابا. فقط می خواستم مطمئنم کنی که راهتو اشتباه . \_ نمی ری هیچ

وقت

صورتش یک پارچه سرخ شد و به سرعت نگاه گرفت. قلبم وحشیانه توی سینه کوبید. ای کاش همه چیز فقط یک خواب باشد. اصلا یک کابوس ترسناک ولی وقتی چشم باز کنم همه چیز خوب و عالی شود. اصلا مامان زنده کنارمان زندگی کند... نازی راه خلاف نرفته و سلامت باشد. کاش پاشو اینو خفه کن و گرنه زنگ می زنه نه ش می گم بیاد توله! شو از تو دست و پا جم کنه عصبی بود. سوال من عصبی اش کرد؟ به سمت در اتاقش رفت و بی آن که نگاهم کند توپید

می رم پایین یه فکری به حال اون جفجغه خانم بکنم. توام . \_جواب اون مثلا عاشق دلخسته تو بده بیا بیرون از اتاقم جفجغه کیه؟ \_  
!آرزو خره \_

بعد هم در حالی که من دو شاخ پس کله م سبز شده بود بیرون رفت و در را بهم کوبید. گوشی ام دوباره روی میز شروع به لرزیدن کرد. نفسم را بیرون پرت کردم و کلافه به سمت گوشی رفتم. چی می خواست که هی زنگ می زد؟ بله؟ \_  
غزل! چرا جواب نمی دی؟ \_

با توپ پر آمده بود به جنگ کسی که حوصله ی خودش را هم نداشت چه برسد به خود درگیری های او. دلیلی نمی بینم جوابتو بدم رامین \_ یعنی چی؟  
یعنی چی غزل؟ \_

صدای فریادش گوشم را اذیت کرد. گوشی را از گوشم فاصله :دادم و از همان جا صدا بلند کردم



سر من داد نزن\_

داد می زنم. خوبم می زنم. تو حق نداری جواب منو ندی.

حق!\_ نداری خودتو ازم بگیری. می فهمی؟ حق نداری حق دارم. خوبم دارم.

تو کسی نیستی که برای من تعیین\_ تکلیف کنی. من خودم تکلیف خودمو  
مشخص می کنم.

برعکس. تو که بقیه برات تصمیم می گیرن

انقد به من سرکوفت نزن. من ردی ام می زنم یه بلایی سرا!\_ خودم

میارما

بسه رامین. تمومش کن این مسخره بازیو\_

!این چیزی که برات مسخره بازیه برای من تموم زندگیمه\_ خب زندگیتو سفت

بچسب نذار ازت بگیرن. فهمیدی؟\_ سکوت کرد. صدای نفس های بیمارش گوشم

را آزار می داد.

دل لعنتی ام برای خودش، برای خودم می سوخت. اما نمی توانستم. کاری

برایش کنم. نمی توانستم

چی کار کنم غزل؟ دارم کم میارم. مامانم به هیچ صراطی!

\_مستقیم نیس من چی کار کنم رامین؟\_

!زنم شو\_

چی کار کنم؟\_

چنان فریاد زدم که گوش خودم از صدای بلندم درد گرفت.

زده بود به سرش؟

با بابات حرف می زدم. مهم منم که تو رو می خوام. تو فقط بگو... \_ب

بسه رامین کم چرت و پرت تحویل من بده. بابای من جنازه مم. \_روی دوش کسی که خانواده ش منو نمی خوان نمی ذاره... اه! اه! اه! \_

فریاد می زد و در میان فریادهایش صدای کوبیده شدن چیزی می آمد. دلم لرزید. دلم برای خستگی هایش لرزید. کاش می شد مرحم زخم هایش شوم. کاش زندگی جور دیگری بود.

...کاش کجایی

رامین؟ \_

بغضی که میان تارهای صوتی ام می لولید برای خودم هم عجیب بود. من برای کم آوردن های رامین بغض کرده بودم.

برای .تنهایی های خودم کم آورده بودم

...غزل بیا. بیا بذار آروم شم باهات. مرگ من \_

تمام تنم آتش گرفت. چرا قسم می داد؟ من که دلم از سنگ! نبود

.نگو این جوری دیوونه \_

میای؟ \_ .میام \_

.تا نیم ساعت دیگه می رسم \_

و بی حرف دیگری گوشی را قطع کرد. دست هایم را بغل زدم و به آینه ی اتاق نازی خیره شدم. چشمانم سرخ و تب دار بود... دلم گریه می خواست به حال خودم، به حال رامین تموم شد عربده کشیتون؟\_

سزم را به سمت نازی برگرداندم. کی آمده بود که نفهمیدم؟ بی. هوا سرم را تکان دادم

.بابا اومده داره سراغتو می گیره\_

لبخند به روی لب های پژمرده ام برگشت. مثل آرام جانی که از سفر آمده و سراغم را گرفته! گوشی را با دستانی لرزان توی جیب شلوار لی ام هل دادم و به سمت در اتاق رفتم! آجی\_ جانم؟\_

نیم نگاهی به صورتم انداخت و بعد هم بی حرف بغلم کرد.

.حیرت زده دست هایم را بالا بردم و دور تنش حلقه زدم قول می دی تنهام نذاری؟\_

نگران بوسه ای روی موهایش کاشتم و سعی کردم فاصله بگیرم که نگذاشت

نگام نکن آجی. فقط جواب بده. قول می دی؟\_

چرا باید تنهات بذارم دیوونه؟ تو تموم آرامش من از این \_زندگی هستی؟

این روزا خیلی جاها پام لغزیده آخه هیچ کس نبوده که

!\_دستمو بگیریه. تک و تنها بودم آجی! نه تو بودی نه بابا

حرف هایش مثل کشیده توی صورتم نشست. درد داشت.

دردی بدتر از شلاق خوردن. چقدر به حال خودمان بودیم که تنه‌هایش گذاشتیم؟  
 ...نازی من... آخه\_

.هیچی نگو. هیچی! فقط گوش بده\_

دردت به جونم بیاد الهی. غلط کردم. به خدا اشتباه کردم. تو \_دستمو دوباره  
 بگیر من عوضی عالمم اگه تنهات بذارم.

ببخش... منو آجی کوچولو. ببخش تو رو خدا. آجی من  
 دیگه جز تو و بابا کسیو ندارم\_ نازی حرف بزن چی کار  
 کردی؟\_

.دستمو بگیر نذار غرق شم\_

هق هقش دیوانه ام کرد. تمام سینه ام تیر می کشید. غم به دلم. نشسته بود و نمی  
 توانستم زار بزنم. داشتم خفه می شدم

.برو آجی. برو پیش بابا\_

...نازی\_

ولم کرد و به سرعت عقب کشید. همین که تا آن لحظه گذاشته بود در آغوشش  
 بکشم دنیایی ارزش داشت

...نازی\_

برو گفتم۔

دلم از لحن تند و عصبانی اش گرفت اما به روی خودم نیاوردم و لبخند زدم. او باید با خودش کنار می آمد و به من اعتماد می کرد. صاف و مستقیم نگاهش کردم و او سر به زیر انداخت

اون قدی پشتت هستم که اگه بدونم به خودتم ظلم کردی \_پشتت در پیام. ولت نمی کنم به امون خدا. سرکوفتت نمی زنم. حتی اگه با سر رفته باشی توی چاه تمام قد میام اون تو و نجاتت می دم. نه واسه این که ازم کمک خواستی واسه این که خوب و ... سالم بودن تو تن زخمی منو شفا می ده. تو تموم منی نازی سرش را برگرداند و دوباره اشک ریخت. روی تختش زانو به بغل زد و با همان حال خراب و چشمان بهاری نالید. جون من برو بیرون۔

دیگه نماندم تا بیش از آن فرو ریختنش را ببینم. دیر یا زود به خودش می آمد و من آن روز تمام تلاشم را می کردم تا آن. افیون لعنتی را از بدنش دور کنم

\*\*\*

"امیرعلی"

...مراقب باش امیر. خدایا... پیا۔

یا ابوالفضل۔

صدای فریادهای گلی و پارسا مثل مته توی مغزم فرو می رفت. سرسام گرفته بودم. نمی گذاشتند تمرکز کنم. داد زدم. خفه شین. فقط خفه شین۔

اما هیچ کدام لال نشدند و بدتر صدا بلند کردند. کنترل ماشین از دستم در رفته بود و نمی توانستم توی پیچ های وحشتناک جاده ی خیس باران زده و تاریک آن را کنترل کنم. گلی ساعدم: را چسبید و ضجه زد  
 .ترمز کن لعنتی. نگه دار ماشینو\_

هر چه بیشتر تقلا می کردم و پا روی پدال ترمز فشار می دادم بی فایده بود. کار نمی کرد. لعنت به آن... چه مرگش شده بود. بی قرار و نفس بریده زار زدم. ترمز بریده! نمی گیره\_  
 !امیرعلی یه کاری کن\_

از شدت عجز گریه ام گرفته بود. گلی یک سره التماس می کرد  
 جیغ می زد. نفسم بند آمده بود و قفسه ی سینه ام تیر می کشید.  
 هر دو دستم خیس عرق بود و فرمان از زیر دستم سر می خورد. تمام وزنم را روی فرمان انداخته بودم تا مبادا از دستم در برود و در همین پیچ های وحشتناک توی دره پرت شویم  
 ...ماشین. امیر ماشین\_

.کمر بند تونو ببندین\_

.خدا\_

...یا علی، یا علی\_

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. نور ماشین روبرویی توی چشم ریخته بود و قدرت تشخیص فضای خالی توی تاریکی جاده هیچ بود. اگر فرمان را به راست می چرخاندم سقوط می... کردیم و اگر به چپ! نه\_

چنان از جا پریدم که مهره های گردنم تیر کشید. تاریکی اتاق و صدای بلند نفس هایم خاطرات عذاب آور آن تصادف لعنتی را زنده کرد. باز خواب دیده بودم. خواب گلی و پارسا، خواب شب و جاده ی بی رحم... خواب و خواب و خواب... کاش همه چیز خواب بود

پاهایم دوباره بی حس شده بودند. حسشان نمی کردم. حنجره ام نبض می زد. گلی مرد. پارسا مرگ مغزی شد و من

زنده. کف هر دو دستم را روی صورتم می گذارم و تند نفس می

کشم. امشب که خیال بی پروام به فکر خاله سوسکه آرام گرفته بود، گلی آمد. گلی دلم برات تنگ شده\_

کاش این سد اشک هایم می شکست و می توانستم به حال بدبختی هایم ضجه بزنم. دستم را دراز کردم و از روی پاتختی یک لیوان آب برای خودم ریختم. عقربه ها ساعت ده و نیم را نشان می داد. چرا رضا از صدای فریادم پیدایش نشد؟\*\*\*

غرورم اجازه نمی داد صدایش بزنم ولی چشم های منتظرم از در کنده نمی شد. لعنت به این عادتی که توی رگ و پی ام ریشه دوانده بود

هر دو دستم را جلو بردم و روی پاهایم کشیدم. درد از نوک انگشت هایم شروع و به کل پاهایم ریخت. سعی کردم مثل رضا. نرم و آهسته پیش برم اما شدنی نبود

بی طاقت عقب کشیدم و سر روی بالش گذاشتم. اگر الان این جا بود مثل همیشه سعی می کرد با ماساژ دادن از انقباض عضلاتم کم کند.  
((..امیر))

انگار که برق گرفته باشتم سر برگرداندم و به خالی کنارم نگاه کردم. نبود! به سرم زده و خیالاتی شدم

اینا یهو چشون شد؟ تا صبح که خوب بودن با هم! یهویی زدن)) ((به تیپ و تاپ هم؟

خودتو قاتی نکن! پارسا خودش خوب می تونه با مونا کنار)). ((بیاد طفلی پارسا کل سفر زهرمارش شد.

گوشی ام که روی میز لرزید، تکان محکمی خوردم. گلی نبود. خیلی وقت بود که نبود!

نفس تب دارم را بیرون ریختم و به گوشی روشنم نگاه کردم.

پوزخند زجر آوری زدم. هنوز هم بیرون این چهار دیواری کسی به یادم بود؟

!فک نکن به این سادگیا همه چیز تموم می شه\_



ابرویم با بهت بالا پرید. نگاهم را به شماره ی تقریباً آشنایی که بالای صفحه افتاده بود دوختم و با دیدن عکس پروفایل خنده ام: گرفت

!یه سلفی به من بدهکاری جناب آقای امیرعلی بزرگمهر\_ دخترک سرخوش دیوانه. همین یکی را کم داشتم. سری تکاندم برای گذراندن وقت به پروفایلش سرک کشیدم. عکس های تکی اش همه گنگ و تار بود. توی نصف آن ها فقط نیمی از صورتش پیدا بود و بقیه یا تم سیاه و سفید داشت یا با چند دختر دیگر در حالی که صورتشان را پوشانده بودند دیده می شد.

خدایا امان از این بچه ها و اطوارهایشان! انگشتم بی اختیار توی هوا ماند و نگاهم با گستاخی چرخید و روی خنده ی جذاب خاله سوسکه نشست. چه عکس دو نفره ی شادی داشتند.

روی

موهای هر دو نفرشان گوش های خرگوش و چشمانشان درشت تر از حد معمول بود. این نرم افزار همه گیر شده و اکثر کسانی که می شناختم یکی دو تا عکس این مدلی داشتند.

آره بابا شما... خرگوشین جذابا

عکس بعدی اش را که دیدم کپ کردم. انگار برق از تنم رد کرده باشند! خاله سوسکه کتاب کم حجم زیر دستش را امضا می زد و موهای خرمایی لختش نیمی از صورتش را پوشانده بود که عجیب به او می آمد. زیر عکس کلی قلب بود و یک نوشته. کنجکاو شروع به خواندن متنش کردم

همیشه و تحت هر شرایطی مایه افتخارم بودی خواهری! چاپ \_ سومین کتابتو بهت تبریک می گم. می دونم فینگیال کلی کیف! می کنن از خوندنش بی خیال بابا... تنها چیزی که به آن دختر بغلی سیاه سوخته نمی آید همین نویسنده بودنش است! عجب! پس خاله سوسکه هم دستی به هنر داشت، دمش گرم ایول! کفم برید. باورم نمی شد اون ریزه میزه ی فنچول حاضر جواب تخس هم چنین هنرهایی داشته باشد. گوشه ی دوباره توی دستم لرزید، ... برگشتم به صفحه ی پروفایلش همسایه هم که شدیم، حالا دیگه \_

باید رسم همسایگیو به جا بیاری! حله داداش؟

این بار واقعا خندیدم. دیگه از آن پوزخند خبری نبود. یاد صورت خیس و لب های غنچه اش افتادم. آرزوی خل وضع با تفکرات بچه گانه اش سریع واکنش نشان داده بود. یقین داشتم

.این خانم کوچولو به هیچ وجه ول کن من نبود که نبود! اما مخلص همسایه مونم هستیم خانم خر گوشه \_

\*\*

گوشی را روی تخت سر دادم و نیم خیز شدم. دستم را به ویلچر که به پایین تخت چسبیده بود گرفتم. خواب از سرم پرید و فکر .هوای آزاد به سرم خورد از اتاق که بیرون آمدم سکوت عجیب و غریبی توی خونه پیچیده بود. یک چیزی این وسط بدجور می لنگید. بعد از آن داد و بیدادی که سر آرزو خالی

کردم خودم را داخل اتاقم کشاندم و همان جا خوابم برد. پس اگر الان همه چیز  
سر جایش

رضا توی اتاقش بود، طبیعتا باید با نعره ای که من زدم مثل همیشه وسط اتاقم  
پهن می شد اما... نفسم را پر حرص بیرون

فرستادم و به سمت اتاق آرزو رفتم. در اتاقش باز و خودش نبود!

ویلچر را روی آسانسور کشاندم و از آن بالا به پایین خیره شدم. نور کم رنگی از  
انتهای سالن به چشم می آمد. نفس بلندی کشیدم و دکمه ی آسانسور را زدم. بعد از  
این که تعمیر کار تعمیرش کرد دیگر صدای بولدزر نمی داد و حالا آرام و بی صدا  
پایین می رفت. قشنگ خوراک مچ گیری بود

!د بزن دیگه بی عرضه\_

پشت سر رضا که بی توجه چشم به تلوزیون دوخته بود ایستادم به صفحه ی آن نگاه  
کردم. حسرت مثل خنجر وسط قلبم

کوئید. آه پر دردی کشیدم و نگاهم را از بچه هایی که روزی رفیق لحظاتم بودند  
گرفتم. چقدر زندگی عوضی بود که همه چیز را یک باره برایم رو کرد. مرگ گلی  
کم مصیبت داشت که خبر اخراجم از تیم به گوشم رسید. بعد از آن هم که سوژه  
ی صدا و سیما و اخبار شدم و پایم به دادگاه و پاسگاه باز شد.

هنوز هم نمی دانم چه کسی با من خصومت داشت که دنیا را زیر و رو کرد. اگر  
این همبلا سرم نمی آمد الان من هم وسط تو زمین ...در حال دویدن بودم. حیف  
!سگ تو روحت با این پاس دادنت\_

فریبرز همیشه گند می زنه! از وقتی شناختمش همین بود... بسرش را که به سمتم برگرداند، قیافه اش دیدنی بود. شبیه آدم...هایی که گند زدند. همان قدر هول و لرزان کی اومدی پایین نفهمیدم من؟\_

چیزی ازش می شنوی با این صدا؟ بیشترش کن. من که... مشکلی ندارم انگار از هپروت بیرون پرید که به سرعت تلوزیون را خاموش کرد. می دانستم مامان هر چیزی که قبلا اتفاق افتاده به او مو به مو گزارش داده! خودم هم یادم نرفته بود که بعد از آن تصادف و

با آن روحیه ی داغون وقتی تلوزیون نود را نشان داد چطور لیوانم را به صفحه اش کوبیدم و چه خسارت بزرگی به حاجی زدم. رضا هم می ترسید که دوباره به سرم بزند و مثل وحشی ها به جان وسایل خانه بیفتم. بی حوصله و فقط برای از سر باز کردن، نچی کشیدم و پرسیدم چرا بستیش؟\_

بی خیال بابا! داداشم این جاس بشینم تی وی بینم؟\_ لبخند زدم و نگاهم را دور سالن چرخاندم. خبری از آرزو نبود. قلبم می لرزید و دلم بکوب بکوب سر داده بود. دلش. توپ زدن می خواست. هیچ چیزی هم توی سر پوکش نمی رفت کجاس؟\_ چی؟\_ آرزو\_ خواب نیس مگه؟\_... نبود تو اتاقش\_

ابرو در هم کشید و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. حتما باز! فکر کرده ما خانوادگی شیش و هشت می زنیم کجا رفته این دختر؟\_

خواهر سرتق خودته از من می پرسی؟ \_ بعد این که من  
رفتم تو اتاق بیرون نیومد؟ \_ چرا بابا اومد کلی لیچار  
بار من کرد و رفت \_ چطور؟ \_

!می گم خانوادگی یه چیتون می شه ناراحت می شی \_ شد یه بار مٹ  
بچه آدم حرف بزنی؟ \_

!نچ! از بس با شماها گشتم آدمیت از یادم رفته \_

!یه روز به عمرم مونده باشه حال تو یه نفرو بدجور می گیرم \_ بیشتر از این؟ بیا یه  
چکش بردار بکوب تو سر ما خنک شی! \_!گیری کردیما

بی توجه به یاوه گویی هایش به سمت در رفتم تا از خانه خارج شوم. هیچ  
بعید نبود آرزو دیوانه بازی در آورده و توی حیاط یا! توی ساحل رفته  
باشد. آن هم یکه و تنها کجا سر تو انداختی پایین داری می ری؟ \_

!انقد زر نزن رضا! یه چایی بذار سرم داره می ترکه \_

.نوکر بابات سیاه بود \_

در اتاق را که بستم هنوز صدای غر غر کردنش می آمد.

نگاهم را دور تا دور حیاط چرخاندم. نور باریکی از توی آلاچیق به بیرون می  
ریخت که توجه ام را جلب کرد. ویلچر را روی سطح شیب دار حرکت دادم و از  
مسیر آسفالتی حیاط به سمت آلاچیق رفتم

تک و تنها روی صندلی نشسته بود و با موزیک و قلیونش حال

...می کرد. امان از این بچه ها

این وقت شب تنها بیرون چی کار می کنی؟ \_ .جیغ بلندی

زد و از جا پرید

.داداش زهره م ترکید \_

!خوب واس خودت سور و سات به پا کردی \_

پوکیدم آخه! اومدم دو روز از حال و هوای درس و کنکور دور \_باشم اونوقت یه

هم صحبت درست و حسابی ندارم که هیچ هر! کی می رسه می زنه تو پرم

.با چشم به قلیونش اشاره زدم و او بی تفاوت شانه انداخت

!حاجی بدونه گردنتو می زنه \_

بی خیال داداش، بابا به چی گیر نمی ده که این دومیش باشه؟ \_ .خیر و صلاحتم می

خواد \_

.پوزخند زد و سر تکان داد

قسم حضرت عباس تو باور کنم یا دم خروستو؟ از کی تا حالا \_خیر خواه بابا

شدی؟

!از وقتی که برای من شوهر ننه بود و واسه تو بابا \_ جمله ام به قدری کافی سنگین

بود که ساکت شود و سر پایین بندازد. داخل آلاچیق رفتم و کنارش جا گیر

شدم.بی قرار گفتم

من معذرت می خوام داداش...  
بابت؟

...نباید اون حرکت چیپو احمقانه رو می زدم اما خب... اما و اگر نداره آرزو هر  
چیزی توی سرت میادو که نباید بی

فکر عملی کنی

همش تقصیر این رفیق مزخرفته که با مسخره بازیاش فکرمو.  
مشغول کرد

گیریم که طرف جدی جدی دوس دخترش باشه تو رو سننه؟... یعنی چی  
داداش؟... واضح بود. تو چی کاره ای؟... من خب... من... تو؟...  
هیچی بابا! اصن تو می دونی و اون رفیق مسخره ت. هر کاری...

...هم دلتون خواست بکنید. ببرید و بیارید و بک  
...آرزو...

خجالت مجالتکلا تو ذات این بچه نبود؟ قیافه ی برزخی ام را که دید خفه شد و  
بعد هم عصبی از جا بلند شد و گوشی به دست به سمت خانه رفت. نگاهی به  
قلیون کوچک و آماده ی روی میز انداختم و نفس بلندی کشیدم. اگر کمی... فقط  
کمی آرزو بزرگتر بود، می شد روی احساساتش حساب باز کرد اما نه

حالا... نه حالا که بی فکر و هیجانی تصمیم می گرفت. از بچگی هر چه خواست و لب تر کرد برایش آماده شد و هر چیزی که بدست نیورد را با لج بازی تصاحب کرد. هیچ وقت یادم نمی رفت روزی را که سر یک عروسک پیزوری زشت با دختر عمه اش دعوایش شد و چون مامان طرف دختر خواهرشوهرش را گرفت چنان بلایی سر دختر بیچاره آورد که... پوف! از همان بچگی انتقام جو و دیوانه بود. دختر بچه ی بیچاره را توی استخر خالی پرت کرد و باعث شد دست و پایش بشکند. حتی من که یک پسر بودم انقدر باعث آزار مامان نشدم که این یک وجبی شد! پس هنوز زود بود. باید بزرگ می شد و از سر لجبازی خواهان کسی برای زندگی مشترک نمی شد. هر چند خودم هم دست کمی از آرزو نداشتم و با لجبازی گلی را انتخاب کردم. ولی من آن قدر مرد بودم که پای گندهای خودم بایستم برخلاف. آرزو که سریع شانه خالی می کرد

از آلاچیق بیرون آمدم و به سمت ساحل به راه افتادم. کاش می توانستم مثل قبل روی پاهایم راه بروم و آن روز بود که دیگر قدر همه چیز را بیشتر می دانستم. قدر همه چیز! قدم زدن، دویدن، پاهایم... آخ امان از پاهایم که روزی مایه افتخارم بود

وقتی به خودم آمدم که خیلی از خانه دور شده بودم و تاریکی ترسناک ساحل را فقط تک و توک چراغ های حیاط خانه ها می شکست. روبروی یک تخت سنگ بزرگ ایستادم و به صدای دریا گوش سپردم. به قدری آرام و روان در حرکت بود که



ناخوداگاه آرامت می کرد. مثل یک موسیقی دلپذیر و خواستنی

!چرا نمی فهمی غزل؟ کاری از دستم بر نیامد\_ غزل... اسم آشنایی که بی  
هوا توجه ام را جلب کرد. با حرکت ریزی ویلچر را از پشت سنگ بیرون  
کشیدم و به اطرافم نگاه کردم. چراغ های روشن ماشینی که رو به دریا  
پارک شده بود حواسم را جمع کرد. کی آمده بود که متوجه اش نشدم؟ آن  
هم با این فاصله ی کم؟ چقدر توی خودم و رویاهایم غرق شده بودم؟ چرا  
حرف نمی زنی آخه؟\_

گفتی بیا منم اومدم. گفתי حالت بده اومدم که آروم بگیری.

\_نیومدم راه جلوی پات بذارم که با سر نری توی چاه! همه چیز. روشن رامین!  
تو باید خانواده تو انتخاب کنی پس تو چی؟ پس من چی؟ حسی که داره خرخره  
مو\_ می جوئه چی؟

رامین جان بیا و این شکنجه رو تمومش کنیم. نگاه کن... خوب. \_نگاه کن

خودش بود. خاله سوسکه ی لعنتی که تمام شب فکرم را مچاله کرده بود. همان صدای

مهربان و آرام. همان قد و قامت بغلی.

فقط... فقط تنها نبود و یک مرد کنارش بود. رامین... سرم را عصبی تکان دادم و  
به قدم های بلندش که نزدیک دریا می شد چشم دوختم. هر دو دستش را از هم  
باز کرد و هیستریک فریاد زد:

این لعنتی مامانو ازم گرفت! این قاتل سرد و بس رحم مامان \_منو توی خودش  
 کشید. می فهمی؟ مامان من خودشو کشت و خانواده ی با اصل و نصب تو نمی  
 تونن قبول کنن دختر کسیو

برای پسرشون بگیرن که خودشو کشته! بسه رامین تو رو خدا تمومش کن. من  
 خودم دارم از این عذاب بی مادری می میرم تو .دیگه زخمم نزن  
 صدای پر بغضش تکانم داد. چه حقیقت زجر آوری. مامانش...

کف هر دو دستم را روی صورتم کشیدم و سعی کردم حواسم را از او پرت کنم.  
 نمی خواستم غم دیگری شانه هایم را خم کند. به من چه که او با دوستش ساعت  
 یازده و نیم شب قرار داشت و از خواستن و نخواستن حرف می زد؟ به من چه که  
 یک صدای بچه ننه ی لوس یک بند توی سرم پیچ می زد که باید حال این خاله  
 سوسکه ی هنرمند را بگیرم؟ اه گند بزبن این شانس !فلانم را

سه ساله که دارم عشقتو تو خودم می کشم. از وقتی فهمیدی \_می خواست تا الان با  
 دلم راه نیومدی! دیگه نمی تونم غزل.

کم اوردم. شدم چوب دو سر ! یه طرف تویی و یه طرف مامانم. تو بودی  
 چی کار می کردی؟

من جای تو نیستم رامین! قرارم نیست جات باشم. می فهمی؟ . \_این تویی که باید  
 انتخاب کنی

کوتاه بیا غزل. به پیر به پیغمبر وقتی بچه دار بشیم مجبور می. \_شن باهامون  
 آشتی کنن

چرا فکر می کنی من این قد شان و منزلتم پایینه آخه؟ چرا

\_داری با حرفات بهم توهین می کنی؟ چرا؟

بسه بابا! چرا همه چیو انقد بزرگش می کنی که نشه جمش \_کرد؟

!بزرگ هست رامین تو چشمتو روش بستتی! \_خسته

م کردین. هم تو هم مامان\_

برای آخرین بار بهت می گم من به هیچ وجه حاضر نیستم \_بدون رضایت

مامانت زنت بشم. الانم دیگه باید برگردم.

بابا. نگرانم می شه

غزل... پس من چی؟ یه بارم شد بگی رامین؟ همش بابات؟ \_همش نازی! من

کجای زندگیت وایسادم که نمی بینی منو؟ متاسفم رامین اما باید اینو بگم که دیگه

همه چیز بین من و تو . \_تمومه

:با لگد به لاستیک ماشینش کوبید و نعره زد نمی

تونم چرا نمی فهمی؟ چرا؟ \_غزل اما بی توجه به

حال او روبرویش ایستاد و چیزی گفت که من به

خاطر فاصله ام با آن ها متوجه نشدم. فضولی مثل

خوره به جانم افتاده بود تا بفهمم این دختر چفر

چطور این قدر از سنگ بود؟ من اگر جای رامین

بودم

عطایش را به لقایش می بخشیدم مرد هم این قدر بختک و آویزون؟  
...نرو غزل\_

با چند قدم فاصله از دوستش ایستاد، بدون آن که برگردد. و نگاهش کند  
دوست ندارم بدون تو برم اما لطفا دیگه برنگرد. نه تا وقتی که\_

مامانت منو نمی خواد

بی تفاوت به هر دوی آن ها ایستاده بودم و چشم به دریا داشتم.

دوستش دیگر دنبالش نیامد و او هم به راهش ادامه داد.

سر گرمی خوبی بود

فکر می کردم واسه یه شخصیت برجسته ی اجتماعی جا\_ افتاده باشه که فال

گوش وایسادن، چقد می تونه زشت باشه اصلا فکرشم نمی کردم مرا پشت این

سنگ ببیند. لعنتی چه ...چشمانی داشت؟ تیز و نکته سنج

چرا فک می کنی اونقد مهمی که بخوام وقتمو به بطالت

\_بگذروم و به شر و ورای دو تا بچه گوش بدم؟

خودش را پشت سنگ کشید و روبرویم ایستاد. چشمانش... چه برقی می زد. طی

یک حرکت غافلگیرانه خم شد و هر دو دستش را لبه ی ویلچر گذاشت. هنگ

کردم. این دختر چه سر نترسی. داشت

پس نتیجه می گیرم اونقدی فضول هستی که تا یه صدای بلند \_می شنوی زرتی

از مخفیگاهت میای بیرون تا ببینی چه خبره آقا. بزرگ

تمام تلاشش را کرد تا جدی و سر سخت به نظر برسد اما به جایش تنها  
حسی که به من منتقل کرد لبخند بود. دلم می

خواست دستم را زیر چانه اش بزنم و لپش را بکشم این چیه  
زدی به خودت بوی حشره کش می ده؟\_

هاج و واج عقب کشید و لب های ریز و قلوه ای اش را باز و بسته کرد. قشنگ قفل  
کرد و من در حال کیف کردن بودم. نمی دانم چرا جگرم حال می آمد وقتی قیافه  
اش ناباور می شد صدای استارت زدن ماشین که آمد نگاهش را آرام از پشت  
تخته سنگ به آن سمت خیره شد و در همان حال فکرش را زیر و رو کرد تا  
برای چزاندنم حرفی بزند

یه لیدی جذاب وقتی می خواد بره دیدن دوستش بهترین\_ عطرشو می زنه و شیک  
ترین لباسشو می پوشه نه این جوریه! شلخته و حشره کش زده

چشمان درشتش به سمتم چرخید و با نفرت بین مردمک هایم خیره شد

بین شیر برنج خان، اولاً که این آقا دوستم نیست و\_ خواستگارمه! دوما کسی که  
آلگارسون می کنه دلش می خواد فکر اون پسرو به ظاهر اجاره ایش جذب کنه نه  
منی که اهل این قر و قمیشا و دنبال جلب توجه کسی نیستم. فهمیدی؟ سکوت که  
کرد دستانم را بالا آوردم و شروع به کف زدن کردم. هر چند هنوز اون کلمه ی شیر  
برنجی که گفت بدجوری تو مخم! داشت می کویید. چه زبانی در آورده بود این خاله  
سوسکه

بابا، جون تو بدجوری منقلب شدم. ایول! عجب سخنرانی توپ! \_ و بدون تپقی منو مسخره می کنی؟ \_

!اختیار داری خاله سوسکه \_

خاله سوسکه و درد مرتیکه دیوانه ی الاف \_

انگشت اشاره ام را رو به صورتش گرفتم و با خشم صدا بلند: کردم

اندازه قد و هیكلت حرف بزن بچه! هنوز یادم نرفته چه غلطی ... \_ کردیا! کاری نک

هر غلطی دوس داری بکن. برام پیشیزی ارزش نداره. از اولم. \_ اشتباه کردم

خودمو قاتی بچه بازیات کردم

بهت که گفته بودم. من آدمی نیستم به راحتی از خطای کسی . \_ بگذرم

!آره گفته بودی آدم نیستی \_

نمی دانم چرا به جای عصبانی شدن، خنده ام گرفت. وقتی عصبانی می شد،

ناخوادگاه لحنش تند و کلمات را تندتر ادا می . کرد. جوری که دلت می خواست

یک بند سر به سرش بگذاری

دیوونه ای بابا! بینم تو اون تصادف سرتم جایی خورده؟ \_ شایدم گیجی؟

:لبامو جمع کردم و با لذت هوا را به ریه هایم فرستادم

.آره جونم. گیج این حشره کشی شدم که زدی به تنت \_ نه همون به یقین رسیدم

که ضربه مغزی شدی. خدا شفات بده . \_

الهی

سپاس همسایه جان\_

با تاسف سرش را تکان داد و راهش را به سمت خانه شان کج کرد

سلام منو به خانم خرگوشه برسون همسایه\_

دستش را در هوا تکان داد و با سرعت شروع به دویدن میان ساحل کرد.

خدا می دانست این تکان دادن دست چه معنی داشت

\*\*

"غزل"

تقه ی ریزی که به در کلاس خورد، حواسم را از درس پرت کرد. ماژیک را پایین

آوردم و رو به مخاطبی که نمی دانستم .کیست "بفرما" زدم

در باز شد و سر هاله قبل از بدنش پیدا شد. مقنعه اش را با دستش جلو

کشید

!خانم تدین\_

رو به بچه ها که تمام حواسشان به سمت در جمع شده بود با لبخند گفتم

!!این مکلامه رو دو به دو تمرین کنین من الان بر می گردم\_ هر چند می دانستم به

محض این که پایم را از کلاس بیرون بگذارم سرشان توی گوشه قدغن شده می

رود و توجهی به آن .چه درس داده ام نمی کنند

در را پشت سرم بستم و نگاهم را توی راهروی خلوت آموزشگاه چرخاندم. همه سر کلاس هایشان بودند و جز من و هاله کسی بیرون نبود. با استرس این پا و آن پا شد و تکیه اش را به ستون روبروی کلاس زد چی شده؟\_

سعید زنگ زد\_

پوفی کردم و بی حوصله شانۀ بالا انداختم

!چه اتفاق فرخنده ای\_

!غزل\_

کوفت غزل. اون تو بیست و چهار ساعت شبانه روز بیست و نه\_ ساعتشو یا با تو می

گذرونه یا بهت زنگ می زنه. دخلش به من چیه؟

آب و یونجه ت کم شده این جوری لگد می پرونی؟\_ حقا که گشتن با

سعید از آدمیت به دورت کرده. بگو بیاد!\_ بگیره برتت خونه ی خودش

یه جماعتیو راحت کنین دیگه

!آره بابامم می گفت اتفاقا\_

.بهش بگو یه نون خور کمتر\_

.اون که صد در صد منتهی مسئله جهازمه\_

هاله، جان من حرفتو بزن باید برگردم سر کلاس. اگه تو برات. \_مهم نیس

بچه ها و کلاستو بیچونی، من از این اخلاق ا ندارم



انقد نق زدی اصلا یادم رفت چی می خواستم بگم\_ خب خدا رو  
 شکر. برم؟\_

وایسا ببینم. سعید زنگ زد گفت رامین تو بیمارستان بستریه\_ قلبم از حرکت  
 ایستاد. نیم چرخ می که زده بودم را برگشتم و .حیرت زده نگاهش کردم چ...چی  
 شده؟\_

لبش را به دندان گرفت و نگران خودش را مواخذه کرد  
 .وای خیلی یهو گفتم\_ کی؟  
 حالش خوبه؟ چرا!\_

رشته افکارم از دستم پریده بود. انتظار هر چیزی را داشتم اال این که بگوید  
 رامین بستری است. چه بلایی به سرش آمده بود؟

نمی دونم. سر کلاس بودم دیدم یه سره داره زنگ می زنه. \_مجبور شدم  
 جوابشو بدم و غر غر بچه ها رو به جون بخرم  
 .انقد حاشیه نساز هاله. برو سر اصل مطلب\_

انگار دیشب موقع رانندگی، از جاده منحرف شده و زده به تیر!\_ برق

هر دو دستم را روی سرم گذاشتم و نالیدم وای. وای  
 خدا. حالش چطوره؟\_

امن که نمی دونم سعید می گفت فقط سرش شکسته. اما خوبه\_ بغضم گرفت. دست  
 خودم نبود که در این دو هفته دل تنگش شده بودم. دل تنگ کسی که آن شب با

آن حال خراب ولش کردم و رفتم و توی این دو هفته سعی کردم حتی توی دانشگاه هم با او برخوردی نداشته باشم. مثل آن شب که بچه شدم و با آن شیر برنج احمق کل کل کردم، جوری که عصبی ام کرد و من نفهمیدم رامین چطور و با چه حالی رفت! رامین مانده بود. میان من و مادرش. من را می خواست و مادرش هم.

مثل من که یک بام و دو هوا شده بودم. هم او را می خواستم هم نه

کدوم بیمارستان بستریه هاله؟\_

...کوثر\_

به ساعت مچی ام چشم دوختم و با دلی لرزان گفتم

...هنوز نیم ساعت از کلاس مونده. چی کار\_

یعنی چی چی کار کنی؟ برو کنسل کن بگو مورد اورژانسی

\_

برات پیش اومده. بچه که نیستن نق و نوق کنن. درک می کنن... آخه\_

اما و اگه نداره. منم کلاسم تموم شد ماشین می گیرم خودمو\_ بهت می رسونم

اصلا ذهنم کار نمی کرد. نمی دانستم باید چه کار کنم. باید می ...رفتم اما رفتم

مساوی بود با دیدن مادرش

...برو دیگه غزل\_

با تلنگر هاله به خودم آمدم و به داخل کلاس برگشتم. باید هر چه زودتر بروم و

بینم که چه بلایی سرش آمده است. پشت میزم ایستادم و به هنرجوهایی که با

کنجکاوی نگاهم می کردند چشم دوختم. دست های لرزانم را بهم گره زدم و نفس عمیقی کشیدم

آن قدر استرس داشتم که برخلاف تمام تذکرها، خودم شروع به فارسی حرف زدن کردم

بچه ها معذرت می خواهم اما به مورد اورژانس برام پیش اومده. باید کلاسو تعطیل کنیم کاری از دست ما برمیاد؟

سرم را بلند کردم و به صاحب صدا نگاه کردم. یاسر با آن چهره

مردانه و بیش از حد جدی اش که در طول تاریخ کلاس هایم به یاد نداشتم جمله ای اضافه ای گفته باشد مرا مخاطب قرار داده بود

نه ممنون فقط باید برم. واقعا متاسفم بچه ها امیدوارم درک کنین. سعی می کنم این تایم باقی مونده رو تو به جلسه فوق العاده جبران کنم

همه ی ریزی توی کلاس به پا شد که تمرکز را بهم زد.

نفس بلندی کشیدم و با عذرخواهی دوباره از کلاس بیرون رفتم. حتما

باید به مدیریت اطلاع می دادم اما دلهره امان نمی داد. گوشی ام را از توی کیفم

بیرون کشیدم. برخلاف تصورم هیچ تماس از دست رفته ای از سعید یا حتی خود

رامین نداشتم. مثل همین

دو هفته ای که به درخواستم احترام و تنهایی گذاشت لایلا جون من باید برم. مجبور شدم کلاسو تعطیل کنم. در! \_جریان باش چیزی شده؟\_ دعا کن\_

باشه عزیزم. بی خبرمون نذار\_

فدات. فعلا\_

با قدم هایی بلند به سمت در خروجی به راه افتادم. اسنپم هم ...چنان در حال جستجو بود و موردی پیدا نمی کرد. لعنتی!  
خانم تدین\_

بی هوا سر برگرداندم و به یاسر که پشت سرم بود نگاه کردم بله؟\_

وسیله دارین؟ می خواین برسونمتون؟\_

صمیمت یک باره اش بیش از حد برایم عجیب بود. در این پنج ماهی که توی کلاس ها شرکت کرده بود، هیچ وقت حتی مستقیم نگاهم نمی کرد جوری که فکر می کردم با من خصومت. شخصی دارد. ممنونم از لطف شما\_

تعارف نمی کنم. از چهره تون معلومه که نگرانین\_ دل به دریا زدم. حالا که خودش

تعارف می کرد و من می دانستم برای رسیدن اسنپ توی این روز تعطیل حداقل

باید یک ربع. بایستم پس چه بهتر که از موقعیت استفاده کنم

بله یکی از دوستانم تصادف کرده. باید برم بیمارستان\_ رنگ نگاهش به سرعت

تغییر کرد و گوشه ی لبش را به دندان کشید

کدوم بیمارستان؟\_

...کوثر! ببینید آقای تهرانی واقعا نمی خوام مز\_

زحمتی نیست. بفرمایید. ماشین رو جای نزدیکی پارک کردم\_

ممنونم\_

او که جلو افتاد من هم پشت سرش با دلشوره ی فراوان به راه

افتادم. در حالی که از یاسر واقعا ممنون بودم

نیم نگاهی به ماشین شاسی بلندش که کمی جلوتر پارک شده بود انداختم و به

سمت آن به راه افتادم

کمربندتونو ببندین لطفا خانم\_

از لحن جدی اش ناخودآگاه لرزیدم اما گوش به فرمانش دادم و کمربندم را بستم. در

سکوت کامل به راه افتاد و من برای رد کردن دلشوره ام شماره ی سعید را گرفتم.

بار اول رد تماس زد و بار دوم بی عجله جواب داد. اگر دستم بهش می رسید می

کشتمش بله؟\_

سلام. چی شده سعید؟\_

چی شده؟\_

پسره ی دیوانه. دندان هایم را از حرص بهم فشردم و نفسم را

حبس کردم. مثلا می خواست من ندانم

بازی نکن سعید. هاله همه چیزو بهم گفت\_

!دختره ی دهن لق\_

حالش چطوره؟\_

روحي يا جسمي؟\_

.محض رضای خدا مزخرف جواب نده\_

!خوبه بابا\_

چطور این اتفاق افتاد؟\_

!مث همیشه. دیشب تلفنی با مامانش دعواش شده\_ خدای من

موقع رانندگی؟\_

آره. می شناسیش که یه تخته ش کمه! پیله می کنه به یه چیز!\_ ول نمی کنه

از این که داشت به من طعنه می زد حرصم گرفته بود.

لعنتی... همینم مانده بود این شیرین عقل متلک بندازد اتفاقا مثل تو خوبه. از

هفت دولت آزاد. یکی رو دنبال خودت . \_بکشونی بدون این که فکر آینده باشی

خوب یا بد داره می گذره. زهر نمی شه به کام هیچ کدومون\_ تو رفیق دزدی یا

شریک قافله؟\_ هیچ کدوم. فقط دلیل این همه با دست پیش کشیدن و با پا\_

.پس زدناى تو يکى رو نمى فهمم

قبل از این که بیاد خواستگاریم رفیق بودیم. هنوزم هستیم.

. \_اینو تو مغزت فرو کن

!هه\_

مامانش اونجاست؟\_

.آره\_

.می خوام ببینمش\_

!تو که اول و آخر کار خودتو می کنی. گفتنت چیه؟ بیا دیگه\_

.باشه\_

.گوشی را که قطع کردم سینه ام از درد تیر کشید حالش خوب

بود؟\_

با شنیدن صدای یاسر تکان محکمی خوردم. خدایا... پاک فراموشش کرده بودم.

زیر چشمی نگاهش کردم. فک منقبض و نگاه دوخته به روبرویش عجیب

ترسناک بود. ببخشید فراموش کرده بودم مزاحم شما شدم\_

پوزخندش آزاردهنده بود. نمی دانستم چه حسی از رفتارهایش برداشت کنم. رفتار

عجیب و غریبش. صورتش را چنان شش تیغ کرده که پوست برنزه اش بی اندازه

جذاب به نظر می رسید. تیغه

بینی کشیده اش کاملاً چهره اش را مردانه نشان می داد و چشمان نکته

سنجش ناخودآگاه تو را می ترساند

.رسیدیم\_

از این که خیره خیره نگاهش می کردم از خودم بدم آمد. نگاهم را به در بیمارستان

دوخته و دلم لرزید. داشتم حواس خودم را از مادرش پرت می کردم

.ممنونم. ببخشید از کار و زندگی به خاطر من افتادین\_

.این که چیز تازه ای نیست\_

بله؟\_

!منتظر می مونم بر گردی\_

نه نه اصلا نیازی نیست. تا همین جا هم زیادی مزاحم شما\_ .شدم

سری تکان داد و من با خداحافظی ای که بی جواب ماند در ماشینش را بستم و دور شدم. چقدر انرژی منفی از او گرفته بودم. از رفتارش ترس توی دلم رخنه کرد. آن جمله ی آخرش ...هم که نور ال نور

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. هنوز ایستاده بود و به مسیری که می رفتم نگاه می کرد. به قدم هایم سرعت دادم و از او دور شدم

دسته گلی که گرفته بودم را آن قدر توی دستم فشار دادم که انگشتانم درد گرفت. شماره ی اتاقی که سعید برایم فرستاد دقیقا روبرویم بود. اما جرئت نزدیک شدن به آن در را نداشتم.

.چهار چوبش برایم حکم ورود به جهنم را داشت

اومدی؟\_

سرم را به سمت سعید برگرداندم و نگاهش کردم. تیپ رسمی اش نشان می داد از سرکارش به آن جا آمده. نگاهی به فالسک ...توی دستش انداختم و فقط سر تکان دادم. بیمار و تب دار چرا نمی ری تو؟\_



.نمی تونم۔

جلوتر از من به راه افتاد و دستگیره ی در را پایین کشید. از همان جا هم اشاره کرد تا داخل شوم

.بیا تو. مامانش نیس۔

چشمانم از خوشی درخشید. قدمی به سمت در برداشتم و پرسیدم

کجا رفته؟۔

فرستادیمش یه چیزی بخوره. از دیشب تا الان لب به هیچی۔ نزده بود

انگار که قدم هایم جان گرفت. به سمت اتاق رفتم و پشت سعید وارد شدم. جان به

جانش کنند بیشعور بود. انگار نه انگار باید

.بایستد من بروم داخل و بعد خودش بیاید

جلوی در ایستادم و به تختی که کنج اتاق خصوصی بود چشم دوختم. مسافر خسته ی رویش مردی بود که می دانستم خیلی دوستم دارد. مردی که به خاطر من به جان خانواده اش افتاده بود. لب هایم لرزید و نامش بی هوا بیرون پرید...رامین۔

با شنیدن صدای خسته ام سرش را به سمتم چرخاند و چشمانش را باز کرد. لبخند زد پژمرده و بیمار. چهره ی زرد و سر باند پیچی شده اش آزارم داد. انگار توی سینه ام بمب ترکید. با پاهایی لرزان نزدیکش شدم و بالای سرش ایستادم.

چشمان مهربان و سیاهش را به صورتم دوخت و لب هایش را آرام باز کرد  
چرا اومدی؟\_

دیدنش در این وضعیت رنجم می داد. من باعث تمام دردهایش بودم. من... اگر  
من روز اول روی خوش نشان نمی دادم و نمی گفتم که می توانم روی پیشنهاد  
ازدواجش فکر کنم اما دوستی نه، کار به این جا نمی کشید. اگر مامان خودش  
را نمی کشت ما... ازدواج کرده بودیم. اگر چه بلایی سر خودت آوردی؟\_

چیزی نیست! کی بهت خبر داد من این جام؟\_

!معلومه دیگه هاله\_ کی به هاله

گفته اونوقت؟\_

!من\_

.بیخود. مگه نگفتم مزاحمش نشو\_

از این که فکر می کرد مزاحم است، دلم گرفت. بی جواب نزدیکش شدم و  
بالای سرش ایستادم. باند روی سرش دلم را مچاله کرد

چه اتفاقی افتاده برات؟\_

چشمک نرمی زد و به جای جواب نگاهی به دسته گل میان دستم

انداخت

.چرا زحمت کشیدی؟ ممنونم\_

سعید بی هوا وسط صحبتمان پرید و دسته گل را از دستم گرفت

بدش من بذارمش این جا\_

حرفی چشم غره ای برایش رفتم و با دور شدنش دوباره به تخت رامین  
چسبیدم. او لب زد اومدی بمونی؟\_

کاش می شد و این بغض لعنتی سر باز می کرد. آن وقت همین جا های های گریه  
می کردم و خستگی هایم را زار می زدم. اما... نمی شد. من آدم باختن نبودم  
اومدم بهت سر بزدم. هیچ نسبتی هم که بینمون نباشه هم\_ . کلاسی که  
هستیم

گره کوری که بین ابروهایش افتاد مثل مشتی بود که به دهانم نشست. عقب کشیدم  
و دستش را ول کردم. به حد کافی زجر می کشیدم، نمی خواستم مسبب دردهای او  
هم باشم. بی مادری. غم سنگینی بود. نمی خواستم رامین را از مادرش جدا کنم  
!حتما بازم مثل همیشه کمر بند نبسته بودی\_

:سرش را بی حوصله تکان داد و به جای جواب نق زد یه وقتایی فک می  
کنم به جای قلب توی سینه ت سنگ\_ . گذاشتن  
این جواری نگو رامین. خواهش می کنم ازت\_

فاصله گرفتم و نگاهم را توی اتاق چرخاندم. سعید پارچ آب را پر کرده و دسته  
گلم را داخلش گذاشته بود. خودش هم تکیه به پنجره داده بود و نگاهمان می  
کرد

خدا باهاش بوده و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرش می اومد\_ اگه خدا باهاش بود  
که این بلاسرش نمی اومد. انگار خدا! \_ازمون رو گرفته

قامت لرزانم را از سر راه کنار کشیدم و به راحله خانم نگاه کردم. لب هایم با لرزش  
روی هم نشست و "سلام" بی محتوایی. از دهانم پرید  
...مامان\_

چیه؟ دروغ می گم مگه؟\_

!غزل اومده عیادت\_

بله دیدمشون. قدم رنجه کردن ایشون. منت سر ما گذاشتن\_ خون خونم را می  
خورد اما آدم جواب دادن نبودم. نفس حبس: شده ام را آزاد کردم و آرام گفتم

...انشالله بلا دوره. متاسف شدم. اومدم که\_ اومدی

چی؟ اومدی دسته گلتو ببینی؟\_ ...مامان\_

!تو ساکت شو که هر چی می کشم از دست تو می کشم\_ راحله خانم. من اون روز که

تلفنی تماس گرفتم و لطفتونو \_شامل حالم کردین خدمتون عرض کردم. من

آدمی نیستم که

رضایت به این وصلت داشته باشم وقتی شما ناراحتین

...غزل\_

اجازه بده رامین. ایشون مادرته. بزرگت کرده و حق داره برای\_ آینده ت

تصمیم بگیره. حالا به اتفاقی افتاده و مادر من به هر علتی این بلا رو سر خودش

اورده. اگه مامانت تصور می کنه حضور من باعث بی آبرویی خانواده ش می شه تو باید بگی چشم. فهمیدی؟

صورتتم از شدت حرارت داشت آتش می گرفت. همین که نمی توانستم گریه کنم داشتم ریشه ام را می پوساند. درد داشت تحقیری که از نگاه راحله خان

رامین در مسیر دیدم بود با دلخوری وحشتناکی نگاهش را از صورتتم کند و آه کشید. موضوع چه بود؟  
برای یکی تب کن که برات بمیره بچه\_

سوال داشتم! بی اندازه. آن ها چه توافقی با هم کرده بودند؟ نگاه ناراحت رامین، پوزخند روی لب راحله خانم و در آخر وسط. پزیدن سعید عجیب ترین مسئله ای بود که به عمرم دیدم خاله اجازه بدین یه لحظه. غزل اگه مخالفتی داره فقط برای\_  
اینه که می خواد شما راضی باشین

با دهانی باز به سعید که مثل بچه ها مادر رامین را خاله صدا زد  
نگاه کردم

شما لازم نیس برای من دیلماج بشی. به حد کافی توی سرم\_ .حرف این دختر هست

این جا دیگر جای ماندن نبود. نمی توانستم بایستم تا او هر چه دلش می خواهد  
بارم کند. قدمی به جلو برداشتم که رامین از جا پرید و روی تختش نیم خیز شد.  
نگران نگاهش کردم.

گوشه ی

لبم را گزیدم و بی قرار به سمتش رفتم چرا این  
جوری می کنی؟\_

راحله خانم فرزتر از من به داد پسرش رسید. دلم از دیدن این صحنه .ضعف  
رفت. حقش نبود به خاطر من به این حال بیفتد  
الهی مادرت بمیره. بینم دردت اومد؟\_

رامین عصبی دست مادرش را هل داد و با بیچارگی نالید نمی خوام بمیری فقط  
یه خورده به دلم راه بیا. من دوسش\_ دارم مامان. می فهمی؟ اگه یه ذره دوسم  
داری دست بردار از این خودخواهیات. من و غزل نمی خوایم دل شما رو  
بشکنیم اما. شما با رفتارت داری راه به راه زخممون می زنی بغض پاورچین  
پاورچین آمد وحنجره ام را چسبید. سر پایین انداختم و گلویم را گرفتم. نمی  
توانستم حرف بزنم. انگار وسط .برزخ بودم  
من اگه چیزی می گم واسه خاطر خودته. نمی خوام فردای\_

روزگار هر کی از راه رسید یه چیزی بارت کنه هیچ کس نمی تونه این کارو  
کنه. نه اونقدی که شما داری !\_ زجرم می دی

من؟ بی چشم و رو من مامانتم! داری منو به خاطر یه دختر می\_فروشی؟  
اون دختر همه چیز منه مامان. دست خودم نیس. بدون اون . \_نمی تونم  
منم بدون تو نمی تونم رامین\_

من قرار نیس قیدتو بزnm مامان. من فقط می خوام سر و\_ .سامون بگیرم  
!تو با اون خوشبخت نمی شی\_

!می شم مامان. می شم. غزل همه چیز منه\_  
خواهیم دید\_

عقب گرد کردم. رامین نگاهم کرد و بی توجه به مامانش گفت ما دوباره میایم  
خواستگاری. به محض این که پامو از این\_ خراب شده بذارم بیرون. این دفعه تو بله  
می گی و بعد سال! مامانت می ریم سر خونه و زندگیمون

چانه ام لرزید و چشم هایم پر از اشک شد. راحله خانم با نفرت نگاهم کرد و رو  
گرفت. نمی خواستم. این رفتار ناپسند را نمی خواستم. من بی ارزش نبودم که  
مادرش این طور مرا بی ارزش .می کرد فهمیدی؟\_

معلوم نبود این فهمیدی را به کدام یک از ما دو نفر گفت! من یا مادرش؟ سرم را  
آرام تکان دادم و نفس بلندی کشیدم. قدمی به سمت راحله خانم برداشتم و  
روبرویش ایستادم. نگاهش پر از تحقیر بود. برخلاف آن روزهای اول که از  
تحسین نگاهش ذوق می کردم. آرام ولی محکم: گفتم

راحله خانم از وقتی یادم میاد توی خانواده م جایگاه ویژه ای \_داشتم. عزیز بودم و قابل احترام. هیچ وقت توی زندگیم ندیدم که پدر و مادرم با هم مشکلی داشته باشند. همیشه هم دیگه رو دوست داشتن و بدون هم نمی تونستن زندگی کنن. برای همین وقتی مامانم اون بلارو سر خودش آورد همه مون شوکه شدیم.

همه مون زمین خوردیم. من نمی دونم چی باعث شد مامانم اون کارو بکنه اما... اما حقمون نیست که کسی برای خطای مامانم ما رو مقصر بدونه. ما خانواده ی با آبرویی هستیم، مامانم بود. اون یه عمر بدون منت و با دلسوزی توی بیمارستان پرستار بود. اگه دلتون رضا نیست به این وصلت خواهش می کنم دل به دل پسرتون ندین. من نمی تونم یه عمر سرمو برای گناه نکرده ...پایین بندازم. نمی تونم

آمد لب باز کند و جوابم را بدهد که اجازه ندادم و این بار دست .دراز شده اش را فشردم

من رامینو قبولش دارم. هیچ مخالفت هم با شخص خودش \_ ندارم. اگه می گم نه، برای این نیس که اون فرد نالایق یه. نه!

برای اینه که دلم نمی خواد درد سخت بی مادری ای که من کشیدمو .ذره ای پسرتون حس کنه. نمی خوام شما رو ازش بگیرم

نگاهش به سرعت رنگ باز کرد و ابروهای چسبیده به چشمانش بالا پرید.نگاه آخرم را به .نگاه مهربان و صمیمی رامین رساندم

امیدوارم زودتر از روی این تخت بلند شی. دلم نمی خواد هیچ . \_وقت بیمار بینمت



لبخند کنج لبش را با بستن پلک هایم جواب دادم و به سرعت آن ها را توی اتاق جا گذاشتم و بیرون رفتم. آرام بودم.

برخلاف زمانی که داخل می رفتم و غم تمام عالم روی دلم بود. تمام حرف هایم را زدم و دیگر هیچ حرفی روی دلم سنگینی نمی .کرد

فضای خلوت بیمارستان را به نیت رسیدن به خانه و تا ابد خوابیدن طی کردم و بی توجه به گوشی که توی کیفم خودکشی .می کرد نفس بلندی کشید

با شنیدن صدای چند بوق پشت سر هم ماشینی سرم را به اطراف چرخاندم. از دیدن ماشین یاسر تهرانی کپ کردم. او این جا بود؟ چرا نرفته؟ هاج و واج دهان بازم را جمع کردم و به او که با آن استایل وحشتناک ترسناکش برایم چراغ می زد نگاه .کردم

قدم هایم را تند کردم و به سمت شیشه راننده رفتم. با دیدنم شیشه را پایین داد و نگاهم کرد. نمی دانستم چه باید بگویم.

او

.امروز هر لحظه بیش از قبل متعجبم می

کرد شما چرا نرفتین؟\_

بلاخره دل از چشمان گیجم کند و یک دور کامل توی صورتم چرخ زد. منت گذاشت به گمانم! عینک دودی اش را از چشم برداشت و روی موهایش زد.

کاملا آرام و با طمانینه! جوری که

اگر بی ادبی محض نبود ولش می کردم و می رفتم  
بفرمایین بشینین۔

ممنونم از این که این جا منتظر من موندین اما الان دیگه می  
۔ تونم ماشین بگیرم. مزاحمتون نمی شم

با مکت کشنده ای که خیره به چشمانم بود؛ لب باز کرد چرا ماشین  
ندارین؟۔

کم مانده بود روی سرم شاخ در بیاورم. چه غلط ها! چه سوال. هایی می پرسید این  
آدم تازه از راه رسیده  
بنا به دایلی کاملاً شخصی۔

سرش را آرام تکان داد و محتاط پرسید خودت دوست  
نداری یا خانواده ت مخالفن؟۔  
ببخشید من اصلاً متوجه ی منظور شما نمی شم۔

نفسش را یک ضرب بیرون ریخت و بعد هم نگاهم کرد. آرام ولی سنگین. جوری  
که انگار تمام افکارت را می خواند روزی که به سن رانندگی رسیدم و خواستم  
ماشین بخرم۔ مامانم خیلی سفت و سخت روبروم وایساد و مخالفت کرد.

اما

من زیر بار نرفتم و بلاخره با زد و بند ماشین خریدم. می دونی؟ ...سخته  
بدون وسیله

به گمانم شاخ‌ها بلاخره روی سرم سبز شده بود. او چرا داشت: این حرف‌ها را به من می‌زد؟ اخم کردم و بی تفاوت گفتم

بازم از این که قبول زحمت کردینو منو رسوندین ممنونم.

با...

اجازه

خانم...

سر برگرداندم و نگاهش کردم.

باید صحبت کنم باهاتون. بفرمایین خواهش می‌کنم. جلال الخالق...

قضیه چه بود؟ در چه مورد؟

بفرمایید لطفا. عرض می‌کنم.

معذب و بالاجبار سوار ماشینش شدم. به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

عینکش را دوباره روی چشمش زده بود.

کمر بندش را بست و در کمال آرامش ماشین را روشن کرد... کمر بندتونو

ببندین لطفا.

خیلی دلم می‌خواست شانه بالا بیندازم و با گستاخی بگویم نمی‌بندم اما ادب حکم

می‌کرد فرمان پذیر باشم. کمر بند را بستم و: تکیه دادم و در همان حال گفتم

خب من آماده‌ام.

من خیلی گرسنمه! قبلش بریم یه چیزی بخوریم.

آقای تهرانی! لطفاً اگه حرفی دارین همین الان بگین چون من

...وا

.اجازه بده خانم.

چنان محکم و عصبی غرید که سگته کردم. لب بستم و او با اخم: هایی در هم

لب زد

.عادت ندارم موقع رانندگی صحبت کنم.

!به جهنم.

چیزی گفتی؟

نخیر. من تایم آزادی ندارم. انشالله یه روز دیگه که شما

. پشت فرمون نبودین با هم صحبت می کنیم

بی توجه به حرف ها و سخنرانی ام به مسیرش ادامه داد.

به سمتش برگشتم و به نیم رخ بیش از حد جدی اش خیره

شدم. پوست برنزه اش چنان ناجوانمردانه توی آفتاب خودنمایی می: کرد که

ناغافل تمرکزت را بهم می ریخت.

حرفی غر زدم

!متوجه حرف های من شدین آقای تهرانی.

.مشکل شنوایی تا به امروز نداشتم شکر خدا.

الحمدالله. پس اگه همین جا لطف کنین من پیاده می شم\_ عادت به لطف بی  
جهت ندارم. اگه تمایلی به شنیدن حرفام... ندارین  
...در حال حاضر البته\_

سکوت کردم. از این که بین حرف هایش پریده بودم حس بدی به خودم  
دست داد چه برسد به او. لبم را گزیدم و او با مکث . طولانی ای ادامه داد  
آدرستون رو لطف کنید می رسونمتون\_

از این که تند برخورد کردم، خجالت کشیدم. به سمتش  
چرخیدم و از در عذرخواهی وارد شدم

بیخشید آقای تهرانی من واقعا فکرم مشغوله. امیدوارم\_ .شرایطم رو  
درک کنین

کوتاه سر تکان داد. دو ساعت حرف زدم و او کله اش را به جای جواب تکان  
داد. مسخره... سرم را به سمت خیابان برگرداندم و در دل شروع به نق زدن  
کردم. مردک بیکار.

همینم مانده ناز او را بکشم. نمی دانم چرا هر کس سر راهم قرار می گیرد یک  
تخته اش کم است! آن از آن فوتبالیست پر مدعای فضول این .هم از این شاگرد  
کم حرف و تخسم .از این سمت برین\_

بی آن که کلامی به لب بیاورد راهنما زد و به داخل کوچه پیچید  
...هر جا براتون مقدوره\_

اگر مشکلی برات پیش نیاد تا جلوی خونه می رسونمت\_ خانه؟ یادم نمی آمد به او گفته باشم به خانه می روم. لب هایم را جمع کردم. شاید هم گفته ام. بی تفاوت سرم را تکان دادم و: گفتم

تا همین جا هم بیش از حد مزاحمتون شدم. ممنونم\_ برخلاف اصرارم جلوتر رفت و ماشین را کمی مانده به خانه پارک کرد. حیران به سمتش چرخیدم و پرسیدم آدرس خونه ی ما رو بلدی؟\_

سر به سمت چرخاند و ممتد نگاهم کرد. نگاهش سوزن داشت. تیز و دردناک. بعد از این که خوب با سکوتش دقم داد لب باز: کرد

\*

نه\_

اما شما دقیق نزدیک خونه مون ایستادی\_

سرش را به سمت شیشه ی روبرو برگرداند و به در خانه مان نگاه کرد. این جاست؟\_

فقط نگاهش کردم. کم کم داشتم از او و رفتارهایش می ترسیدم.

قسم می خورم آدرس خانه مان را مثل کف دستش بلد بود کاملاً تصادفی بود. گفتم نگو دارم منم ایستادم. فکر نمی\_ کردم خونتون دقیقاً این جا باشه

سرم را تکان دادم. نگاهش به قدری بی تفاوت بود که به خودم شک کردم. دیوانه شده بودم؟ نکند نازی راست می گفت و منکلا به همه چیز شک داشتم؟ بی حواس نگاهش کردم و تعارفش زدم:

بفرمایین بریم منزل ناهار مهمان ما باشین...

لبخند زد. به جان خودم لبخند زد. یک لبخند پر از تمسخر.

بعد: هم به همان سرعت دوباره اخم کرد و سر برگرداند. از شما زیاد به ما رسیده استاد...

آقای تهرانی چرا حس می کنم حرفاتون طعنه داره؟...

احساستون کاملا اشتباهه خانم. به سلامت...

رسمًا داشت مرا از ماشینش بیرون می انداخت. یخ زدم. دست و پای بی حسم را جمع کردم و به سرعت در را باز کردم.

حالم بد بود، بدتر شد

!خانم...

برای در آوردن حرصش در را کامل باز کردم و بیرون رفتم.

انگار نه انگار صدای خشنش را شنیدم و او مرا مخاطب قرار داد. به سمتش چرخیدم و با ابروهایی که به شدت در هم گره خورده بود نگاهش کردم. او هم بی

تفاوت نگاهم کرد و ادامه ی حرف: هایش را گرفت

این کارت من. هر زمان تایم آزاد داشتین بهم زنگ بزنین لطفا...

زبان روی لب های خشکم کشیدم. این کارش چه معنی ای می داد؟ نکند پیش خودش خیالات خامی کرده؟ من... لعنت به من که بی گذار به آب زدم و سوار ماشینش شدم. شاگردم بود که بود. رو چه حسابی به او اطمینان کردم؟ آقای تهرانی نمی دونم چی توی سرتونه اما لازمه بدونین من. \_اهل دوستی نیستم چشمانش چنان از حدقه بیرون پرید که قلبم ایستاد. قشنگ. آمادگی کتک زدنم را داشت

کسی به شما پیشنهادی داد سرکار خانم؟ \_نه...  
پس... پس این کارت؟ \_

عرض کردم باید در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم. \_وحشت توی تمام تنم نشسته بود. دست هایم را بهم گره زدم تا مبادا لرزششان مشخص شود. دست خودم نبود، یک جورایی از نگاهش هراس داشتم موضوع چیه؟ \_  
حرف می زنیم. لطفا درو ببندین من باید برم.

به سرعت عقب کشیدم و در ماشینش را بستم. دلم می خواست با مشت به شیشه ی عینکش بکوبم تا دلم خنک شود مردک بی حوصله ی بی اعصاب! به محض این که در را بستم بی آن که ذره ای مکث کند، به سرعت از آن جا دور شد و من را با بهت علت رفتارهایش تنها گذاشت

نگاهی به کارت توی دستم انداختم. با خطی خوانا و خاص نوشته بود، "انتشارات سایه". کارت را پشت و رو کردم. پایین کارت یک شماره ی موبایل و تلفن ثابت و یک آدرس ایمیل نوشته شده بود. بی قرار دوباره کارت را چرخاندم و به نام



انتشارات نگاه کردم. نام سایه قلقلکم می داد. احساس کردم این اسم را جایی شنیدم اما کجا یادم نمی آمد. نفسم را بیرون ریختم و به فامیل تهرانی که پایین کارت یادداشت شده بود چشم دوختم.

چیزی توی ذهنم جرقه زد. به سرعت دستم را داخل کیفم بردم گوشه ام را بیرون کشیدم. تماس های از دست رفته ام از سمت هاله بود. شماره اش را گرفتم و منتظر ماندم تا جوابم را بدهد.

\*\*\*

"امیرعلی"

دست از سرم بردار. ولم کن.

...امیرعلی.

...ولم کن رضا. عقب وایسا.

نگاهم با درد به ویلچر وارونه شده چسبید. قلبم مثل طبل توی سینه م می کوبید و حالم بد بود. پاهایم، هر دو پایم از زانو به پایین داشت آتش می گرفت. به سختی تکانی به کمرم دادم و دادم بلند شد

!بذار کمکت کنم لعنتی.

...نزدیکم شدی نشدی رضا.

با مشت به دیوار کوبید و وحشیانه فریاد زد

خدا لعنتت کنه امیرعلی، خدا لعنتت کنه. تمومش کن آخه!

...تمومش کن این عذاب من و خودتو

بی توجه به او که خودخوری می کرد نگاهی به پله هایی که از آن سقوط کرده بود انداختم و دندان هایم را بهم فشردم. باید بلند می شدم. باید خودم بلند می شدم. هر دو دستم را روی زمین زدم و باز هم به خودم تکان دادم. ویلچر روی پاهایم افتاده بود و نفسم را بند می آورد. با هر دو دستم هلش دادم اما نتوانستم بلندش کنم

پات می شکنه مرد ناحسابی\_

تا آدمم مخالفت کنم، ویلچر را از روی پاهایم کنار کشید و با صورتی سرخ فریاد زد

ایبا، حالا پاشو مرتیکه ی مغرور دیوونه\_

بعد هم پاکوبان پله ها را به سمت اتاقش رفت و نگاهم را دنبال خودش کشید. چقدر این حرکتش شبیه آرزو بود. شبیه قهر کردن های او! سرم را با افسوس تکان دادم و سعی کردم پاهایم را خم کنم. می دانستم که سنگینی ویلچر زخمی اش کرده بود. خودم خوب خبر داشتم اما دردی که توی زانوهایم پیچیده بود داشت جانم را می گرفت

با بدبختی در حالی که تلاش می کردم از درد عربده نکشم بلند شدم و روی پاهایم ایستادم. تلو تلو خوردم و زانوهایم خم شد و به جلو پرتاب شدم ...امیرعلی\_

\*\*

نام خدا و پیغمبری که رضا از سر عجز صدا می زد به گوشم رسید و سرم گیج رفت. درد وحشتناکی توی شقیقه ام پیچید و نفسم را گرفت. پشت سرم با ضرب به زمین خورد و تنم با تکان محکمی روی کف سقوط کرد. سایه ی محو لوستر و فریاد بلند رضا و صدای دویدنش از پله ها آخرین چیزی بود که دیدم و شنیدم

چشم که باز کردم همه چیز گنگ و تار بود. هیچ شناختی از فضای جدیدی که تویش بودم نداشتم. ناله ی گنگی از درد کردم دستم را به سمت پیشانی ام بردم. لمس پارچه ی آشنایی که چند ماه قبل زیاد روی بدنم داشتم یادم انداخت که گیجگام با ضرب به گوشه ی میز خورد. کمرم تیر می کشید ولی انگشتان پاهایم تکان می خورد. همین خوب بود. نگاهم توی اتاق نه

متری کوچکی که جز یک تخت و صندلی و یخچال چیزی نداشت گشت. فضای بسته و بوی دارو نشان می داد باز هم. خودم را راهی بیمارستان کردم خوبی؟\_

سر برگرداندم و به در نگاه کردم. رضا با چهره ای ناراحت و ابروهایی گره خورده به چهارچوب در تکیه داده بود و نگاهم می کرد. پوفی کردم و مثل همیشه نک و نالم را سر رضای بدبخت: خالی کردم منو چرا آوردی این جا؟\_

مثل فشنگ از جا پرید و عصبی شروع به غرولند کرد ببخشیدا انتظار داشتی چهار تا بخیه ی پیشونیتو خودم بزدم؟ \_مرتیکه ی خر داشتی می مردی! حالت می شه این چیزا؟

!از این شانسا هم نداری آخه بدبخت\_

چی می شد اون زهر عقربت یه چیزیش می شد جای\_ پیشونیت؟ اونوقت  
خودم یه جور بخیه ش می کردم دیگه تا عمر. داری نیش نزن  
با این که درد ریزی توی پیشانی ام داشتم اما لبخند زدم برای. بالبلازدن هایش  
می بینی که سالم سالمه! تا چشت در بیاد\_

خفه شو امیرعلی که شکار شکارم از دستت\_ اخیانا خبر به گوش رسانه و  
خبرنگارا که نرسید. ها؟\_ بگیر بکپ سرمت تموم شه جم کنیم بریم خونه! هلاک  
شدم از\_ گرسنگی چهار ساعته معطل قر و فرای این دکترام. یه بار عکس بعدش  
سی تی و هزار جور زهرمار تا توی نکبت چشما تو باز کنی! او منو بکشی به فحش  
!این همه حرف زدی که نگی چی شده؟ جواب منو بده بابا\_ واسه من صداتو  
هیولایی نکنا! فقط اون دخیان که از این\_ صدات غش و ضعف می کنن. رو من  
یکی عمرا جواب نده گندت بززن رضا! فهمیدن این جام؟\_

!اون جوری که نه\_ اون

جوری یعنی چی؟\_

یعنی درد بی درمون بگیری من از دستت نفس راحت بکشم\_ به مامانم و آرزو که  
خبر ندادی؟\_

این چه طرز حرف زدنه بابا جان؟ مگه من جارچی ام؟\_ !کم نه\_

.بلاخره صاب کارم یکی دیگه س\_

.گمشو بیرون نبینمت\_

چشم. برم این بیرون یه خورده هم به قوای روحم برسم. کلی \_ در و داف ریخته  
تو این بیمارستان. قوای جسمم که به فنا رفت! از دست تو

سرم را با تاسف برایش تکان دادم و او با نیشی شل توی اتاق تنه‌ایم گذاشت و  
رفت. دستم را به پیشانی ام گرفتم و به زخم. روی انگشتانم نگاه کردم. بدجوری  
درد می کرد وقتی با رضایت شخصی از بیمارستان بیرون رفتیم با هجوم خبرنگار  
ها مواجه شدیم. بی حوصله به رضا قیافه گرفتم و او خودش را سپر بالی من کرد.  
نمی دانستم این بی کارالدوله ها از کجا سر و کله شان پیدا شده بود؟ فلش  
دوربین هایشان سردردم را تشدید می کرد. نگاه می گرفتم اما باز هم فلش  
پشت فلش و عکس پشت عکس

بذارید رد شیم لطفا\_

آقای بزرگمهر چطور این اتفاق واستون افتاد؟\_ وضعیت  
پاهاتون چگونه؟\_ چقد امید به بهبودیتون هست؟\_

آقا شما چه نسبتی با امیرعلی بزرگمهر دارین؟\_ ادعای شکایت بردار  
همسر مرحومتون تا چه حد صحت داره؟\_

آقای بزرگمهر چرا سکوت کردین؟\_

خبر دارین به جای شما کی داره توپ می زنه؟\_

قراردادتون با بحرین چی شد؟ چقد براتون غرامت بریدن؟\_ صحت داره که  
نامزد کردین؟\_

اون دختر توی عکس کیه آقای بزرگمهر؟\_

سرگیجه گرفته بودم و دلم می خواست چنان نعره بزنم که همه شان خفه و گورشان را گم کنند. چطور به خودشان اجازه می دادند که توی خصوصی ترین مسائل زندگی من سرک بکشند؟

رضا به بدبختی و هزار جور تهدید مرا از بین فشارها و سوالات چرت و مزخرف خبرنگارها بیرون کشید و به سمت ماشین برد. دلم می خواست از دست مزاحمت هایشان سرم را به دیوار بکوبم. هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم روزی چنین سوژه ی .این جماعت فضول شوم ...امیرعلی\_

فقط لال شو تا برسیم خونه .سرم داره منفجر می شه\_

...من\_

...حرف نزن رضا\_

داد نزن جلب توجه می کنه\_

لبم را به دندان گرفتم و مشتم را محکم روی پایم کوبیدم. با سرعت گرفتن ماشین و دور شدن از فضای مسموم بیمارستان .حصاری که دور تن و اعصابم کشیده بود باز شد

مٹ مور و ملخ ریختن رو سرمون\_

!وقتی بی گذار به آب می زنی همینم می شه دیگه\_ امیرعلی چی می گی  
 واسه خودت؟ اصن می دونی تو چه حالی\_بودی؟ مردم و زنده شدم تا برسونت بیمارستان.

نبضت کند شده بود. فکر کردم از دست رفتی. اونوقت تو یه سره داری غر...می  
زنی به جون من

لب هایم با لرزش ریزی روی هم نشست. از وقتی اینبلا سرم. آمده بود به معنای  
واقعی سگ شد  
دستت درد نکنه\_

نگفتم که تشکر کنی. گفتم بفهمی داشتم سگته می کردم\_.

...فکر نمی کردم اینجوری خبر دار شن و بریزن اون جا آه بلندی کشیدم و سرم  
را به پشتی صندلی تکیه دادم. از آینه: نگاهم کرد و پرسید حالت بهتره؟\_  
آره... فقط سرم تیر می کشه\_

!مث سگ هفت تا جون داریا\_

...گمشو\_

هر کی جای تو بود با این همه بلایی که سرش می اومد تا حالا\_ مرده بود  
نگاهم را با حسرت توی خیابان چرخاندم و چشم بستم. یک بار. مردن بهتر از  
روزی هزار بار آرزوی مرگ کردن بود گوشه رضا روی داشبورد شروع به زنگ  
زدن کرد. کلافه پوفی. کردم و از آینه به چشم های فراری اش خیره شدم  
کیه؟\_

...مامانت\_

زخم داشت حرفش! درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد و نفسم را گرفت. بی اختیار دستم را روی جیب شلوارم گذاشتم.

گوشی. سر جایش بود

.بزن بغل برو پایین جوابشو بده\_

...آخه\_

برو دیگه... نمی بینی نمی خواد صدای منو بشنوه؟\_ ماشین را به حاشیه ی خیابان کشید و گوشی اش را جواب داد. با مشت عصبی چند بار روی ران پایم کوبیدم و نفس عمیقی کشیدم. ای کاش پاهایم قوت داشت و از ماشین پیاده می شدم.

می رفتم و صدای هیچ کدامشان را نمی شنیدم. چقدر مامان بی .معرفت بود

...سلام خانم بزرگمهر\_

حالم از این فامیلی بهم می خورد. فامیلی ای که به اجبار چسبیده بود به شناسنامه ی من و مادرم. اگر بچه نبودم. اگر خانواده ی پدرم غیرت داشتند هیچ وقت شناسنامه ی من عوض نمی شد و نام خانوادگی کریمی به بزرگمهر تغییر نمی کرد. حیف که آن موقع پنج سال بیشتر نداشتم و گرنه قلم پای حاج مرتضی .را می شکستم تا راهش به خانه و شناسنامه مان باز نشود بله مشکلی نیست. یه اتفاق بود... حالش خوبه... چشم...

بله\_ .حتما... سلام برسونین... قربان شما

گوشی را که قطع کرد کاملا به سمتم برگشت و نگاهم کرد.



با: پررویی خیره به مردمک چشمانش لب زدم. جیک زدی نزدی.  
فهمیدم کارش چی بود. حرفشو نزن. \_نگرانت بود\_

گوشی را از توی جیبم بیرون کشیدم و به سمتش دراز کردم ببین. این گوشی  
خودمه. اگه نگران بود به خود زنگ... می زد نه به هر ننه قمر دیگه  
ای. دمت گرم دادا! ایول\_

تازه فهمیدم چه گندی زده ام. اما بی توجه رو گرفتم و با حالی: زار نق زدم  
ببند اون خر صدا رو حالم بد شد\_

رضا که به شدت از دستم دلخور بود، صدای ضبط را کامل بست  
سرعت ماشین را بیشتر کرد. به او چه ربطی داشت که مادر من شمشیر از رو  
بسته بود و دق دلی تمام سال های آزار و اذیتم را یک جا ازم پس می گرفت.  
کاش می فهمید که به گه خوردن  
افتادم. دلم تنگش بود

\*\*\*

"غزل"

هر دو دستم را بی قرار بهم کشیدم و نگاهم را به در طوسی رنگ روبرویم  
دوختم. دلشوره به جان تک تک سلول های بدنم

افتاده و امانم را بریده بود. نیم ساعتی می شد که از آن اتاق هیچ صدایی بیرون نمی آمد. گوشی ام که زنگ خورد ناغافل بالا پریدم و نگاهم به نگاه متحیر منشی چسبید. الکی لبخند

زدم و

دستم را داخل کیفم بردم. سریع واکنش نشان داد

.سایلنتش کن عزیزم\_

هول و دست پاچه به شماره ی هاله نگاه و رد تماس دادم.

گوشی را هم بی صدا کردم. هنوز قطع نشده بود که شماره ی موبایل بابا روی صفحه افتاد. نگاهم را دور سالن انتظار چرخاندم و بلند شدم. این یکی را هیچ رقمه نمی شد پیچاند.

گوشی را روشن کردم و آهسته پیچ زدم

...گوشی\_

با قدم هایی بلند مسیر سالن تا راهرو را طی کردم. پشت در: که رسیدم نفسم را

بیرون دادم و گوشی را به گوشم چسباندم جانم بابا؟\_

سلام غزل جان. خوبی بابا؟\_

لبخند روی لب های پژمرده ام نشست و دلم را جال داد.

چقدر. شنیدن صدای سرحالش کیفم را کوک می کرد! ممنونم بابا

جان. خسته نباشی\_ ممنون. کجایی بابا جان؟\_

لبم را به دندان گرفتم و نیم نگاهی به نام مشاوره که سر در .مطب زده بودند  
انداختم

.با نازی اومدیم بیرون یه گشتی بزنیم\_

من دارم مامانو می برم زیارت. شام می گیرم میارم نیازی نیس\_

.چیزی درست کنین

کار خوبی می کنی بابا. بنده ی خدا پاسوز ما شده و خونه !\_ \_نشین

:آهی می کشد و با سکوت کوتاهی می پرسد کاری

نداری دخترم؟\_ .نه مراقب خودتون باشید\_

از بازی در قامت تا خورده ی نازی را دیدم که از اتاق بیرون زد. شتاب زده

خداحافظی کردم و به داخل مطب رفتم.

با شنیدن صدای کفشم سر بلند کرد. نگاهش که ممتد شد دلم لرزید. .سرخ

چشمانش قلبم را هدف گرفت ...خانم تدین\_

.سرم را به سمت منشی چرخاندم و نگاهش کردم

...خانم دکتر گفتن برای جلسه ی بعدی\_

!جلسه ی بعدی در کار نیس مادماوزل\_

منشی ای که حتی اسمش را نمی دانستم چشم غره ای به نازی رفت و به من نگاه

کرد. از این که بین حرف هایش پریده بود بدش آمد. بی توجه به او دست نازی را

گرفتم که دستش را .کشید

چی شده نازی؟ چرا این جوری می کنی؟\_

منو کشوندی این جا که چی بشه آجی؟ گفتی تنها دوس\_ نداری بیای  
 باهات اومدم. قرار نبود منو بچپونی تو اون اتاق و خودت بزنی بیرون. چی  
 تو سرت بود که منو آوردی این جا؟

...خانم سکوتو رعایت کنی\_

تو یکی ساکت شو. هر وق گفتن جسد پیر وسط\_

...نازی\_

!خیلی بی تربیتی بچه\_

نازی مثل تیری که از چله بیرون پریده باشد به سمت منشی رفت و هر دو  
 دستش را روی میز کوبید. به جز منشی من هم .وحشت زده بالا پریدم

دهن گشاد تو بین تا خودم برات گل نگرفتم\_ برو بیرون خانم.  
 فک کردی این جا چاله میدونه؟\_ !نه فک کردم کشتار گاهه و توام  
 قصابی\_

نازی بس کن\_

در اتاق طوسی رنگ که باز شد و خانم دکتر پیرهادی بیرون آمد آب شدم از خجالت  
 و توی زمین رفتم. دکتر رو به منشی اش که .مثل لبو سرخ شده بود تشر رفت .خانم  
 قلی پور بهتره تمومش کنی\_

...اما آخه\_

همین که گفتم\_

بعد هم با آن کفش های پاشنه بلندش به سمت نازی آمد و دستش را روی شانه اش گذاشت. قلبم وحشیانه توی سینه می:تپید. نازی اما شانه خالی کرد و غر زد به من دست نزن بدم میاد\_

هر دو دستش را بالا برد و با مهربانی گفت

باشه عزیزم. می تونی بری و بدون که من سه روز دیگه همین

\_

ساعت منتظرتم

!هه! به خواب ببینی منو دوباره\_

بعد هم به سمت مبلی که کیف هایمان را رویش گذاشته بودیم رفت و کیفش را برداشت و به سمت در رفت. به سمتش دویدم و:صدایش زدم نازی کجا؟!\_ اولم کن بابا\_

نمی دانستم توی آن اتاق چه اتفاقی افتاده که او را آن طور عصبی کرده. لبم را به دندان گرفتم و به سمت خانم دکتر. چرخیدم. بهتره توی اتاق صحبت کنیم\_

دو دل بودم. یک دلم به دنبال نازی و یک دلم به حرف های خانم دکتر. نفسم را بیرون دادم و راه عاقلانه را انتخاب کردم.

با قدم های بلند کیفم را به چنگ کشیدم و به سمت اتاق خانم دکتر: رفتم و در همان حال سریع برای نازی تایپ کردم! جلوی در وایمیسی تا من پیام. بری دیگه نه من نه تو\_ می دانستم که می ماند و خیالم از این جهت راحت بود. خودم را روی مبل انداختم و سر سنگین نگاهم را به خانم دکتری که: عینکش را به چشم می زد دوختم چه اتفاقی افتاد خانم دکتر؟\_

در مورد قرص ها و عوارضی که برای مصرف کننده داره

..

صحبت کردیم

روی مبل جان دادم. او چرا مستقیم به رویش آورده بود؟ مگر خودش به من نگفت نرم پیش می رویم؟

نگران نشو. خودش عنوان کرد و منم از این موضوع به

نحو\_ احسن استفاده کردم. در واقع می خواست به روش خودش زیر. زبون منو بکشه... من گیج شدم خانم دکتر\_

بین غزل جان. خواهر تو حدود شش ماهه که ترامادول\_ مصرف می کنه

آدرنالین خونم به منتهی خود رسید و چشمانم از فرط حیرت: گشاد گشاد شد.

دکتر نگران جلو کشید و صدایم زد

...عزیزم\_

لب هایم در کسری از ثانیه یخ زد

دست های لاجونم را بالا آوردم و روی لب هایم گذاشتم.  
 دندان .هایم چیلیک چیلیک بهم می خورد و تمام تنم می لرزید ...غزل جان\_  
 از پشت میزش به سرعت بلند شد و به سمت آمد. نفسم در نمی آمد و داشتم خفه  
 می شدم. دستش را به صورت دورانی وسط سینه ام کشید و شروع به ماساژ دادن  
 کرد. چشمانم داشت از حدقه بیرون می زد. حرف هایش را نمی شنیدم. انگار کر  
 شده بودم، فقط تکان خوردن لب هایش را می دیدم. لبم را به دندان کشیدم تا  
 جلوی لرزششان را بگیرم. دکتر که تکانه داد حق زدم نفسم حبس شده ام آزاد شد.  
 دستان یخم را روی صورتم

گذاشتم و بی قرار زار زدم. اشک هایم گوله گوله از چشمانم بیرون می  
 ریخت و جانم را می گرفت. بغض سنگینم دوباره شکست. آن هم بعد از  
 هفت ماه و بعد از فوت مامان! این باد .برای پاره ی تنم  
 دخترم آروم باش. این راهش نیست\_

...ترامادول؟ خواهرم؟ نازی من\_

برگی دستمال به سمتم گرفت و محکم تر از سابق گفت بین عزیزم من برای  
 حمایتت از خواهرت تحسینت می کنم \_اما تو باید صبور باشی. انتظار نداشته  
 باش خواهر هفده ساله ت !اندازه تو بیست و سه ساله دانا باشه  
 !نمی فهمم واقعا نمی فهمم چرا باید این کارو کنه\_ بین غزل. خواهر تو  
 آسیب پذیر تر از تو بوده و هست.

زمانی \_ که مادرتون خودش رو کشت تو توی اجتماع بزرگتری نسبت به مدرسه ی خواهرت بودی. تو مستقل بودی دانشگاه می رفتی و جایی کار می کردی اما نازنین چی؟ یه دختر دردونه که به قول خودت مادرت حتما می بوسیدش و بعد می رفت بیمارستان.

روزهایی هم که شیفت نبوده اون رو می برده مدرسه و تا وقتی خواهرت بر نمی گشته ناهار نمی خورده. درسته؟

بزاق دهانم را فرو دادم و آرام پیچ زدم

...مامان این کارهارو برای منم می کرد. اما من \_

مقایسه نکن عزیزم. خواهرت تو سن بلوغش بوده. تو اوج \_ شکوفایی

احساساتش ضربه خورده. دوستاش تحقیرش کردن و

اون برای این که خودشو نجات بده به خطا رفته. البته خودش در مرحله ی انکاره

اما من امید زیادی به بهبودش دارم وقتی پله های مطب را پایین می رفتم حالم

خراب خراب بود.

به معنای واقعی زمین خورده بودم. آن قدر ویران که اصلا متوجه ی نازی که روبروی

مطب لبه ی جدول نشسته بود نشدم. از کنارش که رد شدم دستم را کشید و صدایم

زد. نگاهش کردم و تازه حواسم سر جایش برگشت. می دانستم که نمی رود. لب

هایم را ...تکان دادم و صدایش زدم. بیمار و تب دار! چته؟ تو هیپروتی \_

خوبم. مرسی که موندی \_



نگران نگاهم کرد و در راسته ی پیاده رو به دنبال افتاد. اما آن قدر فکرم مشغول حرف های خانم دکتر بود که نمی توانستم. کلامی حرف بزنم و لااقل ظاهر را حفظ کنم انقدر بدم میاد از تاکسی سوار شدن. یعنی چی مثلاً؟... بی حواس نگاهش کردم. به چه چیزهایی گیر می داد.

اسنپ می گیرم...

عوض اسنپ اون گواهینامه ی به گل نشسته تو استفاده کن...

فقط سر تکان دادم.

...اجی با تواما...

نگاهش کردم و بی حوصله گفتم:

می دونی که بابای نا راضی نبودن هیچ وقت رانندگی کنم.

شرط \_ گواهینامه گرفتن همین بود که هیچ وقت ماشین شخصی. نخوام

پس گواهینامه ت به چه دردی می خوره؟ توام که بی عرضه تر...

از این حرفایی که بخوای از خودت دفاع کنی. حتما

مصلحتی توش بوده نازی...

بی خیالی بابا. چه مصلحتی؟ هی در به در تاکسی و اتوبوس \_ باشیم قشنگه؟ من

که گواهینامه بگیرم به حرف هیچ بنی بشری. گوش نمی دم و فرتی ماشین می

خرم

تنها نگاهش کردم. چقدر فرق بین ما دو نفر بود. من هیچ وقت حتی نپرسیدم چرا مامان و بابا دوست ندارند شخصا رانندگی کنم و ماشین داشته باشم اما نازی... آه کشیدم و دستش را میان دستم گرفتم. گرمای دستانش قوت به جانم داد

\*\*\*

او را به حاشیه ی خیابان بردم و برای اولین ماشین دست بلند کردم. در بست.

ماشین که ایستاد هر دو به سرعت سوار شدیم و سلام کردیم. آقا اون کولر تو بزن فقط خفه شدیم.

با اعتراض نازی تازه به خودم آمدم. هوا گرم بود ولی من هنوز انجماد بدنم از بین نرفته بود. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس بلندی کشیدم. دردی که در تک تک سلول هایم خودنمایی می کرد از همه چیز ناامیدم کرده بود. گوشه توی کیفم لرزید و حواسم را از آتش درونم پرت کرد. قفل گوشی را زدم و پیام هاله را باز کردم

آمارشو در اوردم برات. انتشاراتشون خیلی قدیمه! یه قدمت \_چهل ساله داره. صاحبش یه عاقله مردی به اسم تورج تهرانیه که با خانواده ش کار می کنه! اون ایمیل و آدرس وب سایت و شماره هاش همه ش درسته! سابقه شونم تو نشر کتاب های داستانیه از هر نوع! خلاصه که اسم و رسم داره و همه می شناسنش. گوشیتو که جواب نمی دی لااقل بگو ببینم واسه چی

آمار این نشر و می خواهی؟ قراره کتاب بعدیتو بدی اینجا چاپ کنن؟

نفس راحتی کشیدم و چهره‌ی یاسر را از ذهنم پس زدم. کوتاه مختصر از هاله تشکر کردم و به پروفایل یاسر رفتم. همان روز شماره اش را توی گوشی سیو کردم. خدا پدر مخترع تلگرام را بیامرزد کلی از فضولی‌های ما را برطرف کرد. چند روزی از درخواستش برای تماس گرفتن می‌گذشت و من هنوز زنگ نزده بودم. فردا با او کلاس داشتم و دل توی دلم نبود. یاد آن چشمان جدی و خشنش که می‌افتادم بدنم می‌لرزید. دل به دریا زدم و عکس‌هایش را نگاه کردم. کلی عکس از خودش به تنهایی داشت که هیچ کدام مورد مشکوک و خاصی به حساب نمی‌آمد.

...از خود متشکر بود و بس

گوشی را خاموش کردم و به روبرو خیره شدم. هنوز مسیر زیادی. تا خانه مانده بود

.بابا زنگ زد گفت خان جونو می‌بره زیارت...

\_آهان\_

سرم را به سمتش برگرداندم. تا خرخره توی گوشی اش غرق بود

اصلاً انگار نه انگار همین نیم ساعت پیش طوفان به پا کرده.

به سرعت تایپ می‌کرد و ارسال می‌کرد. نگاهم را با کنجکاوی پیش بردم و به نام اشکان رسیدم. دستم را مشت کردم و زیر لب هر چه از دهانم در آمد نثار آن مردک کردم.

اصرار

کردم و خواستم توجه اش را جلب کنم

!گفت شام درست نکنیم برامون می گیره\_

این بار فقط سر تکان داد. نامحسوس خودم را جلو کشیدم تا پیام هایش را بخوانم، متوجه شد و گوشی را عقب کشید. سرم را برگرداندم و به ولوله ی درونم تشر رفتم ...نازی\_ هوم؟\_

دکتر چی بهت گفت که اون جواری بهم ریختی؟\_ خوشم نمیاد

راجع بهش حرف بزنم\_ آخه چرا؟\_

.آجی بی خیالی طی کن\_

دندان بهم کشیدم و نگاهش کردم. از تلگرامش بیرون آمده بود. و توی اینستا ول

می چرخید من حق ندارم بدونم؟\_

!لان رو مود حرف زدن نیستم. جان من بی خیال\_ پوف کلافه ای کشیدم. دلم می

خواست دهان باز کنم و پپرسم اولین بار آن زهرماری را چه کسی به او داد؟

...واای! خدایا\_

از تن صدایش ترس برم داشت. کامل به سمتش چرخیدم و با: نگرانی

پرسیدم چی شده؟\_

!این جا رو ببین. این امیرعلی۔

امیرعلی کیه دیگه؟۔!همسایه مون

دیگه۔

به سرعت تک تک پسرهای همسایه ای که می شناختم را توی!ذهنم آوردم

و بردم. اما هیچ کدام امیرعلی نبودند که نبودند

اوه اوه ببین چی کار کرده با خودش؟۔

با کنجکاوی سر خم کردم به سمت گوشه و در همان حال. پرسیدم

...کدوم همسای۔

...بابا امیرعلی دیگه! همون که گوشیشو۔

دستم را ناگافل جلوی دهانش گذاشتم. چشمانش گرد شد و سر:عقب کشید.

کنار گوشش پیچ زدم

خب فهمیدم. می خوای رسانه ایش کنی؟ نمی بینی راننده

۔چه جوری گوشاش این جا پهن شده؟

سرش را برگرداند و به راننده نگاه کرد. من هم همین طور.

مرد جوان تا توجه ما را دید نگاهش را از آینه کند و به روبرو خیره شد. نازی

چشم غره وحشتناکی برایش رفت و مثل خودم کنار:گوشم آرام گفت

.مث این که سرش ضربه دیده و بخیه خورده۔

دلم بهم ریخت. بی مقدمه و برنامه. لب گزیدم و نگاهی به ویدیو در حال پخش اینستا انداختم. خودش بود. همان شیربرنج ییس با سر باندپیچی شده به همراه رفیقش رضا! چنان اخم هایش را پایین ریخته و روی ویلچرش نشسته بود که آدم وحشت می کرد.

یعنی چه بلایی سرش اومده؟\_

نگاهم را از چشمان ریز و خوش رنگش کندم و به نازی خیره شدم.  
نمی دونم. اهمیتی هم برام نداره\_

دهان کجی ای کرد و گوشی را از دستم کشید

ولی برای من مهم! خیلی هم مهم! می خوام برم عیادتش\_

فک بازم را از روی زمین جمع کردم و غر زدم بیخود... یعنی چی که برم عیادتش؟\_

تو و عالم همسایگی خوبیت نداره. ضمن این که من هنوز باهاش . \_عکس ننداختم زده به سرت؟ یادت رفت خواهرش باهات چی کار کرد؟\_ یادم که عمرا بره. حالا دارم واسه اون خواهر سلितه ش! چنان! \_بلایی سرش بیارم تا ابد سینگل بمونه.  
کم چرت بگو\_

...حالا\_

در مقابل چشمان متعجبم به لیست مخاطبینش رفت و شماره ی امیرعلی را پیدا کرد. هر دست انداختم که گوشی را از دستش بگیرم نشد و بلاخره شماره اش را گرفت خون خون

را می خورد. دلم می خواست گردنش را بشکنم بس که این بچه چغره و لجباز بود

.سلام حال شما جناب همسایه\_

\*\*\*

"امیرعلی"

.دیوونه ای بابا توام! برو استراحت کن\_

!مهمون داریم\_

اوهوکی! از کی تا حالا مهمون نواز شدی؟\_

.این فضولیا به تو نیومده\_

نه د. نشد که بشه. تک خوری تو مرام ورزشکار جماعت معنا\_ نداره. فهمیدی؟

ورزشکاری یا بامرام؟\_

.هر دو\_

بعد هم شروع به گرفتن فیگور کرد. دماغم را چین دادم و تشر: زدم

نکن این کارارو. شبیه میمون می شی\_ میمون

دوس نداری؟ هوم؟\_

رضا کم چرند بگو. پاشه این شیشه خورده ها رو جم کن از رو\_

زمین الان سر می رسن

آخی! خونه مرتب دوس داره؟ دوس داری؟\_

این بار جدا خنده ام گرفت. دستم را به سمتش دراز کردم و از ته دل لبخند  
زدم

...خیلی مردی\_

یهو سیخ سر جایش نشست و ابرو در هم کشید جان؟ یهو

چت شد کانال عوض کردی؟\_

می دونم خیلی سر به سرت می دارم و می خوام بدونی اگه \_نبودی این

روزای جهنمیو طاقت نمی اوردم. دمت گرم. رسم رفاقتو خوب به جا

اوردی

دو انگشتش را به نشانه ی هفت تیر کنار شقیقه اش گذاشت و با دهانش صدای

بنگ در آورد و گفت . کشتی ما رو لوتی! تو که خودت ته مردای عالمی. \_چشمکی

به رویش زدم و او از جا بلند شد

ولی خودمونیمون همون جوری برج زهرمار دوس داشتنی تری \_این ریختی که

می شی آدم خیال می کنه ایستگاهشو گرفتی و !شایدم بهش نظر سو داری

...بس که بی لیاقتی آخه\_

آها. همین جوری سگ باش. پاچه بگیر. هاپ هاپ. هاپ هاپ\_



از سر تاسف سر برایش تکان دادم و او به سمت تراس رفت تا جارو و خاک انداز را بیاورد. وقتی که نازی به گوشی ام زنگ زد و حالم را پرسید به معنای واقعی از سرعت عمل خبرنگارها کفم برید. هنوز یک ساعت نشده بود که برگشته بودیم خانه، آن وقت از زمین و زمان زنگ و پیام بود که می رسید. بیشتر هم از! سر فضولی، وگرنه این روزها همه گرگ بودند در لباس میش  
رضایه مسکن برام بیار سرم داره می ترکه\_

بعد هم به سمت آسانسور به راه افتادم تا لباس خونی ام را با لباسی تمیز عوض کنم. هر چند که دلم می خواست دوش بگیرم...اما

روبروی پنجره ایستادم و به محوطه ی ساحل چشم دوختم.

غروب ها ساحل از هر جنبنده ای خالی می شد و دریا با ابهت تمام ترس به دل بیننده می انداخت. گوشی ام طبق روال این یک ساعت شروع به زنگ زدن کرد و دلم را توی سینه لرزاند.

نگاه منتظرم را به صفحه دوختم و باز هم آن چه باید می دیدم! را ندیدم.  
کاش مامان خودش شخصا زنگ می زد.

کاش

بله؟\_

الهی دردت به جونم بیاد داشتم. چه بلایی سرت اومده آخه؟\_ چشم بستم و با صدایی گرفته جواب دادم

...گریه نکن آرزو لطفا\_

اینا چی می گن داداش؟ سرت چی شده؟\_ چیز خاصی نیس. بیخود گنده ش کردن\_

اون باند روی سرت، خون روی لباست داداش... اونا که درو نمی گن

-گریه نکن دارم می گم

بمیرم من راحت شم آخه. چقد بایدبلاسرت بیاد عزیزترینم؟\_ چه جوری این جوری شد؟

خدا نکنه بچه! این ریختی حرف نزن به قد و قامتت نمیاد\_ به جای جواب گریه

اش اوج گرفت. سرم مثل طبل می کوبید. دستم را به شقیقه ام گرفتم

چیزی نیس آرزو باور کن. ویلچر قفل کرد و از دو تا پله ی توی. \_سالن افتادم.

همین

از ترس سخته زدنش نگفتم که سرم به خاطر خودخواهی هایم با گوشه ی میز

برخورد کرد و آسیب دیدم. نگفتم مثل همیشه

جفتک انداختم و دست کمک رضا را نگرفتم

اگه راس می گی پس چرا اون رفیق مزخرفت جواب تلفنشو \_ نمی ده؟

خنده ام گرفت. هنوز هم از دست رضا توپش پر بود و با این که چند وقتی می شد

برگشته بود تهران اما هنوزم پایش که می ...افتاد از لعن و نفرینش دست نمی

کشید. بیچاره رضا الان از این دلخوری که چرا رضا گوشی شو جواب نداده؟  
 ...نخیر نگران خودتم۔

آرزو جان لازمه بگم خر خودتی بچه؟  
 داداش؟

تو الان داری با خود نره خر من حرف می زنی اونوقت می خوام سلامتمو  
 از رضا پرسی؟  
 آخه اون دروغ نمی گه۔

چشم روشن! دروغ گومونم کردی بچه گربه۔

خب خدا رو شکر انگار حالت خوبه که داری سر به سر من می۔

ذاریا

من که گفتم. حالا بدو برو قاقالیلیاتو بخور. بای بای۔ ارتباط را روی خنده هایش  
 قطع کردم آن هم وقتی دل خودم سرشار از غم و اندوه مامان بود. کاش دل  
 بزرگش خطاهای من را دوباره می بخشید و می فهمید چقدر چشم دیدن حاجی  
 را ندارم. دست خودم که نبود. او آمد و رخنه کرد میان زندگی ما آن هم وقتی  
 من هر لحظه چشم انتظار برگشت بابا بودم.

اگر دعوی آن روزم با حاج مرتضی باعث بالا رفتن فشارش نمی شد مامان قیدم  
 را نمی زد. چشم بستم و تصویر دردناک آن روز پشت پلک هایم زنده شد. انگار  
 همین دیروز بود که روبرویم

ایستاد و کشیده ای توی گوشم زد و نفهمید صاف غرورم را. هدف گرفت

کی می خوای بزرگ شی و بفهمی که هر کی هر چیزی می گه \_ بدتو نمی خواد؟

من می خوام از این خراب شده برم\_

دهنتو ببند امیرعلی! این جا خونه ی من و حاجیه! حرمت

! \_خونه ی من و با حرفات نشکن

هه! چطور وقتی اون اومد و حرمت بابامو شکست حرف نزدی؟\_

وقتی دستش را بلند کرد و محکم توی گوشم خواباند باورم نشد ماما این کار را

کرده باشد. با گیجی نگاهش کردم و او در حالی که تمام قد می لرزید به حاجی که

بعد رفتن آمبولانس روی مبل: بی حال و زار افتاده بود اشاره کرد

این مرد منو و تو رو از بدبختی نجاتم داد. کی می خوای \_بفهمی؟

:با این که تمام صورتم می سوخت اما پوزخند زدم و گفتم بدبختی اینه که خراب

شی رو زندگی یه زن دیگه! ماما تو \_شدی زن دوم! این اسمش بدبختیه نه اون

زندگی با شرافتی که! داشتیم

چشم های درشت و قهوه ای اش آتش گرفت و با ضرب روی زمین افتاد. به جای

زانوهایش من خرد شدم اما با بی رحمی لب: باز کردم و نالیدم

فک کردی با پنهون کاری اون زن بدبخت که تنها گنااهش بچه

\_ دار نشدنش بود نمی فهمید؟ اون همه ادعای خدا و پیغمبریتون چی بود؟ به عقد محرمیت سه ساله خوندین و به محض این که زن بیچاره فهمید علنیش کردین و طلاق ش دادین؟ بابا دست

.مریزاد! شماها تو نقشه کشی کارتون حرف نداشت تمومش کن امیرعلی. نمی بینی مادرت چه حالی داره؟\_

تو حرف نزن حاجی! تویی که آخرتتو به هیچ و مفت فروختی!\_هنوزم منتظرم آه اون زن بیچاره یه جا زمینت بزنه

من بدون رضایت مهدیه زن نگرفته بودم که آهش دامن\_ زندگی و گناه نکرده مو بگیره. مهدیه خودش برام دوره افتاده! بود زن بگیره. بفهم اینو بچه

.آره توام سه سال بازیش دادی و به خیالش صبر کردی\_ مگه نکردم؟ مگه سه سال صبوری نکردم تا معجزه شه و بچه!\_ دار شیم

مامان من کور و کر بود و نمی دید چقد ذات خرابه! اگه بچه

\_ می شد مامان منو ول می کردی؟ پیش خودت گفتی چرا که

...نه هم از توبره می خورم هم از آخور

نگاهی به صورت زرد و ریش های جوگندمی اش انداختم و آه: کشیدم

گناه تو رو خود اون بالایی باهات تسویه می کنه اما مامان من... \_ که ازت نگذشتم و نمی گذرم مامان وای به حال اون زن همه ی دردت واسه اینه که از پیشم بری امیرعلی؟ \_ نمی تونم تو این خونه ای که همه چیش بوی نفرین می ده \_ بمونم هم پای ویلچرم نشست و سرش را روی پاهای بی حسم گذاشت. ضجه زد و دلم را خون کرد.

چرا الان؟ چرا بعد از بیست و هفت سال یادت افتاده امیرعلی؟ \_ چرا مامان؟ خشم تمام تنم را در بر گرفته بود. می دانستم که زخم هایم سر باز کرده و حرف های تلنبار شده روی دلم را بیرون می ریزم. اما طاقت نداشتم بمانم و حسرت توی چشم های مامان و آرزو را بینم وقتی دیگر نمی توانستم روی پاهایم بایستم.

طاقت نداشتم خانه ی حاجی بمانم و او امر کننده ی خانه اش باشد. برای منی که از هجده سالگی مستقل بودم درد داشت زیر یوق. کس دیگری، آن هم حاجی بروم حاجی از جا بلند شد و با قیافه ای ناراحت شانه های مامان را گرفت و بلندش کرد. بذار بره خانم. اون این جا راحت نیس \_

من همان روز به کمک آرزو با اشک چشمش، بار و بندیلیم را بستم و بی توجه به ناراحتی مامان راهی شمال شدم. تا نگاه و

حرف آخرش کابوس هر لحظه ی بیداری ام شود آگه بری برای همیشه رفتی امیرعلی، اون وقت منم فکر می "کنم پسری به اسم امیرعلی ندارم همان هم شد. قیدم را زد و زخمم را بیشتر از قبل کرد. نگاهم: را از شیشه به بیرون دوختم و زیر لب غر زدم  
...مفت فروختم مامان. خیلی مفت\_

با دیدن نازنین که مثل همیشه شلنگ تخته می انداخت و جلوتر می رفت لبخند روی لبم نشست و به خاله سوسکه ی ناراحتی که پشت سرش آرام راه می آمد نگاه کردم. داشت به خواهرش غر می زد و نازنین بی توجه به او دسته گلی که دستش بود را. مرتب می کرد و هر از گاهی دستی به شال آزادش می کشید  
وقتش رسید. آمدند. باید بروم و حسابی حال آن خاله سوسکه سرتق را بگیرم.  
دستم را به سرم گرفتم و نفس بلندی کشیدم.  
!مسکن های لعنتی فقط سرگیجه آورده بودند

" \*

غزل"

معذب و سر سنگین روی مبل های راحتی و بی اندازه زیبای خانه ی امیرعلی بزرگمهر نشسته بودم. هه! باورش هم برایم سخت و سنگین بود. چرا باید پا توی خانه ی مردی می گذاشتم که هیچ شناختی از او نداشتم و بدتر به من توهین هم کرده

بود؟ وای از دست نازی که هر چه سرم می آورد هیچ نمی گفتم. می دانستم که اگر نیایم خودش به تنهایی می آید و من نمی توانستم او را توی خانه ی دو مرد مجرد و تنها رها کنم.

آن هم وقتی از قضا یکی از آن ها خودشیفته ی بچه پررو بود. نازی سقلمه ای به پهلویم زد و من را از هیروت کتک زدنش بیرون کشید  
عجب خونه ی شیکی داره نه؟\_

چشم غره ای برایش رفتم و نیشگون محکمی از دستش گرفتم.  
دردش که آمد جگرم خنک شد  
وحشی شدی چرا؟\_

ببند حلقه تو. هر چی می کشم از دست تو می کشم. ما چه  
\_نسبتی با این نره خرا داریم که اومدیم عیادت؟

وا آجی ما در مقابل نام آوری کشورمون مسئولیم\_؟ از فردا راه بیفتیم تو  
شهر هر کی نام آوری کرده واسه ایران\_بریم بچپیم تو خونه ش؟  
د هر کی که نه! فقط امیرعلی جونم\_

خاک بر سرت یعنی به خدا\_

هیش هیش اون رفیق گولاخش اومد\_

\*\*\*



به خدا اگر می توانستم همان جا زیر مشت و لگدم کبودش می کردم حیف که نمی شد. حیف... کافی بود رویش دست بلند کنم.

با آن کلاس های آمادگی جسمانی و دفاع شخصی ای که رفته بود سه سوت نابودم می کرد

خیلی خوش آمدین خانم ها! زحمت کشیدین. بابت دسته\_

گلگون هم ممنون. هر چند خودتون گلید

چشم غره ای به نیش بازش رفتم و رو گرفتم. نازی اما برخلاف من عنان صحبت را در اختیار گرفت و شروع به چرب زبانی کرد. کاری که من ابا از پشش بر نمی آمدم. فقط دلم می خواست .برگردم خانه و تخت بخوابم آقا امیرعلی تشریف نمیارن؟\_

چرا چرا الانا دیگه می رسن خدمتون. رفته یه دوش بگیره !\_ ترگل ورگل کنه دهانم شش متر باز مانده بود و نازی ریشه می رفت. جلال الخالق این ها چه مرگشان بود؟ یک مشت خل و بی مغز دور هم جمع .شده بودند! کم مزه بریز رضا\_

بی اختیار گردن کشیدم و نگاهش کردم. به مرد بی اندازه جذابی که روی وسیله ای شبیه آسانسور به پایین می آمد. بزاز دهانم را قورت دادم و نگاه صاف و مستقیمش را شکار کردم. عطر نفس گیری که زده بود داشت بیهوشم می کرد.

مردک دیوانه انگار با عطر دوش گرفته بود. نگاهی به صورتش انداختم  
بی توجه به نازی که ایستاده بود و احوال پرسى می کرد فقط تماشایش کردم.  
رنگ پوستش به زردی می زد و نشان می داد بیمار و خون زیادی از دست داده  
است. لبخندی کنج لبم:نشست و زیر لب پچ زدم  
شیربرنج خان شبیه شل زرد شده\_

چشمکی که به رویم زد باعث شد سری به تاسف برایش تکان دهم و رو بگیرم.  
سعی می کردم به ویلچرش نگاه نکنم وقتی نزدیک و نزدیک تر می شد. نمی  
خواستم دلم برای آن جانور .مودی بسوزد چون لیاقتش را نداشت بفرماید نازی  
خانم. از خواهرتون یاد بگیرین اصن خودشو\_ .معذب نکرد  
وقتی بلند نشدم را مستقیم به رویم آورد از شدت خجالت مردم و زنده شدم اما  
باز هم به روی خودم نیاوردم و سعی کردم  
حواسم را به معماری جالب خانه اش پرت کنم

بال دوره ازتون همسایه .خیلی خیلی ناراحت و شوکه شدیم\_ خودش را روی  
ویلچرش جلو کشید و با تفریح به صورت هر دو نفرمان نگاه کرد. دلم می خواست  
بلند شوم و انگشتم را توی چشمان فضول و کنجکاوش فرو کنم تا این جوری مثل  
اشعه ...ایکس سر تا پایمان را رصد نکند اما حیف ای کاش قلم پام می شکست و  
این اتفاق برام نمی افتاد تا\_

لیدی های جذابی مث شما این طور هراسون نشن...وای  
نگین تو رو خدا. دور از جونتون...همسایه\_

هر سه نفر سرمان به سمت رضا که ادای نازی را در آورده بود چرخید. خدا دو تا  
دیوانه ی خل را سر راه ما قرار داده بود که هم بازی های خوبی برای نازی بودند.  
نازی اما بی توجه به سوسه :آمدن رضا پرسید  
اون خانمی که اون روز این جا بودن رو نمی بینم.

نیستن؟. \_ایشون خواهرتونو می گن امیرعلی جان. \_بله متوجه شدم رضا  
جان\_

هاج و واج به آن دو که برای هم کری می خواندند نگاه کردم.

هنوز هم کلامی دال بر احوال پرسى از دهانم خارج نشده بود چه رسد به شریک  
شدن در بحث هایشان و این کاملاً نشان می داد چقدر بی میل هستم برای این جا  
بودنم

آرزو تهران ساکن. اون چند روز برای دیدن من و البته فرار از\_

درس و تست و کنکور اومده بود این جا

آخی چقد حیف شد. دلم می خواست دوباره ببینمشون\_ یعنی دوس

داشتی دوباره خیست کنه؟\_...رضا\_ بله؟\_

می شه لطفا از مهمونامون پذیرایی کنی؟\_

این یعنی این که پاشو کم چرت و پرت بگو. تکیه ام را از مبل برداشتم و  
بلاخره لب باز کردم

ما دیگه رفع زحمت می کنیم\_

کجا خانم؟ شما تازه اومدین! من هنوز خونه داریمو نشونتون \_ندادم! به جون  
خودم فول اپشما کافیه به چشم خریدار نگاه

کنین.

برخلاف نازی که پا به پای شیطنت آن ها مزه می ریخت، من به

شدت بدم آمد و اخم بارزی توی صورتم نشست

غرض عیادت بود که حاصل شد. امیدوارم بلازتون دور باشه

\_

جناب بزرگمهر

خواهش می کنم سرکار خانم. راستی من فامیلی شریف شما\_ رو نمی دونم

!تدین هستم\_

بله! عرض می کردم خدمتتون. بفرمایید بنشینید شام در\_ خدمتتون باشیم

صاف و مستقیم به مردمک هایش خیره شدم و گفتم از محبتتون

ممنونم. نازی جان بریم عزیزم؟\_ ...آجی من هنوز\_

چشمانم را که برایش تنگ کردم زبان به کام گرفت و چیزی انگفت. اما لب و

لوچه ی آویزانش کامل لو داد چه مرگش بود

امی گم خانم خرگوشه قرار بود با هم دیگه سلفی بگیریم\_ قبل از این که بتوانم تعجب کنم، نازی گل از گلش شکفت و رو به امیرعلی چرخید و با خنده هورا کشید. این مرد عادت داشت پای هر نوع جک و جانوری را به میان حرف هایش بکشد و اسم روی آدم ها بگذارد؟

\*\*

شما عادت داری روی آدم‌ها اسم بذاری؟\_

افک نمی‌کنم نازی جان اعتراضی داشته باشن\_

وای نه خیلی هم باحاله\_

ملاحظه فرمودین سرکار خانم. شما مخالفتی دارین؟\_ ادب حکم می‌کنه آدم‌ها رو با اسم خودشون صدا بزنین نه این!\_ که بهشون لقب بدین. این خیلی حرکت چپ و زننده ایه فرمایش شما صحیح اما خانم خرگوشه بی اندازه به آبجیت .\_ میاد. خصوصاً که توی اکثر عکساشم شبیه خرگوش افتاده

وای شما پروفایل منو دیدین؟\_

البته. فقط نمی‌دونم چرا خواهرت مخالفت می‌کنه\_ با چشم‌هایی ریز شده

به چشمان بازیگوشش خیره شدم و زیر لب گفتم

دارم برات شله زرد خان\_

چیزی گفتی شما؟\_

بله! گفتم اگه آماده عکس گرفتن هستین با گوشی خودم\_ ازتون عکس

بگیرم و بعدم مرخص شیم از حضورتون

ایول آجی! آقا امیرعلی ولی شما سرت باند پیچی شده \_ یعنی می خوای  
بگی این باند جذابیت هامو پوشونده؟ \_

وای نه! هیچ چیزی نمی تونه زیبایی های شما رو پوشونه \_ اه اه حالم بهم خورد \_  
شما چقد آهسته حرف می زنین \_

با خودم بودم. شما راحت باشین \_

...آهان. البته ما به این افراد می گیم خود درگیر \_ نازی هاج و واج به او که  
داشت طعنه می زد نگاه کرد و من هم :که در جواب نماندم و در حالی که  
نزدیکش می شدم گفتم

شاید باورت نشه اما طرز تفکرت پیشیزی برای من ارزش نداره. \_ حالا هر  
اسمی که دوس داری روم بذار با لبخند سرش را جلو کشید و با انگشت اشاره  
اش مرا به سمت :خود فراخواند. بی اختیار قدمی پیش رفتم و او آرام گفت  
کسی که از لقب گذاشتن روی بقیه بدش میاد خودش روی ! \_ بقیه لقب نمی  
ذاره سرکار خانم منظورت چیه؟ \_

من گوشای فوق العاده تیزی دارم. این خصوصیت یه جنگجو!

\_ هستش

اه! جنگجو! تا جایی که می ددتم فوتبالیست بودی \_ تو زمین مسابقه باید

مثل یه جنگجو مقاوم و حواس جمع \_ باشی

پس با این تفاسیر باید بگم، اون القابم بی اندازه به شما میاد\_ کدومش؟ شیر برنج یا شله زرد؟\_

فکر می کردم قپی آمده و حرف هایم را نشنیده اما در واقع او گوش های تیزی داشت. با این که خجالت کشیده بودم اما دست به سینه شدم و هیچ نگفتم

خیلی دوس داری نشون بدی نسبت بهم بی اهمیتی نه؟\_ با چشمانی گرد شده نگاهش کردم که صدایش را پایین تر آورد: و نوچی کشید

محاله عزیزم. نمی تونی! در واقع هیچ دختری تا به حال. \_نتونسته در مقابل من مقاومت داشته باشه

این همه اعتماد به نفس کاذبو از کجا میاری حضرت آقا؟\_ اعتماد به نفسو بهم تزریق کردن. رفتار اطرافیانم. موفقیت. های زیادم

پس نتیجه می گیرم یه مشت مجیزگو و بادمجون دور قاب. چین دورت بوده!عجب\_

دقیقا خیلی عجیبه چون همه رسما گذاشتنت سرکار\_ اتفاقا برعکس تصورات آدمای محدودی دورم بودن. چون\_ عادت نداشتم اطرافمو به خاطر آدمای بی ارزش شلوغ کنم.

همون از دور غش و ضعف کردنشون نشون می داد چی کاره ان

خوبه! تمام تلاشتو به کار بستن اما کوچک ترین تاثیری تو \_نظر من نداشت. جز این که آدم گستاخی هستی هیچ توصیف دیگه ای نمی تونم برات به کار

بیندم آخی! قشنگ معلومه از این که خاله سوسکه صدات زدم! \_ناراحت  
شدی

البته می تونم فضولی هم به خصلتای بدت اضافه کنم\_ نگاهش برای لحظه  
ای تیز و آماده ی خط و نشان کشیدن شد: اما پیش از آن که جوابی بدهد  
رضا با سر و صدا سر رسید

!این یه شمه ای از خونه داریمه ها! بفرمایید خانما\_

بی اختیار عقب کشیدم و نگاهم را به رضا که با ظرفی از میوه

.های رنگارنگ به سمت ما می آمد دوختم

!هنوز با هم بی حساب نشدیما خاله سوسکه\_

\*\*\*

چشمکی به او که هنوز نگاه کوبنده اش را از رویم برنداشته بود انداختم و  
زیباترین لبخندم را تقدیمش کردم. چشمانش که با: حیرت گرد شد لب زد  
...حساب بی حساب شیر برنج جان\_

عقب گرد کردم و صاف و مستقیم روی مبلی که چند دقیقه قبل اشغالش کرده  
بودم نشستم. هنوز نگاهش را از روی صورتم برنداشته بود و من سنگینی اش  
را خوب حس می کردم. با این حال بی تفاوت نسبت به او روی مبل لم دادم تا  
رضا سر رسید و پیش دستی ها را روبرویمان چید. نازی برخلاف دقایق پیش  
کاملا ساکت نشسته بود و چیزی نمی گفت. به سمتش چرخیدم: و متعجب  
پرسیدم چیه؟-!می گم خیلی بهم میان- کی؟-



!تو و امیر علی دیگه-

بی اختیار تمام تنم شروع به لرزیدن کرد. نشانیدن نام من و آن شیر برنج در کنار هم لب هایم را بهم چسباند. من و او در مقابل هم بهم می آمدیم، نه در کنار هم و برای هم... نفسم را آهسته رها کردم و با دستم ضربه ی ریزی به بازویش زدم دیگه از این چرت و پرتا تحویل من نده. زده به سرت؟-:خودش را به من چسباند و کنار گوشم پیچ پیچ کرد

به جون خودت راست می گم. از وقتی که داشتین ریز ریز- کل کل می کردین زیر نظر گرفته بودمتون. یه نگا بهش بنداز.

جذاییتاش، وضع مالیش، محبوبیتش. در کنار هم جفت خوبی می شین. تو یه هنرمند و اونم یه شخصیت برجسته. به جون خودم از اون لندهور بچه ننه خیلی بهتره! بچه ننه ای که از ترس مامانش خودشو خیس می کنه  
در مورد رامین درست صحبت کن نازی-

ابرو در هم کشید و با اخم عقب رفت. رامین منطقی بود. بچه ننه نبود. من هم... احساسی نبودم برخلاف آن چه نازی بود.

اوف خدا... دخترک خل به سرش زده! من کجا و این مردک بی کار و فضول کجا؟ آره به جان خودش... خیلی هم اجتماعی و برجسته بود. فقط دو تا قتل توی پرونده اش داشت. بفرمایین مشغول شین تو رو خدا. قابل تعارف نیست- نگاهم را سخت کنترل کردم تا به سمت امیر علی نچرخد.

نگاهی که سرکش شده و میل فرار و اتصال به او را پیدا کرده بود. دستانم را مشت کردم و به ظرف میوه و هندوانه خیره شدم. ظرف های تا به تا و میوه های بی نظم و پیش دستی هایی که هیچ تناسبی با کارد و چنگال ها نداشت. چیزی درون ذهنم به شیطنت بلند شده بود و حرف نازی را تکرار می کرد و من بی جهت پرتش می کردم به دور دست! من و امیر علی... اه! چه چیز ما دو نفر به هم می آمد؟ ما دو نفر دو ساعت هم نمی توانستیم هم دیگر را تحمل کنیم. به طور قطع یا من او را می اکشتم یا او مرا

...غزل خانم-

از فکر و خیال های بی ربط بیرون آمدم و حواسم را به رضا دادم. با سوظن نگاهم می کرد و منتظر واکنش من بود. واکنشی که! حتی نمی دانستم چه باید باشد ببخشید متوجه نشدم. چیزی فرمودین؟-

عرض می کردم. نازی جان گفتن شما مدرس زبان هستین -درسته؟

نگاهم را به سمت نازی برگرداندم. چشم دزدید. چقدر توی خیالاتم غرق شده بودم که متوجه ی حرف های آن ها نشدم؟ از کجا به کجا رسیده بودند؟ سرم را تکان دادم و به بی حواسی ام. لعنت فرستادم

!بله درسته-

چی

بسلامتی؟-

نخودچی! کلا رگ فضولی بیش از اندازه توی وجود این دو

رفیق ریشه دوانده بود. به همه چیز کار داشتند. بی میل و آرام جواب دادم.  
فرانسه و انگلیسی\_ همین؟-

مردک سیاه برزنگی! می خواست ایستگاه مرا بگیرد. چنان بزخم  
...له و لورده اش کنم! دهه بله! شما  
مشکلی داری باهاش؟-

چقد سفتی شما! با زور انبر باید از زیر زبونت حرف کشید-

می شه این جوری هم بهش نگاه کرد-

اگه منم ته و توشو در میارم-

اگه منم نم پس نمی دم-

به قهقهه شروع به خندیدن کرد و روی پایش زد. لبخند زدم و منتظر شدم تا ادامه  
ی حرف هایش را بزند. برخلاف رفیق کله شق و یک دنده اش هر دو دستش را  
به نشانه ی تسلیم بالا برد: و با مهربانی گفت

من خلع سلاحم! در مقابل خانمی مثل شما مگه می شه اصرار -بی جهت کرد؟

بی جواب نگاهم را به رفیق جانم دوختم و ابرویی برایش بالا پراندم. یعنی که یاد  
بگیر! اما او که کم نمی آورد. محال بود کم: بیاورد. جلو کشید و رو به رضا کرد

ایشون علاوه بر این که تدریس می کنن، هنرمندم هستن - جدا؟ چه جور

هنرمندی؟-

نگاهش را به چشمان گرد شده ام دوخت و با برقی که از چشمان: خوش  
 رنگش بلند می شد گفت  
 نویسنده هستن -

قلبم از حرکت ایستاد. او از کجا می دانست؟ نگاه حیرت زده ام را روی صورتش  
 چرخاندم. چهره اش شبیه افرادی بود که برگ! آتش را رو کرده درست نمی گم  
 سرکار خانم؟ -

بی اختیار سر تکان دادم و من هم مثل او جلو کشیدم. هر دو: دستم را روی  
 پا هایم گذاشتم. مشکوک و نگران گفتم! یادم نمیاد بهتون گفته باشم -

همه چیزو که نیاز نیس بهت بگن. فقط کافیه یه خورده زرنگ

! - باشی اونوقت می تونی همه چیزو بفهمی لازمه بگم این  
 اسمش زرنگی نیست جناب؟ -

! شما هر جوری دوس داری صداش کن. ما بهش می گیم زرنگی -

به گمونم از رو عکسای پروفایل من فهمیده. درست نمی گم - امیرعلی خان؟

: بشکنی زد و شستش را به سمت نازی گرفت

! لایک! خوشم اومد

□ستجمع

داری دختر! حوا -

نازی که گل از گلش شکفته بود. یک قارچ هندوانه توی پیش دستی اش گذاشت و لبخندش را تمام و کمال تقدیم امیرعلی کرد. آن هم در حالی که خون، خونم را می خورد آقا رضا شما بادی بیلدینگ کار می کنی؟\_

رضا بادی به غبغب انداخت و بعد هم دستش را بالا برد و فیگور گرفت. به نمایش مزخرفی که راه انداخته بود نگاه کردم و در دل. تاسف خوردم معلومه؟\_  
حدس زدم! البته بگی نگی معلومه\_

نه والا راستشو بخوای فابریکی این ریختی ام\_

خنده ام گرفت. دستم را جلوی دهانم گرفتم و سر چرخاندم. سر چرخاندنی که مساوی شد با شکار نگاه تیز بین امیرعلی... لب هایم باز نشده جمع شد و چشمانم مشکوک نگاهش کرد. امروز. بیش از اندازه به صورتم زل می زد  
خانم نویسنده. تو چه سبکی دست به قلم دارین؟\_

نگاهم را با مکت از صورت امیرعلی فضول کردم و رو به رضای: فضول تر برگشتم! قصه های کودکانه و ترجمه\_

خیلی هم عالی! دیدن یه هنرمند از نزدیک واقعا هیجان داره\_ البته برای شما که همچین آدم معروفی کنارتون داره زندگی\_ می کنه نباید زیاد هیجان انگیز باشه

اختیار دارین. هر کسی جای خودشو داره. امیرعلی علاوه بر\_ این که رفیق منه یکی از قوم و خویشای دورمم می شه پس. برای تخلیه ی هیجانم سال های زیادی زمان داشتم فقط سر تکان دادم. دلم توی خانه بود. می خواستم هر چه زودتر از این جا بروم. از جایی که هوایش بی اندازه برایم سنگین

نگاه های صاحبش یک جور خاصی بود. یک جوری که  
 نمی خواستم با آن کنار بیایم. لعنتی انگار خود مادون قرمز بود و از  
 تمام اعضا و جوارحم رد می شد  
 نازی جان اگه کارت تموم شد بریم-  
 عکس چی؟-  
 ای تو درد نگیری دختر-  
 فقط خودش صدایم را شنید و اخم هایش توی هم رفت. دل نمی ... کند که  
 ایشون که فرار نمی کنن. بذار برای یه روزی که حالشون -  
 مساعدتر بود بیا و عکستو بگیر  
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیس. بدو بیا دختر خانم.  
 ... -یاهلل

صدای امیر علی قلب مرا در سینه کند وای به حال نازی که روحش به سمت او  
 پرواز می کرد. لعنت به نازی. از وقتی آن جمله را گفته بود قلبم توی سینه  
 بندری می زد. صدای امیرعلی که می آمد یه حال خاصی می شد و تپشش تند و  
 تندتر می شد.

دستی روی صورت داغم کشیدم و نفسم را بیرون ریختم.

چه مرگم شده بود؟

خانم نویسنده. شما دوس نداری به جمع ما ملحق بشی؟- به سمتش  
چرخیدم و اخم کردم. آن قدر شدید که ابروهایم چسبید به چشمانم. چیز  
خاصی نگفته بود اما من را با همان سوالات بیشتر از قبل بهم ریخت. ملحق  
شدن به او؟! خیر! همون نازی به حد کافی به شما زحمت می ده کافیه-  
اختیار داری. عکس انداختن با هنرمندی مَث شماسعادت برای

-  
من

آن قدر دلم می خواست زبانم را از دهانم بیرون بکشم و برایش زبان درازی کنم که  
حد نداشت. حیف که نمی شد و ادب حکم می کرد در مقابل تعارف شابدالعظیمی  
اش، من هم یک تعارف به. خوردش دهم

انشالله در یه فرصت مناسب تر! من می تونم خودمو کنترل- .کنم تا شما تو  
وضعیت بهتری باشین و با هم عکس بندازیم

:چشمکی به رویم زد و با شیطنتی که حالم را بدتر کرد گفت

...خیلی هم عالی! انشالله سر یه فرصت مناسب-

بی شعور به نفع خودش برداشته بود و خدا می دانست در ذهن خرابش چه ها که  
نقش نبسته بود. چشمانم را ریز کردم و در دل برایش خط و نشان کشیدم. من  
خوب بلد بودم دم این بچه رو. قیچی کنم

خب خانم نویسنده عکاسیت در چه سطحیه؟! نشونت

می دم-

\*\*

چشمانش درخشید. نازی را با دست به سمت جلو فرستادم و گوشه ام را از داخل کیفم بیرون کشیدم. نازی در کنار او ایستاد: و من هم با آرامش دوربینم را تنظیم کردم و با لبخند پرسیدم آماده اید؟\_\*\*\*

"امیرعلی"

معلوم نشد کدام بی پدری این عکسا رو پخش کرده؟\_ نه امیرعلی! توام به چیزی می گیا. من تا اون جایی که می\_تونستم تحقیق کردم اما همش خوردم به در بسته.

فضای

مجازی اینستا و تلگرام صاحب نداره. هر خری به عکس می ندازه و به کپشن، هزار بار از روش کپی میشه. وقتی این همه ریشه داره من چطور می تونم پیداش کنم؟

هر دو دستم را روی شقیقه هایم گذاشتم. وحشیانه می کویید.

کلافه دوباره نگاهم را به عکس جدیدی که از من و آن دختر:ناشناس گذاشته بودند انداختم

باید بفهمم هدفش از این کارا چیه؟ چرا داره منو می ندازه سر!\_زبونا

چطوری؟\_



نمی دونم. شده باشه به تک تک مدیرا و ادمینای این صفحه \_ .ها پیام بدم می دم  
و تهشو در میارم  
!بسپرش به من\_

دفعه قبل سپردم بهت چی شد؟ یه گند تازه و یه عکس! \_روتوش  
شده ی تازه امیرعلی... گناه من چیه؟\_

ولم کن بابا حوصله ندارم. الان دوباره اون داداش پوفیوز گلی! \_زنگ می  
زنه میرینه بهم می ذاره اونجا

تو دردت فقط اون مرتیکه س؟ مگه حاجی نگفت بسپرش به! \_خودش  
.سرم را بی حوصله تکان دادم  
\_خب؟\_

از بابت شکایت گفت بسپریم به اون. خودش قضیه این عکسا! \_رو بفهمه می  
کنشون چماغ و می کوبشون تو سرم هیچی از قیافه یارو یادت نییاد؟\_

گوشی را روبروی چشم گرفتم و دوباره به عکس خیره شدم.

کار روتوش و مونتاژش حرف نداشت. آن دختری که تعمداً صورتش تار بود  
بالای سرم ایستاده و دستانش را دو سمت ویلچر گذاشته بود. خدای من... هر  
چه فکر می کردم یادم نمی آمد چه کسی با! من خصومت داشت که این بلارا  
سرم آورده است

!پیدا کردم. خودش\_

سرم را بالا آوردم و به رضا که پر هیجان از جا پریده بود نگاه کردم.

لعنتی! چطور از اول به ذهنم نرسید؟ \_چی پیدا

کردی ارشمیدس؟ \_

اقربونت قابلی نداشت \_

رضا توام وقت گیر آوردی واسه چرت گفتنا! می فهمی تو چه \_هچلی افتادم

هی واسم قپی میای؟

اولا که اون سگرمه هاتو وا کن انگار مرگه که چاره نداشته! \_باشه!

دوما حاجی تو دست کم گرفتی

!زیادی دست بالا گرفته بودم دیدم چه غلطی کردی \_ می خوای

نگم؟ \_

به جای جواب فقط سر تکان دادم و نگاهم را دوباره به دختر توی عکس دوختم.

هر چه بیشتر نگاه می کردم کمتر یادم می آمد. آن شب سرم کمی گرم بود و

حواسم بگی نگی سرجایش

نبود. احتمال می دادم یکی به عمد آن بلارا سر لباسم آورد و مرا به حیاط

کشاند. اما چه کسی؟! هوی یابو گل لگد نمی کردما \_

بنال بینم \_

هر چن که شعور نداری اما... زنگ بزن به اون رفیق جینگت \_ که مهمونش بودی. آمار مهمونای اون شبشو بگیر. صد در صد طرف تو لیست دعوتیا بوده وگرنه محال بوده پاش به همچین! مهمونی ای باز شه

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و کیف کردم. راست می گفت. بهترین فکر را کرده بود. نیش شل شده ام را که دید چشمکی زد و خودش را روی مبل ول کرد. قابلتو نداش. بزن به حسابم\_

!دمت گرم رضا\_

.چش مایی\_

!یه دونه ای به مولا\_

.سلطان تویی داداش بقیه اداتو در میارن\_

:بی جواب نگاهش کردم و او هیجان زده تر از قبل ادامه داد

!معطل چی هستی؟ بزن دیگه\_

شماره ی ارسلان را از لیست تماس هایم پیدا کردم و دو دل به آن خیره شدم.

آخرین باری که با هم حرف زدیم کی بود؟ حسرت مثل موریانه به دلم افتاد و

تک تک سلول هایم را به کام گرفت. نفس بلندی کشیدم و تماس گرفتم. بعد از

چند بوق آزاد. صدای صبا پشت خط پیچید امیرعلی خودتی؟\_

دردم آمد. از این که خود ارسلان جواب نداده بود دردم گرفت.

...شماره ام را دیده بود؟ بی معرفت نامرد سلام صبا  
جان. خوبی؟\_

باورم نمی شه امیرعلی! خودتی؟ تو کجایی پسر؟\_! خودمم! همین  
دورو برا\_ حالت چطوره دیوونه؟\_ خوبم! ارسلان نیس؟\_

رفته حموم! دیدم تویی گوشیشو جواب دادم. اولش فک کردم \_اشتباه می بینم.  
کجایی خبری ازت نیس؟ چن باری با بچه ها اومدیم دم خونه ت اما هیچ وقت  
نبودی! ارسلان م یکی دو بار رفت دم خونه مامان تینا، اونام ازت بی خبر بودن. با  
بچه ها هم چن باری تو پاتوق قرار گذاشتیم همه سراغتو گرفته بودن. فریال و  
وحیدم تا رستورانتم رفته بودن، کارمندات گفته بودن فقط تلفنی باهات در  
ارتباطن! خطتم که هیچ وقت خدا جواب نمی دادی. چته پسر؟ چرا از همه  
بریدی؟

نفس بلندی کشیدم. حس خوشایندی زیر پوستم دوید. همین که سراغم را  
گرفته بودند خوب بود. حتی اگر خالی بسته باشد.

حال. خوشم روی لحنم اثر گذاشت و نرم تر جواب دادم. زدم بیرون!  
تهران نیستم\_

با اون وضعت؟ یعنی چی که زدی بیرون؟\_ .تحت  
درمانم\_ جدی می گی؟\_

!آره\_

خیلی خوشحالم کردی. پیشرفتی هم داشتی؟\_

آره می تونم خودم چند قدمی راه برم۔

جیغ بلندی کشید و با لحنی سرشار از انرژی ادامه داد خیلی خوبه! خیلی

خیلی خوبه. من می دونستم می تونی۔ دوباره برگردی

دوباره؟ دیگه هیچی مٹ سابق نیس صبا۔

هیچی!

من واقعا بابت اتفاقی که واسه گلی و پارسا افتاد متاسفم. گلی . و تو خیلی خوب

با هم مچ شده بودین

سکوتم را که دیو خودش ادامه داد

خب از خودت بگو! چی شد که یاد ما افتادی۔

راستش یه مشکلی پیش اومده که احتیاج به کمکتون دارم۔ خیر انشالله. چی

شده؟۔

تمام ماجرا را برایش تعریف کردم و او هم در سکوت گوش داد. وقتی حرف

هایم تمام شد گفت

بسپرش به من! آمارشو برات در میارم. اون شب اکثر جفت ـ بودن مهمونا! همه

رو هم از فیلتر رد کرده بودیم. نگرانش نباش! خودم تهشو برات در میارم. تو

فقط اون عکسا رو برام بفرس

حله. دمتم گرم. به ارسال سلام برسون۔

ازت شکار حسابی! ولی بفهمه زنگ زدی خوشحال می شه۔

\*\*\*

گوشی را که قطع کردم رضا با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد خب؟\_

باید صبر کنیم\_

امی بینم که رنگ و روت باز شد\_

هومی کشیدم و بی تفاوت گوشه را کنارم روی مبل گذاشتم

یللی تللی بسه پاشو بریم سراغ کارمون\_ آره؟ چی گف بهت این

جوری گل از گلت شکفت؟\_ من نگران اون پول بی زبونم که بی

خود و بی جهت میاد تو!\_ حساب تو

گیج نگاهم کرد و بعد که لبخند کنج لبم را دید خودش را جلو: کشید

جون تو پول مفت بدجوری می چسبه! اگه خدا هم بخواد و \_ جور بشه قراره یه

دخی خوش بر رو و هم بیاد دیگه واست بشوره و بسابه و پیزه من فقط بشینم

و لنگ رو لنگ بندازم و .مفت مفت بگیرم و بخورم

از کجا بهت الهام شده قراره کسی بیاد این جا؟\_

بلاخره ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا شما عذب!\_ نمونی

فرض بر این که بیاد، تو لندهورو می خوام چی کار اونوقت؟\_! تک خوری تو مرامت

نیس رفیق\_

برای چزاندنش خیلی جدی گفتم

!راستی اون دختر همسایه مون هیچ خبری ازش نیس\_ کدومشون؟ ماشالله با  
ماتحت افتادی تو عسل! از در و دیوار \_داره دختر تر گل و ورگل می ریزه.  
یکی از یکی هم بهتر! یکی

باباش بهترین موسسه توانبخشی رو داره ،اون یکی باباش دکتر و خودش آدم  
حسابی. البته مورد اول برات غش و ضعف می ره مورد دوم دلش باهات صاف نیس و  
از قدیم !گفتن به هیچ جاش حیابت نمی کنه  
چشمانم را ریز کردم و به یاد چهره ی خاله سوسکه افتادم.

چیزی درونم جوشید. عصبی سر تکان دادم و یاد مکلامه ش .توی ساحل با  
آن پسر افتادم .طرف صاحب داره\_ جدی؟\_

آره! موضوعشونم جدی انگار\_ تو از  
کجا فهمیدی؟\_ .اتفاقی متوجه شدم\_

حیف شد. پس بریم تو کار اون سرخ و سفید! توام که عاشق\_ .دخترای لپ گلی و  
چش زمردی

خنده ام گرفت. اما یاد هیجان های خانم خر گوشه مور مورم .کرد

اون هنو دهنش بوی شیر می ده\_

ولی لعبتیه واس خودش\_

اچیه؟ چشتو گرفته\_

من غلط کنم چشم کسیو بگیره\_

!تو که راس می گی۔

پیش از این که از جا بلند شوم گوشی ام شروع به لرزیدن کرد.

بی تفاوت نسبت به رضا نگاهی به گوشی انداختم

طرف چه حلال زاده س۔

کی؟۔

نازی جونتون۔

" \*

" غزل

با ترس و لرز نگاهی به او که با اخم و جدیت تمام روی صندلی یک وری نشسته

بود انداختم. اندام درشت و پوست سبزه اش با آن اخم های ترسناک رعب به دل

می انداخت. لب گزیدم و به نرمی سر بلند کردم

خب بفرماید۔

بی آن که نگاهم کند دستش را روی میز گذاشت و چشمش را دور تا دور کافی

شاپ چرخاند. لعنتی استاد زجر کش کردن بود. از این حوصله و سکوتش کفرم

در آمد. اشتباه کردم که به

دعوتش برای این کافی شاپ و مثلا حرف زدن پاسخ مثبت دادم

جناب آقای تهرانی فک می کردم کار مهمی دارین که به۔ دعوتتون جواب

مثبت دادم چند ساله می نویسی؟۔



یکباره سر اصل مطلب رفته بود و هنوز هم کماکان نگاهم نمی کرد. دندان روی هم فشردم تا مبادا درشتی کنم و همین اول کار .حرف بی ربطی بزنم .شش سالی هست که به طور جدی دارم کار می کنم\_ سرش را تکان داد و بلاخره نگاهم کرد. منت گذاشت واقعا!

چشمان درشتش به قدری خشونت میانشان ریخته بود که انگار من او را به زور به آن جا آورده ام. نگاهش مثل مته توی مغزم می رفت. بی حوصله تر از آن بودم که بنشینم تا او با نگاهش .درسته قورتم دهد ...ببینین آقای تهرانی من اصولا آدم عجولی هستم. صرف این\_

عجول؟ برعکس تصوراتت به نظر من آدم فوق العاده با حوصله!\_ای هستی

چقدر بی تربیت بود که میان حرفم پرید و نطقم را کور کرد. لب به دندان گرفتم و مشتم را روی پایم کوبیدم. اما او بی آن که :ذره ای مجال دهد ادامه داد

از پیشنهاد من یک هفته تمام گذشته و هیچ تماسی از جانب .\_شما نبوده .اما الان اینجام\_

\*\*\*

نیم چرخ روی صندلی زد و کامل روبرویم قرار گرفت. پاهای بلندش را راحت دراز کرد و من قلبم توی دهانم تپید.

خودش را روی میز جلو کشید و من بی اختیار فاصله گرفتم.

اندام درشتش برای آن میز دو نفره کوچک بود. معلوم بود تک تک حرکاتش حساب شده است.

نتیجه ی تحقیقات نشون داد که قرار نیست کسی ازت سو... استفاده کنه و به همین علت که این جایی. روبروی من بزاق دهانم را فرو دادم و با دلهره و تشویش دست به سینه نشستم. نگاهش مثل آهنربا عمل می کرد. نمی توانستم چشم بردارم. ترسی که ذره ذره بی علت درونم نفوذ می کرد کشنده بود.

متوجه نمی شم.

ببین خانم... تدین.

چرا همیشه برای صدا زدنم این طور با مکث عمل می کرد؟ انگار

آوردن نام خانوادگی ام برایش کراحت داشت

هر دومون می دونیم که با آدم گیجی سر و کار نداریم. پس... بهتره بریم سر اصل مطلب

سر تکان دادم. هول و شتابزده... اصل مطلب همانی بود که باعث شد قرارم را با رامین بهم بزنم و با یاسر تهرانی این غول بد اخم

خشن رخ به رخ بنشینم. عطش دانستن داشت ذره ذره جانم: را می گرفت

می خوام ازتون دعوت به همکاری کنم. اون هم به طور... اختصاصی! رک و راست بگم خانم فقط برای من و انتشارات من. کار کنید

بعد هم نفس راحتی کشید و عقب رفت. انگار تمام حرف و خواسته اش را زده بود که حالا آرام و ریلکس نگاهم می کرد. لب هایم را بهم چسباندم و با مکث آشکاری بلاخره لب باز. کردم رو چه حسابی؟

با تفریح براندازم کرد و منتظر ماند تا ادامه دهم

چرا این پیشنهاد رو به من می دین؟ من اونقدر نویسنده ی\_ شناخته شده ای نیستم. در واقع خیلی ها هستن بهتر و عالی تر. از من! خوبه که اینا رو می دونی\_

من اصلا شما رو نمی فهمم. رفتارتون... بین آقای محترم \_رفتار شما جوریه که انگار داری منت سر من می ذاری.

اما من

اصلا دلیلشو نمی دونم. نه پیشنهادی از جانب من بوده و نه ...اصراری که

دستش را بی حوصله بالا آورد و با همان حرصی که توی :چشمانش هویدا بود نگاهم کرد

بین خانم. من از بچگی هیچ کاری انجام ندادم که به ضررم . \_تموم شه خب؟\_

.کوتاه و مختصر! این ماجرا به نفع هر دومون می شه\_

نمی خوام نویسنده ی اختصاصی هیچ انتشاراتی باشم\_ خودش را روی میز بیشتر

جلو کشید. کنج لبش را بالا برد و با آن چشمان نافذش صورتم را رصد کرد.

نگاهش مثل منجلابی بود که ناخودآگاه درونش غرق می شدم. لب به دندان گرفتم  
و او: بلاخره دل کند و لب باز کرد

چن درصد برای هر ترجمه ت می گیری؟ برای هر کتاب قصه \_ت چقد؟ حق تالیف  
این مولفی که روبروم نشسته چقدره؟

چقدر صریح و کثیف حرف می زد. بحث مادی این ماجرا یک قسمت کوچک کارم  
بود اما او به قدری زشت آن را توی صورتم زد که حالم بد شد. خودم را جمع و  
جور کردم و مثل خودش. تخس شدم

بحث مادی این کار یه بعد قضیه است \_ می دونی  
من چن سالمه؟ \_

چرا باید اهمیتی برام داشته باشه سن و سال و مسائل مربوط \_ به شما؟

اهمیتش برمی گرده به سابقه ی من توی کارم. من قد سنت تو . \_ این حرفه سابقه  
دارم

بهت نمی خوره بیشتر از سی و پنج سالت باشه \_ نوچی کشید و با لبخندی که  
وحشتناک به صورتش می آمد: ادامه داد

این کار آبا و اجدادی منه. من توی خانواده ای چشم باز کردم \_ که همه دستی به  
قلم و هنر داشتن. از پدربزرگ بگیر تا پدر و ...مادر و خاله و عمو

اخم کردم و بی حوصله نگاهش کردم. به من چه ربطی داشت که او کجا و چطور  
بزرگ شده؟

پس خوب می دونم یه هنرمند چی براش ارزشمند هست و! \_چی نیس

پس می فرمایین هنرمند جماعت دنبال پولن؟ \_

من هم چین حرفی نزدم خانم. فقط عرض کردم می دونم یه \_

هنرمند چه اهدافی توی سرش داره

شما دفتر مرکزیتون توی تهران! اینجا توی این شهر چیکار \_ دارین؟

نگاهش را توی صورتم چرخاند و ذره ذره دقم داد من اهل سفرم. عادت

دارم توی شهرهای مختلف کشورم \_ زندگی کنم. هیچ وقت پایبند نبودم و

همیشه به دنبال یک هدف. همون هدف منو تا الان سر پا نگه داشته

\*\*

من باید فکر کنم \_

خودش را عقب کشید. گوشی اش را از روی میز برداشت و بی دلیل روی

کیف پول چرمش گذاشت. انگار که اصلا نشنید چه گفتم. دندان هایم را بهم

فشردم و به کیفش چشم دوختم

هنوز هم وقتی یاد رفتار عجیبش آن هم اول ورودمان به کافه می افتم دلم می

خواهد سرم را به دیوار بکوبم. مردک دیوانه!

وقتی برای گرفتن سفارش نزدیکمان شدند چنان اخم و تشری رفت که من خودم را

باختم وای به حال کافی من! با قیافه و ادا کیف پول چرمی ای که الان اسباب بازی اش

بود را باز کرد و یک تراول پنجاه تومانی به کافی من داد و از او خواست تا وقتی

خودش نخواستہ کسی نزدیک میز ما نیاید. این یک مدل را! دیگر ندیده بودم. هیچ جا و هیچ وقت فکر کردین؟

با سوالش به خودم آمدم و نگاهم را از کیفش گرفتم

!من باید مشورت کنم با پدرم.

مگه از تون خواستگاری شده که می خواین با باباتون مشورت کنین؟

یادم نیاد شوخی ای با هم داشته باشیم.

کارمون از این حرفا گذشته سرکار خانم. بله؟

راستی حال بیمار تون چطوره؟

با سوالش به یاد رامین و آن روز بیمارستان افتادم. مسیر حرف را با سیاست تمام به

جایی کشید که نتوانم درشتی کنم. او دیگر چه آدم موذی ای بود؟

خوبه.

موضوع بینتون جدیه؟

فکر نمی کنم شما تو جایگاهی باشی که از این دست سوالاتم! پرسید

اهمیتی نداره برام. فقط انگار برای ایشون بسیار با اهمیتته که. کجا و با کی

قرار ملاقات داری برای کی؟

سرتو برنگردون. خیلی وقته که از پشت شیشه داره ما رو می

.

پائه

قلبم فرو ریخت. چه کسی را می گفت؟ کی؟\_

چند باری جلوی آموزشگاه دیدمش. اومده بود دنبالت. یه پسر \_جوون قد بلند

که الان یه زخم کنار پیشونی ش کاملا توی چشم .می زنه

رامین... رامین را می گفت! خدای من او این جا چه غلطی می کرد؟ چرا رنگت

پرید؟\_

نگاه مشوشم را بالا آوردم و به صورتش دوختم. پوزخند

روی لبش مثل نیشتر بود. لب هایم را باز کردم و باز هم بی صدا بستم. تمام

فکرم مشغول کار رامین بود. وقتی که مجبور شدم برخلاف وعده ای که داده

بودم قرارمان را بهم بزنم، فکرش را

هم نمی کردم تا این جا تعقیبم کند. شک کرده بود. به من شک .کرده بود

...نچ نچ نچ! فک کنم دلش شکست! رفت\_

بی قرار سر برگرداندم و به شیشه ای که هیچ تصویر آشنایی پشتش نداشت را

دیدم. نکند سر به سرم گذاشته بود؟ او... این غول لعنتی کج خلق از وقتی لب باز

کرده بود جز زخم هیچ چیزی برایم نداشت. هیچ چیز... الان هم که لحنش پر از

تمسخر .بود

صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی زمین توجه ام را جلب کرد. سر  
برگرداندم و به او که بی تفاوت ایستاده بود نگاه کردم. تمام حواسم پیش  
رامین جا ماند

فک کنم الان دیگه وقتش باشه یه اسپرسو با کیک شکلاتی... نوش جان کنی!  
مهمون من

بعد هم چشمک ریزی زد و با خنده کیفش را برداشت. مرتیکه ی دیوانه! همینم  
مانده که او دستم بیندازد

تو کی هستی؟ چرا وسط زندگیم پیدات شد؟ دنبال چی می \_ گردی؟  
ایستاد. قدم رفته را برگشت و نگاهم کرد. به تلخی زهر هلاهل! ابروانش را در  
هم گره کرد و زبان برنده اش را به کار انداخت  
فک کن دنبال کشف استعدادم \_  
منو بازی نده \_

دستش را روی میز زد و به تلخی ادامه داد

...اگرم بازی باشه دارم درس پس می دم اما \_

انگشت اشاره اش را جلوی رویم تکان داد و با چشمانی که به سیاه چاله بی  
شبهت نبود نگاهم کرد. مکشش ذره ذره نابودم می کرد. بلند شدم و  
روبرویش ایستادم

تو طرف حسابم نیستی! نمی ذارم اذیت شی! پس ذره ای فکر



نکن می خوام سرتو کلاه بذارم و بازیتم بدم... دارم  
ازت می ترسم. ازم دور شو.

برو\_

نترس. از من هیچ وقت نترس\_ \_

بی کلک و دروغ. خیال غلطم تو سرت نیار

لال شده بودم. حرفی برای زدن نداشتم. دستش را بلند کرد و. کافی من را صدا  
زد. کافی منی که منتظر ایستاده بود

برای خانم اسپرسو با کیک شکلاتی لطفا\_

او که دور شد دندان بهم ساییدم و با نفرت کیفم را برداشتم

فک کنم تو تربیت شما بیش از حد سهل انگاری شده\_

برعکس تو شکل دادن شخصیت تو سنگ تموم گذاشته شده\_

می بینمت\_

دور شد و رفت. من ماندم و میز می که داشت با کیک و قهوه: چیده می شد. سرم

را میان دست هایم گرفتم و نالیدم

آخر و عاقبتمو خودت بخیر کن خدایا\_

\*\*\*

"امیرعلی"

اینه دیگه بامرام؟ ته همه ی اون داداشم گفتنا این جور ی گم و \_گور شدن بود؟  
این جور ی بق نکن بت نییاد\_

تو که لوتی بودی! تو که سرت می رف قول و قرارت نمی رفت \_چی شد رفتی و  
زدی تو کاسه کوزه رفاقتمون؟ حواست هست از وقتی زنگ زد ی یه کله داری گله  
می کنی؟ \_شانس آوردی دارم قیافه تو از پشت این دوریین می بینم. اگه! \_نزدیکم  
بودی که گردنتو می شکستم بزمجه

با خنده دستم را پس گردنم گذاشتم و به چهره ی گرفته اش: نگاه کردم  
بیا بزن رفیق. این گردن من از مو باریک تر! تو نرنی کی بزنه؟\_

خیلی شاکی ام ازت به ولله امیرعلی! حقم نبود این جور ی! \_یهویی بکنی و  
بری

حق بده بهم ارسلان . بعد اون ماجرا بد جور ی زمین خوردم.  
در . \_واقع زمینم زدن

:آه بلندی کشید و سرش را تکان داد

حق دادم بهت که به حال خودت گذاشتمت. وگرنه زمین و \_زمانو به هم می  
دوختم و توی این چهار ماهی که گم و گور شده

بودی پیدات می کردم و تا می خوردی می زدمت .ما  
زمین خوردتیم بامرام\_

سکوت که کرد خودم را روی صندلی تکان دادم و نفس بلندی کشیدم. او هم آن ور خط جابه جا شد و به صندلی میز. مدیرتش تکیه داد خوب دم و دستگاهی بهم زدیا! آتلیه ارسلان آوازه ی بلند! \_بالایی گرفته بی خیال من. از خودت بگو. حالت چطورره امیرعلی؟ \_...خوب! خیلی خوب \_

چشات... اون چشای لعنتیت هنوزم مغرور و محکم! خوشم \_

میاد ازت رفیق. خوب باشی منم برام بسه

چشمکی زدم و دستم را دور دهانم کشیدم. دلم برای با هم بودن هایمان تنگ شد. او رفیق پایه ی تمام روزهای دوران مجردی ام بود. تا وقتی که زن گرفت و خودش را جمع و جور کرد. بعد هم که گلی به زندگی من آمد، جمعمان صمیمی تر و رفاقتمان عمیق تر شد

صبا می گفت می تونی را بری! بهت که گفته بودم. تو توانایی! \_جابه جا

کردن کوهم داشتنی و داری

.چوب کاریمون نکن \_

فقط بگو کی میای یه دس گل کوچیک با هم بزنینم؟ \_ هر دو در سکوت بهم خیره شدیم. بغض مثل خار توی گلویم غلتید. "هیچ وقت" دیگر هیچ وقت نمی توانستم پا به پای او

بدوم و توپ بزدم. آرزویی که باید به گور می بردم صبا بهت گفت برای چه کاری زنگ زدم؟\_ نگاهش را از چشمانم کند و دو انگشت اشاره اش را گوشه ی چشمش گذاشت و پلک بست. دلش را خون کرده بودم.

وقتی آن روزها ایران نبود و سراغم را کم می گرفت، دلم از او هم

شکست. عطای او را هم به لقایش بخشیدم و خطم را عوض .کردم

خبر داشتم از همه چی! اون عکسا شده بود لقلقه ی زبون\_ خبرنگارا و وب سایتای حاشیه ساز. وقتی صبا گفت زنگ زدی شستم خیردار شد که تو دنبالشی و همه چیز بازی کثیف یه عده دیوانه س! واس همین خودم ته و تو همه مهمونا رو در اوردم. توی اون جمع فقط دو نفر بودن که شناختی ازشون! نداشتم. دو نفری که دعوتی نبودن و وصل یکی دیگه

کنجکاو به جلو خیز برداشتم و دستم را روی میز کنار لپ تاپ: گذاشتم کی بودن اونا؟\_

یه دختر و پسر که از فک و فامیلای بهرام بودن\_ بهرام؟ باهنرو می گی؟\_

!آره\_

...خب\_

زنگ زدم بهش و آمار دختر پسره رو برات در اوردم. انگاری\_ طرف دختر خاله ش بوده و پسره هم دوسش! بهرام می گف چن وقتی ازش بی خبره و من اونقد سه پیچ شدم که مجبور شد! زنگ بزنه به خونه دختره و ازش آمار بگیره

دقم دادی. خلاصه ش کن۔

دختر خاله از ایران رفته و پسر هم هیچ خبری ازش نیس۔ یعنی چی؟۔

ابروی بالا انداخت و در کمال تعجبم با مکث کوتاهی گفت قضیه بو داره. بهرام می گفت دختره اصن تو فکر رفتن و این۔ حرفا نبوده یهویی پاشو کرده تو یه کفش و به ننه باباه گفته. می خوام برم و در عرض یه ماه جمع کرده رفته پسر هم چی؟ ایران مونده؟۔

هیچ خبری ازش نداشت. فقط یه شماره بود که اونم از۔ دسترس خارج شده

کف دستم را روی صورتم کشیدم و به حرف هایش فکر کردم.

ماجرا چه بود؟ عکس های روتوش شده، آن دختر و حضور ناخوانده اش توی عکس. مهمان های غریبه و بی دعوتی که هیچ ردی از آن ها نبود. همه چیز مثل یک معمای لاینحلی هم چون. خوره به جانم افتاد. نمی فهمم. گیج شدم۔

تو غصه شو نخور. من خودم آمارشو در میارم. بسپرش به۔ خودم. سپردم بچه ها آرشیو نگاه کنن عکسا و فیلمای خام اون. شبو در بیارن. حتما یه نشونی ازشون پیدا می شه

احساس می کنم با یه باند طرفم۔

می خندد. نرم و خجسته و بعد می گوید

یه جور می گی باند آدم فک می کنه خواستن کاخ سفیدو با \_ رئیس روئساش  
 منفجر کنن. بی خیال بابا. دو تا عکس بیشتر. نیس که! حرفم که پشت ماها  
 زیاد. بهش فک نکن نه. ماجرا بیش از دو تا عکسه ارسال. یه حسی بهم می  
 گه \_ این قضیه به تصادف مربوط می شه. تصادفی که هنوزم مات. موندم چرا  
 اتفاق افتاد هنوز هیچ چیزی دستگیر پلیس نشده؟ \_  
 دیگه پیشو نگرفتم \_

!اشتباه کردی. اشتباه خیلی بزرگی کردی \_

!همه چیز در حد یه حدس و گمان \_

چرت نگو بابا! حدس و گمان چی؟ ثابت شد ترمز ماشین دست . \_

کاری شده

آخه کی اون کارو کرده؟ انگیزه ش چی بوده؟ مردن ما سه نفر \_ چه دردیو از  
 اون درمون می کرد؟

...نمی دونم... این چیزی نیس که خیلی راحت از \_

به سلام داداش. حال مالت چطورره؟ می بینم که مخ این صاب

... کار ما رو گرفتی به کار

سر بلند کردم و به رضا که جفت پا پرید وسط حرف هایمان نگاه کردم. حوله ی  
 دور سرش و موهای نم دارش نشان می داد بلاخره از حمام دل کنده. مثل زن ها

چهار ساعت خودش را می. سایید و دست آخر باز هم همان جزغاله ای که بود می ماند

اوقور بخیر رضا خان. حمام دومادی ایشاهلل\_ هنوز هیچ جوابی از جانب ارسلان نرسیده بود. به سمت چرخید

بی توجه به من دوباره به سمت مانیتور برگشت و با خنده گفت:

خیلی مخلصیم جناب ارسلان قادری. داداش یه امضا بنداز. \_تنگ این دوربین دلمون وا شه: بلاخره ارسلان خنده اش گرفت

اختیار داری جناب. عذر می خوام من شما رو به جا نمیارم\_ رضا به سمت من

چرخید و با انگشت اشاره اش نشانم داد و با. افسوس سر تکان داد

بخت و اقبال ما هم گره خورده به این رفیق گند دماغ شما! \_نگو این

جوری. داداشمون یه دونه س\_ آره اگه دو تا بود خودم می بستمش به گاری\_

با دهانی باز به شر و وراهایی که می بافت گوش می کردم.

ارسلان هم آن ور غش کرده بود از خنده

زهرمار رو آب بخندی. خوشت اومده؟.

\_دمش گرم. خیلی باحاله\_

!خوشت اومد بفرما واس خودت. پیش کش من به تو! \_هوی  
مرتیکه مگه من غالمتم پیش کشم می کنی. \_غلامم نباشی  
ملیجک خوبی هستی\_

ارسلان جون شما به چرت و پرتای این یارو گوش نده. خب از \_خودت بگو. از  
قراردادات. شنیدم با قطر قطع همکاری کردی. چرا؟ درآمدت میزون نبود؟  
!ماشالله دستتم تو کاره ها\_

بلاخره یه اوراقی که پیشینه ی فوتبالی ای داشته ور دلم\_ دارم. اینه که یه  
نمه علاقه مم زدم تنگش یک عدد رضای فضول. از آب در اومدم  
.پوف کلافه ام توجه ارسلان را جلب کرد داداشمونو  
معرفی نمی کنی؟\_

والا خودش زبون داره قد خیابون ولیعصر. نیازی به مترجم

نداره. البته اجازه عرض اندامم به من نمی ده حسودیت  
می شه رفیقتو بر زدم؟\_

تو دیگه داری کم کم جای منم تو خونه و زندگیم می گیری\_ فقط سندشو بذار  
دم دست بعد صحبتتم با ارسلان جان بریم\_. محضر بزن به اسمم  
این بار خودم هم خنده ام گرفت



کوچیک شما رضا هستم. از قوم و خویشای دور حاج مرتضی \_ که یه نیمچه هنری توی فیزیوتراپی دارم. اینه که آق والدینو به .جون خریدم شدم عنتر و منتر این مردک گند دماغ

چشمان ارسلان درخشید. برق تحسین توی نگاهش نشان می .داد از رضا خوشش آمده

داداش خیلی خوشحال شدم باهات حرف زدم. برم یه لباس به \_ تن بزنم و برگردم سراغ این رفیق پیزوریت باید بریم باهم .کشتی بگیریم .دمت گرم داداش حال دادی\_

!مخلصیم\_

او که رفت ارسلان با لبخند نگاهم کرد چطوره؟\_

خیلی مرد! به از خودت نباشه خیلی آقاس! حال می کنم\_ ...باهاش. رفیق به معنای واقعی

زنگ در خانه که به صدا در آمد نیم نگاهی به ساعت لپ تاپ ...انداختم. وقتش بود. خوش قول و آن تایم مهمون داری؟\_

!آره. یه خر گوش دوس داشتنی\_

\*\*\*

"غزل"

...نه!نه! نازلی... خدا\_

وحشت زده بابا را تکان دادم و با دلی که توی حلقم می تپید. بیدارش کردم  
بابا... بابا جونم\_

بلاخره چشم باز کرد و با صورتی خیس از عرق نگاهم کرد.

نفس بلندی کشید و چشمان گشاد شده اش را بست. لبه ی تخت. نشستم و لیوان  
آب را به سمتش گرفتم  
بابا یه ذره آب بخور\_

دستانش را دو طرف شقیقه اش گذاشت و فشار داد. قفسه ی سینه اش تند و تند  
بالا و پایین می رفت و صدای نفس های آشفته اش قلب مرا هم بازی گرفته بود.  
به سختی جلوی کنجکاوی ویران کننده ام را گرفته بودم تا چیزی از خوابی که  
یک سره از آتش و مامان و بچه حرف می زد نپرسم. چه خوابی دیده بود که این  
طور پریشان ناله می کرد؟. برقو خاموش کن غزل\_  
چشم\_

مثل فرفره از کنارش بلند شدم و کلید برق را زدم. تن نگرانم را به دیوار تکیه  
دادم و از همان جا نگاهش کردم. به جای خالی مامان و غم سنگین روی شانه های  
بابا که کمر من را هم خم کرده بود خیلی سر و صدا کردم\_

نه. داشتم می رفتم یه سر به خان جون بزنم که صدای ناله تو\_ شنیدم. بابا  
چته؟ چرا این قد پریشونی؟

آه بلندی کشید و سرش را به تاج تخت تکیه داد گذشته دست از سرم  
 بر نمی داره. گذشته ای که بیداریمو . \_جهنم و خوابمو کابوس کرده

الهی من بمیرم برات بابا. چرا حرف نمی زنی؟ \_ لب باز کردن  
 بیشتر از لب بستن نابودم می کنه \_ حتی به من؟ \_

نگاهش را بالا کشید و توی صورتم خیره شد. چشم هر دو نفرمان به تاریکی  
 عادت کرده بود و قلب من دیوانه وار برای آرامش به باد رفته ی خانواده ام می  
 کوبید غزل اگه بدونی چه حکمی توی زندگی ما داشتی قدر خودتو! \_ بیشتر می  
 دونستی

بابا تو رو خدا بهم بگو. لب باز کن!  
 \_ بیا اینجا \_ \*\*\*

با دستش به فضای خالی روی تخت زد اشاره کرد. با هراسی . کشنده  
 نزدیکش شدم

کنارش که نشستم، چراغ خواب روی پاتختی را روشن کرد و از کشوی آن  
 قرصی بیرون کشید و بی توجه به له له زدنم برای

دانستن، یک قرص از لفافه خارج کرد  
 آب؟ \_

سرش را تکان داد و باقی مانده ی آب توی لیوان را یک ضرب بالا رفت. آرام  
 که گرفت نگاهم کرد و با محبتی که از تک تک سیلاب های کلماتش می

جوشید گفت غزل، می دونی که همیشه به حساب ویژه باز کردم و قبول  
\_ داشتم که اونقدر عاقل و بالغ هستی که خوب و از بد تشخیص بدی  
تربیت شما منو این جوری بار آورد بابا\_

سرش را تکان داد و به آهستگی نگاهم کرد. چشمانش چنان نرم و خسته روی  
صورتم می گشت که دلم را می لرزاند.

مردمک

های قهوه ای اش کدر شده بودند و گویای حال خرابش بود. شاید  
مجبور شیم از این جا بریم\_

تمام تنم لرزید. خودم را عقب کشیدم و دست روی دهانم گذاشتم  
منظورت چیه بابا؟\_

نگاهش را گرفت و به قاب عکس چهار نفری بزرگمان روی دیوار چشم دوخت.  
عکسی که لبخند روی لبمان را زیباتر از همیشه! نشان می داد. با صداقت و پر از  
حس. بابا... با شمام\_

نگاهش را برگرداند و لب باز کرد

نه فقط از این خونه، بلکه از این شهر\_

بابا من هیچی نمی فهمم. این رفتن، این دور شدن و کندن \_علتش چیه؟

چرا حس می کنم دارین فرار می کنین؟

...نپرس غزل! هیچی نپرس\_

مامان راضی نبود. مامان دلش نمی خواست از این جا بره \_! آخرین بار  
سر همین دعواتون شد. یادمه! درسته بابا؟

سرش را زیر انداخت و بغض به گلوی من چنگ انداخت.

دستم را: روی ران پایم زدم و نالیدم

شما و مامان چی کار کردین که عذاب وجدان دست از سرتون \_بر نمی داره؟ بابا؟

مامان برای چی خودشو کشت؟ برای چی می خواید از این خونه و این شهر برین؟

کنکاش بیخود نکن دختر! اگه مامانتم اون قد اصرار نمی کرد... \_شاید الان

همه چیز فرق می کرد. شاید الان شاید خودشو نمی کشت؟ آره بابا? \_

سرش را با حسرت تکان داد و من له شدم از راز سر به مهری که

هیچ از آن نمی دانستم

حرف بزنی بابا. مرگ من... تو رو خدا، جون نازی حرف بزنی و \_

منو از این دغدغه نجاتم بده

راضی کردن نازیو بذار به عهده ی خودم. تو دنبال کارای \_ .انتقلای دانشگاهت

باش

بعد هم روی تخت دراز کشید و مرا به حال خود رها کرد.

دستم را بالا آوردم و روی بازویش گذاشتم. به خودم جرئت دادم و :تکانش

دادم

بابا اون نامه، نامه ای که مامان قبل از به دریا زدنش توی اتاقم \_ گذاشته بود،  
ربطی به این رفتن داره؟

ساعدهش را روی چشمانش گذاشت و آن یکی دستش روی شکمش مشت  
شد. نگاهم را بالا کشیدم و با ترسی وافر لب های لرزانم را باز کردم

چرا مامان فقط از من حلالیت خواسته بود؟ چرا تو اون نامه ی \_یه خطی ازم  
خواسته بود برای همه چیز ببخشمش؟ چرا گفته بود دیگه طاقتش طاق شده؟ چرا  
بابا؟ خواهش می کنم حرف بزن. بابا من دارم زیر بار این همه فشار ندونستن له  
می شم! تا چند وقت پیش فک می کردم مامان برای خودکشی ش ازم حلالیت  
خواسته اما این اتفاقات اخیر باعث شد بفهمم یه راز  
...توی خونه ی ما هست که همه مونو از هم دور کرده.

بابا. بسه غزل. تمومش کن \_

لب بستم. چشمانم به شدت می سوخت اما قطره ای اشک از گوشه ی چشمم  
بیرون نمی ریخت. لب گزیدم. بابا بی رحم شده بود یا من زود رنج و حساس؟  
چرا نمی توانستم این دستورش را ...بپذیرم و چشم بگویم. آن هم مثل همیشه  
نه بابا! این یه بارو منو ببخش. ببخش که چشم بسته حرفتو \_...قبول نمی کنم.  
ببخش

دست از روی چشمان سرخش برداشت. ابروانش به هم نزدیک شد و  
صدایش با خشم غیر قابل کنترل بلند شد یعنی چی که نه؟ \_

مامان به این رفتن رضا نبود. خودش گفت. خسته بود. از کوچ \_ کردن همیشگی ما خسته بود. اگه شما یادت رفته من یکی خوب یادمه وقتی اومدیم تو این محله و مامان تو بیمارستان کار پیدا کرد، نشست روبروی همه مونو و با لبخند گفت این آخرین باریه که بار سفر می بندیم. یادت رفته بابا؟ مامان افسرده شده بود از این که نمی تونست هیچ وقت چند سال تو یه بیمارستان کار کنه و پرستار قدیمی اون جا بشه. بابا ما دیگه بزرگ شدیم.

خیلی بزرگ. اونقد که حقمو به فهمیم چرا ما هر سه سال یه بار از این شهر به اون شهر از این استان به اون استان کوچ می. کردیم

غزل یه حرفایی هست که نمی شه زد. نمی شه نبش قبر کرد \_ چرا؟ چرا بابا؟ \_

روی تخت نیم خیز شد و دستانش را از هم باز کرد. به سینه ی پهنش که دیگه تند و تند بالا و پایین نمی رفت نگاه کردم.

مرا به آغوشی دعوت کرد که همیشه آرامم می کرد. اما حالا... این آغوش بوی خفگی می داد. نمی خواستم خفه ام کند باید می. دانستم

بابا... اون روز توی دفترت بهم گفتی اونقد مامانو دوس داشتی \_ که براش کاری کردی که عذاب وجدانش راحت نمی ذاره. اون عذاب وجدان چیه؟

\*\*\*

وقتی از در آغوش کشیدم ناامید شد از تخت پایین رفت. نگاهی به قدم های آرام و بی حالش انداختم. شانه هایش افتاده بود.

تلاش می کرد؛ فقط تلاش می کرد محکم باشد اما نمی توانست نقش بازی کند. لااقل نه جلوی من. جلوی من که عمری او برایم الگوی مردانگی بود. پدر من سرو بلند قامتی که ریشه هایش، ریشه ی زندگی ام بود حالا داشت ویران می شد. نفس بلندی کشید و روبروی عکس دو نفره شان ایستاد. انگشت اشاره اش را با نوازش روی صورت مامان کشید. مثل یک حسرت

قابل لمس... انگار نوازش هایش درد داشت. درد دلتنگی و! دوری

وقتی رفتم خواستگاری نازلی پدرش مخالفت کرد. صاف توی \_روم وایساد و گفت دختری که لای پر قو بزرگ شده رو هیچ وقت به پسری که تازه فارغ التحصیل شده نمی ده. هر چی نازلی جلوش در اومد و بهش گفت فرزاد آینده ی درخشانی پیش روشه. اون یه پزشک موفق می شه باباش زیر بار نرفت که نرفت. اونقد روی حرفش پافشاری کرد که ما دو سال از هم دور افتادیم. و جنگ خاموشمونو پشت سر ادامه دادیم: آه پر قدرتی کشید و بی آن که مکثش کش پیدا کند ادامه داد چیزی به اتمام طرح نمونده بود که خبردار شدم پدر نازلی \_توی خواب سخته کرده! بعد اون خدا بیامرز مامان و داداش نازلی سد راهمون نشدن و ما بلاخره ازدواج کردیم. ازدواجی که حسرت رضایت قلبی پدرشو همراهمون همیشه داشت.

اولای زندگیمون همه چیز خوب و قشنگ بود. دنبال بچه دار شدن نبودیم. نازلی درسشو می خوند و منم تو یه بیمارستان تو همون



تهران کار می کردم. جوون بودیم و کم سن اما اصرار خانواده ها برای بچه دار شدنمون پا برجا بود. خصوصا که من بچه ی بزرگ خانواده بودم و برادر نازلی هم اهل ازدواج نبود.

هفت سال از ازدواجمون گذشت و ما به هر دری زدیم نشد.

هیچ کدوممون مشکلی نداشتیم و فقط نمی شد. هیچ دلیل علمی و منطقی ای پشتش نبود. هیچ... مامانم خیلی نازلی رو تحت فشار گذاشته بود. دور از چشم من با مادر نازلی هماهنگ کرده بودن و از نازلی می خواستن از هم جدا شیم. نازلی کمرش زیر بار فشار خانواده ها خم شده بود و زندگیمون بدتر از جهنم! هر روز جنگ اعصاب

دعوا... روزا مثل مار به خودمون می پیچیدیم و شبا به هم.

کار

...و زندگیمون روی هوا بود تا این که

تمام وجودم تمنای شنیدن داشت. بابا بد جایی سکوت کرد. لب هایم می لرزید و قلبم... آخ چنان وحشیانه توی سینه بالا و پایین می پرید که امکان می دادم همان جا از استرس سخته کنم. چشمان گشاد شده ام توی نور کم اتاق بابا را دنبال می کرد. بلاخره از چهره ی مامان دل کند و عقب تر رفت.

روی چهارپایه ای که جلوی کنسول بود نشست و نگاهم کرد.

همان

جایی که مامان می نشست و موهایش را شانه می زد. زانو هایم ... را بغل زدم و نگاهش کردم. مثل خودش

باید زندگیمو جمع و جور می کردم و گرنه اون دادخواست \_ طلاق ی که نازلی داده بود، دقم می داد. مثلاً می خواست فداکاری کنه. اما منم آدنی نبودم که زندگیمو مفت ببازم. بی خبر ازش افتادم دنبال کارای انتقالی هر دو نفرمون. اونقد تو بیمارستان برش داشتم که به راحتی همه ی کارامون سر و سامون بگیره. یه شهر کوچیک توی اصفهان یه بیمارستان تازه تاسیس داشت که دکتر سونولوژیست و رادیولوژیست می تونس قسمت بزرگی از مشکلاتتشونو حل کنه. کاندید شدم و خیلی زود با انتقالیمون موافقت شد. نازلی وقتی فهمید به شدت مخالفت کرد بهش گفتم این به نفع هر دو مونه و اگه منو می خواد باید تن بده به این دوری و جدایی از خانواده هامون.

شرط گذاشتم براش. گفتم اگه نیاد بدون این که طلاق ش بدم می رم. می دونستم بدون من تاب .نمیاره. نیاورد و همون شب رضایتشو اعلام کرد

لبخند نرمی روی لبش نشست و به صورتم خیره شد. از شدت استرس عرق کرده بودم و قطره های عرق از تیره ی پشتم راه گرفته بودند. صدایم جایی گم و گور شده بود و نمی توانستم اظهار نظر کنم چون انتظار شنیدن چیزی را داشتم که ویرانم کند. تا به حال هیچ وقت هیچ کسی از گذشته ی مامان و بابا چیزی بهم نگفته بود. حتی خودشان. حالا شنیدن این حجم از اطلاعات داشت قلبم را از حرکت می انداخت یک سال بعد از این که توی اصفهان پا گرفتیم و زندگی بی-

دردسری رو شروع کردیم. خدا تو رو بهمون داد نفس حبس شده ام بلاخره رها شد. دستم را روی سینه ی دردناکم گذاشتم و آرام گرفتم. خدایا شکر. چه فکریایی که به سرم نزده بود. بغض دوان دوان آمد و به نوک گلویم ضربه زد. چه افکار ویران کننده ای توی سرم جوالن داد... فک می کردم من... من... تو چی؟... هیچی...-

چشم بستم و آن قطره ی اشکی که روی گونه ام افتاد را با ذوق گرفتم. من بچه ی خودشان بودم. خود خودشان وقتی تو اومدی تو زندگیمون همه چیز بهتر شد. آرامش... روزای اول زندگیمون برگشت سراغمون. خانواده هامون مجبورمون کردن برگردیم تهران. با این که دوست نداشتیم اما برگشتیم سرم را تکان دادم. نمی دانم چه حس غریبی درون سینه ام. تلنگر می زد و مجبورم می کرد شک کنم چرا دوباره از تهران رفتین بابا؟... غزل، دخترم به من اعتماد داری؟...

تنها نگاهش کردم. هیچ حرفی برای زدن نداشتم. هیچ حرفی...

من چشم بسته او را قبول داشتم. مگر می شد به بابا اعتماد نکنم؟ به کوه استوار زندگی بیست و سه ساله ام؟

بیشتر از هر کسی باور و قبولت دارم بابا...

طرح لبخند روی لبش پر از دلخوشی بود هر چند آن هم بوی ترس می داد. ترسی که ریشه در راز سر به مهر او و مامان داشت

پس دیگه هیچی نپرس. نخواه که توضیح بدم چون نمی شه و \_ نمی تونم. فقط از فردا صبح هر چیزی که لازمه ی رفتن و دور! شدن از اینجاس، مهیا کن قلبم تیر کشید. قلب بی گناهی که دست و پا می زد و به دنبال! راه فرار بود. راهی که ختم می شد به ماندن و درجا زدن ...بابا... من... آخه دانشگاهم\_

چیزی به تموم شدن درست نمونده عزیزم. از این جا که رفتیم \_ می تونی برای ارشد اقدام کنی. تو آینده درخشانی پیش روت داری. به من اطمینان کن! بابا کارم چی؟ من قرار داد دارم با موسسه\_

غزل... بهانه نیار. خودت خوب می دونی که با یه تلفن همه \_چیز برطرف می شه. درست مثل زمانی که با یه تلفن رفتی سر. کار! نازی! اون مدرسه می ره\_

شاید اصلا از ایران رفتیم. همون طوری که نازی می خواد\_ تجربه ی یک سقوط آزاد آن هم در حالی که زیر پاهایم قرص و محکم بود زجر آورتر از افتادن از بلندی و هزار تکه شدن بود. تمام این حرف ها نشان می داد، بابا تصمیمش را گرفته و این بین فقط همه چیز به ضرر من تمام می شد. منی که کار و آینده ام، همه چیز بسته به همین جا بود. اگر می رفتم رامین چه می شد؟ خودم چه می شدم؟ چشم بستم و به یاد رامین افتادم. اگر

می رفتم دلم برایش تنگ می شد؟ برای کسی که از صبح  
گوشی .اش خاموش بود و هیچ خبری از او نداشتم موافقی  
غزلم؟\_

شما که تصمیمت رو گرفتی مخالفت و موافقت من تاثیری\_ .توش نداره  
قبول کن این جور ی به نفع همه ی ماست و مثل همیشه بگو! \_چشم  
...چشم\_

چشمی را گفتم که این بار هیچ به دلم نچسبید و برعکس خار شد و توی چشمم  
فرو رفت. من یقینا بدون دلبستگی هایم به این جا می مردم. این دریا و این  
خانه... کار و دوستانم...

آخ رامین... اگر بروم چه می کنی؟ من بدون بوی دریا دق خواهم .کرد. دلم  
تنگ خواهد شد

\*\*\*

"امیرعلی"

تکیه ام را به صندلی دادم و با لذت به آسمانی که بعد از یک بارش جانانه صاف و  
آبی بود خیره شدم. صدای دریا آرامم می کرد. درست مثل صدای مامان. مثل  
آرامشی که ذره ذره بعد از شنیدن صدایش توی وجودم سرریز شد  
گوشی را بالا آوردم و برای بار دهم پیام صوتی مامان را پلی .کردم

سلام. خوبی امیرعلی؟ دیشب... دیشب خوابتو دیدم. خیلی \_بی قرار بودی. یک کلمه باهام حرف نزدی و فقط خیره شده بودی به سقف اتاق. از صبح که بیدار شدم مثل مرغ سر کنده دارمبلال می زنم. آرام ندارم. حالت چطوره مامان؟

ویسش که تمام شد دلم ریخت مثل بار اول. یک حس جالب و قوی درست مثل زمانی که گلی را توی آب با آن سر و وضع جنجالی دیدم. گوشه ی لبم را به دندان کشیدم اما حس الانم با حس آن وقت کاملاً فرق داشت. حسم پر از دلتنگی های شیرین بود.

به جون خودت قسم خورده بودم وقتی ولم کردی و رفتی \_دیگه کلامی باهات حرف نزنم اما... نتونستم مادر. تو زندگی منی! عمرم و جونمی، چطور بدون تو می تونم آرام بگیرم؟ فک نکن ازت غافلم، لحظه به لحظه ی روز و شبمو ازت خبر می گیرم. حواسم بهت هست پسرم. خیالم راحتت رضا پیشت هست. و مث یه برادر پا به پات میاد

با تمام شدن ویس دوشم لبخند روی لبم جان گرفت. حالم خوب شد. حال بد و آشوبم آن هم بعد از خواب آشفته ای که دم صبح دیده بودم. دوباره خواب گلی و پارسا... دوباره آن تصادف و... درگیری های بعدش

نگران شکایت و مزخرفات اون پسر حاجی هم نباش. حاج \_مرتضی حواسش هست. بهش سپردم که نذاره کوچک ترین آسیبی ببینی. امیرعلی... دلم برای صدات لک زده.

برای

.بوسیدنت مامان. برای عطر تنت. برگرد پسرَم.

گوشی را مثل دیوانه ها بوسیدم. بوی تن مامان توی شامه ام پیچید. عطر خوش بهشتی... دستم را برای جواب دادن و ویس

فرستادن بالا آوردم که صدای بلند جیغ ماندی حواسم را از دلخوشی هایم پرت کرد. دست از سرم بردار دیوونه\_

هه! به همین خیال باش ولت کنم. تو مال منی نازی اینو تو کله

.\_

ی پوکت فرو کن

زرت! نچایی این قد خود شیفته ای. چی پیش خودت فک \_ کردی تو؟

هان چته؟ هار شدی جفتک می ندازی؟ ساقیت عوض شده؟ \_ بهتر از کام می ده بهت؟

!خفه شو لجن بی خاصیت\_

.ببین بچه با من بازی نکن. حالتو بد می گیرما\_ تو گه می خوری. اون موقعی

که هزار دفعه بهت گفتم دم پر \_اون آکله نگرد گوش ندادی فکر اینجا رو

باید می کردی. نازی!مرد... به همین راحتی

نازی داغی حالت نیست. فردا پس فردا که گیج شدی در به در!\_دنبالم

افتادی به پشمم حسابت نمی کنما

نه انگاری تو خیلی زدی فاز و نولت قاتی کرده. از کی تا حالا \_ رفتی قاتی آدم که داری واس من شاخ و شونه می کشی؟ بسه دیگه انقد ناز نکن. ناز نکرده شیرینی! می دونی که \_ خاطرت واسم عزیز! ناراحتی ازم؟ اکی غلط کردم. دیگه دور و بر شیرین نمی پلکم

دیگه فایده نداره اشکان. خط قرمزمو رد کردی. حالите چه \_ گهی خوردی؟ زدی شکم طرفو بالا آوردی. انتظار داری بمونم به پات توله دندون بکشم؟ مصبتو شکر! بابا رف انداخت. چرا پیله می کنی به یه چی \_ ول نمی کنی؟ تو چه کنه ای شدی حالا! بابا ن... می... خوا... مت. آندرستند؟ \_

سکوت که شد من هم کامل به پشت ساختمان رسیدم. پاهایم می لرزید و ضعف کم کم داشت از این قدم های طولانی به تنم قالب می شد. اما مقاومت کردم و ایستادم. از همان اول که صدای بلند و رسای نازی را تشخیص دادم بلند شدم و حرف های دلخراشان سرعتم را بیشتر کرد. پسرک دیلاقی که قبلا از پشت شیشه دیده بودم روبرویش دست به کمر ایستاده بود و بر و بر نگاهش می کرد. نازی. کوله ی مدرسه اش را روی شانه :اش جابه جا کرد و آرام تر و محکم تر از قبل گفت

همه چی تموم شد اشکان. واسه لش بازیات دنبال یکی لنگه . \_ خودت باش. من به ته خطم با تو رسیدم

\_ کثافت



چه غلطی داری می کنی مرتیکه؟\_ دستم را به  
دیوار خانه ای که کنار خانه ام بود گرفتم و نفس  
بلندی کشیدم هان چیه؟\_

جلوتر رفتم و کلاه روی سرم را به عقب هل دادم. قبل از  
این که به خودش بیاید با کشیده ی محکمی که نازی توی گوشش خواباند  
برق از کله اش پرید

حیوون عوضی. چه غلطی کردی؟ چی پیش خودت فک کردی\_ آشغال؟  
منو می زنی عوضی؟\_

قبل از این که دستش روی صورت ترسیده و سرخ نازی بخواد مچش را روی هوا  
قاییدم. بند بند تنم می لرزید و به بدبختی روی پاهایم ایستاده بودم.

تو دیگه چی می گی غربتی؟\_

ببخت نشون می دم یه من ماست چقد کره داره\_

هنوز نفهمیده بود چه کسی روبرویش ایستاده و قد علم کرده.

سایه ی کلاه نمی گذاشت چشمانم را ببیند. به عقب هلم داد و تمام وجودم  
لرزید. تلو تلو خوردم و کمرم به دیوار خورد.

ایستادم. جان دادم تا روی پاهای خسته ام بند شوم

ولش کن احمق\_

نازی مرا شناخته بود، برعکس اشکانی که پسر بود. همین که شناخته نشدم  
دنیا می ارزید. جلو آمد و نگاهم کرد.

جیغ نازی بلند شد و با چنگ و دندان به دادم رسید. بی هوا روی زمین پرت شدم  
و پایم را چسبیدم. چنان می سوخت که انگار یک بولدزر از رویش رد شده بود.  
نگاهی به نازی که با لگد از خودش دفاع می کرد انداختم و حالم از خود ضعیفم  
بهم خورد. اگر مثل قبل سرپا بودم گردنش را می شکستم.

اگر این پاها جان داشتند نفس آن پسر را می بریدم.

پدرتو در میارم نازی. بشین و تماشا کن. از مادر زاده نشده. \_کسی به  
من ركب بزنه

...خفه شو عنتر\_

امیرعلی. بمیرم الهی چی شدی؟ \_ صدا بلند

کردم و بی رحمانه فریاد زدم

دستتو بکش کنار\_

...پات خونریزی کرد. بذار کمکت\_

اگه جای آرزو بودی که دندون سالم تو دهنتم نمی داشتم. بی

\_ شرم

...من... کاری نکردم که\_

چی می زنی؟ سیگاری؟ هان؟ چرا لال شدی؟ بنال! \_بینم بچه

با لرز عقب کشید و دستانش را روی مقنعه اش گذاشت. می لرزید. مثل من که درد داشت تیره ی پشتم را می لرزاند.

طاقت ... نیاوردم. طاقت سکوت کردن را

خوشی زده زیر دلت که این غلطا رو می کنی؟ چن سالتو تو \_جوجه که دوره افتادی و دنبال ساقی می گردی؟ با پشت دستش صورتش را پاک کرد و نالید. داد نزن سرم\_

داد که می زنم هیچ، تو دهنتم می زنم. یه نگاه به خودت بنداز \_بین کی هستی بعد به اون فک کن بین لیاقت اینه که توی کوچه و خیابون جلوتو بگیره و بهت بگه خراب عملی؟ ولم کن! تو هیچی از من و زندگیم نمی دونی. کی هستی که... \_سرم داد می زنی؟ خوب کردم. هر کاری کردم خوب ک

قبل از این که حرفش تمام شود سیلی محکمی به صورتش زدم. هینی کشید و دستش را جای کشیده ام گذاشت  
.گمشو از جلوی چشمم\_

باورش نمی شد توی صورتش زده باشم. اما من زدم چون دردم آمد او را این طور زمین خورده دیدم. او بچه بود. خیلی بچه... گرگ های دورش کمین کرده بودند برای دریدنش! نمی فهمید... باورم نمی شد که دختر جذاب و جوانی چون او گرفتار مواد شده باشد.

دلم نمی خواد دور و برمو آدمای ضعیف بگیرن۔

...حق نداشتی منو بزنی! فهمیدی؟ حق نداشتی لعنتی۔ جوش و خروش ظاهری اش نشان می داد گذشته اش از او یک .دختر سرتق ترسیده ساخته بود تو هیچی از من و گذشته م نمی دونی. من ضعیف و بدبخت \_شده بودم. پام لغزید می فهمی یعنی چی؟ بابا من مامانم مرد و بدبخت شدم. می فهمی؟ برای گریه هایش دلم سوخت. دلم نمی خواست عقب بکشم و شاهد زمین خوردنش باشم. توی چشم هایش یک نوع "غلط کردم" خاصی داد می زد. دستم را روی پای زخمی ام گذاشتم. کم محلی ام را که دید، ادامه داد .هیچ کسی تا حالا رو من دست بلند نکرده. توام حق نداشتی۔ چشمانش مثل یک بچه گربه ی ترسیده بود. نگاهش کردم.

آرام: پرسیدم

حقو کی می ده؟ تو؟ تو که هر لحظه نظرت هزار بار عوض می \_شه؟ د آخه مگه سه روز پیش که اومدی در خونه و در زدی پرسیدم چی می خوای نگفتی اومدم داداشمو ببینم؟ اون بچه

ای که با علاقه یه عکس از من و خودش شاسی کرد و آورد کی! بود؟ د لامصب مگه تو نبودی؟ آی

دردی که توی پایم پیچیده بود نفسم را داشت قطع می کرد.

:نگاهش به پایم افتاد و لب باز کرد

بذار برات ببندمش، خون ریزیت شدید شد\_

همش حرف بود. برو رد کارت. اشتباه کردم خودمو قاتی بچه\_ بازیات کردم.

هر گندی می خوای بزنی بزنی دیگه هم به من ربطی نداره. خر فهم شد؟

من... من... غلط کردم. قول می دم ترک کنم. قول می دم.

فقط!\_ تو رو خدا بذار زخمتو ببندم. رنگت زرد زرد شد امیرعلی

کف هر دو دستم را روی زمین گذاشتم و فشار دادم. باید بلند می شدم. تا حیاط

راه زیادی در پیش داشتم. من چطور این همه راه را آمدم؟

!آخ\_

فریاد دردم دست خودم نبود. جانم را داشت می گرفت. نمی شد. اصلا نمی شد.

حتی یک اینچ نتوانستم تکان بخورم.

دوباره نشستم. گوشی ام را توی حیاط جا گذاشته بودم. باید به رضا زنگ می زدم.

باید... قبل از این که مردم بفهمند من این جا روی زمین افتاده ام

گوشیت پیشته؟\_

.گریه هایش قطع شد و سرش را تند و تند تکان داد

!آره\_

رعد و برق بلندی توی آسمان زد. نگاهم را بلند کردم و به ابرهای سیاهی که

آسمان صاف و صیقلی دقایق پیش را پوشانده بود نگاه کردم. الان بود که دوباره

باران بگیرد! زنگ بزنی بگو بیاد این جا و اون ویلچرم بیاره\_ کاری که گفتم

را انجام داد. گوشی را از توی کوله اش بیرون کشید و با همان دست های سفید و لرزانش قفل گوشی را باز کرد. استخوان پایم تیر می کشید. جرئت نمی کردم دستم را بردارم. دقیقا جایی لگد زد که دو بار جراحی شده بود شماره ش؟\_

حواسم را به نازی دادم و تند و تند شماره ی رضا را گفتم.

اگر

...می فهمید چه غلطی کردم حسابم با کرام الکتین بود. آی

رضا... منم نازی\_

فکم از شدت فشاری که به دندان هایم آورده بودم قفل کرده بود. اولین قطره ی باران که توی صورتم خورد چشم بستم. مامان خوابت تعبیر شد. آشفته و بی

قرارم

تو رو خدا بیا... ویلچرشم بیار. از در پشت ویلا بیا\_ چشمانم داشت سیاهی می رفت. نفسم تنگ شده بود. به بدبختب نازی را نگاه کردم. مردمک چشمانش از شدت ترس گشاد گشاد شده بود. زمرد چشمانش با لرز دور کوچه چرخید و بی

حواس زمزمه کرد

دو تا خونه بعد خونه شماسست. فقط بیا. تو رو خدا زود بیا\_ تا آمدن رضا باید

صبر می کردم. باید فریادهای پر دردم را در

گلو خفه می کردم. این بچه به حد کافی زهر ترک شده بود

\*\*\*

"غزل"

...رامین۔

با شنیدن صدایم در جا ایستاد اما برنگشت. اشاره ای به هما کردم و چترم را بالای سرم گرفتم و به سمت رامین به راه افتادم. هنوز ایستاده بود. دورش زدم و روبرویش ایستادم. دستم را بالاتر گرفتم تا چتر سر او را هم پیوشاند. با پوزخند نگاهی به چتر انداخت و بعد هم با اخم به صورتم خیره شد. بی هیچ حرفی! لبخند نرمی زدم و سلام کردم. اه بلندی کشید و قدمی عقب رفت. باران تند شده بود و او بی تفاوت زیر باران ایستاده بود. با لحن آزار دهنده ای گفت. عجله دارم. اگه کاری نداری برم۔

گوشه ی لبم را زبان زدم و دلخور نگاهش کردم

چرا این جوری می کنی؟ گوشیت چرا خاموش بود این چند \_ وقت؟ چرا کلاسا رو نیومدی؟

!ادای آدمای نگرانو در نیار برای من غزل۔

می دونی که اهل ادا در آوردن نیستم. حرفتو رک و راست بزن۔

از طعنه و متلک خوشم نیاد

.آره حق داری. باید مستقیم و رو در رو حرف زد۔ چشم تو چشم

که: شدیم معترض لب باز کرد

بهتر نبود واسه دست به سر کردن من از اول می گفتمی پای \_ یکی دیگه وسط

زندگیته؟ دیگه کار دارم و بعدا می ریم بیرون برای چی بود؟

توی این چند روز حسابی با خودم کلنجار رفته بودم و دست آخر به نتیجه رسیدم که او حق داشت دلخور باشد. اگر من هم بودم می رنجیدم. اما حقم نبود که بی محکامه قصاصم کند.

حقم. این نبود

عادت داری یه طرفه بری به قاضی و راضی برگردی؟\_

ایا باهام\_

بی هیچ حرفی به دنبالش راهی شدم و به سمت خروجی دانشگاه رفتیم.

ماشینو خیابون بالایی پارک کردم. برو منم الان میام\_

...هاله\_

برگشت و چنان با حرص نگاهم کرد که خودم را جمع و جور کردم. الان در

موقعیتی نبودم که بخواهم چیزی بگویم. توپش پر بود. سر به زیر به سمت

خروجی به راه افتادم و در همان حال: گوشه ام را از جیبم بیرون کشیدم. باید به

هاله می گفتم کجا غیبت زد یهو؟\_

!اومدم بیرون\_

بیرون کجا؟ تو این بارون؟\_

!با رامینم\_

مگه کلاس ندارین شما دوتا؟\_

چرا ولی فک نکنم برسیم بهش. نت بردار ازت جزوه می گیرم!\_ فعلا



!غزل... مثلا قرار بود بریم خریدا\_ واسه

خرید بارون نیس؟\_

...بند میاد تا ساعت سه آخه\_

غر نزن دیگه. حالا واسه من کارشناس هواشناسی شده. بهت ... \_زنگ می زنم.

فعلا

!بمیرین جفتتون راحت شم. خدافظ\_

گوشی را قطع کردم و با چشمانم به دنبال ماشین رامین گشتم.

صدای دزدگیرش توجهم را جلب کرد. سر برگرداندم. خودش پشت سرم بود. با

انگشتش به ماشین اشاره کرد و قدم هایش تند شد. نگاهی به موهایش که خیس

باران بود انداختم و سر! تکان دادم. تخس و یک دنده برو دیگه چرا وایسادی؟\_

بی حرف به دنبالش به راه افتادم. تا وقتی توی ماشین نشستیم کلامی حرف نزد.

چتر را جمع کردم و در ماشین را بستم. بعد هم

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم نمی

خوای حرف بزنی؟\_

...حرفی ندارم فعلا\_

ماشین را روشن کرد. صدای موزیک غمگینی بلند شد که به سرعت صدایش

را بست. مثل همیشه وقتی عصبی بود دلش. سکوت می خواست

جای خاصی می ری؟\_

چیه دوس نداری با من باشی؟\_

.چرت نگو رامین\_

هه! چشم. اصن دیگه لال می شم. خوبه؟\_

پوف کلافه ای کشیدم و بی توجه به دلخوری اش صورتم را به سمت بیرون  
برگرداندم. او هم در سکوت مطلق شروع به رانندگی کرد

وقتی که ماشین را نگه داشت با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم. روبروی یک  
ساختمان توی یک کوچه ناشناس ایستاده بود. نمی

.توانستم تشخیص دهم کجا هستیم

.پیاده شو\_

با تعجب نگاهش کردم و او بی هیچ حرفی خودش جلوتر از من پیاده شد.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. شدت باران کم تر شده بود. چترم را همان  
جا گذاشتم و بی میل پیاده شدم

کمی دورتر از من روبروی یکی از ساختمان ها ایستاده بود و با

همان اخم های در هم منتظرم بود. دلهره به وجودم چنگ انداخت. نمی توانستم قدم

از قدم بردارم. او که دزدگیر ماشین را زد مجبور شدم به سمتش حرکت کنم. با

سکوتی سرد نگاهم می کرد. وقتی روبرویش ایستادم پشت به من کلیدی از جیبش

در آورد و داخل در انداخت. محافظه کار عقب کشیدم و

:ایستادم. در را که کاملا باز کرد کنار کشید و با دستش اشاره زد

ابرو تو. خیس شدی. این  
جا کجاست رامین؟

چند دقیقه تحمل کنی می فهمی.

یک حس ناشناخته و نگران توی وجودم می تازید و مخالف رفتنم به داخل بود.  
وقتی بی رغبتی ام را دید فاصله اش را با قدم بلندی از من کم کرد و رخ به رخ  
ایستاد. سرم را بالا

گرفتم تا بتوانم صورت دلخورش را ببینم. قطره های باران یکی

پس از دیگری روی صورتم ریخت و مجبورم کرد چشم بدزدم

می خوام به چیزایی رو نشونت بدم. لطفا بیا داخل. قلبم بکوب بکوب راه  
انداخته بود. یک حس وحشتناکی توی سرم التماس می کرد داخل بروم و دل  
لعنتی ام برای رفتن عاجزم کرده بود. بی رحمانه پا روی عقم گذاشتم و "خاک  
به سرت" ی را که گفت به جان خریدم و به سمتش رفتم.

لبخند. مهربانی زد و عقب رفت تا داخل شوم

ورودی حیاط را طی کرد و من هم بی هیچ حرفی به دنبالش روان شدم. روبروی  
تنها آسانسوری که توی پاگرد بود، ایستاد و درش را باز کرد. وارد که شدیم دکمه  
ی طبقه ی پنجم را زد و به بدنه ی اتاقک تکیه داد. بی قرار نگاهش کردم و او هم

همین

طور. چشمانش را روی صورتم گرداند و پلک بست نمی  
خوای چیزی بگی؟\_

آسانسور که ایستاد چشم باز کرد و آرام در حین هل دادن در: گفت  
فقط چند لحظه ی دیگه تحمل کن\_

دلشوره امانم را بریده بود. قدمی پشت سرش برداشتم و به دنبالش رفتم. از یک  
در شیشه ای داخل رفت و با چند قدم بلند پشت در چوبی ای ایستاد. جلوی در  
شیشه ای ایستادم و به محوطه ای که چند واحدی بود نگاه کردم. جاکفشی های  
یک شکلی که جلوی در دو تا از خانه ها بود نشان می داد این جا محل سکونت  
است. لبم را به دندان گرفتم و نگران از همان جا: پرسیدم  
منو کجا آوردی رامین؟\_

بی توجه به من در را با کلید توی دستش باز کرد و داخل شد. سرک کشیدم و به  
راهروای که درونش ایستاده بود نگاه کردم. قد بلندش مانع می شد محوطه ی  
داخل خانه را ببینم.

لحنش

هم که از صد تا فحش سنگین تر بود

!نترس هیچ اتفاقی برات نمی افته\_

به دنبال جمله ی بی اندازه دردآورش به داخل رفت و در را باز گذاشت. قدم  
هایم سست بود اما حرکت کرد و پیش رفت.

پایم را توی راهروی عوری که کفش را سرامیک سفید رنگ پوشانده بود، گذاشتم و ایستادم. نگاهم حیران به دنبال او که کمی دورتر از من رو به پنجره ی قدی توی سالن نچندان .بزرگش ایستاده بود، دوید

خانه ای خالی بی هیچ وسیله ای که از در و دیوارش بوی نو بودن می آمد. بوی رنگ که به دیوارهایش خورده بود. رنگ مورد ...علاقه اش! سفید مطلق

در را که پشت سرم بستم و قدمی داخل رفتم، لب باز کرد از وقتی خودمو شناختم پا به پای بابا توی املاک کار کردم، \_وقت آزاد زیادی برای خودم نداشتم. تفریحاتم دانشگاه و باشگاه

تنها رفیقم سعید بودن. بابام اعتقاد داشت، پسر وقتی مرد می شه که خودش برای زندگیش تلاش کنه، زمینه شم فراهم بود.

کافی بود من همت و کار کنم. برای همین به قول تو هیچ وقت خبر نداشت چی می خونم؟ چی می خرم؟ کجا می رم و چند!ساله

طعنه ی آن روزم را خوب به رویم آورده بود. به سمتم چرخید و هر دو دستش را در امتداد سینه باز کرد و با خشمی خفته ادامه داد:

این جا، این خونه، اون ماشین، همه حاصل دسترنج خودمه که \_بخش عمده ش برمی گرده به این دو سال آخر که تو رو خواستم. تو رو غزل... من تو رو با تموم وجودم خواستم و تلاش کردم تا جلوی بابات سرافکنده نباشم چون می دونستم بابام قرونی کمکم نمی کنه! جلوی همه وایسام و با مامانم در افتادم چون تو رو خواستم و دوستت داشتم! غم و غصه و تشر مامانمو

به جون خریدم چون فک می کردم بدون تو زندگی پشیزی  
 ارزش نداره. منتهی سرت نیس، خاطرت واسم عزیز بود انگار که از نفس  
 افتاده باشد سکوت کرد. سبک گلویش را: پایین داد و چشم بست  
 ولی تو چی کار کردی؟ به من خیانت کردی! با از ما بهترن \_ گشتی و دورم زدی!  
 من اگه مٹ اون پسر ماشین مدل بالا ندارم. اگه مٹ اون پسر لباسای مارک و گرون  
 قیمت تنم نیست.

اگه مٹ اون لعنتی، جذابیت بچه های پایتخت نشینو ماشین پلاک تهران ندارم  
 عوضش واسه تو و پای تو هر جوری که در توانم بود... وایسام. هر جوری  
 حرف هایش مثل یک کوه روی شانه هایم سنگینی می کرد.  
 بغض توی کلامش دلم را مشت کرده بود و نگاه ناراحتش آزارم می داد. یک  
 حس موذی توی سینه ام برای او می تپید.

دلم حقایق میان حرف هایش را دوست داشت. اما نبودم. نیمه ی عاقل ذهنم  
 همیشه فعلا تر از نیمه ی احساساتی ام عمل می کرد. حرف هایش قلبم را کدر  
 کرد. از این که به قول خودش بعد از دو سال آشنایی هنوز هم مرا نشناخته، حالم  
 خراب شد. اعتماد در گرانبهایی بود که به راحتی به دست نمی آمد و من آن در را  
 ذره ذره تلاش کرده بودم تا میان سینه ی او بکارم. حالا با حرف هایش به راحتی  
 قلبم را شکسته بود

نفس بلندی کشیدم و قدمی به سمتش برداشتم. نگاهش تیز و برنده بود. لب های بسته ام را از نظر گذراند و لب باز کرد گفתי اگه تو رو می خوام باید مامانو راضی کنم گفتم چشم!

\_گفتی نمی تونی به خاطر من از محبوب بودن بگذری گفتم حق داره به عمر عزیز کرده خانواده ش بوده من کی ام که بخوام ازش با غضب خانواده م کنار بیاد. گفتم دوستت دارم گفתי مهربی ازم به دل نداری ولی بدت نیاد روم حساب کنی. گفتم چی از این بهتر خودمو نشون می دم و دلشو شیش دونگ مال خودم می کنمش! رفتم با مامانم کلنجر رفتم و راضیش کردم.

راضی شد و من احمق اون روز می خواستم پیام سراغت بهت ...بگم همه چیز اکی شده قرار خواستگاری دوباره بذاریم که کاملاً روبرویش ایستاده بودم. نگاهش راروی چشمانم چرخاند و: در آخر آتشم زد

ثابت کردی لیاقت هیچ کدوم از اینارو نداشتی\_

چشم بستم و درد کشیدم. تمام وجودم به جنگ دستم رفته بود که مبادا توی صورتش بخوابد. نمی خواستم در مقابل آتش غیرتش طغیان کنم و هر چه خراب شده را بدتر کنم. فریاد: کشید

باز کن لعنتی چشاتو\_ چشم باز

کردم و نگاهش کردم.

چرا غزل؟ چرا؟\_

تو راست می گی من لیاقت نداشتم. لیاقت این همه بریز و

. \_پاش کسی که هنوز جرئه ای بهم اعتماد نداره

باز هم قدمی عقب رفتم و برخلاف او که دیگ جوشان بود، آرام لب باز کردم

دو سال تموم توی زندگیم بودی. مثل یه دوست. نزدیک به \_ چهار سال هم کلاسی بودیم. دیدی و شناختی. خودت گفتی خوست اومده ازم چون پا چپ نداشتم. خودت گفتی کیف کردی اهل مهمونی و رفیق بازی نبودم. خودت گفتی دمشون گرم پدر و مادری که تو رو بار آوردن. خودت گفتی رامین، ولی ... پای حرف خودت نموندی

گیج به چشمانم نگاه کرد و من باز هم ادامه دادم. با بغضی که: تارهای صوتی ام را می سوزاند

اون پسر شاگردم بود. صاحب یه انتشارات بزرگ توی تهران! \_ اومده بود ازم درخواست کنه کتابمو بدم به انتشارات اون

چرا؟ چرا باید هم چین کاری کنه؟ عاشق چش ابروت بود؟ \_ لب بستم! حرف هایش تحقیر کننده بود. زبانم را روی لب هایم کشیدم و با تاسفی دردناک زمزمه کردم

این اسمش دوس داشتن نیس رامین. اگه تو ذره ای منو باور \_ نداشته باشی این زندگی دو زار نمی ارزه. متاسفم برای خودم، نه برای تو! برای خودم که رفتارم جوری نبوده که توی این همه! وقت باورم کنی

انتظار این واکنش را اصلا نداشتم. پشت به او کردم و با قدم های بلند به سمت در رفتم. روبروی در ایستادم و بی آن که برگردم با: لحنی محکم و بلندتر از قبل گفتم



مامانم همیشه می گفت آدمای ضعیف همیشه برای کاراشون\_ هزار تا توجیح و دلیل میارن. آدمای محکم و قوی آدمایی هستن که رفتاراشون نشون دهنده ی علت کاراشون می شه، پس هیچ نیازی به اما و اگر ندارن. حالا تو بشین با خودت دو دو تا چهار تا کن بین من و حرفام چقد ارزش داریم! بین چقد لایق اینم که !باورم داشته باشی .در را که باز کردم صدایم زد

...وایسا\_

ایستادم نه برای پیام دستوری اش. ایستادم تا حرف آخرم را: بزمنم

مرسی که تلاش کردی تا زندگی راحتی برای خودت و بعد من \_رقم بزنی ولی یادت باشه هیچ وقت منت کاری رو که برای خودت کردی سر کسی که هنوز توی زندگیت نیومده نداری، این .جوری اجر کارت بی معنی می شه. خدافظ .غزل صبر کن\_

نگاهش کردم. نگاهی پر از خشم و دلخوری های فرو خورده.

داری چی کار می کنی غزل؟ با من؟ با خودت؟\_ بابام می خواد از این شهر بره، شایدم از این کشور. ازم\_ .خواسته دنبال کارام باشم تا بعد فارغ التحصیلی بریم نگاهش مات ماند یعنی چی؟\_

من اما دیگه جانی برای رگبار خوردن نداشتم. باید می رفتم. با بغضی که توی سینه ام نشسته بود یقینا .خفه می شدم. حال آشوب او داشت مرا از پا در می آورد

نمی دونم. یه راز سر به مهر توی خونه مون ریشه زده. ریشه

ای که رگ و پی زندگیمونو مسموم کرده پس من

چی غزل؟ من چی کار کنم بدون تو؟

عقب رفتم و به در بسته تکیه دادم. از منی که خودم هیچ نداشتم چه می

پرسید؟

نکن با من این کارو. من طاقتشو ندارم.

می دونی که بدون بابام نمی تونم. منم طاقت نمیارم.

...پس من چی لعنتی؟ همش بابات.

فریادش قلبم را از هم درید. چشم بستم و بی توجه به فریاد. بلندش در خانه را

به روی تمام دلخوری های چشمانش باز کردم

من میام غزل! میام دستتو می گیرم و از اون خونه می برمت \_ بیرون. می شنوی

غزل؟ میارمت توی همین خونه پیش خودم و ...فقط برای خودم

پله ها را می دویدم و برای غم های توی سینه اش خون دل می خوردم. نمی

دانستم باید چه کنم. بمانم یا بروم؟ برای رامین یا برای بابا؟

در کوچه را که بستم گوشه ام زنگ خورد. با تصور این که رامین است بی محلی

کردم و به سمت ماشینش به راه افتادم.

باران هنوز می بارید. نیم نگاهی به چترم که توی ماشینش بود انداختم و با افسوس به راه افتادم. تا سر خیابان اصلی مسیر . کمی در پیش بود از توی کیفم هندزفری ام را در آوردم و آن را توی گوشم گذاشتم. شاید یک آهنگ غمگین حال خرابم را تسکین می داد.

تماس از دست رفته ام از یک شماره ی ناشناس اما آشنا بود.

بی توجه شانه بالا انداختم و یک آهنگ انتخاب کردم. همین که رامین دنبالم نیامده بود جای شکرش باقی بود. شاید باید با بودن و خواستگاری کردنش کنار می آمدم. اما بدون بابا و نازی مگه زندگی امکان داشت؟

گوشی ام که دوباره زنگ خورد بی حوصله نگاهش کردم.

یک . شماره ی ناشناس دیگر بود بله؟ \_

غزل خانم \_ خودم هستم.

بفرمایید؟ \_

.امیرعلی ام \_

مات و حیران می ایستم. باران شلاقی روی سر و صورتم می :کوبد. ناباور

زمزمه می کنم شما... همسایه مون؟ \_

بله! خودمم خاله سوسکه \_

\*\*\*

"امیرعلی"

خیس خیس و باران زده وسط سالن خانه ام ایستاده بود و نگاهم می کرد. سرم را بلند کردم، به صورتش چشم دوختم. چشمانش ناباور و شرمنده مات پای باند پیچی شده ام بود. چقدر چهره اش در این لباس و با آن مقنعه بچه گانه به نظر می رسید. نگاه ترسیده اش دلم را به رحم آورد و بدون هیچ طعنه زدنی سر اصل مطلب رفتم:

هر کمکی که از دستم بر بیاد برآش انجام می دم. بلاخره زانو زد. خسته و ناتوان دو زانو روی زمین نشست و سرش را پایین انداخت. به خیال این که گریه اش گرفته بود، خودم را جلو کشیدم که با تشر رضا به خودم آمدم

بتمرگ سرجات! تازه خونریزی اون پای لعنتی ت بند اومده. چشم گرداندم و به ساق پایم خیره شدم. درد جان کاهی که فقط با تزریق مسکن آرام گرفته بود. اما من حس خوبی داشتم. حس خوبی که رضا هم داشت. من راه رفته بودم. قدم های بلند و جان داری برداشته بودم

من واقعا شرمنده ام. نمی دونم باید چی بگم و چی کار کنم. چیزی نمی خواد بگی. صدات نکردم این جا که شرمندگیتو. ببینم

سر بلند کرد و من مات سرخی بی حد چشمانش شدم. چشمانی. که آماده ی باریدن بود

رضا برای غزل خانم یه حوله بیار لطفا.

ابرو که بالا انداخت چشم غره ای بهش رفتم. با لبخند از جا بلند شد و در حالی که از کنارم رد می شد زیر لب گفت چند ساعت دنبال نخود سیاه برم؟

بی توجه به بالا رفتنش از پله ها به سمت غزل برگشتم و از او خواستم که نزدیک تر بیاید و کنارم بنشیند. او که نزدیک تر آمد و مقنعه اش را با دست روی سینه اش مرتب کرد، نفس! آرامی کشیدم. به دادم رسید واقعا چی فهمیدی ازش؟\_

...می خوام محکم باشی. با این حال و روزی که تو دا\_

من می دونم نازی داره قرص مصرف می کنه\_ می دانست و این قدر بی تفاوت بود؟ چرا تا به الان کاری نکرده بود؟

اون جورى نگام نکن. من هر کاری از دستم بر بیاد انجام می\_دم. اونو بردمش مشاور. ازم خواست به روش نیارم. پس با کمال تاسف من کاملا به روش اوردم\_

در سکوت که نگاهم کرد همه چیز را برایش شرح دادم. درد پایم هر از گاهی عاصی ام می کرد و نگاه او را به سمتش می کشید. بی توجه اما ادامه می دادم و او سرخورده گوش می داد  
حالا باید چی کار کنیم؟\_

اون پسره ی غزمیتو بسپر به من. تو هوای خواهرتو داشته\_ باش  
به پایم که روی مبل دراز کرده بودم. نگاه کرد.  
درد می کنه؟\_

لبخند زدم. نگرانم بود. چشم بستم و به آرامی جواب دادم خواهرت به حد کافی غصه شو خورد. تو دیگه نمی خواد! \_ خودتو اذیت کنی. ممنونم ازت امیرعلی \_

نگاه هر دو نفرمان برای یک لحظه بهم قفل شد. چشم های درشت و قهوه ای اش بیش از اندازه روشن و شفاف بود.

لبخند

روی لبش به دلم نشست. چقدر صورت خسته اش مهربان و دور از دسترس بود.

نیازی به تشکر نیست خانم \_

من... من یه عذر خواهی بهت بدهکارم \_

اوهوم! در واقع آشنایی زیاد جالبی نداشتیم \_

در نوع خودش هیجان انگیز بود. ولی لایق و شایسته نه \_ می خوام از اول شروع کنیم؟ \_

صورتش را کمی عقب کشید و لبخند پررنگ تری زد چطوری؟ \_

سلام! من امیرعلی ام. امیرعلی بزرگمهر \_

لعنتی چقدر لبخند به صورتش می آمد. چشمانش را با شیطنت: توی کاسه چرخاند

و با لحنی ویران کننده لب زد

غزلم. غزل تدین \_

!می شناسمت. خاله سوسکه ی خودمی۔

مکت کرد و بعد هم خندید. خنده اش که تمام شد لب: باز کرد و به همان آرامی  
ادامه داد

!دست بردار از لقب دادن به دیگران شیر برنج خان۔ اگه اعتراف کنم تو شامل  
دیگران نمی شی بد می شه برام؟۔ نگاهش، چشمانش همه و همه به جنگ تن به  
تن با من آمده بود. ابرو در هم کشید و ناغافل بلند شد. مثل یک نسیم که آمد و  
هوایی ام کرد و رفت. جوری که انگار اصلا کنارم نبود و مقنعه اش را روی موهای  
خیسش مرتب کرد.

.من... من باید برم۔

رفتارش من گیج را به خودم آورد. چه غلطی کردم؟ دختر مردم را پر دادم. آهسته

سینه صاف کردم و نگاهم را به طبقه ی بالا. بخشیدم

.معلوم نیس این پسر کجا غیبش زد۔

.چیزه! بازم برای همه چیز ممنونم۔

.کاری نکردم۔

صدای دلنشین او هم مثل صدای من بم شده بود؟ روبرویم ایستاد و پا به پا

شد. پس چرا نمی رفت؟ دلش این جا بود؟ پیش حرف های من؟ پیش آن

خاله سوسکه ای که به خودم. چسباندم؟ باید حواسش را به خودم برمی

گرداندم

...راستی\_

سر برگرداند و نگاهم کرد. نگاهی که مثل قبل نبود. عجیب و ... تازه بود. گنگ و فراری. بابت عکسایی که گرفتی ازت ممنونم \_ کدوم عکسا؟\_

با انگشت اشاره ام به میزی که گوشه ی سالن بود اشاره کردم.

همان عکس شاسی شده ای که نازی برایم آورد. همان عکسی که من و خودش را کنار هم قاب گرفت و پایینش با خودکار نوشت "تقدیم به بهترین داداشی دنیا..." یاد گونه ی سرخش که افتادم دلم گرفت. چقدر برای پایم اشک ریخت و غصه خورد.

چقدر کم محلی کردم و جگرم را خون! ولی می دانستم تلنگری. که باید را خورده بود

این... این عکسو کی آورده برات؟\_

حدس بزن\_

قدم هایش به سمت عکس روی میز پیش رفت و نگاه من به دنبالش! انگشت هایم را به سمت بینی ام بردم. هنوز هم عطر موهایش همان جا بود. چه مرگم شد آخه؟ به سختی گوشی ام را

از روی میز برداشتم و حواسم را به آن پرت کردم. عین گردباد توی تنم پیچید. داغ بودم. چرا؟ چرا داشتم خفه می شدم؟

چند تایی هم من عکس دارم ازت\_



با کنجکاوی سر از گوشی ام برداشتم و به صورتش نگاه کردم. انگار از یک سیاره ی دیگه پرت شدم به این جا وسط خانه ام. خانه ای که یک خاله سوسکه ی سر تق وسطش ایستاده بود. چشمک با نمکی زد و گفت  
برات می فرستم. حتما از دیدنشون خوشت میاد\_

از همان فاصله با نگاهش فتنه به پا کرد. هر چند تمام سعی اش را می کرد تا فضای خاصی که چند لحظه قبل بینمان شکل گرفته بود را کم اهمیت نشان دهد. نگاهم را به آرامی از صورتش برداشتم و گفتم شماره مو که داری؟\_ سیوش می کنم\_  
عکسم می ندازی روی شماره م؟\_

خندید. نرم و آرام. نمی دانستم به چی! ابرویی بالا انداخت و بعد هم کیفش را از روی زمین برداشت و روی شانه اش انداخت. ...منتظر بودم حرف بزند. چیزی بگوید! اگه این جواری دوس داری حتما آقای بزرگمهر\_ مشکوک می زد. بد هم مشکوک می زد. عقب عقب رفت و ایستاد. هنوز نگاهش می کردم. هنوز یک جای کار بد جور. نامیزان بود اوامری نیس؟\_

بازم از این کارا بکنین سرکار خانم\_ کدوم کارا؟\_

سر بزنین. از معاشرت خوشمون میاد\_

اگه قراره به خاطر من اون رفیق شفیقتو بفرستی دنبال نخود

.\_

سیاه. من نیام سنگین ترم

بی اختیار و با صدای بلند شروع به خندیدن کردم. دختره ی ...چفر  
 رضا فهمیده تر از این حرفاس که من بخوام دکش کنم\_ سری تکان داد و  
 همان طور که عقب عقب می رفت دستی تکان داد:  
 .بابت زحمات امروزش ازش تشکر کن. از خودتم ممنونم\_  
 ...بین\_

:ایستاد. بی جواب و آرام

خیالت از بابت اون مرتیکه راحت. من هستم. تا تهش! تا هر \_جایی که بهم  
 نیاز داشتی. امیرعلی گردنش بره قول و قرارش. نمی ره  
 چشم های درشتش به سرعت رنگ باخت. غمگین و ناراحت.  
 سرش را آرام تکان داد و مثل افسرده ها عقب تر رفت. رو  
 کمکت حساب می کنم\_

\*\*\*

"غزل"

گوشت با من عزیزم؟\_

هومی کشیدم و نگاهم را به دور دست دوختم. به آن جا که خورشید با لذت  
 آبی بی کران را زیر بغل زده بود و کنار گوشش .پچ پچ می کرد  
 می خوام آمادگی شو داشته باشی! حالا که مامان راضی شده

دلم نمی خواد این بحث مهاجرت شما بهوونه ای دستش بده ...رامین\_

نوع صدا زدنم جوری بود که ناغافل از حال و هوای جدیت بیرون پرتش کرد.  
آرام و فکری. از دیروز غروب یک حس عجیبی توی وجودم مهمان شده بود که  
هر چه بدی در حقش می کردم خیال دل کندن نداشت. از آن حس هایی که کنگر  
خورده و لنگر انداخته بود و با یک تن نمک توی کفشش هم خیال رفتن به  
سرش نمی زد

قربون اون صدا زدنت. این جوری صدام می زنی دست و دلم

—

بدجوری برات می لرزه

لبخند زدم. لبخند یک وری ای که بی اندازه شبیه به پوزخندهای  
پسر همسایه بود. پسر همسایه ای که از دیروز

غروب بست نشسته بود توی خیالم و با کلنگ و بیل هم بلند. نمی شد

به نظرت ما داریم کار درستی می کنیم؟.

\_یعنی چی غزل؟ متوجه نمی شم\_

این همه اصرار تو برای ما شدنمون. اون همه مخالفت مامانت \_برای یکی

نشدنمون، حالا هم خیال کندن و رفتن بابای من از همه ی متعلقاتش! یه حس افتاده  
توی سرم و ولم نمی کنه.

یه. حس غریبی که بهم می گه داریم اشتباه می کنیم

پوف کلافه ای کشید و با صدایی گرفته و بی حال اعتراض کرد

این فکر و خیالای مسخره چیه افتاده به دلت غزل؟ خرافاتی \_ شدی مگه؟ حالا که همه چیز قرار ختم به خیر بشه و من بدبخت یه خورده آروم بگیرم تو داری با این حرفا زخم به دل بی قرارم می ریزی! بابا به والله قسم من هیچی از این زندگی نمی خوام جز .یه جو آرامش که فقط تو وجود تو و کنار تو پیداش می کنم سکوت کردم. سکوتی که حال غریبی به دنبالش داشت.

دریای موج و باد گرمی که می وزید توی وجودم ولوله به پا کرده بود. حرف هایش مسخم می کرد. یک نوع نیشگی دل پذیر غزل؟ \_ بله؟ \_

...حالت... حالت یه طوری شده! نکنه پشیمون \_ نچی کشیدم و فکر و خیال پسر همسایه را از سرم بیرون کردم. اصلا چه معنی ای داشت از دیشب که رامین یک سره پیام داد و عذر خواست و احساساتی شد، به جای او توی سرم یک کله نام امیرعلی وز وز کرد؟ اصلا چه معنی ای داشت آن نگاه گرم و

حرف هایش آتش به جانم ریخته بود؟ این اداها و فکر و خیال ها .از من رسماً بعید بود

...دیوونه نشو. من فقط نگرانم. همین \_

نگران نباش عزیزم. این بار به راحتی نمی بازمت. خیال بودنت! \_ برام شده آرامش مامانت کی زنگ می زنه؟ \_

...امشب \_

باقی حرف هایش را یک خط در میان شنیدم و نشنیدم. فکر بی پروایم دائما گریز می زد به آن موهای آشفته و قهوه ای، به چشمانی که وقتی عصبی بود تیره می شد و وقتی خوشحال و بازیگوش، روشن و عسلی

اصلا نفهمیدم با رامین چه گفتم و نگفتم. وقتی به خودم آمدم که نگاهم غرق میان آبی دریا داشت جسم بی جان مامان را که میان دستان غریق نجات از آب بیرون کشیده می شد تصور می: کرد. لب گزیدم و بی رمق و ناتوان خواندم من غریبی قصه پردازم، چون غریقی غرق در رازم\_ گم شدم در غربت دریا، بی نشان و بی هم آوازم می روم شب ها به ساحل ها، تا بیابم خلوت دل را روی موج خسته ی دریا، می نویسم اوج غم ها را دریا اولین عشق مرا بردی، دنیا دم به دم مرا تو آزردی. براوو! صدای فوق العاده ای داری\_

صدایم قطع شد و با ترس به عقب چرخیدم و از دیدن او که روی ویلچرش نشسته بود جا خوردم. نگاهش چنان شفاف و کنجکاو به صورتم دوخته شده بود که بی اختیار یاد اتفاق دیروز توی خانه اش افتادم. چشم دزدیدم و نگاهم را با حسرت به دریا: دادم

نمی خوای دست از این استراق سمعت برداری جناب آقای \_همسایه؟  
باید اعتراف کنم در مقابل تو بدجوری می چسبه\_

نمی دانستم چرا داغ نبود مامان از سر ظهر داشت خفه ام می کرد. افسرده و خسته از روی تخت سنگی که رویش نشسته بودم، پایین پریدم و با چند قدم کوتاه

روبرویش ایستادم. لبخند کجی کنج لبش نشست و سر تا پایم را برانداز کرد. این دیگر چه مدل خندیدن بود؟ مثل دیوانه ها یک وری... انگار مسخره ات می کرد

کشتیات غرق شده انقد پنچری خانم نویسنده؟ \_ شایدم!  
نکنه آپاراتی آشنا سراغ داری؟ \_

شما فقط جون بخوا. من خودم شخصا آستین واست بالا می \_ زنم و هر چی  
پنچری و درز و دورز تو زندگیته وصله پینه می .کنم

چیزی توی دلم فرو ریخت. یک حس ناب و جدید. دستم را با استرس به لبه  
ی شالم گرفتم و برای جمع و جور کردن خودم :طعنه زدم

از شما زیاد به ما رسیده \_

دستی به روی پایش کشید و باعث شد پلک ببندم. من به جای او درد کشیدم. کلا  
مرض داشتم که برای تنبیه دل زبان .نفهم خودم او را مجازات می کردم  
!من واقعا شرمنده ام بابت اون ماجرا \_

!هر چه از دوست رسد نیکوست خاله سوسکه \_ بین من حاضرم  
شخصا هر جوری که بخوای محبتتو جبران! \_ کنم هر جوری؟ \_

سوالش سراسر طعنه بود. چیزی توی دلم آشوب به پا کرده بود. من که :بیدی  
نبودم به این بادها بلرزم. آرام لب باز کردم و پرسیدم

چی تو سرت می چرخه شیر برنج خان؟ \_

!خودت تنت می خاره ها

می دونی از دیروز به چه نتیجه ای رسیدم؟\_ انه! بگو  
بدونم\_

!علاوه بر گستاخ بودن یه رگی تو تنت هست به اسم خیرگی\_

:تک خنده ای زد و با اشتیاق پرسید

خب خب، داریم وارد بحث فیزیولوژیک می شیم. بحث مورد\_علاقه من!  
حالا بگو ببینم این رگ از کدوم قسمت های بدن رد می شه؟

رد نمی شه دور عقل و مغز حلقه می زنه و اون قدر

فشارش\_می ده تا کلا نابود شه. الان کم کم تو اون مرحله ای! مغزت  
.پوکیده یه سره هذیون می گی

قهقه ی بلندش دلم را پیچ داد. مطمئن بودم رویش کم نمی .شود

خدا به یه جماعتی رحم کرد تو پزشک نشدی. همون\_...نویسندگی  
راست کارته! خیال بافی عزیز من. خیال باف

بعد هم چشمکی زد و منتظر ماند تا پوزش را بزنم اما من بی قرار

بی حوصله رو گرفتم و به دریا چشم دوختم. نمی دانستم چرا صدای خنده هایش  
توی سر نبض دارم ضرب می زد. نفس بلندی کشید و ویلچرش را به سمت دریا  
هدایت کرد. به او که پشت به من نزدیک دریا ایستاده بود چشم دوختم. چقدر  
تصویر قشنگی بود. بی اختیار یاد عکس هایی که از او توی گوشی ام داشتم

افتادم. خنده ام گرفت. اگر آن ها را می دید حالش جا می آمد خیلی با حسرت به دریا نگاه می کردی! چیزی شده؟\_ از در دوستی وارد شده بود. همان دوستی ای که دیروز گفت. حالا که او دست از سرتق بودن برداشت، چرا من هم بازی اش نشوم؟ لب باز کردم و برای او که دست دوستی داده بود، حرف زدم مامانم! یه روز صبح. یه پنج شنبه ی نفرت انگیز دریا جسم بی. \_جونشو پس زد

نگاهش به سمتم چرخید و من بی آن که قلب غمگینم را آرام :کنم ادامه دادم مامان من شنا بلد بود. همیشه می گفت یه زن باید شنا و . \_کمک های اولیه بلد باشه پس چطور؟\_

نگاهش کردم. نیم کره ی راست صورتم از نگاه ممتدش می سوخت. لب هایم را به دندان گرفتم و با بغض غریبانه ای سر .تکان دادم خودکشی... هنوزم با گذشت این چند ماه نفهمیدم چرا این بلا. رو سر خودش و ما آورد .متاسفم. واقعا متاسفم.\_

بعد مامان هیچ چیز مثل سابق نشد. هیچ چیز... نازی بهم \_ریخت و من نتونستم کنترلش کنم. مثل افسار گسیخته ها شد و .از قید و بند خودشو رها کرد علتش چی بود؟\_

بی حواس نگاهش کردم. نفهمیدم کار چه کسی را می گفت.



نگاه

گیجم را فهمید و خودش سوالش را تصحیح کرد... علت این که مامانت\_

ادامه نداد. شاید می ترسید به هم بریزم. نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به او به تخته سنگی که قبل از آمدنش رویش نشسته بودم نزدیک شدم. نگاهش سنگین بود. نمی دونم. تلاش کردم بفهمم اما نشد\_

هومی کشید و چهره ی متفکرش را به انتهای دریا دوخت.

دریایی که بدجور روی دلم داغ گذاشته بود. داغی که با هیچ مرهمی درمان نمی شد

روزی که گلی رو از دست دادم روز زجر آوری بود. یه حس\_ خیلی وحشتناکی داشتم. حسی که داشت خفه م می کرد.

انگار یکی پا گذاشته بود بیخ گلوم و تا جون داشت با نامردی فشار می داد گلی؟\_

اوهوم! نامزدم بود. حتما در موردش شنیدی\_

همانی که نازی در موردش برایم گفته بود. همانی که من با بی رحمی تمام قتلش را گردن امیرعلی انداختم. گوشه ی لبم را گاز گرفتم و او با همان چشمان

ناراحت نگاهم کرد و گفت حالتو می فهمم. از دست دادن یه کسی که برات بدجوری . \_ عزیز آزار دهنده ترین چیزیه که می تونی تصورش کنی

هیچ وقت نتونستم اون جوری که یه دختر برای مادرش \_ عزاداری می کنه مرهم بذارم رو غم دلم. چشم که باز کردم دیدم مصیبت کنار گوشم داره اتفاق میفته! بابام و نازی نابود شده بودن. با خودم گفتم اگه نجنبم اونا رو هم از دست می دم. حسرتش به دلم موند. حسرت این که بشینم یه گوشه و عکسشو بغل و ازش گله کنم که چرا تنهام گذاشت. هنوزم با گذشت نه ماه از اون ماجرا هر پنج شنبه که می رسه خونمون ... می شه ماتم کده

بغض که به تارهای صوتی ام رسید دستم را روی گلویم گذاشتم :و زیر لب نالیدم ...چرا مامان؟ چرا \_

عزاداری کردن که مهم نیس خاله سوسکه! مهم اینه که یه \_ دختر خوب و شایسته از مامانت به جا مونده. سنگ صبور شدن و ستون خونه شدن کار هر کسی نیس. خودت به نازی نگاه کن. ضعیفو شکننده شده اما تو ایستادی و برای خاطر عزیزات .مقاومت کردی

به سمتش چرخیدم و لبخند زدم. هیچ وقت نتوانسته بودم این حرف ها را برای رامین بگویم. همیشه تا حرفش می شد بی عقلی مامان را به رویم می آورد و عقب افتادن ازدواجمان را به سرم می کوبید. اما نگاه این مرد هفت پشت غریبه جوری :آرامش بخش بود که طاقت نیاوردم .ممنونم که حالمو خوب کردی \_

چشمکی زد و در حالی که ویلچرش را عقب می برد گفت  
مهمون من باش این یه بارو\_

این بار واقعا خندیدم. حس می کردم بودنش را بیش تر از نبودنش دوست  
داشتم. از فکری که بی هوا توی سرم پرید اخم کردم و از خودم بدم آمد.  
نیشگونی از پایم گرفتم و توی دلم خودم را سرزنش کردم. من را چه به این  
افکار بی سر و ته و احساسی؟\*\*\*

"امیرعلی"

خنده هایش مثل نقلی بود که آرام گوشه ی لپم آب می شد. حال خوبی که از  
صدایش می گرفتم صاف و مستقیم به قلبم می رسید. قلبی که از دیروز غروب  
بدجور هوایی و بی تاب شده بود. ابروهای پهن و مرتبش را که توی هم کشید و  
اخم کرد حواس پرت شده ام برگشت و چسبید به چشمانش! چشمان روشنی که  
بدجور غم داشت. غم غریبی که دلم را می لرزاند.

نگاهش به دریا عصبی ام می کرد. من چه مرگم شده بود؟ راستی از اون پسر،  
اشکان چی می دونی؟\_

سریع به سمتم چرخید و بی فوت وقت جواب داد

ازش یه شماره دارم فقط\_

خوبه، خیلی خوبه. شماره شو برام بفرس. از دیروز سپردم\_ آمارشو واسم در  
بیارن چه برنامه ای توی ذهنته؟\_

خوابای خوبی بر اش ندیدم. باید خیلی مراقب خودش باشه. \_من  
نگران نازیم.\_

غصه نازیو نخور. با اتفاقی که دیروز افتاد بدجوری ماستشو! \_کیسه کرد. بهت  
قول می دم دیگه دور و بر اون پسره نیلکه

امیدوارم همین طور که تو می گی باشه. از دیشب خیلی توی  
\_خودش بود. از تو اتاقشم اصن بیرون نیومد

جلسات مشاوره شو حتما ببرش. نذار پشت گوش بندازه. اون . \_می تونه کمک  
بزرگی بهش کنه

حواسم هست. با مشاورش در ارتباطم. هر راهکاری که میده. \_رو انجام می دم  
...عالمه\_

فقط تنها نگرانیم بابت سم زدایی اثرات اون لعنتی از بدنشه\_

اون قد بارز نیس که به چشم خانواده ت بیاد\_

نمی خوام بابا و خان جون بفهمن\_

خان جون کسی بود که من هیچ شناختی رویش نداشتم. برای اولین بار بود این  
اسم را می شنیدم اما غزل به قدری حواسش . پرت بود که اصلا متوجه ی ندانستن  
های من نبود گوشی اش که زنگ خورد لب هایش را که برای گفتن حرفی باز  
کرده بود بست.

چی شده بابا؟\_

دلم نمی خواست واقعا به حرف هایش گوش کنم اما صدای. نگرانش  
کنجکاوم کرد

خب... این که مسئله تازه ای نیست... بله در جریانم. می \_دونستم... اجازه  
بده بابا!.. شما چرا این قد عصبی هستی؟... چشم. باشه میام

معلوم بود از آن ور گوشی قطع شده اما نگاه غزل هم چنان روی گوشی خاموش  
مانده بود. لب هایش لرزش ریزی داشت که عصبی ام می کرد. چرا امروز در  
مقابل او این قدر خلصلاص بودم؟  
اتفاقی افتاده؟\_

با سوالم به خودش آمد. انگار این جا نبود. دور از من و توی هیپروت سیر  
می کرد. نگاهش عجیب بود. گنگ و غیر قابل. شناخت

...من\_ چیزی شده  
غزل؟\_

...باید برم. باید\_

بعد هم به سرعت بلند شد و بی خداحافظی سرش را پایین انداخت و رفت. ماتم  
برد. یکهو چه مرگش شد؟ با قدم هایی بلند از جلوی نگاهم دور شد و آن قدر  
رفت که دیگر ندیدمش.

خانوادگی دیوانه بودند. آن از خانم خرگوشه که آمد و توی دلم هل انداخت و رفت  
این هم از این خاله سوسکه که دیشب خواب. را به چشمانم حرام کرد

گوشی ام توی جیب شلوارم شروع به لرزیدن کرد. یا ابوالفضل پاک رضا را یادم رفت. کالهم پس معرکه بود.

گوشی را برداشتم ... و نگاهش کردم. بله! خودش! بنال بینم.

بی پرستیژ بی شخصیت. خاک عالم بر سر اون دخترایی که! \_ واسه تو نره خر دست و پا می شکنن! چیه؟ کی باز محلت نداشتی آمپر چسبوندی.

والا خونه که نیس. قهوه خونه قنبر شده! هر کی میاد در می \_ زنه انگار من نوکر خانه زادشم می گه برو کنار امیرعلی جونم! کوش

ابرویی بالا انداختم و کنجکاو منتظر ماندم تا حرف هایش را. بزند

دختره ی سرخوش انگار امیرعلی شون تو جیب منه. هم چین \_ اومده می پرسه امیرم کو؟

به صدای نازک شده اش خندیدم و پرسیدم از کی حرف می زنی؟ \_

همون ماه شب چهارده تون دیگه! همون که باباش مرکز \_ توانبخشی داره. همون که آش نذری میاره آها. خب این دفعه چی آورده بود؟ \_

زهر هلاهل. ایشاهلل به همین وقت عزیز بخوری بمیری راحت \_

شم از دستت

می خندم. نخندیدن در مقابل مسخره بازی های او واقعا سخت بود.

کم چرت و پرت بگو رضا \_

نکبت مرده شور برده هر قبرستونی میری به دل و دلبراتم بگو \_ همون وری فر  
 بخورن. مگه من دربون حرمسراتم؟! غلط می کنی درو روشن باز می کنی که  
 روشن زیاد شه \_ آره تو راس می گی، مقصر منم که درو به روشن باز می کنم  
 \_ باید درو ببندم قفلشم کنم در یه جا دیگه رو باز کنم که هر چی! امیرعلیه از  
 ذهنشون پیره فقط خودم بمونم و مردونگیم  
 آره داداش. یه حرکتی بزن خدایی نکرده فک نکنم مردنیستی فقط حواست باشه  
 به مامانت بگی نون و آبدو زیاد کنه، دیگه

قراره عیال وار بشم

خرج سیسمونی تونم پای من \_

با خنده ای نرم چرت و پرت گفتن هایش را قطع کرد و جدی شد با

خنده ای نرم چرت و پرت گفتن هایش را قطع کرد و جدی شد

رفتی یه ربعه برگردی یک ساعت و نیم من و این جا کاشتی! \_ د، در به در من

وقت دکتر گرفتم واست آخه

اولا علیک سلام. دوما به چه زبونی باید بگم من دکتر نیام؟! \_ تو غلط می کنی

نیای! مگه دست خودته؟! \_ این جور می گن! شما خلاف این نظری دارین?! \_

!شیطونه می گه پاشم پیام بزمن اون یکی پاشم ناکار کنما \_

نشستم این جا، نامردی اگه نیای \_

آدرس بده اومدم \_

اون کله وامونده تو بچرخون سمت راست\_

جووووون. ببین چه جیگری لب دریاس! نور خورشید و صدای! \_جک و جونورا

فقط داره به من می گه بیا! منم که بی جنبه

الان کانالت عوض شد؟\_

ناکس نگفته بودی یه هم چین برو بازویی داری\_ دیگه کاملاً روبرویم ایستاده

بود. گوشی را از گوشم فاصله دادم

قطعش کردم. دست هایش را از هم فاصله داد و لب هایش را

غنچه کرد. مثلاً می خواست بوسم کند

قربونت برم دلبر من! افتخار بدین امشب در خدمتتون باشیم\_ برو در خدمت عمه

ت باش مرتیکه\_

اونم به وقتش قبلش باید برسم خدمت شما\_

در رکاب باش تا ببینیم چی پیش میاد\_

جونم. پس بزن که رفتیم\_

بعد هم پشت ویلچر ایستاد و دسته هایش را گرفت. خندیدم و با حرکت

آرامش به راه افتادم می شناسیش؟\_ کیو؟\_

دکتری که وقت گرفتی ازش؟\_

خیلی اسم در کرده\_ مطمئنه؟\_



استتارت می کنم. غصه ی اونو نخور\_ نمی شه بی خیال شی؟\_

خفه شو داداشم. یه سونوی رنگی این همه ادا نداره به والله \_ می دانستم سوزنش گیر کند دیگه بی خیال نمی شود. باید می رفتم و این پایی که بدقلقی می کرد را نشان دکتر می دادم ماشینو اوردم جلو ویلا. چیزی نمی خوام از خونه برداری؟\_ نه بریم\_

مسیر کوتاه تا مطب دکتری که وقت گرفته بود را با چرندیاتی که می بافت طی کردیم و من از این که او در این روزها کنارم بود هزار بار خدا را شکر می کردم. خوب می دانستم که با او روحیه ام دو برابر شده و حال روحی ام صدها هزار بار بهتر از قبل. از روزی هم که توانسته بودم راه بروم دردهایم به مراتب کم و کم تر شده بود

ویلچر را گوشه ی سالن انتظار گذاشت و خودش به سمت میز منشی رفت. منشی ای که فوق العاده جدی بود و از دیدن اخم های درهمش ناخودآگاه خودت را خیس می کردی. لبه ی کالهم را بیش تر جلو کشیدم تا صورتم دیده نشود. نگاهم را آرام گرد سالن خلوت انتظار چرخاندم. یک زن باردار که با ناراحتی به مرد کنار دستش نگاه می کرد. مرد جوانی که خودش را با فیلم های ام آر آی ش سرگرم کرده بود و جوری به آن ها نگاه می کرد

انگار از بافت های اعضای بدنش خودش سر در می آورد! بعد اون خانم نوبت ماست\_

سرم را بی حوصله تکان دادم و خودم را با گوشی توی دستم سرگرم کردم. او هم پاکت های ام آر آی و سی تی ام را روی میز گذاشت و خودش هم کنارم نشست.  
می گم امیرعلی۔

هوم؟۔

اسم این دکتر برام آشناست۔

کدوم؟۔

همین دیگه۔

سرم را به سمتش برگرداندم. نگاهش را بالا آورد و کارت ویزیتی

را جلوی صورتم گرفت

راديو لوژی و سونوگرافی ظفر " دکتر فرزاد تدین عضو هیئت " علمی

دانشگاه! گند زدی که پسر۔

واس توام شناس۔

مرده شورتو بیرن. طرف بابای نازی و غزل دیگه۔ جدی می گی؟۔

گم شو دیوونه۔

به من چه؟ کلینیکش یکی از نامبر وانای این منطقه س. همه۔ می گن تشخیص

دکترش توی سونوگرافی و رادیولوژی حرف نداره

من می گم نر تو می گی بدوش؟۔

خوب اصن باشه. مگه طرف تو رو می شناسه؟ مگه قراره نازی... \_ و خواهرش از  
 تو حرفی ببرن توی خونه شون که نگ  
 صدای تق تق کفش های پاشنه داری که تند و سریع روی پارکت کف فرود می آمد  
 توجه هر دو نفرمان را جلب کرد.  
 رضا کنجکاو سر چرخاند و به کسی که این صدا را تولید کرده بود نگاه کرد.  
 من هم با حرص و عصبانیت به کارت ویزیتی که روی .میز بود چشم دوختم  
 .سلام غزل جان. خوش اومدی\_ سلام عزیزم. بابا مریض دارن؟\_  
 .بله. ولی سپردن اومدی بهش اطلاع بدم\_  
 تا زمانی که منشی تلفن را بردارد و تماس بگیرد قلب من توی سینه بی امان  
 کوید. نگاه سرکشم روی قد و قامت دختری که  
 فکر و خیالش چسبیده بود به ذهنم می چرخید این غزل  
 نیس؟\_  
 چشم غره ای به او که گیج و هاج و واج نگاهم می کرد رفتم و دوباره سر  
 چرخاندم به سمت غزل.  
 غزل جان. بابا گفت بیمارشون اومدن بیرون شما برین داخل. \_ممنونم  
 ازت\_  
 بعد هم با دلهره به سمت صندلی خالی ای که دقیقاً روبروی ما بود رفت. به محض  
 نشستنش روی صندلی سر بلند کرد و چشم توی چشم شدیم. لبه ی کلاه را بالا

دادم و چشمکی به صورت متعجب و بی رنگ و رویش زدم. چشمام درشتش را  
گرد کرد و روی صورت من و رضا چرخاند. رضا گردن کشید و آرام گفت  
زایید داداش! گاومون زایید.

برخلاف ترسی که توی صدای رضا بود من بیشتر هیجان داشتم. چرا این دختر  
اهل آرایش و صاف کاری نقاشی نبود

\*\*\*

"غزل"

غزل جان، بفرمایید داخل.

با شنیدن صدای "بینش" گوش حواس پرت شده ام را گرفتم و به او نگاه کردم  
بله. ممنونم.

نگاهم آن سمت اما دلم پیش امیر علی و رضا بود. آن چشمان بازیگوشی که  
زیر سایه ی کلاه پنهان شده بود، قلبم را توی مشت گرفته و هی تکان تکان می  
داد. نفس تنگ شده ام را

بیرون فرستادم و به رضا چشم دوختم. با بی حواسی چشم دزدید و سر به زیر  
انداخت. بلاخره از روی مبل بلند شدم و زیر نگاه سنگین امیرعلی به سمت اتاق  
بابا راه افتادم. تمام تمرکز با دیدن آن ها بهم ریخته بود. کسی که تا یک ساعت  
پیش دم ساحل دیده بودم، حالا توی مطب بابا روبرویم نشسته بود و با چشمانش  
حرف می زد. این جا چه می خواست؟ در اتاق بابا با استرس تمام باز کردم و از

این که اصلاً متوجه نشدم بیمارش کی بیرون آمده ماتم برد. خیره شدن به آن مردمک های رقصان چقدر عجیب و دور از انتظار بود.

وقتی توی

نگاهش یک جور "خوشگل شدی" خاصی موج می زد. سلام بابا\_

نگاه ممتد و سنگینش را از روی صورتم برداشت و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. بی حوصله بود و این از چشمان نیمه! سرخش هویدا  
 .بشین\_

با قدم هایی کوتاه به سمت صندلی روبروی میزش رفتم. علاوه بر بابا حواس من هم سرجایش نبود و گرنه حتما برای دست دادن جلو می رفتم. روی صندلی که جاگیر شدم تمام تلاشم را به کار

.بستم تا خیال بودن امیرعلی را از سرم بیرون کنم. خب می  
 شنوم\_

تکان ریزی خوردم و از فکر پای آسیب دیده ی امیرعلی بیرون آمدم. بابا با  
 خشم واضحی به صورتم خیره شده بود.

بی اختیار: ترسیدم. زبان روی لب هایم کشیدم. شما ازم  
 خواستی پیام این جا منم اومدم\_

.بسیار خب. پس من شروع می کنم\_

عینکش را از روی چشمانش برداشت و نفس عمیقی کشید.

هر وقت سعی در آرام کردن خودش داشت این کار را انجام می داد. توی خودم جمع شدم و دستم را مشت کردم. من هم وقتی. نگران بودم این کار را می کردم... خانم صدر تماس گرفته بود. مامان رامین\_

در سکوت نگاهش کردم تا آن چه آزارش داده را به زبان بیاورد

طبق آخرین صحبتی که با هم داشتیم قرار به این بود شما\_ کاراتو برای رفتن انجام بدی. پس این تماس مامان رامین علتش چیه غزل؟

نگاهم را با ترس روی مردمک های گشاد شده ی بابا

چرخاندم. درون سینه ام جنگ به پا بود. جنگی که نفسم را می گرفت

این موضوع خواستگاری رامین مسئله ی امروز و دیروز نیست. \_بابا. این ماجرا

قبل از اتفاقی که برای مامان افتاد، پیش اومد

بله درسته و تا اون جایی که من خاطر هست پرونده ی این \_موضوع بسته شد.

حتما خودت علتش رو خوب می دونی و نیاز. به کالبد شکافی من نیست

قلبم تیر کشید. از بی رحمی کلماتی که از زبان بابا بیرون می ریخت. من هم

نفس تنگ شده ام را به سختی رها کردم و آرام :گفتم

بله خوب یادمه بابا. اما من هیچ دخالتی توی تصمیم گیری \_رامین و خانواده

ش نداشتم. اون خودش با خانواده ش کنار. اومده و تو چی؟\_

سخت بود. روبروی بابا ایستادن و حرف از دل و منطق زدن وحشتناک بود.

خصوصا برای من که عادت نداشتم در مقابل تصمیماتش بایستم و خواسته ام را

بگویم. اما این بار برای فرار. کردن از خواسته ش باید رامین را وسط می کشیدم

من مخالفتی با این وصلت ندارم. اگه شما صلاح بدونین. دستش را محکم روی میز کوبید و با خشونتتی که تا به حال در او: ندیده بودم فریاد زد دیوانه شدی دختر؟

با ترسی بارز به صورتش نگاه کردم و او بی هیچ منطقی دوباره: فریاد زد

من به تو گفتم می خوام از این جا و شایدم از این کشور بریم. اونوقت تو به من می گی با این وصلت مشکلی نداری؟

.بابا... داد نزن.

داد نزنم؟ من دارم از دست شماها سکنه می کنم و تو متوجه

.

نمی شی

حرف های تلخش وجودم را مثل موش می جوید و نفسم را می گرفت. دستم را بالا آوردم و مثل خودش سر پا ایستادم.

نگاهش. را روی صورتم چرخاند و من به صورت سرخس خیره شدم

آروم باش بابا. حرف می زنیم با هم. این جا توی مطبت. موقعیت خوبی

برای از این موضوع حرف زدن نیست. بیرون از اتاق مریضات منتظرن

ویزیتشون کنی. اجازه بده من برم خونه. شب اومدین با هم حرف می زنیم

انگار که تازه متوجه ی موقعیتمان شده بود که درجا روی صندلی نشست و هر دو دستش را روی شقیقه هایش فشرد.

پیشانی اش کبود شده بود و شقیقه هایش نبض می زد. دلم برای تمام رنجی که می کشید می تپید. اما نمی دانستم این همه سختی برای چه راز پنهانی توی رفتارش نمود پیدا کرده بود

تلفنش که روی میز زنگ خورد به سختی چشم باز کرد و تلفن را برداشت  
\_بله؟\_

نگاه محتاطم را روی صورتش چرخاندم و دلم از این همه ضعفی که رفتار بابا را در بر گرفته بود لرزید. چه بلایی سر ما آمد؟ مامان با ما چه کرد؟

کیه؟... از کجا؟...اگه ضروری هستش وصل کن... باشه وصل! \_کن

روی صندلی اش صاف و شق و رق نشست و نگاه ناراحتی به

صورتم انداخت. لبم را به دندان گرفتم و سر به زیر انداختم گوشه ی مانتوam را آن

قدر توی دستم مچاله کردم که چروک چروک شده بود. ولش کردم و سعی کردم به

صدای بلند بابا که به بیرون رسیده بود فکر نکنم. امیرعلی هم حتما همه چیز را

شنیده بود! فکر نمی کنم... اصلا فکر نمی کنم... به جهنم... بشنود. مگه او کیست؟

سلام از بنده است. بفرمایید... بله خودم هستم... سپاس از \_لطفتون... عذر می

خوام با چه شخصی صحبت می کنم؟ حوصله ی تلفن های کاری بابا را نداشتم.

حتما این یکی هم از آن تلفن های کاری طول و دراز بود. من هم کهکلا امروز

کم



طاقت بودم و این ماجرا هم که به آن دامن زد تو کی هستی؟ چی می خوای؟\_

تمام توجه ام با شنیدن صدای نگران بابا جلب شد. نگاهم را به صورتش دوختم. روی پیشانی اش چند قطره عرق دیده می شد. دندان هایش را بهم کشید و عصبی غر زد حرف حسابت چیه مرد نحسابی؟\_

آشفته و ملتهب از جا بلند شدم. قدمی به سمت بابا برداشتم.

صدای کوبش پاشنه ی کفشم روی زمین نگاهش را به سمتم آورد. نگاه نگرانش با دیدن من که به سمتش می رفتم رنگ باخت. نمی فهممت. اشتباه گرفتی\_

صدای ناواضح مردی از پشت خط می آمد. صدایی که تمام تمرکز بابا را بهم ریخته بود. نزدیکش شدم و بالای سرش ایستادم. هنوز صدای وز وز مرد می آمد. صاف نشست و نگاهم کرد. نگاهش ترسیده بود

برای دلالی هات برو در دکون یکی که توش جنس بنجل پیدا \_کنی! حساب من پاک پاکه. من از هیچ احدی نمی ترسم.

ضمنا. دفعه ی بعد این قد آروم و منطقی برخورد نمی کنم دوباره سکوت و کوبش بی امان قلب من. قطره های عرق از پیشانی اش راه گرفته بود و روی گونه اش می ریخت.

دستمالی از روی میز برداشتم و به سمت پیشانی اش بردم.

دستمال را: توی هوا کشید و با صدای آرام خطاب به فرد پشت خط گفت  
از زن من... چی می دونی؟\_

انگار که نفسش بند آمده بود. قلبم وحشیانه توی سینه می کوبید. با دلی  
ترسیده لب: زدم...بابا\_

نگاهش را به صورتم دوخت و من مرگ مردمک هایش را دیدم. چنان تیره و  
تار شده بودند که انگار میان سیاه چاله ی  
چشمانش زندگی به بن بست رسیده بود  
...زنده ت نمی دارم. می کشمت. خودم با هم\_

دستش را روی قلبش گذاشت و آخ پر دردی گفت. گوشی افتاده از دستش را  
برداشتم و نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی بابا کردم. دلم می خواست با خشمی که  
از درونم فوران کرده بود... فریاد بزنم اما

بهش حقیقتو بگو. نذار یه داغ خودکشی دیگه به پیشونیت! \_بشینه جناب  
دکتر تو... تو کی هستی؟\_

صدای آشنایی که بی اندازه سنگین و یخی بود از حلزونی گوشم رد شد و به مرکز  
مغزم رسید. کسی که آن سوی خط داشت تهدید می کرد صدایش آشنا بود.  
آشنایی که از مردن مامان خبر داشت. آشنایی که راز خانواده ی ما را می دانست  
و حالا بابا را. تهدید کرده بود

بوق، بوقی که توی گوش پیچید نفسم را بند آورد. او قطع کرده بود. نگاهم را از گوش به صورت بابا که به شدت رنگ پریده بود، دوختم. انگار یکی با پتک توی سرم کوبید. بابا داشت از دست می رفت. گوش را رها کردم و با صدای بلند بینش را صدا زدم.

\*\*

"امیر علی"

دیگه صداشون نیاد.

با دلشوره نگاهم را به کارت ویزیت روی میز انداختم و سعی کردم بی تفاوت باشم. هر چیزی توی آن اتاق اتفاق افتاده بود یقینا به من هیچ ربطی نداشت. اما انگار خیالم وحشی شده بود

مقاومت می کرد. به من چه بوهای خوبی از آن اتاق به مشام نمی رسید. به من چه داد و بیداد بابای غزل برای شوهر ندادن دخترش بود. به من چه که دخترش موافق وصلت بود. به من چه که آن پسر دم ساحل هیچ به دلم نمی نشست. لعنتی... اعصابم از دست این قلب زبان نفهم خرد و نابود بود. چنان بی قراری می کرد که انگار صاحب مطلق خاله سوسکه بود.

پوف کلافه ای

کشیدم و زیر لب به خودم غر زدم. "لعنتی خفه می شی یا "خودم خفه ت کنم؟ چیزی گفتی؟ \_ می شه بریم؟ \_

جان؟ \_

حال نمی کنم این یارو ویزیتم کنه. نمی بینی چطور تو گیر \_زندگی خودش  
مونده؟

چرت نگو امیرعلی! زندگی شخصی طرف چه دخلی به \_طبابتش  
داره؟

ربط داره داداش من! ربط داره. وقتی دخترش رفته گند زده به \_روانش انتظار  
داری یارو دیوید کاپرفیلد باشه با تمرکزش منو معاینه کنه؟  
.پقی زیر خنده زد و حرصم را در آورد زهرمار.  
جک گفتم مگه؟ \_

خدایی از کجات در آوردی دیویدو؟ \_ بی  
خیال رضا. پاشو جمع کن بریم \_

امیرعلی بذار پاتو سونو کنیم. اون ضربه ای که به پات \_...خورده  
بینش... زنگ بزن آمبولانس بیاد. زود باش بابام از دست رفت \_

با صدای ترسیده و بلند غزل که از بین چهار چوب در اتاق فریاد: می زد نفسم بند  
رفت. رضا بلند شد و من زیر لب نالیدم... یا ابوالفضل \_

رضا که به سمت غزل دوید قلبم وحشیانه به سینه ام لگد کوبید. نگاهی به پای  
آتل بسته ام انداختم و صدای دکتر توی: سرم پیچید

تا چند روز ورزش نمی کنی امیرعلی. از پات کار نمی کشی!

—راه نمی ری! می دونم لذت قدم برداشتن دوباره دست از سرت بر نمی داره اما بهتره مقاومت کنی. استخوانای پای تو توان سابقو نداره و تو باید اینو بپذیری. همین که پات نشکسته جای. شکرش باقیه. تابو شکنی نکن پسر جان چی شده غزل؟...بابام رضا! قلبش—

صدای وحشت زده ی غزل که با دیدن رضا همه چیز را فراموش کرده بود قلبم را محکم چلانند. چنان با زاری رضا را به کمک طلبید انگار توقع معجزه از او داشت. رضا که به سمتش رفت قلب نا آرامم با آن ها رفت و از خیال توصیه های دکتر بیرونم کشید. به جهنم که تابو شکنی می کردم.

غزل به کمکم احتیاج داشت. پایم را روی زمین فشار دادم و نفس بلندی کشیدم. این دو خواهر پدر من بی پدر را در آورده بودند. پای راستم که کف زمین را حس کرد، درد توی کل تنم پیچید! انگار تیغ روی پایم می کشیدند که این طور بند بند پوست و گوشتم از هم باز می. شد! اه لعنتی—

با ناله ی دردم زن بارداری که توی سالن بود با نگرانی به سمتم چرخید و مرد همراهش از جا بلند شد. قدمی به سمتم برداشت: و محترمانه پرسید کمک می خوای آقا؟—

نگاهی به زنش انداختم و آرام جواب دادم

نه داداش من، آبیجو از این جا ببر این جو متشنج آزارش نده— مرد با بی تفاوتی نگاهی به زن کرد و بعد هم بی خیال کله ای: تکان داد و زیر لب گفت. پاشو بریم جای دیگه—

با ویلچر نمی توانستم حرکت کنم و بدون ویلچر هم همین طور... روی ویلچر  
برگشتم و نشستم. تمام تنم داغ شده بود.

لبم را به دندان گرفتم و با ریموت ویلچر را حرکت دادم. منشی مطب تلفن را  
سرجایش برگرداند و به سمت اتاق دکتر دوید.

در خروجی بسته شد و نگاه من دور تا دور مطب خالی را از نظر گذراند. آن یکی  
مرد کجا رفته بود؟ جلوی در اتاق ایستادم و داخل را نگاه کردم. دیدی واضحی  
نداشتم و فقط صدای نگران و گریان غزل بود که به گوشم می رسید

بسه غزل آروم باش. چیزی نیست. الان آمبولانس می رسه \_ صدای رضا قوت  
قلبم شد. او آن جا بود و مراقب. غزل ناله ای زد. و با گریه دکتر را صدا زد  
...بابا جونم \_

برو بیرون غزل \_

صدای فریاد رضا متعجبم کرد. چرا این طوری می کرد؟ کسی که در مقابل نق و ناله  
های من کوتاه می آمد و آرامم می کرد حالا چرا این طور از کوره در رفته بود؟  
!خانم اینو بیرین بیرون بذاره آقای دکتر نفس بکشه \_

ولم کن بینش. می مونم \_

پس ساکت شو. نمی بینی با ناله هات درد می کشه؟ \_ ...باشه. باشه \_

هق هق میان موافقتش مثل مشتی بود که توی فکم نشست. این طور زبون بودن به غزل تیز و شیطان نمی آمد. او نباید اشک می ریخت. نباید... دستم را به چهارچوب در گرفتم و بلند شدم.

سوختم اما توجه نکردم. ویلچر از چهارچوب رد نمی شد. باید می رفتم. باید کنار غزل می ماندم. باید به او می گفتم که حال پدرش خوب می شود. قرار نبود که همه ی باباهای دنیا مثل بابای من نارفیق باشند و بروند قرص نداره؟ زیر زبونی؟

نه! چه قرصی؟ اون مشکل قلبی نداره. بابا... بابا جونم باز کن \_چشاتو... جون غزل حرف بزن... کجات درد می کنه دردت به جونم؟

خودم را لی لی کنان با پایي که دیوانه وار تیر می کشید، توی اتاق انداختم و به آن ها نگاه کردم

دکتر روی کاناپه ی وسط اتاق افتاده و لب و دهنش کج شده بود

به سختی نفس می کشید. دیدن این صحنه خودش به قدر کافی آزار دهنده بود که عزل نتواند تلاش مرد را برای نفس کشیدن ببیند. دیدن دستی که روی قفسه ی سینه فشار داده می شد برای بلعیدن هوا مرا هم اذیت می کرد وای به حال غزل که با گریه زیر پای پدرش نشسته بود. رضا بالای سر دکتر نبضش را چک و زیر سرش را بلند می کرد. غزل با گریه دست دکتر را گرفته و تکانش می داد. منشی هم عقب تر وحشت زده

به آن ها نگاه چشم دوخته بود

...پس چرا این آمو-

نگاهش که به من افتاد آن ها را فراموش کرد و به سمت من آمد.

از چشمانش حرص به سمتم پرتاب می کرد این

جا چی کار می کنی لعنتی؟ \_ حالش چگونه؟ \_

برو بیرون بتمرگ روی اون ویلچرت منو سگ تر از اینی که. \_ هستم نکن

نگاهی به صورت عصبانی اش انداختم. واقعا شاکی بود.

از آن وقت هایی که کارد می زدم خونس نمی ریخت.

انصاف نبود: حرص من را هم می خورد. سر تکان دادم و گفتم

خودم می رم. فقط بگو چشمه؟ \_

!به نظرم سخته کرده \_

سر چرخاندم و مقاومت کردم. رضا فشاری به بازویم آورد و نق زد:

امیرعلی وقت خوبیو واسه لج بازی انتخاب نکردی. بذار برم \_ سراغ یارو تا

نمرده. نمی بینی دخترش داره سخته می کنه؟

زنگ در که خورد منشی و غزل هر دو از جا پریدند. حالا که کاری از دستم بر

نمی آمد بهتر بود خودم را عقب بکشم و مانع

تمرکز رضا نشوم. از این که بی عرضه شده بودم حالم از خودم بهم می خورد.

رضا که صورت درهمم را دید بوسه ای رو سر شانه ام زد و روی اولین مبل



جلوی در ورودی ولم کرد. او که به داخل اتاق رفت، دل و قلبم پیش غزل جا ماند. آن قدر چهره ی تکیده اش حالم را گرفته بود که درد پایم بکل از یادم رفت. به محض این که منشی و پزشکان اورژانس داخل رفتند، غزل با صدای بلند شروع به گریه کرد. صدای ناسازگار رضا خون به جگرم کرد. تمومش کن غزل. بذار کارشونو بکنن۔

اما گوش غزل بدهکار این حرف ها نبود. حق داشت. می ترسید.

می ترسید مثل مادرش او را هم از دست بدهد.

پاشو بریم بیرون۔

نمی خوام۔

گفتم پاشو نمی بینی تمرکشونو بهم می ریزی؟۔

صدای بلندش چشمانم را بست. می دانستم که مدیریت اتاق از دستش در رفته بود

دلم خون بود از اینکه مثل بدبخت ها این جا تمرگیده بودم و فقط گوش می دادم.

لعنت به من و این پاهایم

وای به حالت اگه پاشی۔

چهره ی مغموم و مظلوم غزل با آن موهای بافته شده جگرم را

آتش زد. او که نمی فهمید من چه مرگم شده

همین جا بمون غزل۔

بعد هم داخل اتاق رفت و در را بست. نگاهم را به چهره ی خیس از اشک غزل  
 دوختم. نگاهش به در بسته چسبیده بود.  
 دلش. توی اتاق جا ماند، مثل دل من که حوالی او ول می چرخید  
 خوب می شه غزل ناراحت نباش.\_  
 مثل بچه ها دلداری اش داده بودم. سرش را به سمتم چرخاند و نگاهم کرد.  
 انگار تازه مرا آن جا می دید. چانه اش ریز لرزید و لب باز کرد  
 بابام مشکل قلبی نداشت. سالم سالم بود.\_  
 نمی خوام دلداری بیخود بهت بدم اما امید دارم که خوب می.\_ شه.  
 قدمی عقب آمد و کنار پایم ایستاد. نگاهش آخ امان از آن! نگاهش  
 ...اگه نشه؟ اگه... اگه مٹ مامان.\_  
 دستم را جلوی بینی ام گذاشتم و با حرص و محکم هیس. کشیدم  
 نزن این حرفو.\_  
 می ترسید. ترس از دست دادن. ترسی که من هم تجربه اش کرده بودم. اشک  
 های درشتی که از چشمش بیرون می ریخت ناجوانمردانه نیزه می شد و توی  
 سینه ام فرو می رفت. بی قرار:  
 غزل. بیا... بیا این جا کنارم بشین.\_  
 نگران نباش. اونا کارشونو بلدن.\_

باز هم چانه اش لرزید. دوباره به سمت خودم دعوتش کردم.  
 نفسش را با هق بیرون ریخت و جلو آمد. امان از آن کفش هایش که انگار روی مغز  
 من می کوبید. آرام که کنارم روی مبل نشست، به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.  
 نگاهش نگران بود.

همیشه اتفاقی که توی زندگیمون میفته اسمشو می داریم. سرنوشت  
 نگاه گنگش روم مکث کرد. باید ادامه می دادم، باید. حواسش را از آن اتاق پرت  
 می کردم و گرنه از دستش می دادم

بازی سرنوشت خیلی عجیب و غریبه! کی فکرشو می کرد رضا \_بگرده دنبال یه  
 داپلر کار خبره و این جا رو پیدا کنه!

بعد ما بیایم. برای ویزیت و تو رو ببینی

نگاهی به پای آتل بسته ام انداخت و بینی اش را بالا کشید.

نوک دماغش سرخ شده بود و مثل بچه ها مظلوم! دلم می خواست

برای پات اومده بودی؟ دردش بهتر شده؟ \_

باید اعتراف کنم بدجور از این چشم ها خوشم آمده. نگاهم را به چشمان حرافش

دوختم. مردمک های خیسش آرام گرفت و بلاخره لب بست. چشمان درشتش را

توی صورتم گرداند. بی قرار نالید

ااگه بابام چیزیش بشه من میمیرم امیرعلی \_

...نکن این جوری غزل! نکن لعنتی \_

من مقصرم. من باهاش لج بازی کردم!  
\_گریه نکن غزل جان\_

دختری که این طور برای باباش می جنگید را برای خودم می خواستم. فقط برای خودم. چه مرگم شده بود که این طور له له چشمان درشتش را می زدم آن هم منی که هیچ وقت این طور بی تاب کسی نبودم. ...حتی گلی آروم باش عزیزم. آروم باش\_

سر بلند کرد و با همان چشمان آهوئی اش خیره به چشمانم شد.

لبخند آرامی زد و او زیر لبش "عزیزم" را با بهت تکرار کرد. خودم هم نفهمیدم چطور آن کلمه از بین لب هایم فرار کرد.

\*\*\*

"غزل"

...در اتاق بابا که باز شد نگاهم به آن سمت چرخید. بابا قدم هایم جان گرفت و آن دو قدم را پرواز کرد. مرد جوانی که با چهره ی خسته اش روبرویم ایستاد را گیر انداختم و با دلهره پرسیدم بابام چطورَه؟\_

نگاهی به صورتم انداخت و لبخند زد. از آن لبخندهایی که هیچ آرامشی پشتش نداشت. از آن هایی که فقط عادت بود بپرد و روی لب بنشیند. حالش خوبه\_

نفس راحتی کشیدم. به معنای واقعی کلمه... جان گرفتم و لبخند زدم. از آن لبخندهایی که یک مشت تشکر پشتش پنهان بود. برخلاف لبخند او که از سر عادت آمد و نشست کنج لبش مشکلشون چی بود جناب؟\_

سر من هم به همراه پزشک جوان به سمت امیرعلی چرخید. قلبم تند کوبید. انگار او هم نگران بود. نگران اتفاقی که افتاد. برعکس من که به محض شنیدن خوب بودن بابا آرام گرفتم. پزشک اورژانس به سمتم چرخید و محتاط نگاهم کرد. از آن... نگاه های نگران پدرتون ناراحتی قلبی داشتن؟\_

!نه به هیچ وجه\_

پس لازمه که تمام شرایط رو بسنجین و از این به بعد حتما . \_تحت نظر به متخصص قلب بذارینش چ...چرا؟\_

متاسفم اما پدرتون به سکنه قلبی خفیف رو پشت سر\_ . گذاشتن

تمام دنیا روی سرم آوار شد. قلبم از تپیدن ایستاد و نفسم بند آمد. زانوهایم از قدرت افتاد و همان جا جان کردم. دستم را به سختی به چهارچوب در گرفتم تا همان جا زانو نزنم و نیفتم.

لبم :را به دندان کشیدم و با زار ترین حال ممکن لب باز کردم چی کار کنم؟\_

نگران نباش خانم الان هیچ خطری تهدیدش نمی کنه. به موقع

...به دادش رسیدین. فقط زودتر برای

حرف هایش که رنگ و بوی پنهان کاری گرفت دلم ریخت.

بی حوصله کنارش زدم و به داخل اتاق رفتم. بابا روی مبل نشسته بود و آرام

قفسه ی سینه اش را ماساژ می داد. حالش خوب بود. ...خدا را شکر

پیش پایش نشستم و دست هایم را روی زانوهایش گذاشتم.

لبخند آرامی زد و به چشمانم نگاه کرد. چشمانی که بعد از چند ماه دوباره

باریده بود. لب باز کرد. خوبم.

...بمیرم برات بابا. بمیرم من.

.هیش. هیچی نگو.

لب بستم و فقط نگاهش کردم. چشمانش. چشمان سیاهش باز بود و نگاهم می

کرد. چه چیزی بهتر از این که چشمانش به روی من باز بود؟ بزاق دهانم را فرو

دادم و آرام پرسیدم اون کی بود که بهت زنگ زد بابا؟ چی گفت؟ \_ گوشه ی

چشمش پرید و نگاهش میخ صورتم شد. میمیک صورتش درد را تداعی می

کرد. بمیرم برایش... انگشتش آرام. بالا آمد

.زنگ بزن به رامین بگو بیان.

با بغض نگاهش کردم. چرا حرف نمی زد؟ چرا لب باز نمی کرد و به من نمی

گفت چه بلایی به سر زندگیمن آمده بود؟ چرا؟ من چرا از هیچ چیز خبر

نداشتم؟

...حالا عجله ای برای این کار نیس. شما خو\_

نمی شه قسمتو بیش تر از این عقب انداخت\_

...بابا\_

اگه نه ماه پیش وقتی که مامانت زنده بود جواب مثبت می\_

...دادی الان شاید همه چیز فرق می کرد. همه چیز چه حسرتی پشت تک تک

سیلاب هایش خوابیده بود. چشم بستم. داغ مامان توی دلم زنده شد. چرا

خودش را کشت و آتش به زندگیمان ریخت؟

در اتاق به آرامی بسته شد. سر برگرداندم و به در بسته خیره شدم. آن قدر محو بابا

بودم که متوجه نشدم رضا و بینش بیرون رفتند

اون پسر کی بود؟\_

سرم را به آرامی به سمتش برگرداندم و نگاهش کردم. چطور باید ماجرای آشنایی

مان را با رضا و امیرعلی توضیح می

دادم؟ چطور می گفتم یک کل کل بچه گانه ما را بهم وصل وبعد هم به .آغوش او

و گریه های من رسید! همسایه مونن\_

بی حوصلگی و خستگی از تمام صورتش پیدا بود، اما مقاومت می کرد و سوال

می پرسید. می خواست بداند. همه چیزی را که از چشمش پنهان مانده. نگاهش

منتظر بود تا بیشتر توضیح دهم.

توی ساحل دیدمشون. اون آقایی که شما رو گذاشت روی \_مبل هم خونه  
ی اون پسری که روی ویلچر نشسته.

اسمش! رضاست و فیزیوتراپ مخصوص دوستش

نگاهش کنجکاو شد. حتم دارم امیرعلی را ندیده بود وقتی

داخل اتاق آمد و با عتاب رضا بیرون رفت

امیرعلی بزرگمهر فوتبالیست تیم ملی ایران بوده که تو یه

\_سانحه سلامت پاهاشو از دست داده. با جراحی و فیزیوتراپی تونسته

راه بره اما چند روز پیش یه پیشامد پاشو زخمی می .کنه. امروز اومده

بود این جا تا داپلر انجام بده با هم اومدین؟ \_

نه. اتفاقی دیدمشون. اونا هم نمی دونستن شما بابای منی \_:انگار که قانع شده

باشد. سرش را تکان داد و آرام گفت

.قفسه ی سینه م تیر می کشه \_

.بابا... باید بریم دکتر. باید بیشتر مراقب خودت باشی \_

.چیزیم نیس \_

..اما بابا \_

دستش را تکان داد. انگار که مگس مزاحمی را بپراند. رنگش به

شدت پریده بود و با بی حالی سعی می کرد بلند شود کجا می ری؟ \_

.بریم بیرون از همسایه مون تشکر کنم \_



چرا حس کردم بین حرف هایش طعنه داشت؟ انگار از این که با

کسی آشنا شدم که نامم را با صمیمیت و حرصی زد کلافه بود.

زیر بغلش را گرفتم و کمک کردم بایستد. خیلی سخت نفس می کشید. ایستاد و

چشم بست. انگار سر گیجه داشت

...بابا زیادم مهم نیست حالا\_

بی توجه به من قدمی به جلو برداشت و من هم کنارش ایستادم چشمانش را می

بست و باز می کرد. بمیرم برایش. درد داشت.

دردی که عمر مرا کم می کرد

در اتاقش را باز کرد و میان چهار چوبش ایستاد. دلم برای آنقامت رعنائی که خمیده

شده، تنگ شد. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و از کنار قد و قامت بلندش به بیرون

خیره شدم.

امیرعلی روی ویلچرش نشسته و رضا کنارش مشغول حرف زدن با او بود. آن

قدر محو که متوجه ی باز شدن در اتاق نشدند.

چشمم ناغافل پرید و روی مبل کنار در نشست. بی حیایی کرد. چشم بستم و

نفسم را حبس کردم. دلم غلط زیادی کرد.

من که .مریدش نبودم. من مرید عقم بودم و بس

صدای قدم های بلند کسی چشمانم را باز کرد. بینش روبروی بابا: ایستاد

آقای دکتر حالتون خوبه؟\_

بابا سر تکان داد و رو به امیرعلی و رضا کرد. نگاهش را روی صورت آن دو چرخاند و بعد هم زبانی روی لب هایش کشید  
اگه اشتباه نکنم اسمتون رضا بود.

رضا هوشیار به سمت بابا قدم برداشت و بابا هم بی آن که جوابی: از او بگیرد  
ادامه داد

واقعا نمی دونم چطور باید لطفت رو جبران

کنم: \_رضا دستی به شانه ی بابا زد و با احترام گفت. خوشحالم  
که حالتون خوبه جناب دکتر.

.ممنونم جوون. جونم رو نجات دادی.

رضا لبخند محجوبی زد و تنها سر تکان داد. این چهره ی مردانه .مهربان هم  
بود

.امیدوارم هیچ وقت مجدد توی این شرایط نبینمتون \_بابا نگاهش را به

امیرعلی که بی تفاوت نگاهمان می کرد دوخت

سینه ای صاف کرد. امیرعلی تکانی به خودش داد و لب باز کرد

.آقای تدین از این که خطر رفع شد واقعا خوشحالم.

.ممنونم پسر جان. ببخش اگه نمی تونم امروز ویزیتت کنم.

.خواهش می کنم.

:بعد هم رو به رضا که بلا تکلیف ایستاده بود گفت

شاید بهتر باشه ما بریم۔

می تونم با یکی از بهترین همکارام هماهنگ کنم برای ویزیت

۔

برید پیشش

...لطفتون

ک۔ ممنون

می شیم آقای

دکتر اگه این

کارو انجام

بدین. به

خاطر۔ ضربه

ای که دیروز

به پای

امیرعلی

خورده و

سابقه ی

جراحی های

متعدد روی

پاش من

واقعا نگرانم.

خصوصا که  
التهاب و  
دردش از  
دیروز بیشتر  
شده

نگاهم با نگرانی روی پای بسته ی امیرعلی چرخید. سر به زیر انداخته و کاملا  
مشخص بود از این که رضا بین حرفش پریده، عصبی شده. لب هایم را بهم فشردم و  
نفس بلندی کشیدم.

بابا با بی حالی تمام نگاهی به امیرعلی انداخت و چشمانش را بست  
...پس بهتره بیاریش داخل تا خودم\_

نه آقای دکتر ما اصلا راضی نیستیم شما با این وضعیت به\_ زحمت بیفتین  
بابا به سمتم چرخید و نگاهم کرد. صورتش مثل گچ دیوار سفید شده بود. دلم  
هری ریخت. آشفته و کلافه دستش را گرفتم و بابا: پشت به رضا گفت. زحمتی  
نیس. بفرمایین\_ دلم می خواست مانعش شوم اما حسی توی قلبم نمی گذاشت. می  
خواستم دنبالش بروم که مانع شد و  
از رضا خواست که کمکش کند.

رضا هم بلافاصله زیر بغل بابا را گرفت و  
کمک کرد داخل شود. من هم با یک حس  
غیر ارادی و قدم هایی آرام زیر نگاه ذره

بینی امیرعلی پیش رفتم و روبرویش  
ایستادم.

امیرعلی\_

نگاهش دلخور بود. از آن دلخوری هایی که هیچی از آن سر در نمی آوردم. اصلا  
نمی دانم برای چه صدایش زدم.

نگاهش که : طولانی شد و سکوت من به درازا کشید خودش لب باز کرد  
خاله سوسکه نیبم غمتو\_

لبخند روی لبم نشست. حرفش انگیزه شد تا به خودم بیایم.

برخلاف غم میان چشمانش مزه ریخت تا حال من را عوض کند. تو اولین مردی  
هستی که بعد بابام اشکمو دیده\_ یک تای ابرویش بالا پرید و من برقی که توی  
چشمانش جهید را. به چشم دیدم

امیدوارم آخرین نفری هم باشم که می بینم. آخه می دونی من . \_زیادی حسودم  
با حیرت نگاهش کردم. نگاهی به بینش انداخت و مجبورم گرد مسیر نگاهش را  
تعقیب کنم. بینش اصلا حواسش به ما نبود. دو . طرف شقیقه هایش را گرفته بود  
و محکم فشار می داد

دلم نمی خواد کس دیگه ای جز من اون قیافه ی مظلوم و نوک

\_ .

دماغ قرمز تو ببینه

لال شدم. به معنای واقعی کلمه لال شدم. الان باید چه غلطی می کردم؟ من می خواستم تشکر کنم و او مسیر حرف را به جایی کشید که قلبم را به تپش های دیوانه وار انداخت. ضمنا گند زدی به لباسم \_

ای. مردک دیوانه. نمی گذاشت یک دقیقه احساس عذاب وجدان داشته باشم. اجر کارش را چنان راحت از بین می برد که دلت می خواست حرصت را سرش خالی کنی.

هنوز: حرفی برای زدن آماده نکرده بودم که ادامه داد یادم باشه کادوی تولدت یه ریمل مارک بخرم بدم بهت. نتیجه \_ این ریمل دوزاری ها می شه این لک سیاه که وایتکسم توان بردنشو نداره

چه ریملی؟ چی می گی؟ من اصلا ریمل نزده بودم \_ جدا؟ پس این لکه ها مال چیه؟ \_

حرصی جلو رفتم و در یک قدمی اش ایستادم. هدفش سر به سر گذاشتن بود. نگاهی به لکه ی روی لباسش انداختم و بی فکر: گفتم درش بیار بده برات بشورمش \_

نچی کشید و گوشه ی لبش را بانمک گاز گرفت عزیزم این جا جای مناسبی نیستا!

چشمانم گرد تر از این نمی شد. من را بگو فکر می کردم این پسرک گستاخ آدم بود. واقعا نمی دانستم در جواب گستاخی هایش چه باید بگویم که اوج تاسفم را نشان دهد.

تنها سری تکان دادم و او باز هم مجال نفس: کشیدن نداد فک نمی کردم انقد های باشی خوشگله! چرا ناراحت می شی؟

... \_آخه من غیرتم اجازه نمی ده هر کسی تو رو از جا پریدم. انگار از خواب بیدار شده باشم. دستم را جلوی صورتش تکان دادم و با حرص گفتم

اولا که شتر در خواب بیند پنبه دانه. دوما صرفا فقط برای کم \_کردن شرت از سر عذاب وجدانم، می تونی لباستو بندازیش بره.  
یه تی شرت برات می خرم تا منتهی دیگه سرم نباشه  
...شتر شاید ولی من\_

لبخند نرمی زد که از صد تا فحش برایم بدتر بود.  
اون روز رو خیلی نزدیک می بینم سیاه سوخته\_

یه وقتایی فک می کنم توی اون تصادف سرت ضربه خورده نه\_

پاهات. وقاحتو به حد اعلا رسوندی

چقدر این پسر وقیح بود؟ نگاهی به صورت یک پارچه .آتشم انداخت و با شیرین زبانی بحث را عوض کرد

بحثو عوض نکن عزیزم، برگردیم سر مبحث جذاب خرید. لباس! لازمه که بدونی من هر چیزی نمی پوشم! لباسای من همه .برندن دختر خانم

.باشه. فقط تمومش کن. تو بخر من پولشو حساب می کنم.

.می ترسم زیر گرونیش کمرت خم بشه.

پشتم قرص و محکم. تو هر چی دلت خواست ولخرجی کن.

منو از چی می ترسونی؟ حاضرم هر کاری کنم که یوق منت تو .گردنم

نمونه .جمله ت یادم می مونه.

...حتما بمونه.

...می گم ترانه.

...غزلم کند ذهن.

!ترانه و آهنگ و شعر و غزل همه یه معنی می دن دیگه \_ دندان هایم را از حرص

بهم ساییدم و دلم رفت برای مشت زدن به چانه ی محکمش. مردک دیوانه با آن

لبخند یک وری اش مرا .دست انداخته بود

برای مغز کوچیک تو همه ی اسامی یه معنی دارن. زیاد بهت

.

خرده نمی گیرم



هی داری بحثو می پیچونی که از زیر بار خرید در بری؟\_ تنها با چشمانم برایش  
خط و نشان کشیدم. به خدا قسم که اگر یک روز به عمرم بماند چنان بلایی بر سر  
این موجود خبیث

بیاورم که مرغ های آسمان به حالش بیارند

زیاد بهش فک نکن فیوز می پرونی. من می گم به جای خرید\_ لباس که مطمئنم  
سلیقه ت عمرا به درد من نمی خوره یه کار. دیگه کن

هر چی باشه که منو از این طعنه هات نجات بده ازش استقبال!\_ می کنم. متوجه  
می شی؟ اس... تق... بال

خندید. خنده هایش مثل خرمالو گس ولی دوست داشتنی بود.

معامله از همین الان لازم الاجراست خاله سوسکه\_

من پای حرفم می مونم\_

می ترسم از پا در بیای عزیزدل\_

چرا با کلمات محبت آمیزش دلم سر می خورد؟ بریم

امیرعلی؟\_

نگاهم با حیرت به سمت رضا چرخید. تا الان کجا مانده بود؟ من چرا تب داشتم؟

کمک کردم دستگاہو برای دکتر روشن کردم و بعدم یه شرح

.\_ حال کلی از وضعیت دادم بهش

نفس بلندی کشیدم و پایم را روی زمین فشار دادم. اگر من و این پسره ی دیوانه یک روز با هم یک جا می ماندیم قطعا یکی. از ما می مرد

\*\*\*

"امیرع

لی" چی

شده؟\_

!حالم خوب نیس\_

مگه من دکترم که پاشدی اومدی این جا؟\_ ...می شه

سر به سرم نذاری؟ فقط... فقط\_ فقط چی؟\_

...حالم بده امیرعلی. من... من باید\_

باید بری پیش متخصص نه پیش یه پسری که سابق\_ فوتبالیست بوده و الان تو

شیش و هشت زندگی خودش داره ریپ می زنه! من طیب نیستم دختر خانم

.طیب درد مخصوص. تو یکی که عمرا نیستم

...زبون که نیست. عین عقرب نیش می زنه! پر زهر و کشنده\_ چنان چشم غره ای به

او رفتم که در جا ساکت شد. پایم را روی تخت دراز کردم و با چشمانم برایش خط و

نشان کشیدم. دلم سوخت. اما قرار نبود از موضع ام در مقابل او کوتاه بیایم. حداقل

حالا که رنگ و رویش زرد شده بود و دست هایش می لرزید

...ببین بچه\_

!منو این جوری صدا نکن\_

صدای جیغش مثل مته توی سرم رفت. کم حوصله تر از آن بودم  
که توان کلنجار رفتن با دختر احمقی مثل او را داشته باشم با من درست  
صحبت کن. برای من ارزش قائل باش. می فهمی؟\_

من بی ارزش نیستم

خودم را روی تخت جلو کشیدم و بالش را روی پاهایم گذاشتم.  
انگار یک مگس مزاحم کنار گوشم ویز ویز می کرد. تو مخی بود  
اما کم محلی کردن به او از صد تا فحش برایش بدتر بود با تو دارم  
حرف می زنم لعنتی! چرا نگام نمی کنی؟\_

جواب می داد. این مدل رفتار روی دختر مغرور و سرتقی مثل او بدجور جواب  
می داد. حالا دیگر بالای سرم ایستاده بود و جلز و ولز می کرد برای این که  
نگاهش کنم چرا نگام نمی کنی؟ چرا مٹ مزاحما باهام رفتار می کنی؟ مگه...  
\_قول ندادی داداشم باشی؟ مگه

سرم را به سمتش چرخاندم و با چشمانی که مثل کوره ی آتش بود نگاهش کردم.  
لب بست و قدمی عقب رفت. از نگاهم ترسید. خوبش بود. باید می ترسید. از  
خانواده ش برای او کاری ساخته نبود. آن پدر درهم ریخته ای که من دیدم آن  
قدر گیر مشکلات خودش بود که سال تا سال یادش نمی افتاد یک دختر. توی  
سن بلوغ هر آن امکان لغزشش هست نگات نمی کنم چون حالم از این وضعیت  
بهم می خوره.

مثل \_مزا حما باهات رفتار می کنم چون مزاحمی! قول دادم داداشت باشم ولی  
غلط کردم. من گردن آرزو رو می شکنم اگه مٹ تو

ناهنجار باشه گند بزنه به عصمت خودش و من. تو نه خواهر منی نه من برادر تو.  
تو فقط یه بچه ی زررروی ضعیفی که تا اولین چالش زندگیشو سر راهش دیگه  
ازش فرار کرده. تو از اون دست آدمایی هستی که به جای حل کردن مسئله،  
صورت مسئله رو .پاک می کنن

...اما تو قول دادی\_

چشم های درشت و زمردی اش پر شده بود و صدایش دو رگه...

ولی رحم نکردم و مثل خودش با صدای بلند فریاد زدم من هیچ نسبتی با تو  
ندارم بچه. علاقه ای هم ندارم ماله بکشم

—  
روی گندایی که نمی تونی از توش در بیای

...من\_

تو چی؟ ها؟ مامانت خودشو کشته و تو بچه ننه رفتی گندزدی به \_خودت؟ آره؟

یک قطره اشک آرام آرام از زیر پلکش رد شد و روی

صورتش ریخت. یاد حرف های آن پسرک دیلاق الدنگ که می افتادم جگرم

می سوخت. چطور توی روی این بچه ایستاد و معتاد

صدایش کرد؟ دلم لرزیده بود، اما مجال ندادم و با همان صدای بلند  
ادامه دادم

بابای من وقتی من همش یه توله ی پنج ساله بودم، از بالای \_داربست افتاد و مرد.  
مامانم هیچ کاری نتونس بکنه! نتونس دیه بگیره. از دار دنیا یه خونه کلنگی سهم  
الرثی داشتیم که به لطف عمه هام ما توش زندگی می کردیم. تو اوج اون همه  
بدبختی و بگیر و ببر، مامانم وقتی به توجه ش احتیاج داشتم تا جای خالی بابامو  
حس نکنم رفت زن یه مرد زن دار که زنش بچه

نمی شد، شد. سه سال قایمکی حاج آقاشون می اومد و می رفت و من و با جای  
خالی بابام دق می داد. وقتی هم که زنش فهمید و بی سر و صدا سفره شو از  
شوهرش جدا کرد و رفت، مامان من جای اون زن بدبخت و پر کرد و شد خانم  
خونه حاج مرتضی بزرگمهر و بعدشم کل زندگیشون تلاش کردن واسه یه

توله از نسل حاجی پس انداختن

یاد آن روزها مثل ذغال داغی که ناغافل روی تن می افتد، تا ته جگرم را سوزاند

تا هیجده سالگیم تو خونه ی مردی زندگی کردم که شوهر ننه

بود. تا هیجده سالگیم اون مرد زور می زد بگه بابامه و تلاش می کرد منو با اصول

تربیتی خودش بزرگ کنه و من خودمو پاره

می کردم تا مستقل و روی پای خودم وایسم

قطره های بعدی اشکش تند و تند پایین می ریخت و دست های کوچک و ظریفش به همان سرعت آن ها را پاک می کرد. تا جایی که گوشه ی آستین مانتوی مدرسه اش خیس از اشک شد. دلم به رحم آمده بود اما نمی توانستم او را به حال خودش بگذارم. از همان روزی که با گردنی کج و چهره ای خواستنی توی چشم هایم زل زد و پرسید " داداشم می شی؟ " دلم برای زمردهایش ضعف رفت. به معنای واقعی کلمه ضعف رفت.

همان روز که لبخند از لبش کنده نمی شد و صداقت توی چشم هایش مستقیم قلبم را نشانه گرفته بود، فکر کردم آرزو توی وجود او حلول پیدا کرده. وقتی که مظلومانه گفت " همیشه آرزوم بود یه داداش مث تو داشته باشم که مراقبم باشه " مهرش به دلم افتاد. احمقانه بود اما حسی درونی وادارم کرد و به دست برادری و شیطنت های بچگی اش جواب مثبت دادم. هم قسم شدیم و من

هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم، آن خنده و آن قسم بچه گانه امروز بیخ گلویم را بگیرد و کفرم را بالا بیاورد که چرا این دختر. خودش را نابود کرده است

نگام کن... من نمی تونستم بشم یه الدنگ معتاد بی خاصیت و \_ بعدش ببندم به ریش بی پدری و یتیمیم؟ نمی تونستم؟ فریاد زدم و به او که ترسیده توی خود جمع شده بود نگاه کردم. قلبم روی دور هزار بود. وحشیانه لگد می زد به قفسه ی سینه ام.

می تونستم ولی نشدم. آدم شدم و زندگیمو جمع کردم.\_

آرزوی بابامو سر و سامون دادم و شدم یه ورزشکار. نشدم یه...مفت خور

چشم بست. حرف هایم مٹ تیغ بیخ غرورش چسبیده بود حالا هم پاشو از  
خونه ی من برو بیرون و سراغ همون ساقیت \_ که خیالش تخت بود بد جوری  
میفتی دنبالشو بگیر.

من له له ی. آدم بی ارزشی مٹ تو نمی شم  
دستش را بالا آورد و ناغافل توی صورتش کوبید. کپ کردم. لال شدم و او محکم  
تر از قبل دو طرف صورتش را چنگ کشید و: جیغ بلندی زد  
من شکر خوردم. غلط کردم. من اشتباه کردم. نکن... این جوری. \_ تحقیرم  
نکن  
...بس کن\_

اما تمامش نکرد. محکم توی صورتش کوبید و جیغ زد کاش بمیرم راحت شم.  
دارم خفه می شم وقتی این جوری مٹ

...یه تیکه لجن نگام می کنی. بهم توهین نکن  
پاهایم درد می کرد اما توان نداشتم بنشینم تا او این طور خودزنی کند. گوشه ی  
لبم را به دندان کشیدم و با دلی که آرام: و قرار نداشت صدا بلند کردم  
بتمرگ سر جات و این کولی بازیا رو واسه من در نیار\_ دستش را کشید و مثل بچه  
گره ها نگاهم کرد. تمام صورتش. قرمز شده بود. جای ناخن هایش صورتش را  
زخمی کرده بود

...کمکم کن. عوض له کردنم بیا و کمکم کن. تو رو خدا! \_باشه\_

موافقت ضرب العجلی ام را باور نکرد. نگاهش جای جای صورتم: گشت و بین

هق هقش پرسید

کمکم می کنی؟ \_

.آره! فقط باید خودتم بخوای \_

.می خوام... قول می دم \_

.خوبه! حالا شماره ی غزلو بگیر و گوشیتو بده به من \_ بی فوت وقت هر چه

گفتم را مو به مو اجرا کرد و در حالی که بینی اش را بالا می کشید و زیر

چشمی نگاهم می کرد منتظر. برقراری ارتباط ماند

\*\*\*

"غزل"

سرم را به دیوار تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. ایده ها توی سرم وول می زدند و

من را با خودشان به دنیای فکر و خیال می بردند. شخصیتی که توی سرم جان گرفته

بود بدجور فکرم را. درگیر خود کرده بود

تلفن اتاق که زنگ خورد، خیال پاتریک توی کارواش اتوبوس ها از سرم پرید و به

دنیای واقعی برگشتم. کاغذ و مدادم را روی. تخت انداختم و گوشی تلفن را از روی

پاتختی برداشتم بله؟ \_

این بله ها رو همین جوری بیخود و بی جهت خرچشون نکن



خانم

لبخند زدم و من هم مَث خودش بی سلام و احوالپرسی جواب .شوخی اش را دادم  
به دونه خوشگلشو کادو پیچ کردم گذاشتم کنار مختص... خودت

آخ کی می رسه اون روز من از این همه دلشوره راحت شم؟ \_ دلشوره... حسی که  
این روزها دست از سر قلب بی قرار من بر نمی داشت. مثل یک حس مخرب و  
کشنده توی تنم افتاده بود و .از درون ویرانم می کرد می دونستی خاطرت خیلی  
واسم عزیز؟ \_

لبخندم بوی نا می داد. بوی ماندگی... احساس خاصی از ابراز علاقه اش توی  
دلم به پا نمی شد جز این که کسی بود که من را .می خواست. کسی بود که  
قرار بود مردم شود اونور همه چیز اکی؟ مامانت؟ \_

حرف خاصی نمی زنه مگه این که ازش چیزی پرسیم. بابا هم \_ که کما فی سابق بی  
تفاوت راهشو می ره و انگار قراره به یه دورهمی ساده دعوت شیم اما خودم... آخ  
نمی دونی غزل چه جنگی دارم با خودم. دلم می خواد چشمامو ببندم و وقتی باز می  
کنم این دوره از زندگیم گذشته باشه و توی خونه ی خودمون باشیم. یه فینگیلم اون  
وسط مسطا از سر و کولمون بالا بره و بگم پس این دختر بابا کی دنیا میاد؟ قهقهه ی  
خنده ام، خنده ی خودش را هم در آورد

زن می خوای بگیری یا ماشین جوجه سازی؟ چه خبره؟ دو تا \_ بچه؟

دلم می خواد زندگیمون یه جوری بهم گره بخوره که باز کردن . \_بنداش کار هیچ  
دندونی نباشه

لبخند روی لبم کشنده بود. حس موزی ای با تمام قوا توی سرم تاکید می کرد که  
حرف های رامین فقط قشنگ بود نه واقعی...

دستم را روی دلم گذاشتم و به گوشی ام که روی تخت افتاده .بود چشم دوختم  
غزل؟ \_بله؟ \_

الوعده وفا... من به خاطرت خانواده مو راضی کردم. راه دلتو . \_

برام هموار کن

جمله ش چنان سنگین بود که نفسم را گرفت. گوشی تلفن را محکم توی دستم  
فشردم و لبم را گاز گرفتم. راه دلم همان رودخانه ی آرامی بود که باران زد و  
سیلابش کرد. باقی

حرف های شیرینش را بین خواب و بیداری شنیدم. خوابی که کابوس داشت و  
بیداری ای که رویا بود. تکلیفم با دل و دینم مشخص نبود. تب تمام تنم را گرفته  
بود. تب تندی که می دانستم عرق خواهد کرد. من آدم احساسات نبودم. آدم  
اسیر شدن هم... من حق نداشتم بی راهه بروم وقتی که مسیر روبرویم بیش از  
حد .هموار بود

موبایلم که زنگ خورد از فکر و خیال بیرون آمدم و به شماره ی .نازی نگاه کردم.  
یکی دو ساعتی می شد که بیرون رفته بود جانم نازی؟ \_...آجی\_

صدای گرفته اش سکنه ام داد. بی هوا نفسم را حبس کردم و با: وحشت پرسیدم  
چی شده؟ کجایی؟\_

.هیچی نشده. آرام باش\_

چرا؟ پس چرا صدات گرفته؟ نازی... گریه کردی؟\_ دماغش را بالا کشید و با  
صدایی گرفته تر از قبل بند دلم را پاره کرد.

.آره. من... آجی من خونه ی امیرعلی ام\_ اون جا چی  
کار می کنی؟\_

فریادم بلند و درد آور بود. اسم امیرعلی شده بود کابوس روز و شبم. بعد از آن  
کاری که برای نازی کرد. بعد از آن روز بارانی و

سلام کردنش... بعد از اتفاقی که توی مطب بابا افتاد. بعد از خواب های بی دعوتی  
که به چشمم آمد و شب هایم را شیرین کرد. حالا توی بیداری شنیدن اسمش  
تمام بند بند وجودم را سرشار از حسی عجیب می کرد. حسی که نمی دانستم  
خوب است یا بد

!داد نزن صدات خش میفته\_

تو؟\_

...امیرعلی ام! امیرعلی بزرگمهر\_

چشم بستم. یادآوری آن روز به حد کافی زجرم می داد که حالا. مرورش از میان  
حرف های او عذابم را صد چندان کند

سلام۔

علیک سلام خانم۔ نازی اون جا چی

کار می کنه؟۔... گوشو نگه دار۔

و بی آن که منتظر جوابی از من باشد رو به نازی پچ پچی . نامفهوم کرد و بعد هم

مکت کرد و من را این سمت خط دق داد

...امیرعلی

۔ جانم؟۔

بنایی که دور قلبم ساخته بودم لرزید. آجر به آجرش لق زد و کج شد. چنان تمام

تم نبض گرفت که بی هوا دستم را به یقه ی . بردم و از گلویم دورش کردم.

داشتم خفه می شدم

!پس نیفتی حالا خاله سوسکه۔

بی اختیار صاف نشستم و سینه ای صاف کردم. مردک دیوانه . خوراکش ضد حال

زدن بود

نازی اون جا چی می خواد۔

به نکته ی قابل تاملی اشاره کردی. چی می خواد؟۔ بهتره به جای

زجر دادن من حرف بزنی۔ می خوام یه هفته این جا بمونه؟۔ کجا؟۔

جیغ بلندم او را به خنده انداخت

این جا پیش من. تو خونه من۔

زده به سرت؟ چی پیش خودت فک می کنی؟\_

...فکرای خوب خوب\_

افکارتو نگه دار برای اهلش\_

نوچی کشید و در مقابل توهین آشکار من با لحنی آرام جواب داد:

اتفاقا برای اهلش نگه داشتم. آبجی خانم شما به این یه هفته . \_ریاضت

احتیاج داره

برخلاف من که از کوره در رفته بودم و تند حرف زدم او با متانت . تمام شرمنده ام

کرد و با روشی مخالف خودم جوابم را داد

من نمی فهمم چی می گی. چرا عادت داری لقمه رو دور سرت \_بچرخونی؟

واضح حرف بزنی بفهمم چی تو ذهنت می گذره؟

سکوت کرد. لعنتی... این آرامشش داشت من را بیچاره می کرد

الان بهترین موقع واسه ترک دادنشه. اون زمانی اومده سراغ \_من که بدنش ری

اکشن نشون داده. می خوام به دادش برسم. می تونی به جز زدن حمایتش

کنی یا نه؟ چرا اومده سراغ تو؟ چرا تو می خوای بهش کمک کنی؟\_ این که چرا

اومده سراغ منو باید از خودش پرسسی ولی علت . \_

این که چرا من نیت دارم کمکش کنم، خودمم خودت؟\_

...بله\_

کال علاقه داری منو تو عطش دونستن بذاری و نسیه حرف \_بزنی؟

!به جون تو بدجوری حال می ده\_

اصلا وقت خوبی را برای سر به سر گذاشتن من انتخاب نکرده .بود

می شه لطفا بری سر اصل مطلب؟\_ می شه

بهت اعتماد کرد به نظرت؟\_

منم هیچ دلیلی برای اعتماد کردن بهت ندارم، اما دارم سعی\_ .می کنم مثبت نگاه

کنم

خوبه! خیلی خوبه. پس منم بهت اعتماد می کنم و بزرگترین \_راز زندگیمو که

حتی گلی هم چیزی ارزش نمی دونست بهت می .گم

چیزی نداشتم در مقابل حرف سنگین و پر مغزش بگویم. کاغذ و خودکارم را روی

تخت رها کردم و با استرس روی تخت جابه جا

شدم. گلی... اسم گلی روی تمام رویاهای شب هایم خط کشید و .غمگینم کرد

وقتی که هیجده سالم شد، مجبور شدم روی پای خودم وایسم\_ زندگیمو

بچرخونم. اون اجبار و تنهایی منو به جاهایی کشید که برای زندگیم واقعا خطر

داشت. توی جمع هایی رفتم که می تونست آینده مو به گند بکشه. غرور داشتم.

یه بچه ی مغرور که کله ش بوی قرمه سبزی می داد و کل دستاوردش کار کردن

توی تعمیرگاه ماشین شوهر عمه ش بود. همون آپاراتی آشنایی که

.سراغشو ازم می گرفتی

خندید. چنان آرام و مردانه می خندید که دلت برایش ضعف می رفت. گنج از خنده اش به جمله ی آخرش فکر کردم و او که: هیچ واکنشی از من ندید ادامه داد

!کشتیای غرق شده تو می گم خانم حواس جمع\_

یاد آن روز و گوش ایستادن یواشکی اش افتادم. همان شبی که .شعر خوانده بودم و او همه را شنیده بود

...نه جدیدت معلومه نه شوخیت به خدا\_

.سختش نکن خانم\_ بقیه شو

نمی خوای بگی؟\_ عرض می

کردم که همون استقلال ازم یه

آدم تخس ساخت که \_هیچ

حرف زوری تو کتم نمی رفت.

درسو بوسیده و گذاشته بودم

کنار و فقط به لج حاجی و

مامانم خودمو بند اون

تعمیرگاه و شوهر عمه م کرده

بودم. اون مرتیکه هم چی می

خواس جز یه بچه ای که کله

ش باد داشت و خودشو از همه

برتر می دید؟ یه جور باهوم تا

می کرد که فک می کردم داره  
بهم حال می ده. چند باری منو  
برداشت برد تو جم دوستاش و  
منم تو اوج اون خامی نشستم  
پای بساطی که بعدش می شدم  
یه پا قیصر و تو خیالم حال  
خیلیا رو می گرفتم. اون قدر  
اون دور همیا واسم حال خوبی  
داشت که حاضر بودم همه  
چیمو بدم ولی تو اون حال  
بمونم. روزا شده بودم پادو و  
حسابی سرویس می دادم به  
شوهر عمه م و شبا هم رفیق  
جینگ نابش... خلاصه که  
جوری باهام تا می کرد تا لنگ  
پول دخل و !خرجم بمونم و  
اونم حسابی ازم باج بگیره

سکوت کرد. انگار که نفس کم آورده بود. مثل من که قلبم داشت از حلقم بیرون  
می زد. باور نمی کردم قصه ای که می .گفت خودش شخصیت اصلی اش باشد.  
محال بود یه روز که پای اون بساط نشسته بودم یه مردو دیدم. یه مردی \_ که



بدجوری آشنا بود برام. از اولش زل زده بود تو چشم و نگام می کرد. آخرش تحمل نکردم و تو همون حال و هوای غرور جوونی توپیدم بهش که چته میخ من شدی؟ به ثانیه نکشید رفیق رفقاش با مشت و لگد افتادن به جونم و تا می خوردم زدنم. تهشم از در خونه ای که پاتوق شوهر عمه م و رفیقاش بود انداختنم بیرون و هر چی از دهنشون در اومد بارم کردن. تهشم تف کردن روم. تو اون وضعیت از خودم متنفر شده بودم. حالم از شوهر عمه م بهم می خورد. از کسی که وقتی ریختن سرم و مٹ سگ کتکم زدن از جاش تکون نخورد که هیچ یه جمله واسه حمایتم نگف. حالی که اون شب داشتمو هیچ وقت توی زندگیم دیگه نداشتم. حس به درد نخور بودن داشت رگ و ریشه هامو می خورد. اونا اون شب فقط تنمو زخمی. نکردن که بلکه تموم روح و غرورمو زخمی کردن آه که کشید، تمام وجودم برایش سوخت. در طول مرور خاطراتش به پای تک تک کلماتش زجر کشیدم. زجری که انگار از سلول به سلول تنم بیرون می ریخت. باورم نمی شد که این. من بودم برای یک مرد غریبه عذاب می کشیدم هنوز خودمو جمع و جور نکرده بودم ولی با خودم گفتم باید \_تلافی بلایی که سرم آوردنو هم سر اون مرد هم سر شوهر عمه ...بی صفتم در بیارم. اما

قبل از این که بتونم سر پاشم و تکونی به جسم له و لورده م بدم، خودش اومد سراغم. بالا سرم وایساد و نگام کرد. بعدشم با تاسف نچ نچی کرد و یه جمله گفت که تا همین لحظه ثانیه ای از سرم بیرون نرفته. بهم گفت "چرت و پرتی که می گن آدم معتاد

بیمار، درستش اینه که فقط یه احمق بدبخته که بنده ی مواد شده!" کلی لیچار و دری وری تو دلم بود که دلم می خواس تف کنم توی صورتش اما اون قد ترسیده بودم که لبام از هم باز نمی شد و فقط بر و بر نگاش می کردم. آخه هنوز جای مشت و لگد نوچه هاش رو تنم بدجوری درد می کرد. خم شد تو صورتم و با یه دستمال خون گوشه ی لبمو پاک کرد و گفت "چند باری دم تعمیرگاه آقا ولی دیدمت، بچه ی خوبی به نظر می رسیدی. فکرشم نمی کردم ولی این قد ناتو و عوضی از آب در بیاد که بخواد از تو وسیله بسازه" هنوز حرفش تموم نشده بود که آب دهنمو تف کردم توی صورتش. نوچه هاش حمله کردن سمتم که جلوشونو گرفت و نداشت بیان سراغم بعدشم با همون دستمال صورتشو پاک کرد و با آرامش از جاش بلند شد. گور خودمو کنده بودم ولی اون با کمال آرامش بهم نگاه کرد و ادامه داد "تو زمین چمن سر میدون خوب توپ می زنی بچه. خیلی حیفه این استعداد و عضلات قوی اسپر مواد بشه. فک کن تصمیم بگیر که قراره بشی یه معتاد که توی جوب می میره یا یه فوتبالیست

قهرمان که همه جا ازش تجلیل می شه" بعدم یه کارت انداخت. روی سینه مو همراه نوچه هاش رفت اون مردی کی بود؟\_

اون مرد مزدین مرد دنیا بود. چن باری منو توی تعمیرگاه دیده \_بود. بعد اون ماجرا اون شد الگوی زندگی من. کسی که اون شب فقط واس خاطر من اومده بود تو اون جمع. کسی که منو از اون باتلاق کثافت کشید بیرون. اون اول منو از اوج غرور پایین کشید و بعدم راه درست زندگی نشوم داد. اون قد حمایتم کرد. که پا گذاشتم تو تیم فوتبال نوجوونا. خوشحالم که تو منجلاب اعتیاد گرفتار نشدی\_

اگه اون سالایه بابا ننه ی درست حسابی بالا سرم بود هیچ. وقت رام به اون کثافت خونه و تعمیر گاه شوهر عمه م نمی افتاد فرشته ها گاهی تو وجود آدما حلول می کنن.

خب دیگه خیلی هندی شد. تا دیر نشده و اون مرتیکه فیلس. دوباره یاد هندستون نکرده باید نازنینو نجات بدیم

کیو می گی؟

اون الدنگ بی خاصیت دیگه! بعد بلایی که سرش اوردم فعلا

جرئت نکرده جواب تلفنای نازنینو بده

قلبم توی دهانم کوبید. لبم را محکم بهم فشار دادم و او ادامه داد

اگه الان به داد خواهرت نرسی دوباره می ره سراغ قرص و این. بار شایدم مواد تو این راه به کمک تو نیاز دارم. البته اگه می. خوای خواهرت خوب شه معلومه که می خوام. امیرعلی؟ هوم؟

چه بلایی سر اشکان اوردی؟

بیخود خودتو درگیر این چیزا نکن. یه خرده حساب شخصی

باهاش داشتم که تسویه شد

می ترسم.

سکوت کرد. در مقابل ترس من سکوت کرد و من خون خونم را خورد

می تونی خونه رو اکی کنی؟\_

بی حواس جواب دادم

برا چی؟\_

که دو تایی بریم دور دور؟\_

هان؟\_

...خندید. آرام و ملیح

کجایی خاله سوسکه؟ رفتی تو شهر قصه ها سراغ شوهر؟\_ دندان هایم را از

حرص بهم کشیدم و پوف کلافه ای کردم.

مردک دیوانه! این چندمین بار بود که بی حواسی ام را به رویم می آورد

برا نازنین دیگه حواس پرت\_

نمی دونم. خیلی سخته\_

چیش سخته؟ بگید داره می ره اردو. مسافرت به مشهدی ... \_جای زیارتی

ای

بابای من خیلی تو این موارد راحت نیس. به آسونی اجازه ی. \_جایی رفتن به

ما نمی ده

باید زورتو بزنی. مگه این که نخوای کاری کنی\_

من از خدامه نازی این مرحله رو بگذرونه. انقد به من طعنه \_ نزن. بعدشم فرض به این که بابا راضی شد، نازی بیاد پیش دو تا پسر مجرد بمونه؟

!خب خودتم بیا جفتمون جور شه \_ چیز

دیگه میل نداری؟ \_

باز هم خندید. چرا وقتی می خندید دلم فرو می ریخت؟ فکر اشتهای من نباش عزیزم. چون تجربه ثابت کرده امثال تو

.\_

توانایشو ندارن

این همه خودپسندیت واسه چیه شیر برنج خان؟ \_

!واسه خاص بودنمه خاله سوسکه \_

خیلی مشتاقم بدونم کی این تصور غلطو توی سرت جا \_ انداخته؟

!واسه دونستنش باید دل بزنی به دریا \_ یعنی

چی؟ \_

شنا بلدی، دریات بشم؟ \_

دریای وجود تو بدجوری مواجه. من اهل ریسکای پر خطر \_ نیستم

رودخونه ی آروم و بی دردسر دوس داری؟ \_

حرف هایش بدجور بو دار بود. خوب بلد بود از هر فرصتی برای نشاندن حرفش  
به کرسی استفاده کند. به قول نازی از آن. شخصیت هایی بود که از آب کره می  
گرفت

رودخونه ی آروم طغیان می کنه و تو رو توی خودش حل می کنه  
نظرم عوض شود. به جای ادب تو جوهر وجودت کلهم اعتماد. \_ به نفس  
کاذب ریختن

کاری نداره سیاه سوخته جان. تو فقط امتحان کن. قول بهت \_ می دم همه ی  
تصورات در مورد. من عوض بشه

دریایی که بعد از یه عمر نون و نمک خوردن به اهالی مرده ی \_ خودش هم رحم  
نمی کنه و پششون می زنه قابل اعتماد من. نیس  
یه عمر هم سفره بودن به چشمت نمیاد؟

تو وقت خوشی همه رفیقن. مهم اینه وقت ناخوشی چطور! \_ هوای همو  
داشته باشن

رفیق خوبی می شم \_

مشک آن است که خود ببوید نه آن که عطار بگوید \_ فرصت بده مشک  
بیچاره خودی نشون بده. جلو دماغتو \_

.گرفتی هیچ روزنه ای واسه ورود نداشتی اگه جنسش ناب باشه بلاخره خودشو ثابت می کنه\_ هیچ وقت دنبال ثابت کردن خودم نبودم و برعکس بقیه\_ .خودشونو جز دادن تا بهم ثابت شن

خب خدا رو شکر یه وجه اشتراکی پیدا کردیم. منم اهل ثابت

—

کردن خودم به کسی نیستم

.وجه اشتراک که زیاد داریم کافیه تو فقط دل بدی\_ داشت غیر مستقیم پیشنهاد می داد؟ پیشنهاد یک ارتباط دوستانه؟ آن هم در یک مکلامه ی کوتاه به دو روش مختلف؟ زبان روی لبم کشیدم و مثل بچه ها بحث را عوض کردم و گفتم در مورد نازی فردا با بابام صحبت می کنم\_

سکوت کرد. فهمید که دلم نمی خواهد در مورد آن موضوع صحبت کنم. تا وقتی بحث کل کل و لجبازی بود حریفش می شدم اما بحث ما داشت خارج از تمام لجبازی ها و کل کل ها می رفت. بحث ما داشت به جاهای مورد علاقه ی او و خواب و خیال...های من ختم می شد. یکی شدنمان

امشب قراره برام خواستگار بیاد. فرصتی برای صحبت کردن\_ در مورد نازی و این ماجرا پیش نمیاد. بهتره بهش بگی بیاد. خونه. فردا اول وقت با بابا صحبت می کنم خوبه! بلاخره اون بچه ننه با خانواده ش کنار اومد؟\_ توهین مستقیمش به رامین برایم ثقیل بود. لب و دهانم را کج کردم و از این که با

یک اتفاق همه چیز من و رامین برایش رو .شده بود، حرصم گرفت دقیقا  
مشکلت با رامین چیه؟\_ با کی؟\_

...رامین. خواستگارم\_

خب بابا فهمیدیم خواستگار داری\_

آره. دارم دل می زنم به دریا\_

خوش باشی مادمازول\_

مرسی که نگران احوال منی. من خوشم\_

خلاف به عرضت رسیده. چرا باید نگران حال و هول سرکار \_باشم؟

بین من دیگه وقت واسه چک و چونه زدن با شما ندارم. باید . \_برم بساط مراسم

شبو محیا کنم آره حتما. بهتره بهترین تدارکوب بینی چون هر آن امکان

. \_پشیمون شدن خانواده ش هست

به جای این که ناراحت شوم خنده ام گرفت. لحنش به قدری عصبی بود که ترجیح

دادم به حال خودش رهاش کنم. از این رو :با خنده ی ریزی که مطمئن بودم

آتشش می زند جواب دادم

نگران نباش. اگه پشیمون شدن، میام دل می زنم به دریا\_ همیشه هم در توبه

باز نیس خانم. من عادت ندارم به آدما . \_فرصت دوباره بدم

\*\*\*

"امیر علی"



چرا این جا نشستی؟ اونم تو تاریکی؟\_

بدون این که چشم از آسمان پر از ستاره ی شب بگیرم تنها سر .تکان دادم. یعنی که هستم

هزار بار گفتم از زبونت کار بکش. هی واسه من بادی لنگوئج!\_استفاده می کنه

سرم را به سمتش چرخاندم و نگاهش کردم. لامپ تراس را که روشن کرد صاف و مستقیم روی صورتش افتاد. پوستش بیش تر از قبل تیره شده بود. این روزها بیشتر وقتش را به دویدن اختصاص می داد. دویدن های یواشکی و به خیالش دور از چشم من! می خواست آزارم ندهد و نمی دانست کم حرف تر شدنش .نسبت قبل بیشتر من را اذیت می کرد چرا این جوری نگام می کنی؟ آدم خوفش می گیره که خبط و!\_خطایی ازش سر زده .می خوام با آرزو حرف بزنم\_

گوشه ی پلک چشم چپش پرید. هنوز درست و حسابی روی .صندلی جاگیر نشده بود که بی خود و بی جهت سر تکان داد! ازش می خوام یه هفته بیاد این جا\_مگه... مگه درس و کنکور نداره؟\_

به حضورش احتیاج دارم\_

چرا!\_

به نظرم نازنین یه هم سن و سال خودش دورو برش باشه!\_خیلی بهتر باهاش کنار میاد تا نره خرابی مٹ من و تو

بی خیال حاجی! منکلا با این قضیه مخالفم. حالا پای\_ خواهر تم می خوای به این مسئله باز کنی؟ سر پیازی ته پیازی که له له ی اون دختره ی... استغفراهلل. دختر ورداشته خودشو به فنا داده حالا تو افتادی وسط که چی بشه؟ طرف خانواده شکلا بی خیالشن

یه وقتایی با حرفات حس می کنم اگه این همه وقت پای گند\_ دماغیای من موندی! اگه منو با اون همه سگ اخلاق یم تحمل. کردی صرفا واسه خاطر اجبارت بوده... دمتم گرم دادا\_ جفت پا نیا وسط حرفم نسناس\_

دلخور نگاهش را به زیر انداخت و من بی آن که مانع بروز: احساستم شوم گفتم

ولی وقتی می شینم با خودم دو دو تا چهار تا می کنم و کلامو\_ قاضی، می بینم نه! جنم مرد بودنو داری. وگرنه کار که زیاد بود. این سگ مصب اسیرت کرد کف دستم را آرام تخت سینه اش کوبیدم و او با لبخند تمام. دلخوری هایش را به باد داد. یه دونه ای داداش. اوسای مکتیم بودی\_

بی جواب سر برگرداندم و به ساحل تاریک خیره شدم. شب شده بود نه از آن شب هایی که می آمد و می رفت. از آن شب های تیره ای که دور افکارم را می گرفت و کورم می کرد. کرم می کرد و عقل و هوشم را می دزدید

وقتی نازنین پیام داد و خواست که دست از حمایتش نکشم، بهش قوت قلب دادم که تا تهش هستم. دست برداشت و باز هم پیام داد و بین پیام هایش اشاره کرد به خواستگاری خواهرش و نفهمید چطور قلب من را سوراخ کرد. توی آن خانه ی همسایه،

مردی غریبه آمده بود تا خاله سوسکه را ببرد. لبم را گاز گرفتم. دیگه حتی فکر کردن به آن دختر معصیت داشت. برای نجات جون اون بچه هر کاری لازم باشه می کنم. چرا امیرعلی؟ واس چی این قد به آب و آتیش می زنی. خودتو؟ یادت رفت اون پسره ی معتاد چه جوری تهدیدت کرد؟ اون که گه زیادی خورد. سگ کی باشه منو تهدید کنه؟ ... من می ترسم. اون مٹ مار زخمی بود. اگه یه روزی یه جا.

بی خیال رضا! زده به سرت پسر؟ اون مفنگی رو چه به این. غلطا؟

پوف کلافه اش حرصم را در آورد. نگرانی اش برای من، مهم بود اما اشکان کسی نبود که من از او و تهدیدهایش بترسم. کلا جزو آدم حسابش نمی کردم اون بلاخره از زندون در میاد و من نگران اینم که دوباره! زخمت بزنه

پایم را به سختی تکان ریزی دادم و از زمین جدایش کردم.

آهسته چند بار بالا و پایین کردمش و درد کشیدم تا خیال رضا. را راحت کنم. بیا اینم زخمش خوب شد. دوباره می تونم تکونش بدم.

...نگاهش پر از شوق بود. لبخندش هم عمیق و کاری

همینه می گن عدو شود سبب خیر! درسته تو گندی که هیچ \_ ربطی بهت  
نداشت خودتو قاتی کردی اما دمش گرم که باعث شد به پاهات شوک بدی.

شوکی که من تو این مدت ذره ذره .تونستم به خوردت بدم

فقط سر تکان دادم .حوصله نداشتم. فکر خیره و لعنتی ام حوالی چند ویلا آن ور تر  
ول بود. از دو شب پیش تمام تلاشم را کرده بودم تا کوچک ترین واکنشی نسبت  
به او نشان ندهم.

به من چه برایش خواستگار آمده بود. به من چه که طرف خانواده اش را راضی  
کرده یود و به من چه که نازی از آن مردک خوشش .نمی آمد و یک بند لقب بچه  
ننه به خیکش می بست

ولی فعلا زوده برات که پاشی راه بیفتی. باید تمرینا رو از سر! \_بگیریم.  
استراحت کافیه

تنها نگاهش کردم. فکر بی صاحبم یک جا جمع نمی شد برای :همین بی  
حوصله سر تکان دادم و بی هوا پرسیدم رضا؟ \_ هوم؟ \_

یه سوال می پرسم مرگ من، راست حسینی اونیه که تو دلت

\_ .  
می گذره رو جواب بده

جان من بی خیال امیرعلی! الان حتما از اون سوالی عتیقه تو! \_می خوامی پرسه  
دیگه

...آرزو\_

چنان از جا بلند شد که صندلی به پشت افتاد. رنگش به سرعت پرید و چهره اش  
زرد شد.

حتما حالا خودش را لعنت می کرد که برق را روشن کرده

بود.

سر جدت بی خیال من شو مشتت! بذار همین طوری به زندگی . \_سگی خودم ادامه  
بدم

بشین سر جات\_

استرس گرفته بود. فکر می کرد مثل آن روز می خواستم اذیتش کنم اما... امشب  
یک مرگی ام شده بود. بی تفاوت بودم.

یک حس عجیب دربه دری توی تنم افتاده بود که از آن سر در نمی آوردم. نفس  
بلندی کشید و سعی کرد به خودش مسلط شود.

خم شد و صندلی را سر جایش برگرداند و در همان حال با صدایی گرفته  
و رگ به رگ گفت

بین داداش من. هر چیزی که به تو و خانواده ت مربوط

می... \_شه واس من بی اندازه مهمه! اما یه چیزایی که .شر نباف رضا بشین می  
خوام باهات حرف بزنم\_ مصبتو شکر بابا! آخدا امشب این لوتی معلوم نیس

چشه\_!

خودمو به خودت سپردم

سرم را بر گرداندم و به آسمان سیاه شب چشم دوختم. دلم برای

کسی تنگ بود. کسی که نمی دانستم کیست

لااقل می گفתי کوییز داریم خودمو واسش آماده می کردم\_ دوشش داری  
نه؟\_

لا الله الا الله! بی خیال بابا. گرفتی منو نصفه شبی؟\_

ایه سوال پرسیدم فقط. این همه زیر و رو کشیدن نداره که\_

اما قبلا راجع بهش باهم حرف زدیم مرد حسابی\_

!آره... من حکم کردم و تو اجرا... ولی دلت نه\_ تو بگو بمیر نامرد

عالمم اگه بگم نه! به چی من شک کردی\_ داداش؟

به دل آرزو... به عکسای پروفایلش. به پروفایل سیاه تو\_ خواهر تو تو سن بلوغ

یه چار تا عکس می ذاره اینستا و\_ پروفایلش ربطش به من چیه؟ به قول مامانم

باد چه ربطی به شقیقه داره؟

حتی تو اوج جدیتش هم دلکک بازی را فراموش نمی کرد.

دستم را دور دهانم کشیدم که مبادا خنده ام روی لبم نمود پیدا کند. توی قالب

بدجنسی خودم فرو رفتم

ربطش به اون گوشت توی سینه ته که داره لباستو پاره میکنه

!توهم زدی مرد ناحسابی\_

رضا... واسش خواستگار اومده! حاجی گیر داده شوهرش بده.

زیر چشمی حواسم به او بود. به او که تا اسم خواستگار آمد رنگش مثل لبو سرخ شد. رگ گردنش نبض گرفت و مردمک .هایش گشاد شد .اون... اون که سنی نداره.

حاجی اعتقاد داره باید قبل از آلوده شدنش به گناه شوهرش... بده

کاملا زیر نظر داشتمش. دستش را چنان مشت کرد که تمام رگ هایش بیرون

ریخت. نگاهم را با آرامش بالا آوردم و توی چشم

.هایش زل زدم. چشم هایی که رنگ آتش شده بود خب... خب

خودش نظرش چیه؟

با این که خیلی راحت می توانستم نظر آرزو را بگویم اما سر تکان دادم و سعی کردم بفهمم توی مغزش چه می گذرد. موریانه ای داشت ذهنم را می خورد. می

ترسیدم با حساسیت

.هائم لگد به بخت آرزو و رضا بزخم

مخالفتی نداره. طرف از اون کله گنده هاس که برای خودش

!\_ کیا بیایی داره. به قول حاجی نون آرزو تو روغنه وا رفتنش را به چشم دیدم.

مردمک سیاه چشمانش خالی از هر چیزی شد. انگار که مرده بود و روحی نداشت.

لب هایش چند .بار باز و بعد بسته شد. چشم بست و لب باز کرد .مبارکه داداش.

بعد هم از روی صندلی بلند شد و با شانه هایی که افتاده بود .پشت به من ایستاد

...من خوابم میاد. اگه کاری نداری ب\_

ر!

ضا

\_

بله

\_؟

.جواب سوالمو ندادی\_

!تو این قبر مرده ای نیس. گریه هاتو ببر جای دیگه\_ بعد هم دیگه نایستاد تا حرف تازه ای بشنود. توی سینه ام جنگ شد. اشتباه کرده بودم؟ آن روز لعنتی که فکر بچه بودن آرزو تمام خیالم را گرفته بود اشتباه کردم؟ مهری که رضا از

آرزو به دل داشت بچه گی نبود. حیف که ترس داشت متلاشی ام می کرد

گوشی ام که روی میز پلاستیکی توی تراس لرزید حواسم را پرت کرد. شماره ی آرزو روی صفحه افتاد. پدرم را در آورده بود. انگار حاجی لنگ موافقت و مخالفت من بود که هی راه به راه دخترش به من زنگ می زد. پوف کلافه ای کردم و گوشی را برداشتم بله؟\_

داداش... داداش تو رو خدا یه کاری کن برام\_



!گریه نکن آرزو. دیوونه م کردی از صبح تا حالا. گریه نکنم چی کار کنم؟  
 نشستن دارن دستی دستی دارن. شوهرم می دن. به تو نگم به کی بگم  
 دردمو؟ هنوز نه به بار نه به دار. عزای چیه گرفتی دختر؟. عزای  
 بدبختیمو... داداش... اگه منو بدن به این پسره ی. اتوکشیده خودمو می  
 کشم  
 چرند نگو آرزو.

به خدا، به جون تو خودمو می کشم حالا ببین کی گفتم. ساکت شو دو  
 دقیقه... یه سره مٹ دارکوب داری تو مخم می! \_کوبی. اه  
 داداش طرف سرشو بالا نیاورد نگا تو صورت تم بندازه.  
 تپیش... ای تپ و قیافه ش حالمو بد می کنه. من دنبال یه مرد به روزم نه این  
 بی کلاس عهد دقیانوسی که با اجازه ی ویش اومده. خواستگاریم  
 ...میان هق هقش هم خوب حرف می زد. مثل ور وره جادو کی گفته مردای سر  
 به زیر و مطیع مردای بدی می شن؟... خوشم نیاید ازش خب.  
 ...بس کن آرزو.

هق هق ش را خفه کرد اما هنوز هم گریه می کرد  
 من فردا با حاجی حرف می زنم.  
 حرف نزن داداش. بهش بگو من نمی خوام شوهر کنم.  
 عمرا... برم به این سفید شیر پاکتی

انگار توی سرم گلوله خالی کردند. نفسم بند آمد. شیر پاکتی ای که آرزو گفتم درست عین شیر برنجی بود که غزل صدایم می زد. چشم بستم و تصویر بانمکش پشت پلک هایم زنده شد وقتی که تخس و مغرور روبرویم می ایستاد و حقش را می گرفت. لبخند بی برنامه پرید کنج لبم. نفسی گرفتم تا تن داغم آرام بگیرد. حیف نبود حق کس دیگری شود؟ مادموازل سفید دوس ندارن؟\_

نخیرم. مرد مگه این قد سفید می شه؟ مرد باید سبزه باشه\_

چشم روشن! زدی کل هیکلمو به گند کشیدی\_ ا داداش توام وقت گیر اوردیا؟\_

نظرتو دارم می پرسم خوب. اخیانا نظرت این نیس که مرد سبزه\_ باشه، چش سیاه و ورزشکار و شوخ طبعم باشه؟ هان؟ درسته؟

اصن هر چی. من الان دلم شوهر نمی خواد. بعدم مگه تو\_ خودت نمی گی من هنوز دهنم بوی شیر می ده و ا رو از ب تشخیص نمی دم؟ ...اوهوم! درستم می خوام بخونی و به شدت تنوع طلبی... \_آره، آره همینا\_

خنده ام را رها کردم و با صدا میان تلاش بچه گانه اش خندیدم. از وقتی غیر مستقیم به رضا اشاره کرده بودم گریه اش بند آمده بود. خیلی بدجنسی داداش! به چی می خندی؟\_

!برو بگير بخواب بچه! آرامش منو گرفتی امروز. چی چيو بخوابم؟ پس شوهر  
کردن من چی می شه؟ \_ جان من بذار حالا که یکی خورده پس کله ش بیاد ورت  
داره . \_ ببرتت یه جماعتی از دستت راحت شه

به جای این که به شوخی ام بخندد با صدای بلند به گریه افتاد. هول روی  
صندلی نیم خیز شدم و صدایش زدم . آرزو. بابا شوخی کردم \_

من دلم این پسره ی یخو نمی خواد \_

اگه بذاری من برم کپه مرگمو بذارم قول می دم که رای حاجیو . \_

بزنم

.باشه... باشه برو قربونت برم \_

.دیگه هم گریه نکن \_

قول نمی

دم \_ آرزو؟ \_

جونم؟ \_

.ساکتو ببند واسه یه هفته \_

چی؟ \_

!همانگ می کنم حاجی یه هفته بفرستت این جا \_ جان من؟ \_

.هییس بچه چته؟ زدی پرده گوشمو پاره کردی \_

الهی دورت بگردم خان داداشم. درد و بلات بخوره تو سر اون

رفیق بیست. بمیرم واست خان داداشم چی کار  
اون بدبخت داری آخه؟\_

...ایش... اصن کاری به کارش ندارم. مردک بی تفاوت یخ\_  
.نبایدم کاری به کارش داشته باشی\_

آب پاکی را که روی دستش ریختم جا خورد. سکوت یک دفعه ای اش کاملاً  
مشخص بود که انتظار نداشته بعد آن نرمش این طور واکنش نشان دهم. تکلیفم با  
خودم روشن نبود. رفتار هر دو کاملاً نشان دهنده ی علاقه ی دو طرفه شان بود.  
دستم زیر سنگ بود و فرق درست و غلط را تشخیص نمی دادم. خیالم از بابت رضا  
راحت بود اما آرزو... اگر پشیمان می شد چی؟

.کاریش ندارم که! یهویی گیر می دیا\_

.برو بخواب آرزو. گریه و زاریم تمومش کن\_

.باشه شبت بخیر\_

گوشی را که قطع کرد شقیقه هایم از درد تیر کشید. این روزها دغدغه های زندگی  
ام پر شده بود از دور و بری هایم. دور و بری های عزیزم. رگ خواب حاجی را  
داشتم. می دانستم چه کار کنم که دست از سر آرزو بردارد. باید کمی فقط کمی به  
دلش راه می. آمدم و لعنت به من که باید برای پاره ی تنم باج می دادم

\*\*\*

"غزل"

نگاه سنگین یاسر تهرانی داشت روانی ام می کرد. بدبختی این جا بود نمی توانستم واکنشی نشان دهم چون مثل بقیه که به صحبت هایم گوش می دادند، نگاهم می کرد. فقط آن پوزخند کنج لبش مثل مته داشت توی سرم می رفت. کاش می شد یک

پاک کن بردارم و اون لبخند احمقانه اش را از روی لبش بگیرم. ...لعنتی پشت به کلاس روی تخته با دستی لرزان یک کلمه ی انگلیسی نوشتم و بدون این که برگردم با استرس از هنرجویانم خواستم. برای جلسه ی بعد یک متن در مورد آن بنویسند ...استاد\_

چند ثانیه نفسم را حبس کردم و بعد هم رهایش کردم. به جهنم. که با آن چشمان خوفناک و لبخند مرموزش مرا می پایید بله؟\_  
اگر سرگذشت افراد باشه مشکلی نداره؟\_

.بهتر! می دونم موضوع قابل بحثی از توش در میاد\_ بعد هم ماژیک را داخل کشوی میزم گذاشتم و هر دو دستم را از :هم باز کردم و لبخند زدم خسته نباشید دوستان. اگر سوالی ندارین هفته دیگه می\_ .بینمتون بعد هم منتظر شدم تا تک به تک از کلاس خارج شوند و در همان حال روی صندلی نشستم و خلاصه ای از مبحث امروز را. توی دفترم ثبت کردم .تبریک می گم\_

قلبم لرزید. به سختی سر بلند کردم و به او که با آن چشمان خالی از حسش نگاهم می کرد خیره شدم. لبم را به دندان گرفتم و با مصیبت پرسیدم ببخشید؟\_

با چشم و ابرو به انگشتر نشانم اشاره کرد و بعد هم آن زهر: کلامش را به رویم پاشید

.انگار شرایط جسمی آقای داماد بهبود پیدا کرده\_

بزاق دهانم را به سختی فرو دادم و بی آن که چیزی بگویم فقط. نگاهش کردم. رویش را داشت بیش از حدش زیاد می کرد تو این دو هفته ای که گذشت فرصت برای مشورت و تصمیم\_ گیری به حد کافی داشتین یا خیر؟ در چه مورد؟\_

لبخند زد. از آن لبخندهایی که دور و برش پر بود از

"خودتی". سرش را آرام تکان داد و بعد هم به همان سردی و یخ بندانی قبل گفت:

!صحيح\_

قدمی به عقب برداشت و از داخل کیفش برگه ای بیرون کشید. تمام وجودم چشم شده بود. نمی دانستم چرا این قدر از این پسر می ترسیدم. انگار اطرافش را سمی کشنده احاطه کرده بود. که به محض استشمامش نفسم را می برید

توی اینستا در مورد کتاب جدیدت خوندم. قرار دادش رو هم\_ تنظیم کردم. تا سه روز مهلت داری روش فکر کنی و تصمیم. بگیری

بعد هم هر دو دستش را روی میز گذاشت و به سمتم خم شد.  
چنان امر و نهی می کرد انگار من بنده‌ی زر خریدش بودم.

سرم را با مکث پایین آوردم و سر برگ "انتشارات سایه" نگاه کردم. آن قدر خودش را توی عطر غرق کرده بود که پرزهای بینی ام کز خورد و آتش گرفت. تمام تمرکزم را گرفته بود و اجازه نمی داد که باقی محتوای برگه را ببینم.

بی قرار عقب کشیدم و به شو مسخره ای که راه انداخته بود چشم دوختم متاسفم که باید بگم امتحان فاینال رو از دست می دم اما بی\_ صبرانه مشتاقم قبل از رفتنم از این جا توافق نامه ای رو مبنی بر همکاری امضا کنیم

نگاهم را از چشمان سیاهش گرفتم و به گوشه ی لبش که منحنی کم رنگی داشت دادم. چرا این قدر مصر به همکاری با من بود؟ فکرم را سر زبانم ریختم و با طعنه پرسیدم از وقتی باهات آشنا شدم دارم احساس می کنم یه هنرمند\_ بدون رقیبم. اصرارت چیه برای حفظ من؟

د نه د! دچار اوهام نشو خانم. قبلا در موردش صحبت کردیم\_

اما به نتیجه نرسیدیم\_

!چون قرار بود شما با بابات یعنی آقای... تدین\_ هر دو دستش را غلاف کرد و به سینه زد. نفسش را آرام بیرون ریخت و ادامه داد صحبت کنی. کردی؟\_

من هم از جا بلند شدم و روبرویش ایستادم. قد بلندش حتی با وجود کفش های لژ دار من هم بدجوری توی چشمم می زد.

قد نبود که نردبان دزدها بود. این قد و این هیبت سیاه پوش. مرموزترش می کرد

چرا احساس می کنم با فامیلی من مشکل داری؟\_

فکش را بالا کشید و از بین دندان هایش "نچ" را رها کرد.

یک! جور بی خیالی مفرط

.خیالاتی شدی سرکار خانم\_

با رقصیدن گوشی ام روی میز هر دو نفر به آن چشم دوختیم.

شماره و نام رامین روی صفحه افتاده بود. من سرم را زودتر از او بلند کردم و از چیزی که توی صورتش دیدم قلبم ایستاد.

چنان با نفرت چهره در هم کشیده و دندان هایش را بهم می فشرد که قلبم تپیدن را

فراموش کرد. چه مرگش بود؟ سینه ای صاف کردم و نگاهش را از گوشی کندم.

چشمانش مثل سیاه چاله ای عمیق من را به کام نیستی می کشاند. زبانم را مک زدم

بلکه دو قطره آب به خشکی دهانم برساند. هول و دستپاچه برگه را از روی میز

برداشتم و بی دلیل گفتم

.تازه ترین کتاب من آخر این ماه رونمایی می شه\_



چهره اش از آن حالت خنثی و بی تفاوت تغییر کرد و نشان داد . که مشتاق است  
بداند قصه س؟\_

.نه. ترجمه\_

!چقد خوب. بی صبرانه منتظرم که کتاب جدیدت رو بخونم\_ با کنجکاوی صورتم  
را جلو کشیدم و با تمسخری

ساختگی: پرسیدم

می خوای بگی کتابای قبلی منو خوندی؟\_

بی آن که کوچک ترین تغییری توی میمیک صورتش ایجاد: شود.

سرد و خشن جواب داد

لاله ی وحشی، دخترک دوره گرد، شهر موش ها، خرس... \_کوچولوها، مجموعه

کتاب های دوزخ الیزا با چشمانی گرد و لب هایی که از شدت بهت باز مانده بود

نگاهش کردم. چهره اش را تخس کرد و چشمکی به صورتم زد. از آن چهره

های لعنتی خواستنی بود که بی شک با دو اخم و

تشر دل هر دختری برایش می مرد

.غرق نشی خانم\_

:دست و پای خواب رفته ام را جمع کزدم و ناباور لب زدم

باورم نمی شه. تو همه ی کارای منو دنبال کردی\_ تنها نگاهم کرد. مثل  
آلاسکا یخ و غیر قابل انعطاف. زبانی روی لب خشکم کشیدم و پرسیدم  
چطوری منو پیدا کردی؟\_

نگاهش را از چشمم دزدید و سر به عقب برگرداند. قدمی پس رفت و لب پنجره ی  
بزرگ کلاس ایستاد و به بیرون زل زد. گوشی که دوباره روی میز لرزید نگاه از آن قد  
و قامت مردانه و افه های دختر کشش گرفتم، گوشی را برداشتم بله؟\_  
چرا نمیای بیرون غزل؟\_

متعجب گردن کشیدم سمت ساعت دیواری و با بهت توی گوشی: پیچ زدم  
تو این جا چی کار می کنی؟\_  
...کارای خوب! سورپرایز\_

بزاق دهانم را قورت دادم و به یاد آن روز که من و یاسر تهرانی را دیده بود  
افتادم. اگر بالا می آمد فاتحه ام خوانده بود. دست پاچه زیر نگاه مستقیم و  
جدی یاسر نفسم را حبس کردم و با: مکث کوتاهی گفتم منظورت چیه؟\_  
اومدم دنبالت بریم خرید حلقه\_

انگار دور قلبم را سیم کشی کردند. درد را با تمام وجودم حس. کردم. مگه کلاس  
نداشتی؟\_

کلاسو بی خیال! دلم برای عیالم تنگ بود\_

دیوونه این ترم آخری یه کاری نکن استاد جلیلی حذفت کنه\_.

سقف غیبتت پر شده

تو دم منو ببین فقط. کاری به بقیه ش نداشته باش. پیچوندن. استاد با من  
زیر نگاه ذره بینی یاسر داشتم خفه می شدم. از پنج شب پیش که آن انگشتر نشان  
انگشتم را در بر گرفت انگار بیخ گلویم افتاد و هی فشار را بیشتر و بیشتر کرد.  
یک جای کار بدجور می لنگید و آزارم می داد. مامان و بابای رامین رفتار موجهی  
داشتند

طی یک توافق نانوشته با بابا همه چیز را روی روال چرخاندند. انگار نه انگار که آن  
زن تشنه به خونم بود. جوری موقر رفتار کرد که خان جون عاشقش شد. از آن  
بدتر بابا بود که با سوز نگاهش جانم را گرفت. هر چند شرطی که برای ازدواج  
ما گذاشت دیوانه ام کرد بی اختیار انگشترم را توی دستم چرخاندم و بعد هم در  
جواب. صدا زدن رامین "بله" ای گفتم خوابت برده یا رفتی تو رویا غزلم؟

هیچ کدوم. یه مقدار کار دارم. متاسفم که معطلت می کنم.

میام پایین

غزل. اتفاقی افتاده عزیزم؟ \_ نه مگه

چیزی باید شده باشه؟ \_ احساس می

کنم سردی \_

اشتباه می کنی عزیزم. فقط الان دستم بند! کارم تموم شه. میام پیشت

زیاد منتظرم نذار. می دونی که کلافه می شم \_

با خداحافظی کوتاهی ارتباط را قطع کردم و به سمت یاسر چرخیدم. دست به سینه با همان اخم عمیق میان ابروهایش رصدم می کرد. چه مرگش بود؟ لعنتی یک جوری نگاه می کرد. که انگار مغزت را می شکافت

یه روز داشتم توی نمایشگاه کتاب تهران بین غرفه های \_مختلف چرخ می زدم و به کتابا و آدما نگاه می کردم که چشمم

خورد به یه دختر جوون کم سن و سال که توی غرفه نشسته و داره کتاب مخاطباشو امضا می کنه. نمی دونم چه حسی وادارم کرد از کارمند انتشارات آمارتو بگیرم و بفهمم که نویسنده ی چه جور کارهایی هستی! بلاخره سرشناس بودم و منو می شناختن \*\*\*

یه روز داشتم توی نمایشگاه کتاب تهران بین غرفه های \_مختلف چرخ می زدم و به کتابا و آدما نگاه می کردم که چشمم خورد به یه دختر جوون کم سن و سال که توی غرفه نشسته بود

داشت کتابشو برای مخاطباش امضا می کرد. نمی دونستم چرا، اما یه حسی وادارم کرد از کارمند انتشارات آمارشو بگیرم و بفهمم که اون دختر نویسنده ی چه جور کاریه!

بلاخره سرشناس بودم و همه منو می شناختن. این جوری شد که با

نویسنده ی جوانمون که شما باشین آشنا شدم

چرا باید توجه ت به یه دختر کم سن و سال جلب بشه؟ اونم \_ وقتی که توی اکثر غرفه ها نویسنده های بنام و معروفی حضور داشتن! به نظرت دلایلت اغراق آمیز نیس؟

از سر پا ایستادنش حس خوبی نداشتم. انگار سایه اش را روی تمام تنم انداخته بود و من احساس خفگی می کردم. عقب رفت خیلی بی مقدمه روی صندلی نشست. قلبم ایستاد. قدرت فکر خوانی داشت؟ هر دو دستم را در هم گره کردم که مبادا ترسیدنم روی دستانم تاثیر بگذارد. در مقابل او خلع سلاح بودم

... نمی دونم علتش چی بود. شاید یه حس درونی! شایدم \_ سرش را بالا گرفت و مستقیم میان مردمک هایم خیره شد. مردمک هایش حس بدی را به من القا می کرد. درشت شده بودند و میان سیاه چاله اش غم عمیقی به دل چنگ می کشید.

...غمی ترسناک

اون ماه گرفتگی خاص روی مچ دستت موقع امضا زدن کتابت

..

تمام تمرکزمو به خودش جلب کرد

به بی تفاوت ترین شکل ممکن شانه ای بالا انداخت و لبخند زد

روزای زیادی بهش فکر کردم اما هیچ نتیجه ای عایدم نشد.

\_ تو فقط اسمشو بذار اتفاق، سرنوشت... یا هر چیزی که آرومت

می کنه. اما یه چیزی رو آویزه ی گوشت کن! نه تو آلیسی نه این! جا سرزمین عجایب که یهو وسطش سبز شده باشیم بعد هم به سرعت از روی صندلی کنده شد و من ناغافل عقب کشیدم. ایستاد و صاف و مستقیم نگاهم کرد. خوب به ترسیدنم واقف بود. سرش را به سمت گردنش خم کرد و با لحنی مهربان و: متفاوت تر از همیشه که کمی بهت چاشنی اش بود، پرسید

تو از من می ترسی؟\_

به سرعت روی صندلی نیم خیز شدم و بی هدف سر تکان دادم.

دیوانه شده بودم چرند به هم می بافتم نه اصلا.

چرا باید بترسم؟\_

بدون این که کوچک ترین تغییری توی حالت صورتش ایجاد: کند سر

تکان داد و ریز ادامه داد

خوبه، خیلی خوبه. ترجیح می دم ارتباط دوستانه ی خوبی با. \_هم دیگه داشته

باشیم

بعد هم چشمک نرمی زد و دلم را به بازی ناجوانمردانه ی یک. سر برد،

دعوت کرد

.من... من این قراردادو می خونم\_

.خوبه! منم منتظر زنگت می مونم\_

بعد هم کیف دستی اش را برداشت و به سمت در رفت. بی مقدمه و غیر منتظره...

یادت نره برای رونمایی کتابت دعوتم کنی! نمی خوام اول\_

همکاریمون از هم کدورتی به دل داشته باشیم

لحن مظلوم و مهربانش نرم کرد. باین که اصلا دلم نمی خواست با او همکاری داشته باشم. بی اختیار لبخند زدم و آن چیزی که: توی دلم بود را با صداقت تمام به زبان آوردم دوست دارم بهت اعتماد کنم اما نمی دونم چرا یه حس درونی .  
\_مانعم می شه

لبخندش عمیق تر شد. دستش را از روی دستگیره برداشت و کامل به سمتم چرخید. لبخند روی لبش را جمع کرد و در یک قدمی ام ایستاد. حالا که سرپا ایستاده بودم احساس ترسم کم تر شده بود. از او بی اختیار انرژی منفی می گرفتم.

بهت گفته بودم که هیچ وقت آسیبی از جانب من بهت نمی ... \_رسه. هیچ وقت پلک بستم و ادامه داد

یه روزی که دور نیست می فهمی هیچ کسی اندازه ی من توی . \_رفتارش صداقت نداشته

پلک هایم را به سختی از هم کندم و به چشم هایش نگاه کردم.

مغناطیس عجیبی از میان مردمک هایش مرا به سمت خودش می کشید

...رو راست نیستی۔

هستم! به عزیزم قسم که هیچ بازی ای برای تو توی کار... نیست. فقط فقط چی؟۔

فقط می خوام برای انتشارات من کار کنی۔

خب درد منم همینه که می گی فقط برای انتشارات تو! چرا \_ آخه؟

دنبال چی می گردی خانم؟ چرا همه چیز و پلیسی می کنی؟ \_ من یه پیشنهاد دادم فقط. می تونی بپذیری و می تونی ردش! کنی

مطمئنی فقط یه پیشنهاد بود؟ اختیار دارم برای رد و قبولش؟ \_ لب بست و با چشمانش به مردمک هایم زل زد. در سکوت کامل... توی سرم غوغا به پا شده بود. انگار با نگاهش داشت هیپنوتیزم می کرد. پلک بستم و نفس حبس شده ام را رها کردم.

به دلت گوش بده خانم... تدین۔

باز به فامیلم که رسید با همان مکث پر تمسخر صدایم زد: دندان هایم را بهم ساییدم و این بار محکم تر از قبل گفتم

!تدین یعنی خداترسی، پارسایی۔

خنده اش را بی بهانه رها کرد. خنده ای که مثل مشت به دهانم کوبیده شد. کاملاً بی مقدمه خندید و بعد هم ساکت شد. جوری که انگار لب هایش تا به حال هیچ خط لبخندی را به خود ندیده بود. لب هایش را با زبان تر کرد



به نظرم بهتره برای حفظ کلاس کارت یه نام هنری برای... \_خودت  
انتخاب کنی خانم خدا ترس

بعد هم عقب کشید و به سمت در رفت. لال شده بودم. در مقابل  
رفتارهای غیر قابل پیش بینی او آچمز به تمام معنا بودم بهتره بیش تر از این  
نامزدت رو پایین منتظر نداری. مردا از. \_انتظار زیاد کلافه می شن  
!آقای تهرانی\_

خلاصه ش کن. باید برم\_

مردک روان پریش... چقدر راحت کفرم را در می آورد.  
دندان هایم را روی هم گذاشتم و او عینکش را از داخل کیفش بیرون کشید و در  
مقابل نگاه کفری من مسلط روی موهایش زد  
..انگار حرف خاصی نداری. پس خدانگهدار\_

پوزخند زدم. دلم می خواست تا می خورد بزمنش! اما حیف که قدرتش را  
نداشتم. لااقل مثل نازی عرضه هم نداشت کلاس. دفاع شخصی بروم مطمئنی  
حرفی نداشتی؟\_

...با اطمینان کامل\_

...منتظر زنگتم. فعلا\_

با سرعت از اتاق بیرون رفت. به محض رفتنش تمام تنم لرزید

روی صندلی آوار شدم. پاهای لرزانم را بهم چسباندم و نگاهم را روی کاغذ روی میز چرخاندم. قفل کردم. دستم را آرام جلو بردم و روی برگه گذاشتم. اسم من... با تمام اطلاعاتم کامل و دقیق روی برگه نوشته شده بود. او... او چطور تمام زندگی من را می دانست؟ از آدرس، شماره ی موبایل و نامم اگر فاکتور می گرفتم این کد ملی بولد شده را کجای دلم می چپاندم؟ او که بود؟ تا چه حد نفوذ توی زندگی ام داشت؟ به خدا قسم که ترس

هایم بیخود نیست. به خدا قسم که او خود فرشته ی مرگ من! بود

شماره ی رامین روی صفحه ی گوشی عین آینه دق شد. لب و لوچه ی گیجم را جمع کردم و بی حوصله تماسش را رد کردم. از داخل کیفم آینه ام را در آوردم و با پد آرایشی ام

کمی صورت بی رنگ و رویم را رنگ دادم. رژ لب صورتی گزینه ی خوبی برای پوشاندن دلهره هایم بود. شالم را از داخل کیفم بیرون کشیدم و به سرعت با مقنعه ی طوسی ام عوضش کردم. آخرین نگاه را به چشمان بی آرایشم انداختم و به سرعت مداد مشکی رنگی توی چشم هایم کشیدم. نمی خواستم رامین حتی ذره ای به حضور یاسر تهرانی حساس شود. نمی خواستم اولین قرار رسمی. خریدمان را زهر

کنم

\*\*\*

"امیرعلی"

هنوزم باورم نمی شه بابا اجازه داده پیام این جا \_ مگه این  
جا چشمه؟ \_

وای وای نه! منظورم تو این موقعیت بود  
\_ کدوم موقعیت؟ \_

مضطرب چشمانش را روی صورتم گرداند و بعد هم زیر چشمی به رضا که  
مثلا مشغول تماشای تلوزیون بود نگاه کرد. صدایش را پایین آورد و آرام  
زمزمه کرد! قضیه ی خواستگاری رو می گم دیگه: \_ ابرویی بالا انداختم و بی  
تفاوت گفتم

اون که حله! قرار گذاشتم خودم برم تو کوک طرف بینم چن! \_ مرده حلاجیه  
وا رفت. عین پنیر آفتاب خورده! روی مبل جابه جا شد و پکر لب: باز کرد  
توام رفتی تو جبهه ی اونا؟ \_

مگه جنگه بچه؟ فقط می خوام بینم کسی که جیگر داشته و \_ پا تو خونه ی ما  
گذاشته و خواهرمو خواسته خط و ربطش کیه! اشتباه کردم؟ مگه بی کس و کاری  
که ولت کنم؟ دندان هایش را از حرص بهم سایید و بعد هم کلافه از جا بلند شد:  
من احمقو بگو فک کردم اگه اونا گیر سه پیچ می دن تو یکی . \_ منطقی هستی  
...هستم \_

این جوری؟ این جوری داداش؟ \_

سرم را برگرداندم و به رضا نگاه کردم. رگ گردنش حسابی ورم کرده بود اما حرف نمی زد و به جایش کنترل را سفت و سخت توی دستش بازی می داد. خنده ام گرفت. بی توجه به آرزو که

منتظر جوابم بود رضا را مخاطب قرار دادم  
!شکست مرتیکه\_

نگاهش هاج و واج چرخید سمت من. اشاره ای به کنترل بین :دستانش  
کردم و غر زدم

مگه مال باباته داری داغونش می کنی؟\_

!به قدری حواسش پرت بود که اصلا نگرفت چه می گویم

.کنترلو می گم مرد حسابی\_

.آهان... ببخشید\_

...داداش\_

سرم به کندی چرخید سمت آرزو و در همان حال بی حوصله :جواب  
دادم هان چته؟\_

می شه دو دقیقه ام به من توجه کنی؟ یه سره چسبیدی به\_ اون رفیق  
نچسبت؟

از گوشه ی چشم پریدن رضا را دیدم. حرصش را بلاخره خالی .کرد

ای بابا! بین داداش این خواهرت از وقتی رسیده داره یه سر... \_لیچار بار  
ما می کنه ها! دهه نه که توام کم میاری تو جواب دادن؟ \_

لا الله الا الله! بینم اصن تو مشکلت با من چیه؟ هان؟ \_ برو بابا کی اصن تو  
رو حساب می کنه که بخواد باهات مشکلم \_ داشته باشه؟

نگفته کاملاً پیداست سرکار خانم \_

...بین \_

با دست با من صحبت نکن \_

لحن جدی رضا من را هم متعجب کرد وای به حال آرزو که با قلدری  
وایساده بود و دستش را تکان می داد. وقتش بود که . اعلام حضور کنم تا

جنگ میان چشمانشان تمام شود

.تمومش کنین. با جفتونم \_

.آخه واسه من حرف بیخود می زنه این سیب زمینی خان \_

...آرزو \_

صدای بلند و پر هشدار رضا نبض گردنم را شدید کرد. انگار بدجور به غیرتش  
برخورد که سیب زمینی خطاب شد. کلافه از این همه صمیمت رضا از روی ویلچر با

پاهایی لرزان بلند شدم و :بی اختیار رو به آرزو عربده زدم

.گمشو برو بالا و تا نگفتم پایین نیا \_

نگاهش با وحشت از صورت رضا به صورت من پرید و بعد انگار: که تازه  
 فهمید چه گندی زده، نالید  
 داداش... تقصیر من بود به خدا. \_بهت  
 گفتم برو بالا آرزو\_  
 !آخه\_

گردن کشیدم سمتش و با نگاهم چنان چشم غره ای به او رفتم که رنگ از رویش  
 پرید. ضربان قلبم روی هزار بود. آرزو اما هنوز ایستاده بود و نگاه می کرد. قدمی  
 جلو برداشتم و نگاه آرزو چسبید به پاهایم. قدم هایم کند اما بلند بود. نگاهش مثل  
 تشنه

به آب رسیده بود. گل از گلش شکفت و دست بالا آورد و جیغ خفه اش را پشت  
 آن پنهان کرد. بزاز دهانم را فرو دادم و روبرویش ایستادم. حواسم به ذوق و  
 شوقش نبود. اصلا نمی فهمیدم چه مرگش بود. من مثل کوره ی آتش فشان می  
 جوشیدم و او نیشش شل بود  
 ...حرف حساب سرت نمی شه بهت می\_

چنان خودش را توی بغلم انداخت و جیغ کشید که قلبم ایستاد. به گمانم به  
 سرش زده بود دختره ی کم عقل. به سختی خودم را کنترل کردم تا هر دو  
 روی زمین نیفتیم در حالی که پاهایم داشت از درد فشار وزن او می ترکید.  
 چت شد یهو؟\_

داداش... پاهات... الهی پیش مرگت بشم من. قربون قد و بالات! \_برم من الهی

تازه دو زاری ام افتاد از چه چیز این طور ذوق مرگ شده بود. حواسم که سرجایش برگشت کف پاهایم نبض گرفت. سنگینی وزن آرزو داشت آزارم می داد. کمی عقب فرستادمش و دستم را: به کنار مبل گرفتم. لازم نکرده قربون صدقه بری\_

تو می تونی راه بری! چرا به من نگفتی؟ چرا به مامان نگفتی؟ \_درد و بالت بخوره فرق سرم چرا تا الان ساکت بودی؟ ها؟

:بعد هم ناغافل چرخید سمت رضا و دوباره او را سپر بلا کرد تو چرا هیچی به من نگفتی بی معرفت؟ شدی شریک دزد؟ \_پنهون کردین که چی بشه؟ ترسیدین ما از خوشی سلامت داداشم سخته کنیم؟

پوف کلافه ای کردم و رضا با قدم های آهسته خودش را نزدیکم کرد. چپ چپ به آرزو و رضا نگاه کردم و قبل از این که چیزی: بگویم رضا زیر بغلم را گرفت و رو به آرزو توپید

.وزنتو ننداز روش. خسته می شه\_

:آرزو هول خودش را عقب کشید و من کنار گوش رضا پچ زدم

.حساب من و تو باشه واسه بعد\_

:سرش را زیر انداخت و به آرامی خودم جواب داد

من یکی گردنم از مو باریک تره پیش تو۔

دستش را با تشر عقب زدم و با صدایی که به سختی کنترلش می کردم نق زدم

گردنتو که زدم حالت می شه جلوی روی خودم واسه خواهرم . \_خط و نشون

نکشی

...داداش۔

رضا که عقب گرد کرد لب های لرزانم را روی هم فشار دادم و رو: به هر دو

نفرشان گفتم

جایگاهتونو یادتون رفته یا من زیادی دارم بهتون بها می دم؟ \_اگه دارم ناموسمو

میارم توی خونه م و پای رفیقمو به حریمم باز می کنم کارم به بی غیرتی کشیده و

خودم بی خبرم؟ نه داداش این چه حرفیه؟ من که قبل اومدن خواهرت گفتم

! \_گورمو گم می کنم می رم تو گفتی نه

مث این که اومدن من اشتباه بود جناب آقای کریمی! اومدم \_جاتونو تنگ

کردم؟

من دارم با دادشت حرف می زنم. کی می خوای یاد بگیری این \_قد زود

قضاوت نکنی؟

مگه بچه صغیرم نیاز به قیم داشته باشم؟ به خودم بگو دردت \_چی؟

دردم؟ درد منو قابل درمون نیستی! بی خیال من شو جون! \_عزیزت



بعد هم رو به من چرخید و با چشمانی که غم دو عالم درونش :جان  
داشت نالید

.می رم بالا. کارم داشتی خبرم کن\_

.بشین رضا. می خوام حرف بزنم\_

!نمی بینی داداش؟ زنده زنده می خواد رنده م کنه\_ مرده و زنده ت  
برام فرقی نداره. اینو تو سرت فرو کن!\_ خودشیفته ی از  
خودمتشکر

نگاه رضا که با بهت سمت آرزو چرخید من هم شوکه شدم.

چنان خشمی از چشمان آرزو بیرون می ریخت، که نفرت میان

چشمانش را باورم شد. رضا ناباور آرزو را نگاه کرد و بعد با درد پلک بست.

آرزو به سرعت پشیمان شد و دستش را جلوی دهانش گذاشت

.ببخشید. من... عصبی شدم\_

...هیچی نگو! بسه لطفا\_

بعد هم با شانه هایی افتاده از پله ها پایین رفت و میان سالن ایستاد.حالم خراب

بود. رفیقم خراب تر! این مثلث سه گوش داشت جانم را می گرفت. یک

طرفش آرزو و تصمیمات عجولانه اش بود. یک طرف رفیقم و سمت دیگرش

غیرت و غرورم. نمی

دانستم چه غلطی بکنم که نه سیخ بسوزد نه کباب! آگه بها می. دادم، مجبورم نمی  
کردند بهایش را بدهم؟ آرزو هنوز بچه بود گوشی اش را که برداشت نیم خیز  
شدم. بدون این که برگردد با: صدایی گرفته فقط اطلاع داد  
!می رم بیرون. چیزی خواستی زنگ بزن امیرعلی۔  
...رضا۔

مرگ من بی خیال. بذار یه هوایی به سرم بخوره بر می گردم.

ترس نمی میرم  
...رضا گوش کن۔

چشم غره ام صاف وسط پیشانی آرزو نشست. رضا حتی مکث نکرد تا آرزو  
بقیه ی حرفش را بزند. آرزو اما با پررویی تمام: گفت  
خب گند می زنه به اعصاب آدم دیگه. منم دهنم چفت و بست. \_نداره  
بی توجهی رضا کارد به استخوان آرزو زد. در سالن که بسته شد خودم را روی ویلچر  
عقب انداختم. مغزم بل معنای واقعی یفل بود. نمی فهمیدم چی درس بود و چی غلط.  
کلافه از شمی که. توی چشمای آرزو نشسته بود، بی صدا از کنارش رد شدم داداش...  
من... تو رو خدا بذار یه بارم که شده حرف دلمو بدون! \_ترس از توییخت بهت بگم  
ویلچر را نگه داشتم. صدای پاهایش را از پشت سرم شنیدم.  
هر دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و با صدای بغض داری: نالید

دست خودم که نبود. از وقتی دیدمش یه حالی شدم. انگار...  
 \_انگار فقط اون به چشمم میاد. به جون تو، به جون مامان راس. می گم  
 این کاری که تو می کنی اسمش دوس داشتن نیس! داری... التماس می کنی  
 اونم... اونم منو می خواد. فقط... می ترسه... به خدا از تو و بابا! \_می ترسه  
 ...پلک بستم و مشتتم را محکم روی پایم کوبیدم. می دانستم  
 !داداش جون من قاتی نکن. بذار بگم چه مرگمه دیگه\_  
 \_بنال\_

بین... خب! من به هر دری زدم که اسم این دیوونه رو از سرم \_بیرون کنم.  
 ولی نشد! بابا یه چیزایی بو برده ولی نمی دونه که دلم کجاس! به خیالش دارم  
 هرز می برم. می خواد پرمو بچینه بذاره کف دستم. نذار که هم دلم بره هم  
 زندگیم.

جون آرزو، بذار. بهش بگم خاطرشو خیلی می خوام برای همین بچه بازیاته که  
 بهت هیچ اعتمادی ندارم آرزو\_.

هنوز نمی تونی یه تصمیم درست و حسابی بگیری! تو می خوای بری بهش  
 ابراز علاقه کنی؟

!داداش یه طرفه نیس\_ از کجا

میدونی؟ حرفی زده؟\_

!مستقیم که نه\_

پس عالم به غیبی! بچه جان کی می خوی بزرگ شی و از نگاه \_آدما برای خودت داستان نسازی؟ نگاه و افکار دختر و پسر زمین تا آسمون باهم فرق می کنه. اگه تو ذهن تو نگاه طرف عاشقانه س، تو فکر پسر... بین تو رو خدا آدمو به چه کارایی و می داری! دختر خوب پسرا قسمت عمده ی مغزشونو روابط باز پوشش داده، برخلاف دخترا که قسمت عمده !شو احساسات ...یع... یعنی چی داداش؟ من\_

تو لازم نکرده پا پیش بذاری. دو زار برای خودت شخصیت و \_غرور بخر! هیچ مردی خوشش نمیاد دختر مورد علاقه ش اول پا پیش بذاره. اونا ترجیح می دن همیشه طرفشون دست نیافتنی

خاص باشه. تو می خوی با منطق پیش بری در صورتی که مردا دلشون می خواد برای به دست آوردن دختر مورد علاقه شون سینه چاک بدن و قدرت بازو نشون بدن. به قولی می خوان خودشونو به رخ بکشن. تو با پا پیش گذاشتنت اونو از عرش به فرش می کشونی! می فهمی؟

دستانش را از روی شانه هایم برداشت و جلو آمد. روبرویم زانو زد و با چشمانی که خیس اشک بود پرسید اگه نیاد؟ اگه بترسه چی داداش؟ اگه احساسشو تو خودش \_خفه کنه چی؟

حالم داشت از خودم بهم می خورد. من این تیپی نبودم. این طور ریلکس و مد روز! من... من لعنتی کسی بودم که اگر دور و بری هایم چشم بد به خواهرم داشتند نفسشان را می بریدم. اما... اما رضا که چشمش ناپاک نبود. بود؟ او که

دلش هرز نمی .پرید! می پرید؟ نه به والله قسم که آدم بود فعلا پاشو برو اون ور  
بینم گندی که زدو چطوری می شه\_ .جمعش کرد

\*\*\*

"غزل"

خسته نباشی خانم عقل کل\_

بینی ام را بالا کشیدم و از این که به این کوه یخ طعنه زن،زنگ .زدم از خودم بیزار  
شدم

.کم متلک بگو. من دارم سکت می کنم\_ نامزد بازیت

تموم شد یاد خواهرت افتادی؟\_

:با مشت کم جانم ضربه ای به پایم زدم و کفری گفتم منتظر یه موقعیت مناسب  
بودم. بابا فردا صبح می ره تبریز یه \_سمینار داره .می تونستم خان جونو پیچونم و  
خودم شیش دنگ حواسم به نازی باشه. حتی با مدیر مدرسم همهانگ کرده  
بودم. چه می دونستم می زنه به سرش و خودش می ره سراغش؟

...بهت که گفته بودم خانم. منتهی\_

بس کن امیرعلی! الان باید چه غلطی بکنم؟\_

فعلا که هر چی رشته بودیم پنبه شد. تو مراقبت باش بلایی

..

سر خودش نیاره. من خودم یه کاریش می کنم چی کار؟\_

خبر داره با مدیرش هماهنگی؟\_

نه فرصت نشد بهش بگم. وقتی از دانشگاه اومدم دیدم خان\_ جون از دستش شکار شده. پرسیدم چه خبره و اون بنده خدا هم که از همه جا بی خبر گفت رفته تو اتاق و داره همه چیو می .شکنه

بسه نمی خواد گندتو بیوشونی

دندان هایم را بهم فشار دادم و کلی توی دلم به خودم فحش .دادم که مبادا دهن باز کنم و بشورمش و کنار دیوار پهنش کنم فردا صب چه ساعتی می ره مدرسه؟!\_ هفت و ربع از خونه می زنه بیرون\_

احیانا فردا برنامه ای چیزی نداری؟ قرار نیس با نامزدتون بری \_یللی تللی؟  
...اصن غلط کردم بهت زنگ زدم. خودم\_

چه بهشم بر می خوره. لازم نکرده. تا همین جاشم به حد\_ کافی تر زدی تو همه چی! فردا صبح میارمش خونه خودم.

شما .هم خواستین تشریف بیارین ناهار در خدمتتون باشیم نفسم را کلافه بیرون فرستادم و از توی تراس به حیاط چشم دوختم. بابا توی حیاط روی تاپ نشسته بود و در تاریکی به دریا .زل زده بود .ممنونم ازت\_

...واس چی؟ واسه\_

واسه پی گیریهات. ممنونم\_

بی خیال بعدا جبران می کنی واسم\_

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و یادم افتاد یک بار هم قبلا گفته بود که به وقتش باید برایش جبران کنم. ذهنم کاملا کرکره هایش را پایین کشیده و رویش یک برچسب بزرگ "تعطیل" چسبانده بود. درست مثل یک پازل هزار تکه هر تکه ام یک جایی باقی مانده بود. بخش عمده ی افکارم توی اتاق نازی و بخش دیگری پیش بابا که بی تاب و خسته بی هیچ حرکتی به سیاهی شب دریا چشم دوخته بود. از آن بدتر اشک های دردناک خان جون که دنیا را روی سرم خراب کرد. بنده ی خدا با این سن حساسش پاسوز بدبختی های ما شده بود.

بدبختی. هایی که یکی دو تا هم نبود

.حالا نمی خواد فکرشو کنی زیاد بهت سخت نمی گیرم- با صدای امیرعلی  
تکان ریزی خوردم و از افکارم فاکتور گرفتم. چه می گفت؟ از چه حرف می زد؟ از کجا به کجا پریدم؟

چی؟-

کلا تو هپروتیا! به گمونم باید یه تست سلامتتم از خودت بگیرم.

!-بیشتر از نازنین خودت شوت می زنی

شوتو که راست می گی. اگه شوت نمی زدم که به تو زنگ نمی - زدم. من نمی دونم چرا هر بار فکر می کنم تو واقعا مثل یه وحی منزل از جانب خدا اومدی؟ چی به سرم اومده که فکر کردم یه غریبه که جز متلک گفتن کار دیگه ای از دستش بر نیامد می تونه کمک حال زندگی درب و داغونم باشه؟ اونم در حالی که خودش تو شیش و بش زندگی خودش مونده

ترمز کن خانم جون. صب کن باهم بریم. گازشو گرفتی که چی؟-

از وقتی زنگ زدم داری یه سر لغز بارم می کنی که چی بشه؟

-آره حق با تواه! من سهل انگاری کردم چون فکرشم نمی کردم با اون تصمیم و

رفتاری که از نازی دیدم دوباره شل شه و برگرده! سر وقت گندی که قبلا زده

معتاد می دونی یعنی چی؟ دورتم که ندیده باشی لااقل چیزایی -باید در موردشون

به گوشت رسیده باشه دیگه! هیچ معتادی از خودش اراده ترک نداره تا وقتی که

یه انگیزه ی قوی و یه همدل واقعی کنار اراده ش قرار بگیره. نازنین تو این شرایط

هیچ امیدی به کمک تو و بابات نداره. چون باباتو بیش از حد درگیر ...می بینه و تو

رو هم که منو چی؟-

تو رو هم که بیشتر درگیر دوران نامزدیت می بینه - نازی چیزی در

مورد من به تو گفته؟-

اخیرا نه! اما همون موقعی که انگیزه ی ترک داشت بهم گفت از - این پسر

سوسول و بچه ننه ای که اومده خواستگاری آبییم. خوشم نمیاد

مشتم را آرام روی نرده ی تراس کوبیدم و توی دلم هر چه بلد بودم بار بی

توجهی نازنین کردم. پاک آبرویمان پیش این پسر رفته بود. هر چیزی که

عمری با آبرو جمع کرده بودیم ز

چندرو. پیش او رو شد

!مهم اینه که اون انتخاب م ن! حالا چه باب دل نازی باشه چه نه-



البته که علف باید به دهن بزی شیرین بیاد. اما بزی جون الان - موضوع بحث نامزد باب دندون شما نیس. موضوع احساسیه که. نازنین نسبت به شماها داره. اون فکر می کنه طردش کردین

سر و صدای ریزی که از اتاق نازی به گوشم رسید تمام تمرکزم را از امیرعلی و آن صدای پر حرصش دور کرد.

چنان با کفر از رامین و ارتباط من صحبت می کرد که گیج شده بودم. کسی نمی دانست فکر می کرد ما دو نفری ارث پدری اش را بالا کشیده ایم! سرم را چرخاندم و به پنجره ی اتاق نازی چشم دوختم. لامپ اتاقش روشن بود و امیر علی از آن سوی خط هم چنان برای خودش بحث های فلسفی می کرد. پاهای لرزانم را به سمت عقب بلند کردم و خودم را نزدیک پنجره رساندم. تمام حواسم توی گوش هایم جمع شده بود و حتی ریتم نامنظم تپش قلبم ده برابر به گوش خودم می رسید. صداهای عجیبی از اتاق نازی به بیرون درز پیدا کرده بود. بی اختیار و ترسیده لب باز کردم.

...امیر -

مکث کرد. دقیقا وسط حرف هایش که هیچ از آن ها نمی فهمیدم. انگار معنی واژه ها را پاک از خاطر برده بودم.

دستم را به دیوار مشترک اتاق هایمان گذاشتم و انرژی منفی ای که از اتاق نازی بیرون می ریخت را توی وجودم حس کردم. نام امیرعلی ناخواسته کوتاه از دهانم بیرون پرید.

صدای او هم می لرزید وقتی که نامم را صدا زد غزل؟-

نازی... یه صداهایی داره از اتاقش میاد. می ترسم. می ترسم

-

بازم حالش بد شده باشه

الان کجایی؟-

من... من توی تراس اتاقم - مگه

نگفتی خوابوندیش؟-

آره! خواب بود. اما الان برق اتاقش روشن شد. می ترسم...

برم؟ - برم سراغش؟

حتما برو. زود باش-

من... می ترسم حالش بد شده باشه. اون رفتارای عجیب و - غریبش! اون بهم ریختگی اتاقش. اون داد و بیدادش. من می ترسم. می ترسم که دوباره همه ی خونه رو روی سرم خراب کنه. ...اگه به سرش زده باشه چی؟ اگه. غزل... گوش کن بین چی بهت می گم-

بزاق دهانم را فرو دادم. سر و صداها بیشتر شده بود. سایه های محوی از پشت پرده ی نازک اتاقش به چشم می آمد. لبم را به دندان کشیدم و دم طولانی ای از هوا گرفتم. حس وحشتناکی داشتم. انگار قرار بود تمام دنیا روی سر من آوار شود. نمی خواستم باور کنم که خواهرم آن دیوانه بازی ها را در آورده بود.

اصلا... اصلا مرد این خانه، بابا کجا بود؟ امیرعلی با صدای بلند. صدایم زد غزل...  
حواست کجاست؟-

این جام! هنوز وایسادم این جا-

برو... زود باش. ممکنه به کمکت احتیاج داشته باشه- حسم قابل توصیف نبود. دنیا  
اندازه یک مشت شده بود و همان مشت را مثل پتک دائما به سرم می کوبید. می  
ترسیدم دوباره توی همان حال عجیب ببینمش. می ترسیدم چشمان درشت و  
زیبایش را دوباره همان قدر ترسناک و سرخ ببینم

گوش بده بهم عزیزم. من این جام. همین جا نزدیک تو! اگه...

-لعنتی... لعنت بهت غزل... لعنت به من که دستم به هیچ جا بند نیست

من آن قدر حالم بد بود که نمی فهمیدم او چه می گوید و چرا لعنت به من؟ چرا  
این قدر عصبی شده بود و تند و تند نفس می کشید؟ چرا دستش به هیچ جای این  
دنیا بند نبود وقتی که من نفسم بند حرف های او بود. انگار که می توانست از  
پشت تلفن

هر چه بلا به سر خواهر من آمده رفع و رجوع کند آرام باش دختر

خوب. آرام باش. نازنین الان به کمک تو - احتیاج داره. باشه؟

من خودم حالم خوب نیست. به خدا خوب نیستم-

الان وقت جا زدن نیس! گوش بده بهم. تو باید قوی باشی.-

سکان اون خونه تو دستای تو اه الان! وقتی دریا طوفانی می شه،! وظیفه ی  
ناخداست که کشتی رو سالم به مقصد برسونه

!من از دریا می ترسم. می ترسم امیر -

نترس جان دلم! از هیچی نترس تا امیرعلی رو داری. باشه؟ - تمام تنم از جمله ای  
که گفت لرزید. تپش قلبم از حرکت ایستاد. و او با صدایی نامتعارف ولی پر از  
مهری عجیب لب باز کرد

من تا وقتی تو بخوای کنارتم. همین جا! حالا نفس عمیق بکش

برو سراغ نازنین قبل از این که بابات و مادر بزرگت متوجه! بشن

بابا! راستی بابا کجا بود؟ چرا تمام دنیا داشت دور سرم می چرخید؟ بی اختیار و  
بی رمق سر بر گرداندم. تاپ خالی بود. بابا نبود. نگاهم خیز برداشت. به سرعت  
خیز برداشت. بابا سر پا بود. کنار باغچه ی من نشسته بود و به خاک توی باغچه  
چشم دوخته بود. با دستش گل برگ های گل رز را نوازش می کرد و انگار مثل  
من توی این دنیا نبود غزل! غزلم... خوبی عزیزم؟ -

غزلم؟ من را صدا زد؟ من غزل او نبودم. بودم؟ من... رامین کجا بود؟ چرا تمام  
تنم داشت می سوخت؟ چرا امیرعلی داد می زد؟ آهان یادم آمد. وقتی که داغون  
و بی تاب نازی را خواباندم و برگشتم توی اتاقم. وقتی که تمام تنم وحشتناک یخ  
کرده بود و دست هایم بی اجازه ی خودم شماره ی امیرعلی را گرفت هم حالم بد

بود. اما حرف هایش... شیطنت ها و طعنه هایش بهترم .کرد. امید بودنش بهترم  
کرد... لعنت بهت دختر. چرا جواب نمی دی؟ غزل-

من می رم. برم پیش نازی-

پرت و پلا می گفتم. دنیا داشت می چرخید. زمین داشت می چرخید. آسمان هم.  
به سختی قدم برداشتم و به سمت در رفتم.

نمی خواستم او آرامم کند. ولی می کرد. نمی خواستم به او زنگ بزنم ولی زدم.  
رامین نبود و بودنش هم توفیری نداشت.

نمی

خواستم او را درگیر مشکلات خانوادگی ام کنم. نمی خواستم چون هیچ اعتباری به  
لو ندادنش نبود. او نمی توانست از مادرش پنهان کند و همان یک باری که من توی  
اوج بدبختی و تنهایی هایم از دهانم پرید و به او گفتم مامان خودکشی کرده برای  
هفت پشتم بس بود

من این جام غزل. گوشه رو قطع نکن فقط. باشه دختر خوب؟- هیچ نگفتم. دستگیره ی در  
را کشیدم و در تراس را باز کردم.

سر و صداها بیشتر شد. انگار یکی داشت با مشت به دیوار اتاق می کوبید. نفسم را  
به سختی بیرون ریختم. تمام پیشانی ام خیس عرق بود. چشم بستم و باز کردم.  
تمام اشیا اتاقم جان گرفته بودند و بی صدا به من می خندیدند. لعنتی ها... من  
خسته بودم و از دنیا بریده

...رفتی غزل؟ حرف بزن باهام. یالا-

چرا این پسر این قدر نگران من و نازی بود! چرا؟ چرا من دل و روده ی من داشت  
بهم می پیچید و صدای امیرعلی جانی تازه به من می داد؟

دارم می رم-

خوبه خیلی خوبه دختر خوب. من حواسم بهت هست. فقط -قطع نکن.  
باشه؟

سرم داره گیج می ره. دارم خفه می شم. یه چیزی... یه چیزی

. -بیخ گلمو چسبیده و داره نفسمو می گیره

چیزی نیست که خانم. همه چیز درست می شه. نگران نازنین

-هم نباش. فقط برو توی اتاقش! باشه؟

سرم را تکان دادم. احمقانه و غیر قابل باور. تپش قلبم داشت دیوانه ام می کرد.

نبض گردنم چنان پر تپش می زد که هر آن امکان سخته کردنم می رفت. با

پاهایی لرزان پشت در اتاقش ایستادم. صداهای نامفهومی می آمد. انگار داشت با

کسی حرف می زد. دستم را آرام روی در گذاشتم و پیچ زدم در بزنم؟-

نه! نه فقط درو باز کن و برو تو-

ترس به تمام اعضای بدنم رسوخ کرده بود. دهانم خشک شده و نفسم به سختی

بیرون می آمد. دستم را روی دستگیره گذاشتم چشم بستم. در را که باز کردم

صدای نفس های امیرعلی بلندتر از حد معمول شد. در با صدای قیژ آرامی باز شد.

نمی دانستم چرا حس می کردم دو دستی که دور گلویم حلقه شده  
 بود، دست هایش را محکم تر فشار می داد رفتی  
 تو غزل؟-

بی جواب قدمی به داخل گذاشتم و در را پشت سرم بستم.  
 نگاهم را دور اتاق چرخاندم. میان آشفته بازار اتاقی که جان نداشتم  
 مرتبش کنم، چشمانم به سختی دنبال نازی گشت.

نگاهم در رفت و برگشت، گوشه ی اتاق کنار تختش قفل شد.

موهای طلایی اش کامل روی صورتش ریخته و زانوهایش زیر چانه اش قفل  
 شده بود. قلبم از آن تپش وحشتناک ایستاد و دیگر نتپید. لب هایم با لرزش  
 روی هم بند شد و لب باز: کردم

...نازی-

اما صدایم به قدری ضعیف بود که به گوش خودم هم نرسید.

نازی سرش را عقب می برد و آرام و ریتمیک به دیوار می کوبید. دیوانه شده  
 بود؟ موهای طلایی اش توی هوا تاب برداشت و چشمان من وحشت زده از توی  
 حدقه بیرون پرید.

لبم را گزیدم

او دوباره و دیوانه وار عقب برد و سرش را به دیوار کوبید.

دست هایم لرزید و گوشی از قاب دستم جدا شد و با ضرب زمین افتاد. پاهای سر شده ام از خواب بیدار و عقلم به کار افتاد

کنارش روی زمین زانو زدم و سرش را بغل گرفتم. دست هایش با قدرت دور پاهایش حلقه و انگار که تمام تنش دچار انقباض شده بود. تلاش کرد سرش را از حصار امن دستانم بیرون بکشد

دست من دیوانه وار دور موهایش قاب گرفته شد. به سختی

کنترلش کردم و سرش را میان سینه ام چسبیدم نفس من. الهی دردت به جونم. چی کار داری می کنی آخه - فدات شم؟

تمام تنش سرد سرد بود و سرش... همان نقطه ای که به دیوار می کوبید خیس و لزج. نمی خواستم باور کنم این دختری که دیوانه بازی در آورده یگانه خواهر من بود. بی آن که به خون چسبیده ی روی دیوار نگاه کنم. موهای بلندش را از روی صورتش کنار زدم... نازی من -

چشمان بی فروغش را به گوشه ای از اتاق دوخته بود و دانه های سرد عرق جای جای صورتش خودنمایی می کرد.

چشمانم بی رحمانه به حال دختری که نداشت می بارید. به سختی از تن دیوار فاصله اش دادم و دستم را روی صورتش کشیدم. چشمانش سر سخت به گوشه ی دیوار چسبیده بود و خیال کردن نداشت. چه چیزی توی آن کنج اتاقش داشت که نگاهش از آن بر نمی گشت؟

چرا این جوری شدی قربونت برم؟ چی کارت کنم من آخه؟ چی کارت کنم؟



نگاهش را یک باره از دیوار کند و به صورت خیس من دوخت. ترسیدم. جنگل سبز چشمانش انگار آتش گرفته بود.

مرگ درختانش را به چشمم می دیدم و درد می کشیدم.

دستش را آرام بالا آورد و روی صورتم گذاشت برای من گریه می کنی؟-

گریه می کردم. آره! برای او... بعد از مامان و بابا حالا داشتم برای پاره تنم گریه می کردم. اشک هایی که دیگر هیچ نمی توانستم. کنترلش کنم چه بلایی سرت اومده آخه؟ این سگ مصب چی بود خوردی - فدات شم؟

دوباره سرش چرخید و به کنج دیوار چسبید. صدای زنگ گوشی ام بلند شد و نگاهم را به جلوی در اتاقش برگرداند.

گوشی از دستم افتاد وقتی که امیرعلی پشت خط بود؟ پاهایم لرزید و او غزلم صدایم کرد. قوت قلبم داد و گفت من هستم.

حالا هم بود. ولی من گوشی را رها کردم و هیچ چیزی جز روح سرگردان. گوشه ی اتاق ندیدم: صورت نازی را بوسیدم و نالیدم

چی بیارم برات؟ چرا این جور شدی؟ اون کوفتی که خوردی - اچی بود نازی؟ حرف بزن باهام

خندید. دیوانه وار خندید و حالم را بدتر از قبل کرد. چه مرگش شده بود؟ در اتاق باز بود. هر آن امکان داشت بابا سر برسد.

شب گردی اش که تمام می شد به اتاقش می رفت. می رفت تا بخوابد  
 باز هم بی خبر از احوال هر دو دخترش با مامان خلوت کند. مامانی که رفت و  
 با رفتنش گند زد به سلامت و روان هر دو  
 دخترش! خانواده اش... خدایا... چه بگویم؟ بگویم که از سر تقصیراتش نگذرد؟!  
 اگه بود زندگی حتما خیلی بهتر از حالا می شد و می دانست با دختر بی اندازه گیج  
 چه باید بکند. اگه بود اصلا چنین اتفاقی برای خانواده ی ما می افتاد؟  
 بالش را پشت نازی گذاشتم و با ترس و لرز او را رها کردم.  
 حالا دیگر نگران کوبیده شدن سرش به دیوار نبودم. می دانستم که نمی  
 تواند سرش را عقب ببرد. فقط این خنده هایش... لعنتی. خنده هایش مثل  
 سوهان روح بود گوشی را برداشتم و قبل از این که بتوانم شماره ی  
 امیرعلی را بگیرم. خودش دوباره زنگ زد. در را بستم و پتوی نازی را زیر  
 در چپاندم تا مبدا صدا و نور بیرون برود. از روی صندلی کامپیوترش که  
 چرخیده و وارونه روی زمین افتاده بود شال بی سر و سامانی برداشتم و  
 چپاندم توی سوراخ کلید که نور به بیرون درز نکند. هر چند بعید می  
 دانستم صدا تا طبقه ی پایین. و به گوش خان جون برسد... امیرعلی-  
 چی شد غزل؟ چرا جواب ندادی؟ مردم و زنده شدم من به . -علی! از دست  
 شماها دارم روانی می شم به والله قسم  
 .امیر... امیر نازی حالش خوب نیست-

اچی شده؟ تو رو سر جدت حرف بزن دارم آمپر می چسبونما- اشک هایم را با پشت دستم پاک کردم و به سمت نازی رفتم.

نازی ای که چشم بسته بود و زیر لب لالایی می خواند. لالایی ای ... که مامانم برایش می خواند. برای من... برای او وقتی اوادم تو اتاقش دیدم گوشه ی اتاقش نشسته و داره - مثل سادیسمیا سرشو می کوبه به دیوار. جلوشو گرفتم اما سرشو زخمی کرده. بغلش کردم و سعی کردم نگاهش دارم که یهو زد زیر خنده . الانم دوباره مات شده به یه گوشه و تکون نمی خوره و زیر لب با خودش حرف می زنه. می ترسم بابا بفهمه شر به پا شه. اگه ذره ای بو بیره اونوقت قضیه مصرفش رو می شه. اچی کار کنم امیر؟

نفسش را یک ضرب بیرون ریخت و بی مقدمه پرسید مطمئنی فقط نوشیدنی خورده؟ چیز دیگه ای مصرف نکرده؟-

نمی دونم. من از کجا باید تشخیص بدم این زهرماری ها چین و - چه فرقی با هم دیگه دارن؟ اونم منی که فرق سرما خوردگی و قرص روان گردانو از هم نمی تونم تشخیص بدم

ازش پرس قربونت برم. آروم بگیر و ازش سوال کن- تارهای صوتی ام از شدت عجز و بیچارگی می لرزید و امیر علی دلش برای من می سوخت. می سوخت که سعی می کرد آرامم کند. مثل یک پدر مهربان. نگاهم را به صورت تب دار نازی دوختم. چشم بسته بود و دست هایش را آرام آرام دور هم می پیچید و باز می

کرد. نمی دانستم چه زهرماری ای خورده. فقط دهنش بوی گند می داد. سرم را نزدیک لبش بردم و به صدای ریزی که از دهانش می آمد گوش دادم.

پرت و پلا می

.بافت و من هیچ چیزی از حرف هایش نمی

فهمیدم غزل؟-

نمی دونم امیر. جواب نمی ده. فک کنم فقط همون زهرماری رو -!خورده

سکوت که کرد، گوشی را روی اسپیکر گذاشتم و با احتیاط سر نازی را بغل

گرفتم. دست هایش را به سرعت از قالب هم آزاد کرد و پایین چانه ام

گذاشت. نگاهش آرام روی صورتم غلتید.

.مردمک هایش یک جا بند نبود و یک بند می رقصید مامان

کجاس آجی؟-

امیر علی داشت تک به تک حالات و رفتارهای احتمالی نازی را برایم می گفت که

با شنیدن صدای دو رگه و تب دار نازی سکوت کرد. تمام علائم حیاتی ام با سوال

نازی از کار افتاد.

.گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و با بدبختی مفرط لب باز کردم به من بگو دردت به

جونم. بگو چی می خوای؟- ...چی می خوام؟ من... مامانم می خوام. مامانم-

هق هق بلندش را توی سینه ام خفه کرد. قلبم داشت توی سینه می ترکید. هق

هقش را تاب آوردم و نوازشش کردم. صدای امیر علی به گوشم رسید که با

صدایی آرام و متاثر گفت! ازش پیرس چیزی هم کنار اون کوفتی زده یا نه غزل-  
 قبل از این که من بتوانم دهان باز کنم و حرفی بزنم نازی میان گریه خندید.  
 خندید و سرش را عقب برد. نگاهم روی زخم پیشانی اش نشست. جوی باریکی  
 از خون هنوز روان بود. دلم بدجور به درد آمد. بمیرم برای دل پر دردش بهش  
 بگو هیچی نردم. به شرفم قسم نردم. به جون داداشم-

نردم آجی. بهش بگو نازی سرش بره حرفش نمی ره خودش صدای نازی را  
 شنیده بود که پیش از لب باز کردن م ن پر :درد جواب داد

پس چی ریختی تو اون خندق بالت که این حال و روزته؟ وای -! به روزت  
 نازنین اگه دستم بهت برسه

فقط یه نمه! یه کوچولو، بین آجی تو بهش بگو. این قد. اندازه

... -بند انگشتم آبمیوه زدم به خدا. همین

میان خنده و گریه اش سکسکه کرد. دلم خون بود. برای بی پناهی های خواهرم  
 دلم خون بود. بغلم را برایش پناهگاه کردم و اشک های بی پناهم را روی موهایش  
 ریختم. میان آغوشم.

مثل بچگی هایش زار زد

من فقط حالم خراب بود. به خدا دلم برای مامانم تنگ شده. به! -خدا

از کجا آوردی نازی؟ به من بگو! کی اینو برات آورده بود؟- بی خیال آجی خانم.  
 بی خیال... یه شبم من خوش باشم. به -کجای این زمین و زمان بی صاحب مگه

بر می خوره؟ چیزیش نیست. ببرش حموم. دوش آب سرد بگیره از سرش . -  
می پره. من بیدارم اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن نفسم را بیرون ریختم و  
آه بلندی کشیدم. امیر علی که ارتباط را قطع کرد دست نازی را گرفتم و بلندش  
کردم. تنش سست و بی حال بود! آجی - جانم؟ -

!من چیزی نزدما. به خدا نرفتم دیگه سراغ اشی -

می دونم دردت به جونم. می دونم -

می دانستم چقدر بدبخت و بیچاره ایم

\*\*\*

"امیر علی"

آرزو نگاه چپکی ای به نازنین انداخت و زیر لب غر زد. بی حوصله تر از آن بودم  
که تحمل بچه بازی هایشان را داشته باشم. توی این سه روزی که نازنین و او هم  
اتاقی شده بودند یک کله به دنبال رفع و رجوع کردن گندهایشان بودم و حالا  
دیگه به معنای واقعی کلمه بریده بودم. دستم را توی هوا تکان دادم و بی  
حال در اتاق ورزش را به روی خودم و آن ها بستم. بگذار آن قدر بزنند توی سر  
و کله هم تا جانشان در برود. در بسته نشده: باز شد و صدای رضا زودتر از  
خودش به اتاق رسید اومدی این جا؟ -

تو چی می خوای دنبال من؟ -

:خنده اش را پشت دستش پنهان کرد و با شیطنت گفت

!منم مٹ تو فرار کردم از دستشون -

چقد دو تا آدم می تونن چغر باشن آخه؟ روانیم کردن. دیگه - . تحملشونو ندارم

می تو! اصن از وقتی این نازی ورپریده چپیده ور دل خواهر تو - دو دقیقه فرصت نکردم یه جای خلوت گیرت بیارم یه ماچی لبی . چیزی ازت بگیرم  
چپ چپ نگاهش کردم که با خنده مشتی روی سینه اش زد و :گفت  
قربون اون پشت چشم نازک کردنت برم من. الان اون قد تو - کفم که  
لگدم بندازی افاقه نمی کنه! یالا دست بجنبون که می . خوام یه شب استثنائی  
برا جفتمون بسازم

مقاومت بی فایده بود. خندیدم و رضا هم که رو دید، ادامه داد  
...ای جونم. قربون اون چشای یوزپلنگیت برم من. فدای اون - بسه کم چرند بیاف.  
بیا این دستگاو راه بنداز یه حرکتی بزnm

مغزم از دست اون دو تا گودزیال یه استراحی بکنه تو بخواب رو تخت من  
خودم میام یه حرکت می زنم مغزت که - !هیچی کل اعضای بدنت ریلکس کنه  
!رضا-

. جون رضا! این جوری صدام نکن یه جوری می شم-

!پاک زده به سرت نره غول-

پس دو ساعته دارم قصه می گم برات؟ زده به سرم دیگه-!

سیمام چسبیده به هم قشنگم

نه اینا واسه بیش از حد عذب موندنته! چی می خوای - چسبیدی تنگ  
دل من؟

ای بابا از هر طرف می ری باز تهش می رسی به دوماذ کردن - !من!  
عزیزم

این بار با صدای بلند به خنده افتادم. قیافه اش را چنان مسخره .مظلوم کرده بود  
که دل تمام دنیا برایش می سوخت  
تف تو روت بیاد مرتیکه -

این مرتیکه بدجوری حالش خرابه! دست بجنبون الان سر و - !کله یکیشون  
پیدا می شه

نه جدی جدی باید یه فکری به حالت بکنم - نه خسته  
رفیق! لیلی زن بود یا مرد  
بشین یه کم باهم گپ بزیم -

:نگاهش به سرعت رنگ عوض کرد و نگران نگاهم کرد در چه مورد؟ -

مورد خاصی نیس. مث دو تا رفیق می خوام حرف بزیم - به سمت دستگاه شاک  
ویوو که رفت. با هر قدمش انگار من را لحظه به لحظه نزدیک پرتگاهی بردند که  
ارتفاعش به ساختمان صد طبقه می ماند. تصور درد دوباره ی آن شوک الکتریکی  
نفسم را بند آورد. چشم دزدیدم و بی حوصله به پاهایم که از ترس به لرز افتاده



بود نگاه کردم. مشتم را روی ران پایم کوییدم: و زیر لب غر زدم! العنتی - چیزی گفتی؟ -

!نه -

این روزها که پاهایم کم و بیش جوانمردی می کرد و رفیق نیمه راه نمی شد اخلاق سگی ام بهتر شده بود و حوصله ام کم تر ته می کشید و به جان دور و بری هایم می افتادم. هر چند بیشتر وقت زهرماری ام درگیر خاله سوسکه ی ممنوعه ای بود که نباید دو پا وسط مغزم می نشست و کل کل می کرد.

اما بی هوا می آمد و بی توجه به حال نزار من بست می نشست و هر چه می

گفتم برو رد کارت به هیچ جایش حساب نمی کرد. گاهی هم وسط آن آشفته بازار شال از سرش بر می داشت و موهایش را یکی زیر یکی رو می بافت و من را به مرز خفگی می برد. دختر به آن زبان نفهمی نوبر بود به خدا. هر چند کهکلا با واقعیتش زمین تا آسمان فرق می کرد. توی خیالم دلبری می کرد و توی واقعیت اخم و تخم! فقط هر دو نفرشان زبان دراز و بد پیله بودند. شانس که نباشد از در دیوار می بارد دیگه! این هم از بدشانسی من بود که اسیر دخترک سیاه سوخته ای شده بودم که حتی نمی گذاشت ثانیه ای فکر گلی توی ذهنم بیاید و ماندگار شود

!خب پاشو بیا این جا بینم رفیق شفیق -

بی هیچ نگاهی به دستگاه و رضا به سختی از روی ویلچر بلند شدم. هنوز هم وقتی استرس به تک تک سلول های تنم می افتاد پاهایم می لرزید و جانم را می گرفت. قطره های ریز عرق

روی شقیقه ام نشسته بود و حالم را از خودم بهم می زد. به:سمتم که آمد عصبی و بی حوصله دستم را بلند کردم و نق زدم

هزار بار بهت گفتم نیازی به کمکت ندارم. حرف تو کتت نمی - ره چرا؟

دستانش را بالا برد و بی قرار تسلیم شد

...خب بابا! چته آمپر می چسبونی؟ فقط خواستم-

.خواستی چی؟ کمک کنی؟ غلط کردی-!حضور

این دو تا به توام فشار آورده ها-:چشم غره ام

را با شیطنت جواب داد

...هر وقت می زنه بالا کلا می زنی تو کار پاچه و گاز و لگد-آدم شو رضا!

میان تو می شنون و بیا درستش کن-

تقصیر خودته. دو تا بچه رو آوردی انداختی تنگ دلمون که - یکی از یکی

بچه تر و نر تر جای تو رو تنگ کردن مگه؟-

!حالا یه چیز می گم بهت بر می خوره ها! یه طرفش

خواهرته-!نه که توام شرم و حیا حالیه جلو روم چیزی بهش نمی گی-

نه که خواهر توام تو مظلومیت به کوزت رفته! بی خیال بابا -!خواهر  
تناردیه س این خواهرت

خنده ام که گرفت نیشش بیشتر شل شد و دستم را گرفت بیا بابا! بیا عزیزم از اینا  
واسه من و تو نون و آب در نیامد-.

بخواب کارت دارم

به کمکش روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم.

دستش که به سمت دستگاه رفت قلبم تند تر از معمول کوبید.

چشم بستم و سعی کردم به نازنین فکر کنم. به این که آمدنش توی خانه ی من  
چقدر توی بهبودش موثر بوده؟ برقی که از پاهایم گذشت وحشتناک ترین درد  
دنیا بود. هر دو دستم مشت شد و صدای رضا از حلزونی های گوشم رد شد با  
خواستگار آرزو چی کار کردی؟-

با سوالش انگار تمام دردهای دنیا از تنم گورش را گم کرد و رفت. گوشه ی  
چشمم را باز کردم و به نیم رخش نگاه کردم.

تمام تلاشش را کرد تا چشمش به چشمم نیفتد. سینه ای صاف کردم و تمرکزم را  
از درد پرت کردم. فکرم که مشغول می شد. درد را هم کمتر حس می کردم

مگه قراره من کاری کنم؟-

لرزش صدای من ناشی از درد بود اما لرزش صدای رضاچی؟

...نه! منظورم اینه که-

منظور تو رسوندی زور بیخود نزن. سپردم آمارشو در بیارن - بذارن  
کف دست حاجی

می گم اگه طرف بچه ی خوبی بود همه... یعنی حل می شه همه - چی؟  
تو بچه ی خوب بودنش که شکی نیس. شناسنامه و سابقه ش - پاکه پاک! من دنبال  
چیزای دیگه ام. چیزایی که فقط یه مرد می! تونه تهشو در بیاره! شنیدم از اون بچه  
مثبتاس - از کی اونوقت؟ -

هول و شتاب زده دستش را روی پایم گذاشت و بی مقدمه گفت  
جمع نکن زانوتو بذار کارمو بکنم -

سرم را تکان دادم و پای دردناکم را صاف کردم

نگفتی؟ از کی شنیدی؟ نکنه توام داری آمارشو در میاری؟ - نه فقط همین  
طوری. می خواستم ببینم طرف کیه و چی

! - کارس. بلاخره هر چی باشه خواهرتو!

آره راس می گی خواهر منه ولی دخلش به تو چیه؟ - دخلش اینه که خواستم منم  
قدمی واست بردارم. اشتباه کردم؟ - نه د رضا! منو چی فرض می کنی؟ سیب  
زمینی؟ -

...چرا مزخرف می گی؟ من فقط خواستم -

فقط خواستی چی؟ خواستی بفهمی طرف سرش به تنش می - ارزه یا نه؟ خواستی  
ببینی از تو بالاتره یا نه؟ خواستی چی رضا؟

جابه جایی پر صدای سیب گلویش نگاهم را از چشم های  
خطاکارش به سمت گلویش کشید

این همه تند روی از من بعید نبود اما این بهت توی چشم ها و رفتار رضا چی؟

خب حالا که آمارشو در آوردی و پیشینه طرف اومد دستت بگو - بینم با  
خودت چن چندی؟ چی می خوای بگی امیرعلی؟-

چیزی که من دارم می گم واضحه رضا! تو برای من ایلی نکش .- خوشم نیما  
احمق فرضم کنی! افتاد؟

من احمق فرضت نمی کنم-

ایمی کنی نالوتی! می کنی مثلا رفیق-

دستش را از روی پایم کشید و دستگاه را پر ضرب روی میز کوبید. چشم بستم و  
بی حوصله شقیقه های پر نبضم رافشار دادم. انگار توی سرم طبل می کوبیدند. از  
همان طبل هایی که توی محرم توی دسته به عشق آقام حسین می کوبیدم و کم  
نمی گزید. پس چرا حالا این طور از این صدای بی رحم مغزم داشت متلاشی می  
شد؟

چی کار کردم که شدم نارفیق مشتت؟ کجا پامو چپ گذاشتم - که خیالت به خطا  
رفت شدم نامرد آخه؟ د بی انصاف گفتمی اگه نگاهم هرز پیره گردنمو می زنی.  
وایسادم و گفتم خواهرت م...خواهرم می مونه. گفتم چشم کور شده م دنبالش  
نیس. حالا

هس! چشت دنبالشه و داری روش ماله می کشی. هم چشت - دنبالشه هم دلت! فک کردی با خر طرفی؟ فک کردی نمی فهمم این رگ گردنت چرا داره جر می خوره واسش؟ چی پیش خودت فک کردی؟ ها؟ این که بگی من چشمم دنبال آرزو نیس امیرعلی هم یابو برش می داره که آره این دو دوزدن مردمکا

این لرزش صدا و دستا همه ش الکیه؟ د نه مشتی! قبالم بهت! گفتم. من خودم ته همه زیر و رو کشام. فقط تو جدیم نگرفتی هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و محکم کشید. دردی که توی نگاهش بود را پنهان کرد و بی پناه دست برداشت.

نگاهم: کرد و آتشم زد

آره داداش تو راس می گی. من پوفیوز دلم رفت برای خواهر - تو. برای خواهر رفیقم. ولی نه از وقتی که تو رفیقم شدی.

از همون وقتی که بچه بود و من چشمم به چشمش افتاد. ولی به ولای علی. به اون حسینی که پای منبرش سینه زدی و سینه زدم قسم از وقتی سفره مون یکی شد در دلمو بستم که. مبادا بیشتر بره و انگ روم بیفته: دستش را محکم روی سینه اش کوبید و نالید

این بی پدر الان پاش نرفته رو پوست خربزه که داری واسم - چشم درشت می کنی. من بی کس و کار به ننه آقام قسم سه ساله که خاطر خواهر تو رو می خوام و لال مونی گرفتم.

اگه لال شدم. اگه گفتم نه فقط واسه خاطر این بود که خیال نکنی بی

شرفم و ناموس سرم نمی شه. در دلمو گذاشتم و نخواستم بشم گربه کوره ولی  
بفهم به رفاقتمون قسم چشمم هرز نبود.

...خاطرشو واسه یه عمر زندگی خواستم. یه عمر بعد هم کلافه و وامانده  
عقب گرد کرد و روی ویلچر من تمر گید. نفسم داشت بند می آمد. رگ  
گردنم داشت از زور قلدری می ترکید و منطقم مانده بود لب کوزه. نمی  
توانستم منطقی باشم. نمی توانستم درک کنم. هیچ چیزی سرم نمی شد.  
سر کله ی .داغ و غیرت جوشانم

این قد انگشت تو این زخم نکن امیرعلی. من پست - نیستم.  
من بدبخت تر از اونم که خاطر دختر حاج مرتضی رو بخوام .و منطق نداره.

ر

فقط... فقط دل که این حرفا حالیش نیستیشعو

واسه خودش جولون می ده و زندگی و زهرمار طرف! می کنه. من سه ساله رو  
سیاهم داداش. سه سال

روی تخت نیم خیز شدم و درد تا مغز استخوانم را سوزاند.

پای .بی حسم را تکانی دادم و آخ کشیدم

بلند نشو امیرعلی. من این جام. من جم نمی خورم تا جون . -بگیری و بیای

سراغم

!خفه شو-

باشه خفه م می شم. نشستم. همین جام تا بیای گردنمو بزنی. -

اصن من بی کس و کار و بی چیز گه خوردم دل بستم به خواهر یکی یه دونه ی تو! من  
سگ کی باشم که بخوام چشمم بره

دنبال خواهرت. خودم همه ی اینا رو می دونم. خودتو عذاب نده. د می گم پانشو

مرد ناحسابی. مرض داری مگه با خودت می جنگی؟

تمام تنم سر شده بود. دانه های عرق از تیره ی پشتم راه گرفته. بود و داشت حالم  
را منقلب می کرد

...بیین-

.امیرعلی با توام-

دستش که روی شانه ام نشست را با ضرب عقب زدم و نعره ام :گوش  
خودم را هم کر کرد

!می گم دست به من نزن-

ناباور هر دو دستش را بالا کشید و قدمی پس رفت. من عاجز. نبودم که  
او کمکم کند باشه. باشه. چرا داد می زنی؟-

داد می زنم که هیچ نفستم می گیرم. عوضی چن ماهه تو خونه

من داری زندگی می کنی و چشمت دنبال خواهرمه و برام سوسه میای که  
عابد و زاهدی؟



شکست. چشم هایش به یک باره از بلندی سقوط کرد و هر تکه اش درد را فریاد زد. بلاخره طاقتم طاق شد و روی تخت نشستم. انگار از یک مارا تن برگشته بودم که دیگر جان نداشتم. نفس بلندی کشیدم و با همان صدایی که از شدت درد خش برداشته بود عربده زدم

اون روزی که داشتی می گفتمی خواهرم مٹ خواهر خودت می - مونه هم دلت داشت آتیش می گرفت نه؟ در اتاق باز شد و دو دختر توی خانه خودشان را داخل انداختند. ترسیده و نگران... نگاهم رفت و برگشتی روی صورت هر دو. نفرشان داشت. رنگ و رویشان مثل گچ دیوار سفید شده بود این جا چه خبره؟ -  
 نگاهم رفت و برگشتی روی صورت هر دو نفرشان داشت.  
 رنگ و رویشان مثل گچ دیوار سفید شده بود این جا چه خبره؟ -

نگاهم را از رضا که با درد به آرزو خیره شده بود، برداشتم و رو: به هر دونفر که مات و گیج ما را نگاه می کردند فریاد زدم  
 کی بهتون اجازه داد سرتو بندازین بیاین تو؟ گمشید بیرون؟ - نازنین عقب رفت و دست آرزو را هم کشید. آرزو ناباور به رضا: نگاه کرد و دستش را از دست نازنین پس گرفت چی شده داداش؟ چرا داری داد می زنی؟ رضا؟ -  
 انگار توی کوره انداختنم. جلوی روی من اسم کوچک هم را صدا می زدند و پشت سرم چه غلطی می کردند؟ سرم کلاه گذاشته بودند. هر دو نفرشان... زنده زنده سوختم و آتش گرفتم

دست اینو بگیر ببرش بیرون نازنین تا یه بلایی سر خودم و - خودش  
نیووردم

با ترس و وحشت سر تکان داد و دست آرزو را دوباره کشید بیا بریم  
دختر. نمی بینی مگه؟ - ولم کن بینم این جا چه خبره؟ چی شده داداش؟  
چی کار

-کرده که داری سرش داد می زنی؟

!برو بیرون لطفا آرزو خانم. این یه مسئله مردونه اس - پوزخند پر صدایی زدم و  
آرزو با حرص دستش را از دست نازنین: در آورد و داد کشید

!د ول کن دستمو بینم چی شده اینا افتادن به جون هم - بعد هم قدمی به  
سمت من برداشت و با چشم هایی ترسیده و: گشاد پرسید

این چه بحث مردونه ایه که اسم منم توش هس؟ - کاله بی غیرتی داره  
می ره سرم آرزو خانم. شما دو تا دارین - !شیره جونمو می کشین  
...تمومش کن امیرعلی! الان وقتش نیس.

بذار - بذارم چی ها؟ بذارم چی؟ -

همه چیو خراب نکن جان عزیزت. الان وقتش نیس! به موت - !قسم که  
وقتش نیس

بعد هم بی توجه به سوالی که ذهن من را درگیر خودش کرده بود، از جا بلند شد  
و روبروی آرزو ایستاد. نگاهش را به سختی: کنترل کرد و رو به نازنین گفت

ابرش بیرون لطفا-

آرزو اما بی توجه به من آستین تی شرت رضا را کشید و پر تشر: جیغ زد  
به منم بگین این جا چه خبره؟ بابا دارم سخته می کنم از دست! - شما دو تا  
الان برو بیرون لطفا! بذار من با امیرعلی صحبت کنم.

خواهش -! می کنم ازت

بزاق دهانم را فرو دادم و به سختی از جا بلند شدم. حقش بود یک کشیده حرام  
صورت سرخش می کردم اما نمی شد.

نامردی بود این کارم. نامردی در حق رفیقی که رفاقت را در حقم تمام: کرد. به  
سمتم چرخید و با بی حالی مفرط نالید... ببین داداش -  
خفه شو رضا-

قدمی پر درد جلو برداشت و نازنین به سمتم دوید. انگار هوشیار تر از ما سه نفر  
این وسط فقط نازنین بود. نگاهی به پاهای لرزانم: انداخت

پاهات دارن می لرزن امیرعلی -

خوبم -

بعد هم با دستم او را کنار زدم و بی توجه به دست کمکش قدمی جلو رفتم. زانوهایم  
تا شد. نفسم بند آمد اما صبوری کردم و

پیش رفتم. ساق پای راستم تیر کشید. کف پاهایم گز گز کرد اما لب باز  
نکردم و جلو رفتم

روبرویشان که ایستادم چشمان آرزو هنوز نگران بود. رضا خودش را سپر بلای آرزو کرد و بین ما دو نفر ایستاد. نگاهش کردم. چشمانش التماس می کرد تمام کنم این بازی لعنتی را.

قلبم لرزید. مگه چه گناهی داشت؟ دل داده بود. مگر قتل کرده؟ من هم با یک نگاه توی خواستگاری دلم سریده بود. برای دختر حاجی! برای گلی... بعدتر ها هم برای... لعنت به من و ممنوعه های ذهنم. من هم دلم برای ممنوعه ای سریده بود که نباید...

ممنوعه ای که حلقه ی نشان کس دیگری را به دست داشت و هر شب با آمدنش به خانه ام آتشم می زد و می رفت

برو بیرون آرزو. می خوام با رضا حرف بزنم - حرف بزنی داداش؟  
صدای داد و فریادتون خونه رو برداشته - بود. این چه مدل حرف زدنه؟

نگران نباش فقط حرف می زنیم. برین بیرون. مردونه حلش می - کنیم

برو آرزو خانم. نازنینم با خودت ببر -

چطور بود که نازنین برایش نازنین بود و آرزو، آرزو خانم؟ آن ها که بیرون رفتند

جان هم از پاهای من بیرون رفت. در را که پشت سرشان بستند، رضا ویلچرم را جلو کشید و با دستش کمکم: کرد عقب بروم. دستش را پس زدم. ولم کن -

بعد هم خودم به سختی روی ویلچر نشستم. نفسش را بیرون ریخت و جلوی

پاهایم زانو زد. نگاهم را با خشم به صورتش دوختم و دلم برای مظلومیتش رفت.

آرام تر شدم و تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم. نگاهش مثل میخ وسط قلبم  
کوبیده می  
شد.

درد من دلدادگیت نیست رضا. درد من قایم کردنته. به من گفتمی -خاطرشو نمی  
خواهی ولی حالا داری می گی سه سال که بهش دل ...بستی! بدجوری منو شکستی  
رضا بدجوری چشم بست. کنار چشم هایش چین خورد. دستش را به سختی بالا  
آورد و میان موهای مشکی اش فرو برد. نفس بلندی کشید و

پلک باز کرد. پنجه هایش داشت موهایش را از ریشه بیرون می .کشید اما  
صدایش آرام آرام بود

تو بودی جای من چی کار می کردی؟ ها؟ یه بارم که شده- خودتو بذار جای  
من و از دریچه دید من به این ارتباط نگا کن امیرعلی. سه سال پیش وقتی یه  
شب مهمون خونه ی حاجی و مامانت شدم دیدمش. اون موقع همش بیست و  
سه سالم بود. اون بچه بود. دلم که لرزید حالم از خودم بهم خورد

به خودم گفتم تف به شرفت رضا اومدی خونه ی حاجی و نگاهت رو ناموشش بد  
افتاده؟ بدجوری بهم ریختم، اون قد که مهمونی رو به لقاش بخشیدم و زدم  
بیرون. هر چی ننه آقام گف چته کجا می ری نبود تو رو بهونه کردم و زدم از  
خونه حاجی

بیرون. تو چند سالی می شد مستقل شده بودی و واسه خودت زندگی می کردی.  
از اون روز هیچ دختری به چشم نیومد.

پیش خودم گفتم حاجی جنازه ی دخترشم رو دوش من نمی ذاره. برای همین سرمو انداختم پایین و شروع کردم به بستن خودم. درس خوندم و درس خوندم تا به مدرک به درد بخور گرفتم. امیدم به این بود هنوز دختر حاجی خیلی کوچیکه و خیال شوهر دادنش به سر کسی نمیفته. وقتی زد و اون اتفاق واسه تو افتاد. هیچ وقت فکر نمی کردم پام به این جا برسه.

وقتی مامانت زنگ زد بهم و ازم خواست پیام کمکت کنم موندم توی رودروایی در صورتی که از خدام بود پیام و یه نظر دیگه دختر حاجی رو بینم که ای کاش قلم پام خورد می شد و هوایی دلم نمی شدم. نمی اومدم و حالا این طور شرمنده روی داداشم نمی. شدم

یک قطره اشک از گوشه ی چشم بسته اش بیرون ریخت و قلبم را به آتش کشید. مصیبت همین حال الان من بود. دلم برایش می سوخت و نمی سوخت وقتی برگشتم و دیدمش دیگه نفهمیدم دارم چه غلطی می - کنم. همش سه سال گذشته بود. خانمی شده بود. اون قد خانم که دل هر کسی مٹ من بیچاره براش بلرزه. مامانت کلی اولتیماتوم داد. بهم گفت باید پیشت بمونم. باید قید شهر و درس و کارو یه کلام زندگیمو بزنم. گفتم چشم و یه پشت پا به همه چیزم زدم. یه کار خیلی خوب تو شهر خودمون داشتم که عطاشو به لقاش بخشیدم. با هزار قرض و بدهی و بدبختی تونسته بودم یه آلونک واس خودم بگیرم و قرار بود قسطاشو از حقوقم بدم. دادمش مستاجر و سپردمش به ننه آقام تا حواسش به همه چی باشه تا من خودم بتونم پیام و دوا ی درد مردی بشم

که قرار بود بشه دوی دردم. قرار نبود پیام بشم بالی جونت...رفیق. اومدم که  
بشم مرهم دردت

دستم را مشت کردم و بی فکر روی شانه اش کوییدم. آرام ولی پر از درد. پلک  
باز کرد و به مشتم نگاه کرد. سرش را برگرداند.

به موت قسم این قضیه مال امروز و دیروز نیس. نفهمیدم - چطور باید در دل  
بی صاحبمو گل بگیرم. پیش خودم گفتم بذارم خواهرت بزرگ شه و اگه یه  
زمانی به چشمش اومدم خودی نشون بدم. می خواستم باعث خجالتش نشم تا  
این که اون روز اون ماجرا پیش اومد. وقتی... وقتی تو روم وایسادی و گفتی  
گردنمو می زنی اگه فکر خواهرت باشم زدم تو دهن خودمو گفتم مرد نیستم  
اگه به نون و نمکت پشت کنم. گفتم خواهرت مٹ خواهرمه و به جون ننه م  
قسم همون لحظه چشم

...روش بستم و درد کشیدم ولی پاش وایسادم تا این که

مات و محکم که توی صورتش زل زدم رنگ از رخس پرید اه-

از جا بلند شد و بی توجه به حال من به سمت دیوار رفت.

مشت: محکمی توی دیوار کویید و با صدایی که خشم داشت نالید

مرد حسابی بگو ببینم تا حالا دلت لرزیده؟ نلرزیده؟ عاشق که -شدی، نشدی؟  
نه؟ نامرد، د آخه بی انصاف اومدی صاف صاف تو صورتم زل زدی و می گی می  
خوای خواهرتو شوهر بدی. من بی

شرف، من بی پدر از سنگ که نبودم. هر چی تو روی تو چشم بستم شبا خودمو بستم به فحش و خودمو متهم کردم به عوضی بودن تا خیالش از سرم بیفته. نشد. به والله نشد.

بیا... اصن پاشو بیا گردنمو بزن. این شاهرگمو بگیر ولی بهم نگو نمک به حروم. بهم نگو عوضی. نگو می خوام زندگی منو به یه بچه مثبت از خود متشکر شوهر بدی. من بدبخت یتیم مونده فقط... خبطم دل دادگی بود. همین بعد هم کنج دیوار سر خورد و روی زمین نشست. یک پایش را دراز کرد و سرش را روی آن گذاشت. نگاهش کردم.

حال خرابش داشت آتشم می زد. اما فریبم داده بود. همین فریب دادنش داشت زنده به گورم می کرد. ویلچر را تکان دادم و سر بلند کرد. چشمانش یک پارچه آتش بود. پاشو خودتو جم کن -

...امیر -

مگه بهت نگفتم بدم میاد کسی امیر صدام کنه؟ -

چشم بستم و صدای لعنتی و مخملی دختری سبزه رو توی سرم پیچید. دختری که آن شب با صدایی گرفته و پر بغض "امیر" صدایم زد و من لال شدم و نتوانستم به او بگویم کسی جز "گلی" حق نداشت مرا این طور صدا کند

به اسمت قسم امیرعلی حالم خوش نیس. اگه فک می کنی

! - دروغ می گم بیا بزن تو گوشم



نفس بلندی کشیدم و با همان صدای تب دار غر زدم پاشو شال وکلا کن  
گورتو گم کن از جلوی چشمم یه مدت - .نینمت

با بهت سر بالا آورد و نگاهم کرد. انگشتم را جلوی رویش تکان :دادم و با  
عصبانیتی بی مثلا گفتم

اگه کلامی از حرفای امشب از این اتاق درز پیدا کنه بیرون - !خونت  
پای خودته رضا .لبخند روی لبش حرصم را در آورد ببند نیشتمو. مگه  
جک گفتم؟-

...خیلی مردی. خیلی-

نامردم که الان داری صاف صاف جلو روم می خندی- مردی به والله . به شرفم  
قسم که مردی. اگه نبودی جزئت نمی

- .

کردم بگم می خوام غلامیتو کنم

\*\*

منم غولوم نمی خوام. اونی که باید تو رو بپسنده خود روانیشه . -که فعلا دهندش  
بوی شیر می ده

چشمان نگرانش به یک باره برق زد. خوشحال روی دو زانو:نشست و  
صدایم زد

...امیرعلی-

زهرمار امیرعلی. گفتم پاشو جم کن اون هیكلتو-

نوکر تم به موال-

:ویلچر را به سمت در حرکت دادم و گفتم

بشوم جلوی روی آرزو سوسه اومدی دیگه حسابت با کرام -الکاتبینه. تا وقتی

کنکور شو بده. خر فهم شد؟

هر چی تو بگی-

کنکور شو که داد به مامانت می گی میاد جلو. خودمم با حاجی -حرف می زنم.

بهش می گم جنمشو داری خواهرمو بسپرم

دستت

...امیرعلی-

زهرمار امیرعلی! هی هی صدا می زنه-

...آخه-

بمیری از دستت راحت شم. چی کارت کنم آخه؟-

دورم زد و روبرویم ایستاد. هنوز هم گوشه ای از دلم از این که صادقانه پا پیش

نگذاشت زخمی بود اما حق می دادم از رفتار من سگ اخلاق بترسد. دستش را

روی شانه ام گذاشت و قبل از :این که لب باز کند تهدیدش کردم

تو چشاش اشک ببینم می گم تیکه تیکه ت کنن و بعدشم - تیکه هاتو

بندازن جلوی سگای ولگرد. حالیته؟ :خنده اش را به سختی کنترل کرد و

لب باز کرد! رو چشمم مَرَد-

\*\*\*

"غزل"

ظرف میوه را بعد از تعارف کردن روی میز گذاشتم و به خان: جون لبخند زدم.  
سرش را برایم تکان داد و رو به رامین پرسید خب پسر ماما اینا چطور بودن؟-  
سلام رسوندن خدمتتون حاج خانم-

ای مادر من که هنوز مشرف نشدم. همون خان جون صدام- .کنی راحت ترم  
!انشالله قسمتتون می شه خان جون-

مکه ی من همین جاست. بچه هام. اینا که سامون بگیرن انگار

- .

من رفتم حج و برگشتم

لبخندی به روی چون برفش می زرم و توی دلم قربان صدقه ی جنگل چشم  
هایش می روم. مهربانی اش را هیچ کس دیگری .نداشت  
.الهی من فدات بشم خان جون مهربونم-

خدا نکنه مادر. برای شوهرت میوه پوست بگیر شاید روش نمی-

.شه جلو من تعارف می کنه

.دلم پیش همان کلمه ی "شوهرت" جا مانده بود

.نمی خواد عزیزم خودم پوست می گیرم-

رامین تعارف خان جون را رد کرد و دل من رفت و برگشتی لرزید. هنوز هم نتوانسته بودم بپذیرم مردی که به عنوان مهمان آمده به خانه مان نامزدم بود. مردی که قرار بود به زودی بعد از مراسم سال مامان به طور رسمی همسرم شود.  
دکتر کی بر می گردن؟-

بعد سمینار تبریز به کنگره هم توی تهران برگزار می شه که

اونم باید بره. به روز دیگه تبریز می مونه و بعد می ره تهران. با این حساب تا آخر هفته بر نمی گرده-

نه فکر نمی کنم برگرده. موقع رفتن گفت چند تا کار اداری هم - تهران داره که باید انجامش بده. به نظرم می خواست خونه ی تهرانو بفروشه  
نازی کجاست؟ از وقتی اومدم ندیدمش-

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم و فکرم را توی سرم جمع می کنم. باید حواسم را جمع کنم تا به هیچ وجه پیش رامین سوتی ندهم. خان جون که انگار تمام حواسش پیش ما بود پیش دستی: کرد و جواب داد

والا رفته خونه یکی از دوستاش. انگار پدر و مادر دوشش به -مسافرت کاری براشون پیش اومده اینه که نازی هم رفته پیشش! که هم درس بخونن هم شب تنها نباشه

ابروهای رامین با بهت بالا پرید. پیش دستی کردم و با لبخند: گفتم

خب چه خبر؟ خودت چی کار کردی؟-

دنبال اینم یه چند روزی برم تهران شرایط خونه های اون جا! -رو بسنجم بعد

برگردم روی خونه ی خودم کار کنم و بفروشمش

:سرم را با شرم به زیر انداختم و نالیدم

نمی دونم بابا این چه شرطیه که برامون گذاشته. من اصلا -دوست ندارم اونا

رو این جا ول کنم برم تهران. بدتر از اون ما... همه چیزمون این جاست. تو

کارت و خانواده ت.

منم که

حتما یه مصلحتی توی کار بوده عزیزم. سختش نکن. اتفاقا این -جریان به نفع هر

دوی ما می شه. یه سکوی پرتاب برای موفقیت. بیشتر توی زندگیمون

برات سخت نیست خانواده تو ترک کنی و بری تهران؟- یه جوری می گی

تهران انگار قراره بریم اون سر دنیا. کلا چهار - ساعت بیشتر راه نیست که. هر

وقت دلمون تنگ شد می شینیم! پشت ماشین و میایم چالوس. هم فال می شه و

هم تماشا

:نفسم را به سختی بیرون می فرستم

می دونم مامانت مخالفه. اون شبم مخالفتشو نشون داد. هر - ...چند که

مهم نیست غزل. بیخود شمونو با این حرفا خراب نکن!

این - !دوران همه می گذره و فقط خاطراتش برامون می مونه

زیر چشمی با خنده به خان جون که شیش دنگ حواسش به ما بود چشم دوختم و  
شانه بالا انداختم

آقا من دلم برای خانم بدجوری تنگ شده باید کیو ببینم؟ - جرئت داری  
بلند بگو تا پدر جدتو بکشه جلوی چشمت -

ای بابا گرفتاری شدیما -

چه عجله ای داری حالا عزیزم؟ وقت زیاد داریم - من چقد مشتاق اون لحظه

هام. کی می رسه آخه؟ پدرم در اومد به خدا

چی شده مامان؟ ... نه پیش غزلم... مگه بابا خونه نیست؟...

ای - بابا... باشه مادر من... باشه گفتم... میام... الان راه میفتم

چی شده رامین؟ -

مامان حالش بد شده و قرصاش تموم شده. باید برم خونه - .

معذرت می خوام عزیزم. می دونم قول داده بودم امشب رو با هم باشیم و بریم

متل قو

بی حوصله سرم را تکان دادم و سعی کردم خودم را ناراحت نشان ندهم. این بازی

های مادر رامین داشت کفر هر دو نفرمان را در می آورد. تا می فهمید ما قرار

است هم دیگر را ببینیم مریضی اش گل می کرد. همین که تا این وقت شب هم

صبوری کرده بود و گذاشته بود یک شب شام را در کنار هم باشیم جای شکر

داشت

چیز مهمی نیست. فرصت زیاده. برو منم پیش خان جون می

-

مونم حوصله ش سر نره

ناراحت و افسرده از جایش بلند شد و به سمت خان جون رفت.

برو مادر به خدا سپردمت. سلام به خانواده برسون-

سلامت باشین. خان جون این خانم ما دست شما امانت-

خان جون ریز خندید و با شیطنت گفت

برو جوون. برو خیالت راحت مثل چشمام از امانتیت مراقبت - می

کنم

من هنوز درگیر آن پوزخند کنج لبم بودم که به هیچ صراطی مستقیم نبود و محض دلخوشی رامین هم شده از لبم کنده نمی شد که نمی شد. مادر رامین هنوز هم به وصلت میان ما راضی نبود. بعد از ماجرای خواستگاری حتی یک بار هم زنگ نزد پیرسد حالم چطور است و یا برای یک بار هم که شده دعوتم کند. کلا هیچ رغبتی به این ماجرا نداشت و من هم به خاطر رامین مجبور بودم سکوت کنم. هر چند اگر هم کوچک ترین اعتراضی می کردم رامین جبهه می گرفت و می پرسید "مگه بی احترامی ای بهت شده؟" و من مجبور بودم که صبوری کنم و صدایم در نیاید و این یکی عجیب با قوانین من هم خوانی

نداشت. من لعنتی فقط بله قربان گوی بابا بودم و بس برای بدرقه رامین به اشاره خان جون راه افتادم و هر دو در سکوتی کشنده با افکارمان دست و پنجه نرم کردیم. بی حوصله بودم و فکرم مشغول ارتباط مسخره مان بود. نه بابا علاقه ای

به حضور رامین توی خانه ما داشت نه مادر رامین به حضور من در کنار خودشان... مگه بقیه نامزدی ها هم این طور بیس و یخ بودند؟ دستش که دور شانۀ ام افتاد و تن بی حس و حال را به خودش سپرد از فکر و خیال بیرون آمدم و دیدم که پاهایم درست وسط یک ارتباط نصفه و نیمه چسبیده و راه در رویی ندارم به چی فکر می کنی خانم؟-

احساس خوبی نسبت به این رفتارای مامانت ندارم رامین - به سرعت بین ابروهای پیوسته اش گره کور افتاد. پوزخند زدم. اسم مامانش که می آمد به شدت زیر و رو می شد. اصلا اجازه نمی داد چیزی بگویم. ای کاش در مقابل مادرش هم همین طور

واکنش نشان می داد و به آن ها می فهماند من برایش بی اندازه! مهمم

منظورت چیه غزل؟ من باید دیگه چی کار می کردم که - نکردم؟ بهم گفتم خودمو بهت ثابت کنم منم ثابت کردم.

خانواده مو راضی کردم بیان خواستگاری! تا حدی که الان این. جا روبروی هم وایسادیم

این جوری راضی شون کردی رامین؟ من احساس می کنم بین - خانواده شما وصله ناجورم. مامانت هنوز منو به رسمیت

نشناخته



تو رو به هر کی می پرستی گند نزن به اعصابم غزل. به حد - کافی جنگ اعصاب دارم تو خونه. نذار آرامشی که کنار تو دارم! دود شه بره تو هوا پوف کلافه ای کشیدم و لب بستم. هزار تا حرف توی دلم سنگینی می کرد اما نمی خواستم به قول خودش گند بزnm به اعصابش. همین که کنار من آرامش داشت برایش بس بود.

چیزی که من هنوز نتوانسته بودم با آن کنار بیایم. آرامش...

لعنتی یک

جایی گم و گور شده بود که هر چی دست می انداختم پیدایش نمی کردم

همه چی تموم می شه خانم خوشگلم. بهت قول می دم. تو - فقط صبوری

کن. من که چیز بیشتری ازت نمی خوام باشه؟

ناموافق سرم را تکان ریزی دادم. خودش پی به مخالفتم برد بهت که گفته بودم

واس خاطر تو دهن شیرم می رم. تو فقط - یه بار لب باز کن و بگو منو دوس

داری بین برات چی کارا که. نمی کنم

لبخند لرزانی روی لب هایم نشست. توی سرم جنگ به پا شده بود. نفسم رفته و

داختم خفه می شدم. می خواستم... می خواستم به خواست دلش راه بیایم اما یک

حس ویران کننده مانع می شد.

بهم زمان بده. هیچ چیزی مانع فکر کردنم به تو نیس رامین.

تو - یه مرد ایده آلی. فقط من هیچ وقت آدم احساساتی ای نبودم که .بخوام از راه احساسات وارد همه چیز بشم قربون اون منطقت بشم که پدر صاحب منو در آورده خانم - !خانما

لحن شوخش مسخم کرد. سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

بی صبرانه منتظرم این یک ماه و نیم هم بگذره و ما بتونیم با -هم دیگه محرم بشیم. بهت قول می دم، کاری می کنم که درای مهر و موم شده ی دلت باز شه و منو تو خودش بگنجونه و دوباره !قفلشو به روم بزنه

لبخند زد. این بار واقعی... من هم امید به همان روزها داشتم. به روزهایی که دلم از دیدنش، از شنیدن صدایش بلرزد و تمام تنم وجودش را فریاد کند. نه مثل حالا یخ و بی حس بایستم و تنها نگاهش کنم آن هم در حالی که توی سرم بمب ترکیده و .افکارم پخش وپلا و مرده هر طرف سقوط کرده بودند

تا یکی دو ماه پیش حتی باورم نمی شد به این جا برسیم. به - ...کنار هم بودن. به کنار من بودنت... این قد پر از حس :چشم بستم و او دوباره مهربان و صمیمی لب باز کرد

؟

□□ز

هی خانم... بهت گفته بودم خاطرت خیلی واسه این مردعزی - گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و لبخند زدم. امشب راه و بی راه لب هایم به لبخند باز می شد. واقعی و غیر واقعی... هنوز لب باز نکرده بودم که جواب محبت نابش را بدهم که گوشه ی

اش دوباره لرزید. چشم بست و عصبی قدمی از من فاصله گرفت. تمام حس و حال  
خوبم پرید و جایش را به حرصی عمیق داد  
...لعنتی... باید برم غزل-

می خواستم در را باز کنم، او را زودتر از این جا بیرون بفرستم. باید می  
رفت.

...غزل-

بله؟-

ناراحتی

ازم؟-

انه رامین برو. مامانت بهت احتیاج داره-

مردم و زنده شدم تا نگویم من عوضی بیشتر به تو و بودنت احتیاج دارم تا آن  
مردک لعنتی با آن زبان پر از نیش عقربش به ذهنم راه پیدا نکند. تو که باشی  
خودم را مجبور می کنم به تو فکر کنم.

باشه عزیزم. قول می دم تو همین یکی دو روزه یه برنامه -! بچینم که از

اول صبح با هم دیگه باشیم تا آخر شب

پوزخند روی لبم را کامل برای خودش معنی کرد. از آن پوزخند هایی که می  
گفت "صنار بده آتش به همین خیال باش که مامان جونت اجازه بده یه روز کامل  
تو در اختیار من باشی. اگه به ایشون باشه که ده هزا

بار خاله و دختر خاله ت رو شام و ناهار دعوت می کنه تا شاید دلت برای اون دختر بلرزه و فکر و خیال من از سرت بیرون . "بره

نگاه آخرش پر از حسرت و حرف های تمام نشدنی بود. وقتی که گاز ماشینش را گرفت و رفت بی حوصله در را بستم و به داخل برگشتم. هر دو دستم را دو طرف شقیقه هایم گذاشتم و فشار دادم. مغزم داشت می ترکید. یکی وسط هزار توی افکارم جیغ می کشید "خجالت بکش. به رامین فکر کن." با کف دستم دو بار به پیشانی ام زدم و حرصی چشم بستم. نمی خواستم فکری ... به جز رامین توی سرم بلولد. هیچ فکری

خان جون تمام بریز و پپاش های داخل سالن را جمع کرده بود و حالا هم داشت آستین پیراهن گل گلی اش را بالا می داد تا سر وقت ظرف های شام و پیش دستی های میوه برود. بی حواس گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و خجالت زده به سمتش رفتم. به حد کافی اسباب زحمتش بودیم. دستم را روی شانهِ هایش . گذاشتم و بوسه ای به گونه ی سرخ و سپیدش زدم خاک به سرم خان جون چی کار می کنی؟  
بیا برو بشین مگه - دخترت مرده که شما پاشی وایسی سر روشویی؟

:سرس را برگرداند و با آن صورت دل نشینش به رویم لبخند زد رفت مادر؟-

بله رفت پیش مادر فولاد زرهش-

خندید و من دلم ضعف رفت برای خنده های شیرینش. دست های خیسش را به صورتش کشید و زیر لب ذکر گفت. وضو می

گرفت که برود پای قرانش بنشیند و دل من را با صدای نرمش غرق نور کند. تمام مدت ایستاده بودم و با ذوق به وضو گرفتنش نگاه می کردم. سر که چرخاند و نگاهش به چشمان مشتاقم افتاد لبخند مهربانی زد و با پاهای خسته اش به سمتم آمد.

روبرویم ایستاد. دستی روی شانه ام گذاشت و مهربان پرسید از الان داری بهش می گی فولاد زره، فردا پس فردا چی تنگش - ؟

□□  
--

می ذاری تحویلش می دی عروس خانم دورو شرمزده گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و برای پرت کردن حواسش او را به آرامی راهی صندلی کردم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و صورت چون برگ گلش را بوسیدم. دلم برای چین چروک های گوشه ی لبش ضعف رفت. به سمت ظرف شویی رفتم و شیر آب را باز کردم. فکرم مشغول رفتار عجیب و غریب مادر رامین بود اما لبخند زدم و به خان جون که هنوز نگاهش مستقیم روی صورتم بود گفتم

نمی دونم چه هیزم تری به این خانم فروختم که این قد از من - بیزار. هزار بار به رامین گفتم مامانت راضی به وصلت بین ما نیست. به خرجش نمی ره که نمی ره. همش می خواد سرم گول بماله! قبل از این ماجرا اتمام حجت کرده بودم که من

علاقه ای به عروس تحمیلی خانواده ش بودن ندارم اما خب اطمینان داد که با رضایت قلبی اومدن خواستگاری. هر چند تمام شواهد

!

□

نشون دهنده ی دروغ بزرگرامی

معلومه به خرجش نمی ره مادر. دلش رفته. دلش هوایی دختر . -

نجیب و آفتاب مهتاب ندیده ی خونه ی ما شده

...سوسکه به بچه ش می گه قربون دست و پای بلوریت- خان جون که با لذت

خندید، خودم پرت شدم توی دنیایی دیگه.

ضرب المثلی که ناخوداگاه و خودجوش روی زبانم جاری شد، من را یاد آن مردک

زبان تلخ انداخت. مردکی که پریشب یک کاره مرا شست و کنار گذاشت. جوری

که قسم خوردم دیگه تا وقتی

نازی حالش خوب نشده و به خانه برنگشته پا به خانه اش نگذارم. چنان مثل برج

زهرمار روبرویم ایستاد و در جواب عذرخواهی ام برای رفتن به آن جا توپید و

گفت "دیگه تکرار نشه" که قلبم از دهانم بیرون زد. خودم می دانستم او بیش از

حد داشت برایم سنگ تمام می گذاشت و من و نازی بی اندازه مزاحم زندگی اش

شده بودیم، اما این رسمش نبود که بعد از آن تلفن شور انگیز آن طور مرا از

خودش راند. تلفنی که هنوز هم با یادآوری حرف هایش حالم را عوض و قلبم

دچار پس لرزه های .ویران گر می شد

...حواست کجاست دختر؟ آبو حروم کردی. ببندش آخه! ای بابا-

حواس پرت شده ام چرخید و چرخید و برگشت توی آشپزخانه.

شیر آب را بستم و به غرولند خان جون گوش دادم. حضورش توی خانه مان نعمت بود و من این نعمت را با پوست و استخوانم دوست داشتم. حتی اگر یک شیر برنج مغرور برای التیام زخم. هایش مرا شخم می زد

می گم مادر دلم برای نازی تنگ شده. خیر ندیده یه زنگم نمی . -زنه حالمو پیرسه. خودت یه زنگ بهش بزن یه صداشو بشنوم

سرم را به سمتش برگرداندم. چشمانش بی تاب بود. راست می گفت. مردک دیوانه انگار که دختر بیچاره را زندانی کرده بود. چنان سخت گیری می کرد که نازی جرئت نمی کرد یک تلفن به :ما بزند. از همان جا بوسه ای برای خان جون پرت کردم و گفتم

الهی نوه ی ارشدت قربون اون دل تنگت بره خان جونم.

به - .روی جفت چشای کورم

بچه! دلمو ریش کردی. این چه وضعشه؟ نگو این جورى. از

-  
دست تو

خنده ی بلندم را رها کردم و او بلاخره با لذت نگاهم کرد.

دلش هم نمی آمد یک چیزی بار خودمان کنیم آخه! داشتیم مگه مهربان تر از خان  
جون من؟ می خوام برم بیارمش این جا؟-

چشم های مشتاقش یک چیزی می گفت و زبانش چیز دیگر

نه مادر این وقت شب درس نیس. شاید خواب باشن- بابا همین تنگ گوشمونن

دیگه. زنگ می زنه اگه بیدار بودن

-

می رم به تکه پا میارمش دست بوست

تنش سلامت مادر. نمی خواد عزیزم به همون شنفتن صداشم- .دلم رضاست

تو کاریت نباشه. تا منو داری غم نداشته باش-

سرت سلامت قربون قد و بالات برم. سرت سلامت-

بعد هم از جا بلند شد و به سمت سالن راه افتاد و در همان حال گفت

امروز با فرزادم درست درمون حرف نزدیم. بچه م سرش شلوغ - بود، همین که

زنگ زد گفت نمی تونم زیاد حرف بزیم. فقط زنگ زدیم حالتونو پیرسم. این بچه

هم از زندگی افتاده به خدا. روز روزش که به جا قرار نداره دورم که می شه از

شماها انگار آتیش به جونش می افته. ای خدا هنوز موندیم تو کاری نازلی که این

چه! آفتی بود انداخت به جون زندگیتون

غم دو عالم روی سینه ام افتاد. غم بابا و روزهای پنج شنبه اش... این هفته را چه

می کرد؟ اولین پنج شنبه ای که توی چالوس نبود. چطور تاب می آورد دوری از



سنگ قبر مامان را؟ آخ مامان چه دردی به دلت افتاده بود که امان از روز و شب  
زندگی ات گرفت جان دلم؟ هنوز صدای گالیه هایش به گوشم می رسید که صدا  
بلند کردم و برای پرت کردن حواسش گفتم

خان جونم تا شما یکی از اون سریالای مکش مرگ من تو نگاه - !کنی می  
زنگم بینم این جفجغه ت بیداره یا نه چی مادر؟-

حالا که کامل به سالن رسیده بود صدای بلندم دیگه به گوشش نمی رسید.  
خندیدم و با صدایی بلندتر از حد معمول گفتم  
!فدات بشم می گم خیلی می خوامت خانم خانما-

باشه مادر. اگه بیدار بود بیارش-

قهقهه ی خنده ام را رها کردم. معلوم بود باز هم صدایم را. نشنید

\*

بیا بیرون

نازی- رسیدی

آجی؟-

آره از در پشتی ویلا بیا بیرون. دم ساحل تاریک و خلوت بود - . از این ور  
اومدم

!اکی! نمیای بالا؟ امیرعلی نیستشا-

بره گم شه مرتیکه ی خل و چل. چی کار اون نچسب تفلن - دارم آخه؟

ریز خندید و میان گوشی پچ زد

خدایی دلت میاد آجی؟ پسر به این جیگری! با مرامی-:ادای عق

زدن در آوردم و بی حس و پر از حرص گفتم

!سر تخته بشورنش مردک شیر برنج عقده ای-

وا چی کارت کرده این طوری غیظ کردی آخه؟-

انقد از من حرف نکش بچه! پاشو بیا پایین بریم یه سر خان- .جونو ببین

برگردیم تنها پیام؟-

ن پ! بگو اون دو تا نره خرم پاشن تنگ دلت بیان. سر راه تا -سر خیابونم می

ریم یه مشت ارزل جم می کنیم با خودمون می! بریم صفا سیتی: خندید و با

شیطنت گفت

چرا آمپر می چسبونی آباچی خانم؟ منظورم این بود آرزو رو - هم با خودم

بیارم یا نه! الان خان جون نمی گه چرا تنها اومدم رفیقم کجاست؟ مثلا من

اومدم خونه ی رفیقم هواشو داشته باشم بعد یه کاره ولش کردم و اومدم

احوال پرسى و دست بوسى؟

بی حواس "هان" بلندی گفتم و فکری زل زدم به در ورودی. خانه

ی آن مرتیکه ی سنگی

راس می گی. حواسم نبود. هر چند شما دو تا کلا مثل کارد و - پنیر می مومین

اگه تونستی راضیش کنی من مشکلی ندارم

باشه فعلا قطع کن برم سر وقتش بینم این انچوچک خانمو

! -می تونم از خر غرورش بکشم پایین یا نه

هر کاری می کنی فقط دست بجنبون کوچه خلوته دلم آروم . -نداره

!حله-

بعد هم گوشی را قطع کرد و من را با تنهایی هایم تنها گذاشت

کجا به سلامتی سرکار خانم؟-

وحشت زده عقب پریدم و به او که با فاصله ی کوتاهی از من زیر سایه ی یکی از

درختان کوچه ایستاده بود نگاه کردم.

چشمانم با شوق عجیبی درخشید و نگاهم روی پاهایش توقف کرد. بدون

هیچ لرزشی قرص و محکم ایستاده بود و ویلچرش چند قدم عقب تر از خودش

تنهایی به زمین تکیه داده بود. دستم را به آرامی بالا آوردم و روی قفسه ی سینه ام

گذاشتم. بار اولی بود. که او را سرپا می دیدم

س...سلام-

سرش را تکان داد و با همان اخم های درهم دست به سینه ایستاد و منتظر به لب

هایم چشم دوخت. لبخند روی لبم جان داد. چنان عصبی و با آن پوزخند ویران

کننده به صورتم زل زده بود که خوشحالی ام تاب نیاورد و رفت یک جایی همان

اطراف .گم و گور شد چیه؟ طلب داری؟-

پوزخند اعصاب خوردکن روی لبش را پپرنگ تر به رخم کشید و بعد هم بی حوصله نچی کشید. حوصله ی یکی به دو کردن با او را نداشتم. خصوصا که کارش بود یواشکی یک جا ماندن و گوش به حرف های بقیه دادن. کلا استراق سمع برایش سرگرمی بود.

لعنتی مثل جن هم بی سر و صدا ظاهر می شد و زهره ات را می .ترکاند  
طلب که زیاد اما وصولشو بعید می دونم از پشش بر بیای- این طوق بندگی افتاده  
گردن من! اسیرت شدم تا ابد دیگه نه؟- قدمی جلو آمد و من بی اختیار همان یک  
قدم را پس رفتم.

پاهایش جان داشت. جانی که داشت ذره ذره توی وجودم غرور می آفرید. او راه می  
رفت و من چقدر ذوق داشتم. هر چند که او ذره ای به پس رفتم اهمیتی نداد و با  
فاصله از من ایستاد و بدون :آن که مستقیم نگاهم کند سرد و یخ بندان گفت یادمه  
پریشب یه حرفایی بینمون رد و بدل شد. یادته؟- از این که آن حرف های تلخ و  
آزار دهنده اش را دوباره به رویم آورد، حرصم گرفت. نفس بلندی کشیدم و با  
اعصابی که می :رفت تا او را همان جا منفجر کند، توپیدم کی این دوره تموم می شه تا  
نازی رو ببرم و شرمونو برای - همیشه از سرت بکنیم؟

به زودی. چیزی نمونده تا از سلامتت اطمینان پیدا کنم- نفسم را یک  
ضرب بیرون ریختم و سعی کردم آدم باشم.

هیولای بدعنقی که روبرویم ایستاده بود در حق نازی خوبی کرده بود. مدیونش  
بودم. هر چند که می خواستم سر به تنش .نباشد

ببین. من می دونم که تا همین جا هم لطف زیادی در حق من و -!نازی کردی. اما  
واقعا نمی فهمم چرا این جوری شدی به سمتم چرخید. پوست بیش از حد روشن  
صورتش زیر نور مهتاب داشت سلاخی ام می کرد. نگاهش... آن چشمان روشنش با  
سوظن به صورتم خیره شده بود و با زبان بی زبانی نفسم را می گرفت.

چه جوری دوس داری باشم؟ ها؟-

ببین... من... من واقعا اون شب منظوری نداشتم-

سرش را آرام تکان داد و بی حواس چشم بست

\*

هیچ فکر نمی کردم یک شوخی، یک جمله او را تا این حد آزار بدهد که حالا این طور  
روبرویم بایستد و شمشیر برایم از رو بکشد. نگاهم را از چشمان بسته اش پایین  
کشیدم و به فک قرص و محکمش رسیدم. چنان دندان هایش را روی هم می فشرد که  
می ترسیدم تمامش توی دهانش خرد شود. چه مرگش بود؟

...تو خیلی شبا منظور نداشتی سرکار خانم! خیلی شبا- زبانی روی لب های خشکم

کشیدم، قد بلندش باعث شد، سرم را بیش از اندازه بالا بگیرم.

نمی خواستم اذیتت کنم. اگه... اگه ناخواسته آزارت دادم ازت

- .

عذر می خوام

فک نکن اون قد مهمی که مهمالت ذهنیت می تونه در صدی . -منو بهم بریزه

مسخ شده بودم. مسخ و دیوانه. حرف هایش وحشیانه تلخ بود و من داشتم باور می کردم که برایش ذره ای مهم نیستم و لعنت به این حال بدی که بعد از حرفش توی سرم آشوب به پا کرد.

سرم. را عقب کشیدم و نفس حبس شده ام را رها کردم هه! پس می گیرم حرفمو. تو اون قد خودخواه و گستاخی که - .حتی جنبه ی به عذرخواهی انسانی رو هم نداری

بعد هم یک جوری نگاهش کردم که انگار داشتم داد می زدم "خوردی؟ نوش جونت!" آن پوزخند کشنده اش جمع شد و ریتم نفسش تند. دست هایم را مثل خودش کلافه به سینه زدم و برویش قد کشیدم تا مبادا خیال کند از او حساب می برم.

نمی گذاشتم ثانیه ای به خیالش برسد که توانسته با حرف هایش ...آزارم دهد. به جهنم که برایش مهم نبودم. مگه او بود؟ ابدًا اصلا می دونی چیه؟ حرفای اون شبم کاملا درست بود و در - .صدی از زدنشون پشیمون نیستم

از میان دندان های بهم قفل شده اش آرام و پر حرص گفت آقاتون می دونه این وقت شب تنها پاشدی افتادی تو این -کوچه ای که سگ پر نمی زنه و قدم رو می ری؟ اونم با این تیپ و قیافه؟ چی؟ -

فک نمی کنی زیادی سر نترس داری خاله سوسکه؟ - لال شده بودم و نمی توانستم کلامی حرف بزنم.

این جات خرابه خانم! کله خرابی. گرفتگی؟ -

دست از سر این کله خراب بردار شیربرنج خان. نگا به آرامشم

نکن به وقتش می شم سونامی و زیر و روت می کنم فهمیدی؟-

مثل خودش با همان لحن عصبی و خروشان غریده بودم تا حد و حدودش را بداند.

سیب آدمش که بالا و پایین رفت عقب کشیدم و باز هم مثل خودش یک پوزخند

اعصاب خورد کن روی لبم نشاندم. با تاخیر کوتاهی به خودش آمد و لبخند زد.

یک لبخند واقعی که بدتر داشت من را زجر می داد. مردک دیوانه یه کاره آمده

بود تا حال من را بگیرد و بعد هم گورش را گم کند و برود

خوشم میاد ازت می دونی چرا؟-

فک نکن اون قد برام مهمی که اهمیتی به خوشایندای تو می - دم.

اول مات صورتم شد و بعد هم با صدای بلند به قهقهه افتاد.

خنده هایش... خنده های لعنتی اش مثل همان قندی بود که تو زمان بچگی کنج

لپم نگه می داشتتم و از ترس فهمیدن مامان از درد ناله ای کردم و او بی رحم و

ترسناک تر از قبل توی چشم:های ترسیده ام زل زد و گفت

من خیریه نزدم خانم! واسه کارای خیرم منتظر هیچ لطف و - کرامتی از جانب

هیچ بنی بشری نیستم. علی الخصوص تو! افتاد؟

چشم بستم و قلب از کار افتاده ام وحشیانه به کار افتاد. تالاپ و تولوپ... انگار که یک

گردان اسب توی سینه ام در حال مسابقه بودند. آن شب لعنتی انگار تیشه به ریشه ی

این مرد زده بودم که حالا داشت خشمش را سر دست فلک زده و بیچاره ی من خالی می کرد. داری اذیتم می کنی -

نگاهم را با بغض بالا آوردم و به صورتش چشم دوختم.

مردمک هایش دو گلوله ی آتش بود. آن شب لعنتی که بی اختیار و به شیطنت گفتم " برای خیریه ای که زدی منتظر چه پاداشی هستی؟ " با جمله ام او را به قدری زیر و رو کردم که دیگه کلامی صحبت نکرد و تا وقتی که من آن جا نشستم و با نازی و آرزو خوش و

بش کردم مثل برج زهرمار نگاهم کرد و حین رفتن و خداحافظی آن جمله ی ویران کننده را توی صورتم کوبید.

همان که در

مقابل عذرخواهی ام برای مزاحمت گفته بود دیگه تکرار نکنم ..... امیر - ...

!اسم منو کامل صدا کن غزل -

سرم را بالا کشیدم و میان چشمانش خیره شدم. یک چیزی داشت آن وسط می سوخت. غم... غصه... عجز عجیبی از. کلماتش می ریخت

...من... من -

تو نه! من... من می گم چی صدام کنی. فهمیدی؟ - فهمیدی را بلندتر از حد معمول پرسید. دوست نداشتم. این همه عصبی بودنش را دوست نداشتم. من که نمی خواستم او را این طور برنجانم. اما زبان لعنتی ام که با من یکی نبود.



بود

؟

!وح

شی

-

چشمش را تنگ کرد و توی صورتتم غرید چی

گفتی؟ - .گفتم وحشی

من هر کاری دلم بخواد می کنم. حالا هم جمع کن برو رد کارت-

.دیگه حوصله تو ندارم

!غرورم... صاف غرورم را نشانه گرفت و تق! زد و شکست تو یه حیوون از خود

راضی هستی. از خود مشترک و خود برتر - بین. حالم ازت بهم می خوره. می

فهمی؟

بی توجه به من دستی توی هوا تکان داد و به سمت خانه اش به راه افتاد. بی توجه

به آن که ویلچرش آن جا کنج دیوار داشت به .ریش من بدبخت می خندید

نرده های فلزی حیاطش را که با ضرب روی هم کوبید از جا: پریدم و با

تمام خشمی که توی تنم می جوشید داد زدم

...برو به درک لعنتی-

او اما حتی نایستاد تا بار دیگر جواب خروشیدن های من را بدهد. انگار دق و دلی  
اش را همان جا سر من خالی کرده بود و حالا گوش هایش کیپ تا کیپ گرفته و  
هیچ چیزی نمی شنید.

اما خشمی که توی وجود من شعله می کشید امانم نمی داد.

عقب رفتم و نگاهی به ویلچر لعنتی ترش انداختم. می دانستم چه بلایی سرش  
بیاورم تا آدم شود و دیگر برای احدی قلدری نکند. با لگد به چرخ ویلچرش  
کوبیدم اما تکان هم نخورد.

لعنتی... از خود غول تشنش بدتر بود. هر دو دستم را روی دسته های ویلچر  
گذاشتم و به سختی بلندش کردم و کف خیابان پرش کردم. بعد هم با دلی آرام  
شده بی توجه به نازی به سمت خانه به راه افتادم و دست هایم را توی هوا تکان  
دادم! حقت بود مرتیکه ی بداخلاق - \*\*\*

"امیر علی"

دل تنگ و بی تاب چسبیده بودم به شیشه و داشتم به او که همراه با نازی و آرزو  
توی ساحل والیبال بازی می کرد؛ نگاه می کردم. دست مشت شده ام را به شیشه  
چسباندم و نگاه گستاخم را روی قد و بالایش چرخاندم. لعنت به آن موهای بافته  
شده و آن خنده های قشنگش. چرا فکر و خیالش دست از سرم بر نمی داشت؟  
چرا؟ مگه کور بودم و آن انگشتر نشان توی دستش را نمی دیدم؟ چه مرگم شده  
بود که چشم های بی حیایم دست از سر نامزد مردم بر نمی داشت؟ دل زبان نفهم

که دیگه کارش از کتک و تنبیه گذشته بود. باید از سینه بیرون می کشیدمش و با تمام قدرت توی دریای لعنتی پرتش می کردم. آن قدر دور که دیگه هیچ وقت چشمش بهلابال زدن هایش نیفتد

وقت آن شد که دلم را بگذارم بروم " با تو او را تک و تنها بگذارم بروم

توپ را که با شیطنت توی دستش بالا آورد و بلند پرتاب کرد قلبم توی سینه ریخت. توپ لعنتی که از بین دست هایش پرواز مثل خودش بازیگوشی کنان به سمت آرزو و نازنین رفت،

امان را از چشم های بیچاره ام گرفت. وقتی می خندید نگاه

□

من بخت برگشته مثل توپ پینگ پونگ برمی گشت و رویغز خنده هایش مات می ماند. شال افتاده ی دور گردنش را بالا آورد و بی حواس روی موهایش کشید. لعنتی شالش مثل دل من هر جایی بود. هی می افتاد و نمی فهمید چه پدری از صاحب این دل بی .صاحب در می آورد

به کجا می شود از معرکه ی عشق گریخت " گیرم امروز از این جا بگذارم بروم

سرش را چرخاند و به مردی که کنار دستش ایستاده بود و دست به جیب تماشایش می کرد چشمکی زد. حالم خراب بود خراب تر شد. آن مرد نزدیکش بود. نزدیک تر از من. حیف نبود که به جای من دل به او بسته بود؟ این دلتنگی

برای خنده هایش داشت دمار از روزگارم در می آورد. همین یک ماهی که قهر کرد

دیگه به سراغ خانه ی من لعنتی تر از خودم نیامد هم ذره ای. از جای خالی اش پر نشد. با هیچ چیزی نبودنش پر

نشد سرنوشت من عاشق هم از اول این بود"

"سر دیوانه به صحرا بگذارم بروم

چشم های درشتش را با شیطنت به کنارش برگرداند و چشمک زد. چشمکی که من را دیوانه، مرد کنار دستش را شیفته تر کرد. مرد جلو آمد و هر دو دستش را دور کمر غزل انداخت و او را عقب کشید. چشم هایم را با درد بستم و رگ گردنم بالا زد. به من چه که یک مرد غریبه دستش را دور تن او حلقه کرد و زیر! گوشش پیچ

پیچ

همه ی سهم من از عشق همین شد که گلی گوشه ی خاطره " "ات جا بگذارم

بروم

هر چی فکر و خیال مزخرفم را پرت می کردم باز هم دوان دوان برمی گشت و کنج قد و قامت آن دختر می ایستاد.

دختری که عجیب مهره ی مار داشت. صدای جیغ و خنده هایشان کل ساحل را برداشته بود و بین آن همه صدا، فقط صدای غزل توی

گوشم می پیچید. نفس هایم تند و تب دار بود. تند تر از هر وقت دیگه ای. مرض داشتم که آن جا ایستاده بودم و به بازی چهار نفره شان نگاه می کردم؟ بازی ای که محدود شد به دو نفر. من و غیرتم. چرا باید حالم از دیدن آن دو کنار هم بد می شد؟ چرا؟ چه مرگم بود که این دل لعنتی بی شعور یقه ام را گرفته بود و ول نمی کرد؟ نمی فهمید؟ زن مردم می شد. چرا این قلب لعنتی نمی فهمید من سهمی از او نداشتم؟ بی غبار آمده ام پیش تو آینه شوم " تا خودت را به تماشا بگذارم بروم تا رسیدن به قرار ازلی راهی نیست " حال اگر بر سر دنیا بگذارم بروم دوستی میانشان به قدری جان دار بود که آرزو بعد از این که کنکورش را داد، بند و بساطش را جمع کرد و خیلی شیک راهی خانه ی ویران من شد. نمی فهمید که نمی خواستم دیگه چشمم به چشم آن ها بیفتد. حتی نازنینی که مثل خود آرزو کنج دلم چسبیده بود. ولی حرف توی سر پوک این دختر نمی رفت و چنان با ذوق از نازنین و رفاقتشان می گفت که کفرم را در می آورد. هر چند که حاجی هم با بودن و ماندنش به شدت مخالف بود. اما امان داده بود تا این دختر فقط تعطیلات تابستانی اش را کنار من بگذراند.

بگیرش که اومد غزل خانم -

توپ که به سمتشان پرتاب شد، دستم را با مشت به شیشه کوبیدم و از خودم متنفر شدم. دردم که یکی دو تا نبود. من دیگه چه حیوانی بودم؟ من چرا هیچ

منطقی سرم نمی شد؟ کوله بار سفرم را تو به دستم بده تا ساده تر روی دلم پا  
" بگذارم بروم "

مردی که چشمش به روی خاله سوسکه ی من می چرخید.  
مردی که محرمش بود و من نبودم. مردی که حق داشت و من نداشتم. مردی که  
دل من نامرد را با حضورش به آتش می کشید  
من چقدر بدبخت بودم که چشم دنبال نامزد آن مرد بود.  
!چشمان کور شده ام  
...امیرعلی -

ترسیده و بی حواس عقب چرخیدم و به رضا که با بهت نگاهم می کرد، چشم  
دوختم. دست مشت شده ام را از روی شیشه کنار کشیدم و بی دلیل سینه ام را  
صاف کردم. تازه از استخر بیرون آمده و حوله ی کوچکی دور گردنش انداخته  
بود.

موهای نم دارش را با دست عقب راند و نگاه مشکوکش را روی صورتم  
چرخاند.

او هم از ترس من جرئت پایین رفتن و هم بازی شدن با آرزو و بقیه را  
نداشت. می ترسید که نگاهش سر بخورد و روی خواهر من بنشیند  
!زهرمار این چه طرز صدا زدنه آخه؟ گرخیدم-وا چه  
جوری صدات زدم دیوانه؟-

یه اهن اوهونی. عینهو گاو سرتو می ندازی پایین میای تو که - چی بشه؟  
 همچین عین گاووم نبود. مٹ خر داشتیم این جا عر عر می - کردم، کم مونده بود  
 دیگه مٹ یه گرگ واست زوزه ام بکشم بلکه از چشم چرونی دل بکنی! منتهی  
 محو شده بودی حالیت

انمی شد که اگه یه باغ وحشم می اوردم این جا

سرم نبض می زد. شقیقه هایم درد را به کل تنم منتشر کرده بود. بی حوصله تر  
 از آن بودم که بتوانم سر به سر شیطنت های: رضا بگذارم. دستم را توی هوا  
 تاب دادم و دماغ گفتم! حالا هر چی! بنال بینم - به چی این جوری زل زدی؟ -

...هیچی -

کنارم آمد و ایستاد. مرتیکه چنان به غزل چسبیده بود که انگار داشتند او را می  
 دزدیدند. سرم را برگرداندم و با خشم به قسمت دیگری از ساحل نگاه کردم. آن جا  
 که خورشید توی دل آسمان می درخشید و دل تنگی های من را دیوانه وار به رخم می  
 کشید. بعد از آن شب لعنتی که با آن تیپ و قیافه به سراغ نازنین آمده بود، دیگه  
 مستقیماً با او برخورد نداشتم. حتی وقتی نازی کاملاً پاک و با جسمی تمیز از خانه ام  
 رفت هم هیچ کدام رغبتی برای دیدن آن یکی نشان ندادیم. اما فقط خود خدایی که  
 مهر این بشر دو پا رو توی دلم انداخته بود، می دانست که! چقدر دلم می خواست  
 یک بار دیگر از نزدیک بینمش چرا تو خودتی داداش؟ -

پس تو، تو باید باشم؟ چی می گی واس خودت؟ -

ریز خندید و صندلی را از پشت میزم بیرون کشید و به سمتم آورد. کمرم را به ویلچر چسباندم و باز صدای بلند خنده‌ی دخترها به گوشم رسید. مقاومت کردم تا مبادا سر بچرخانم و به

او که بالذت و مثل دختر بچه‌ها توپ را به سمت آن‌ها پرت می‌کرد نگاه کنم چته رفیق؟-

درد بچه‌مه! چی باید باشه؟ گیر دادی به من؟-

چشمان هوشیار و تیز بینش را آرام روی صورتم سر داد و

نگاهم کرد. چشم دزدیدم و مشتم را روی پایم کوبیدم. پایی که شب قبل حین ورزش کردنم بی مقدمه قفل کرد و من را زمین زد. پاهای ناتوانی که به اختیار من نبود. زخم عمیقی که روی ساق پای راستم جا گذاشته بود درد را به تمام تنم می‌رساند و دوباره. راه رفتنم را سخت کرده بود دلت گیره؟-

چرت نگو رضا حال ندارم-

!نمی‌خوای حرف بزنی؟ ناسلامتی با هم رفیقیما- بی‌جواب فقط نگاهش کردم. چه می‌گفتم؟ درد پنهانی که داشت درونم را نابود می‌کرد نباید به روی زبانم جاری می‌شد..

چرا بهش نمی‌گی؟- به کی؟

ها؟ به زن مردم؟-



لب هایش باز نشده، بسته شد. دستم را پیش بردم و با مشت آرام روی لب  
 هایم کوبیدم. گاف داده بودم. با اولین سوال راز دلم را رو کردم. سرم را که  
 پایین انداختم با لحن مهربان تری :گفت !هنوز که زنش نشده-

می شه. بلاخره که می شه! کوری نمی بینی چطوریه-

؟

خاطرشو خیلی می خوای؟-

ولم کن جون مادرت رضا. حوصله ی هیچیو ندارم-

حالتو می فهمم رفیق-

سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. حال او چه حالی بود؟ حال من چه  
 حالی! دستش را روی شانه ام گذاشت و آرام :لب باز کرد

از قدیم گفتن اگر با من نبودش هیچ میلی چرا جام مرا -بشکست  
 لیلی؟

اون جام بود داداش. این دیوونه زد ویلچر منو شکست- توام که ککت نگزید. هر

چی من حرص خوردم تو نیش در -رفت پس کله ت و آخر سرم رفتی یکی

دیگه خریدی بدون این .که به روی مبارکشم بیاری

به جون تو خراب این تخس بودنش شدم. اصن... اصن نفهمیدم

- .

چطوری شد که مهرش به دلم افتاد

آه عمیقی کشیدم و نگاهم را از همان جا به پایین هل دادم.

نگاهی که صاف نشست به صورت مردی که چند قدم عقب تر داشت با

موبایلش حرف می زد

!طرف خیلی خاطرشو می خواد امیرعلی-

قلبم تیر کشید در د. حقیقتی که توی صورتم کوبید من را از پا در آورد. منی که

محکم ایستاده بودم و بدتر از این ها را به جان خریدم، حالا با خاطرخواهی

مردی غریبه تیره ی پشتم لرزید

حس افتضاحی دارم. انگار یکی داره توی سینه م شخم می - زنه. از یه طرف فکر

گلی داره داغونم می کنه و از این ور فکر این دختر داره پاک خلم می کنه. زده

به سرم رضا! زده به سرم...

به والله دلم می خواد سرمو بکوبم به یه جا تا بلکه این مغزم آروم بگیره

دستش آرام از حرکت ایستاد و انگشتانش فشار محکمی به شانه ام وارد کرد. چشم

های رنجیده ام را از خنده های از ته دل غزل گرفتم و سرم را به سمت آسمانی که

برخلاف قلب من آرام بود. چرخاندم

همیشه انگار یه جای اشتباهی رسیدم. یه جایی که نباید می - رسیدم. روزی که

رفتیم خواستگاری گلی هیچ وقت فکرشو نمی کردم کارمون به محرمیت و

خواستن برسه. خیال می کردم که

همه چیز به بازی مسخره اس برای چزوندن حاجی! ولی وقتی گلی رو دیدم،  
گفتم نه این دفعه مسیرمو درست اومدم.

وقتی برخلاف نارضایی حاجی گفتم گلی رو می خوام

\*\*\*

سعی کردم دل بدم بهش اما نتونستم. جوری که باید و شاید نتونستم. همیشه به  
چیزی ته سینه ام بهم می گفت این زندگی اونی نیس که می خواستی. گلی خوب  
بود رضا، خیلی خوب بود. اما نتونس دلمو اون جوری که این دختر توی این چن  
ماه لرزونده بلرزونه. لعنت بهش که هر بار با دیدنش انگار که روی گسل  
وایساده باشم، تموم تنم می لرزه. جوری که انگار ویروونه. هام قرار نیس هیچ وق  
درست بشه

زبانم را روی لب های خشک خشکم کشید

گلی که اومد و بست نشست توی زندگیم در دلمو ول کردم که -بیاد سفت بچسبه  
همون جا... وقتی... وقتی که فک می کردم همه چیز سر جای خودش و قراره به  
عمر خوب و خوش باهاش زندگی کنم، اون تصادف لعنتی همه چیزمو ازم گرفت.  
اون نگاه آخر، اون التماسی که تو چشمای گلی بود شد کابوس شب و روز زندگیم.  
گلی رفت و من موندم. حالم خیلی بد بود.

داغون بودم. بدتر از وضع جسمیم حس می کردم به چیزی از توی سینه ام

کنده شده. به چیزی که با گلی خاک شد و رفت زیر خاک. خدا رحمتش

کنه داداش. گلی واقعا خانم بود - چشم بستم و پشت چشمانم تصویر طناز

و پر از زیبایی گلی زنده شد. کاش بود. کاش زنده بود و من این طور عذاب نمی کشیدم. حالا که دو روز دیگه یک سال کامل از نبودنش می گذشت، می فهمیدم چقدر رفتن راحت بود و ماندن سخت برای مراسم نمی ری؟-

سرم را آرام تکان دادم. چشم باز کردم و به جای بیرون به رضا خیره شدم. یاد مامان قلبم را آرام کرد. شنیدن صدایش بعد از آن همه وقت برایم شیرین بود. همین که خودش زنگ زد دنیایی. ارزش داشت

مامان زنگ زد. بعد از اون همه وقت زنگ زد و پشت تلفن کلی - قسمم داد که پامو نذارم تهران. می گفت رفتنم درست و به صلاح نیست. اما دلم اون جاست. هر چیزی که باشه و هر اتفاقی که بیفته، اون محرم بود. من... من نمی خواستم اونبلاسرش بیاد و حقم نیست که قايم شم و دامن بزمن به شایعه ها! گلی. حیف بود برای مردن. باید می موند و زندگی می کرد

امیرعلی تو کسی نیستی که بخوای برای مردن و موندن کسی - تصمیم بگیری. عمر و زندگی آدما دست اون بالاسری مرد حسابی. پس قبول کن که رفتنت به تهران و مراسم سال گلی چیزیه درس نمی کنه داداش من. مامانت حق داره. باید بمونی.

رفتنت تو رو دوباره می ندازه سر زبونا و خوب شدنت هم می شه سوژه واسه یه مشت بیکار و الدوله. هیچ کدوم از ما نمی خوایم تو به اون روزای جهنمی برگردی. می فهمی؟ می دونم که اگه برم می شم واسه احمد مٹ استخون الی زخم.

-نمی خوام خوب شدنم داغ دلشونو بیشتر کنه! ولی به ولای علی! که دلم تو اون خراب شده اس

خودش را روی صندلی عقب کشید و بی جواب پوف کلافه ای کرد. توی این دو روز مثل مرغ پر کنده از این جا رانده و از آن جا مانده شده بودم. مامان آرزو را فرستاده بود که جلوی رفتنم را بگیرد و قسم جان خودش را داد که مبادا شال و کلاه کنم و راهی تهران شوم. خوب می دانست که بعد از این همه قهر با شنیدن صدایش چطور جان می کنم! هر چند حق هم داشت و

دلش نمی خواست که روبروی آن قوم متظاهر ظاهر و با

کسی .درگیر شوم. خصوصا که خانواده ی پارسا هم توی مراسم بودند

!رامین بیا دیگه-

صدای بلند غزل حواس پرتم را از گلی و مراسم سالش دور کرد. چشم های شکاری ام از پشت پنجره پرید و روی مردی که هم .چنان مشغول مکالمه با تلفن بود نشست یه جوریه!

□□  
--

پس کلا درگی ر با تلفنش. از وقتی اومده یه کله داره

-پای تلفن چونه می زنه. اولش فک می کردم مربوط به کسب و کارش می شه اما نازنین که با طعنه ازش پرسید "از ننه جونت اجازه گرفتی اومدی نامزدتو ببینی؟" شستم خبردار شد طرف با!

ر

خانواده شدرگی

یاد آن روز توی ساحل افتادم. همان روزی که بی منظور تمام. حرف های  
غزل را با او شنیده بودم

.اوهوم. انگار مامانش راضی نبوده بیاد سراغ غزل- رضا دست به سینه  
نشست و مثل من خیره ی بیرون شد. نگاهم آرام روی غزل سر خورد و به  
خشمی که توی رفتارش تابلو بود. پی بردم

همش فک می کردم دیگه هیچ وق دلم برای هیچ دختری نمی  
-لرزه اما... این دختر، این دختری که هیچ شباهتی به رویاهام نداشت اومد و  
گند زد به همه چیزم. خاله سوسکه اومد و بدون هیچ دلبری و طنازی فکرشو  
انداخت به جونم.

بدجوری فکری شدم. فکری اون متانت و حاضر جوابیش.

مقتدر و محکم بودنش خرابم کرده رضا! نمی دونم این درد لعنتی رو چه  
جوری درمون کنم. به والله موندم. انگار دارم لب تیغ راه می رم. نباید بهش  
فک. کنم. می دونم... از این کابوس بودنش توی خیالم بیزارم

کف هر دو دستم را به صورتم کشیدم و ته ریش هایم مثل: سوزن  
کف دستم فرو رفت. نفسم را ول کردم و نالیدم

دلشو ندارم ببینم داره با یکی غیر خودم می چرخه و از اون -ورم می سوزم  
چون هیچ حقی روش ندارم و حالم داره از خودم بهم می خوره که خیال زنی  
افتاده تو سرم که قراره خانم خونه

یکی دیگه بشه. می فهمی چقد خرابم رضا؟ واسه هر روزی که

...دارم می گذروم انگار یه عمر دارم تاوان می دم. هر روز هر ثانیه و هر ساعتش  
واسم مرگه! انگار گلی نفرینم کرده که هر روزم عین خود عذاب قبر آزار دهنده  
شده واسم ...شر نگو امیرعلی -

این حس مزخرف چیوهخرمو چسبیده ولم نمی کنه رضا؟ چرا - دست از  
سرم بر نمی داره؟

!آروم باش مرد. آروم باش. حل می شه همه چی - گذش بزنی. انگار رسیدم  
یه یه بن بست! یه بن بستیه که -

.روبروم یه دره است و پشت سرم گرگ درنده

.بی خیال مرد حسابی. شاید مصلحت این بوده -

دلم از این می سوزه که بد موقعی اومد توی زندگیم. شاید من -بد موقعی افتادم  
وسط این درد! هر چی زور می زنم فکرشو از سرم بندازم بیرون. خیالش مٹ یه  
دمل چرکی چسبیده کنج! گلوم و داره خفه م می کنه

...نازنین می گفت دو هفته دیگه سالمامن ش و قراره - بی خیال رضا! جون هر کی  
می پرستی یادم ننداز که چقد - کثیفم که نشستم این جا و دارم از دختری برات

حرف می زنم که کم تر از سه هفته دیگه می شه زن یکی دیگه! یادم ننداز و فقط شکل یه کشیش به این اعترافای کثیفم گوش کن و از خدا واسم طلب مغفرت کن. شاید از بار گناهی که روی شونه هام داره سنگینی می کنه کم شه! باشه؟

نگاهش را با درد توی چشم هایم ریخت و من چشم بستم.

دختری که آن پایین کنار مرد دیگری ایستاده بود، نفسم را داشت با خود می

برد و من احمق هر چی فکرم را پس می زدم از

او، برمی گشت و به باز هم به خودم می خورد. آخ گلی...

گلی جان نفرینم کردی؟

دچار شدی حاجی! دچار شدن چاره نداره که اگه داشت بعد - سه سال جون کندن

الان خراب تر از همیشه جلوت ننشسته بودم! دچار شدن مثل بختک می افته به

جونت و تا نفستو نگیره. دست از سرت بر نمی داره

!حقیقت تلخیه -

توی دلم ناله زدم که بعد از یک عمر پر پر زدن چه جای بدی عاشق شده بودم.

عشقی که هیچ وقت با هیچ کس تجربه اش. نکرده بودم

" \*

" غزل

آرزو هنوز برنگشته تهران؟ - نه

مگه قراره برگرده؟ -



این جوری که شواهد امر نشون می ده خیالشم نداره. دانشگاه

مسائل حاشیه ای مربوط بهش براش کوچک ترین اهمیتی! نداره انگار سخت نگیر آجی. مهم شکستن شاخ غول بود. نمی دونی - وقتی نتایج کنکورو دادن چقد خوشحال شد. انگار روی ابرا بود. دمش گرم من که کلی حال کردم. سال دیگه این موقع جواب کنکور توام اومده راحت شدی - من مٹ آرزو خر خون نیستم پرستاری قبول شم. ته تهش یه - رشته آب دوغ خیاری هم قبول شم کلامو انداختم هوا! فقط

!امیرعلی چوب ترشو از سرم برداره کافیه

چشم غره ای به او رفتم و او نیش شلش را جمع کرد. می دانستم که شوخی می کند و به شدت از امیرعلی حساب می برد. او اولتیماتوم داده بود در مقابل لطفی که به نازی کرده تنها از او توقع دارد، درس بخواند و یک رشته ی خوب قبول شود. آن قدری که این اواخر امیرعلی روی او تاثیر داشت من نداشتم. برایم کافی بود. من چیزی جز موفقیت نازی نمی خواستم.

هیچ... چیز

نفس بلندی کشیدم و از سرم خیالش را بیرون ریختم. خیال بی پروایی که می آمد و توی سرم چرخ می زد. ولی من حتی حق نداشتم ثانیه ای به او فکر کنم. بعد از آن ماجرای دعوایی که بینمان اتفاق افتاد، همه چیز بین ما به حداقل رسید. حتی دیدارهایمان. مگه این که مجبور می شدیم و طی یک توفیق اجباری چشممان بهم می

افتاد. آن موقع بود که او رو ترش می کرد و چشم می دزدید. من هم که حرصم می گرفت و آن قدر خیره خیره نگاهش می کردم تا از رو برود و از جایی که من هستم فرار کند. حتی وقتی فهمیدم موقع ورزش افتاده و پایش آسیب دیده به خودم اجازه ندادم به خانه اش بروم و حالش را بپرسم. به من ربطی نداشت که او چطور زندگی می کند. به من هیچ چیز او ربطی نداشت! نه این که نمک شناس باشم و دلم نخواهد از کسی که فرشته ی نجات زندگی خواهرم شده بود تشکر کنم نه به هیچ وجه! فقط جایی که او بود و من، حالم را بد می کرد. افکارم می ریخت بهم و یک سری احساس عجیب و

غریب من را غلبه می کرد که از آن ها هیچ سر در نمی

آوردم. وقتی این طوری تحت فشار قرار می گرفتم و نمی توانستم روی خودم مدیریت کنم اعصابم از دست خودم خرد می شد. برای همین سعی می کردم کمتر او را ببینم و این روش برایم به شدت جواب گو بود. توی این یک ماه تمام زندگی ام را گذاشته بودم روی رامین.

ارتباط بینمان گرم تر و صمیمی تر شده بود و همین برایم به حد کافی لذت داشت. حتی اگه هم چنان مامانش راضی به وصلت بین ما نبود. نمی خواستم حتی خیال او ثانیه ای توی سرم اتراق کند.

روبروی خانه ی امیرعلی ایستادم و به نازی نگاه کردم.

هنوز داشت تند و تند توی صفحه ی چتش چیزهایی می نوشت. دستش را کشیدم و متوقفش کردم کجایی نازی؟-

سرش را بلاخره بلند کرد و به خانه ی امیرعلی رسید! رسیدیم؟-

انقدر که محو شدی متوجه هیچی نیستی! با کی چت می کنی -دو ساعته؟

دارم به آرزو می گم آماده شه با هم بریم بیرون خرید کنیم-اوقور به

خیر! کجا به سلامتی؟-

می خوام برم برای مراسم هفته بعد لباس بخرم-

\*

یاد مامان ابر غم را روی سرم کشید.بی اختیار دستم به سمت جیب مانتویم رفت

برای اطمینان از حضور آن کارت! هنوز هم دو دل بودم. نفسم را تکه تکه بیرون

ریختم. این روزهای کشنده یادآور یک سال نبودن مامان بود. یک سالی که جان

کندیم و بیچارگی کشیدیم. نگاه خیسیم را آرام روی صورت نازی

.چرخاندم. بی توجه سرش را از گوشی بلند کرد و نگاهم کرد چیه؟-!هیچی-

هنوز هم اسم مامان را مستقیما به زبان نمی آورد. هنوز هم دلش

پر از کینه بود و دلتنگ. اما همین که خوب شده بود کافی بود

.من وایمیسم این جا برو کارت دعوت رو بده به امیرعلی و بیا-

بلاخره دل از گوشی کند و صاف و مستقیم نگاهم کرد.

زبانی: روی لبم کشیدم و او با شیطنت گفت هنوزم با

هم قهرین؟-

...چرند نگو لطفا. فقط -

فقط چی؟ -

هیچی. دلم نمی خواد مستقیم باهش صحبت کنم. بیا برو و -

این کارت لعنتی رو بهش بده برگرد بریم هزار تا کار دارم. شانه ای بالا

انداخت و سرتقانه از زیرش در رفت

...کارت مراسم سالگردو می دم به آرزو. اما - با انگشتش به جیب مانتوی

تم اشاره کرد و با برقی که از چشمهایش بیرون می ریخت لبخند زد

در مورد اونی که تا این جا با خودت حمل کردیش هیچ حرکتی - نمی زنم. وقتی که

اسمشو نوشتی روی کارت یعنی که خیال داری دعوتش کنی. پس ناز و نوزو بذار

کنار و بیا برو ازش دعوت! کن تا تو مراسم رونمایی کتابت شرکت کنه

یه کاره! انگار نه انگار این بچه خواهر من بود. یک جوری رفتار می کرد انگار

مدافع حقوق تام امیرعلی بود. من که تا این جا آمده بودم پس به قول نازی

خیالش را داشتم که او را دعوت کنم. همان بهتر که کار را یک سره می کردم.

نگاهم را از نازی برداشتم و تصمیمم را گرفتم. نباید نشان می دادم آدم عقده ای

هستم. حال هر چقدر هم که امیرعلی زبانش زهر عقرب

داشته باشد

کارت را از توی جیبم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم خیلی خب. حالا که

داری می ری تو اینم بده به امیرعلی و از - !طرف من دعوتش کن

عمر! خودت برو بگو. مگه بچه ی صغیری که دنبال وکیل و قیم - امی گردی نازی هیچ معلومه چته؟ انگار یادت رفته چطور با هم دیگه - دعوا کردیم. من نمی خوام برم پیش اون از خود متشکر مسخره. وایسم و دعوتش کنم مشکل تو بحثی که با هم دیگه داشتین نیس آجی خانم. تو - امی ترسی از چی باید بترسم آخه؟ چرا حرف بی ربط می زنی؟ - خودت خوب می دونی از چی می ترسی! می ترسی باهاش - روبرو شی چرت نگو تو رو خدا. بچه شدی؟ -

آره عزیزم من بچه شدم. اما تو چی آجی؟ تو می ترسی و داری - از حقیقت فرار می کنی؟

تمام خون تنم به صورتم دوید. از شدت حرارت داشتم آتش می گرفتم. چیزی که از آن می ترسیدم به سرم آمده بود. افکار پنهانم بیش از حد داشت عیان می شد. چشم دزدیدم و با لحنی

:که فریاد می زد از چیزی فراری هستم گفتم

هیچ چیزی برای ترسیدن و فرار کردن وجود نداره. من فقط - نمی خوام رو در روی امیرعلی بایستم. اونم به خاطر اینه که اونکلا هیچ کاری جز زخم زبون زدن نداره. من واقعا اعصابم نمی کنشه بخوام باهاش کلنجار برم. هر بار که منو دیده به یه نحوی سعی کرده آزارم بده و رفتارمو بکوبه توی سرم. در صورتی که! من اطمینان دارم هیچ خطایی ازم سر نزده

مطمئنم موضوع فقط همینایی که می گیه؟-

:چشم ریز کردم و دست به سینه روبرویش ایستادم چیز دیگه ایه

به نظرت؟- چطوره امتحان کنیم؟-

تو می خوای منو تحریک کنی؟-

نه به هیچ وجه. فقط می خوام تو رو با خیلی چیزا روبرو کنم.

با -! چیزایی که داری ازش فرار می کنی

.من از هیچی فرار نمی کنم-

از صدای بلندم جا خورد. قدمی عقب رفت و دلخور و ناراحت نگاهم کرد. بی

اختیار دستم را جلوی دهانم گذاشتم و نفس .بلندی کشیدم

.معذرت می خوام. منظوری نداشتم-

.سرش را آرام تکان داد و بی حوصله نگاهش را عقب کشید من می رم داخل

دنبال آرزو. توام بیا توی حیاط. اون کارتم بده-

.خودم می دم به امیرعلی

بی اختیار کارت را عقب کشیدم و کیفم را روی دوشم مرتب .کردم

.لازم نکرده. خودم می دم بهش-

برقی که توی چشمانش درخشید قلبم را هدف گرفت. سرم را زیر انداختم و

دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. "لعنتی آروم بگیر... چه مرگنه که این

طوری وحشیانه می کوبی؟ مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟ من می رم داخل و این کارت دعوت لعنتی رو توی صورتش پرت می کنم و بر می گردم. همین... قرار نیس که اتفاق خاصی بیفته. قرار نیس که رو در روی هم بایستیم مثل سابق برای هم خط و نشون بکشیم." هنوز هم حرصم از آخرین روز نخواییده بود. با این که بعد آن ماجرا، از نازی شنیدم به خاطر خشم من ویلچرش خراب شده و او آن را برای تعمیر فرستاده بود. هر چند هنوز هم باور داشتم او حقش بود.

شانه ای: بالا انداختم و در مقابل نازی که صدایم می زد سر بلند کردم نمیای تو؟-

نگاهی به او که نرده های فلزی را برای ورود من باز گذاشته بود انداختم و پاهایم را که مثل چسب به زمین میخ شده بود، بلند کردم. دهانم مثل چوب خشک شد انگار داشتم به جنگ می رفتم. انگار داشتم می رفتم جان خودم را دو دستی تقدیم آن مردک کنم. لعنتی... مرتیکه ی شیر برنج لعنتی... لعنت به من که حتی اسمش هم ویرانم می کرد. انگشتم را روی انگشتر نشانم کشیدم و سعی کردم به مهر ماه و مراسم عقدمان فکر کنم. من قرار بود محرم مردی شوم که مهربان بود. مردی که توی این مدت سعی کرد جای خودش را در دلم باز کند.

دستم که توسط نازی کشیده شد، تن داغم را تکانی دادم و سعی کردم از فکر و خیال بیرون بیایم. چه مرگم بود آخه؟ نازی داشت کنار گوشم حرف می زد و من

هیچ تعریفی از کلماتی که سر هم می کرد نداشتم. انگار کور و کر و لال شده بودم و توی

ذهنم فقط یک کلمه جوالن می داد. یک کلمه ی ویرانگر ""امیرعلی  
!! آجی نگاه کن نشسته توی حیاط-

سرم را بلند کردم و به جایی که نازی نشان می داد چشم دوختم.

امیرعلی توی آلاچیق داخل حیاط روی ویلچر جدیدی نشسته بود و مجله ی ورزشی میان دستش را ورق می زد. گوشه لبم را به دندان کشیدم و به نیم رخش که به سمت ما بود، نگاه کردم. هنوز متوجه ی حضور ما توی نشده بود. شاید هم شده و خودش را به آن راه زده. قلبم با لگد به سینه ام کوبید و نفسم را بند آورد. دستم را محکم روی سینه ام زدم و زیر لبی هر چیزی از دهانم در آمد بارش کردم. قلب دیوانه معلوم نبود چه می خواست که این طور دیوانه بازی در می آورد و آتش به جونم می کشید. حالا فوقش مثل قبل چند تا جمله ی سنگین حرص در آور بارم می کرد دیگه، این که این همه دلهره نداشت. داشت؟

سرش را که بلند کرد، نگاهمان توی هم قفل شد. چیزی توی سینه ام فرو ریخت. دست خودم که نبود حالم منقلب شد. نازی دستم را ول کرد و با قدم های بلند به سمت امیرعلی رفت.

کسی که با دیدن ما ابروانش سر سخت در هم گره خورد و نچ بلندی کشید، مردی بود که بی رحمانه من و شخصیتم را زیر پا ... گذاشت. لعنتی

چه خبره؟ این جا چی کار می کنی؟-



اومدم با آرزو برم برای خرید. آجی هم باهات یه کار کوچولو -! داره سرش را به سمت چرخاند و با همان پوزخندی که به راحتی مرا از نقطه ی امن به نقطه ی جوش می رساند، نگاهم کرد.

بعد هم سرش را به سمت نازی چرخاند و به سمتش خم شد.

هنوز همان جا ایستاده بودم و نگاهشان می کردم. دو دل بودم که از همان جا برگردم و بروم و عطای این دعوت کردن را به لقایش ببخشم

یا این که بمانم و نشان بدهم خشم و غضبش برایم پیشیزی. ارزش ندارد همه چیز اکیه دیگه؟ -! خیالت تخت خان داداش - درس می خونی نازنین؟ -  
!مثل خر دارم درس می خونم -

وای به حالت اگه باد به گوشم برسونه جز درس خوندن کار -دیگه ای داری می کنی! خودت که می دونی چی کار می کنم؟ مگه نه؟

وقتی به جون بابا و آجی رو قسم خوردم باید باور کنی پای -! حرفم وایسام

:تنها چند بار سرش را بالا و پایین برد و محتاط تر از قبل گفت! حواسم بهت هست نازنین. حواست به خودت باشه -! دور داداش جونم بگردم. نازی حرفش دو تا نمی شه -بینیم ضمناً. زود برگردین. حله؟ -

سرش را چرخاند و برای آرزو که از توی بالکن صدایش می زد، دست تکان داد و رو به امیرعلی با هیجان گفت. زود برمی گردیم. قول می دم -

بعد هم دوان دوان به سمت ساختمان به راه افتاد. نفس حبس شده ام را رها کردم و به نازی که دور و دورتر می شد چشم دوختم. سینه ای صاف کرد و من را متوجه حضور خودش کرد. سر چرخاندم و به او که منتظر نگاهم می کرد، نگاه کردم. چقدر این رنگ سبز پیراهنش به او می آمد. آن طور که او آستین هایش را تا زده.

سلام-

سرش را تکان داد. مردک بی ادب گستاخ. خودم را بی دعوت او، دعوت به نشستن کردم و روبرویش روی صندلی های فلزی داخل آلاچیق نشستم. بزاز دهانم را فرو دادم و سعی

کردم خود

گم شده ام را از همان اطراف پیدا کنم از

این و را خانم؟-

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. از چشمان خوش رنگش هیچ چیزی نمی شد کشف کرد. چشم های شفاف که با دیدنش بی اختیار این جمله توی سرم طنین انداخت

ناچار شد گل بدهد پیراهن سبزه در باغچه ی چشمان قهوه " ای من

سرم را نامحسوس تکان دادم. این چرندیات چه بود که توی سرم می افتاد؟ چرا حس می کردم دلتنگ این مرد شده بودم؟ اخم میان پیوند ابروهایش کم رنگ تر شده بود اما محو نه!

هنوز هم انگار منتظر بود من چیزی بگویم و او با تیپا بیرونم بیاندازد. اما من نیامده  
 بودم که طعنه بشنوم و یا طعنه بزنم.  
 آمده بودم که ...دعوتش کنم. همین  
 از نازی شنیدم موقع ورزش افتادی زمین پات آسیب دیده.  
 -نگرانت شدم. الان بهتری؟

\*\*\*

بلاخره مجله ی میان دستش را بست و روی پاهایش گذاشت. نگاهش را مثل  
 نیزه میان چشمانم انداخت و قرص و محکم به  
 مردمک های لرزانم خیره شد. میان چشمانش حرفی تازه بود. حرفی که  
 هیچ از آن سر در نمی آوردم  
 باور کنم که برای احوال پرسى به خودت زحمت دادی تا این جا - بیای؟ خصوصا  
 بعد از اون همه القاب شیکى که بارم کردی؟  
 لعنتی... اگه گذاشت مثل آدم حالش را پپرسم! دست به سینه نشستم و به کارت  
 دعوتی که چند لحظه قبل توی جیب مانتویم . گذاشته بودم فکر کردم  
 زیاد اهمیتی نداره. می تونی هر جوری که راحتی این دیدارو - !آنالیز  
 کنی  
 یک تای ابرویش را بالا برد و پوزخند زد. وای که کاش می توانستم به سمت لب  
 هایش هجوم ببرم و آن خط پوزخند را از .روی لب و لوچه اش پاک کنم

خوبه! پس ترجیح می دم فک کنم پشت این دیدار غیر منتظره -یه حرف مهم نشسته. وگرنه با شناختی که از سرکار علیه دارم، شما اهل چنین ریسکایی نیستی! خصوصا که از نظرت من یه! حیوون وحشی و خود برتر بینم

لبم را گاز گرفتم. حرف های آن شب خودش را یادش رفته بود که حالا داشت این طور حرف های من را طعنه می زد؟ چقدر من را می شناخت؟ آن قدر که بداند توی سرم، توی ذهن فرسوده و اسقاطی ام چه می گذشت؟ محال بود بداند چه جنگی با خودم داشتم برای آمدن به این جا! محال بود بداند اسمش که می آمد قلبم بنای رقص و آواز می گذاشت و ذهن محتاطم مثل مجسمه

ابوالهول می ایستاد یک جا و با چشم غره نگاهش می کرد.

بعد هم سریع امر می کرد، تلفن را بردارم و به رامین زنگ بزنم تا خیالش که مثل علف هرز توی سرم رشد کرده بود را از سرم هرس کنم. محال بود این ها را بداند. محال بود چیزی از من و

جنگی که درونم به پا شده خبر داشته باشد

!متاسفم که باید تاکید کنم، افکارت کاملا درسته-

بی حوصله مجله ی روی پایش را برداشت و روی میزی که بین مان فاصله می انداخت، پرت کرد. کارت دعوت را به آرامی از جیب مانتوam بیرون کشیدم و در حین این که آن را روی میز هل می دادم توضیح دادم

اومدم این جا به رسم ادب ازت دعوت کنم که برای مراسم! -رونمایی از

کتاب جدیدم به این آدرس بیای

عجب-

بعد هم خم شد و در مقابل نگاه مشتاق من کارت دعوت را از روی میز کش رفت. در تمام مدتی که بازش می کرد و به محتویات داخل آن نگاه می کرد، خیره شده بودم به مجله ی روی میز و به عکس بزرگی که از او روی جلدش چاپ شده بود. تاریخ مجله برای همین هفته بود. او با لباس ورزشی در حال شوت کردن توپ طلایی رنگی بود و موهای همیشه مرتبش پریشان توی صورتش ریخته بود. دستم را روی پایم مشت کردم

چشم های بی حیایم را از روی عکس او گرفتم. چقدر دلم می خواست او را یک بار همین طور با همین ظاهر سر پا و سالم ببینم. کارت را که روی میز پرت کرد، تکان محکمی خوردم و از هپروت بیرون آمدم. با تمسخری که توی صدایش موج می زد، دست به سینه پرسید خب که چی؟- دارم دعوتتون می کنم-

صحیح! حالا قراره تو این محفل ادبی برای همه قصه ی شنگول - و منگول بخونی؟

چشم هایم از حدقه بیرون زد. درست می گفتند، هر چیزی که پشت سرش می گفتند! او یک دیوانه ی به تمام معنا بود. دندان هایم را از حرص بهم ساییدم و در ذهنم مشت محکمی به چانه ای خوش تراشش کوبیدم. آخیش. دلم خنک شد. نوش جانش

پر حرص کارت دعوت را از روی میز برداشتم و در حالی که از شدت عصبانیت، در حال انفجار بودم گفتم

...صرفاً دلم خواست در حقت لطفی کرده باشم. همین - کم که نیاورد.  
مردک دیوانه! پر صدا خندید و بعد هم با همان نیشخند معروفش  
پرسید

اون وقت تو یه الف بچه چطوری می خوای در حقم لطف کنی؟ - هان؟  
از روی صندلی بلند شدم و از بالا نگاهش کردم. چون خودش دست به  
سینه و با حرص گفتم

از اون جایی که تارک دنیا هستی، دلم خواست از این گوشه  
! - نشینی درت بیارم. که لیاقتشو نداشتی

کلام پر زهرم، تیر خلاصش شد. لب هایش چند بار باز و بسته و بعد هم به سختی از  
روی ویلچرش بلند شد. قلبم از دیدن پایهای لرزانش ترکید، اما نمی گذاشت که  
دلسوزش بمانم. بس که بدعنعق و لعنتی بود  
من منزوی ام یا تو؟ می خوای بگی نمی دونی من کی و  
چی - بودم؟

دهانم قبل از باز شدن با جمله ی بعدی اش دوباره بسته شد برو دونه تو یه جا  
دیگه پپاش بچه! امثلا تو ال دست من زیاد - اومدن و رفتن

صورتتم از شرم گر گرفت! من می خواستم برای او دان بپاشم؟ من؟ دود از گوش  
هایم بیرون زد. او برایم پیشیزی ارزش نداشت. پسره ی از خود متشکر دیوانه پیش  
خودش چه فکری کرده

بود؟ تصحیح می کنم. او علاوه بر از خود متشکر و دیوانه بودن، یک وحشی تمام عیار هم بود. وجودم از شدت خشم گلوله ای از آتش بود، اما برای سوزاندنش باید باران می شدم و بر سر خامی. هایش می باریدم

با بچه صدا کردم فک می کنی تحقیرم می کنی؟ سخت در- اشتباهی! من خوب می دونم که داری ضعفاتو پشتش پنهون می کنی.

با چشمانم برایش خط و نشان کشیدم. همان چشم هایی که

"رفیقش پشت سرم پیچ زده بود" سگ داره

ماتش برده بود و دیگه نمی دانست چه باید بگوید. پشت به او سعی کردم حریم خلوتش را ترک کنم که صدایم زد. متفاوت تر: از همیشه! ببین نویسنده خانم -

لب هایم به لبخندی خاص باز شد. حدسم درست بود. ایستادم، بی آن که برگردم. منتظر ماندم تا خشمش را بر سرم هوار کند، اما او هم شیوه ی جالبی برای چزاندنم در پیش گرفت و با: آرامشی جنجالی گفت

اهل دورهمی و محفل ادبی نیستم. اما تا دلت بخواد لالایی -های خوب بدم.

انگار دنیا با تمام کهکشان هایش صاف روی سر من افتاد.

جمله اش چنان سنگین و تلخ بود، سرم با مکث به سمتش چرخید. هنوز ایستاده بود و نگاهم می کرد. بر و بر! چشمانش داشت آتش می گرفت. مثل افکار من از دست این دیو خبیث

فقط می تونم بگم واقعا واست متاسفم که خجالت نمی کشی و! - به به دخترى  
که نامزد داره به هم چین پیشنهاد کثیفی می دی

آهان متوجه شدم. دردت نامزدته؟ اگه نداشتی چی؟ پایه - بودی؟

چرا ایستاده بودم و آن جا به چرنديات این روانی گوش می دادم؟ به قدری با  
حرفش سوزانده بودتم که بی اختیار قدم تند کردم و به سمتش رفتم. روبرویش  
ایستادم. به

!عوضی تر از تو تموم عمرم ندیدم. امیدوارم بری به درک - قبل از این که بتوانم  
عقب بکشم، ماتش شدم. خندید. توی: صورتتم خندید و آرام تر از هر زمان  
دیگری پچ زد

! - مفت چنگ همون نامزد عتیقه ت

تو به نفرت انگیزی. خوشحالم که علیل شدی و دیگه هیچ - وقت نمی تونی  
مثل سابق بدوئی! اون قد که با حسرت به عکسایی که ازت این ور و اونور  
چاپ می شه خیره می مونی و ... بغض می کنی! عقده ای

چیزی توی چشم هایش فرو ریخت. به چشم دیدم که مثل زلزله به جان بنایش افتاد  
و یک باره دچار سقوط دهشتناکی شد.

!حیف که زنی وگرنه نشونت می دادم با کی طرفی - نشون دادی! خیلی وقته  
نشون دادی آدم نیستی و مث هم - جنسای عوضی تر از خودت فقط بلدی  
از زور بازوت استفاده! کنی!



برای زری که زدی معذرت خواهی کن و بعدم گمشو دهنو آب - !بکش. یالا  
 عمرا! برای چیزی که لیاقت بود محاله عقب نشینی کنم. حقت  
 . -بود. هر بلایی که سرت اومد حقت بود

دهان باز کرد تا چیز سنگینی بارم کند اما پشیمان شد گم شو از خونه ی من  
 بیرون و دیگه هیچ وقت این دور و بر نیا! - !هری

قلبم شکست. چه می گفتم؟ چه داشتم که بگویم؟ او داشت مرا از خانه اش  
 بیرون می انداخت و ایستادن من آن جا برایم سنگین و دردناک بود. باید می  
 رفتم و گورم را برای همیشه از این خرابه گم می کردم. هر دو مثل دیوانه ها به  
 جان هم افتاده

بودیم و برای هم خط و نشان می کشیدیم. لعنت به من که آمدم. تا او را به  
 مراسم دعوت کنم

پشت به من ایستاد و هر دو دستش را محکم به ستون آلاچیق کویید. ترسیدم. از  
 واکنشش ترسیدم. انگار او را شکسته بودم. لعنت به من که رنجیدنش عذابم می  
 داد! نگا نکن روی

□□  
 - -

یادت نره شیر حتی اگه پیرم بشه بازم یهشی -

ویلچر افتادم. من عزرائیلو جواب کردم لازم باشه تو دهن کوسه ام می رم. پس دلتو  
 صابون نزن تو همین وضعیت بمونم!

حالا هم اگه دق و دلیتو خالی کردی یه جوری برو که دیگه دستم به سایه! تم  
نرسه

پورخندی به خودشیفتگی هایش زدم و عقب کشیدم. طاقت نیاوردم جوابش را  
ندهم. زبانم زودتر از مغزم به کار افتاد و با: حرص توپید  
!شیر بی یال و کوپالی شدی. بپا کوسه تیکه و پاره ت نکنه- بعد هم با قدم های  
بلند او را توی همان آلاچیق ی که روی سرش خراب شده بود تنها گذاشتم. هر  
چند که چیزی هنوز داشت

درون سینه ام جان می داد. انگار ماهی میان تنگ سینه ام از آب بیرون  
افتاده بود و داشت غزل خداحافظی را می خواند \*\*\*  
"امیرعلی"

تو مطمئنی می خوای بری؟-

نفس حبس شده ام را آزاد کردم و عینک دودی ام را توی جیب کتم  
گذاشتم. یک استرس احمقانه به جانم افتاده بود.

استرسی که همیشه موقع ورود به زمین بازی توی دلم می افتاد. الان هم انگار آمده  
بودم به زمین بازی. برای بردن...

نمی خواستم ببازم. نمی خواستم شک  
ندارم-

...امیرعلی-

بی حوصله نگاهم را از بیرون به سمت رضا برگرداندم و هومی کشیدم  
داستان نشه؟\_

بی خیال رضا! چه داستانی؟ می ریم یه سر می زنیم برمی\_ .گردیم  
...پاهات\_

!خوبم. تو فقط کنارم باش. کافیه\_

با این که همان دلهره ی لعنتی به جان من هم افتاده بود اما با لجاجت تمام و فقط  
برای کم کردن روی غزل در ماشین را باز کردم. رضا ماشین را خاموش کرد و من  
زیر لب خدا را صدا زدم و روی پاهایم بلند شدم. پاهایم با لرزش خفیفی تیر کشید؛  
اما بلاخره قرص و محکم ایستادم. آمده بودم تا هم به او و هم به خودم چیزهایی را  
حالی کنم. رضا که کنارم ایستاد؛ نیم نگاهی به سبد گل بزرگی که توی دستش بود  
انداختم و برای اطمینان دستم را به سمت کارت کوچکی که با کفشدوزک قرمز  
رنگی روی گل قرار گرفته بود، بردم. رضا مسیر چشمانم را دنبال کرد  
با پوزخند به کارت نگاه کرد. کارت تبریکی که نمای دورش تبریک بود و پشت  
آن یک جمله ی ویران کننده! جمله ای که  
می دانستم بند بند دلش را به آتش خواهد کشید

استرس توی تک تک سلول های تنم موج می زد، اما به آن بها ندادم و قرص و  
محکم به سمت جلو راه افتادم. رضا هر از گاهی کنار گوشم حرفی می زد تا  
پشیمانم کند اما من از تصمیم بر نمی گشتم. نه حالا که تا این جا آمده بودم. نه  
حالا که منتظر بودم تا چشمان درشت و متعجب او را روی خودم ببینم. نمی

ترسیدم. از هیچ چیز و از هیچ فردایی... امروز مهم بود.

فقط... امروز

در شیشه ای را با تکان ریزی به جلو هل دادم و منتظر ماندم تا رضا هم به من ملحق شود. به محض ورودمان به داخل سالن چشمم به نازنین و آرزو خورد که سر گوش هم پیچ پیچ می کردند

می خندیدند. آرزو مثل همیشه هوشیار و کنجکاو سرک کشید و ما را دید. نگاهش توقف کوتاهی روی صورت من کرد و بعد برگشت روی صورت رضا که بی تفاوت به او درگیر مرتب کردن سبد گل توی دستش بود. می دانستم که عمدا این کارها را می کند. آرزو که بی توجهی رضا را دید حرصش گرفت و با ضربه ی آرامی به بازوی نازنین ما را نشان داد. نازنین برخلاف او مشتاق به سمت ما آمد و آرزو ترجیح داد سرش را تنها برایم به نشانه ی سالم تکان دهد. با این که از کارش خنده ام گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم. رضا پای حرفش ایستاده بود و هیچ عالمتی به آرزو نمی داد. حتی وقتی که از نتیجه ی کنکور

آرزو مطمئن شد

!سلام. سلام. اومدین؟ ایول کار خوبی کردین-

سلام. مگه قرار بود نیایم؟-

با تفریح به بازوی رضا کوبید و زیر لب فحش پدر و مادر داری نثارش کرد و بعد هم به سمت من چرخید و طوری که فقط: خودمان سه نفر بشنویم گفت

والا با اون دعوای جنجالی ای که من و آرزو از تو تراس خونه - دیدیم گفتیم  
دیگه کالتونم دور هم بیفته عمرا سراغش! نمایین  
ادعوا مال بچه هاس! ما فقط اختلاف نظر داشتیم!-جون  
بابا! اختلاف نظر تو نوعش ق-  
رضا با خنده سر خم کرد و گفت

فک نمی کنی این ادبیات زیاد مناسب یه دختر خانمی مٹ تو -نیست؟  
بی خیال ادبیات من شو تو رو به موال! همون بدنمو تربیت -کردین دمتونم  
گرم. دیگه نیازی به رفع و رجوع گند کاریای. زبونم نیست  
هاج و واج به او که تند و تند حرف می زد نگاه کردم و سرم را به  
معنای تاسف برایش تکان دادم. منظورش از تربیت بدنش همان کمک به ترک  
کردنش بود ولی به قدری بد گفت که هر کسی دور  
و برمان بود فکر می کرد بلایی سرش آورده ایم اون رفیقت  
چرا نیومد پیشمون؟-  
!ترجیح داد توی سکوت به مسیر خودش ادامه بده-

با استتاری که این داداش ما کرده عمرا کسی شناستش - خیال کردی داداش من!  
یه کلاه لبه دار بزرگ و ریش گذاشتن -مگه می تونه این همه جذابیت و زیبایی رو  
از چشم یه مٹ دختر خاطر خواه بیوشونه؟

خنده ام را پشت نقاب بی تفاوتی ام پنهان کردم و رضا آرام و محتاط گفت

تو دلمو خالی نکن دختر. همین جوریش هم ریسک کردم! - گذاشتم پاشه  
با این وضعیت پاهش بیاد اونم بدون ویلچر  
!حال دادی اجازه دادی بامرام-

طعنه ام را گرفت اما هیچ به روی مبارکش نیاورد حالا این آبجی خانم  
هنرمند و نویسنده ی شما کجاس که  
-چشممون به جمالش روشن شه؟

سرک کشیدم و به آرزو که عصبی ناخنش را می جوید چشم دوختم. با دیدنم  
دستش را از دهانش در آورد و رویش را آن ور! کرد. امان از دست لجاجت این  
دو نفر

اون جاس! راستی گلتون واقعا قشنگه! من که عاشقش شدم. - رفت  
!قابلی نداره-

!غصه نخور از آجی می پیچونمش-

صدای خنده ی رضا و نازنین که بلند شد سرم را زیر انداختم تا توجه کسی را جلب  
نکنم. هر چند پوشش بی اندازه معمولی و  
اسپرتم به خودی خود توجه کسی را جلب نمی کرد... بیا دیگه-

با صدا زدن رضا حواسم سر جایش برگشت. سر برگرداندم و به دنبال رضا و  
نازنین به راه افتادم. در حالی که توی سینه ام جنگ جهانی به پا بود. حال خوشی  
نداشتم. یک جور مریضی

مسخره که هیچ خوب شدنی توی کارش نبود. دلم می خواست می شد مثل یک فیلم ویدیویی تمام این چند ماه آشنایی ام با این دختر را برگردانم به عقب و خودم را از زندگی اش حذف کنم. اگر همان روز اردیبهشت ماهی که توی ساحل او را دیدم، به راهم ادامه می دادم و محلش نمی گذاشتم الان به این روز نمی افتادم که حالم از خودم بهم بخورد و نفهمم چه بر سر! زندگی ام آمده! آجی بین کی این جاست-

نازنین که عقب رفت، ماتم برد. چشمان مشتاقم از همان جا صاف و مستقیم به روبرو دوخته شد. به جایی که پشت یک میز شیشه ای زیبا در میان انبوه گل های بزرگ و کوچک خوش عطر

رو، غزل در حال امضا زدن کتاب جدیدش بود. سر که بالا آورد

با آن چشمان وحشی شرقی اش نگاهم کرد، قلبم ایستاد. ساق پای راستم تیر کشید. نگاهم از روی چشم های متعجبش سقوط روی لب های قلوه ای صورتی رنگش مکت کرد. چنان با زیبایی

مهارت تمام قاب لب هایش را پر کرده بود که وقتی نامم ناغافل از بین لب هایش بیرون ریخت؛ نتوانستم جلوی پوزخند زدنم را بگیرم. باورش نمی شد بعد از آن دعوی مفتضحی که دو روز پیش با هم داشتیم. حالا این جا و روبرویش باشم. چشم هایم را از صورتش برداشتم و به لباس خاصش چشم دوختم.

هیچ وقت تا به امروز او را این طور افسونگر ندیده بودم.

مانتوی جلو باز صورتی با آن تی شرت کوتاه سفید که بی اندازه جذب تنش بود، داشت غیرتم را به جوش می آورد. آن روسری قواره دار رنگی اش به قدری به او می آمد که دلم می خواست بی خیال همه چیز به سمتش بروم و او را زیر بغلم بزنم و د برو که رفتیم. اما... اما حیف که نگاهم با نگاه بی تفاوت و خنثی مردی به نام رامین روبرو شد. مردی که با چند قدم فاصله از خاله سوسکه کنارش ایستاده و تمام حواسش به من و رضا بود. نگاهش مشکوک روی صورت من می چرخید. به گمانم به نظرش آشنا آمدم.

!نمی خوای بری جلو؟ این جور ی بیش تر جلب توجه می کنیما- با صدای رضا حواس پرتم را از زیر دست و پای غزل جمع کردم

سر تکان دادم. همین که پا به مجموعه ی نچندان شلوغی گذاشته بودم جای شکرش باقی بود. هر چند فکرش را هم نمی کردم خاله سوسکه ی زبان دراز و حاضر جوابم این تعداد مخاطب را هم داشته باشد. مخاطبینی که در هر گوشه و کنار با

لذت از او و قلمش صحبت می کردند

روبرویش که ایستادم نگاهش را که هنوز هم پر از بهت بود؛ روی صورتم چرخاند و انگار که تازه باورش شده بود وهم و رویا. نیستم، اسمم را صدا زد

!امیرعلی-

رضا پیش دستی کرد و سبد گل پیش کشی و بزرگ گل های رز را روی میز شیشه ای گذاشت و دستش را به سمت غزل دراز کرد:



تبریک می گم غزل جان. امیدوارم موفقیتت روز افزون باشه - من هنوز لال ایستاده  
 بودم و نمی توانستم نگاهم را از روی گوشواره های درشت و پر زرق و برق آبی  
 رنگش که بی نهایت به صورت گردش می آمد، بردارم. غزل هم بلاخره سنگینی  
 نگاهش را از روی صورتم برداشت خیلی ممنونم. واقعا خوش اومدین. راستش...  
 راستش اصلا - انتظار دیدنتونو نداشتم. اینه که هل شدم: رضا با مهربانی گفت  
 مگه می شه آدم واسه جشن موفقیت خواهرش نیاد؟ اونم -خواهری مث  
 تو؟

لبخند روی لبش، عین میدان مینی بود که من با خبر و احمقانه پا درونش گذاشته  
 بودم. رضا که تنش را تکان داد و فاصله گرفت، نگاه غزل روی صورت من نشست.  
 لبخندش را جمع کرد

آرام سلام داد. بی حوصله سر تکان دادم و زیر لبی سلام گفتم. هنوز هم از  
 دستش دلخور بودم. فقط آمده بودم تا ببیند بیش از اندازه محکم و هیچ  
 چیزی نمی تواند من را نابود کند. رضا با مکث کوتاهی به سمت رامین که این  
 بار کنجکاو نگاهمان می کرد رفت و من هم خودم را نزدیک غزل کردم و  
 کاله لبه دارم را کمی از روی چشمانم بالاتر کشیدم و گفتم

حتی یه شیر بی یال و کوپالم می تونه یه کوسه ی وحشی رو - آچمزش  
 کنه! خاله سوسکه که جای خود داره...من-

...هیش! اومدم بگم که-

آقای بزرگمهر! شما کجا و این جا کجا! باورم نمی شه...

حالتون - خوبه؟

بر خر مگس معرکه لعنت! بلاخره لو رفتم. حتی با این تیپ اسپرت و این کلاه  
لبه دار لعنتی و کلی استتار لو رفتم.

گندش. بززن! از چیزی که رضا می ترسید سرم آمد

\*\*

سرم را بر گرداندم و به دختر جوانی که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم.  
لبخند روی لبش و آن ذوق عمیق توی چشمانش عصبی ام کرده بود. به چه چیز  
من این طور ذوق می کرد؟ لعنت به این اجبار. لبخندی روی لبم نشاندم و سعی  
کردم مهربان تر باشم

!سلام خانم. ممنونم از لطفتون-

...شما خوب شدین؟ وای خدای من... پاهاتون-

بعد هم هر دو دستش را روی دهانش گذاشت و جیغ خوشحالی سر داد. سرم سوت  
کشید. دختره ی دیوانه هیچ معلوم نبود چه مرگش بود که این طور شیپور می زد!  
قبل از این که بتوانم واکنشی نشان دهم دور و برم به سرعت شلوغ و شلوغ تر شد.  
عصبی از این همه هیجانی که مردم داشتند سرم را با درد به سمت رضا که با حیرت  
به رفتار عجیب دخترهای دور و برم نگاه می کرد چرخاندم. انگار همه شون فوتبال

دوست بودند و من بی ...خبر

می شه باهاتون یه عکس بگیرم؟-

آقای بزرگمهر الان حالتون واقعا خوب شده؟- می تونین دوباره فوتبال بازی کنین؟-

یعنی بازم برمی گردین به نقطه ی اوجی که قبلا بودین؟- .خدای من باورم نمی شه شما رو این جا می بینم- شما چه نسبتی با خانوم تدین دارین؟-

با این سوال انگار دنیا دور سرم چرخید. سرم را بلند کردم و به مرد جوانی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. مردی که برخلاف مدعوین دیگر هیچ شوقی میان چشمانش هایش نبود و برعکس یک خشم فروخورده میان مردمک هایش می جوشید. با حیرت ابرویی بالا انداختم و نگاهش کردم. سوالش را آرام تر و تقریبا کنار گوشم پرسیده بود. جوری که تنها خودمان دو نفر شنیده بودیم. این یکی را کجای دلم می گذاشتم؟ نگاهم را روی صورت بیش از حد قهوه اش چرخاندم و با دقت بیشتری به چشمان ترسناکش خیره شدم. به قدری سرد و بی روح بود که از نگاه کردن به آن ها سردم شد. عصبی از این که چشم های آن غریبه توانسته بود روی اعصابم تاثیر بگذارد قدمی عقب رفتم و پر: حرص گفتم نسبت خاصی نداریم-

به این نوع نمایش و شو آف ها عادت داشتم. به ماله کشی و ادعای بی خبری داشتن هم همین طور. من عمری میان خبرنگاران کنجکاو و مترصد فرصت روزگار گذرانده بودم.

کسانی که له له می زدند بفهمند با راند بازی به جایی که بودم رسیدم یا تلاش خودم باعثش بوده؟ همیشه حاج مرتضی و نماینده ی مجلس بودنش سوژه ی

خوبی برای عنوان شدنم توی فضای مسموم مجازی و مطبوعات بود. اما حالا این مرد... منتظر ماند تا حرفش را بزند. اصلا به او چه ربطی داشت بین من و غزل چه نسبتی بود؟ به او چه ربطی داشت که من هیچ صنمی با او نداشتم و فقط خیال داشتنش شده بود کابوس شب های دور و دراز من؟ بعد هم لعنت فرستادم به قلب هالویی که داشت بلا"بال می زد تا بگوید "آرزوم مال من بودنشه! صحیح-  
!مردک دیوانه ایستاده بود و من را استنطاق می کرد. لعنتی چطور؟-

صرفا اسمش کنجکاویه. بلاخره فوتبالیست معروفی مٹ شما -اومده جشن رونمایی از کتاب نویسنده ی جوان و جویای نامی! مثل غزل لعنتی... چقدر راحت اسم غزل را به زبانش می آورد. او که بود که این طور حریصانه و با احساس تملک از غزل اسم می برد؟ دندان روی هم کشیدم و با حرصی که داشت خفه ام می: کرد پرسیدم خب؟-

خنده ی یک وری اش داشت روی مخم اسکی می کرد. دلم می خواست با مشت به دهانش بکوبم و آن فکر موزی توی سرش را خفه کنم. چه مرگش بود؟...امیرعلی-

با صدای رضا نگاه سوزنی ام را از روی پسر درشت اندام روبرویم که فقط کمی از من کوتاه تر بود، گرفتم. حس بدی نسبت به او داشتم. رضا خودش را از میان جمعیتی که منتظر امضا و عکس بودند داخل انداخت و کنارم ایستاد. اجازه بدین آقای بزرگمهر رد شن. اجازه بدین-

ولی من هنوز دلم می خواست همان جا می ایستادم و از میان چشمان مرد بی اندازه جذاب روبرویم می خواندم چه چیزی توی! سرش نقش بسته و اصلا خودش چه نسبتی با غزل داشت آقای بزرگمهر می شه یه عکس با من بندازین؟! اجازه بدین بشینن -

بعد هم به سختی من را از میان جمعیت محدود ولی سمج روبرویم رد کرد و روی اولین صندلی نشاندتم. وقتی نشستم تازه متوجه سوزن سوزن شدن کف پاهایم شدم. درد آرام آرام تا مهره های کمرم پیش روی و بی اختیار مجبورم کرد ناله ی

آرامی.

کنم

چی

شد؟! -

هیچی

-

!بهت گفتم نیا. با سماجت بین خودتو تو چه هچلی انداختی - .عادت دارم -

!حالا از فردا باید بشی دوباره سوژه همه مطبوعات - گیرنده رضا! چه

می دونستم یه دختر عشق فوتبال با - فضولیش مچمو می گیره؟ من

فقط اومده بودم غزلو ببینم

اخب دیدی چشمت روشن. هم خودشو دیدی هم رامینشو- اون پمپ یخ چرا یه  
قدم نیومد جلو پیرسه ما کی هستیم یا- دنبال چی می گردیم؟ حداقل کنجکاوی  
می کرد نمی گفتم بی!بخار

بسه امیرعلی! سعی کن نسبت به اونکلا بی توجه باشی! درد -داری؟

داشتم اما سعی کردم توی صورتم انعکاس پیدا نکند. زبانم را روی لب هایم  
کشیدم و نگاهم را به جمعیتی که یکی یکی جلو می آمدند دوختم. دیگه برای  
هر گله ای دیر شده بود.

باید دل به دریا می زدم و به جامعه نشان می دادم

من برگشته ام. آن قدر خوب بودم که حسرت ترک شدنم را به ...دل خیلی ها  
بگذارم. خیلی ها

بذار عکس بندازم باهاشون\_

...آخه\_

خوبم رضا\_

\*\*

"غزل"

جوری دوره اش کرده بودند و عکس می انداختند که ماتم برده بود. لعنتی با  
آمدنش به کل من را از سکه انداخت. نه این که حسودی کنم. نه فقط دلم نمی  
خواست این طور با مرکز توجه بودنش داغ روی دلم بگذارد. نفس حبس شده ام را

آزاد کردم و به حاج آقا ثابت، که صدایم کرد نگاه کردم ایشان مهمان شما هستن دخترم؟

. گوشه ی لبم را به دندان کشیدم و سر تکان دادم آگه می دونستم حتما می گفتم بچه ها یه بنر تبلیغاتی

. افتخاری به خاطر ایشان بزنن. طبیعتا جشن پر شوری می شد

وای خدای من... همین یک کارم مانده بود. دستم را مشت و

حرصم را روی خودکارم خالی کردم

از اومدنشون مطمئن نبودم. در هر حال ممنونم از حسن نیت . شما

می گم بچه ها دوربینو بیارن یه چند تا عکس ویژه ازتون . \_ببندازن برای

توی پیج انتشارات لازمه

پوف کلافه ام را بلاخره رها کردم. دست خودم که نبود. آمد.

مثل رعد و برق. زد و عقب نشست. نیامده بود که از آمدنش خوشحال شوم.

آمده بود تا نشان دهد "یک شیرچقدر پر ابهت

است" همان ابهتش من را می ترساند

ناچار رو به حاج آقا تلخندی زدم و او هم به سرعت عقب رفت. بی حوصله موهای

آزادم که کلافه ام کرده بودند را از روی گردنم عقب زدم و به سمت رامین برگشتم.

هنوز هم به خاطر دعوایی که نیم ساعت قبل از شروع مراسم با هم داشتیم از

دستش دلخور بودم. بدبختی او هم به شدت موضعش را سفت و سخت چسبیده بود.

سنگینی نگاهم را که حس کرد به سمتم چرخید. یکی از مخاطبانم که از روز اول همیشه همراهم بود، از پشت سر رامین به رویم لبخند زد و من هم ناچار لبخندش را گرم جواب

دادم. رامین که لبخندم را دید قدمی به سمتم برداشت و جلو آمد. حرصی از این که به خودش گرفته بود سرم را زیر انداختم. و نگاهم را معطوف سبد گل های زیبای روی میز کردم

!نگفته بودی داداش آرزو، امیرعلی بزرگمهر. دلیل خاصی داشت که بخوام در موردش صحبت کنم؟. دلیل که نه اما انگار بیش از اندازه با هم صمیمی هستین. چه صمیمیتی بین ما دیدی آخه؟! سبد گلشو دیدی؟ رز سرخ.

نگاهم آرام روی سبد گلی که رضا روی میز گذاشته بود نشست. کارت تبریک روی گل دلم را از بیخ و بن کند مگه کور باشم که متوجه ی اینا! نشم غزل

چشمانم از شدت خشم داشت آتش می گرفت. عصبی و کلافه قدمی به سمتش برداشتم و آرام ولی پر از حرص توی صورتش: غر زدم

تو متوجه ی همه چی می شی عزیزم. خوبم متوجه می شی! \_منتهی در مواقعی که به نفعت نیس خودتو می زنی به اون راه طعنه نزن غزل. جواب درست به من بده.



جواب درستمو قبل از شروع مراسم دادم. همون موقعی که \_منتظر اومدن  
مادر و خواهرت بودم و تو به روی مبارکتم! نیوردی  
این دو تا موضوع هیچ ربطی بهم ندارن\_

خوبم دارن. خیلی خوبم دارن. تو هیچ کاری برای جایگاه من \_توی خانواده ت  
نکردی. برعکس بدتر با اصرارت خار و خفیفم .کردی  
چرند نگو. مامان حالش خوب نبود. راضیه هم مجبور شد ازش\_

مراقبت کنه

!خندیدم. پر حرص

نخندون منو رامین. نخندون... مامان تو از وقتی من و تو نامزد \_کردیم دائم  
المریض شده. چرا؟ چه فرقی با قبلش کرده؟ ها؟

غزل با اعصاب من یکی به دو نکن. بذار امروز به جفتمون زهر! \_نشه

شد. به جفتمون زهر شد. دو ماهه دندون سر جیگر گذاشتم و \_صدام در نیومده که مبادا

بهت بر بخوره اما دیگه نه رامین.

بسه! خسته م کردی با دروغ گفتنات. من احمق نیستم که نفهمم

مامانت تو رو تو منگنه گذاشته ولم کنی

هیچ کس نمی تونه تو رو از من بگیره اینو تو کله پوکت فرو

—

کن

جاخورده و متعجب نگاهش کردم و: پیچ زد

این همه پدر خودمو در نیوردم که حالا بخوای به نبودنای\_ مامان گیر بدی و

خودتو ازم بگیری. تو مال منی چه مامانم بخواد. چه نخواد

.این دندون لقو اگه نکنی دمار از روزگارت در میاره... \_تو دندون

لق نیستی! تو دار و ندار منی\_ دار و ندارت داره خفه می شه. نمی

بینی؟ \_عشق من برات بس نیس؟... \_نه نیس! نیس\_

هاج و واج به صورت قرص و مطمئنم نگاه کرد و چهره اش توی هم رفت و بی

حوصله گفت

قبال هم بهت گفته بودم که واسه خاطرت تو دهن شیرم می . \_رم. هنوزم پای

حرفم هستم

جمله اش مثل یک تلنگر محکم تکانم داد. این جمله ی لعنتی اش چقدر شبیه جمله

ی امیرعلی بود. وقتی که با آن درد موزی توی صدایش گفته بود " لازم باشه تو دهن

کوسه ام می رم. " کلی تلاش کردم تا نگاه ناموافقم به سمت خودش که کمی دورتر

از من مشغول عکس

انداختن بود نرود. رامین اما سکوتم را به نفع خودش برداشت: کرد و

با صدایی دو رگه ادامه داد

.می رم بیرون یه هوایی به سرم بخوره برمی گردم\_

\*\*\*

دست خودم نبود که این طور او را می رنجاندم. رفتارهای مامانش به شدت داشت آزارم می داد. او جووری رفتار می کرد که حالم از خودم بهم می خورد. آن قدر که به سرم می زد پشت پا به همه چیز بزنم و این نامزدی کوفتی را تمامش کنم اما... نمی شد. دست خودم نبود که نمی خواستم احساسی تصمیم بگیرم. خصوصا توی این روزهایی که فکر آن غریبه ی نامهربان کنج مغزم چسبیده بود و مثل دارکوب توی سرم می کوبید. حتی اگه ذره ای حس می کردم به خاطر احساس ناشناخته ام به امیرعلی این طور هوایی شده ام خودم را نمی بخشیدم. رامین محق این سخت گیری نبود و لعنت به من که دل هوایی شده ام را سر نبریدم و با خواستگاری شان موافقت کردم تا این طور مثل خر در گل بمانم غزل جون اینو برای من امضا می زنی؟

سرم را بالا آوردم و سعی کردم این فکرهای مودی را از سرم بیرون کنم.  
حتما عزیزم.

با برگشتن نازی و آرزو کنارم سعی کردم تمام حواسم را به مراسم بدهم و دیگه به امیرعلی و رامین فکر نکنم. مراسمی که هیچ شبیه به مراسم های قبلی نبود. لحظه به لحظه شلوغ تر می شد و هر کسی از راه می رسید بی توجه به من به سمت امیرعلی

می رفت. انگار همه به دوستان و آشنایانشان اطلاع می دادند. اینم برای من امضا کن.

با شنیدن صدایش انگار به سینه ام گلوله شلیک شد. نفسم بند آمد. به سختی سرم را از روی کتابی که امضا می زدم، بلند کردم

به او که بی هیچ لبخندی روبرویم ایستاده بود نگاه کردم.

دختری که منتظر بود کتابش را امضا کنم مشتاقانه به امیرعلی زل زد. با

لبخندی فیک سرم را زیر انداختم و امضای سرسری

ای به کتاب زدم و به سمت دختر جوان روبرویم گرفتم

.بفرمایین عزیزم. امیدوارم از خوندنش لذت ببری: \_دختر با

شوق عجیبی کتاب را از دستم کشید. ممنونم خانم تدین.

قلمتون مانا\_

قبل از این که بتوانم واژه ای در مقابل لطفش به زبان بیاورم به :سمت امیرعلی

چرخید و کتابم را به سمتش گرفت می شه یه امضا هم شما به من بدین؟\_

پوف بلندی کشیدم و سعی کردم حرصم را جلوی روی خودش برملا نکنم. لعنتی...

لعنتی! زیر سنگینی نگاه امیرعلی داشتم جان می دادم. آمده بود که ثابت کند شیر پیر

هم که باشد باز هم شیر است. دستم را مشت کردم و امیرعلی بی جواب کتاب را از

دست دختر گرفت و بعد هم با یک قدم بلند به سمت من آمد. خودکار سبز رنگ

توی دستم را از بین پنجه هایم بیرون کشید و من را هاج و واج به حال خودم گذاشت.

خودکار را آرام روی صفحه ی اول کتاب کشید و بی هیچ پرسشی از نام و نشان دختر

چیزی نوشت و کتاب را با لبخند بست و به دستش داد. دختر که انگار روی ابرها سیر

می کرد صفحه ی اول کتاب را باز. کرد و با ذوق دیوانه واری تشکر کرد امیرعلی بی

توجه به او خودکار را نامحسوس به سمت بینی اش برد و عمیق نفس کشید. ماتم برد.

این دیگه چه دیوانه بازی ای

بود که در آورد؟ نگاهم را که وحشیانه روی چشم هایش مکث کرده بود، جمع کردم و با ضربان قلبی که رو به افول بود یک کتاب از میان کتاب های چیده شده ی روز میز برداشتم و بازش کردم. مثلاً می خواستم امضایش کنم. دست و پایم را گم کرده بودم. گرم بود. حس خفگی داشتم بدون خودکار چطوری می خوام امضا کنی؟\_

دستپاچه سرم را بالا گرفتم و به او که با آن پوزخند دیوانه کننده اش نگاهم می کرد چشم دوختم. خودکار را جلوی صورتم رقصاند و حرصم را در آورد. دستم را مثل یک بچه گربه که پنجول می کشید جلو بردم و پر حرص یک سمت خودکار را از او گرفتم. سمت دیگرش را سفت نگه داشت و زمزمه کرد یه جمله می گم دوس داشتی، بنویس. اگر نه ملکه ی ذهنت . \_کنش

دو فلش پشت سر هم روی صورتمان افتاد و من گیج چشم چرخاندم تا دوربین مذکور را پیدا کنم. اما او خودکار را رها کرد: و بی توجه به انقلاب درون من ادامه داد

گاهی وقتا شیرا روزای زیادو گرسنه می خوابن. چرا؟ چون نه \_مثل گفتارا لاشخورن نه مث روباها دزد! اونا شیرن!

لاغر می شن. ولی اصالت خودشونو هیچ وقت از دست نمی دن

هر دو دستم مثل دل و دینم لرزید. خودکاری که مثل داغی به دستم چسبیده بود را رها و سر بلند کردم. همان خودکاری که دیوانه وار عطر دستان من را به خود گرفته

بود. سرش را با مکت به سمت چرخاند و کنجکاو نگاهم کرد. لعنت به او با این  
...آمدنش

چی شد؟ امضا کردی؟\_

مردمک های چشمانش داشت دیوانه ام می کرد. چه از جانم می خواستند این  
چشم ها؟ خود پرتم را با نیشگونی سر جا نشاندم: و محکم گفتم

یه روز اس ام اس دادی مَث یه گرگی و در افتادن باهات\_ حکمش مرگه نه مَث  
یه شیر که ادعا می کنه سلطان جنگله.

بعد یه روز دیگه گفتی نه! همون شیری که حتی اگه پیرم بشه باز شیر! حالا امروز  
اومدی که فقط ثابت کنی که شاید از اسب

افتادی اما از اصل نه! اکی اینم قبول ولی می خوام بدونی من تو وجود این باغ وحش  
درونت جز یه سگی که همش پاچه می گیره هیچ چیز دیگه ای ندیدم. نه ابهت یه  
شیر و نه سرسختی یه! گرگ

\*\*\*

صورت سفیدش رفته رفته سرخ و بعد هم آتش گرفت.

پوزخند روی لبش بلاخره محو شد. خوب بود. همین که می توانستم او

را از اسب غرورش پایین بکشم برایم بس بود. روبرویم ...ایستادنش را دوست  
داشتم نه بالاتر بودنش. نه سوار بودنش این آهویی که جلوی روی من وایساده به  
سگه داره چشمک \_ می زنه یا به گرگه؟ منظورت چیه؟\_

سر نخو به کی می دی خانم؟ دنبال یه سگ می گردی یا یه \_گرگ؟

!بفهم چی می گی امیرعلی \_ بهت

بر خورد؟ \_

اومدی طعنه بزنی؟ اونم امروز؟ نمی شد امروز که اومدی اون \_شمشیرتو غاف

کنی؟ اونم امروزی که روز منه؟ هر وقت جلوی !روم وایسادی زخم زدی نه که

توام آروم وایسادی و شنیدی؟ \_

!عادت ندارم به حرف شنیدن. من بلام از خودم محافظت کنم \_ نچی کشید و نفسم

را از حبس آزاد کردم و :او کلافه دستش را به سمت کتاب گرفت و به لحن طنزی

گفت .قصه رو تصویری بیشتر دوس دارم \_ببخشید؟ \_

سیندرلا شو منم شاهزاده. زیر نور مهتاب برقصیم و عاشق \_شیم. مٹ تو قصه

هایی که به خورد بچه های بی نوای مردم می !دی! یه خورده منم ببر تو حال و

هوای فانتزی داستانا

با این که خنده ام گرفته بود اما رو ترش کردم. مردک خل و چل هیچ چیزش به

آدمیزاد نبرده بود. حقا که همان گرگ و شیر برازنده اش بود. نگاه شوخ و

شنگش را که دیدم ابرویی بالا انداختم و خودم را توی کوچه ای انداختم که

امیرعلی درونش ...فوتبال بازی می کرد. کوچه ی علی چپ

.می ترسم رو دل کنی داغت به دلم بمونه حضرت والا \_نگران من نباش. جنبه

بالایی دارم. فقط یه مشکل حادی این ! \_وسط هست

حرف ها و طعنه هایش هیچ شباهتی به اخم های درهم و چهره گرفته اش نداشت.  
انگار فقط برای خندان من داشت تلاش می کرد. برای منی که خواستم امروز را  
دست از سرم بردارد.

امروز مهربان باشد

!تو با این سیاهی فقط خوراک شخصیت خاله سوسکه ای. \_لابد توام  
آقا موشه ای\_

چشمکی زد و صاف ایستاد. دلم رفت برای آن چشمک غزل کشش. روترش  
کرد و سر به زیر انداخت. از خودم بدم آمد که دلم برای او می لرزید. اشاره ای  
به کتابم کرد و چشم بست.

کسی که از دور ما را می دید فکر می کرد هر دو به شدت مشغول بحث در مورد  
کتاب میان دستمان هستیم و خدا به دادم می رسید اگه کسی سر می رسید و می  
فهمید چه چرندیاتی! بهم می بافتیم  
موشو انصافا دیگه نیستم\_

!ولی سیاست و خبثتشو بدجوری توی وجودت داری\_ نه قربونت تو باغ وحشم  
همین یه قلمو کم دارم. این یکی رو . \_فاکتور بگیر ازم

این دفعه بی دغدغه لبخند زدم. خودکار را روی کتاب کشیدم و در دل خودم را  
فحش دادم. فکر نکن غزل! به این مرد فکر نکن. نگذار دلت برایش بلرزد. تو  
رامین را داری. در هر صورت ممنونم که تشریف آوردی\_

یادت نره یه غزل به من بدهکاری\_



سرم را با بهت بلند کردم و نگاهش کردم. دستش را جلو آورد و کتاب را از دستم بیرون کشید. بازش کرد و به صفحه ی اولش نگاه کرد. همان صفحه ای که طبق عادت سیاهش کرده بودم و خدا می دانست از بین آن خط خرچنگ و قورباغه چه چیزی قرار بود در بیاید... تقدیم به فرشته ی نجات\_

ماتم برد. آن را من نوشته بودم؟ ضمیر ناخوداگاهم چه چیزی را روی کاغذ آورده بود؟ ...من\_ تو؟\_

نمی دانستم چه باید بگویم. چشمانم روی صورت منتظرش دو دو می زد که سینه صاف کردن مردی حواسم را از آن چشم های ملامت گر پرت کرد. سر برگرداندم و از دیدن "یاسر تهرانی" با آن اخم های در هم جا خوردم

!عذر می خوام مسدع اوقاتتون می شم غزل جان\_ غزل جان؟ با چشمانی درشت شده نگاهش کردم. همین که امروز این جا آمده برای من بیش از اندازه ترسناک بود. بعد از آن اتفاق توی آموزشگاه و دیدن قراردادی که تمام اطلاعات ریز من را در بر داشت، از او دوری کردم. حتی برخلاف قولی که به او داده بودم، دعوتش نکردم که بیاید به مراسم. اما او خودش آمد. خودش فهمیده بود. با این که روز مراسم عوض شد خودش را به این جا رساند و من را بیش تر از قبل ترساند.

نمی دانستم از کجا فهمیده و از او هم پرسیدم که با لبخند گفت "خدا پدر سازنده". اینستا را پیامرزد

خیلی منتظر دکتر موندم. اما انگار نیت نداشتن خودشونو به . \_مراسم برسونن

او تا چه حد در من و زندگی ام نفوذ داشت؟ از کجا می دانست بابا دکتر بود؟ از کجا می دانست بابا قرار نیست بیاید؟ از کجا؟ نگاه سوزنی اش بین من و امیرعلی در تردد بود. وقتی که سنگینی نگاه امیر علی روی شانه هایم اضافه شد سعی کردم. محکم باشم

بله بابا امروز نتوانستن خودشونو برسونن. اما شما به چه علت می خواستین ایشونو ببینین؟

می خواستم از این که باهات صحبت کرده و رای مثبت برام. جمع کرده ازش تشکر کنم

گیج و ویج نگاهش کردم. از چه حرف می زد؟ در مورد چی؟

خودش را نزدیک کشید. محاصره شده بودم. در مقابل او و امیرعلی. امیرعلی با کنجکاوی و اخمی که بین دو ابرویش جا

خوش کرده بود ما را نگاه می کرد. یاسر خم شد سر میز و آرام لب زد. قرارداد. این آخرین کارت بود که از دستم در رفت.

\*

من اصلا تا حالا در مورد شما و پیشنهادتون با بابا صحبتی. نکردم جدا؟ چقد بد. دیگه باید حضوری خدمت دکتر برسم غزل. جانم

قلبم وحشیانه توی سینه ام ضرب گرفت. به سرش زده بود؟ امیرعلی پر خشم کتاب میان دستش را بست. جوری که از صدای بسته شدنش هر دو برگشتیم و نگاهش کردیم. نفرتی که توی چشمان روشنش نشسته بود حالم را بد کرد. نگاهش را با حرص از صورتم دور کرد و پرسید کجا باید پول این کتابو پرداخت کنم؟\_

آب دهانم مثل سنگ به گلویم چسبیده بود. نفس بریده لب زدم... قابلتون\_

کوتاش کن از تعارف خوشم نمیاد\_

تعارف نکردم. مهمون من باش\_

از شما زیاد به من رسیده. می رم که مزاحم صحبت های خیلی

\_

خصوصیتون نباشم

لعنتی... لعنتی... چرا همه چیز داشت بهم می ریخت؟ باید می ایستاد و من ثابت می کردم اهل خیانت نیستم. مرد زندگی من رامین بود و او دوست مهربانی که در حق خواهرم لطف کرده بود. باید می ایستاد و می فهمید که من از این مرد و نوع نگاهش می ترسم. باید می ایستاد... اما او پشت به من با قدم هایی کم جان دور شد و نفس من سر رفت وقتی صدای محکم یاسر: تهرانی پیچید

...بهتر\_

چه مرگش بود؟ چرا این طور صمیمی شده بود و چرند به هم می بافت.

آقای تهرانی اتفاق خاصی افتاده تو این چند وقتی که \_ ندیدمتون شما منو به اسم کوچیک صدا می زنین؟ چهره اش مثل سنگ سفت و غیر قابل نفوذ شد و برخلاف دقایق: پیشش شق و رق ایستاد و گفت

خیر! مسئله ی خاصی نیست. فقط بی صبرانه مشتاقم باباتو...

. \_ بینم

دلم می خواست با مشت به دهانش بکوبم. مردک دیوانه ی ترسناک. بین چطور من را بازیچه ی دست خودش کرده بود؟

اگه من نخوام هیچ رقمه با شما کار کنم کیو باید بینم؟ \_ نه دیگه خانم. اومدی نسازی. قصه ی تموم شده رو از اول! \_ نمی نویسن که

!تو منو می ترسونی \_

نترس! قبلا اینو بهت گفته بودم. از من به هیچ وجه هیچ وقت

. \_

نترس

چی می خوای از من؟ \_

...قلمتو \_

رفتار تو اصلا شبیه کسایی نیست که دنبال یه هنرمند باشن \_.

...تو

من چی؟ نکنه به خیالت چشمم تو رو گرفته دختر آقای دکتر... فرزند تدین دندان هایش را چنان با حرص بهم فشرد که قلبم توی دهانم: آمد. چرا او را نمی فهمیدم؟ بی اختیار و عصبی لب زدم.  
من... من نامزد دارم.

صاف ایستاد و با تمسخر نگاهم کرد. اصلا نفهمیدم این چه چرتی بود که از دهانم پرید

آفرین خانم کوچولو! حالا نامزدت کو؟ اصن کجا بود تا ببینه \_فوتبالیست پر حاشیه ی کشورمون چطور باهات گرم گرفته بود؟  
اون مرد از دوستان نزدیک خانواده ی من! بهتر این افکار. \_مالیخولیاییو فقط برای خودت نگه داری و تمام  
...حق با شماست خانم. یه ارتباط خانوادگی.

هنوز نتوانسته بودم چشمک و لحن پر طعنه اش را تجزیه و: تحلیل کنم که جدی شد و پرسید قراردادو امضا کردی؟ \_

بی اختیار سر تکان دادم به نشانه ی منفی! دستش را مشت کرد: و با عصبانیتی فرو خورده گفت... آخ غزل از دست تو. از دست تو.

بعد عقب کشید تا حاج آقا ثابت که به همراه خانم ضیافت جلو. آمده بود مرا ببیند! خب آقای بزرگمهر کجان؟ بیان برای عکس انداختن.

\*\*\*

"امیر علی"

گوشی را توی دستم تاب دادم و چشم بستم. بین تمام آن عکس هایی که مثل بمب توی فضای مجازی صدا کرد این یکی بدجوری دل و دین من را برد. باید می دادم بزرگ قابش کنند و توی اتاق خوابم به دیوار بکوبند. چشم های بسته ام به سرعت باز شد و وجدانم مثل ملکه ی عذاب جلوی رویم ظاهر شد.

ستاد کوفت کردن عشق و حال بود ایشون. هر چند از وقتی آن مرتیکه ی گولاخ روبرویش ایستاد و غزل جان، غزل جان کرد کلا افکارم ریخت بهم! حس پاکی که نسبت به غزل داشتم خدشه دار شد. کلافه نفس بلندی کشیدم و انگشت نوازش گرم را از روی عکس غزل برداشتم. آن لحظه ای که داشت خودکار را

از دستم می کشید و دل من پر می زد برایش، کدام لعنتی این عکس را انداخت و نفهمید خواب و خوراک را از من می گیرد؟! داداش\_

سریع گوشی را خاموش کردم و از پشت پنجره کنار آمدم.

احساس گناه یقه ام را چسبید و کشیده ی محکمی توی گوشم خواباند. نفس بریده کف دستم را روی صورتم کشیدم و با صدای گرفته ای نالیدم. بیا تو آرزو\_

در اتاق را باز و سرش زودتر از بقیه بدنش داخل آمد. لبخند روی لبش دلم را قلقلک داد. حال دلش این روزها خوب بود وقتی که نامحسوس به او اشاره کردم

که با حاجی و مامان در .مورد رضا حرف خواهم زد. کاش حال دل منم خوب می شد چرا نمیای پایین؟\_

!میام\_

!الان مامان و بابا می رسنا\_

چشم بستم و نفسم را با درد بیرون ریختم. از وقتی مامان آن عکس ها را در فضای مجازی دید انگار دنیا زیر و رو شد.

بعد آن قهر طولانی زنگ زد و چقدر پشت تلفن اشک ریخت و جگر من را خون کرد. بی تاب و نا آرام انگار نه انگار ماه ها بود من را از یاد برده و سراغم را از رضا می گرفت. هر چند به حد کافی هم از خجالت رضا و آرزو در آمد. سر این که چیزی از سلامتتم به او .نگفته بودن

من دل تنگ؛ هم خشمم را دور ریختم و نازش را از پشت تلفن کشیدم. تا آن جا که شال و کلاه کرد و راهی این جا شد.

آن هم ...با کی؟ حاج مرتضی بزرگمهر تو نمی خوای بری؟\_

گیج و متعجب، کامل داخل آمد و جلوی در باز ایستاد. نگاهی به لباس های پوشیده اش انداختم و خنده ام را پشت دستم پنهان .کردم. حاجی داشت می آمد کجا؟\_

شال صورتی رنگش دور سرش افتاده و او هیچ تلاشی برای پوشاندن موهای مشکی بلندش نمی کرد. فقط از ترس حاجی

آن پارچه را برای اطمینان و آمادگی دور گردنش انداخته بود! مراسم سالگرد مامان نازنین.

نفس راحتی کشید. به خیالش از خانه ام بیرونش می کردم. این جا از تمام حساسیت ها و تعصبات حاجی دور بود. پیا و مراقب. نداشت و نیازی نبود برای بیرون رفتن هزار مرحله را رد کند. چرا می رم. با مامان می رم.

چشمانم گرد شد و متعجب به او خیره ماندم با مامان؟

آره. از نازی برایش گفتم. اونم مشتاق شده بینتش و با خانواده

ش آشنا بشه

دندان قروچه ای کردم و با حرص نق

زدم اونم تو مراسم ختم مامانش حتما؟ خودش

اصرار داره باهام بیاد. به من چه؟

نمی خواد ببریش. همین مونده از فردا سوژه تازه بدیم دست! روزنامه ها وا

داداش چی می گی؟

خوشت میاد فردا همه جا تیتربزنن زن نماینده ی مجلس به همراه دخترش در

مراسم ختم مادر نویسنده ی جوان دیده شد؟ آن هم نویسنده ای که با

فوتبالیست در دسر ساز تیم ملی عکس! های دو نفره دارد



شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت جلو آمد. انگار نه انگار که من داشتم جلیز و ولز می کردم. نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و بعد یک هو لبخند مهربانی زد و هر دو دستش را برعکس به هم اقبال کرد و شروع به تاب دادنشان کرد.

عادت بچگی هایش می

گم داداشی جونم؟\_

هوم؟\_

یعنی دیگه تو راستکی خوب شدی؟\_ این

دیگه چه سوالیه! نمی بینی؟\_ چرا... منظورم

اینه... یعنی خوب خوب؟\_

آه پر حسرتی کشیدم و به آرامی روی تخت نشستم. کف پاهایم سوزن سوزن شد

و سوخت. هنوز هم وقتی طولانی مدت سر پا می ایستادم اذیت می شدم. اخم

کردم و بی حوصله جواب دادم

!اونقدی که بتونم راه برم آره\_

...یعنی چن وقت دیگه می تونی دوباره برگردی فوتبال باز\_

...هیچی مٹ سابق نمی شه آرزو. هیچی\_

مایوس و ناامید ستاره های درخشان میان چشمانش خاموش شد و نالید

یعنی دیگه فوتبال بازی نمی کنی؟\_

چشم بستم و با حسرتی که مثل رعد و برق وسط اتاق خشکم: کرده بود جواب  
دادم

نه! چون هیچ وقت دیگه نمی تونم مٹ قدیم بدوئم. هنوز زمان . \_زیادی می بره  
تا بتونم بدوئم. اون هم نه مٹ سابق  
.الهی بمیرم برات من\_

:لبخند تلخی روی لبم نشست و جواب دادم

!همین که می تونم راه برم بسه دیگه\_

اشکی که به سرعت روی صورتش ریخته بود را پاک

کرد و :جواب داد

!آره دردت به جونم. همین بسه\_

:از روی تخت بلند شدم و بی حال به سمتش رفتم بریم پایین. توام نمی

خواد مامانو برداری با خودت ببری اون. \_جا. داداش\_

.دستم را روی شانه اش گذاشتم و به سمت در اتاق برگرداندمش دیگه چیه?\_

یه سوال دیگه پپرسم?\_

.بگو\_

...تو... چیزه\_

!بگو بچه\_

هیچی. ولش کن۔

می دونی که از نصفه حرف زدن بدم میاد. یا حرفتو کامل بگو

۔

یا اصن حرف نزن تو

غزلو دوس داری؟۔

همان جا خشکم زد. آن قدر سوالش بار منفی داشت که حتی قدرت تکان دادن  
سرم را از دست دادم. دستم را مشت کردم و :با خشمی که توی تک تک سلول  
های تنم موج می زد پرسیدم

این چرندیات چیه داری بلغور می کنی؟۔ :ترسیده

قدمی پس رفت و آرام جواب داد

.آخه نازی می گفت۔

:کنترل خودم را از دست دادم و با صدای بلند عربده زدم نازی که خورد با تو!  
طرف نامزد داره. دو هفته دیگه مراسم \_عقدشونه! کور بودی؟ کارت دعوتشو  
ندیدی؟ نازی آورد. کوبیدش تو صورتمون. یادت رفته؟ هان؟ چشمانش از شدت  
ترس گشاد گشاد شده بود. دوباره قدمی عقب رفت و پشتش به در چسبید.  
دست های مشت شده ام را :بالا آوردم و با دردی که حالم را خراب تر می کرد  
ادامه دادم

دفعه ی آخرت باشه این مزخرفات حتی تو سرت می لوله.

من \_این قد پست فطرت نیستم که چشمم دنبال ناموس یکی دیگه باشه

...داداش... چرا داد می زنی؟ من فقط\_

...برو بیرون. برو از جلو چشمم گم شو\_

بعد هم خودم عقب رفتم و هر دو دستم را وحشیانه میان

موهایم بردم. آن قدر کشیدمشان که سرم درد گرفت. من عوضی بودم. من

عوضی بودم. مشت محکمی به در خورد و صدای نگران رضا از پشت در بلند

شد امیرعلی چی شده؟\_

پشت به در ایستاده بودم. اما می دانستم که آرزو به سمتم آمد

داداش تو رو خدا ازم ناراحت نشو. من منظوری نداشتم\_

...آرزو... امیرعلی\_

این بار در را باز کرد و کامل داخل آمد. قلبم تند می کوبید. حقیقت زشت جلوی

صورتم ایستاده بود. من عاشق دختری شده بودم که تا چند وقت دیگر محرم

رامین می شد.

تا چند وقت دیگه زن اون پسر بیس یخ می شد که برایش اهمیتی

نداشت من یا هر مرد دیگه ای با غزل خوش و بش کند... برید

بیرون. هر دو تون. یالا...\_ داداش\_

کف دستم را روی صورتم کشیدم و دردم آمد. یک جایی وسط سینه ام می کوبید.

من آدم نبودم. خاک بر سر من... خاک بر سر بی غیرت من که خون توی رگم

برای غزل می جوشید چه خبره این جا؟ چته هوار می زنی امیرعلی؟\_

چیزی نیس. من حرف نامربوطی زدم عصبیش کردم. چی گفتی بهش؟! هی...  
هیچی.

بعد هم از اتاق بیرون رفت. برخلاف او رضا جلو آمد. او شریک

درد این روزهای نفس گیرم بود چته

رم کردی؟

بزن گاراژ که حوصله تو یکی رو اصن ندارم.

چیه؟ دردت چیه که باز داری پاچه این بدبختو می گیری؟ بدبخت منم که

گیر این زندگی سگی افتادم. بدبخت منم که هر کسی از جا پا می شه می

فهمه مٹ خر تو گل موندم و می! خواد برام نسخه بییچه چی شده دادا؟

اومده صاف صاف تو صورتم وایساده می گه تو غزلو دوس داری؟

به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. لبخند روی لبش را جمع کرد و متعجب

پرسید

الان واسه همین بچه رو شستی گذاشتی کنار؟ چپ چپ

نگاهش کردم و او بی خیال ادامه داد

خب برادر من اوسکول که نیس. از توجهاتت به غزل می فهمه! دیگه

تو مٹ این که رسما خودتو زدی به خریدتا؟ اصن من خر، آرزو هم خر. تو با

خودت چن چندی؟ ولم کن تو رو هر کی می پرستی رضا! من خودم دارم شیش

و

هشت می زخم. تو به پر و پام نیچ دیگه  
 من نگرانتم امیرعلی. چرا نمی فهمی؟ کابوسات زیاد شده.\_  
 شبی نیس که با خیال راحت سر رو بالش بذاری. همش داری تو خواب گلیو صدا  
 می زنی! همش داری با خودت می جنگی!  
 خودتو بستنی به ورزش و تمرین حالت نیس داری با خودت چی. کار می کنی  
 می گی چی کار کنم؟ دارم از شدت فکر و خیال روانی می شم.\_ فقط این  
 جوری می تونم فکرمو آزاد کنم  
 این راهش نیس داداش من. به مرتضی علی راهش نیس.\_ پس راهش چیه؟  
 می گی چی کار کنم؟ طرف داره شوهر می \_کنه. برم جلوشو بگیرم بگم من  
 پوفیوز خاطر تو می خوام؟  
 نه نمی گم برو بهش بگو. فقط خودتو ازش بکش کنار. دورش \_نپلک... آمارشو  
 نگیر. شب و روز نجسب به اخباری که ازش درز. پیدا می کنه  
 فک می کنی من خوشم میاد همه جا عکس منو اونو پخش \_ کردن و چسبوندنش  
 بهم؟ فک می کنی این خبرای کذب آزارم نمی ده؟  
 !اما تلاشی هم برای ثابت کردن دروغشون نمی کنی \_ چطوری؟ عقل کل!  
 چطور می شه جلوی این حجم از توهم \_ وایساد؟  
 آره اسمش توهمه! توهمی که شده باب میل تو\_

زل زدم میان مردمک های چشمان سیاهش. چشمانی که داد می زد از همه ی من  
باخبر بود. شرمنده سر به زیر انداختم و حرفی که تا توی گلویم بالا آمده بود را  
قورت دادم. رضا راست می گفت. من کیف می کردم از این اخبار دروغ. حتی خیالش  
هم. قشنگ بود

تو اصن فکر آبروی اون دختر نیستی امیرعلی! اون داره شوهر \_ می کنه. به یه  
آدم معمولی داره بله می ده. تو یه خانواده معمولی تر می ره! خودش به حد  
کافی با گندی که مامانش زده بولد

هست. اما تو با رفتنت به اون جشن نسخه زندگیشو پیچیدی دست مشت شده ام را  
روی پایم کوبیدم. شقیقه هایم نبض  
می زد و رگ گردنم کلفت شده بود

فک می کنی چرا خودش نیومد کارتشو بیاره؟ ها؟ چرا! \_  
اچه می دونم. بس که بی معرفته \_

بی معرفت نیست داداش من عاقله! عاقله چون دنبال حاشیه \_ نیس. نازی می گف  
نامزدش پدرشو در آورده بس که در مورد تو ازش پرسیده. می گفت هزار دفعه  
صدای بگو مگواشونو شنیده و وسط دعواهاشونم اسم تو بوده. می فهمی یعنی چی؟  
تمومش کن رضا! من به حد کافی خودم دارم زجر می کشم.

تو. \_دیگه دامنش نزن

زجر می کشی چون اسیر عشق یه طرفه شدی. زجر می کشی \_ چون یه عشق  
ممنوعه گرفتارت کرده. زجر نمی کشی به این. خاطر که رفتنت به اون جشن

حماقت محض بوده آره حق باتواه. من اشتباه کردم رفتم. اما اگه نمی رفتم فک  
\_ می کرد من یه ضعیف بدبختم. رفتم تا بهش ثابت کنم من اگه. اراده کنم می تونم  
کوهو جابه جا کنم

آفرین حاجی. دمتم گرم. ثابت کردی اما به چه قیمتی؟ به

\_ قیمت بهم زدن زندگی یه دختر؟

به من چه اگه اون مرتیکه اون قد احمق باشه که بخواد

. \_ زندگیشو سر دو تا شایعه بهم بریزه

امیرعلی تو عادت داری به شایعه. تو یه آدم مطرح بودی نه. \_ اون دختر

می گی چی کار کنم؟ بگم شکر خوردم دس از سر من برمی \_ داری؟

ها؟

من نمی خوام عذابت برم امیرعلی. فقط می خوام بی خیالش ... \_ بشی. همین

باشه. حالا برو بیرون بذار به درد خودم بمیرم \_ امیرعلی! وقتی که

آرزو فهمیده خاطر دختر رو می خوای \_ یعنی قضیه خیلی تابلوتر از

شوخی شده. بفهم داداش من. ... بفهم

هر دو دستم را روی صورتم کشیدم و نالیدم

... ولم کن. سر جدت ولم کن \_

پاشو یه آبی به سر و روت بزن بیا پایین \_

برو خودم میام \_



نفسش را با صدای بلند بیرون ریخت و به سمت در رفت.

همان جا ایستاد و صدایم زد

دیگه چیه؟\_

امیرعلی مامانت این همه راهو نکوییده پاشه بیاد این جا که\_ فقط ببینه سلامتیتو

به دست اوردی یعنی چی؟\_

از دیروز پیله کرده به من که آمار غزلو در بیاره. از اون عکسا\_ برا خودش

داستان ساخته. اینا رو گفتم که به این جا برسم. پیا گاف ندی. مامانت مٹ آرزو

نیس با عربده کشیدنت عقب بکشه. !هم تیزه هم مادر

دنیای با تمام قدرتش روی سرم آوار شد. چطور جلوی مامان می ایستادم؟

\*\*\*

"غزل"

!خانمی با ما به از این باش\_

!دست از سرم بردار رامین\_

ناراحت و دلخور نگاهم کرد اما من بی توجه به چشمان رنجیده اش به سمت هاله

چرخیدم و رو به او که کنار گوش سعید پیچ می زد صدا بلند کردم

!بچه ها بریم یه جا بشینیم خسته شدم بابا\_

...غزل\_

صدایش معترض و جان دار بود. به سمتش چرخیدم. صبرم تمام شد. صبری که تا آن لحظه به بدبختی بیخ گلویم چسبیده بود و .داشت خفه ام می کرد  
 چیه؟ غزل مرد رامین. امشب غزل تو خونه ی شما جون داد. اینی که الان این جا می بینی یه سایه س. یه سایه ی بی کس و .بدبخت  
 چرا این جوری می گی آخه؟\_

چرا رامین؟ تازه می گی چرا؟ خودتو زدی به کوری و کری یا\_منو یه احمق  
 کودن تصور می کنی؟

دستی میان موهای خوش رنگش کشید و به سمت سعید که .صدایش می زد،  
 چرخید

.برو یه تخت انتخاب کن. من و غزلم الان میایم\_ سرم داشت سوت می کشید.  
 سعید هم که استاد بی ملاحظه گری. خودش که دید داریم بحث می کنیم. این  
 نزدیک شدن و .صدا زدنش نوبر بود! غزل که گفت خسته س\_

!بریم سعید. بحث چیو می کنی؟ میان دیگه\_ وا... شماها  
 چه تونه؟\_ .گم شو سعید. میایم دیگه\_

دیگ جوشان بودم و هر آن امکان سر ریز شدنم بود. پشت به آن ها چند قدم بلند  
 به سمت دریا برداشتم و سعی کردم آرام باشم. دریای تاریک مثل قو و شب پر  
 ستاره اش هیچ تاثیری توی حال آشوبم نداشت. حتی اگر همیشه این جا و حال و  
 هوایش زنده ام می کرد. اما امشب خسته بودم، خسته ترم کرد.

خستگی هایم توی خانه ی رامین و پدر مادرش وسعت گرفت.

همین که نتوانستم لب باز کنم و به حرمت مهمان بودنم جواب طعنه هایشان را بدهم قلبم سنگین شده بود. با شنیدن صدای پا به عقب برگشتم و رامین را دیدم که با ملاحظه داشت نزدیک می شد. خودش می دانست امشب به نقطه ی جوش رسیدم

بیا به کم قدم بزنیم.

قدم... هه! تو مت این کهکلا حالیت نیس. نیومدم این جا شب

گردی رامین. تو به زور مجبورم کردی که پیام! چرا به زور؟ ما قرار گذاشته بودیم با بچه ها \_ آره. اما قرار نبود بریم خونه ی شما و با اون وضع آشفته \_ برگردیم. قرار بود؟

غزل من اصلا نمی فهممت. چرا این قد همه چیو بزرگش می \_ کنی؟ هر دو دستم را بالا آوردم و روی سرم گذاشتم. سری که وحشیانه می کوبید

خدای من... من اصلا باورم نمی شه. انگار پاک زده به سرت \_ یادت رفته من چه حرفایی باهات زدم؟ چه اتمام حجتایی باهات کردم؟ من بهت گفته بودم بمیرمم پا تو خانواده ای نمی دارم که

منو نمی خوان. بهت گفته بودم که تن به این خفت نمی دم. نگفته بودم؟

چرا گفته بودی! گفته بودی غزل... همه اینا رو به من گفتی \_ حالا که چی؟ می گی چی کار کنم؟ تازه می پرسى چی کار کنی؟ نزدیک به سه ماهه از نامزدیمون \_ می گذره! این همه مدت صبوری نکردم که الان برگردی بهم! بگی حالا که چی؟ وای رامین... وای غزل جانم. عزیزم چرا پيله می کنی این قد؟ \_

مامانت منو نمی خواد رامین. همین امشب... جلوی چشم \_ دختر خاله ت! همونی که می گف رفته خواستگاریش برای تو، منو سکه یه پولم کرد و من چشمم به دهن تو خشک شد بلکه لب باز کنی و بهش بگی حرمت منو حفظ کنه! اما تو لب باز نکردی و برعکس لبخند زدی که انگار مهر تایید بود روی حرفاش مگه چی گفت آخه عزیزم؟ \_

هیچی! فقط علنی جلوی اون دختر متکبر و از خود راضی که \_ یه سره بهم قیافه می گرفت، گفت "از قدیم گفتن مادرو ببین دختر و بگیر. هر کی تو رو می بینه متوجه اصالت خانوادگیت می شه و می فهمه زیر دست یه ملکه بزرگ شدی.

خوش به حال اون کسی که قراره تو رو به عنوان عروس بیره توی خانواده ش. "شانس بهشون رو می کنه

:پوفی کشید و آرام تر از قبل گفت

خب این کدوم قسمتش مربوط به تو می شه که می گی بهت \_ توهین شده؟ ها عزیزم؟

دلم می خواست سرم را به دری دیواری چیزی بکوبم. رامین داشت به معنای واقعی گند می زد به صبوری کردم. احساس می. کردم بیش از حد ظرفیتش به او بها دادم

مامان من همیشه عادت داره زیبا رو بیره بالا. این دلیل نمی

شه که نیتش کوبیدن بقیه باشه

برای من اهمیتی نداره زیبا یا هر کس دیگه ای نیاز به تعریف و \_تمجید مامانت داشته باشه. چیزی که برای من مهمه اینه که

شخصیت من زیر سوال نره. مامان اگه خودشو کشته چه

ربطی به مامان تو داره؟ چه زخمی به دل مامان تو زده؟ اصن حماقتو من کردم که فکر می کردم درمون دردی و اومدم به تو گفتم! مامانم یه نامه از خودش گذاشته و بعدم تن زده به دریا

غزل آروم باش. توجه همه رو جلب کردی\_

به جهنم. به درک. خسته شدم رامین. به این جام رسوندی\_

دیگه نمی کشم. دیگه نمی تونم با لحنی

آرام ولی: پر از خشم گفت

واسه نتونستن و نخواستنت دیگه دیره غزل. من آدم پا پس\_ کشیدن نیستم. می

خوامت تا تهشم پات وایسام. مگه این که

.یه چیز دیگه فکر تو مشغول کرده باشه

:با ناباوری پرسیدم منظورت چیه رامین؟\_

بین غزل. درسته که خیلی دوست دارم. درسته که نمی تونم \_بدون تو زندگی

کنم اما اینا دلیل نمی شه ببو باشم و نفهمم زیر سرم چه خبره

!مامانم عکسای تو و اون مرتیکه فوتبالیسته رو با هم دیده\_ او که مرتیکه نبود!

او یک گرگ شجاع و محکم بود. نه نه!

گرگ! که نه، یک شیر قدر و محکم خب که

چی؟\_

همش داره می گه قضیه چیه که یه عکس با من نداری اما با!\_اون بچه

سوسول تا دلت بخواد

چشم بستم و نفس بلندی کشیدم. عکس ها... همان عکس هایی که هزاران شایعه را

دامن زد! عکس هایی که بی رحمانه من و امیرعلی را به هم وصل کرد. شایعه آن قدر

بزرگ و پیچیده بود که درز گرفتنش تقریباً محال و غیر ممکن شد. اگه آن روز

لعنتی او نمی آمد هیچ وقت این طور مرکز توجه قرار نمی گرفتم. اگر او نمی آمد

فالوورهای اینستای من از هفتصد و شش نفر به سه هزار نفر ارتقا پیدا نمی کرد.

اگر... اگر... ای خدایا...

بعد از آن اتفاق شدم سیبل متلک های کس و ناکس و رامین هم صدر همه ی آن ها!

آن قدر طعنه ها تلخ و گزنده بود که فقط لب بستم و خودخوری کردم. درد داشت

باور این که رامین باورم... نداشت. بقیه به درک

به هزار بدبختی تونستم قانعش کنم هیچ چیزی بینتون نیس...! جز به ارتباط  
دوستانه و همسایگی

این حرفی که می زنیو اگه خودت باور داشتی دوباره این بحث... تکراریو شروع  
نمی کردی. تو داری منو به چی متهم می کنی رامین؟ به چی؟

من بهت شک دارم غزل. به تو و اون مرتیکه امیرعلی! به... تلفنای اون یارو تهرانی!  
اینا چی می خوان از جون تو که باهات در ارتباطن؟ ها؟ من سبب زمینی نیستم که  
بشینم کنار و ببینم دم به دقیقه یا عکس ازتون لود می شه یا پیغامای عجیب همکاری  
واست ارسال می شه. اونا چه ربطی به تو دارن؟ چرا منو نمی بینن کنارت؟ چرا؟  
دستم را که بالا آورده بودم تا محکم توی گوشش بکوبم، مشت کردم و با نفرت  
نگاهم را روی صورتش چرخاندم. با چشمانی گرد شده به دست مشت شده ام نگاه  
کرد. دلم می خواست آن قدر سرش داد بزنم تا گوش هایش کر شود اما به جای  
آن آب

دهانم را با حرصی دیوانه وار کنارش خالی کردم و به چشمانی: که رنگ زندگی  
میانشان مرده بود زل زدم قبالمم بهت گفته بودم اگه منو نشناختی بیخود کردی  
اومدی... سراغم. این شد دو بار رامین. دو باری که نشون دادی وفاداریو نمی فهمی!  
دو باری که نشون دادی به من اعتماد نداری. به من... به دختر فرزاد تدین  
...غزل...

...حرف نزن. فقط گوش بده. فقط گوش...!

لب بست و نگاهش را به جایی که آب دهانم را پاشیده بودم دوخت. قلبم توی سینه سوگواری می کرد. سوگواری مردی که جا پیدا نکرده میان دلم، داشت با چنگک مهرش را از دلم بیرون می کشید. من چرا باید خودم را به او ثابت می کردم وقتی اشتباهی نکرده بودم؟ من محق این ظلم نبودم. من مثل انسان زندگی کرده بودم. دل هر جایی ام اگر چند باری برای امیرعلی ریخته بود، مقصر من نبودم. اگر مقصر بودم خفه اش نمی کردم. اگر مقصر بودم توی گوش دل بی پدرم نمی زدم و خودم را از

دیدن منجی زندگی خواهرم دور نمی کردم. به والله که مقصر من نبودم

من شاید تو دستای یه ملکه بزرگ نشده باشم. اما تو خانواده\_ ای بزرگ شدم که آدماش برای هم از خودشون هم می گذشتن و برای اثبات وفاداریشون به هم از هیچ کاری دریغ نمی کردن.

من شاید هنوز اون جوری که باید دوستت نداشته باشم و دلم نلرزه واسه ندیدن و نداشتنت. اما اون قد شعور دارم که وقتی این انگشتر نشون لعنتی رو انداختی دستم، سرمو بندازم پایین و بهت وفادار بمونم. حتی اگه خلاف میل و دلم باشه. من دلی که وفاداری بلد نباشه رو دار می زرم رامین. نه یه بار. ده بار... که اگه وفادار نبودم تو چهار سال هم دانشگاهی بودنمون با یکی از بچه های دانشگاه و یا حتی با خود لعنتیت دوست می شدم. کم موقعیتش بود برام؟ نه کم نبود... ولی نشدم و تو دیدی و اومدی سراغم. عوضش تو چی کار کردی؟ همیشه زیر پامو خالی کردی. همیشه هر جایی بهت نیاز داشتم غیب شدی و تهش یه بهوونه سر هم کردی و حالا هم که داری با حرفات و با رفتارت پشیمونم. می کنی. از انتخابم،



از اعتمادم رفتار من از کجا نشعت می گیره غزل؟ از کجا؟ چرا فک می \_کنی من  
 به عوضیم که وقتی می بینم قرار تو با من بهم زدی و رفتی تو یه کافه با یه آدمی  
 که بدجوری سرش به تنش می ارزه، باید چشم بندم و بگم حرفات صحت داره و  
 باورم شه! فرض بر این که باورم شد و گفتم غزل حق داره. پس چرا اون آدم  
 وقتی تو پیشنهادشو رد کردی بازم سر و کله ش توی زندگیمون پیدا شده؟ چرا  
 من باید فک کنم هیچ چیزی بینتون نیس؟ من یه مردم و غیرت دارم غزل. یه  
 مردی که بدجوری روی تو تعصب داره. حالیه؟

سری قلم بهت گفتم تو حق داری شک کنی. حق داری! اما \_حق نداری برای  
 من نسخه پیچی. من اونقد وجدان دارم که هر

غلطی کردم پاش وایسم. از روز جشن به این ور هر روز یه جور داری بهانه می  
 گیری. هر روز یه جور. الانم وقتی که من داشتم درد دل می کردم و از رفتار  
 مامانت گالیه، بحثیو وسط کشیدی که نشون بدی برای من و وفاداریم پیشیزی  
 ارزش قائل نیستی و ذهنمو از دغدغه های توی خانواده ت دور کنی! تو بیش از  
 حد ادعای زرنگیت می شه

من فقط زخمی ام. می ترسم. از این که اون مرتیکه تهرانی \_بهت زنگ می زنه  
 می ترسم

با این رفتار چیپت منو نمی تونی نگه داری. اگه من نخوام هیچ \_

بنی بشری نمی تونه منو تو بند نگه داره

منظورت چیه؟ \_

من اگه با تو دلم خوش باشه حتی تو قفسم باشم اسیر نیستم،\_ آزادم. اما وقتی دلم  
ازت زده بشه زمین و زمانو به هم بدوزی،. قصر طلایی هم برام می شه قفس  
چشمانش با عذاب وحشتناکی از روی لب هایم کنده و سراغ  
چشمان سر سختم آمد. رحم نداشت لب هایم  
تو از من نمی ترسی رامین. تو از خودت می ترسی. از خودت،\_ چون نمی تونی  
بین من و مامانت یه ارتباط قشنگ برقرار کنی. .همین  
سرم را برگرداندم و بی توجه به او به سمت مخالفش به راه :افتادم. به  
دنبالم راه افتاد و با خشم پرسید کجا سر تو انداختی پایین داری می ری؟\_  
می خوام تنها باشم. دست از سرم بردار\_  
گندت بزنی غزل وایسا\_

شانه ام را که کشید به سمتش چرخیدم و با چشمانی دلخور نگاهش کردم. قلبم را  
شکسته بود. درست مثل همان روزی که مادرش توی مراسم ختم مامان نازلی جانم  
روبرویم ایستاد و با تظاهر به ناراحتی گفت " عزیزم تو نبود مامانت می تونی مثل یه  
قوم و خویش روی ما حساب کنی " و من با آن حال آشوب و خراب و نگران  
نگاهش کردم و با خستگی گفتم "مامان رامین مٹ مامان خودمه، مرسی ازتون  
مامان " و او با بی رحمی مفرط صاف ایستاد و چشم غره ای به صورت بی پناهم رفت  
و گفت

"نه دیگه غزل جان، اون ماجرا رو فراموش کن. ما خانواده ی آبرو داری هستیم و  
بی حاشیه. هیچ دلمون نمی خواد از فردا سر زبونا بیفتیم که مامان عروسمون

خودکشی کرده و اونم معلوم نیس به چه علت " چنان ضربه اش مهلک و سنگین بود که همان جا ماتم برد. او نایستاد ببیند چطور من را زیر پاهایش له و نابود کرد. رفت و من با رفتنش مثل ابر بهاری باریدم و به گناه مادرم تازیانه خوردم. اما من که همان طور نماندم. بلند شدم و قد راست کردم. استوار ایستادم و نفس کشیدم ولی هیچ وقت دلم با رامین و مامان بی انصافش صاف نشد.

الان هم باز... دست روی نقطه ضعف هایم گذاشته بود. خود بی وجدانش من منظوری نداشتم. باور کن فقط چیزی که ذهنمو شلوغ \_ کرده بود به زبون اوردم. تو باید آروم کنی نه این که تیشه! برداری و بیفتی به ریشه م رامین... به روح مامانم، به جون بابام قسم اگه این کارت یه بار \_دیگه تکرار بشه. دیگه هیچ وقت اسمتو نمیارم. هر جای ارتباطمون باشه. حتی اگه یه بچه هم داشته باشیم

...منو تهدید نکن غزل! بدم میاد \_

...اسمشو هر چی می خوای بذار. فقط یه بار دیگه رامین. یه بار \_

دستش را که به موهایش کشید سر چرخاندم و بی توجه به صدا زدنش به راه افتادم. خراب تر از آن بودم که طاقت دلخوری های او را داشته باشم. آن هم درست یک روز بعد از مراسم سالگرد مامان. به حد کافی غصه ی ناراحتی بابا و نازی را خوردم و در تمام طول مراسم سعی کردم آرام باشم و مراسم را به دست بگیرم. چقدر من بدبخت بودم. چقدر...

هیچ وقت نشد مثل یه بی پناه بنشینم و به خاطر بدبختی هایم زار بزوم. همیشه زمین... خوردم و خودم بلند شدم. آخ مامان غزل کجا می ری؟\_

!خونه\_

!چتون شد شما دو تا یهو بابا؟ خوب بودین که\_

.بیرونمون مردمو می کشه تومون خودمونو\_ وا منظورت به

منه؟\_

.نه هاله! به تو چی کار دارم آخه؟ توام یکی مٹ من\_

.وایسا دارن صدامون می زنن\_

.نمی خوام با ماشین برم. می خوام پیاده برم\_ زده به

سرت؟ از این جا تا خونه؟\_

.نه یه کم پیاده می رم. نمی خوام با رامین حرف بزوم. می دونم

.بدتر دعوامون می شه. دکشون کن برن بیا یه کم پیاده بریم. بذار بینم

چی کار می تونم بکنم\_

هاله که عقب گرد کرد، سرم را پایین انداختم و به پیام رسیده از یاسر چشم

دوختم. پیام هایش داشت حکم مزاحمت پیدا می کرد. این متن های عرفانی و بی

دلیلی که می فرستاد، سوهان روحم شده بود. نمی خواستم هیچ رقمه با او

همکاری کنم. هیچ رقمه! اما اگه می فهمید و دست از سرم برمی داشت خوب بود  
\*\*\*

"امیرعلی"

زیر نگاه ذره بینی ولی دل تنگش، سختم بود. سر بلند کردم و به چشمان منتظرش  
خیره شدم. همیشه همین طور بود. ظاهرش محکم ولی باطنش شکننده. که اگه  
شکننده نبود آن سال ها

.خودش و من را فدای حاجی نمی کرد

چیه قربون شکلت؟ چی می خوای بگی که هی قورتش می \_دی؟

دستی دور دهانش کشید و روی مبل جا به جا شد. چشم های قهوه ای اش برق  
می زد. برق غرور. غرورش را که برای من بود. دوست داشتم

الان مشکلی نداری؟ دردی چیزی؟ \_

نگاهم را به فریم دور طلایی عینکش دوختم. چشمانش خسته تر از همیشه و نگاهش  
پر نفوذتر بود. خانه را که با چند دستور برای من و خودش خلوت کرد متوجه شدم  
وقت حساب و کتاب رسیده. حساب و کتابی که هرچقدر فرار می کردم باز هم یک جا  
خفتم را می چسبید و سوال پیچم می کرد. چه باک؟ هر چه

بادآباد!

اکی م مامان. اون چیزی که ذهنتو درگیر کرده رو رک و! \_پوست کنده

بگو

نفس بلندی کشید و دستش را روی ران پایش گذاشت اون دختره کیه  
امیرعلی؟ همونی که همه جا عکسات باهاش \_پخش شده؟

انگشت شست و اشاره ام را پشت پلک هایم فشار دادم و منتظر

...ماندم باقی حرف هایش را بزند. آخ از آن دختر ممنوعه چقد با هم دیگه صمیمی  
شدین که آرزو یه بند داره از اون \_ دختر و خانواده ش حرف می زنه؟ اون جنجالو  
راه انداختی و منو ول کردی بیای این جا که تهش برسه به این رسوایی؟ با لبخند  
نگاهش کردم. همیشه همین بود. نگرانی هایش را این طور خشن بیان می کرد. دل  
تنگش بودم. نزدیک به نه ماه بود که از او دور بودم و بی اندازه دل تنگ. نه ماهی  
که صدایش را هم به سختی می شنیدم. صدایی که بی رحمانه دریغ کرده بود. نمی  
خواستم به این راحتی دوباره ببازمش.

خصوصاً وقتی بی

تابی های نازنین را برای مادرش دیدم به

چی می خندی امیرعلی؟ \_ نگرانی؟ نگران

من؟ \_ نباید باشم؟ \_

من نیازی به نگرانیت ندارم ماما! حالم خوبه و می تونم به \_تنهایی از پس  
زندگیم بر بیام. اما اگه بابت آبروت ناراحتی!

بابت آبروی حاجی و شوهرت، باید بگم داری اشتباه می کنی!

اگه هنوز امیرعلیتو نشناختی اشتباه می کنی! من آدمی نیستم که گربه کوره باشم و  
نمک یکیو بخورم و نمکدون بشکنم! که اگه بودم همون هیجده سالگیم، همون ده

سال پیش که از خونه تون زدم بیرون می رفتم پی اسم و رسم بابام و چوب حراج می زدم

به آبروی حاجی توی در و همسایه! نرفتم دنبال دلم چون تو قسمم دادی نمک به حروم نباشم و حرمت اون همه سالو نگه دارم.

این به نفع خودت بودی امیرعلی. اسم و رسم حاجی سند. موفقیتت بود

ولکن مامان. انقد این فامیلی حاجی تونو نکوب تو سر من.

کریمی بودن چه ایرادی داشت که واسه خاطر تو شدم بزرگمهر؟

براق شد و با چشمانی خشمگین گفت

این همه سر سختیت باعث شد نه ماه ازت دور باشم. نه ماهی \_ که جیگرم خون شد و یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون.

هنوزم رو موضع خودت وایسادی و داری پافشاری می کنی.

حاجی هیچ وقت واسه تو آدم بدی نبود. نداشتی جای بابای خدایامرزتو برات بگیره. نداشتی و نخواستی. وگرنه زندگیمون خیلی بهتر از حالا بود

بی خیال شو مامان. بحث قدیمو تازه نکنیم. هیچ وقت تو این

—

موارد به تفاهم نمی رسیم

به تفاهم نمی رسیم چون ذره ای درکم نمی کنی.

بغض که کرد قلبم ترک برداشت. هیچ وقت منکر سر سختی هایم نبودم. یک عمر چشم بستم روی حرف هایش و خودخواه شدم. همان طور که آن ها خودخواهانه زندگی کردند. مامان حق داشت دنبال زندگی اش برود. من هم حق داشتم داغدار بابا باشم. بابایی که یک سال نشده غمش تبدیل به قاب عکس توی اتاق شد و مامان وقتی حاجی آمد رویش را با روسری ضخیمی پوشاند. حیا می کرد. از مردی که پدر فرزندش بود، حیا می کرد. من چه گناهی داشتم که زود یتیم شدم؟ مامان چه گناهی داشت که جوان و پر از حسرت بیوه شد؟ می دانستم که حق داشت اما غرور لعنتی ام که این حرف ها حالی اش نبود.

یک سره جفتک می پراند و من را از حاجی و مامان زده می کرد. واقعا از یک پسر بچه ی پنج ساله که همه ی دنیای قهرمانی اش پدرش بود چه توقعی داشتند؟

این همه سال خودتو ازم دریغ کردی فقط به جرم این که \_ شوهر کردم.

بیست و سه سال پیش بابات وقتی رفت همه چیزو

با خودش برد. نور و زندگی و جوونی منو... اون موقع ها که مثل الان نبود همه با عشق و احساس و به انتخاب خودشون ازدواج کنن. یه روز بابات با خانواده ش اومد خونه مون، بابام دید و پسندید و به منم گفت وقت شوهر کردنته. سنی نداشتم که. همش چهارده سالم بود. بابات خودشم سنی نداشت.

یه پسر بیست ساله که تازه سربازیشو تموم کرده بود. بچه بودیم. خیلی بچه!

آبجی بزرگم گفت اونجا هم مث خونه باباس نترسیا فقط جات عوض می شه می ری تو یه خونه ی دیگه که مردش خاطر تو خیلی می خواد. ولی ترسیدم. از همه



چی ترسیدم. هر چند تو خونه ی ما همه سن پایین ازدواج می کردن و یه امر عادی بود اما ترس و وحشت یه بچه ی چهارده ساله هیچ وقت. عادی نمی شد هر دو دستش را در هم چلانده و من چشم بستم. نباید حرف می زد. نباید... این همه سال سکوت نکرده بود که حالا لب باز کند و .گند بزند به تصویری که از بابا توی ذهنم داشتم همیشه از حاجی شاکی بودی و اوج گله ت این بود که اومده \_جوونی منو تباه کرده اما یه بار نشستی با خودت و خدای خودت دو تا چهار تا کنی و بینی که بابای تو ظلمش بیشتر از حاجی در حق من بوده؟

شقیقه هایم وحشیانه مشت می کوبیدند. تیره ی پشتم آتش: گرفت. دستم را محکم به صورتم کشیدم و مامان ادامه داد وقتی تو به دنیا اومدی یه دختر پونزده ساله بودم امیرعلی!

از \_حالای آرزو دو سال کوچیکتر! تصور کن فقط! من قبل این که .حاجی بیاد سراغم، جوونیم که هیچ، بچگیم تباه شده بود .اما تو با بابا خوشبخت بودی\_

سر تکان داد و قطره های اشکی که روی صورتش ریخته بود را: پاک کرد آره بودم. بابات مرد خوبی بود. کم و بیش می گذشت و راضی \_بودم از زندگی. تقدیرم بود دیگه! وقتی که اونبلاسمون اومد

افتاد و مرد من داغون شدم. مگه چند سالم بود؟ یه زن بیچاره ای که هنوز بیست  
سالش نشده بود. مونده بودم با یه بچه! خدا از سر تقصیراتم بگذره. اون روزا  
کارم شده بود ناله و نفرین بابام

بابات. بدبختم کرده بودن. همه چیزمو ازم گرفته بودن.

بچگیمو، جوونیمو... ترسیده بودم مٹ همون روز عروسیم.

کجا باید می رفتم؟ وقتی دستم به هیچ جا بند نشد و نتونستم خسارتی به خاطر  
بابات بگیرم تمام بدنم لرزید. خرج زندگیو از کجا باید می اوردم؟

سرم را به سمت دیگری چرخاندم تا نگاهم با چشمان غمگین و خیس مامان روبرو  
نشود. کف پاهایم از درد به گز گز افتاده بود. مثل همان وقت هایی که کابوس می  
دیدم. کابوس...

عینک را توی دستش تکان داد و رشته ی کلامی که زمینم زده بود را به  
دست گرفت

حاجی که اومد سر وقتم به همه چیز فکر کردم. به همه چیز...

\_مامانم نشست زیر پام، حتی همون عمه های بی وجدانت...

همه شون گفتن که فکر بچه ت باش. فکر خودت باش. عمه

ت گفت چند صباح دیگه که بخوایم ارث تقسیم کنیم کجا می خوای روزگار  
بگذرونی؟ تلخ بود اما حقیقت داشت. آخه حاجی کسی بود که سرش به تنش می  
ارزید. آدم درستی بود.

زنش ازش راضی بود حتی با این که عیب و ایراد داشت و بچه ش نمی شد. منم دیدم بیراه نمی گن. دل به دل حرفشون دادم و شدم عقد نود و نه ساله ی مردی که ازم سیزده سال بزرگ تر بود. مرد سرد و گرم کشیده ای بود. با هزار باند بازی فامیلیتو عوض کرد که وقتی مدرسه می ری سایه خودش رو سرت باشه. همه چیز خوب و بد می گذشت تا این که یه روز زن سابق حاجی اومد خونمون... همون روزی که تو از طرف مدرسه رفته بودی اردوی

مشهد

کنجکاو سر چرخاندم و نگاهش کردم. هیچ وقت این حرف ها را نزده بود. هیچ وقت تا به امروز نشده بود، بنشینیم و بی جنگ و ...جدل حرف بزنیم. همیشه من مدعی و او مدعی تر

همون جا جلوی در نشست و نگام کرد. خجالت می کشیدم.

زن بیچاره که گناهی نکرده بود. زل زد توی صورتم و گفت که خبر داره حاجی منو می خواد. مردم از خجالت. دوباره ترسیدم. اما این دفعه نیت نداشتم زندگیمو از دست بدم. می خواستم با چنگ و دندون از خودم و زندگیم محافظت کنم. من یه زن بیست و سه ساله ای بودم که تنش از دوباره بیوه شدن می لرزید. به حق حق افتادم و اون قد گفتم و گفتم تا شاید دلشو نرم کنم. گفتم بهش کنیزیتو می کنم

نذار سایه ی مردت از سرم کم شه. اونم بدون این که دلش برای ضجه هام بسوزه  
یا بخواد لطفی به حالم کنه با یه دل شکسته و چشمایی که نفرت ازش می بارید ازم  
خواست زن شوهرش شم. بهم گفت نفرینم نمی کنه که چترمو رو سر زندگیش  
پهن کردم. گفت راضیه به رضای خداهش. بهم گفت خودش از حاجی خواسته زن  
بگیره ولی بی انصافی کردیم که سه سال بازیش دادیم. اون قد گفت و گفت که  
من افتادم به دست و پاش که حلالم کنه. بهش گفتم تو اون سه سال دست حاجی  
به من نخورد و منتظر موند تا معجزه بشه. اون زن رفت و من نفهمیدم که باورم  
کرد یا نه.

نفهمیدم حلالم کرد یا نه. همین نفهمیدن نداشت اون جوری که باید و شاید از  
زندگیم لذت ببرم. یه زخم عمیق کنج سینه ام نشست وقتی که بی سر و صدا  
طلاق گرفت و رفت تا من به جای عقد نود و نه. ساله به عقد دائم شوهرش در  
پیام

سرش را زیر انداخت و من دلم برای بی کسی های مامانم پر پر شد. کاش آن قدر  
کوچک نبودم و می توانستم مرد زندگی مامان تنه ای شوم. کاش فقط کمی بزرگتر  
بودم. کاش... نفسم را به. سختی آزاد کردم و مامان با زجر اضافه کرد تو این همه  
سال جون کندم امیرعلی. تو رو داشتم و نداشتم \_مادر. کم عذابم بده. به خود خدا  
قسم روزی نیس که چشمای اون زن بیچاره نیاد جلوی چشم من و حاجی! هر دو  
مون به حد. کفایت زجر می کشیم تو دیگه آینه دقمون نشو از جا بلند شدم. سر  
بلند کرد و به پاهایم چشم دوخت. به سمتش رفتم و او تند و تند اشک هایش را

پاک کرد. پایین پایش زانو زدم و درد موذی و نفس گیر کمر و ساق پایم را ندید  
گرفتم. دستش را روی سرم گذاشت و بوسه ای روی پیشانی ام زد. چشم بستم و  
بی تاب پشت دستش را بوسیدم.

دلم لک زده بود برایش. بودنش خوب بود. حتی اگه خودخوده ترین زن عالم  
باشد. بودنش برای من بی پدر خوب بود. حتی اگر خانه اش را. روی آب ساخته  
باشد. من پر حسرت بودنش را می خواستم

اگه بدونی چقد دل تنگت بودم این قد آزارم نمی دی امیرعلی\_ قربون اون چشمت  
که دل تنگ بودن و دیدنوا از من و خودت . \_

دریغ کردن

بهت گفتم نرو. ولی تو گوش ندادی. تو بدجوری قلبمو . \_ شکستی  
مامان

بی خیال مامان نمی خوام حالا که این جایی دوباره از هم\_ دلخور شیم. یه  
سری اختلاف نظر هست که هیچ وقت رفع نمی شه. پس حالا بیا فراموششون  
کنیم؟ حله؟

حله مامان فدای اون قد و بالات بشه\_

قربون صدقه خونم اومده بود پایین. اعتماد به نفسم کم شده\_ . بود  
!تو بهترین و قشنگ ترین پسر دنیایی\_

لبخند زدم و سرم را روی پایش گذاشتم. بوی تنش بوی بهشت بود. دلم تنگت بود مامان

فدای دب تنگت پس بحثو عوض نکن و بهم بگو اون دختر \_کیه؟

خنده ام گرفت. بعد آن هم درد دل باز هم فیلش یاد هندوستان کرد. بی اختیار پوزخند کنج لبم نشست و فکرش با تمام قدرت به سرم حمله کرد. آن لبخند و طرح نگاهش چه بلایی سرم ... آورد؟ لعنت به من و صورت ماهش

یه مشت شایعه س مامان. دختره دو هفته دیگه مراسم \_ عقدشه. باور نداری اون کشور رو باز کن و کارت دعوت مراسمشو ببین

قیافه ی وا رفته ش دیدنی بود. باورش نمی شد که راست گفتم! آه پرحسرتی کشیدم و ادامه دادم

اون خواهر رفیق آرزوس فقط. همسایه ایم و رفت و آمدمون \_ سر دخترا زیاد شده. وگرنه خودت که می دونی من از همون اوایل که اسمم افتاد سر زبونا مرکز شایعه بودم. از وقتی ام که فضای مجازی اومد روی کار شب و روز من یکی شد فقط همین؟ \_

:چشم دزدیدم و بی تاب ادامه دادم

.بالا سر این قبر مرده ای نیس حاج خانم. بیخود گریه نکن \_

.چشمات که چیز دیگه ای می گه \_

بیخود می کنه. این چشمها فقط دل تنگ دیدن روی ماهت بود . \_ و وسالم

با حسرت نفس بلندی کشید و در حال مرتب کردن روسری اش :ادامه داد

حاجی و پسرش بدجوری دور برداشته بودن. حاج مرتضی به \_سختی آرومشون کرد. باورم نمی شد که به حرفم گوش دادی و !نیومدی مراسم گلی دوس داشتم پیام. اما نبودنم به نفع همه بود. نمی خواستم پیام . \_و با اومدنم آزارشون بدم

اون عکسا بدجوری بهمشون ریخته بود. وقتی عکسا رسید \_دستشون پاشدن اومدن خونمون و داد و بیداد. حاجی هم حرف آخر و اول زد و بهشون گفت "این یه اتفاقه که افتاده و اگه گلی

"هم جای امیرعلی می موند حق داشت بره پی زندگیش قلبم ترکید. بیچاره گلی! بیچاره من که زندگی ام روی هوا بود. او رفت و من ماندم. کاش می رفتم. این طور ماندن عذابش صد برابر بیشتر از مردن بود. خدایا به چه جرمی این طور تاوان دادم؟ گلی جانم آه کشیدی

بهشون حق می دم مامان. دخترشونو از دست دادن. داغ . \_دیدن و واسشون زور داره من موندم

بیخود. تو کار خدا مگه می شه دخالت کرد؟ خواست خدا بوده . \_مادر من سر تکان دادم و آرام گرفتم. هیچ کسی نمی توانست درکشان ... کند. هیچ کس چابیت یخ کرد \_

لیوان چای اش را برداشت و متفکر به روبرو خیره شد. از جا بلند شدم و مبل روبرویش را اشغال کردم. پاهایم داغ شده بود. بیش از حد به خودم فشار آوردم. بهترین فرصت برای منحرف کردن مسیر فکرش از خودم و غزل بود. غزلی که غزل! خداحافظی را خواند و رفت... مامان اون پسره، خواستگار آرزو... بدون آن که سر بلند کند هومی کشید. حواسش نصفه نیمه. پیش من بود. آرزو دلش باهاش نیست.

من اصراری برای سر گرفتن این وصلت ندارم. حاجی فقط... تاییدش کرده. اونا مشتاق بودن بیان خواستگاری. به نظر من زوده برایش. نمی خوام مٹ من توی حسرت دست و پا بزنه.

هر

چندکلا آرزو برعکس منه! دوس داره زودتر ازدواج کنه پی اشو گرفتم. خبط و خطایی تو زندگیش نیست. سرش پایینه

—

و مٹ آدم داره زندگی می کنه  
جوون مقبولیه.

دل آرزو باهاش نیست.

همین که خوشش بیاد بسه مادر. بعد ازدواج مهرشون به دل... هم میفته. جوون جنم داریه. مال و منال داره و توی کارش کیا و



بیا. می تونه دل جوون نازیو به دست بیاره  
دلش با یکی دیگه س\_

چایی توی گلویش پرید و هراسان سر بلند کرد. نگران به سمتش رفتم و  
آرام پشت کمرش کوبیدم. لیوان را روی میز گذاشت و با صورتی سرخ  
شده پرسید کی؟ چی؟\_

دستم را روی شانه اش گذاشتم و با مهربانی گفتم

!غریبه نیس. می شناسیش\_ مشکوک نگاهم کرد و من آرام آرام هر آن  
چیزی که لازم بود را:برایش تعریف کردم

تا حالا هیچ رفتاری از رضا ندیدم که نشون بده حسی به آرزو . \_داره

جوون خودداریه! خودم شیره وجودشو کشیدم مامان. می \_دونم که هیچ  
حرفی به آرزو نزده. آرزو خودش دل به دلش

بسته. خوشبختانه یه احساس دو طرفه س

:نگاه متفکرش را به روبرو دوخت و گفت

بعید می دونم حاجی راضی بشه\_

دیگه این تو تخصص شما خانوماست. من اون چیزی که لازم \_بودو انجام دادم.

همه جوره هم تاییدش می کنم و البته

حمایتش! کمکش می کنم یه مرکز توانبخشی بزنه: نفس  
بلندی کشید و نگران نگاهم کرد. باید با خود آرزو حرف  
بزنم۔

\*\*\*

"غزل"

در پماد را بستم و آن را کنارم انداختم. دستم را روی ساق پای خان جون  
کشیدم و آهسته شروع به ماساژ دادنش کردم.

نگاهش را از نازی گرفت و با چهره ای که تداعی درد کشیدنش بود،  
آرام گفت

الهی خیر از جوونیت بینی مادر۔

لبخند روی لبم نشست و با محبت بیشتری پایش را ماساژ دادم فکر و خیالم را از  
حوالی رامین پس زدم. کاش با دعای خیر او عاقبت بخیر می شدم. صدای آهسته  
ی خان جون حواسم را به او جمع کرد

می گم مادر نازی چشه؟ چرا این قد توی خودشه؟ حواست -هست؟

سر چرخاندم و به او که روی مبل دراز کشیده بود چشم دوختم.

کتاب درسی قطور میان دستش نشان می داد که مشغول آماده کردن خودش  
برای کنکور است. فرکانس های مثبتی از این سکوتش نمی گرفتم. نفسم را آرام  
بیرون ریختم و بی تاب به حرکت مردمک چشمانش خیره ماندم. کاملاً مشخص  
بود حواسش هیچ پی آن چه می خواند نیست. دلم بیشتر از خان جون برایش

گرفت. بعد از این که توی مراسم آن چنان سوزناک زیر گریه زد و جان من و بقیه را به لب رساند فهمیدم، که تمام

خودداری اش برای سکوت و نیاوردن اسم مامان یک سرپوش کودکانه روی دلتنگی هایش بود.

چیزیش نیس که خان جون قشنگم - بعد هم با لحنی که چاشنی دروغ و دغل میانش فریاد می زد، نیشم را شل کردم و ادامه دادم

باورت می شه این ولد چموش یه جا بند بشه و آتیش نسوزونه؟ - با حال منقلبی نگاهش را به سمت نازی سوق داد و در حالی که: دل سوزی اش آتش به جانم می ریخت آه کشید

نگاش که می کنم جیگرم الو می گیره. تو این سن باید بگه و - ...بخنده ولی از سر افسوس سر تکان داد و دستش را جلو آورد. چانه ام را با سر انگشتان پیر و خسته اش آرام گرفت و مردمک های مظلومم را به سمت چشمان خوش رنگش مهمان کرد. بغض

لعنتی دوان دوان آمده بود و گلویم را فشار می داد. آب دهانم را قورت دادم

سعی کردم لبخند بزنم. لبخندی که هیچ معنا و مفهومی

نداشت. چه لبخند وقت شناسی هم بود

دخترای مثل دسته گلی که مامانت آواره کرد، دارن مٹ شمع - آب می شن و من

هیچ کاری ازم ساخته نیست جز خون دل

خوردن.

چشم بستم و دستم را محکم تر روی پای خان جون کشیدم.

زانو دردش بیشتر شده و به ساق پایش زده بود. این روزها دردهای موزی داشت

نفس هر کدام از ما را به نوبه خود بند می آورد. من درگیر زندگی پر پیچ و خم

خودم و نازی درگیر دلتنگی هایش و بابا از همه ی ما بدتر، درگیر زندگی جهنمی

ای که مامان برای هر کدام از ما ساخته بود. بدتر از آن خان جون بود که نمی

دانست این کشتی تکه پاره شده را چطور به مقصد برساند

موندم تو حکمت کار نازلی. چرا اینبارو سر خودش آورد؟ -فرزاد داره پر پر

می زنه. اون عشقی که فرزاد به نازلی داشت و هیچ کس نداشت. هیچ مردی

اون جوری خاطر یه زنو نمی. خواص که فرزاد خاطر نازیو می خواص

چشم هایم را با درد چرخاندم و گلویم آتش گرفت. بغض مهمان ناخوانده ی وحشی

داشت به گلویم چنگ می کشید. لعنت به !این مزاحم

زندگیشون اونقد خوب و قشنگ بود که یه وقتایی از روشن -شرمنده می شدم.

از حرفایی که زدم و دل نازلی و فرزادو

شکستم

کنجکاو نگاهش کردم و پرسیدم چرا

خان جون؟-

چشم دزدید و دستش را روی دستم گذاشت

خوبه مادر. الهی عاقبت بخیر بشی-

دستم را پس کشیدم و او آرام پاچه ی شلوارش را پایین کشید و ناله ی ریزی کرد. دست هایم را مشت کردم. باید می شستمشان اما مشتاق بودم خان جون لب باز کند و از چیزهایی که نمی دانستم پرده بردارد. رازهای سر به مهر زیادی توی خانه ی ما کمین کرده بود. رازهایی که داشت قامت استوار بابا را خم می کرد

خیلی چشم انتظار حاملگی نازلی موندیم. همه مون دلمون می -خواست نوه ی ارشدمون زودتر به دنیا بیاد اما انتظارمون خیلی طول کشید. خدا از سر گناهام بگذره یه چند باری به فرزاد گفتم. نازلی رو طلاق بده و با یکی دیگه ازدواج کن چشم بست و قلب من تیر کشید. بمیرم برای دل پر درد بابا و مامان. بابا گفته بود که خیلی منتظر به دنیا آمدن من مانده. بودند

اون موقع ها من جوون تر بودم و حوصله ام خیلی زیاد. می -شستم پی حرف و در و همسایه و دلم ضعف می رفت واسه نوه. دار شدن سرش را با تاسف تکان داد و من نگاهم را به موهای سفیدش دوختم. هیچ وقت نمی خواستم او را بدجنس تصور کنم.

اصلا تصور همچین چیزی برایم ثقیل بود. خان جون بود و یک دنیا! مهربانی خدا ازم نگذره اگه نیت بدی داشتم. نه به جون عزیزت قسم.

-اونا هر دو سالم بودن و می تونستن با کس دیگه ای ازدواج کنن ... و هر کدوم بچه ی خودشونو داشته باشن. اما

دستش را به پر روسری اش گرفت و آن را آرام به گوشه ی چشمش برد. اشک سر خورد و میان روسری اش گم شد سری آخری که داشتم به فرزاد می گفتم این دندون لق و بکن -بنداز دور، نازلی سر زده رسید و حرفامونو شنید. هیچ وقت اون نگاهش از جلوی چشمم کنار نمی ره. من... من بی تقصیر بودم. فقط دلم نوه می خواست. یعنی همه مون آرزوی دیدن روی ماه. تو رو داشتیم بغض لعنتی چنگک بی رحمش را تا توی معده م فرو برد و دل و روده ام را بهم ریخت. داشتم خفه می شدم

چند وقت بعدش فرزاد اومد و گفت مجبوره برای کارش از -تهران بره. گفت انتقلایشو زدن. دنیا رو سرمون خراب شد. به خیالش نفهمیدم قهر کرده. آخه واقعا طاقت دوری شو نداشتیم. اما اون به حرفم نرفت و چند وقت بعد دست نازلیو گرفت و رفت. یه جوری که فقط حسرت موندنش واسم موند.

یه جوری. که انگار از اول اهل تهران نبود پاهایش را جمع کرد و نگاهش را به نازی دوخت. سرش را سمت ما چرخانده بود و با کنجکاوی نگاه می کرد. از جا بلند شدم و با فکری مشغول و درگیر بی آن که کسی منتظر جوابی از من باشد: آرام گفتم

دستامو بشورم سه تا چایی بریزم بیارم با هم بخوریم-

!آجی-

سرم را به سمت نازی چرخاندم و نگاهش کردم. چشمانش دیگر مثل قدیم پر از شیطنت نبود. مظلوم و مغموم بود و جگر من را. آتش می زد جانم؟-

بابا امشبم شیفته؟-

سرم را بی حوصله تکان دادم. این چه بلایی بود که بابا داشت سر ما و خودش می آورد؟ انگار داشت از ما و این خانه فرار می کرد. انگار نبودنش توی خانه، غم نبود مامان را از یادش می برد. یک سال گذاشته بود و انگار ما دیروز مامان را از دست داده بودیم.

چشمه هی هر شب هر شب این بیمارستان اون بیمارستان - شیفت می ده؟ محض رضای خدا دو شب پشت سر هم خونه نمی! مونه بفهمه درد و مرگ بچه هاش چین

نگران به خان جون که با افسوس نگاهش می کرد، چشم دوختم: و چشم غره ای به نازی رفتم

نازی مراقب حرف زدنت باش! چرا این قد بی ملاحظه ای آخه؟-

ولم کن آجی! یه عمر داریم مراعات می کنیم تهش چی شده؟

-انگار نه انگار یه مسئولیتی در قبلا ما داره؟

چی کم گذاشته برات که این جووری تلخ و تند حرف می زنی؟ - همه چیز که بعد مادی نیس! من دلم خودشو می خواد. مامان - که ندارم. حالا یه ساله که بابا هم ندارم. انگار خاک مرده پاشیدن رو سر این خونه ویروون شده. همه یه طرف افتادن...مردن

هینی کشیدم و با ترس به خان جون که دیگر نگاهش نمی کرد. چشم دوختم

ا خدا بگم چی کارت کنه دختر! پاشو بیا این جا بینمت- ولش کن مادر چی  
کارش داری؟ بذار حرفشو بزنه بچه! دق کرد-

بس که ریخت تو خودش

خان جون چه بچه ای؟ ماشالله هیکلش داره از منم بزرگتر می -!شه ولی هنوز  
مٹ بچه ها داره بی ملاحظه گری می کنه

الان من مودب بشم و دست به سینه بشینم همه چی حل می -شه دیگه آره؟  
انه لااقل زخم تازه ای به دل بقیه می زنی-

هه! باشه بابا تو خوبی! من بازم مٹ همیشه خفه می شم تا تو -!بشی بچه  
خوبه ی خونه

بعد هم از روی مبل بلند شد و دفتر و دستکش را جمع کرد و به سمت پله ها به  
راه افتاد. جلو رفتم و سد راهش شدم

ا کجا حالا؟ تا یه چیزی می گیم بهت بر می خوره- بهم بر نمی خوره! می خوام  
حرف بزنم. می خوام دردمو به یکی - بگم! دلم بابا می خواد چرا نمی فهمی  
اینو؟ از در دلجویی در آمدم و لبخند مهربانی به رویش زدم به من بگو دردت  
به جونم! چی دلتو رنجونده؟-

هیچی! خوشی زده زیر دلم-

بعد هم پا کوبان بی توجه به دردی که توی وجود من کاشته بود: پله ها را بالا  
رفت. بی اهمیت به قهر و نازش صدا بلند کردم



وسایلتو بذار بالا تا یه ربع دیگه بر گرد. دارم چایی می ریزم .- می  
 خوایم سه تایی بشینیم غیبت کنیم

تنها به نشانه ی اعتراض در اتاقش را محکم کوبید و قلب من ریخت. نفس  
 بلندی کشیدم و به سمت خان جون چرخیدم.

نگاهش غمگین و ناراحت بود. توی این سن و سال شده بودیم! آفت  
 جانش

الهی من بمیرم واستون که این طور مثل مرغ سر کندهبلایو پر .- می زنین  
 دور از جونت خان جون خشکلم. این دختر چشم سفیدم ولش

!-کن. کلا همین جوری ناشکره دیگه

حق داره مادر. این بچه با مامانش، دور از جون، باباشم از دست - داد. گاهی می  
 مونم تا کار این زن و مرد. انگار دیوانه شدن. اون از نازلی که زد زندگیو به خودش  
 و بقیه جهنم کرد.

اینم از فرزاد که خودشو غرق کرده تو کار و دیگه هیچ چیزی نمی بینه. هیچی...  
 انگار نازلی سوی چشمای فرزادو با خودش برد

موافق بودم. با تک تک گالیه های نازی و خان جون موافق بودم اما زبانم را روی  
 لبم کشیدم و برای جانب داری از بابا آرام و بدون اطمینان گفتم

بابا مشغله کاریش زیاده. بلاخره این زندگی باید یه جوری -چرخش بچرخه  
 دیگه. و گرنه خودش دوست داره بیشتر وقتش! رو کنار ما بگذرونه

چی می گی قربون دل رحمت برم من؟ اون بچه ی منه! بیشتر . -

از هر کسی من می شناسمش. نمی خواد بیخود پشتش در بیای دیگه مخالفت بی فایده بود. بابا داشت بی انصافی می کرد.

در حق ما داشت بی رحمی می کرد. سرم را تکان دادم و بی دلیل :گفتم  
الان بر می گردم-

با فکری مشغول و پر دغدغه به سمت دستشویی به راه افتادم.

مایع را کف دستم ریختم و توی آینه به صورت خسته ام چشم دوختم. چشمانم سرخ شده بودند و لب هایم ترک ترک. دلم از این زندگی خون بود. از یک طرف چاله چوله های زندگی خودم

را باید پر می کردم و از طرف دیگر مسئولیت سنگین خانه و نازی به دوش من افتاده بود

.کاش بابا این طور بی خیال ولمان نمی کرد

!چی کار کنم خدا دارم کم میارم-

آب را باز کردم و هر دو دستم را با وسواس شستم. انگار می خواستم غم و غصه هایم را از این زندگی جهنمی بشویم و دور .بریزم. کاش شدنی بود

:سینی چای را روی میز گذاشتم و به خان جون نگاه کردم

.برم بالا نازی رو با خودم بیارم-

آره مادر. برو بیارش نذار تنها بمونه. فکر و خیال می کنه

کار - دست خودش و ما می ده

انگار با پتک توی سرم کوبیدند. تنها ماندن نازی آن هم پس از گذراندن مرحله ی وحشتناکی که توی زندگی برایش پیش آمده بود. هول و شتاب زده ظرف توت خشک را به سمت خان جون هل دادم و بی هوا به سمت پله ها راه افتادم. نمی خواستم به هیچ عنوان او دوباره به سمت گذشته ی تاریکش برود. گوشه ی لبم را گاز گرفتم و صدای امیر علی توی هزار توی سرم پیچید "خیلی باید مراقب باشی غزل. برای آدمایی مث نازی راه واسه لغزش زیاده. مبادا ازش غافل شی و به خیال کنی دیگه همه چیز گل و بلبله ها!" یادم آمد که آن روز لبخند زدم و با خیالی جمع به او گفتم که محال است نازی دوباره به سمت آن قرص ها و اشکان گرایش پیدا کند اما حالا دست و دلم لرزیده بود. حالا احساس می کردم این گوشه گیری نازی می توانست خطرناک باشد. می توانست؟ اگر اشکان دوباره سر راهش قرار بگیرد چه غلطی کنم؟ تمام تنم یخ بست.

بی اختیار پشت در اتاقش ایستادم و گوش تیز کردم. می خواستم بفهمم در خفا چه می

کند، اما سکوت مطلق اتاقش نشان می داد که آن جا هیچ خبری نیست. دستم را روی دستگیره در گذاشتم و وقت کشی کردم. توی ذهنم فلش بک زدم و تمام رفت و آمدهای نازی را در ذهنم کنکاش کردم. نه! او جای خاصی نمی رفت. جز با آرزو جایی قرار نمی داشت و جز خانه ی امیرعلی به هیچ جای دیگری رغبت. نشان نمی

داد

در را که به سرعت و دیوانه وار باز کردم، او را دیدم که پشت لپ تاپش نشسته و هدفونش را توی گوشش گذاشته. اصلا هم متوجه ی حضورم نشد. نفس راحتی کشیدم. واقعا چه خیالی توی سرم وول خورد؟ فکر می کردم این قدر تابلو نشسته و دارد قرص بالا می اندازد؟ خاک بر سرم اصلا مگه قرص خوردن کاری داشت؟ دست مشت شده ام را آرام کنار پایم باز کردم و قدمی به داخل برداشتم. نازی سرش را ریتمیک تکان تکان می داد و توی صفحه ی لپ تاپش بی جهت فولدرها را باز و بسته می کرد. انگار دنبال چیز خاصی بود که پیدایش نمی کرد

دستم را که روی شانه اش گذاشتم بدون این که سر بچرخاند پرسید

خانم مارپل خیالت آروم گرفت؟-

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و بی تفاوت پرسیدم منظورت

چیه؟-

مثلا فک کردی با اون حرکت چریکی ای که درو باز کردی - خیلی بوقم

که نفهم پشت سرم چه خبره؟ یادت نره من یه .گودزیالی دهه

هشتادی ام

بی جواب دست دیگرم را بند صندلی کردم و او را سمت خوم برگرداندم.

خودش هم کمک کرد و هدفون را از توی گوشش بیرون کشید و نگاه بی

روحش را به صورتم دوخت.

زانو زدم و روی زمین روبرویش نشستم. جنگل چشمانش یک پارچه آتش

بود. آتشی که به جان و دل من هم سرایت کرد

دردت بیاد به جون من دردونه! چرا این قد پریشونی آخه؟- هدفون را بی حوصله به عقب پرت کرد و چشم من به دنبال آن رفت. تمام تنش داغ بود چرا خودشو کشت؟ چرا فک نکرد بعدش چه بلایی سر ما میاد؟- نمی دونم. واقعا نمی دونم نازی-

از بابا راضی نبود؟ زندگی خوبی نداشت؟ آخه چی آزارش می - داد که طاقت نیوورد؟ ما بچه های بدی بودیم؟ موقعیت خانوادگی و شغلی بدی داشت؟ زیر بار سوال های ساده ولی سنگینش قامت خم شد. سرم را: آرام روی پاهایش گذاشتم و زیر لب نالیدم  
...کاش می دونستم نازی. کاش-

می ترسم! از این که بابا هم همینبارو سرمون بیاره می - ترسم  
قلبم ایستاد. بی طاقت سر بلند و نگاهش کردم هیش!  
دیوونه این چه حرفیه می زنی؟-

قبل از مامان هیچ وقت فکر نمی کردم آرامش زندگیمونو توپم -بترکونه! ما خوشبخت بودیم آجی! نبودیم؟  
بودیم-

اما الان همش فک می کنم بیشتر تظاهر بوده. ما هیچ وقت -خوشبخت نبودیم.  
فقط پشت یه نقاب قایم شده بودیم که پارسال از صورت همه مون افتاد و  
چهره ی کثیف واقعیت. خودشو بهمون نشون داد

این حرفا چیه می زنی آخه نازی؟ من کار مامانو تایید نمی کنم - اما مطمئنم مسئله ای که عذابش می داده قدرتش خیلی بیشتر از قدرت خوشبختیمون بوده. تو بهش فکر نکن قربونت برم باشه؟

چطوری؟ می شه؟ تو بهش فکر نمی کنی؟ این که آرومی و -حرف نمی زنی دلیلش فکر نکردنت نیس. فک می کنی حالیم. نیس؟ توام داری تظاهر می کنی حالت خوبه و همه چیز آرومه

هیچ حرفی نداشتم در مقابل او بزمن. فقط نگاهم را به جنگل

:چشمانش دوختم و او نفس بریده ادامه داد

دیدی گفتم! ماها خوب یاد گرفتیم تظاهر کنیم. ولی من دیگه - نمی تونم نشون بدم همه چیز خوب و اکیه! دارم کم میارم.

راستش... راستش حالم از این جا بهم می خوره. از این خونه و از همه ی متعلقاتش که منو یاد مامان و گندی که زد میندازه. چندشم می شه. عقم می گیره... نازی-

به لحن وا رفته ام اهمیتی نداد و دل سرد تر از قبل وجودم را. لرزاند

فقط یه سال تو این خراب شده می مونم. به بابا هم گفتم. بهش - گفتم به محض این که درس کوفتیم تموم شه از این خراب شده! می رم. برنامه شم ریختم. می رم پیش دایی

استرس به جان تک تک سلول های بدنم افتاد. دستم را گرفت و: با پوزخند  
دیوانه کننده ای گفت

هه! واس من شرط می ذاره. به خیالش اگه کنکور قبول بشم -می تونه منو تو  
این خراب شده بند کنه اما نمی دونه نازی سرش بره حرفش نمی ره. به جون  
خودت قسم آجی بهترین رشته رو تو بهترین دانشگاه قبول می شم و بعدش  
داغشو به دل همه ...علی الخصوص بابا می ذارم و می رم. می رم پس من چی؟  
نمی گی من بدون تو چطوری دووم بیارم؟- هه! بی خیال آجی بزرگه! انگار  
یادت رفته بابا اولتیماتوم داده - بری تهران واسه زندگی! توام جا زدی و قبول  
کردی.

خیال نکن. نفهمیدما! نه خودمو زدم به خریت

قلبم از حرکت ایستاد. انگار تازه یادم افتاد بابا چه شرطی برای ازدواجم با رامین  
گذاشته بود. دور شدن از نازی پر از دلهره...

دور شدن از او و زندگی نکردن کنارش... وای خدایا... من اصلا. آمادگی این  
دیوانگی را نداشتم. هنوز که نرفتم سر خونه و زندگیم-

بلاخره که می ری. هر چند از اون بچه ننه ی قرتی هیچ خوشم -!نمیاد و الهی که  
کوفتش بشی و توی حلقش گیر کنی: به سختی می خندم و آرام غر می زنم مگه  
قراره قورتم بده؟-

!بره به جهنم پسره ی بیس بچه ننه-

!گیر دادی به رامینا نازی-

.خوشم نمیاد ازش -

چیزی ته دلم جیغ می کشد " حق با نازیه! رامین مامانشو بیشتر از تو دوست داره "  
برای خیال بی پروایم سر تکان می دهم.

به جهنم که راحله خانم را بیشتر از من دوست دارد. مهم این است که بین ما دو  
نفر تعادل برقرار کند. من و مامانش در یک جایگاه قرار نیست کنار هم قرار  
بگیریم. همین که احترام هر دو نفرمان

را به یک اندازه داشته باشد برای من کافیت دوشش  
داری؟ -

صورتتم از سوالش در هم مچاله شد. بی قرار و تب زده نگاهم را روی صورت  
کنجکاوش چرخاندم. چشمان سبزش برق زدند. انگار داشت با ذهن کوچکش از  
من حرف می کشید. دستم را روی صورت نرم ولطیفش کشیدم و به موهای باز و  
طلایی اش نگاه کردم

.اگه دوشش نداشتم که انتخابش نمی کردم -

.ایش! سر تخته بشورنش الهی -

!دور از جونش. چرا این جوری می گی دیوونه؟ جوون مردمو -

:خودش را روی صندلی اش جلو کشید و نگاهم کرد آبجی دلیل

انتخابت چی بود؟ هیچ وقت نگفتی؟ - چه سوالایی می پرسیا! اومدم

دنبالت بریم پیش خان جون - .چایی بخوریم



می ریم. ولی بهم بگو. می خوام بدونم اون قز میت چطوری دلتو - برده؟

سوال های سختی می پرسید امشب. سوال هایی که نمی. توانستم برایش شرح دهم. نه این که نخواهم نمی توانستم من رامینو چهار ساله که می شناسم. تو قالب یه مرد می شه - بهش اطمینان و تکیه کرد. مردی که بتونی بهش تحت هر شرایطی تکیه کنی مرد زندگیه! اون توی کار و درس و اجتماع! هم مرد موفقیه به پیش تکیه کنی آخه؟ نکبت تا فهمید چه بلایی سر مامان - اومده زرتی رفت گذاشت کف دست ننه ش و بعدم اون بلبشو رو. راه انداخت

یه وقتی یه چیزایی خارج از تصورات پیش میاد. رامین واقعا - نیت بدی نداشت از این موضوع. توی شوک بود و گفتنش خرابی! بزرگی به بار ارود. خرابی ای که هیچ وقت دیگه درست نمی شه

خب چرا باید پا تو دل این خرابی بذاری و یه طرف کارو بگیری - آخه؟

قبل از این ماجراها برای رامین شرط گذاشته بودم که اگه - .تونست مامانشو راضی کنه بیاد جلو منم پا به پاش می رم تونست؟-

وقتی که اومدن خواستگاری و مامانش اون جوری سکوت کرد - به خیالم با همه چیز کنار اومده. اما الان دارم می فهمم که فقط برای اون تصادف و ترس از دست دادن رامین به ظاهر رضایت! داده و اومده خونه ی ما

اونوقت اینا رو می دونی و می خوای عقدش شی؟- قیافه اش وحشتناک

مچاله شده بود. انگار که بوی بدی به :مشامش رسید. لبخند زدم و پرسیدم تو با چی مشکل داری؟-

با دیدی که به این موضوع داری. انگاری داری قراردادی بهش - نگاه می کنی

این چه فکریه می کنی دیوونه؟ من فقط احساس خوبی کنار! -رامین دارم. رامین پسر خوبیه پس دوشش نداری؟-

چرا جواب دادن به این سوال این قدر سخت بود؟. دارم-

خدا می داند که توی سرم چه بمبی منفجر شد. من بعد از آن دعوا به شدت از رامین دل چرکین شدم. آن قدر زیاد که همان: حس اندکی که نسبت به او داشتم از دلم پر زد و رفت

به جون بابا قسم بخور که دوشش داری-

بی حوصله از روی زمین بلند شدم و عصبی دست تکان دادم این قسمای مسخره چیه می دی؟ زده به سرت؟ پاشو بریم- . پایین خان جون نگرانت شده بود . هه! داری دروغ می گی آجی! تو دوشش نداری-

فرض بر این که تو درس می گی! دوشتم نداشته باشم براش

.

احترام و ارزش قائلم و مطمئنم که در آینده بهش دل می بندم ای کاش چشمتو باز می کردی و دورو برتو بیشتر نگاه می- . کردی

سعی می کنم این بحث احمقانه و آزار دهنده را تمامش کنم.

لبخند زدم و دستش را کشیدم تا از جا بلند شود

تو این قحطی شوهری همین یه دونه رو هم باید سفت بچسبم - باد نبره. وگر نه  
 تو این قاراشمیش زندگی ما هیچ گربه ی نری از. کنارمون رد نمی شه  
 تو لب تر کن فقط، بین چه کیسای خفنی واست جور می کنم - کل اگر طیب بودی  
 سر خود دوا نمودی. چه ادا بزرگا رو هم -  
 واسه من در میاره. پاشو بینم جوجه  
 آجی گوش کن بینم -

بس کن نازی. حتی شوخیشم آزار دهنده است. من هشت روز -دیکه قراره رسما  
 زن رامین بشم دیگه این موضوع کثیفو ادامه نده. پاشو برو پایین منم برم  
 گوشیمو بردارم پیام او اما هنوز قانع نشده بود و دلش حرف زدن می خواست.  
 حرف هایی که داشت با روح و روان من بدجوری بازی می کرد. دستم را روی  
 شکم گذاشتم و بی توجه به حرف هایش از اتاقش بیرون رفتم و قبل از بستن  
 در تاکید کردم که برود پایین

وارد اتاقم شدم و نفس بلندی کشیدم. هوای خنک آخر شب از پنجره ی باز توی  
 اتاق می ریخت و حس خوبی به آدم می داد.

دستم را روی صورت ملتهبم گذاشتم و نگاهم را توی اتاق چرخاندم. فرار کرده  
 بودم. از دست نازی و حرف هایش فرار کرده بودم. اگر رفتار عجیب و آزار دهنده  
 ی مامان رامین نبود، مطمئنا جواب هایی که به نازی می دادم با اطمینان بیشتری  
 بود. درست بود که از رامین و رفتارش دل چرکین بودم اما گوشه ی ذهنم، همان  
 جایی که امیرعلی گذری می آمد و می رفت حق را به رامین می داد. اما خود خدا

شاهد بود که هیچ نیت بدی از این ماجرا نداشتم. من پای تصمیماتم تا ابد می ایستادم. حتی اگر اشتباه بود. مامان همیشه می گفت "تو زندگی فداکاری بزرگترین لطفو به زن و شوهر می کنه." من هم باید زرای دوام. زندگی ام با رامین کمی از خواسته هایم کوتاه می آمدم

گوشی ام را از روی میز برداشتم و نگاهم روی سبد گلی که امیرعلی برایم آورده بود خشک شد. همان سبد گلی که دلم نیامد مثل بقیه دورش بندازم و در نتیجه خشکش کردم. ناخن های بلندم را کف دستم فشار دادم. لعنت به من... رامین راست می گفت. حق داشت به من شک داشته باشد. گوشی ام را روی میز گذاشتم و دسته گل را برداشتم. رزهای لعنتی سرخش چنان قشنگ دلبری می کرد که دلم نمی آمد آن ها را از جلوی چشمم دور کنم. دستم را آرام روی گلبرگ های خشک شده اش کشیدم و چشمم به کارت تبریک روی سبد خورد. کارت تبریکی که با یک کفشدوزک قرمز رنگ سرجایش محکم شده بود. چطور تا آن روز چشمم آن را ندیده بود؟ با یک دست سبد را محکم گرفتم و بعد هم با دست دیگر کارت را به آرامی از کفشدوزک جدا کردم

بی اختیار کارت را چرخاندم و دلم هری ریخت. یک حس بی رحم توی دلم ولوله به پا کرد. چشم بستم و سبد گل را سر جایش گذاشتم. جوهر آبی رنگ روان نویس پشت کارت داشت زیر و رویم می کرد. نفس بلندی کشیدم و سعی کردم آرام باشم. چه مرگم شد یک هو؟ چرا این طور به هم ریختم؟ همش یک کارت بود و یک متن! دستم را توی هوا تکان دادم. همچین کارت و متن معمولی ای هم نبود. بود؟ وقتی امیرعلی بعد از آن دعوای دیوانه کننده سر و کله اش توی مراسم رونمایی پیدا شد

طبیعتا نمی توانست پشت آن کارت یک متن معمولی نوشته باشد. البته اگر کس دیگری بود شاید اما امیرعلی و زبان زهر دارش محال بود به راحتی از کنار کارهای من بگذرد. سره ی دیوانه باید به جای شیر و گرگ اسم خودش را مار کبری می گذاشت. با آن زبان زبان دراز و زهر کشنده اش

بی تاب به سمت تخت رفتم و روی آن نشستم. هنوز جرئت نکرده بودم که کارت را برگردانم و بینم پشت آن چه چیزی نوشته. دست هایم به شکل مسخره ای می لرزید. خنده ام گرفت. چه مرگم شده بود؟ چشم بستم و نفس بلندی کشیدم و

بعد کارت را چرخاندم. خیزی گلبرگ ها جوهر آبی رنگ را پخش کرده بود. اما نه آن قدر که متن کوتاه و تاثیر گذار پشت. کارت قابل خواندن نباشد یک هیچ به نفع من خاله سوسکه! امیرعلی بزرگمهر راحت - نمی بازه

مردمک هایم را توی حدقه چرخاندم. پسره ی خود شیفته و خود درگیر. آن قدر آن رفتار من برایش سنگین تمام شد که هر چه در چننه داشت رو کرد؟ خنده ام گرفت. سرم را عقب بردم و لبخندم را ول کردم. به خیالش من عقب می نشستم؟ به همین

خیال باشد. حسی توی وجودم داشت قلقلکم می داد. باید به او نشان می دادم که من بدتر از او بودم. به این راحتی میدان را خالی نمی کنم. کارت را توی دستم

مچاله کردم و بعد هم با یک حرکت گوشی را از روی میز برداشتم. من که مثل او  
نبودم همه

برگ های سرم را سریع رو کنم. برگ آسم را نگه داشته بودم

...برای این وقت

اینترنتم را روشن می کنم و بی توجه به پیام هایی که تند و

تند می رسید، تلگرامم را باز کردم و روی شماره ای که از او به نام "شیر برنج خود

شیفته" ذخیره کرده بودم رفتم. آخرین بازدیدش را به تازگی نشان می داد. دستم

را روی عکس پروفایلش گذاشتم و منتظر ماندم عکس جدیدی که از خودش

گذاشته بود باز شود.

تا لود شدن عکسش قلبم محکم توی سینه ام کوبید. انگار که به

در بسته می زد و کسی برای باز کردنش پیش نمی آمد به محض لود شدن عکسش

قلبم از حرکت ایستاد. چشمانم با حیرت روی عکس بی اندازه جذاب و نفس گیرش

مات ماند و دلم ضعف رفت. لعنت به او که این طور وحشیانه نگاه ها را به خودش

خیره می کرد. انگشتم را روی آسمان آبی بالای سرش کشیدم و نرم نرم سر انگشتم

را پایین آوردم و روی تی شرت خاکی رنگش مکث کردم. چنان گستاخانه پیچیدگی

عضلاتش را به رخ می کشید که نفسم بند آمد. موهایش را بدون هیچ آرایشی شلخته

رها کرده بود و من باید ظالم ترین فرد دنیا می شدم وقتی که به خودم اعتراف کردم

این مدل مو عجیب به او می آمد. ته ریش... آخ خدایا این یکی را باید کجای دلم می

گذاشتم؟ چرا او تا این حد خاص شده بود؟ عینک می زد؟ چرا تا به حال ندیده بودم

عینک بزند؟ چه تضاد قشنگی داشت با صورت بیش از حد سفیدش... مردک شیر  
برنج با این عینک

فریم مشکی اش فقط خلق شده بود روی روان من جفتک بندازد و گرنه به وقتش  
خوب می توانست با همه مهربان و خوش برخورد باشد. این لبخند از آن  
لبخندهای نادری بود که هیچ! وقت توی صورتش دیده نمی شد. به جز آن  
پوزخند معروفش

یاد همان روزی که سلام گفت و خودش را از نو معرفی کرد.

آخ خدایا... چرا این قدر حالم بد بود؟ چرا وقتی به امیرعلی فکر می کردم بند دلم  
پاره می شد؟ چه به سرم آمده بود؟ چرا رامین کاری نمی کرد که دلم مهر دلش  
شود؟ چرا؟ نگاهم را روی انگشتر نشانم چرخاندم و از پروفایل امیرعلی بیرون  
آدمم. او فقط یک دوست خوب بود که گاهی بد می شد. گاهی تلخ و گاهی  
جهنمی... باید فراموشش می کردم. باید قیدش را می زدم ولی مگر می شد؟ مگر  
می شد مردی که زندگی خواهرم را نجات داد را فراموش کنم؟ بزاق دهانم را  
فرو دادم و برخلاف میل باطنی ام برایش سالم نوشتم. اولین تیک که کنار پیامم  
خورد بی تاب ادامه دادم

عادت به مساوری ندارم. یا می برم یا... سعی می کنم نیازم - بعد هم از داخل گالری  
عکس هایم با بدجنسی به سراغ پوشه ی عکس های ممنوعه رفتم و آن دو عکسی  
که چند ماه پیش از او

نازی انداخته بودم را انتخاب کردم. دست خودم نبود که بدجنس می شدم. او مرا مجبور به این لجبازی می کرد. با تفریح به عکس هایی که آرام آرام داشت لود می شد چشم دوختم و خندیدم. عجیب به او این گوش های خرگوشی می آمد. نوک دماغ کشیده و عقابی اش هم که یک پوزه ی خاکستری و نمکی افتاده بود. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و خنده ام را قورت دادم. حیف که آن باند روی سرش فقط نمی گذاشت او تبدیل به یک خرگوش دل فریب و زیبا شود. عکس ها که کامل ارسال شد دیوانه وار شروع به خندیدن کردم و پایین عکس ها برایش نوشتم

دو یک به نفع من آقا خرگوشه، آخ ببخشید آقای امیرعلی! -بزرگمهر

بعد هم صفحه ی تلگرامم را بستم و با سرخوشی تمام گوشه را همان جا جا گذاشتم و سبد گل را برداشتم و به پایین رفتم. چایی های یخ شده رو دوباره باید عوض می کردم و از خان جون می خواستم تا برایم بعد از آن ماجرا بگوید. وقتی که مامان من را باردار شد

...نکن بچه-

صدای خنده خان جون توی خانه پیچید و قلبم را سر شوق آورد. لبخند زدم و بی تاب پله ها را تندتر به سمت پایین رفتم. نازی دست از قلقلک دادن خان جون کشید و سرش را به سمت من برگرداند. به محض دیدن سبد گل میان دستم از جا بلند شد و با نگاهی عجیب و غریب پرسید چی کار می کنی؟- تو چی کار می کنی دختر؟- می خوام بندازیش بره؟-

!آره خشک شده-



آخه اونو امیرعلی آورده-

با چشم و ابرو به خان جون اشاره کردم و نفس بلندی کشیدم.

اچه بی ملاحظه شده بود این روزها این دختر

ندازیش بره ها! بده من خودم نگهش می دارم-

...آخه-

احالا اون سبد تو اتاقت اضافی کرد؟ چه کارا می کنیا آبجی!

اه-

بعد هم با قدم هایی بلند و چهره ای ناراضی به سمت آمد و سبد را از دستم کشید.

حال خوشم با رفتار نازی بهم ریخت

لیاقت نداری دیگه-

چی گفتی؟-

هیچی! گفتم اون چاییا شد آب حوض! عوضشون کن تا من-

بیام.

پشت به من که به سمت بالا به راه افتاد ماتم برد. چقدر روی امیرعلی تعصب

داشت و من بی خبر بودم! شانه ای بالا انداختم: و به سمت خان جون که کنجکاو

ما را نگاه می کرد چرخیدم اذیتت کرد؟-

نه مادر چه اذیتی داشت شیطنت می کرد و منم کیف می کردم-

شماهم که چاییتو نخوردی-

.منتظر بوم شماها بیابین-

اکی پس تا من اینا رو عوض می کنم شما هم آماده باشین تا- .برام بقیه ماجرا  
رو تعریف کنین

.سر تکان داد و با لبخند من را بدرقه کرد

\*\*\*

نازی که بر گشت برخلاف چند دقیقه ی قبل بی حوصله دورترین مبل را از من  
انتخاب کرد و با اخم هایی درهم نشست و زانوهایش را بغل گرفت. خان جون قلی  
از لیوان چایش نوشید و :لبی تر کرد

دوری از نازلی و فرزاد مثل خار تو دلمون نشسته بود و هر روز - زخمونو عمیق  
تر می کرد. خصوصا که می دونستیم با دلخوری. ازمون جدا شدن

آهی کشید و با درد چشم بست. چشم روی صورت کنجاو نازی مکت کرد. من تا  
حدودی از ماجرای آن روزها خبر داشتم درست برعکس نازی. می دانستم که  
مامان به خواست. مادرهایشان دادخواست طلاق داده و قلب بابا را شکسته بود هیچ  
وقت جز زمان طرحشون این قد ازمون دور نبودن. اونم \_چه دوری ای؟ می  
تونستیم هر وقت دلمون براشون پر کشید پاشیم بریم سراغشون. اون روزا کار من  
و نرگس این بود بشینیم

برای بچه هامون اشک بریزیم. اون قد دلگیر بودن که فقط ماهی یه بار زنگ  
می زدن و خبر سلامتشونو بهمون می دادن و وسالم. حتی یه آدرس درست

درمون هم ازشون نداشتیم. فقط! می دونستیم توی حومه ی اصفهان دارن کار می کنن و زندگی

پوف کلافه ای کشید و سرش را پایین انداخت و تسبیح میان دستش را یک دور چرخاند. نگاهم روی دانه های یاقوتی اش. مکث کرد و آرام گرفت  
یه سال و نیم از اون روزای پر از دلتنگی گذشت. یه شب سرد زمستونی بود و از غروبش آسمون سرخ شده بود.

اونقد که تا خود صبح اون روز بارید و زمینو کرد عروس شهر! از سر شبش دلشوره داشتم. تو تاریکی خونه نشستم و به دیوار زل زدم. اون شب یه حال عجیبی داشتم وقتی که ساعت از نیمه شب گذشت، زنگ خونه رو زدن. وحشت کردم. انگار یکی از بلندی

پرتم کرد پایین. فرامرزو بیدار کردم و تا اون بره و درو باز کنه من مردم و زنده شدم. تو اون برف و سرما توی ایوون وایسادم و چشم دوختم به در. لامپ توی حیاطو بارون سوزونده بود و من فقط از سایه هایی که نزدیک شدن فهمیدم فرزاد و نازنین. ولی اونا تنها نبودن. اونا یه نوزاد چند روزه رو تو بغلشون داشتن. گیج بودم. اونقد که وقتی اومدن جلو و سلام کردن فقط خیره ی بچه ی پیچیده ی توی بغل نازلی شدم.

فرامرز که با دستش تکونم داد به خودم اومد و به اخمای فرزاد نگاه کردم. نگاهشو ازم دزدید به نازلی خیره شد. نازلی ولی با خنده تو رو سمتم "گرفت و گفت" اینم

نوه تون. غزل خانم نگاهش به گوشه ای از خانه چسبید. انگار غرق توی خاطرات گذشته شد. صدای نازی ما رو به خودمون آورد یعنی دوره حاملگی مامانو ندیدین؟\_

خان جون دست حنا گذاشته اش را میان موهای سفید چون برفش فرو برد و آرام شروع به نوازش ریشه ی موهایش کرد.

دلم

برای تضاد قشنگش رفت و دیگر برنگشت. با لبخند نرمی جواب: نازی را داد

نه قربونت برم. گفتم که یه سال و نیم ازمون دور بودن.

وقتی \_گله کردم و شکایت فرزاد گفتم "نمی خواستن تا از به دنیا اومدن و

سالم بودنش مطمئن نشدن بیخودی همه رو امیدوار". کنن

سرم را به سمت خان جون چرخاندم و او دستش را به سمتم دراز کرد. بی تاب

از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم.

هر دو دستم را میان دستان گرم و پیرش گرفتم و در حالی که از چشم

هایش ذوق می ریخت، ادامه داد

با یه نگاه مهترت به دلم افتاد. از نگاه کردنت سیر نمی شدم \_که! رنگ پوستت به

فرامرز برده بود و اون از ذوق سر از پا نمی شناخت. یه محله رو شیرینی دادیم.

کلی نذر و نیاز کرده بودیم که تا یه ماه درگیر اداشون بودیم. آخه نوه ی

ارشدمون بلاخره! رسیده بود. مثل یه خواب ولی خیلی خیلی قشنگ تر از رویا

با خجالت سرم را پایین انداختم. هیچ کس جز خودم نمی دانست این حرف ها چقدر  
برایم شیرین و جذاب بود. حرف هایی که قلبم را توی آرامشی ژرف رها می کرد.  
آن هم منی که چند وقت دغدغه ی بچه ی این خانواده نبودن روح و روانم را به هم  
ریخته بود. دست های خسته اش را روی موهایم گذاشت و نوازششان کرد  
من چی خان جون؟ از منم خاطره بگو دیگه\_

خان جون با صدا به حسادت ریز نازی خندید و دست آزادش را به سمت او دراز  
کرد. نازی مثل جت از روی مبل پایین پرید و به سمت ما آمد. با شیطنت خودش را  
وسط مان انداخت و بین ما نشست. از کارهای لوس و بچه گانه اش غرق لذت شدم.  
آرام :جوری که خان جون نشنود، کنار گوشش غر زدم. حسود اعظم\_

فقط یک در صد احتمال کم آوردن این گودزیال بود. با دستش :کمی عقب هولم  
داد و صورت خون جون را بوسید برو اون ور سیاه سوخته. نمی بینی من گل سر  
سبد نوه های \_خان جونم؟

هم چین می گه نوه ها انگار یه قومیم. سه تا نوه که دیگه این . \_همه ادا نداره

حالا هر چی! همیشه اون ته تغاریا یه مزه ی دیگه دارن.

مگه \_نه خان جون قشنگم؟

نچی کشیدم و یک دانه پرتقلا از توی سبد میوه ها برداشتم.

من که حریف زبان این وروره جادو نمی شدم

همه تون برام عزیزین\_

ولی من عزیزترم! این جوری می گی دل این غزل نشکنه!

می-

دوووونم

نگاه پر از شوقش را روی صورتم ریخت. نگاهی که فریاد می زد

من برایش چیز دیگری هستم

من هم سرشار از ذوق پشت چشمی برای نازی نازک کردم و بی :اختیار و با

پررویی به زبان خودش پچ پچ کردم خوردی؟-

سیر نشدی نون بیارم آبجی خانم؟-

هاج و واج به گستاخی بیش از حد دختر بچه ی تخس روبرویم نگاه کردم. ولم می

خواست نیشگون محکمی از بازوی لختش بگیرم اما جلوی خان جون نمی شد. او هم

بی خیال سر چرخاند: و رو به خان جون دلبری کرد

بقیه شو بگو قند و نباتم-

خان جون ذکر زیر لبش را تمام کرد و بی توجه به شیطنت نازی :گفت

بعد از این که غزل به دنیا اومد انگار بخت و اقبال در خونمونو

زد. فائزه هم بلاخره دست از ایراد گرفتن برداشت و به مجید بله داد. اونا خیلی

زود بچه دار شدن و چشممونو دوباره روشن کردن. انگار خوشبختی اومده بود

مهمون سفره مون بشه تا این که فرزاد و نازلی دوباره هوای رفتن به سرشون زد.

واویلا که اونا بند تهران نبودن. انگار توی دلشون آتیش داشت و نمی تونستن یه جا بند بشن. هنوز غزل دو سالش نشده بود که بار و بندیلو بستن و راهی شیراز شدن. بی تایمون خیلی بیشتر از قبل شده بود، اما نازلی و فرزاد راضی به دل کندن و برگشتن نبودن. تو اون سختی و دل تنگی بچه ی فائزه هم به دنیا اومد. هر چند شاهین نتونست جای خالی غزلو پر کنه اما باعث شد غم دوری بچه هامو کمتر حس کنم

خان جون کم از نور چشمیات بگو. منو در یاب که کمبود. محبت گرفتم با خنده او را در آغوش کشید و من پرتقلا های پوست کنده را پر پر کردم و روی زمین جلوی خان جون گذاشتم و با لذت به آن ها خیره شدم

عروسک قشنگم تو که نور دیده ی همه ی فامیل بودی و هستی. هیچ وقت یادم نمی ره روزی که فرزاد زنگ زد و گفت نازلی دوباره باردار شده. اون روز انگار دنیا رو بهم داده بودن. پاشدم همون شبانه راهی شم که فرامرز به سختی جلومو گرفت. و قول داد با اولین پرواز بلیط بگیره برامون تا راهی شیراز شیم

نازی با ذوق به دهان خان جون زل زد و من هم مشتاق تر از او. آن روزهای شیرین با این که سنم کم بود و پنج سال بیشتر نداشتم اما هاله ای از خاطرات توی ذهنم باقی مانده بود. می دانستم که قرار بود مامان برایم یک کوچک بیاورد تا تنها نباشم. همان روزهایی که مامان دائما خواب بود و از جایش تکان نمی خورد و من چقدر دلم می گرفت از این که نمی توانستم. بغلش کنم و عطر تنش را بو بکشم

مامانت حاملگی سختی داشت. استراحت مطلق بود و واسه

\_خاطر رفاه نازلی بود که فرزاد خبرم کرد برم تنگ زن و بچه ش و حواسم بهشون باشه. آخه نرگس پاسوز نواب و درس و .دانشگاهش بود سرش را به سمت من چرخاند و با چشمانی که غرق خاطراتش بود ادامه داد یادت میاد غزل؟\_

با سوالش از آن روزها کنده شدم و به خودم آمدم. روی زمین :چهار زانو نشستم و جواب دادم

خیلی کم. همش حرصم می گرفت از اون جوجه ای که نیومده . \_مامانمو ازم گرفته نازی ریز خندید و دستش را دور گردنم انداخت

وقتی نازی به دنیا اومد از این که اونقد شبیه من بود ماتم برد.

\_ورپریده عین بچگی های خودم شیطون و پر از دردسر بود. از همون بچگیش یه سره آتیش می سوزوند و دیوار راستو می .رفت بالا

آها... مچتو گرفتم خان جون خانم. پس دیگه این قد به من . \_پيله نکنینا! خودتم کم وروجک نبودی

\_...نازی\_

بیخود نازی نازی نکن. باید بینم این خانم خانما چه\_

.آتیشیایی سوزونده که من این جوری شدم

چه ربطی با خان جون داره تو این جوری زلزله از آب در \_اومدی آخه؟



بی توجه به من خودش را برای خان جون لوس کرد و پرسید چطوری مخ آقا جانو زدی خانم خوشگله؟ چهار تا از اون\_ شگرد قشنگاتو نصیحت کن بلکه این بخت کورم گرهش باز شه .یه ترگل ورگلش بیاد سراغم  
خان جون کف دستش را نمایشی به صورتش زد و با غیظ جواب داد: حیا کن بچه\_

ای بابا! دوره شما چادر چاقچول و سر کوچه و قر و قمیش بود\_ به ما که رسید بی حیایی و ورپریدگی شد؟ دهه! شوهر شوهر .دیگه، بالشت سر دیگه! حالا چه اون زمون چه این زمون

از خنده در حال انفجار بودم اما جرئت نمی کردم جلوی خان جون روی خوش به نازی نشان دهم که مبادا مورد غضبش قرار .بگیرم  
والا اون موقع همه دنبال دختر آفتاب مهتاب ندیده بودن.  
!\_ کسی این قد بی حیا نبود بیفته دوره دنبال شوهر

.آره خب حتما اون موقع من بودم و کاباره ها و سقا خونه ها\_ بلاخره بی اختیار با صدای بلند زیر خنده زدم. خان جون که از عصبانیت سرخ شده بود چپ چپ نگاهم کرد و وقتی فهمید نازی دستش انداخته الاله ال اهلل ای گفت و تسیحش را از روی: پایش برداشت

پاشید ببینم شیطون رفته تو جلدتون دارین منم از راه بدر  
. \_ می کنین. برین بخواین تا منم صب جا نمونم

بیا... تا پای یادگیری و نصیحت اومد بار و بندیلشو جم کرد.

\_خسیس خانم چار تا قر و قمیش می خواستی یادم بدیا دیگه اینقد ناخن خشک بودنت چیه؟

خان جون بی اهمیت به او زانوان دردناکش را باز کرد و به سختی از جا بلند شد. اما نازی از آن بچه پرروهای روزگاری بود که رو دست نداشت. صدایش را روی سرش انداخت و با شیطنت: گفت

رقص بابا کرمم بلد بودی یا فقط چادر می گرفتی لب دهننت از \_سر گذر رد می شدی با اون چشای شهالت آتیش به جون پسرای مردم مینداختی؟

دلم را گرفته بودم و غش غش می خندیدم اما خود خیر ندیده اش ریلکس و با سماجت چسبید به خان جون و چرند به هم بافت. خان جون که به این سر به سر گذاشتن های نازی عادت داشت بی آن که به روی خودش بیاورد به سمت سرویش. بهداشتی رفت و در را پشت سرش کوبید اون جا بشین یه خورده از خاطراتتو زنده کن اومدی بیرون! \_برام تعریف کن فهیمه جون

با سقلمه ای که یه شکمش زدم. سرخوش سر به سمتم چرخاند نگاهم کرد. خنده ام را قورت دادم و در قالب یک معلم سخت: گیر چشم غره ای برایش رفتم! کم سر به سرش بذار نازی\_

بی سلیقه سبد گلو گذاشتم توی اتاقم که اگه یه موقع\_

پشیمون شدی در دسترس باشه

جنگل نگاهش بهار شده یود. جان داشت و جان می داد میانش. قدم بزنی و نفس  
بکشی

امیرعلی یکی از بهترین و مسئولیت پذیرترین مرداییه که دور . و برم دیدم

خب چرا اینا رو داری به من می گی؟ منظورت چیه؟: \_ حرصی

از جا بلند شد و سرش را برایم تکان داد

مغزت مٹ اون نامزد عتیقه ت بیس شده! یه خورده خودتو\_

ببند به آلو لواشک بلکه کارخونه ت به کار بیفته و فکر و خیالای. واهی از

سرت بره بیرون

...نازی\_

فقط یادت نره پشت سرت سیفونم بکشی روش و رامینو! \_بفرستی به

درک

.خجالت بکش دختر\_

خجالتو اون پسره ی چلمنگ باید بکشه که با بیست و پنج\_ سال سن دنبال

ماتحت مبارک ننه جونشه که بیینه کجا اجازه ی ...توالت بهش می ده خیلی بی

حیا و وقیح شدی\_ برو بذار باد بیاد بابا. بی ادب باشم بهتر از اینه که آینده مو

به. \_چهار تا وعده و وعید بفروشم

چشمانم از شدت حیرت گشاد تر از آن نمی شد. نازی با غرولند از کنارم دور شد و به سمت پله ها رفت. اما دلش طاقت نیاورد و: سر پله ها برگشت و نگاهم کرد

بهتر از رامین برات ریخته آبجی خانم\_

ریخته که ریخته. من نامزد دارم و خیال ندارم بیخودی ولش

—

کنم

...پس ول معطلی خنگ خدا\_

دیگر نماند تا من مسخ شده به خودم بیایم و جواب درشتی به پرویی هایش بدهم. خدا آخر و عاقبتم را به این جانور به خیر بگذرانند. بس که پیش امیرعل رفته بود مغزش مثل آن پسره ی شیر برنج تاب برداشته بود

\*\*\*

"امیرعلی"

برای بار هزارم گوشی را بالا گرفتم و به پیام هایی که از "خاله سوسکه" رسیده بود چشم دوختم. لعنتی انگار برق ولتاژ قوی به اسمش وصل شده بود که این جوری تن و بدنم را می لرزاند. آن عکس با آن دک و پز مسخره ای که برایم ردیف کرده بود بیشتر از این که حرصم داده باشد، غرق خنده ام کرد. دختره ی دیوانه ی حاضر جواب همیشه یک کاری برای جبران توی پر و پاچه اش پیدا می شد. آن باند

مسخره ی روی سرم و آن گوش های لعنتی من را برده بود به همان روزی که آمد  
برای عیادت. همان روزی که با حرص عکس انداخت، باید شستم خبردار می  
شد که این دختر محال بود به من ببازد و من جان می دادم برای. این مسابقه  
ی یر به یر. داداش پاشو دیگه\_

سر از گوشه بلند کردم و به جمع سه نفره شان نگاه کردم.

آرزو با پرویی کنار رضا ایستاده بود و صدایم می کرد. چشم غره ای به بی خیالی  
اش رفتم. برخلاف او رضا خودش را جمع و جور کرد. بعد از این که مامان رضا را  
کنار کشید و حسابی پدر جدش را جلوی چشمش آورد، سراغ آرزو رفت و سوال  
پیچش کرد و از آن جایی که این ولد چموش زبل و کار درست بود، فهمید که خود  
رضا حرف هایی زده و آن قد پاپیچ رضا شد که بلاخره وا داد و غر غره های من را به  
جان خرید.

هر چند همین که تا آن روز دندان سر جگر گذاشته بود و از درون خودخوری  
می کرد به

...من ثابت شد حرف هایش حرف بود نه از سر معده. امیرعلی  
بیا به دست بزیم دیگه\_

چشم چرخاندم و به نازنین نگاه کردم. مهمان دائمی این روزهای خانه ی من. بیشتر  
وقتش را کنار آرزو می گذراند و آن قدر توی

سر و کله هم می زدند که بعضی اوقات دلم می خواست جفتشان را با اردنگی از خانه بیرون بندازم و امروز هم از آن روزهای بی پدر و مادر بود که نیت کرده بودند روی اعصاب نداشته ی من .اسکی کنند. خانه نبود که، مهدکودک زده بودم

سر ظهری وقت گیر اوردین. کار و زندگی ندارین شما \_چسبیدین  
به زندگی من؟

.پیرمرد غر و غرو باز شروع کرد نق زدنشو\_

یکی کم بود، شده بودند سه تا و بالی جان من. کم از دست خود رضا می کشیدم حالا دو تا خل و چل سرخوش هم بهش اضافه شده بودند. از روی صندلی بلند شدم که هر سه به سبک خود اظهار خوشحالی کردند. آن دو تا که انگار شیپور قورت داده بودند. شیطان توی وجودم وول وول خورد و وسوسه ام کرد توی پرشان بزمن. گوشه را با یک حرکت توی جیبم سر دادم و به سمتشان راه افتادم. رضا توپ را به سمتم پرتاب کرد و من توی هوا قاپیدمش. اما وسوسه ی دوباره بازی کردن به جان و تنم افتاده بود و نمی گذاشت بازی را بی خیال شوم دمت گرم داداش بیا ور دل خودم این دو تا ضعیفه رو بفرستیم . \_قاتی باقالیا

...چاییدی جیگر\_

بعد هم با تنه ی ریزی به سمت نازنین رفت. رضا خودش را جمع :و جور کرد و با حرص گفت

حیف که اخویت این جا تنگ دلم وایساده وگر نه چاییدنو . \_نشونت می  
دادم جوجه

توپ را به سمتش پرت کردم که بی هوا توی سینه اش خورد. نگاهش را بالا کشید و با صدای بلند گفت هنوز که چیزی نگفتم بابا! قبول نیس این جوری هی پشتش \_ در میای. رفیق شفقت منم. مونس دردات منم. سنگ صبورت منم.

شر نگو رضا جان\_

دیدن این قیافه ی وامونده ی خود درگیر تو شعر گفتنم داره\_ .امیرعلی جونم پاشین جم کنین کاسه کوزه تونو می خوام برم بکپم. سر و \_ صداتون کل خونه رو برداشته

رضا بی تفاوت به من توپ را ناغافل به سمت آرزو پرت کرد و با: صدا گفت بزن بینم چند مرده حالجی آرزو خانم. می خوام همین جا \_ جلو چشم داداشت سوسکتون کنم

اگه داداشم چشماشو دو دقیقه ببندد که خودم نشونت می دم\_ سوسک چند بخشه! حیف... حیف که بهم گفته تا محرم نشدیم. حق ندارم دست از پا خطا کنم! داداشت گفته دیگه؟ حالا دارم واسه شما دو تا\_

آقا من تسلیم. خودت می دونی با خواهرت\_

امیرعلی زودتر اینا رو رد کن برن سر زندگیشون تا کار دستت\_

ندادن

غلط زیادی کردن.

آرزو که هوا را پس دید توپ را با سرویس بلندی به سمتم پرتاب کرد تا ساکت شوم. خودم را جلو کشیدم و به یاد قدیم افتادم. دلم برای بازی والیبال، فوتبال و توپ و پاسکاری لک زد. از آن دلتنگی هایی که بیخ گلو را می چسبید و جان آدم را می گرفت

پا جلو گذاشتم و جواب توپ را دادم. مچ پایم تیر کشید و پیچ خورد. رضا با حرکت فرزی هر دو دستم را از عقب کشید تا مبادا بیفتم. نازنین به سمتم دوید و توپی که با جواب آرزو به سمتم برمی گشت را عقب فرستاد خوبی امیرعلی؟

مچ هر دو پایم تیر کشید و نفسم بند آمد. صدای اعتراض رضا بلند شد! بیا آرزو خانم. خوبت شد؟ هی پيله کردی که بیاد بازی. من چه می دونستم این جور می شه آخه؟ داداش چی شدی؟. گیر می دی ول نمی کنی دیگه. آرزو، رضا بس کنین. نمی بینن مگه حالش خوب نیس؟. به سختی روی دو پا ایستادم و دست رضا را عقب فرستادم. نازنین با نگرانی بازویم را گرفت. ولم کنین.

با تشر بدخلقم هر دو دستشان را برداشتند. رضا آرام کنار گوشم پرسید خوبی؟ می تونی وایسی؟.

سرم را بی حوصله تکان دادم. دلتنگی پریده بود و جایش را درد



بدبختی گرفته بود. می دانستم که هیچ وقت دیگر مثل سابق ... نمی توانم با  
پاهایم بازی کنم. هیچ وقت

.امیر وایسا\_

...امیر و درد\_

خب حالا. کجا سر تو انداختی پایین داری می ری؟ بیا بشین! \_بینم چی شدی  
می رم تو اتاق. خوبم کنه نشو\_

.نازنین جلو افتاد و با حس مسئولیت پذیری نگاهم کرد

.من کمکت می کنم بری تو\_

:لبمو به یک سمت صورتم کشیدم و مسخره اش کردم

.بیا برو جوجه بذار باد بیاد\_

طوفان و سیلیم بیاد دست از سرت ورم نمی دارم. راه بیفت\_ .کارت دارم

نچی کشیدم و بی حوصله از درد نفس گیر پاهایم به راه افتادم اما این دلیل نمی  
شد حواسم به تنهایی رضا و آرزو نباشد.

بدون: آن که سر بر گرداندم با حرص گفتم

هوی رضا حواست باشه که ملوک تاج خانم آرزو رو سپرده \_دست من. حاجی

هم سفارش کرده نگات به دختر آفتاب مهتاب! ندیده ش نیفته که اگه بیفته

خونت حلاله

راس می گی بمون حواست به خواهر زلزله ت باشه. این نزده... می رقصه  
والا من زلزله م؟ من؟

ن پ من ویرونگرم. هی سوسه میای خان داداشم نباشه. منم نیستم. بیا اینم  
خان داداشت که زرتش قمصور شد شانس دیگه. یکی مٹ داداشم که پاهاش  
امید یه مملکت بود. باید به این روز بیفته، یکی ام مٹ تو که کل هنرت هیکل  
گولاخ کردنه باید صاف صاف راه بره و بشه آینه دق من و هی متلک. بندازه  
کور شه چشم دشمنام که نمی تونن این برو بازو رو بینن. ایش! هم چین می  
گه بر و بازو هیشکی ندونه فک می کنه. آمپول تزریق کردن کاری داره

در راهرو را هل دادم و رو به نازنین که می خندید غر زدم

.ببند درو صداشون سرمو برد. بامزه

ن خدایی. نه؟

.بامزه؟ هه! شانس منه که یه مشت روان پریش دورم جم شدن. وا منو می گی؟

خودم را روی اولین مبل انداختم و به او که کوسن ها را آرام زیر

.پایم می گذاشت نگاه کردم

تو کار و زندگی نداری یه بندپلاسی این جا؟

!کار و زندگیم تویی داداشی.

:قیافه م را با چندش چین دادم و توپیدم

خواهرت سه روز دیگه نامزدیشه و اون وقت تو عوض کمک

کردن بهش سر و تهتو بزمن چپیدی ور دل من

انگار که غم عالم توی زمرد چشمانش سرازیر شد که بی حال روی مبل  
تکی کنارم افتاد. من با درد پاهایم را جمع کردم و با .دستم شروع به ماساژ  
دادن مچ پایم کردم  
.دیوونه س به خدا\_

کی؟\_

.دوش نداره و داره خودشو بدبخت می کنه\_

کنجکاو شدم و نگاهش کردم. مچ پایم صدایی داد و درد به کل استخوانم زد.  
محکم فشارش دادم و به آن زلزله ای که هدفش .مشتاق کردن من بود چشم  
دوخم چپ شد که به این نتیجه رسیدی خانم خرگوشه؟\_

:موزیانه نگاهم کرد و به جای جواب پرسید بهتری؟ کیسه  
آب گرم می خوای برات بیارم؟\_

دندان هایم را از سر حرص به هم فشار دادم و با تمام قدرت جلوی میل قلبی ام  
ایستادم که مبادا بلند شوم و آن چشمای

.خوشگلش را از کاسه در بیاورم

!لازم نکرده. تو ضرر نزن. خیرت پیش کش\_

یه پا زهره م گیدمیشیا واسه خودت. یه خورده اون زبون نیش

\_عقربت به طعنه نچرخه میمیری؟

عادت ندارم قربون صدقه بیخودی برم\_

!همون دیگه. انقد تلخی که همه رو از دورت می پرونی\_ چشیدی بچه

پروو؟\_

بال به دور. هالهل بخورم بهتره به خدا\_

کم که نمی آورد این دختره ی سرتق لجوج. کلی حرف پیش

.کشید تا حرف اصلی اش را قایم کند این همه چرت

گفتی که نندازمت بیرون؟\_

زبونت زخم داره ولی دلت دریاس\_

پوزخندی زدم و دلم ضعف رفت برای این دختر دوس داشتنی. بیش از حد مهربان

ول معطلی بچه. پاشو برو رد کارت می خوام شلکس کنم\_ خنده اش را بین

مشتش قایم کرد و آرام نگاهم کرد. از آن نگاه هایی که داد می زد پشتش یک

دنیا نقشه ی کودکانه پنهان. شده بود

.نکشیمون جذاب با این ریلکس و شلکس کردنت\_ سرم را به دستی مبل تکیه

دادم و آرنجم را روی چشم هایم. گذاشتم

خوابیدی مثلاً؟\_

هومی کشیدم و ظاهری کلافه برای خودم دست و پا کردم و تشر: رفتم

یه زنگ به اون خواهرت بزن بین کمک نمی خواد ورت داره \_بیرتت از شرت راحت شم؟

کمکم بخواد عمرا واسه اون پسره ی یه القبا قدم از قدم

. \_برنمی دارم

:مثلا بی تفاوت دستم را از روی چشم برداشتم و پرسیدم چرا؟ خیرت برسه زخم می شی؟ \_

ریز خندید و از روی مبل بلند شد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد. راحت بود دیگه... جرئت داشتم حرف بزنم؟ با گستاخی روبه رویم در می آمد که "خونه داداشمه به تو چه؟" شانس .نداشتم که. یک مشت روانی دورم را گرفته بودند

حیف خواهر دست گلم که بخواد بیفته دست مردی که هنوز \_اجازه ش دست ننه جونشه و از اون بدتر اون آبجی روانی من که هیچ حسی جز احترام و تعهد بهش نداره. خلم بخوام خودمو واسه همچین آدمای بیماری خسته کنم؟ خود گردن شکسته ش دو تا خواهر داره هر کدوم یه بازوشون اندازه کل هیکل من.

.مردن مگه؟ واسه داداششون کار انجام بدن

\*\*\*

معلوم نبود توی آشپزخانه چه غلطی می کرد که این طور سر و صدا راه انداخته بود. بدتر از آن صدای زیر جیغ جیغویی که توی سرش انداخته و برای شنیدن من بلند حرف می زد حرف های چرت و پرتش بود

داری چی کار می کنی سرم رفت؟ \_ دارم نسکافه درست می کنم الان میام \_

از درد بی درمان فضولی داشتم می مردم. روی مبل نشستم و شقیقه های نبض دارم را با سر انگشتانم فشار دادم. باید سر در ... می آوردم. از همه چیز به نظر تو هم چین پسری ارزش ریسک کردن داره؟ اونم برای! \_ کسی که دوشش نداشته باشه

لعنتی... سوزنش روی دوست داشتن و نداشتن گیر کرده بود.

هیچ معلوم نبود هدفش از پیش کشیدن این بحث های مسخره که هیچ ربطی به من نداشت چیست! وقتی سکوتم را دید دوباره: با همان صدای بلند پرسید  
ها امیرعلی؟ به نظرت به درد بخوره؟ \_

اچه می دونم نازنین. طرف چه دخلی به من داره؟ اه \_  
... کال تو مخیا \_

عین تو. البته به اضافه ی سیریش و بد پیله \_

معرفتتو. مرسی اه \_ جان؟

این دیگه چی بود؟ \_

بلاخره از آشپزخانه با یک سینی بیرون آمد. سرخوش و خندان فنجان های شنبه یکشنبه را روی میز جلوی رویم گذاشت و: گفت  
تیکه جدید. خیلی باحاله \_

بی حوصله نگاهش کردم. این نسل چه مرگشان بود؟ بعد از کلی: خودخوری  
پرسیدم

این دری وریا رو جلو غزل نگیا بهش برمی خوره. بلاخره هر. \_چیه قراره  
شوهرش شه

یه روزی به خودش میاد می فهمه چه اشتباهی کرده. اونوقت . \_خیلی دیره  
...یه کلام از قربونی جلو پای عروس \_دمت گرم  
دیگه! اینه؟ \_

:به پشتی مبل تکیه دادم و محتاط پرسیدم

چرا فک می کنی خاطرشو نمی خواد؟ چرا فک می کنی طرف \_ارزش ریسک  
کردن نداره؟ چرا از پسره بدت میاد؟ لازمه ذکر کنم هیچی از زیر دست من در  
نمی ره؟ \_

.معلومه! بس که تو فضولی ید طولی داری \_

ضمنا یارو خودش، خودشو از چشمم انداخت. منتهی من عقم

.می کشه غزل کور شده و هیچی رو نمی بینه. تو رو

خدا نگا کی داره موعظه می کنه \_

نیشش را برایم شل کرد و دستی بین موهای بلندش کشید. سرم را با تاسف برایش

تکان دادم. حریف زبان دراز این نیم وجبی عمرا نمی شدم. گوشه اش که زنگ

خورد، بلاخره دست از سر من برداشت و تا خرخره توی ماسماسکش غرق شد.  
انگار هم نه... انگار چیه آرزو؟\_

سرم را پایین انداختم و گوش‌هایم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم. عین دو روح  
در یک بدن شده بودند. چند دقیقه تحمل. دوری هم را نداشتند

...دارم روش کار می‌کنم... باشه بابا. فعلا\_ چی می  
گفت؟\_

.ها؟ هیچی! می‌گه بیا بیرون بازی کنیم\_

مشکوک می‌زنین. باز چه کلکی قراره سوار کنین؟\_

.هیچی بابا توام. نسکافه تو بخور یخ کرد\_

با این که هنوز نسبت به او اطمینان پیدا نکرده بودم اما سرم را توی گوش‌هایم فرو  
بردم و تلگرامم را باز کردم. از ارسلان یک پیغام داشتم. نازنین توی جایش وول  
می‌خورد و تابلو دنبال بهانه برای باز کردن سر حرف بود. بی توجه به او پی‌وی  
ارسلان را باز کردم سلام داداشم. چطوری؟\_

نفس بلندی کشیدم و به سه پیام آخری که از او داشتم نگاه کردم. چقدر  
بیشعور بودم که هیچ‌کدام را جواب ندادم.

حاصله

خوشحالی کردنش برای سلامتی پاهایم را نداشتم. آن‌الین بود. برای خودم

متاسف شدم و تایپ کردم



.سلام رفیق. فدایی داری\_

به سرعت دو تیک خورد. پوف... خوب شد جواب دادم. معلوم بود توی صفحه ام  
ول می چرخید

!نکشیمون خوش تیپ\_

خنده ام را با چپ و راست کردن دهنم جمع کردم و او ادامه داد

خوب که شدی عکسای دختر کشم می ذاری به حواشی دورت \_دامن بزنی؟

!بی خیال حواشی. نباشه غصه م می گیره \_ کیس مورد نظر

چطوره؟ زدی مخشو یا نه؟\_

...بی خیال داداش. طرف داره می ره قاتی مرغا\_ قلبم از این اعتراف تکان

محکمی خورد. خاک بر سر زبان نفهمش. هنوز داشت برای آن دختر دست

نیافتنی مثل سگ. زوزه می کشید

ای بابا! کلی واست دست گرفته بودما! حیف شد. پرید\_ دستم را مشت کردم و

زیر لب ناله زدم "پرید." پرید ولی نازنین می گفت طرف را دوست ندارد. پرید

ولی نازنین می گفت غزل پشیمان می شود. پرید ولی خاک بر سر من که چشمم

دنبال ناموس مردم بود

تو چه خبر؟ چیز تازه ای دست گیرت شد؟\_

اون که آره. زنگ زده بودم همینو بگم که طبق معمول! \_کوییدیمون به

طاق

.گیر بودم داداش\_

اون ماسماسک حکمش واس تو چیه؟ دکوری؟\_ .غر نزن بت  
نمیاد\_

.حیف که الان وقتش نیس والال خوب از خجالتت در می اومدم\_  
.ما زمین خوردتیم لوتی\_

کم بیاف بابا! خبر دارم دست اول. اون یارو دختره بود که گفتم\_ از ایران  
رفته؟

گوشه ی چشمم جمع شد. یک پیام از طرف نازنین توی  
تلگرامم رسید. سر بلند کردم و به او که زیر چشمی نگاهم می کرد چشم دوختم.  
نیشش را برایم ول کرد و من بی حوصله از دیوانه بازی :هایش سر پایین انداختم و  
تند نوشتم خب؟\_

.برگشته! دارم آمارشو می گیرم. منتظر خبرای خوب باش\_  
.دمتم گرم\_

!قول می دم یه هفته نشده تو مشتته\_

هرچند دیگه برام اهمیتی نداره چه شایعاتی داره برام رو می \_شه. بیشتر  
کنجکاوم بدونم طرف کی بوده. می خوام بدونم

.چطوری اون عکسا رو گرفتن و چطور مونتاژشون کردم

.دارمش. برو بهت زنگ می زنم. جواب اون سگ مصبتو هم بده\_

حله داداش\_

فعلا\_

سلام برسون\_

صفحه اش را بستم و به پیامی که نازنین فرستاده بود سرک ...کشیدم. یک

آهنگ دیوونه شدی؟\_

...هوم؟ می گم امیر\_

امیرعلی\_

ایش! خب حالا\_

حرفتو بزن\_

!این آهنگه رو گوش بده خیلی دل\_

زدم روی آهنگ تا دانلود شود اما رو به او جواب دادم خوردی نسکافه

تو؟\_ آره چطور؟\_

پاشو برو می خوام تنها باشم\_

مار بزنه اون زبون زهرماریتو\_

بعد هم در مقابل تعجب من پاشد و با غر غر از اتاق بیرون رفت. خنده ام

گرفت. دختره ی دیوانه. دانلود آهنگ تمام شد و پلی اش کردم و در همان

حین بی دلیل به صفحه ی غزل سرک کشیدم. عکس پروفایلش را عوض کرده

بود. دستم لرزید ولی. حریف دل بیشعورم نشدم

منو جون پناه خودت کن برو بذار پای این آرزوم وایسم " به هر کی بهم  
گفت ازت رد شده قسم می خورم من خودم خواستم  
"منو جون پناه خودت کن برو من از زخم هایی که خوردم پرُم قلبم توی سینه  
ترکید.. انگار یکی با مشت به جان سینه ام  
افتاد. دستم را با سستی از روی عکس پروفایلش برداشتم و با حسرت به آن  
چه نوشته بود خیره شدم... رفتی " آواره شد خانه ماندم غریبانه  
...لعنت به بی کسی

"مامان

بغض بی دعوت آمد و توی گلویم نشست. دلم برایش کباب شد. این روزها  
که او بیشتر از هر کسی به مادرش احتیاج داشت او را نداشت. لعنت به من که  
قلبم برای کسی که جایگاهی توی زندگی اش نداشتم، این طور وحشیانه می  
لرزید. لعنت به تو... خاله سوسکه

درست لحظه ای که تو باید بریاسی ریه احساس مبهم شدیم " بین بعد یک  
عمر پرپر زدن چه جای بدی عاشق هم شدیم برای از تو مُردن شده آرزوم به  
حقی که من دارم از زندگی "لعنتی چه مرگی طلب کارم از زندگی

خ

نگاه کن تو اینبرز

عصبی دستم را مشت کردم و بی طاقت برگشتم به صفحه ی پیام هایش. نگاهم را کش دادم روی پیامش. لعنتی... چرا داشت می رفت؟ مگه من چی کم داشتم؟ هوف... دستم با لرزش ریزی پیام آخرش را خواند. محال بود جلوی او کم بیاورم. حتی اگه

تمام آهنگ های احساسی دنیا یقه ی قلب عوضیم را بگیرند و .توی سینه آن را بلرزاند

این روحیه و اعتماد به سقفی که داری قابل ستایشه خاله \_ سوسکه. فعلا علی الحساب اینو از من به عنوان تبریک این ویژگی کاذب قبول کن تا بعد باهم دیگه حضوری حساب کتاب کنیم

بعد هم با بدجنسی تمام یک عکس از زشت ترین سوسک دنیا را سرچ کردم و برایش فرستادم. جانم! دیدن قیافه اش چه کیفی

...

□□  
--

می داد. فقط حیف که دور می شد. حیف اگهفک هر دومونی

برو

□شق  
\_

احساسمونی برو اگهعا"

"تو این نقطه از زندگی مرگ هم نمی تونه از من بگیره تو رو اگر این آهنگ لعنتی  
کمر شکن اجازه می داد من قدرت مانور بیشتری روی غزل داشتم. اما لعنت به این  
آهنگ و شعرش... لعنت به نازنین و انتخاب این آهنگش آهنگ که تمام شد دست  
هایم را توی موهایم فرو بردم و کشیدمشان. گوشه‌ی که روی پایم لرزید قلبم ایستاد.  
غزل؟ سریع صاف نشستم و گوشه‌ی را روشن کردم. اه! نازی بود. ...دیوانه

دستت واسه من خیلی وقته رو شده. دلت گرفتار آباچی خانم \_من شده. دست  
دست کنی مرغ از قفس پریده! این مرغ بدجوری دیوونه س. حاضره خودشو به فنا  
بده ولی قلب رامینو نشکنه. دست بجنبون و به خودش بیارش. بهش بفهمون یه  
حسایی به تو داره. بیدارش کن. نذار این وسط سه نفرتون به باد برین. تو و غزل  
کنار هم قشنگین. گناه دارین! هر سه تون.

حتی...اون بچه ننه

این دختر را می کشم. به ولای علی زنده اش نمی گذارم.  
به سرش زده بود. گوشه‌ی را روی مبل انداختم و بلند شدم.  
زانوی راستم جا خالی داد و زیر پایم خالی شد. با کف هر دو دستم روی میز  
شیشه ای افتادم و میز با صدای وحشتناکی ترک برداشت. وای. کم مانده بود

\*\*\*

"غزل"

خونه ی بابا یه جاده س، یه جاده ی دو طرفه! صعب العبورم که \_باشه بازم تهش به  
من ختم می شه غزل. اینو همیشه یادت بمونه. هر جایی که دلت لرزید و چشمت پر  
شد من این جام.

همین جا. فقط سر بچرخون. قول می دم. جوری گوش باعث و بانیشو بیچونم که  
تا عمر داره یادش نره  
.بابا... من خیلی دوستت دارم\_

برای داشتن تو، خوابو به شبام حروم کردم غزل. کاش بدونی،

کاش بگذری

انگار که ماشه را روی قلبم کشیدند. قالب تهی کردم. حریص و بی تاب دانستن  
لب باز کردم و پرسیدم بابا. چرا حرف نمی زنی؟\_

شانه هایم را گرفت و با دستانش مجبورم کرد، روی تاب بنشینم و خودش هم  
کنارم نشست. سر سنگین نفس بلندی کشید.

باید حرف می زد. این ندانستن

داشت من را خفه می کرد. منی که همه ی هستی ام توی همین. خانه خلاصه می شد.  
بین اعضای همین خانه و خانواده رامین! چقد برات مهمه غزل؟\_

بعد از این همه مدت این اولین باری بود که مستقیماً در مورد رامین و احساس  
من می پرسید. بی اختیار خجالت کشیدم و نگاهم را به ساحل تاریک روبرویم

دو ختم. حباب های رنگی روشن توی حیاط هم نتوانسته بود تاریکی دهشتناک ساحل را روشن کند. وهم و خوفی که همیشه از سکوت دریا به قلبم سر ریز می شد با هیچ حسی آرام نمی گرفت اال حضور پر مهر بابا. کاش مامان بود. کاش... امشب چقدر جایش بین ما خالی بود

اونقدر برات اهمیت داره که حاضر بشی براش از خودت بگذری \_ تا اونو شاد ببینی؟

سرم را با حیرت به سمتش چرخاندم و بزاق دهانم را فرو دادم. بدون آن که نگاهش را از چشمانم بگیرد ادامه داد اونقدر می خوایش که برای خنده ش وجدانتو زیر پات بذاری و \_ مرتکب جنایت بزرگی بشی؟. هین کشیدم و بی اختیار عقب رفتم بابا... شم... شما چی داری می گی؟ \_

لبش به یک سمت صورتش کشیده شد. پوزخند تلخش عجیب آزار دهنده و شبیه بود. شبیه به مردی که این روزها با تمام قوا با فکرش می جنگیدم. مردی که زبانش مثل عقرب سمی و کشنده بود. مردی که چشم هایش توی خواب هم دست از سرم. بر نمی داشت

عشق رو چطور می تعریف می کنی غزل؟ تو چی می بینی؟ \_ چهره ی مهربان رامین توی ذهنم روشن شد. دلم اما گرم نشد.

سرما و بورانی که توی وجودم از حرف های بابا به پا شد به دنبال گرمای بیشتری می گشت. گرمایی که با فکر رامین به پا نمی شد. و من چقدر برای خودم متاسف بودم



بابا من هیچ وقت آدم احساساتی ای نبودم. همیشه با منطقم... جلو رفتم  
 هوم! پس اعتقاد داری این مرد آینده ی روشنی برات می! \_سازه  
 .تصویری که از آینده توی ذهنم دارم همین قد سفید و روشن...  
 از همین می ترسم غزل! از این منطقی بودن تو! \_من...  
 نمی فهمم شما چی می خوای بگی...\_

همیشه با خودم می گفتم یه روزی می رسه که غزل دل می \_بازه. مثل من، مثل  
 نازلی! بعد اون زمان می تونم بهش بگم. همه .چیو اما... اما تو با انتخابت منو سر  
 دو راهی بزرگی قرار دادی

بابا... شاید توی زندگی شخصیم با منطقم تصمیم بگیرم اما در \_مقابل شما همیشه  
 عشقم حرف اولو می زنه. من بی چون و چرا .عاشق شمام

دستم را بین دست های بزرگ و حمایت گرش گرفت و نالید بعد رفتن نازلی  
 خیلی ازتون دور شدم. منو ببخش. می دونم... کم بودم و کم گذاشتم

خودم را جلو کشیدم و سریع روی دست مردانه و مهربانش بوسه ای زدم. دست  
 دیگرش را روی سرم گذاشت و موهایم را .نوازش کرد

تا حدودی بهتون حق دادم همیشه. اما بابا نازی مٹ من... نیست. اون دختر حساس  
 و زود رنجیه. قلبش خیلی راحت می شکنه و خیلی زود تصمیم می گیره. اون تو  
 سن خیلی بدیه.

بعد .مامان شکننده شده. به ما احتیاج داره

آخ دختر کم. دخترک قشنگ من. کی این قد بزرگ شدی؟ کی  
\_این طوری پا گرفتی و قد کشیدی؟

لبخند تلخی زدم و توی سکوت به تماشای چهره ی سفید و چشم و ابروی مشکی  
اش نشستم. موهای کنار شقیقه اش سفید شده بود. از آن جوگندمی هایی که من  
می مردم برایش. بابا بود: و تمام دنیا. بی اختیار لب باز کردم

بابا می خوام بدونی اگه یه روزی بهم بگی بدترین گناه دنیا رو \_هم مرتکب  
شدی، من محاله ازت دست بکشم. چون دیوونه وار عاشقتم. هیچ چیزی نمی  
تونه حرمت و قداستتو توی وجود و فکر من بشکنه! شما بعد خدا بت منی.  
همون قدر قابل ستایش

.تو خود آبرو و اعتبار منی غزل\_

.سرتو هیچ وقت پایین نمی ندازم بابا. اینو بهت قول می دم\_

.قربونت برم من غزل\_

.خدا نکنه بابا جونم\_

دوباره من ماندم و آغوش پر مهرش که می توانستم تا ساعت ها بدون هیچ هراسی  
میانش نفس بکشم. تنها نبودم وقتی بابا بود. کاش فقط این قدر خودش را از ما  
دریغ نمی کرد. کاش همیشه مثل امشب بماند. مثل پارسال و شب های قبل از  
مرگ...مامان

پاشو برو بخواب عزیزم. فردا صبح زود باید بیدار شی نمی \_ خوام چشمت  
قرمز و خسته باشن. تو باید قشنگ ترین عروس. دنیا بشی. فردا روز نامزدیته  
عزیزم

راست می گفت. فردا رسماً زن عقدی رامین می شدم. رامینی که امشب با کلام پر  
مهرش دلم را قرص حضورش کرد و تا همین یک ساعت پیش به سختی دل کند از  
من و رفت. بابا از جا که بلند شد، به خودم آمدم. چند روزی بود که یک سوال بیخ  
گلویم را چسبیده بود. دستش را کشیدم و نگران نگاهش کردم. ایستاد  
نگاهم کرد. لب گزیدم و با بی تابی دیوانه واری بلاخره پرسیدم  
خودکشی مامان ربطی به من داره؟ \_

دستش را به سرعت کشید و چشم بست. دلم هری ریخت.  
حقیقت داشت. حقیقت تلخ و گزنده ای که مامان به خاطر حضور من دست  
از زندگی شست. اما چرا؟ این چه حرفیه غزل؟ \_

بابا من دارم زیر بار این عذاب وجدان له می شم. من باعث \_ چی بودم که  
این طور مامانو عاصی کردم؟ هیچی عزیزم. هیچی! تو خود عشق بودی.  
خود زندگی.

تو \_ خود نور بودی که تائیدی به زندگی تاریک ما! تو هیچ گناهی  
نکردی. گناه کار ما بودیم. من و مامانت. تو هیچ گناهی نداری چشمانم می سوخت  
اما اشکی نداشت. هیچ اشکی... دستش را

جلو آورد و موهای بافته شده ی بلندم را به دست گرفت و لمس کرد. لبخند روی لبش هیچ شبیه لبخند نبود. بیشتر عذاب داشت تا حس خوب. نازلی عاشق این بود که بشینه موها تو بیافه\_

سرم را تکان دادم. بغض داشت خفه ام می کرد. کف دستم را روی گلویم کشیدم و بابا چشم بست و با صدایی گرفته گفت  
هوا داره سرد می شه. این جواری تو حیاط نمون. بیا بریم تو. \_بریم\_

کنارش راه افتادم و سعی کردم سکوت کنم. بابا نمی خواست چیزی بگوید. شاید هنوز آمادگی اش را نداشت. شاید هم من. آمادگی شنیدن خیلی چیزها را نداشتم برای مراسم ازدواجتون من هر زمان که اعلام کنن آمادگی \_دارم. خونه پیدا کرد؟ پیگیرش هست\_

خوبه\_

در را باز کرد و دستش را پشتش گذاشت

برو آروم بخواب و بدون که من اینجام\_

برگشتم و بوسه ای روی گونه اش زدم. صدای خان جون

بلند شد:

فرزاد مادر تویی؟\_

لبخند مهربانی زدم و به سمت او که توی تاریکی سالن داشت به

سمت در نگاه می کرد چشم دوختم

\*

گره کور خورده این ترافیک لعنتی. وای غزل صبرم سر اومد \_ آخه. راستی  
دختره نیینم لباتو قرمز کنیا! خوشم نیاد تو چشم باشه. حله؟

لب هایم آرام تکان خورد و نگاهم با مکت از روی صفحه ی .گوشی کنده شد.  
پیام بعدی اش را با همان بی قراری خواندم خودتو واسه امشب آماده کن آخه تا  
صبح تو بغل خودم تا\_ صب بیداری. دیگه هیچ عذر و بهانه ای هم قبول نیس.

شوهرت .قراره حسابی تلافی این چهار سال انتظارو در بیاره عروس خانم  
دلم با ترس نامحسوسی لرزیده بود. این روزها پیام هایش بی پروا شده بود. دل  
تنگ بود و مراعات کردنش ته کشیده بود. :دست خودم نبود که تلخ شدم و بی  
اختیار برایش نوشتم دلشوره دارم رامین. مامانت احیانا مشکلی نداره؟ حوصله  
ی. \_ماجرای تازه ندارما

جواب دادنش که طولانی شد، گوشی را روی میز روبرویم سر دادم و سر بلند  
کردم. بدجنسی بود که حال خوشش را با سوال بی جایم پرانده بودم. شانه ای بالا  
انداختم و به روبرو خیره شدم. دختری که تصویرش توی آئینه افتاده بود  
چشمانش برق می زد. چشمان درشت و قهوه ای اش هیجان زده بود.

پوست سبزه ی خوش رنگش یک درجه تیره تر از حالت عادی شده بود. سرم را  
جلو بردم و با دقت به سایه ی براق روشن آبی رنگی که هم رنگ پیراهنم بود  
نگاه کردم. دوستش داشتم. تمام جذابیت صورتم به چشمانم شده بود.

!شیطونی نکن دختر خانم\_

از توی آینه به نوشین که از بازی در سرک کشیده بود چشم دوختم. روی صندلی چرخیدم و او با همان لبخند جذاب و پر انرژی اش نزدیکم شد و برایش توی دستش را با وسواس روی گونه هایم کشید. میکاپ صورتم با او بود. دختری پر از انرژی که

از اول صبح با موزیک های شاد توی گوشی اش قر داد و روی

:صورتم کار کرد. دستش را از روی صورتم عقب کشید و پرسید

دختر دوماد کش! دوماد کوش؟\_

تو گل فروشی معطل شده بود. الانا دیگه باید برسه\_

!هوم حله\_

ای کاش می داشتی موهاتو بالاتر می بستن. زیباییش بیشتر . \_خودشو نشون

می داد

از مدل موهایم راضی بودم. اروپایی و بی اندازه ساده. مطمئن بودم مامان رامین با دیدنم سکتی ناقصی می زد. بدجنسی بود :اما خودش مقصر تلخی هایم شد. رو به نوشین نچی کشیدم !اختلاف قدمون کمه. نمی خواستم هم قد رامین شم\_

.شوشوتون اسمش رامین؟ عجب اسم شاخی داره\_

بمب درست وسط سینه ام ترکید. خمپاره های دردناکش تمام تنم را تحت شعاع قرار داد و نفسم را گرفت. رامین شوهرم می شد. چرا نمی توانستم با این جمله کنار بیایم و هر بار یادآوری اش زیر و رویم می کرد؟ لب هایم را بهم فشردم.

اما او منتظر هیچ جوابی نماند و هایالیترش را برداشت و به سراغ گونه هایم رفت. نفسم را تکه تکه بیرون ریختم و چشم بستم. من از امروز رسماً و شرعاً زن رامین می شدم و همین خوب بود. اما اگر می

توانستم مغزم را متلاشی کنم و آن پسره ی شیر برنج را از کنج ذهنم بیرون کنم بهتر هم می شد. حتی اگر نتوانسته باشم آخرین سرتقی اش را تلافی کنم. پسره ی دیوانه با آن سوسک زشتی که فرستاد ثابت کرد همین طوری ده هیچ از تمام روانی. های عالم جلوست

ایول! الان گونه هات جون می دن واسه گاز گرفتن\_ عقب که کشید و با آن چشمان تیره ی براقش نگاهم کرد، خنده

ام گرفت. شیطنت های این دختر من را یاد نازی می انداخت

نازی ای که بی ملاحظه و بی رحم من را توی این آرایشگاه تنها گذاشت و همراهی ام نکرد. بماند که چقدر از دستش حرص خوردم و او بی تعارف گفت که با آرزو وقت آرایشگاه گرفته. لعنتی انگار نیت کرده بود فقط من یکی را دق مرگ کند

نوشین پشت انگشت اشاره اش را آرام زیر گونه ام کشید و بعد هم چشمکی همراه با بوسه ای توی هوا فرستاد و با ذوقی: کودکانه گفت

جیگر شدی رفت. حله! پیر کمکت کنم لباستو بپوشی که الان . \_شازده دومادمون پیداش می شه

از جا بلند شدم و به سمت رگال پایین اتاق رفتم. کیف دستی ام را برداشتمو لباس ها و وسایل اضافه ام را توی آن ریختم.

گوشی

ام روی ویبره رفت. نوشین که نزدیک گوشی بود، با کنجکاوی: توی

گوشی سرک کشید و بی خیال گفت

.آقاتونه عروس خانم. اس داده\_

مانتوی سفید جلو بازم را از روی رگال برداشتم و با بی خیالی رو به او گفتم

گوشیم رمز نداره. می شه لطفا پیامشو بخونی؟\_

کال دختر راحتی بود. زیر چشمی دیدم که با هیجان گوشی را باز کرد و سریع

واکنش نشان داد

وای خدا چه بی بی فیسه. چن سالشه این آقای خوشتیپ؟\_ چهره ی مهربان رامین

پشت پلکم زنده شد. همان تصویر دو نفره ای که چند روز پیش با هم انداختیم را

روی اسمش انداخته ...بود. خودش شخصا

.بیست و پنج سالشه\_

خودمونیمما خودت خیلی سرتری. اصن همه دخیا از پسرا\_ سرترن. چطوری

مختوزد؟

.هم دانشگاهی بودیم\_



کنجکاو لبه ی میز نشست و پرسید چه  
جوری عاشقش شدی؟\_

شانه ای بالا انداختم و بی حوصله جواب دادم. حس  
کردم می شه بهش تکیه کرد\_

وقتی پای عشق وسط نباشه. بحث فول آپشنی میاد وسط؟\_ بعد هم با خنده  
دست به سینه ایستاد و پرسید چی کاره س؟ سفیر؟ وزیر؟\_

خنده ام که گرفت. خودش ادامه داد  
.آهان فهمیدم باباش پولداره\_

نه عزیزم این یکی استثنائاً فقط پسر خیلی خوبی\_ توی دلم اضافه کردم "اگه  
مامان جونش بذاره ". لب و لوجه :اش آویزان شد و با گیجی گفت

این مدلیشو ندیده بودم. بی خیال این جا رو ببین. نوشته برات \_دختره من تا پنج  
مین دیگه اون جام. زود بیا که دل تو دل

.آقاتون نیس

بعد هم غش غش خندید. سرم را تکان دادم و او گوشی را خاموش کرد و به  
سمتم آمد. استرس داشتم. استرس مراسمی. که در پیش بود  
بذار کمکت کنم\_

مانتو را با کمک او روی پیراهن ساده ی آبی رنگ پوشیدم و بار دیگر توی آینه  
نگاه کردم. پیراهن آبی ای که بی اندازه چشمم را. به خودش خیره کرده بود

لباست از اون لباسای خاصه. جشنتون نامزدیه؟\_

هومى کشیدم و بار دیگر به لباسی که بی اندازه زیبا روی تنم نشسته بود نگاه کردم. برخلاف من پیراهنم، هیچ به دل مامان رامین ننشست و برای اولین بار طعنه هایش را مستقیماً حواله ام کرد. پوف کلافه ای کشیدم و چهره ام در هم رفت. نوشین عقب گرد کرد و به سرعت وسایل پخش و پالیش را سر و سامان داد.

فکر من اما پرید و به آن روز رفت. همان روزی که بعد از خرید پیراهن به درخواست رامین و به اصرار او به خانه شان رفتیم و پیراهن را برخلاف میل باطنی ام به مامان و خواهرهایش نشان دادیم. همان روز فهمیدم که زبان مادرش از زبان نیش دار امیرعلی کشنده تر بود. چنان رفتارش تلخ بود که دلم را زد. آن روز با تعجب به پیراهن زیبایم چشم دوخت و با چهره ای گرفته تشر زد "اگه با تو بود که موهاتو دو طرف سرت می بافتی و مانتو شلوار تنت می کردی می اومدی. انگار نه انگار نامزدیته و قراره مثل نگین بدرخشی!

این چیه انتخاب کردی؟ اگه مامانت بود طبیعتاً بیشتر

راهنمایی می کرد " طعنه اش قلبم را لرزاند. با بهت به رامین نگاه کردم تا در مقام دفاع از من چیزی به مامانش بگوید اما او سکوت کرد و نگاهی به لباسم انداخت. رفتارش زخمی ام کرد. بی قرار از جا بلند شدم و پشت به چهره ی ملتمسش که خواهان سکوت بود رو به مامانش با لحنی محترمانه گفتم "ببخشیدا راحله خانم شما توی مراسم های خودتونو رها جان سلیقه تونو تمام و کمال نشون دادین. حالا اجازه بدین تو مراسم نامزدی من، با سلیقه ی من پیش

بریم. چون عقیده دارم سلیقه م تو انتخاب مسائل مربوط به خودم بی نظیره"  
 و بعد هم بدون آن که منتظر شنیدن باقب طعنه هایش بمانم رو به رامین  
 پرسیدم "اگه کاری داری و می "خوای بمونی من آژانس می گیرم می رم  
 خونه زنگ می زنی. به نظرم شوشوت اومد خانمی. بپریم برم. \_مژدگونی  
 بگیرم از این آقاهه ی فقط خیلی خوب

صدای نوشین من را از هیروت بیرون کشید. نفس بلندی کشیدم سعی کردم یاد  
 راحله خانم را از ذهنم خط بزنم. دیگر آبی از  
 رامین برای من گرم نمی شد و من هم آدمی نبودم که در مقابل دیگران سکوت  
 کنم. به رامین هم گفتم اگر جلوی دخالت های  
 بی جای مادرش را نگیرد من دیگر مراعاتش را نمی کنم  
 .عروس خانم بدو بیا بیرون\_

شال سفیدم را روی سرم مرتب کردم و دوباره به خودم نگاه کردم. چهره ام  
 دلنشین شده بود. لب هایم را باز کردم و لبخند  
 زدم. امروز و امشب باید بهترین شب زندگی ام می شد  
 .کیف دستی ام را برداشتم و با دلهره ی پر از هراس بیرون رفتم  
 با خداحافظی از کادر مهربان آرایشگاه دستی برای نوشین که انعامش را به رخم  
 کشید تکان دادم و در ورودی سالن را بستم.

قلبم دیوانه وار می کوبید. دامن لباسم را با یک دستم بالا گرفتم کیف دستی ام را با دست دیگر. نگاهم را به ردیف پله هایی که از طبقه ی زیر همکف تا بالا می رفت دوختم. استرس رویارویی با رامین داشت جانم را می گرفت. سعی کردم لبخند بزنم.

آخرین پله را هم رد کردم و پشت در ایستادم. نفسم داشت بند می رفت. چشم بستم و در را باز کردم

برخلاف انتظارم پشت در نبود. حسابی توی ذوقم خورد. حداقل انتظارم این بود که با چشمانی مشتاق پشت در انتظارم را بکشد. پوف بی حوصله ای کردم و در را بستم و بیرون رفتم.

ماشین گل

زده ی زیبایی کمی جلوتر از آرایشگاه پارک شده بود و در سمت راننده کاملا باز بود. تا جایی که می شد روی پنجه ایستادم به جلو سرک کشیدم اما هیچ اثری از رامین نبود. پوف!

دیوانه بازی اش گرفته بود. الان وقت قایم باشک بازی بود؟ صدایم را کمی بلند کردم و غر زدم! رامین اصن شوخی جالبی نیستا\_

در همان حال به سمت ماشین به راه افتادم. نگاهم را از پیاده رو تا جایی که دیدم اجازه می داد به آن سمت ماشین چرخاندم اما اثری از او نبود. دیگه کم کم عصبانیت جاشو به نگرانی می داد. نگران پشت ماشین ایستادم و صدایش زدم... رامین\_

چشمم به دسته گلی که روی زمین افتاده بود خورد. چقدر شبیه دسته گلی بود که سفارش داده بودم. قلبم وحشیانه توی سینه ام کوبید. انگار توی سرم یکی فریاد می زد اتفاق شومی افتاده.

تمام تن گر گرفته بود و نفس نفس می زدم. از جوی آب به سختی با دامن لباسم رد شدم و قدم هایم را به سمت در راننده تند کردم و با دیدن قامت رامین که روی زمین افتاده بود مردم.

هینی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم. خدای من... پاهایم خشک شده بود و نمی توانستم تکان بخورم. با بدبختی و وحشت زده به سمتش رفتم. صدایم جایی گم و گور شده بود و فقط صدای کوبش قلبم بود که توی حلقم می زد. رامین با صورت روی زمین افتاده بود. با تنی لرزان و نگران کنارش. نشستم... رامین\_

کمکی از دست من بر میاد خانم؟\_

صدای زمخت و آشنای مردی به گوش های کپ شده ام رسید.

سر چرخاندم. هنوز نگاهم روی صورت مردی که پشت سرم روی زمین خم شده، فیکس نشده بود که دستمال سفیدی روی بینی و دهانم نشست و بوی تند الکل شامه ام را پر کرد. بی قرار دست و پا زدم تا خودم را از دست مردی که نمی شناختم نجات بدم. صدای گزنده اش نشست و نفسم بند آمد! خوب جایی به هم رسیدیم شازده خانم\_

\*\*\*

"

امیر علی "

تو مطمئنی که نمی خوای بیای؟-

بی حوصله که بودم سمج بازی های رضا هم دست از سرم بر نمی داشت. قیافه گرفتم و با حرصی که توی تک تک سلول های تنم: قدرت نمایی می کرد گفتم  
 اه! چه کنه ای شدی رضا؟ دست از سرم بردار دیگه- یک ساعت بود که بست نشسته بود این جا مثلا می خواست من را به راه راست هدایت کند. وقتی دید که راه به هیچ جایی نبرد، پوفی کشید و از روی صندلی بلند شد. نگاهم را با سماجت به فنجان قهوه ی توی دستم دوختم و سعی کردم ذهنم را از مراسم امشب آزاد کنم. قهوه نبود که لعنتی زهر هالهل بود

این سگ مصب چرا این قد زهرماره؟ چقد قهوه بستنی به - خیکش؟

اون تلخ نیس. کام تو تلخ شده-

کال خلق شدی واسه آزار و اذیت من. نکنه واس این رفتن رو - مخ منم از

ملک بانو مواجب می گیری؟

چشمان سیاهش را باریک کرد و مثل میخ کوبیدشان وسط چشم های گستاخ و شرورم. نمی خواستم گزک دستش بدهم. باید تلخ می شدم تا قدرت نفوذ به افکار ویران کننده ام را. نداشته باشد

انه داداش من. نقل غرولندای من نیس. تو این جات تعطیله- بعد هم به شقیقه

اش اشاره کرد. حرصم را داشت در می آورد. دستش را پایین کشید و روی

سینه اش گذاشت شایدم این جات. البته از نظر من تو کلا اوراق شدی. حالا هی -  
 زورتو بزن پاچه ی منو بگیری

چشم هایم را بستم تا کمی آرامش پیدا کنم. اگر این دارکوب لعنتی دست از  
 سرم بر می داشت و می گذاشت به کارهای عقب. افتاده ام برسم  
 تو کار نداری الان؟ مگه شب دعوت نیستی؟ د بیا برو رد کارت -! دست از  
 سر من بردار دیگه

موندم تو کار خدا ولهی! چقد خورده شیشه قاتی خمیره  
 -وجودت کرده که شدی این؟

سوزن نشو رضا. وقتی گفتم نیام یعنی نیام. حالا هر چی می

خوای پر پر بزن این جا. حرف امیرعلی هیچ وقت دو تا نمی شه. زارت -  
 خیلی بیشعوری -

شنیده می گن جلو کسی که باد معده شو خالی می کنه شماره - دو ول ندی می  
 گه طرف آره؟

کال نظرم در موردت عوض شد. دو زار ادب نداری.

خاک بر - .سرت

والا! یه جوروی واس من قیافه میاد هر کی ندونه فک می کنه - .این ما رو  
 آره. نه بابا! تو ما رو آره -

پاشو جم کن این بند و بساط حساب و کتابتو. حالا انگار اون -خراب شده مالی چی نداره واس من نشسته داره ادای حسابدارا رو در میاره. نکه خیلی هم دلت واسه اون رستوران می سوزه! سال به دوازده ماه بهش سر نمی زنی مگه قراره همه ی کارا رو حضوری انجام بدم اسکل؟ دورین -مدار بسته و ریز به ریز اخبارو از بچه ها دارم. پس لطفاً مثلاً مال. شر نگو

باشه بابا تو خوبی. حالا جان من یعنی اصن دلت نمی خواد بیای - بیننی اون جا چه خبره؟

سرم را بالا کشیدم و نگاهش کردم. چرا جوری حرف می زد که انگار قرار بود به یه سیرک برود؟ چرا نمی فهمید رفتن به آن خراب شده قلب من را تکه تکه می کرد؟ به من چه که اون جا چه خبره؟-

آره! درستش همین بود. به من چه که آن دختر امشب قرار بود برای همیشه از دستم بپرد! به من چه که همه ی عالم و آدم تباری کرده بودند، به من بفهمانند دل به خاله سوسکه بسته ام

آن هم در حالی که توی قلب سنگ آن دختر لعنتی هیچ ردی از من عوضی نبود، که اگر بود این قدر راحت من را با خاک یکسان نمی کرد و آن پسره ی بچه ننه را انتخاب نمی کرد با خودخوری چی درست می شه آخه رفیق؟-

فنجان قهوه ی یخ زده را روی میز گذاشتم و تبلتم را برداشتم.

می دانست که حرف هایش را می شنوم ولی به هیچ جایم

حساب نمی کنم اما از رو نمی رفت که



بلاخره که باید این علاقه رو به جا غلاف کنی. ها؟ امروز نه - فردا

به لیست خرید و فاکتورهایی که "احمدی" برایم فرستاده بود، نگاه کردم اما مگه حواسم سر جایش بود؟ اصلا نمی دانستم چه چیزهایی برای رستوران تهیه کرده اند! اصلا اهمیتی هم نداشت که بدانم البته اگر این رضای سمج دست از سر کچل من بر می داشت.

بیا بریم امیرعلی. تو باید با واقعیت کنار بیای. باید ببینی که -رسمًا زن رامین می شه. اون جور مطمئن خیلی راحت تر با! رفتنش کنار میای

چند عدد درشت را روی برگه ی زیر دستم نوشتم و الکی آن ها را توی ماشین حساب جمع و تفریق کردم. حرصش گرفته بود که جواب حرف هایش را نمی دادم. مشتتش را آرام روی میز کوبید و همان طور سرپا به سمتم خم شد. سایه ی سنگین. دردناکش روی سرم سنگینی می کرد! هوی با توام یابو-

سرم را بلند کردم و زل زدم وسط چشم هایش. چشم های نگرانش. رفیقم بود دیگه! نگرانی هایش هم از جفتک انداختن. خر بدتر بود

چته؟ چرا داری جفتک می ندازی؟-

جفتک چیه مرتیکه؟ من دارم این جا واسه تو عز و جز می زنم - اونوقت تو کله تو کردی توی دفتر و دستکت و منو به یه ورتم! حساب نمی کنی

خودت گیر دادی. من که نیم ساعت پیش بهت گفتم از من . -بکش بیرون

!این حرفا واسه من تنبون نمی شه امیرعلی-

رضا سرجدت بی خیال من شو. حال و حوصله ندارم یه چیزی - !بهت می گم کلامون می ره تو هما

آقا تو بیا بگیر منو بزن نامرد عالمم اگه خم به ابروم بیارم.

ولی - این جوری نباش. حله

سعی کردم خودم را به آن راه بزنم. راهی که ته آن عذاب مطلق بود برای من بیچاره. پوزخند زدم چطوری دوس داری؟ پاشم واست بندری بزنم؟-

!از این عرضه ها هم نداری دلمو بهت خوش کنم که - جون بابا! باعرضه مون تویی فقط. کم مونده یه لچک -

.بندازم سرت ببرمت محضر عقدت کنم

هاج و واج نگاهم کرد. این من نبودم. من آدمی که داشتم سعی می کردم شبیه آن باشم، نبودم. سرش را با حیرت تکان داد و زبان روی لب هایش کشید. نگاهم را از صورتش گرفتم و بی حوصله تر از قبل جمع عددهایی که توی ماشین حساب زده بودم را پایین برگه یادداشت کردم

تو اولین فرصت باید یه سر به رستوران بزنم. همه چیز از زیر - دستم در رفته توی این چند ماه. هر چند خیالم از بابت احمدی

بچه ها راحتته. اما تو راست می گی، باید هر از گاهی خودمو !نشون بدم فک نکنن اون جا بی سر و صاحابه ...امیر -

.امیر و کوفت -

ای درد بگیره این امیر از دستش راحت شم. مرد نحسابی - خودتو زدی به اون راه که چی بشه؟ مگه قراره چیزی بشه؟-

این همه دختر ریختن زیر دست و پات. کافیه لب تر کنی فقط.

-اصن همین پری جون چشمه مگه؟ دیروز دوباره اومده بود دم خونه. حیف که من درو باز نکردم آرزوی ورپریده رفت دمشو چید و فرستادش قاتی باقالیا. طفلی چنان بغض کرده بود که! جیگرم به حالش سوخت

بی تفاوتی ام را که دید حرصش گرفت و ادامه داد اون وقت تو خاک بر سر این جا نشستی و داری از رفتن یه - دختر بی لیاقت زندگی به کام خودتو من زهر می کنی؟

محال بود کسی مثل غزل باشد. هیچ کس مثل او نبود. خاله! سوسکه ی لعنتی جذاب زبان دراز بی لیاقت... خاک بر سر من

چرت نباف تو رو علی! مگه من تو کف دخترم واسه خودت - چرند سر هم می کنی؟! تو کف که نیستی فقط گیجی-

دست از سرم بردار رضا. نه تو کفم نه گیج. پرید. هر چی-

نسبت به اون دختر توی ذهنم داشتم پرید و رفت کف دست هایم را به هم کوبیدم و با اعصابی داغان و خط خطی: به سختی لب باز کردم

آ! بیا. راضی شدی؟ حالا هم پاشو گم شو برو بذار به کارام

برسم

.تو که راست می گی-

.گمشو بابا-

صاف ایستاد و با چشمانی که هنوز هم نگران بود براندازم کرد. تبلت را از روی میز برداشتم و بی خود و بی جهت شروع به ورق زدن عکس فاکتور ها کردم

من این حرفا حالیم نیست. پاشو گم شو بریم یه وری. اصن منم . -نمی رم. پاشو...خفه-

چرا حرف زور می زنی آخه؟ اگه عین خیالت نیست که طرف -داره شوهر می کنه، پاشو بریم یه گشتی بز نیم حال و هوامون

.عوض شه

انتظار داری آرزو رو تنها بفرستم توی مراسمشون؟- تنها نیس. دوس جونش باهاشه. بعدم از کی تا حالا گوشتو می -دی دست گربه؟

!خاک بر سر پوفیوزت کنن عوضی-

والا. جز ضررت مگه چیزی به من رسیده که حالا به خیرت فک -کنم؟

.عنتر خان ننه ت زنگ زده به مامانم در مورد آرزو حرف زده-

آچمز و قفل ایستاد و چشمانش برق زد. پوزخندی زدم و بی :حوصله

گردن کشیدم به سمت میز

حاجی موافقت کرده. گفته اگه خود آرزو موافقه و امیرعلی -تاییدش می کنه  
من مشکلی ندارم. طرف فامیله و بچه ی قابل. اعتماد  
جان من راست می گی؟-

از کی تا حالا سر آرزو با تو شوخی داشتم که این دفعه دومم! -باشه  
یا امام حسین. دمت گرم داداش. خوش خبر باشی. وایسا بینم -دیگه چته؟-  
چرا تا الان لالمونی گرفته بودی و حرف نمی زدی؟- خوشم نمی اومد  
واسه خودت دور برداری و دم پر خواهرم -پیلکی! حرفیه؟

خنده اش گرفت. گوشه ی لبش بالا پرید و با بدجنسی گفت حله دادا! الانم قرار  
نیس من خواهر تو همراهی کنم. می خوام با -!داداشش برم بیرون صفا سیتی  
عجب گیری افتاده بودم از دست این پسره ی زبان نفهم. هر چه! می گفتم به  
نفع خودش برداشت می کرد...داداش-

سرم را به سمت آرزو چرخاندم که با یک کیف بزرگ روی دوشش کمی دورتر از  
آلاچیق ایستاده بود. مانتوی رسمی و شال زیبایی به تن داشت و برای مراسم شب  
می رفت که خودش را آماده کند. قلبم تیر کشید. نگاهم را به کلاه لبه دارش  
دوختم و: مثل خودش صدا بلند کردم بله؟-

می شه برام یه آژانس بگیري. وقت آرایشگاه دارم -با کی می  
ری؟-!با نازی-

!آژانس لازم نیس. الان رضا می بره می رسونتتون -جان؟-!رضا؟-

بی توجه به تعجب هر دو نفرشان رو به رضا گفتم

.ببر برسوشون برگرد-

من؟-!پنپن-

...اما آخه-

آخه نداره. یالا. بلکه یه خورده دور منم خلوت شه بتونم به- .کارام برسم

این دلیل نمی شه بی خیالت بشم. می رم می رسونمشون بعدم! -بر می گردم

سراغت

چشمکی زدم و با لحنی که به سختی سعی می کردم بامزه باشد: گفتم

حتما انتظار داری برم حموم ترگل ورگل روی تخت انتظار تو -

بکشم؟

:با صدا خندید و آرزو صدا بلند کرد

چی شد پس؟-

دستش را برای آرزو بلند کرد و با همان لحن مسخره

ی:همیشگی اش جواب داد

به وقتش رو تخته می برتم عجبم. علی الحساب این ماچو

. -داشته باش تا برم پیام از خجالتت در پیام

.بعد هم توی هوا ماچم کرد و با خنده به سمت آرزو رفت نگاهم را به آن ها که در

حال حرف زدن دور می شدند دوختم و نفس بلندی کشیدم. می دانستم از پس

خوشبخت کردن آن جانور خوب برمی آید و امیدوار بودم عشق قدرتش بیشتر از تنوع طلبی های آرزو باشد

سرم را پایین انداختم و دلم هوای رفتن کرد. هوای رفتن و دیدن غزل توی آن لباسی که کنار خودم تصورش می کردم.

لعنتی حتما امشب خیلی زیبا... اه! با حرص دستم را روی میز کشیدم و برگه ها را پخش و پلا کردم. چرا باید این طور می شد؟ از جا بلند شدم. تمام دنیا داشت قدرتش را به رخم می کشید و من حالم از این قدرت نمایی احمقانه اش بهم می خورد.

بی حوصله بودم. آن قدر زیاد که دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم. توی حیاط به راه افتادم و پاهایم را روی زمین فشار دادم. لعنت به این پاها... اگر هیچ وقت به آن درد لعنتی دچار نمی شدم امروز این جا نبودم و دل لعنتی تر از خودم درگیر دختری. نمی شد که هیچ احساسی نسبت به من نداشت پاکت سیگارم را از داخل جیبم بیرون کشیدم و ضربه ی ریزی به کف آن زدم. انگار توی گلویم سنگ گیر کرده بود که نمیتوانستم درست و حسابی نفس بکشم. این روزها تنها پناهم شده بود این پاکت لعنتی... یاد نداشتم که قبل از آن این قدر مداوم و پشت سر هم خودم را با آن خفه کنم

دود سیگار را با پک محکمی بیرون فرستادم و به حرکت یک نواخت و مارپیچی دود خاکستری رنگ روبرویم خیره شدم.

نفسم به سختی بالا می آمد. از خودم حرص داشتم. از خود بی خودم که هیچ منطقی سرش نمی شد. نفرت انگیز تر از من توی این شرایط بود؟ با حرص

لگد محکمی به تنه ی درخت روبرویم: زدم و با صدای بلند بر سر خودم عربده کشیدم

حالت نیس دیگه لعنتی. نمی فهمی! اون گرگ و شیری که -ادعا می کردی هستی چی شد؟ اون راست می گفت تو فقط یه .سگ هاری که جز پاچه گرفتن هیچ کاری ازت بر نییاد سیگار را محکم پرت کردم و اهمیتی به روشن بودنش ندادم.

کل زندگی ام هم آتش می گرفت دیگر هیچ اهمیتی نداشت. همه چیز باید همراه من دود می شد و به هوا می رفت. کف هر دو: دستم را محکم روی صورتم کشیدم و نق زدم

لعنتی... لعنتی... لعنت بهت. تمومش کن. رفت. گم شد بفهم - دلم از خودم گرفته بود. از خود بدبختم. یعنی بدتر از مرگ گلی بود؟ نه نبود. نبود که... زن عقدی ام را با همین دستای لعنتی

خودم به کشتن داده بودم و با عوضی زندگی می کردم. حالا هم سر یک سالش دل به دختری داده بودم که نامزد داشت.

چقدر من عوضی بودم آخه؟

!خود درگیری داریا-

سرم را با قدرت به سمت صدای دو رگه و بی اندازه آشنایی که از پشت سرم آمد، چرخاندم. پسرک دیالو دراز چنان با پوزیشن التی روبرویم پشت نرده ها ایستاده بود که کپ کردم.



با حرص وافر کاملاً به سمتش چرخیدم و غر زدم

اچی زر زر کردی؟ نشنفتم-

آها! پ مشکل شنوایی هم داشتی! عرض کردم خود درگیری -داری! ملتفت شدی؟

هر دو دستم را با خشم مشت کردم و قدمی به سمتش برداشتم.

حالم از آن چهره ی زردنیو اش به هم می خورد. چطور جرئت کرده بود پا

توی صد فرسخی ملک شخصی من بگذارد؟ انگار یادش رفته بود مثل سگ

التماس می کرد نگذارم دیگر کتکش بزنند؟

اگنده تر از قد و قواره ات حرف می زنی جوجه-

می دونی داآشم! نه که ما مٹ شما بابای نماینده مجلس - نداشتیم که دلمون به

جیبش گرم باشه و بریم آمپول خالی کنیم! تو بر و بازومون! شدیم جوجه جناب آقای

امیر علی بزرگمهر همین الان جوری می ری گم می شی که دیگه سایه تم این ورا -

نبینم. وگرنه چنان بلایی سرت میارم که تا صد نسل بعد تو به اگه خوردن بیفتن از

غلطی که امروز کردی بدنش را به حالت مسخره ای لرزاند و بعد هم با دهنش صدای

بدی در آورد و با گستاخی ادامه داد

از ترس به گوز گوز افتادم چون تو-

بعد هم با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. به سختی جلوی خودم را گرفتم که

به سمتش نروم. نفس بلندی کشیدم و زیر لب شیطان را لعنت کردم

چی زدی روانی که حالیت نیس دار چی بلغور می کنی و سراغ - کی اومدی؟  
این دفعه رو نه جون دادا! پاک پاکم. یعنی پاک اومدم که باهات -خرده حسابمو  
تسفیه کنم. حالیته؟

اخم کردم و هر دو دستم را به سینه زدم و با تفریح به پسری که دماغش را می  
گرفتی جانش در می رفت نگاه کردم اوخی نازی عمو! اومدی تصفیه حساب؟-  
بهت گفته بودم بد بلایی سرت میارم آقای ورزشکار دو زاری .- جدی  
نگرفته بودی نه؟

خیلی داری زرمی زنی. صبرم تموم شه گرون واست تموم می - شه ها. راتو  
بکش برو به همون خرابه ای که شیرت کردن. فرستادنت این جا  
نازی رو ازم گرفتی. من خیلی روی اون بچه وقت گذاشته بودم .- اون واسم یه  
سرمایه گذاری بلند مدت بود. اما تو نیومده ریدی به همه چیز رفت. فک کردی نوچه  
هاتو فرستادی سراغم من همین جوری اا بختکی بی خیالت می شم؟ نه بچه  
خوشگل. هر گندی بزنی باید تاوانشو بدی. تاوان دخالتهای بی جای توام اینه .که من  
بلایی سرت بیارم که به مرگت راضی شی

حوصله ام را سر برده بود. نمی خواستم خودم وارد عمل شوم و او را نفله کنم. اصلا  
این ریفو ارزش این را نداشت که وجهه ام را به خاطرش خراب کنم. یک معتاد  
مفنگی که تنها پوئن مثبتش بلد بودن دفاع شخصی بود. فردا پس فردا می رفت  
برایم .داستان ردیف می کرد و من حوصله ی شر نداشتم غرتو زدی؟ خودتو خالی  
کردی؟ حالا برو رد کارت تا اون روی-

سگم بالا نیومده

مثلا بالا بیاد چه غلطی می کنی؟-

با چشمانی ریز شده به او که بیش از حد مشکوک می زد خیره شدم. چنان بلند حرف می زد و با تفریح سرش را به این ور و آن ور می چرخاند که شک نداشتم دوست و رفیق هایش همان گوشه و کنار کمین کرده بودند. ازلات بی سر و پایی مثل او...همچین چیزی بعید نبود. آمده بود من را بترساند؟ مثلا

بشمار سه گورتو گم می کنی می ری توهمون آخوری که - همیشه سرت بهش گرمه وگر نه زنگ می زنه پلیس بیاد به جرم مزاحمت مٹ سگ جمت کنه. می دونی که آمار کثافت کاریات بدجوری زیاده! کافیه راپورت بدم تا یه عمر تو زندون آب خنک. میل کنی

جون حاجی تو خسته می شی. بذا من خودم بشمارم برات. یک! -دو سه

حس بدی داشتم. حسی که داشت اخطار می داد خطر لعنتی بدجوری برایم کمین کرده! دستم را به سمت گوشی ام بردم و سعی کردم از رفتارم متوجه استرسم نشود. او توی حالت عادی

نبود. به گمانم منتظر کوچکتترین حرکتی از من بود تا فیلمم را .یوتیوپ کند چی شد بچه حاجی؟-!گور خودتو کندی بچه- هنوز شماره ی صد و ده را نگرفته بودم که با صدایی بلندتر از حد معمول فریاد زد

بگیرینش بچه ها-

سر که بلند کردم چند نفر با چوب توی دستشان به سمتم هجوم آوردند. قفل کردم. پاهایم روی زمین میخ شد و نگاهم به وحشی‌هایی که با جنون به سمتم می‌آمدند خشک شد. این جا چه خبر بود؟

پدرتو در میارم بچه حاجی! بچه‌ها مراقب باشین زیاد تنبیه . -نشه! رئیس اولتیماتوم داده

گارد گرفتم تا از خودم دفاع کنم اما خوب می‌دانستم که هیچ کاری از دستم در مقابل آن‌ها بر نمی‌آمد. اولین چوب که محکم

توی شکمم خورد نفسم بند آمد. چشم‌هایم سیاهی رفت و به

عقب سر خوردم. هجوم مایع دردناکی را از توی شکمم به سمت دهانم حس کردم. خون که با فشار از دهانم بیرون ریخت. اشکان خودش را جلو کشید و روبرویم ایستاد. سرم تکان می

...خورد و چشمانم به سختی باز مانده بود. عوضی‌ها. گفته بودم به هم می‌رسیم بچه ژینگول-

تصویرش تار شده بود و من نمی‌توانستم چهره‌ی کریه‌ش را بینم. دستم را به سختی بالا آوردم و روی دهانم کشیدم.

خون روی دستم حالم را بد کرد. چشم‌بستم وسیعی کردم خودم را کنترل کنم. این درد داشت جانم را می‌گرفت. به سمتم آمد و نگاهش را توی صورتم چرخاند. ضعفم به قدری زیاد شده بود. که پاهایم یاری نمی‌کرد و می‌لرزید

نچ نچ ببین قیافه شو. این تو رو یاد چیزی نمیندازه؟ - دستم را توی هوا بلند کردم تا با مشت به صورتش بکوبم که هر دو دستم را گرفتند و کشیدند! ولم کنین عوضیا - ...خفه -

اشکان با ذوق آن قدر جلو آمد که فاصله اش با من به هیچ رسید. جوری که بودی گند دهانش حالم را به هم زد. دستش را بالا آورد و موهای جلوی سرم را کشید

اون زیر دستای سگ پدرعوضیت همین بالها رو سرم آوردن. - یادته؟ توام وایساده بودی و نظاره می کردی! الان می فهمم چه کیفی می ده! تماشای کتک خوردن یه آدم آدم نه! تو یه حیوون بودی -! زبونت هنوزم درازه بی پدر -

انگار توی سرم بمب ترکید. قلبم روی دور هزار رفتم.

دست هایم را تکان دادم تا از دست الشخورهایی که اسیرم کرده بودند راحت شوم و فریاد زدم

ولم کنین. تیکه تیکه ت می کنم. دهنتو ببند. - سگ کی باشی که اسم بابای منو به دهن نجستت بیاری؟ زر نزن بابا -

با حرص آب دهانم را جمع کردم و به سمت صورتش تف کردم. ای کاش دستم آزاد بود تا نشانش می دادم اسم پدرم چقدر شرافت داشت! با مکث دست آزادش را به سمت صورتش بالا آورد و خون روی صورتش را با گوشه ی آستین پیراهن بلندش

پاک کرد. حالم از دیدنش به هم می خورد. بی وجود  
کثافت-

موهایم را از ریشه کشید و بدون این که نگاه وحشی اش را از صورتم بگیرد  
رو به همراهانش گفت

درسته قول دادم زیاد اذیتش نکنم. اما قول ندادم که هیچ گرد

-و خاکی ام به پا نکنم. مگه نه بچه ها؟

گیج از جمله ی عجیبش نگاهم را توی صورتش چرخاندم که مشتش بالا آمد و  
محکم توی گونه ام خورد. با این که درد به سر تا سر صورتم زده بود اما به سختی  
خودم را کنترل کردم تا فریادم بلند نشود. چشم بستم و درد را تا مغز استخوانم  
حس کردم. چشمم را به سختی باز کردم و لبخند زدم

دفعه ی بعد نمی دارم قسر در بری-

اگه دفعه ی بعدی در کار بود بشو سوپر من و دوباره دخترای - زیر  
دستمو نجات بده

دستش را عقب کشید و سرم با ضرب افتاد. وحشی بی پدر.

حالش را می گرفتم. به ناموس زهرا زنده اش نمی گذاشتم.

خودم

با همین دستان خودم می کشتمش

!تمومش کنین. یالا

قلبم ایستاد. چه غلطی می خواستند بکنند؟ ترسیده تلاش کردم دست هایم را از بین دست های قدرتمندشان جدا کنم اما نشد. یکی از آن الدنگ هایی که بی تحرک روبرویمان ایستاده بود با آرامش جلو آمد و روبرویم ایستاد. نگاهم کرد. از آن نگاه های مات. قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و انگشتش را زیر چانه ام گذاشت. صورتم را عقب کشیدم که با طعنه و مسخره رو به اشکان گفت دستت بشکنه اشی. ببین چه بلایی سر پسرمون آوردی. اوخی - حیوونی درد داره؟ بعد هم هر چهار نفرشان به قهقهه خندیدند

بذار واست ضد عفونیش کنم عمو جون-

حرف های خودم را داشت به خودم بر می گرداند. کثافت.

از توی جیب شلوارش یک دستمال با یک شیشه که به محض باز کردنش بوی تندش توی مشامم پیچید را بیرون آورد. آن را آرام روی دستمال خالی کرد و به سمتم آمد. آرام و بدون هیچ عجله ای. قلبم وحشیانه توی سینه ام کوبید  
دست به من زدی نزدیا-

!کاریت ندارم که رفیق. فقط قراره بریم یه مهمونی-

از ته دل عربده زدم. توی این خراب شده هیچ

کس نبود به دادم برسد. دستمال را روی بینی و دهانم گذاشت و با خنده گفت

!مهمونی که دوس داری نه؟ خوش بگذره بهت بچه حاجی - چشم هایم سنگین

شد و دنیا دور سرم چرخید. مقاومت تمام شد و پلک هایم روی هم افتاد

## "غزل"

نقطه نقطه ی سرم بی رحمانه تیر می کشید. انگار کسی با موجین به جان تار به تار موهایم افتاده بود و آن ها را می کشید. چشم دوخته بودم به دیوار سیمانی روبرو که بوی نا می داد. مردمک هایم با ترس و لرز با شنیدن کوچک ترین صدایی به سمت در می پرید و بعد دوباره مثل چک برگشتی می چسبید کنج دیواری که سوراخ ریزی، شبیه لانه ی موش داشت. آن قدر از ترس موش و جک و جانور به آن جازل زده بودم؛ چشم هایم می سوخت اما دریغ از یک قطره اشک که تسکین سوزش بی امانش شود. بعد از آن لرزیدن های عصبی حالا تمام تنم دچار بی حسی مفرط شده بود. به سختی هر دو دستم را مشت کردم و روی شقیقه هایم فشار دادم. لعنتی انگار وسط میدان مسابقه

ایستاده بودم و یک گردان اسب چهار نعل می دویدند. از وقتی چشم باز کرده بودم بوی تند الکل از ذهنم نمی پرید. انگار با بی رحمی توی مویرگ های تنم تزریق شده بود. از یاد آوری آن لحظه تمام تنم به رعشه افتاد. وقتی اشکان عوضی آن دستمال لعنتی را جلوی دهان و بینی ام گرفت یک لحظه مرگ را جلوی چشمانم دیدم. هر چه دست و پا زدم و چنگ، فایده نداشت و آن پسر لاغر دراز زورش به چنگ و دندان کشیدن های من چربید. هنوز هم نمی توانستم دلیل خشم و غضب اشکان را بفهمم. به چه جرمی این جا توی این اتاقک کوچک زندانی شده بودم؟ با حسرت به در آهنی زنگ زده ی اتاق چشم دوختم. هر چه تقلا کردم و فریاد زدم هیچ کس به دادم نرسید. آخر نفس بریده و بی تاب روی همین پتوی کهنه ی رنگ و رفته نشستم و نفس گرفتم. مغزم مثل ساعت داشت کار می کرد. یعنی آن



کشیده، اشکان را این طور دیوانه کرد؟ هر چی توی ذهنم با آن اتفاق کوتاه کلنجر  
رفتم باز هم نتوانستم دلیل این حماقتش را بفهمم. آخرش که چی؟ خودش را  
بدبخت می کرد.

اگر به سرش می زد و بلایی به سرم می آورد چه خاکی به سرم می ریختم؟

ساق پای راستم به شدت می سوخت. بی حواس دامن را بالا زدم

از دیدن جای کشیدگی و زخم روی پوستم ماتم برد. یعنی من را روی زمین کشیده  
بودند؟ لباس نازنینم... همان قسمت به شدت نخ کش شده بود و خاکی و سیاه.  
زانوهایم را توی شکم جمع کردم و از بلایی که به سرم آمده بود حرصم گرفت.

مرتیکه

بی آبرو با حیثیتم بازی کرد

چشم هایم را روی هم گذاشتم و تصویر آن عصر لعنتی پشت پلک هایم

زنده شد

همان عصر نفرت انگیزی که او را جلوی در خانه دیدم. با گستاخی تمام آمده بود  
و زاغ سیاه خانه مان را چوب می زد.

از توی تراس دیده بودمش که زمان طولانی ای را آن جا ایستاده بود. از در که

بیرون رفتم به شدت جا خورد. انتظار نداشت من را

جلوی در ببیند. من هم که تا به آن روز او را ندیده بودم.

با: نگرانی نگاهش کردم و پرسیدم با کی  
کار دارین؟-

نگاهش را با گیجی روی صورتم چرخاند و بعد هم چشمانش را برگداند و به پنجره  
های خانه رسید. مشکوک می زد. قدمی جلو رفتم و روبرویش ایستادم. چشمان  
سیاه ریزش کمی سرخ بود و صورتش بی اندازه مردانه و نفس گیر. از آن چهره  
های دلنشینی که به سرعت ذهن هر دختری را مشغول می کرد.

اما توی نی نی چشمانش حال عجیبی بود. حالی که تو را می ترساند. نگاهش آن  
قدر نافذ و تاثیر گذار بود که وحشت می کردی. انگار تا ته افکارت را با چشمان  
تیز بینش در می آورد. بی اختیار از او ترسیده بودم. اما اندام و چته ی ریزش نمی  
گذاشت از او حساب ببرم.

با شمام آقا! جلوی در ما چی کار دارین؟- خواهر  
نازی تویی؟-

چه لفظ بی ادبانه ای داشت. حرصم گرفت. اسم نازی را چقدر راحت بدون  
پسوند و پیشوند به زبانش آورد! حرصی رو سفت: کردم و پرسیدم  
فرض بر این که من خواهرش باشم. شما چی کاره ای و ربطتت - بهش  
چیه؟

.بهش بگو بیاد دم در کارش دارم-  
پرسیدم کی هستی؟-

هوی نازی چپیدی تو خونه به خیالت دستم بهت نمی رسه؟ - قلبم از این لحن گستاخ و صدای بلندش لرزید. عوضی صدایش را روی سرش انداخته و به دنبال آبرو ریزی بود. هول و شتاب زده نگاهم را به تنها خانه ای که با فاصله ی سیصد متر همسایه مان بود دوختم. می دانستم صدا به گوش کسی نمی رسد اما قلبم از این بی پروایی مرد جوان روبرویم تپیدن را فراموش کرد!

چته صداتو انداختی سرت؟ آرام -

بین خانم. من نه حال شو دارم نه وقتش. پس با زبون خوش - برو به اون گربه ی چموش بگو بیاد پایین دو کلوم باهاش حرف دارم. بیخود با خواهر من حرف داری. حتما دلش نمی خواد باهات

حرف بزنه که جوابتو نمی ده

بینم، اصن می دونی من کی م؟ از من برات گفته؟ ها؟ نگفته - جونش واسم در می ره؟

چشمانم سیاهی رفت. او که بود؟ جان نازی برای این پسر ریقو سر می رفت؟ محال بود! چیزی توی هزار توی ذهنم فریاد می کشید که این مرد همان آدم عوضی روزگار نازی بود. همان کسی که او را از دنیای صورتی دخترانه هایش به سیاهی محو و مات گناه سوق داده بود. کسی که باید با دستان خودم خفه اش می کردم

بی قرار و نفس بریده با نگاهی مشکوک و تب دار پرسیدم تو... تو اشکانی؟-

هه! خوبه! پس از من بت گفته. فقط بت نگفته الان چه مرگشه - که چپیده تو پستو و جواب منو نمی ده؟ د آخه ناز کردنم حدی. داره

قبل از این که بتوانم حرفی بزنم، در خانه با صدای ناهنجاری باز شد و قامت کشیده و زیبایی نازی از بین آن پیدا شد. وحشت زده کامل به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. چشمان درشت و زیبایش را جمع کرده بود و با نگاهی کوبنده سر تا پای اشکان را از نظر می گذراند. مثل نگاه به یک مشت زباله! بی تاب و بی قرار خودم را جلوی رویش کشیدم و ایستادم. می ترسیدم. از این پسر و خیالاتش می ترسیدم این جا چی کار می کنی؟ برای چی اومدی بیرون؟-

برای ثانیه ای نگاهش را روی صورتم انداخت و بعد به همان سرعت چرخید سمت آن عوضی که روبرویمان ایستاده بود چته؟ گاه و یونجه ت کم اومده هار شدی؟- به به! نازی خانم تشریف فرما شدن. می گفتین گاوی-

.گوسفندی چیزی براتون زمین می زدیم عزیزم

زر نزن بابا! چه بلبل زبونی هم می کنه واس من. از کی تا حالا - اومدی قاتی آدم که حالا دم خونه ی ما سبز شدی؟

!از وقتی شما با از ما بهترن می پلکی-

لیاقتشو داشتم. تو چی؟ لیاقتشو داشتی؟ لیاقت کتکایی که \_ خوردی؟ نوش

جونت

...نازی-

خودش را جلوی من کشید. تمام تنم می لرزید. اما نازی بر خلاف لرزش بی  
امان من قرص و محکم ایستاده بود. انگار آمده بود حق آن چند ماهی که از  
زندگی اش گرفته بود را پس بگیرد

بهت گفته بودم این ورا پیدات نشه! یاسین خوندم تو گوش خر؟- جای مشت و  
لگدایی که بالاخواهتون رو تن و بدنم نشوند ... -خوب شد. اومدم ببینم هنوزم اون  
قد هواتو داره که چی می خوای؟ چرا گورتو گم نمی کنی بری؟ من یه زمانی یه -  
غلطی کردم تو رو را دادم تو زندگیم نفهمیدم که می شی واسم! آینه دق  
نگاهش را با تفریح از صورت نازی به صورت من برگرداند نه خوب زبون باز  
کرده. این جوری نگاش نکن. قبلا جلو من دم-

تکون می دادا، الان داره جفتک می ندازه

کی؟ من؟ هه! خوش گذشت بزن به چاک مسیر رفت و آمد هوا! \_رو مسدود  
کردی

هنوز نیشش باز بود و حرف ها و توهین های نازی اصلا برایش  
مهم نبود. انگار از به حرف کشیدن نازی لذت می برد.

برخلاف

آن اولی که دیدمش حالا حس می کردم چهره اش خود شیطان

بود. اصلا کراحت داشت دیدن چنین آدم بی وجودی تو راس می گی همیشه  
زبونت دراز بود منم دلم ضعف می رف! \_واسه یه لقمه کردنت

آخه مردنی چی پیش خودت فک کردی؟ تو اصن در حد

\_منی که بخوای این رل من باشی؟

دست نازی را گرفتم و محکم فشار دادم. زبونش را کوتاه نمی. کرد

.تمومش کن و از این جا برو. دیگه هیچ وقتم برنگرد\_ آجی خانم مثلا

دل نگرون خبر داری اون روزایی که آجی - خانمت گیج بود کی کوکش

می کرد؟ ها؟

!عوضی تر از تو توی تموم عمرم ندیدم. تو یه خوک آشغالی -

.حالا مونده عوضیمو ببینی آجی خانم -!کثافت -

دستم را بلند کردم تا با تمام دق و دلی هایم توی صورتش بکوبم :اما نازی دستم را

توی هوا گرفت و رو به اشکان غر زد حرفتو بزن بعدم گورتو گم کن و برو. خودت

می دونی دیگه - .همه چیز تموم شده. پس کشش نده

!نه هنوز هیچی تموم نشده. هنوز حسابتو با من صاف نکردی -چه

حسابی مرتیکه؟ -

اون روزایی که داشتی می مردی و خیلی راحت با - اشاره ت کف دستت بود فکر

این روزا رو نمی کردی خوشگل خانم؟ قبل از این که نازی به خودش بیاید چنان

کشیده ای توی صورتش خواباندم که برق از کله اش پرید. پسره ی عوضی بی همه چیز. خواهر دسته گل من را با حرف هایش می لرزاند

دهن گشاد تو گل بگیر وقتی داری از شرافت یه دختر اونم! -خواهر من حرف می زنی

مات و برق گرفته نگاهم کرد. نازی که هنوز از شوک حرف او و: کشیده ی من بیرون نیامده بود نگاهمان کرد و آرام پرسید چی زر می زنی؟-

اشکان اما نگاهم کرد. با آن سیاه چاله های عمیقش توی صورتم: زل زد و با صدایی گرفته تهدیدم کرد

جواب این کارتو پس می دی آباچی خانم. مطمئن باش - گورتو گم کن و از این جا برو و گرنه زنگ می زنم بیان بلایی

-

سرت بیارن که مٹ سگ زوزه بکشی

آب دهانش را جمع کرد و جلوی پای هر دو نفرمان بیرون پاشید. با نفرت نگاهم را جمع کردم و او با همان خشمی که از چشم هایش زبانه می کشید دلم را لرزاند. شب نشده باید پنج میلیون بریزی به حسابم -

بکش کنار بذار باد بیاد عملی -

این پنج میلیونو از حلقه می کشم بیرون نازی. فک نکن به - . این راحتی دست از سرت برمی دارم! سیکتیر کن بابا -

دست های لرزانم را مشت کردم و سعی کردم لرز تن و بدنم را از چشم او  
پوشانم. خودش را عقب کشید و بی تفاوت و با همان نگاه ترسناک گفت  
شماره حسابمو اس می کنم برات. به نفعتونه که عین پولو - بریزین. و گرنه  
هیچ تضمین نمی کنم بعد از این چه بلایی سرتون میاد

\*\*

سگی که واق واق می کنه هیچ وقت نمی گیره. توام بهتره - عوض گنده  
گویی، راه مستقیمتو بری تا نخوری تو در و دیوار. اهری  
دست من را کشید و بی توجه به او که هنوز ایستاده بود و با خشونت نگاهمان می  
کرد به سمت در هلم داد. من هم با ترس و لرز به خانه رفتم. اما صدای بلند و  
تهدید آخر او گوشه ذهنم نشست و هیچ وقت بیرون نرفت  
نازی تاوان گندی که زدیه خیلی زود پس می دی. هر دو تون! - منتظر اون  
روز باشین. اشکان آدمی نیس که مفت بیازه  
در با صدای ناهنجاری باز شد و قلب من فرو ریخت. بی هوا عقب کشیدم و به سایه  
ی بلند مردی که نرم و نرم داخل می آمد خیره شدم. وحشت زده به دیوار چسبیدم.  
او بی توجه به من جسم ناتوان مردی را با هن و هن حمل کرد و بعد هم مقابل  
چشمان مات من او را روی زمین پرت کرد! سگ پدر چقد سنگین -  
چه بلایی سرش آورده بودند؟ خون گوشه ی لبش و کبودی پایین چشمش  
قلبم را مچاله کرد. نگران مثل گل نیلوفر توی خودم جمع شدم و با شنیدن  
صدای مرد غریبه ی وحشی بد: دهن به خودم آمدم



خب حالا دیگه مهمونی شروع شد - زنده بود؟

چه بلایی سرش آوردین؟

نگرانشی؟ نترس هنوز باهاش کاری نکردیم. فقط خوابیده.

!\_داره واسه مهمونی آماده می شه

عوضیا، ما رو چرا آوردین این جا؟ چی می خواین از جونمون؟

اوه اوه ماده پلنگ رم کردی؟

دست از سرمون بردارین. ولمون کنین.

با نگاه کثیفش سر تا پایم را برانداز کرد و با صدایی که بی رحمی و کثیفی

درونش موج می زد گفت

ولتون کنیم؟ عروس خانم تازه شادوماد تو اوردم. برنامه داریم ... -حالا

بعد هم زبانش را دور دهانش کشید و انگار که کیک خوشمزه ای را جلوی رویش

دیده باشد "جون" حال به هم زنی گفت.

نگاه من اما یک لحظه روی مردی که بی هوش روی زمین افتاده بود مکت می

کرد و بعد با حیرت بر می گشت و به نگهبانی که من را هم داخل این سلول

انداخت می رسید. نگاه ترسیده ام انگار برایش بزرگترین سرگرمی دنیا بود که

بی خیال بیرون رفتن شد و به سمتم برگشت. دستم را از روی سینه ام برداشتم

و روی دهانم گذاشتم. بیشتر از این جا نداشت که خودم را بین درز دیوار پنهان

کنم و نگاهم کرد. مریض بود. کرم داشت. خندید و کف دستش را به دیوار کنار سرم کوبید. داشتم از بی نفسی می مردم. تمام تنم یخ بسته بود و به شکل احمقانه ای تیره ی پشتم خیس عرق بود. نفس نفس زدم و سعی کردم در نگاهش ذلیل و ترسیده نیایم. اما مگر می شد توی این موقعیت باشی و از هر آدمی که از جلویت می گذرد نترسی؟ آن هم من با این وضعیت. که روز نامزدی ام از جلوی آرایشگاه دزدیده شدم امشب نومزدیت بود؟-  
بزاق دهانم مثل کلوخ کف گلویم چسبیده بود. با صدایی ضعیف: و  
نگران لب زدم

برو کنار-

نگاهش

کردم

عجله ای ندارم خوشگله. قولتو از رییس گرفتم- مردم و زنده شدم. او چه می گفت؟ آن پسره ی ریقویی که جانش بند دماغ گرفتنش بود، رییس این دم و تشکیلات بود؟ خنده ام گرفت. اشکان گورش کجا بود که کفنش باشد؟  
بلاخره خدا رو خوش نیامد که شب نومزدیت بی سر و همسر -!!لال کنی  
بغض داشت خفه ام می کرد. نفسم تکه تکه بیرون ریخت.

چه توی سر این عوضی ها می چرخید؟ چی از

جونم می خواین؟-

هیچی جیگر. یه مهمونی داریم که توام دعوتی. این کاکل ! -پسرم دعوته

...آی-

تکان ریز امیر علی و صدای ناله اش نگاه هر دو نفرمان را به آن سمت کشید.  
مرد با سرخوشی دیوانه: کننده ای گفت! انگار رفیقمون داره بیدار می شه. خوش  
بگذره بهتون-

...کثافت عوضی. بی همه چیز-

در با صدای آزار دهنده ای روی لولا چرخید و قامت ناشناس مرد: دیگری پیدا شد.  
با اخم های در هم و چهره ای گرفته داد زد

چه خبره این جا؟ چه غلطی داری می کنی سمیر؟-  
عوضی چنگم انداخت-

مرد غریبه کش داد و پرسید

بهت یاد ندادن گربه ها بی چشم و روئن؟ زیاد نزدیکشون . -بشی پنجول  
می کشن

آکله ی عوضی. دارم واست. به وقتش چنان بذارم توی کاسه . -ت که حال کنی.  
فقط صبر کن

.گمشو بیا بیرون رئیس رسیده، احضار شدیم-

نگاه پر از توهین و تحقیرش را روی تن و بدنم چرخاند و سرش: را با تهدید  
تکان داد

.فقط تا شب-

همان طور که دست کثیفش را جای زخمش می کشید نگاه

:ترسناکی به صورتم انداخت و گفت

.گر به ی وحشی خودم رامت می کنم-

بعد هم از اتاق با آن رفیق بداخلاق لعنتی تر از خودش بیرون رفت. در که بسته شد نفس حبس شده ام را آزاد کردم و به سرفه افتادم. هر دو دستم را روی گلویم فشار دادم و حالم از همه ی آن کثافت ها بهم خورد. عوضی های لعنتی. نفرت انگیزهای بی همه چیز... روی زمین نشستم و اشکی که از گوشه

صورتم به سمت پایین سر خورد را گرفتم. بغض لعنتی نمی

شکست و داشت خفه ام می کرد. کاش می توانستم بنشینم و یک دل سیر زار بزنم. برای همه ی بدبختی هایم. اما چشمه ی اشکم هیچ وقت همراهی ام نمی کرد! آئی-

صدای ناله ی ضعیف امیرعلی حواسم را پرت خودش کرد. روی دو زانو به سمتش رفتم و کنار نشستم. تکان می خورد. خدایا شکرت داشت بهوش می آمد. امیر... امیر... به جای جواب باز هم ناله کرد. امیر خوبی؟-

پلک هایش تکان ریزی خورد اما باز نشد. کاش دستشان می شکست. چه بلایی سرش آورده بودند؟... امیر جان چشمتو باز کن عزیزم-

"عزیزم" من... من صدایش زده بودم. دست هایم را مشت کردم. چه مرگم شده بود؟ قلب وحشی و زبان نفهم داشت سینه ام را از نگرانی پاره می کرد. امیرعلی بی حال بود.

رامین روی زمین افتاده بود. قلبم تپیده بود اما نه این طور.

ناخن های بلندم را محکم توی گوشت دستم فرو کردم و: نالیدم. محاله... نه... من... من دوسش

ندارم... \_بابا\_

با صدای ضعیف و کم جانش گردن بلند کردم و خیره ی لب هایش شدم. داشت خواب پدرش را می دید؟ دلم ریخت. بی احتیاط جلو رفتم و چهار زانو نشستم. صدایش زدم... امیرعلی\_

جوابی نمی داد. جز ناله های نامفهوم چیزی از زیر زبانش بیرون نمی ریخت. قلبم فریاد می کشید و عقلم... لعنت به هر دویشان که پدرم را در آورده بودند. پوست بیش از اندازه سفیدش... چه بلایی سرش آورده بودند؟ چرا من و او را گرفته بودند؟ اگر می مرد؟ لبم را گاز گرفتم و پلک بستم.

دوست نداشتم به نبودنش فکر. کنم

امیرعلی، تو رو خدا بیدار شو. من می ترسم. امیرعلی... منم

غزل

لب هایش نامفهوم تکانی خورد و آرام از بین آن ها اسمم بیرون آمد. یک  
قطره اشک آرام روی صورتم سر خورد و پایین افتاد.

تو رو خدا بیدار شو\_

\*\*

"امیرعلی"

انگار خواب بود. یک خواب خوش پر از غزل. دیوانه شدم رفت پی کارش. اما  
نه... صدایش هم می

آمد. آن صدای گرم و مخملی که وقتی حرف می زد قلبم را: وحشی می کرد.

امیرعلی، تو رو خدا بیدار شو. من می ترسم. امیرعلی...

منم. \_غزل

رویا نبود. خود واقعیت بود. او می ترسید؟ از چی؟ چشم هایم تکان ریزی خورد.

معه ام از درد تیر کشید. صدایش توی سلول های خاکستری مغزم نفوذ کرد.

خاطره ها با قدرت توی سرم یورتمه رفتند. همان تلفن! همان غزل ترسیده. وقتی

که گفت می ترسد و من گفتم من هستم. تا من هستم نترسد. از دریا می ترسید. از

رفتن به اتاق نازی می ترسید و من چقدر دستم کوتاه

بود برای مهار ترس های دخترک چموش دور از دسترسم. تو رو

خدا بیدار شو\_

صدای نگرانش مثل لالایی خوابم می کرد اما مقاومت کردم و پلک باز کردم. با دیدن پلک های بازم لبخند زد. زیر لب که "خدایا شکرت" گفت، باورم شد. انگار واقعیت بود. خیال و هیروت نبود. خود خودش بود. دختر رویاهایم...  
خوبی؟\_

سر گیجه ی وحشتناکی داشتم اما خوب بودم. مگه می شد او باشد و من کنار او و بعد بد باشم؟  
امیر باز کن چشمتو. تو این جا چی کار می کنی؟ تو رو چرا \_اوردن این جا؟

سوال های تند و پشت سر همش من را به خودم آورد. چشم باز کردم. شکم تیر کشید و آن درد وحشتناک به تمام اعضای شکم زد. همه چیز یادم آمد. اشکان دار و دسته اش، کتک خوردنم و بعد هم بیهوش شدنم. نگاهم را حیرت زده به غزل که مثل من سرپا ایستاده بود دوختم.

دستم را روی شکم گذاشتم و مضطرب پرسیدم تو؟ تو این جا چی کار می کنی؟\_

نگران چشم روی هم گذاشت و سر تکان داد. پازل به هم ریخته توی ذهنم شکل گرفت. هیچ چیزی سر جایش نبود. من و غزل چه ربطی به هم داشتیم که حالا روبروی هم ایستاده بودیم؟ این... جا  
اشکان... اون عوضی منو دزدید\_

چشم هایم گرد شد. اشکان چه غلط هایی که نکرده. اصلا ربط این اتفاق ها را به هم نمی فهمیدم. غزل نگران و وحشت زده به نظر می رسید. قلب خودم تند می کوبید. اخم کردم و آرام به

سمتش رفتم. کف پاهایم تیر کشید.

برام تعریف کن چه اتفاقی افتاده\_

سرش را بی حوصله تکان داد و بعد هم تند شروع به حرف زدن کرد

از آرایشگاه اومدم بیرون. دیدم رامین نیس. یعنی بود ولی من

\_ندیدمش. رفتم سمت ماشین دیدم افتاده زمین. نمی دونم چطوری و چرا.

خیلی ترسیدم امیر. نشستم کنارش صداش کردم که صدای اشکانو از پشت

سرم شنیدم. چرخیدم سمتش که یه دستمال گذاشت جلوی دهنم. از هوش

رفتم. وقتی چشم باز کردم دیدم این جام. تو... تو رو چرا آورده این جا؟ نفس

جان داری کشیدم و با فکری مشغول لب باز کردم. اومده انتقام بگیره. انتقام

جدا کردنشو از نازنین\_

هینی کشید و قدمی عقب رفت. نگاهش کردم. چقدر توی این لباس چهره اش

تغییر کرده بود. امشب قرار بود محرم رامین شود. توی سرم زلزله شد. با

بدجنسی تمام فکر کردم "دم اشکان گرم که اونو دزدید. دیگه قرار نیس زن اون

مرتیکه ی ". بچه ننه شه من اصلا از کارش سر در نیارم. اصلا بهش نمی خوره

اهل این. \_کارا باشه

نچی کشیدم و شقیقه هایم را چسبیدم. مثل طبل می کوبید.



عقب رفتم و تنم را به دیوار تکیه دادم. خنکای مطبوعی از سطح دیوار به تنم رسید

.نچ! اهلش نیس. کوچیک تر از این غلطاس\_ منظورت چیه؟\_

چشمم را روی صورتش چرخاندم. نگران جلو آمد و روبرویم ایستاد. روی گونه اش سیاه شده بود. سایه ی آبی پشت پلکش چقدر چشمان درشتش را معصوم و خواستنی کرده بود. انگار خود رویا بود. باید می فهمیدم گیج نیستم. واقعی بود دیگه!

نبود؟

اذیتت که نکردن؟\_

گیج از سوالم نگاهم کرد. ابرو بالا دادم و به لب هایش که آرام توان خورد نگاه کردم. دختر تیزی بود و منظورم را گرفت. صورتش سرخ شد و چشم دزدید. ای من به قربان آن خجالتش. دخترک قشنگ زبان دراز

از وقتی اومدم به سره دارم به این در کوفتی می کوبم. هیچ . \_کس نیس. اصن انگار گرد مرده پاشیدن تو این خراب شده

جواب سوالم را که نداد، دلم آشوب شد. بی اختیار قدمی پیش رفتم و روبرویش ایستادم. نگاهش را به صورتم دوخت و ادامه داد:

دارم از ترس سخته می کنم. حتما تا الان همه فهمیدن. جواب سوال من  
 به کلمه س! آره یا نه؟\_!چرا این جوری می کنی؟ \_ پرسیدم اذیت  
 کردن یا نه؟\_

از شدت عصبانیت تمام تنم می لرزید.

همه چیز درست می شه نگران نباش\_

چشم باز کرد. بین مردمک های قهوه ای خوش رنگش یک دنیا تشویش نشسته  
 بود. چشم هایی که برای من یک دنیا بود.

باید یه کاری بکنیم. باید یه جوری از این جا در بریم\_ قلبم تند کوبید. یک  
 حسی درونم می گفت نباید بگذارم برود.

بی وجدان بودم اما دلم نمی خواست برود و به آن مراسم برسد. او سهم  
 من بود. نبود؟

حتما تا الان بابام از ترس سخته کرده. وای خان جونو

بگو؟\_ بنده خدا حتما هزار و یک جور نذر و نیاز کرده نگاهم را روی صورتش  
 چرخاندم. بی قرار طول و عرض اتاقت را بالا و پایین می رفت و نگاه من بی حیا  
 روی قامت دوست داشتنی اش چرت می زد. چرا این دختر این قدر برایم شیرین  
 بود؟ خاله سوسکه ی دوست داشتنی

تو چرا هیچ کاری نمی کنی؟ اصن عین خیالتم نیس\_ دل من هم شور می زد.

حتما رضا تا الان برگشته بود و متوجه غیرعادی بودن وضعیتم شده بود.

لعنتی ها... کاش گوشه ای از دستم نیفتاده بود

!باتواما\_

دست به سینه ایستادم. معده م وحشیانه می سوخت. از شدت: درد ابرو در هم کشیدم و غر زدم مثلا باید چه غلطی بکنم؟\_

نمی دونم. یه راهی؛ یه کاری! باید از این جا در بریم\_ پوزخند حرص در آوری روی لبم نشست. پاهایم ذق ذق کرد. چقدر دلم برای این دختر سرتق و لجوج تنگ شده بود. چند وقت بود درست و حسابی ندیده بودمش؟

شما اگه فکری داری بگو استقبال می کنم سرکار خانم\_ ماتش برد. صاف ایستاد و با آن چشمان درشت بی پدرش زل زد توی صورتم. تپله های قهوه ای چشمانش عین دو گلوله ی آتش داشت گر می گرفت. گوشه ی لبش را به دندان گرفت و من هم

چنان با سرتقی نگاهش کردم. احمق بودم که دلم بیشتر اسیر بودن با او را می خواست. خدا پدر و مادر اشکان را بیامرزد. ندانسته آرزوهای قلبی من را برآورده کرد واقعا که! اصن برات مهم هست ما تو چه وضعیتی هستیم؟\_ صدای بلندش خنده دار بود. عصبی بود و دیواری کوتاه تر از دیوار من پیدا نمی کرد. دلم می خواست سر به سرش بگذارم. سر به سر موجود لجباز احمق دوست داشتنی روبرویم. به من چه که داشت مال مردم می شد؟ مهم این بود ابر و خورشید و فلک او را الان روبروی من گذاشته بودند. دمشان گرم چرا نیشتم بازه امیرعلی؟\_

لب و لوچه ام را جمع کردم و خودم را بهت زده نشان دادم چی می گی واسه خودت؟ این وضعیت خنده داره؟\_ ای خدا بین گیر چه آدمی افتادما\_

\*\*

"غزل"

جوابی به غرولندهای من نداد و فقط بی حوصله دستش را توی هوا تاب داد.

انگار من مگس مزاحمی بودم که قصدش پراندم

بود. نگاهش را روی در و دیوار اتاق مزخرف کوچک گرداند و بعد به سقف خیره شد. گوشه ی چشمش که چین خورد، نگاه من هم کنجکاو به همان سمت رفت. پلک زدم و با دقت بیشتری به پنجره ی نسبتا بزرگی که توی سقف کار گذاشته شده بود چشم دوختم. شیشه ی شکسته ی پنجره امید را به قلبم تاباند.

هیجان زده دست هایم را به هم کوبیدم و اولین فکری که توی سرم افتاد را روی زبانم ریختم

کمکم کن برم بالا. می شه از اون پنجره رفت بیرون و از این. \_ خراب شده فرار کرد

سرش را با مکث به سمتم چرخاند و با همان چشمان سر سختش خیره ام شد. این چشم ها امروز چه مرگشان بود؟ انگار

لباس رزم پوشیده و نیت به زمین زدن من کرده بودند چی تو سرته خاله سوسکه؟\_

خاله سوسکه و زهرمار! توی این بلبشو هم دست از سر من بر نمی داشت. کاش می شد سرم را به دیوار بکوبم. هر چه خل و

چل بود دور من ریخته. حیف که دلشوره داشت خفه ام می کرد. وگرنه چهار تا از آن فحش های آب دار بارش می کردم جای متلک انداختن یه خورده فک کن. اگه تو کمکم کنی می \_تونم برم بیرون و کمک خبر کنم. فقط کافیه قالب بگیری و من برم بالا.

امکان نداره! مگه از رو نعش من رد شی \_

هاج و واج نگاهش کردم. آن پوزخند کنج لبش کفرم را در آورد. من داشتم توی استرس حال بابا و خان جون می مردم آن وقت این دیوانه بی خیال جلوی روی من ایستاده بود و انگار نه انگار. تازه نیشش هم باز بود

!زده به سرت امیرعلی؟ این می تونه نجاتمون بده \_ نمی خوام به هوای افکار مسخره ی تو جونمو بیشتر از این به \_خطر بندازم. معلوم نیس اون بیرون چه خبره و کیا ایستادن. اگه رفتیم بیرون و یه نفهم با یه اسلحه جونمونو گرفت چی؟  
مرده و زنده ت به دردم نمی خوره وقتی بابام به خاطر من تو. \_هول و وال بیفته

لب هایش خط صافی شد و دلم را به درد آورد. به جهنم! به

درک که رنجیده بود. اصلا متوجه وضعیت احمقانه ی مان نبود. قدمی جلو برداشتم و توی صورتش نق زدم کمکم می کنی برم بالا یا نه؟ \_

نچ که کشید حرصی پایم را زمین کوبیدم و با نفرت صورتم را

برگرداندم

...لعنت

بهت - چی

گفتی؟ -

گوشاتو باز می کردی می شنیدی چی گفتم -

داشتم روانی می شدم. سه ساعت بود که توی این اتاق لعنتی اسیر شده بودم و از دنیای بیرون هیچ خبری نداشتم. رامین حتما تا الان همه ی فامیل را خبر کرده بود. وای خدا...

اصلا از رامین هم بی خبر بودم. بلایی سرش نیامده باشد؟ خدای من...

آبرویم می رفت. نبودن امیرعلی و من خودش دنیای قصه بود! با:مشت به در کوبیدم و صدایم را روی سرم انداختم... باز کنین لعنتیا. بی وجدانا باز کنین این در بی صاحبو - آن قدر مشت کوبیدم که دستانم از شدت درد سر شد. عجیب این بود که امیرعلی بی تفاوت ایستاده بود و نگاهم می کرد و سنگینی نگاهش تپش قلب من را روی هزار می برد. دست از مشت کوبیدن کشیدم و تنم را به دیوار کنارم چسباندم. بغض گلویم را خش انداخت. عقربه های ساعت مچی دلشوره ام را صد چندان کرد. حتما تا الان همه فهمیده بودند چه اتفاقی افتاده!

...حتما

!می گم، خوشگل شدیا -

هاج و واج سر بر گرداندم و به دیوانه ای که به فاصله ی سه چهار قدم از من با آن تیپ دختر کشش به دیوار تکیه زده بود، نگاه کردم. چه گفت؟

چی زدی دیوونه؟ الان وقت این حرفاست؟\_

قدمی به سمت برداشت و با آن لبخند کج و کوله اش تک تک زوایای صورتم را رصد کرد. دلم می خواست خرخره اش را بجوم. اصلا دلیل حضور او را این جا نمی فهمیدم. اگر پشت سرمان

حرف در می آمد با آن شایعه هایی که بود، دیگر محال بود ...بتوانم گند را جمع کنم. وای مامان رامین

تا الان متوجه نشده بودم. ولی رضا راس می گه! چشات خیلی . \_وحشیه

جمله ی آرام ولی پر از طنزش دیوانه ام کرد. چته

وحشی؟\_

احمق دیوونه من دارم از ترس سکت می کنم تو داری چرند \_تحویل می دی

!همه چیز درست می شه عزیزم! من اینجام\_ این خود شیفتگی از کجا

به او رسیده بود اهل و اعلم!

!اگه این قد به خودت مطمئنی، پس بهتره خیرتم برسه\_ ابرویی بالا پراند و آن

پوزخند کذایی اش را دوباره نشانم داد.

.مردک خل! انگار داشتم برایش جک می گفتم

!باشه! خودت خواستی\_

تو هر کاری بخوای برات می کنم.

دل من جان داد و او بی توجه قدمی پس رفت و تکیه به دیوار زد. از آن چشم های جذاب و مهربانش چشم دزدیدم. یک حس دیوانه کننده ای خر گلویم را چسبیده بود و دست از سرم بر نمی داشت. کفش های پاشنه دارم را از پایم کندم و سر بلند کردم. دل و دینم را داشتم می باختم. همین جا میان این چهار دیواری منفور و من چقدر بدبخت بودم. رامین بیرون این خراب شده جان به لب شده بود و من این جا داشتم دل نفهمم و بازیگوشم را از دست می دادم

دست به جیب به دیوار تکیه زده بود و جوری نگاهم می کرد که احساس خفگی می کردم.

اوم! یه چیزی؟

دیگه چته؟

انگشت اشاره اش را به سمت سقف کوتاه بالای سرمان گرفت و پنجره ی نیم بند شکسته را نشانم داد. چشمم را از نوک انگشتش گرفتم و به چشمانش دادم. دنیایی حرف بینشان بود

!برای رسیدن به اون پنجره باید پیری\_ حتما با

این همه دک و پز

ریز خندید و با نگاهش به آتشم کشید. چه مرگش بود؟

!از نظر من که هیچ ایرادی نداره.



چشم .بستم. آرام باش غزل! فقط خونسردی ات را حفظ کن چی شد؟ قلبت  
وایساد؟\_

ای درد بگیری از دستت راحت شم.

به من چه؟

بی خود جوش نزن عزیزم. اونی که این قد دقیق برنامه ریخته

—  
تو رو دم آرایشگاه دزدیده و منم با کتک کاری اسیر این جا کرده، مطمئن باش  
فکر این پنجره ی شکسته رو هم کرده.

این آدم ربایی اونقد که به چشم تو ساده میاد، احمقانه نیس.

پشت تموم این کثافت کاریا یه نقشه ی دقیق نشسته که تنها راه

عالجش صبر کردن و بس

از آن جوش و خروش اولیه فقط لرزیدن باقی ماند. چرا از این بعد به حرف  
هایش فکر نکرده بودم؟ دستم را از روی قلب نا آرامم برداشتم و بغض کردم. به

عادت بچگی لب هایم جمع شد: و اشک توی چشمم حلقه زد

پس باید چی کار کنیم؟ دست رو دست بذاریم که بیان و خفه \_مون کنن؟

آن قدر ترسیده بودم که هیچ بعید نبود همین جا با صدای بلند زیر گریه بزنم.

...غزل\_

سر بلند کردم و بی اختیار پرسیدم  
پاهات... خوبی؟ \_

گیج نگاهی به چشمانم انداخت و بعد آرام لبخند زد. لعنت به حال و احوال من  
با هم از پشش برمیایم. غصه نخور. ما باید آمادگی روبرو شدن. \_ با همه چیو  
داشته باشیم

دستم را بالا آوردم و اشکی که از کنج چشمم پایین می ریخت: را پاک کردم تو...  
تو نمی ترسی؟ \_

چرا! منم می ترسم ولی یه خورده متفاوت تر از تو عمل می

\_

کنم

...بابام \_

این را گفتم و اشک مثل سیل از چشم هایم بیرون ریخت.

خوبه این جایی، خیلی خوبه \_

چی...ش خوبه امیر؟ \_ ...آی از

دست تو دختر \_

!اگه بدونی چه پدری از من در آوردی تو با این چشمات چی می گی امیر؟ \_

ای قربون اون امیر گفتنت بشم من \_

...من... نمی فه \_

صدای وحشتناکی توی اتاقک پیچید و قلبم از ترس ایستاد. نگاه هر دو نفرمان با ترس برگشت به سمت در. انگار یکی عمدا به در کوبیده بود. امیرعلی خودش را جلو کشید. مهمونی شروع شد.

\*\*\*

صدای چرخش

کلید توی قفل در پاهایم را لرزاند. انگار آن بیرون کسی عمدا داشت با قفل در بازی می کرد تا حداقل زهره ی من یک نفر را بترکاند.

پشت من می مونی و هیچی هم نمی گی. فهمیدی غزل؟ \_ ترسیده بودم. ضربان قلبم وحشیانه بالا بود. دل توی دلم نبود و آن در لعنتی باز و صدای خنده ها قطع نمی شد. زبان روی لب هایم کشیدم و بلاخره در باز شد و اشکان بین چهار چوب در ... ایستاد. مرتیکه ی عوضی

به به ببین چه بزمی راه افتاده! خوش گذشت دادا؟ خوب \_ خلوت کردین؟

انقباض عضلات امیرعلی قلب من را از جا کند.

واسه این نمایشی که راه انداختی روزگارتو سیاه می کنم! \_ اشکان

اول ببین از این جا جون سالم در می بری بعد واسه من لغز! \_ بخون بچه حاجی امیرعلی قدمی جلو رفت. نرو ولش کن.

اشکان که حرکت او را دید تند و با تفریح گفت

اوخی بین عروس خانم چه جوری ترسیده\_

دندان هایم از ترس به هم می خورد. دو مردی که پشت سر اشکان ایستاده بودند و با القیدی آدامس می جویدند، حالم را بد می کردند چون نگاهشان پر از کثیفی بود. درد توی تک تک سلول هایم جوالن می داد. انگار من و امیر برایشان یک غذای چرب و نرم بودیم

بگو چی می خوای و این مسخره بازیو تمومش کن\_ والا راستشو بخوای من یکی با شما دو تا تصفیه حسابم تموم

\_. شد. من بعد از اینش دیگه به من دخلی چی؟ نه آره(نداره من...منظورت چیه؟\_

سنگینی نگاه امیرعلی را روی صورتم حس کردم. خواسته بود حرف نزنم ولی نشد. نمی توانستم خفه شوم. اشکان ناخن

:بلندش را بین دندان هایش انداخت و دلم را ریش کرد گفته بودم که حالتو می گیرم. پنج میلیون شیرین طلب\_ داشتم از آبجیت. ندادی؟

سگ خور! سه برابرشو سر دزدیدنت. کاسب شدم

امیرعلی قدمی به جلو برداشت و من جان باختم. بی

اختیار فریاد

زدم! جون من

امیر۔

قدم هایش همان جا قفل شد و نگاهش به سمت چرخید. آن سه مرد وحشیانه شروع به خنده کردند و دل من را به آتش کشیدند.

توی نگاه امیرعلی غوغا به پا بود. غوغایی که دل و دین من را با خود می برد. اشکان گستاخانه و با وقاحت تمام از فرصت استفاده کرد. باید بریم۔

هنوز حرفش تمام نشده بود که امیرعلی به سمتش حمله کرد.

مردهایی که پشت اشکان ایستاده بودند، سریع داخل آمدند و امیرعلی را مهار کردند. اما دهانش را نتوانستند ببندند و او با خشمی که از تک: تک حرکاتش معلوم بود فریاد زد بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت زار بزنن.

ولم! کنین عوضیا

جای لگدا خوب شد دادا داری جفتک میندازی؟۔ پس خودش امیرعلی را زده بود. الهی بمیرم برایش چوب تو آستینت می کنم بی وجود. دمارى از روزگارت در

۔

بیارم که هفت نسل بعدت یادشون نره

اندازه دهنّت گه بخور بچه! فعلا که اسیر دست منی\_ بعد هم خودش را از کنار  
امیرعلی که سعی می کرد خودش را نجات دهد عقب کشید و به سمتم آمد.  
تمام تنم می لرزید.

نفسم در نمی آمد. به بدبختی قدمی عقب رفتم و نالیدم  
!نزدیک نیا\_

!دستت به اون دختر بخوره تیکه تیکه ت می کنم اشکان\_  
!ببند پوزه رو\_

برو عقب. چی می خوای از جونم؟\_

فشارم به شدت افتاده بود و نمی توانستم جلوی لرزش بدنم را بگیرم  
!نترس، نلرز. کاریت ندارم که\_

آخ نازی ببین چه بلایی سرمان آوردی! آخ مامان... گوش هایم سنگین شد. پلک  
هایم با لرزش ریزی باز شد و چهره ی نگران و وحشت زده ی امیرعلی را دیدم.  
عصبی بود و دهانش تند و تند باز و بسته می شد. سرم روی گردنم بند نبود.

ببین حالشو! هنوز که کاری باهات نکردیم پس افتادی. باز کن\_چشمتو عروس  
خانم. می خوایم واست عروسی بگیریم.

ولم کنین! اشکان ولش کن.

خفه می شی یا خودم خفه ت کنم؟\_

به مرتضی علی دستت بهش بخوره مرده و زنده تو میارم\_ .جلوی چشمت

!خیلی حرف می زنی پسر حاجی۔

می دونی که می تونم. می دم پدرتو در بیارن. دست از سرش

۔

بردار

خیلی خاطرش واست عزیز؟ هان؟۔

ولش کن۔

چشم باز کردم و بی حال به امیرعلی نگاه کردم. . زخم گوشه ی لبش به خاطر

فریادهایش سر باز کرده بود و خون ریزی داشت. لب هایم لرزید. دلم می

خواست بخوابم و وقت بیداری توی تختم باشم. یا هر جایی به

...غیر از این خراب شده. به غیر از اتاق مرگ. حوصله

مو سر برد. بترین صداشو دیگه۔

امیرعلی نعره می زد و می خواست که رهایش کنند.

اشکان بی توجه به او و مقاومت من:

پاشو تن لش۔

ولم کن۔

دست از سرم بردار... کمک... ۔...خدایا کمک...اشکان ولش

کن... ولم کنین آشغال! عوضیا۔

جیغ زدم و خدا را صدا! انگار توی آن خراب شده هیچ کسی نبود که به فریادم برسد. تمام تنم می لرزید و اشک کل صورتم را پوشانده بود. نفسم به سختی بالا می آمد

لحظه به لحظه داشتیم از آن اتاقی که وسط آن باغ بود دور می شدیم و من میان فریادهای یک نفس خودم صدای عربده های بلند امیرعلی که من و اشکان را صدا می زد می شنیدم اشکان ولم کن... تو رو جون هر کی می پرستی دست از سرم بردار. من که کاری باهات نکردم. چی کارم داری؟ میان هق هق های بلندم، حرف ها و التماس هایم نامفهوم شده بود اما اشکان ذره ای توجه نمی کرد. وحشی! آی پهلوم\_

اشکان کمرش را صاف کرد و مثل مار زخمی به دور خودش پیچید. بیشتر از این که حواسم به درد خودم باشد مات به پیچ خوردن های او بودم. داد بلندی کشید! آی\_

.عوضی. می کشمت. خودم خلاصت می کنم\_ جیغ کشیدم و هر دو دستم را روی سرم گذاشتم. روانی! کندی پوست سرمو\_

پیرهنش خونی شده بود و نگاه زخم خورده ی من لحظه ای از افعی روبرویم کنده نمی شد. دهانم خشک



خشک بود و نفسم بالا نمی آمد. از چشمانش خون چکه می کرد: وقتی با صدای بلندی تارهای گوشم را لرزاند. حالیت می کنم آکله خانم. یالا! پاشو راه بیفت. تو رو خدا ولم کن. جون هر کی می پرستی دست از سرم! بردار

:. پاشو راه بیفت تا همین جا خونتو نریختم: سرم را با ترس تکان

دادم و پرسیدم کجا می خوای منو ببری؟ \_ نق زد

اگه با خودم بود که می بردمت جایی که خوراک خوکا بشی.

\_ حیف که دست خودم نیس. حالام تا اون روی سگم بالا نیومده. مٹ بچه

ی آدم راه بیفت جلو

دروغ نبود که از ترس سخته کردم. با حرف هایش روح از تنم پر زد. وحشت زده بلند شدم و با همان پاهای لرزانی که در هم گره می خورد عقب رفتم. انگار که به مسلخ گاه می رفتم.

. یالا برو جلو \_

حالم از خودم بهم می خورد که این قد بی دست و پا و حقیر شده بودم. اشک لعنتی ام بند نمی آمد. اشک هایی که از سر استیصال بود و حتی تو روز ختم مامان هم این قد با بدبختی نریخته بود. دست های کثیف و زخمی ام را بالا آوردم و روی صورتم کشیدم! جون بکن دیگه \_

به جلو خیره شدم. توی باغ درندشتی که هیچ جنبده ای توی آن نبود اسیر شده بودیم. دیگر تیغ تیز آفتابی که دم آرایشگاه نفس می برید تندی سابق را نداشت. حفره ی بزرگی از ترس توی دلم خالی شد. بابا چه حالی داشت؟ کف دست های

زخمی ام را آرام روی پیرهنم کشیدم و دردم آمد. تکه های برگ و سنگ از کف.  
دستم ریخت  
!برو راست\_

با هشدارش به سمت راست چرخیدم و چشمم به خانه ی ویلایی بزرگی که کمی  
جلوتر بود خورد. بی اختیار ایستادم و تشرش را. به جان خریدم  
!چرا وایسادی؟ راه بیفت دیگه\_

!جون هر کی می پرستی ولم کن. آبرومو نبر\_

اهه! چقد زر می زنی سرمو بردی. گمشو برو کاری به کارت. \_ندارم

نامطمئن حرفش را توی هوا قاپیدم و با ترس و لرز به صورتش نگاه کردم. ابرو  
در هم کشیده بود و بی حوصله به ویلا نگاه می .کرد جون نازی راست می گی؟\_  
با مکث سرش به سمتم چرخید و نگاهم کرد

چرا فک می کنی جون اون دختره ی برام ارزش \_داره؟ چشم بستم و درد  
کشیدم. می دانستم حرص داشت و از لجش :این حرف ها را می زد. دندان به  
هم ساییدم و پرسیدم تو... مگه دوسش نداشتی؟\_

چه توهمی زدین شما زنا؟ شماها فقط به درد یه چیز می\_... خورین

مردم و زنده شدم. صورتم را عقب کشیدم و او بی رحمانه ادامه داد:

من واس خاطر اون نازی آشغال خیلی مایه گذاشتم. چون\_ فیس خوبی داشت  
واسه گیر انداختن دختر و پسرا. اون قرار بود !بشه سر دسته ی باند خلاف ما

قلبم از جا در آمد و کف پایم افتاد. او چه می گفت؟

...پس خدا رو شکر که کثافتی مٹ تو از زندگیش رفت بیر۔ هنوز جمله ام کامل نشده بود که دستش را محکم توی گوشم کوبید. نفسم بند آمد. بی نفس دستم را روی صورتم گذاشتم و :نگاهش کردم

...تاوانشو پس داد. پس دادی. حالا هری برو۔

:

باز کنین درو اوردمش۔

نگاه ترسیده ام به جلو بود و گوشم سوت می کشید. چشمه ی اشکم خشک شد. در که باز شد چشمانم چسبید به مرد بی حوصله ای که با اخم چشم به ما دوخته بود. برخلاف این لات های بی سر و پا او شیک و رسمی با چهره ای ترسناک تر بود. جان کردم و ایستادم اما او هلم داد و من هر چه جیغ زدم و تقلا کردم دستم به جایی بند نشد. مردی که در را باز کرده بود . با مشت روی :دستش کوبیدم اما اهمیتی نداد و رو به اشکان غر زد

دو ساعته چه غلطی می کنی خانم منتظره؟۔

چموشه لگد می پرونه۔

!عرضه شو نداشتی غلط کردی خودتو انداختی وسط۔

ببین چه بلایی سر پهلوام آورد. زخمم دهن باز کرد۔

با وحشت به آن دو که با هم کلنچار می رفتند نگاه کردم. اشکان گوشه ی پیرهنش را بالا داد و زخم روی پهلویش را نشان مرد داد. دلم از حال رفت. رد بزرگ چیزی شبیه چاقو روی پهلویش افتاده بود و هنوز خون ریزی داشت

بهتره خودتو جمع و جور کنی تا سر سوتی دادنت بقیه تنت! \_جر واجر نشه هزار بار گفتم تقصیر من نبود که پسره در رفت. داشتم زاغ \_رفیق این پسر حاجی رو چوب می زدم که نفهمیدم کی از ماشین پیاده شد و فلنگو بست بس که اوسکلی! طرف به هوش بوده. حالا آمارش می رسه که \_

.گیر انداختن اینا کار تو بوده

.خب حالا طرف پخمه تر از این حرفا بود\_

.وای به حالت اگه لو بریم\_

نه که شما هم عادت دارین از سر تقصیرات بگذرین. چنان\_

.چاقو رو کشیدین رو پهلو دهنم صاف شد

درس عبرتی شد واست تا حالیت شه خانم با هیچ احدی . \_شوخی نداره

:بعد هم سر چرخاند سمت من و توی صورتم خیره

شد! به چی خیره شدی این جوروی؟ بیا برو تو \_شماها کی هستین؟ چی

از جون من می خواین؟ . \_خفه بابا.

برو تو\_

اشکان کف دستش را به کمرم کوبید و به جلو هولم داد. دستم را به لبه ی چهار چوب گرفتم تا شاید فرجی شد و به داخل نرفتم اما دست پر قدرت مرد دیگری که به اشکان توپیده بود قفل دستم را باز کرد. در همان حال به اشکان گفت: حواست به پسره باشه خانم گفت باید بیاریش.

حواست به پسره باشه خانم گفت باید بیاریش.

پاهایم به زمین چسبیده بود و به خیالم مثل یک وزنه روی زمین سنگینی می کردم. اما آن مرد جدی بدخلق بی تفاوت دستم را می کشید. سرم را به سمتش چرخاندم و با دل و لبی لرزان پرسیدم:

چه بلایی قراره سرم بیارین؟

بدون آن که مسیر نگاهش کوچک ترین تغییری کند سرعت قدم هایش را بیشتر کرد. انگار کر بود و التماس توی صدایم را نمی شنید. تاب و توان بی تفاوتی هایش را نداشتم. لااقل آن

اشکان بی همه چیز حرف می زد و من اطلاعات می گرفتم. نفس: تکه تکه ام را بیرون دادم و نالیدم خدا کجایی؟

و به در قهوه ای رنگی که سمت راست سالن بود رسیدیم.

ایستادم. :غر زد

!بهتره عجله کنی وقت تنگه

.تو رو خدا... ولم کن برم.

التماسم در دل سنگ و سیاهش اثری نکرد. تمام قد می لرزیدم دلم می خواست همان جا بمیرم و پایم به هیچ اتاقی باز نشود.

!برای خودت در دسر درست نکن بچه\_

در روبرویش را باز کرد و باید فرار می کردم اما پاهایم یاری نمی کرد. نگاه ترسیده ام از بازی در داخل رفت و به دو صندلی فلزی که وسط اتاق بود رسید. نفسم را نامحسوس بیرون ریختم. همین که هیچ تختی توی آن خراب شده نبود جای شکر داشت. کاش می توانستم فرار کنم. نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم.

هیچ راه فراری نبود. چه بلایی قرار بود به سرم بیاید؟! اوردمش\_

صدای خش خش بی سیم و پیغام کوتاهش حواس پرتم را جمع کرد. به خیالم با این همه تشکیلات می شد فرار کرد؟ چرا دست از سرم بر نمی داشتند؟ آن اتاق لعنتی چه داشت؟ انگار قرار بود همان جا توی اتاق من را ذبح کنند. داشتم از استرس و ترس وحشت می کردم.

دو دقیقه آرام بگیر\_

دو مرد از بازی در پیدا شدند و من چشم هایم سیاهی رفت.

قدمی عقب گذاشتم اما آن ها جلو آمدند

حنجره ام که خش افتاد به سرفه افتادم. نفس کم آوردم و تند و پشت سر هم سرفه زدم آن قدر که چشم هایم خیس آب شد..

سرم را بلند کردم و به روبرویم چشم دوختم. آن دو مرد با طنابی تنم را به پشتی  
صندلی بستند و من هاج و واج و نگران فقط التماس کردم رهایم کنند. وقتی که  
کارشان تمام شد بی هیچ واکنشی نسبت به من عقب رفتند و کنج اتاق دست به  
سینه ایستادند. دندان هایم تیلیک تیلیک به هم می خوردند. نگاهم از روی آن دو  
مرد تکان نمی خورد که مبادا حرکتی بزنند و من متوجه ی. آن نشوم. این جا خود  
جهنم بود

خب خب خب عروس خانم! طبیعتا باید خوش آمد بگم درسته؟ \_ نگاهم با بهت از  
روی آن دو قلچماق برگشت و در گوشه ی خانه توی تاریکی فرو رفت. صدای نرم  
زنی توی گوشم نشسته بود و

هیچ تصویری از آن صدای لطیف نبود. باورم نمی شد که توی این خراب شده  
یک زن به انتظارم بوده! نمی دانم چرا اما بی اختیار نفس راحتی کشیدم. همین  
که قرار نبود کسی بلایی به .سر آبرویم بیارد کافی بود

به مناسبت جشن نامزدی تو و امیرعلی این مهمونیو ترتیب \_ دادیم. سپرده بودم بچه  
ها درست و حسابی ازتون پذیرایی کنن.

.امیدوارم کم و کسری نداشته باشن

از این که نمی توانستم چهره اش را بینم حس بدی داشتم.

حرف هایش پرت و پلا بود و من هیچ سر در نمی آوردم.

بزاقت: دهانم را فرو دادم و با دلی زخمی و لبی پاره صدا بلند کردم

چی می گی خانم؟ چه نامزدی ای؟ چه مهمونی ای؟ ما رو \_اوردین این جا  
که چی بشه؟ چی می خواید از جون ما؟

من تو خانواده ای بزرگ شدم که همیشه بهم گفتن مهمون \_ارج و قرب زیادی داره.  
توام مهمون منی و قراره ازت به نحو احسن پذیرایی بشه! پس ریلکس باش و نهایت  
استفاده رو از .شرایط ببر تو کی هستی؟\_

صدای سایش پایه ی صندلی روی موزاییک کف سالن دلم را به هم زد. چشم بستم  
و بی اختیار لرزیدم. عمدا می خواست با این کارها درون من جنگ روانی راه به پا  
کند. از پنهان شدنش توی تاریکی گرفته و این بادیگارد های هیکلی تا کشیدن پایه  
ی صندلی روی زمین. گویا موفق هم بود. تق تق پاشنه های کفشش روی کف اکوی  
وحشتناکی توی اتاق خالی ایجاد می کرد. چشم هایم را باز کردم. با انتظار عجیبی  
چشم به آن قسمت که به شکل پیچیده ای تاریک بود دوختم و منتظر .ماندم  
دخترک ترکه ای و بی اندازه جوانی از باتلاق سیاهی بیرون آمد

قلب من از تپیدن ایستاد. چشمان خیس از اشکم همان جا قفل شد. الهه ی زیبایی  
برای او واژه ی مناسبی نبود. او مثل یک ملکه ی زیبایی از دل مجله های فشن بیرون  
زده بود. چشم هایم از شدت بهت درشت شد. دخترک با آن چهره ی جدی به میز  
تکیه داد و پاهایش را ضربداری روی هم گذاشت. حرکاتش کاملا حساب شده و با  
برنامه پیش می رفت. انگار برای زجر کش کردن من روزها و ماه ها فکر کرده بود.  
چشمان نگرانم را از تیپ

ظاهر متمولش بالا بردم و به صورتش رسیدم. چشمان آبی



و درشتش از همان فاصله خشم را فریاد می زد. لب های ظریف و :قلوه ای اش را  
باز کرد و با صدایش دلهره به جانم انداخت  
!منو نمی شناسی\_

رفتار و حرکاتش پاک یادم برد که از او چه پرسیده بودم.

زبان روی لب ترک خورده ام کشید و سوختنش را به جان خریدم. او را نمی  
شناختم. حتی توی خوابم هم دختری به لطافت او ندیده بودم. نگاهم را روی تک  
تک اجزای صورتش چرخاندم و پیش

خودم فکر کردم هدف او از خلق این صحنه ها چه بود؟ به دنبال چه می  
گشت؟

تو به این مهمونی دعوت شدی چون یه امانتی از من پیشت جا ! \_مونده

:سرم را تکان دادم و نالیدم

من تا حالا توی عمرم تو رو ندیدم. از چی حرف می زنی؟ \_درست می گی منو  
ندیدی و نمی شناسی که اگه می شناختی \_چنین ریسکی نمی کردی. با این حال  
قبول کن بازی بدی رو .شروع کردی

چشم هایم دوباره خیس شد. او چه از جانم می خواست؟

نمی فهممت. اصن! ولم کن برم. اون بیرون خانواده ی من دارن! \_جون به لب  
می شن

اشکالی نداره. خاصیت این مهمونی همینه، همه قراره حال منو. \_درک کنن

عاجزانه نگاهم را روی او انداختم و از بن وجود التماس کردم

من نمی دونم در مورد چی حرف می زنی ولی تو رو به هر کی. \_می پرستی دست  
از سرم بردار

خیلی عجولی دختر جوان! کم ترین انتظارم اینه نصف صبوری \_من صبر داشته  
باشی. من ده سال انتظار کشیدم.

می تونی بفهمی ده سال منتظر بمونی و بعد یه نفر از گرد راه نرسیده تموم زندگیتو  
ویرون کنه یعنی چی؟

تمام عضلات شکمم مچاله شد. دل و روده ام از ترس به هم پیچید و نفسم یکی در  
میون رفت و آمد. گوشه ی لب لرزانم را دندان گرفتم و به دیوانه ی شیک پوشی  
که روبرویم ایستاده بود. چشم دوختم  
من اصلا نمی فهمم چی می گی؟ \_

می فهمی! یعنی خودم تفهیمت می کنم \_

صاف ایستاد و از روی میزی که غرق تاریکی بود چیزی برداشت

به سمت دست دیگرش برد. نگاه ترسیده ام به همان سمت رفت و از دیدن  
سوهانی که با آرامش زیر ناخن هایش کشیده

می شد ماتم برد. بزاز دهانم را فرو دادم و سعی کردم جلوی اشک  
هایم را بگیرم

مث آدم حرف بزن بگو منو چرا آوردی این جا؟\_ از صدای فریادم جا نخورد. اصلا انگار نه انگار. فقط سوهانش را بالا برد و فوتش کرد. گرد روی سوهان بلند شد و او لبخند زد. با: طمانینه دستش را جلوی چشمانش گرفت و گفت

. گوشه ش پریده بود، می گرفت به لباسم و نخ کشش می کرد\_ سوهانش را روی زمین انداخت و قدمی به سمت برداشت.

بی: اختیار توی خودم جمع شدم و نفسم را حبس کردم بابام همیشه می گفت چیزایی که خراب می شن و باید تعمیر \_ کرد اما مامانم زیادی افراطی بود. می گفت وقتی می شه بهترشو تهیه کرد، چه علتی داره تعمیرش کنیم؟

شانه هایش را با ناز بالا انداخت و لبخند زد. لب های صورتی اش برق زد و من مثل دیوانه ها سر تکان دادم. ترس توی تک تک . سلول های وجودم زنده شده بود

من توی این خانواده بزرگ شدم. مثل یه باتری شدم با دو\_ قطب مثبت و منفی. البته یاد گرفتم وقتی چیزی رو که دوسش دارم و خراب می شه بررسیش کنم و ببینم به دردم می خوره یا نه! وقتی که مطمئن شدم هنوزم برام کارایی مفید داره عوامل مخربو از سر راهش بردارم. اما وقتی دیدم که نه، اون ویروس تا ته وجودش ریشه دوونده خودشو از دور خارج می کنم. لاقل این طوری یه خاطره ی خوب ازش برام می مونه. نظر تو چیه؟

هیچ از حرف های گنگ و کنایه آمیزش سر در نمی آوردم.

این را بی هیچ آرامشی به زبان آوردم و نالیدم نمی فهممت.  
این حرفا چه معنی می ده؟\_

باز هم قدمی جلو گذاشت و با چشمانی تنگ شده نگاهم کرد.

سرم را بالا گرفتم و به سختی نفس کشیدم. بوی عطر خنکش توی مشامم پیچید  
و راه تنفسم را باز کرد. چشم هایم را روی هم گذاشتم و تلاش کردم اشک  
نریزم. تمام صورت و گردنم از

اشک های بی امانم خیس خیس بود. آن دختر هم ترسناک بود! به من نگاه  
کن\_

صدای آرام و لطیفش مجبورم کرد چشم باز کنم. با یک قدم فاصله  
جلوی رویم خم شده بود و نگاهم می کرد بهم بگو ببینم من قشنگم؟  
هوم؟\_ تو کی هستی؟\_

این بار هیچ آرامشی در کار نبود. توی صورتم با تمام وجود فریاد کشید  
فقط جواب منو بده\_

با ترس و لرز سر تکان دادم و او ادامه داد جذابم؟  
زیباییم نفس گیره مگه نه؟\_ ...ولم کن\_

جوابمو بده تا دست از سرت بردارم. چی تو از من بهتره؟ ها؟\_ این پوست سبزه  
و چشمای قهوه ای ت در مقابل سفیدی پوست من و آبی چشمام چه حرفی برای

گفتن داره؟ این ظرافت اندام من در مقابل درشتی تو واقعا قابل مقایسه س؟ با درد چشم بستم. چرا من را با خودش مقایسه می کرد و با تحقیر من را می کویید؟ یعنی داشت برای رامین این طور دست

پا می زد؟ محال ممکن بود. کسی جز من توی زندگی رامین نبود.  
من هیچ گناهی نکردم. ولم کن.

تموم زندگیمو ازم گرفتی دختره ی کثافت، ولت کنم؟ تا. نابودت نکنم  
ولت نمی کنم

چرا چرند می گی؟ من چی کار به تو داشتم؟

دستش را بالا آورد و روی موهایم کشید. نوازشم کرد. سرم را از زیر دستش  
بیرون کشیدم

اچی می خوای از جونم؟ دست از سرم بردار.

قهقهه خنده اش مو را به تنم سیخ کرد. حالات و رفتارش عجیب، غیر  
طبیعی بود. سرم را بالا گرفتم و توی چشمانش: خیره شدم

!تو یه متوهمی، بیماری.

دستش را بالا برد و با تمام قدرت کشیده ی محکمی توی صورتم زد. همان جایی  
که اشکان کوییده بود. گوشم سوت کشید و قلبم از تپش افتاد. خودم را ضعیف و  
بیچاره می دیدم.

صدایش را توی سرش انداخت و با حرص بی پایانی فریاد زد

به درسی بهت بدم تا عمر داری یادت نره دست درازی به مال. \_دیگران چه عقوبتی داره

سوت کشیدن گوشم که تمام شد. حس کردم بزاق دهانم بیش از حد ترشح می کند. آب دهانم را بیرون ریختم و از دیدن خونی که آغشته به آب دهانم بود یخ کردم. لبم وحشتناک می سوخت. انگار که با ضربه اش لبم ترکید. آخ بی صدایی گفتم و با: عصبانیت خودم را روی صندلی تکان دادم و فریاد زدم چی می گی روانی؟ چه مالی؟ چه دست درازی ای؟ \_دیگر هیچ اختیار و کنترلی روی اعصابم نداشتم. جیغ بلندی: کشیدم و هر چه از دهانم در آمد نثارش کردم. کثافت آشغال. روانی بیمار ولم کن \_

او با خونسردی تمام رو به دو مردی که گوشه ی اتاق ایستاده بودند اشاره ای کرد و من مردم. آن ها که بی توجه به ما به سمت در اتاق رفتند و از آن خارج شدند نگاهم را به سمت دختر برگرداندم. از شدت لرزش تنم صدای صندلی در آمده بود. او جلو آمد و گوشه ی شالی را که دور گردنم افتاده بود را برداشت

اشک های صورتم را پاک کرد. چشم بستم و از سوزش لبم جان دادم. شال را کشید و پوست گردنم کش آمد. آن را روی زمین انداخت و بعد هم روبرویم ایستاد و نگاهم کرد. دستش را بین موهای شینیون شده ام برد و آن را با قدرت کشید. با تمام وجود از درد جیغ زدم و اشک ریختم. پوست سرم کش آمد.

انگار قسمت عمده ای از موهایم کنده شد. سنجاق ها توی سرم فرو رفتند و نفسم را بند آوردند. دوباره کارش را تکرار کرد و موهایم را میان مشتش گرفت و کشید. درد توی تنم پیچید و سوختم. انگار جانم داشت از تار به تار موهایم بیرون می زد.

صورتش را جلو آورد و از میان دندان های بهم چسبیده اش نق زد:

واسه رسیدن بهش هر چی سد راهم باشه نابود می کنم. قبلا

!\_این کارو کردم باز می کنم. تو که عددی نیستی

!من اصلا نمی فهممت. تو رو خدا نکش! آی! ولم کن\_

می فهمی کم کم غربتی\_

بعد هم ولم کرد و کف هر دو دستش را بهم کوبید و فریاد زد

!بیارینش\_

نگاهم به سمت مسیری که خیره شده بود برگشت و در قهوه ای نیمه رنگ خورده

ی روبرویم باز شد و جسم سنگینی به داخل پرت شد، نگاهم را با درد بالا آوردم و

به قامت مچاله شده ی امیرعلی چشم دوختم و جگرم خون شد. دست هایش را با

طناب بسته بودند. آن ها را به سختی بالا آورد و خون گوشه ی لبش را پاک کرد

و بعد هم سر بلند کرد. نگاهش که به صورتم افتاد، یک قطره اشک از گوشه ی

چشمم سر خورد و میان سوزش بی امان گونه ام گم شد. لب هایش آرام بهم

خورد و نامم. از میانشان بیرون افتاد

...غزل\_

چه دیدار قشنگ و عاشقانه ای! فقط چقد حیف که الان به \_ جای سفره ی عقد  
توی این مخروبه هم دیگه رو می بینین آقای ...داماد  
نگاهش به سختی از صورت خراشیده و زخمی من کنده و به سمت دیوانه ای که  
پشت سرش ایستاده بود چرخید تو؟ \_  
آره عشقم. من! انتظار دیدنمو نداشتی؟ \_\*\*

\*\*\*

"امیرعلی"

مثل روح دیده ها کپ کردم. قلبم مثل موتور بخار کار می کرد. نفس بند آمده ام  
را به سختی بیرون ریختم و با تکیه به شانه ام  
از روی زمین بلند شدم. درد توی کل تنم پیچید. وحشی ها جانم را گرفته بودند.  
پاهایم تیر می کشید و به سختی می توانستم روی آن ها بایستم. بین دو کتفم از  
تکان های مداوم آتش گرفت. ! بعد از این که اشکان غزل را برد، آن قدر تقلا  
کردم و تلاش که با ضربه ای که بین دو کتفم زدند از حال رفتم.  
چشم های تار شده ام را بستم و دوباره باز کردم. باور این که مونا را می دیدم  
برایم سخت بود. چند بار چشم بستم و باز کردم  
خودمم امیرعلی جانم. چرا چشمتو بستی؟ باز کن و ببین \_ واقعی واقعی ام  
درست مثل آدمی که گیج بوده و با یک چک گیجی از سرش پریده نگاهش می  
کردم. همان قدر گنگ و همان قدر توی ...هپروت



...امیر\_

صدای غزل نگاه گیجم را هوشیار کرد. نگران سرم را به سمت او برگرداندم و نگاهش کردم. قلبم لرزید. گونه اش سرخ بود و

گوشه ی لب و بینی اش خونی و زخمی بود. چه بلایی سر دخترک نازک دل من آورده بودند؟ سلول به سلول تنم از دیدن او در آن حال مچاله شد. بی اختیار قدمی به سمتش برداشتم که یکی از آن مردها دستش را روی شانه ام گذاشت و نگهم داشت. :تقلا کردم و صدای مونا بلند شد

عجله نکن عزیزدلم. زمان برای دلداری دادنش بسیار\_ شانه ام را از زیر دست مرد بیرون کشیدم و ناباور و گیج با :صدایی گرفته فریاد زدم  
این جا چه خبره؟ تو این جا چه غلطی می کنی؟ \_ شانه هایش را با ظرافتی که فقط مختص خودش بود بالا انداخت

قدمی به سمتم برداشت. هیچ سر در نمی آوردم که توی این خراب شده چه خبر بود. چرا من و غزل را گرفته بودند و بدتر از آن ربطمان به مونا چه بود؟

چرا ایستادی؟ برو بشین. می دونم که پاهات هنوز قدرت \_ سابق رو پیدا نکرده. سرپا اذیت می شی و من راضی به این .شکنجه نیستم

چشمانم را با هر حرکتش به سمتی می چرخاندم و مثل از کما برگشته ها نگاهش می کردم. گنگ، گیج و توی عالمی دیگر. نگاهی به پاهای کم توانم که می لرزید انداختم، بی توجه به :دلسوزی حال به هم زنش

پرسیدم تو این خراب شده چه خبره؟\_

چرا داد می زنی؟ آروم ترم می تونی صحبت کنی! از بس فریاد\_

زدی حنجره ت آسیب دیده

دندان هایم را از حرص به هم ساییدم و کلافه به سمتش رفتم که شانه ام دوباره از پشت مهار شد. سگ نگهبان داشت عوضی! افسار پاره کردم و از ته وجودم نعره زدم ولم کنین... دست از\_ سرم بردارین تا حالیتون کنم یه من ماست چقد کره داره

حرص می خوری جذاب تر می شی بیشتر دلم برات می ره. \_امیرعلی جانم

دهانم باز ماند و حرف توی گلویم شکست. چه زری زد؟ در مقابل نعره های از اعماق وجود من او خونسرد و آرام بود.

چشمان آبی اش برق می زد و اعترافی هولناک بینشان بود. اعترافی که من را از هست و نیستم ساقط می کرد

بشین لطفا. دوست ندارم آسیبی بهت بزnm\_

با اشاره ی ریزی به پادو هایش که پشت سرم بودند، من را به سمت صندلی بردند. دست و پا زدم و خواستم ولم کنند که نکردند و من فقط گلویم جر خورد و غزل نالید. وقتی که طناب پیچم می کردند صدای گریه های غزل توی گوشم پیچید. سرم را به سمتش چرخاندم. انگار یکی با مشت توی سینه ام کوبید. دردم آمد. برای دختری که درد می کشید این مسخره بازی برای چیه مونا؟\_

لبخند زد و من حالم از آن همه آرامشی که توی صورتش جمع شده بود به هم خورد

حقیقتا با اون تصادف هیچ وقت فکر نمی کردم مجدد بتونی روی پاهات بایستی بدون هیچ حرفی به صورتش نگاه کردم. با حالتی نمایشی بشکنی توی هوا زد و سر چند ثانیه یکی از آن دو قلچماقی که توی اتاق بودند برایش یک صندلی آوردند و او با آرامش روی آن نشست. با پرستیژ تمام پا روی پا انداخت و من به یاد آداب معاشرتی که همیشه رعایت می کرد افتادم

خیلی متاسفم که توی مراسم ختم گلی شرکت نکردم. هر... چند تو اصلا هوشیار نبودی و گرنه برای دیدنت حتما می اومدم چشم هایم را تنگ کردم و با سوظن نگاهش کردم. آن پوزخند... چسبیده ی کنج لبش داشت حرف هایی می زد. کثافت. ایران نبودم... منظورت از این حرفا چیه؟ بعد این همه وقت که معلوم نبود... کجا بودی الان سر و کله ت پیدا شده اونم این جوری؟ بهم بگو! اون چیزی که توی سرم افتاده یه فکر احمقانه س فقط: به جلو خم شد و هر دو دستش را روی پاهایش گذاشت. مشتاقم افکار توی ذهنت رو از زبون خودت بشنوم...

اواس من مغلطه نکن مونا. حرفتو بز...

دلگیر می شی اگه اعتراف کنم از اتفاقی که برای جفتشون... افتاد خوشحال شدم؟

هینی که غزل کنار دستم کشید من را از شوک حرفش بیرون آورد. دختری که روبرویم روی صندلی با آن لبخند ملیح نشسته بود به قصد زجر کش کردن من آن حرف ها را زد؟ گلویم خشک :خشک شده بود. خدایا صبرم بده. چشم بستم و نالیدم چه زری زدی؟\_

نچ! امیرعلی... داری تصوراتمو در مورد خودت بهم می ریزی!\_ عزیزم

چشم باز کردم و سرم را با درد تکان دادم. حقیقت داشت.

دختری که روبروی من نشسته بود خود حقیقت بود.

عوضی. تو چه جور آدمی هستی؟ اصلا آدمی؟ کثافت زن من \_مرده. رفیقم نابود شده و اون وقت تو لجن نشستی جلوی من داری می گی از بلایی که سرشون اومده خوشحالی؟

داد نزن عزیزدلم. من عادت ندارم کسی با صدای بلند باهام . \_صحبت کنه ...برو به درک . برو بمیر\_

امیرعلی جانم کاری نکن که برخلاف میل باطنیم مجبور بشم \_دهن قشنگتو ببندم. هیچ دوست ندارم خودمو از شنیدن صدات .محروم کنم عزیزم

وای وای وای. تو چه مرگته مونا؟ چرا داری چرت و پرت به هم \_می بافی؟ چت شده؟

چقدر روی من شناخت داری امیرعلی جان؟ چی در مورد من \_می دونی؟

چرا باید در مورد تو چیزی بدونم؟ مگه تو کی هستی؟ مگه تو \_جز به مسافر  
چند روزه تو خونه ی من بودی؟

چشمان آبی اش از اعترافم آتش گرفت. نمی خواستم باور کنم.

نمی خواستم بفهمم او چه دردی داشت. نه نمی توانست واقعیت داشته باشد. به  
سرم زده بود

.هیچ وقت منو ندیدی و من چقدر از این بابت متاسفم\_

.نمی فهممت. هیچی از حرفات نمی فهمم\_

صبور باش جان دلم. انتظار ندارم به اندازه ی من متانت به \_خرج بدی چون  
هیچ کسی مثل من خلق نشده. پس استدعا دارم فقط این چند ساعتو تحمل  
کنی برای من لفظ قلم حرف نزن بچه. تمومش کن این گه بازیاتو \_رییس  
این تشکیلات تویی؟ واس خاطر چرندیات تو من و این .دختر و اسیر و عبیر  
کردن؟ آره مونا؟ حرف بزن

سر انگشتانش را بالا آورد و روی شقیقه هایش گذاشت. شقیقه هایش را نوازش  
کرد و زیر لب چیزی گفت. نگاه تنگ شده ام را به حرکاتش دوخته بودم و فقط  
دلم می خواست لب باز کند و .بنالد که دردش چیست

بی طاقت روی پاهایم بلند شدم که به صندلی و طناب هایش گیر کردم و افتادم.  
داختم خفه می شدم. آن لعنتی بی همه چیز داشت از عشقش به من می گفت؟  
شعر می خواند و من دلم می .خواست توی صورتش بالا می آوردم چرا آشفته  
شدی؟ بشین عزیزم. تا وقتی من نخوام نمی تونی\_

از اون جا حرکت کنی. پس با دلم راه بیا

مونا... مونا می کشمت. به خداوندی خدا می کشمت بی همه

—

چیز

لبش را با حالت مسخره ای گاز گرفت و ریز خندید. نفس حبس شده ام را رها  
کردم و صورتم را به سمت غزل که هق هق می کرد چرخاندم. بی اختیار سرش  
داد زدم

بسه دیگه انقد گریه نکن—

عروس خانم قبل اومدن تو با اخلاق یات من آشنا شده و می \_دونه باید توی  
سکوت به حرفام گوش بده. برخلاف تو که تلاش می کنی من رو باز هم نادیده  
بگیری. هر چند من عاشق همین .هنجار شکنیات شدم  
...خفه شو—

عربده ای که کشیدم گلوی خودم را پاره کرد. مونا بی حوصله از روی صندلی بلند  
شد و دست به سینه ایستاد. چند سرفه پشت .سر هم زدم تا نفسم سر جایش بیاید  
حوصله مو سر بردی. سکوت کن و فقط گوش بده \_ جای چرند گفتن  
بگو چی می خوای؟—

می خوام به حرفام گوش بدی—

صورتتم را با نفرت برگرداندم و دلم برای چشمان قهوه ای غزل که میخ صورتتم بود ضعف رفت. الهی بمیرم برای این دختر که به خاطر من آبرویش به باد رفت. لعنت به مونا...

لعنتی... درد داشت ولی کاش می رفت سر سفره ی عقد و گیر این بی وجود نمی... افتاد. آخ دلم

جشن تولد شونزده سالگیم بود. با یک دنیا هیجان دوستانم\_ رو از جلوی در بدرقه می کردم که برای اولین بار دیدمت.

جلوی در خونه ی حاج مرتضی بزرگمهر ایستاده بودی و یه چمدون هم کنارت بود. دورادور خانواده تونو می شناختم اما تا اون شب هیچ وقت خودت رو ندیده بودم. اون شب داشتی با مادرت سر یه موضوعی بحث می کردی. نگاهت... مثل همین الان بود. پر از اخم و جدیت. شرایط محیا بود. همون جا یه دل نه صد دل عاشقتش شدم.

هه! مسخره ای به والله \_

دستش را به حالت تهدید بالا آورد و با صدایی رنجیده اعلام: حضور کرد

این دفعه از گناهت می گذرم. عشق من مقدسه و لایق! \_ ستایش

هر چی بیشتر می گذره بیشتر می فهمم که با یه موجود روانی

\_ که فقط لایق ترحمه سر و کار دارم

نه عزیزم. اونقدرها هم قابل ترحم نیستم. همون طوری که گفتم \_اگه یه کم فقط صبور باشی متوجه می شی که خودت بیشتر از .هر کسی نیاز به دلسوزی داری تو یه مریض زنجیری هستی که به خاطر عشق مزخرفت منو \_این دختر و گرفتار کردی. به جای این همه فشار آوردن به مغزت .برای کشیدن نقشه برو خودتو درمان کن بهت گفته بودم جنس صدات می تونه منو بیش از پیش شیفته \_کنه؟ اونقدر که حاضرم تا خود صبح بشینم این جا و تو با اون صدای جادوییت فقط برام حرف بزنی. قسم می خورم که ثانیه .ای هم خسته نشم

کم آوردم. در مقابل دختری که مطمئن بودم تعادل روحی و .روانی ندارد کم آورد

نگاهم را با رنج از صورت او که عشق کثیفش را فریاد می زد گرفتم و به صورت غزل که در سکوت پر از تنفیری به مونا نگاه .می کرد، دوختم. چه روز سختی را از صبح گذرانده بود

جونم برات بگه که از اون تاریخ به بعد که کارم شده بود انتظار \_دیدنت رو کشیدن. اما انگار تو یه مسافر بودی که فقط هدفت دلباخته کردن من بود. تو خیالم پر گرفتی. بزرگ و بزرگ تر شدی و به حدی رسیدی که من ناچار شدم از نفوذ پدرم استفاده

.کنم و در موردت اطلاعات کسب کنم تو

کی هستی لعنتی؟ \_



برای پرسیدن این سوال ده سال دیر کردی امیرعلی جانم. اما \_خب ماهی رو هر زمان از آب بگیری تازه ست. من تنها فرزند .علی طاهری م چشمانم درشت تر از آن نمی شد. گردنم را بلند کردم و به او که با ظاهری آرام و باوقار ایستاده بود نگاه کردم. شقیقه هایم مثل دارکوب می کوبید. باور این که روبرویم دختر عوضی ترین آدم .تاریخ ایستاده محال بود تو... تو دختر اون کلاه بردار کالشی؟\_

ا... امیرعلی جانم در مورد پدرم درست صحبت کن لطفا\_ گرگ زاده عاقبت گرگ می شود. از اون پدر بی هویت فراری \_که میلیارد میلیارد اختلاس کرد و خزانه ی مملکتو خالی کرد .باید یه هم چین دختر بیمار و دزدی باقی بمونه احساس می کنم داری از علاقه ای که بهت دارم سو استفاده \_می کنی. من تا یه حدی صبور و مهربونم. بعد از اون واقعا غیر .قابل کنترل می شم آن قدر دندان هایم را به هم فشار داده بودم که فکم داشت خورد می شد

...حیف که منو بستنی مونا. حیف\_

اگه پسر خوبی باشی قول می دم دستاتو باز کنم\_

آره حتما این کارو بکن چون به محض این که دستام باز شه\_ .خفته ت می کنم

عزیزم... به اون دستا جز نوازش چیز دیگه ای نمیاد. مگه نه \_دختر جوان؟

پاهایش که به سمت غزل رفت قلبم ایستاد. صدای کفش هایش داشت قشنگ  
 فرق سر من فرود می آمد. دست های بسته ام را: مشت کردم و با حرصی بی  
 اندازه ولی آرام تشر زدم

...کاری به کار اون نداشته باش بی رگ و ریشه\_ شاید برای موندن توی این  
 مملکت مجبور شدم اسم و پیشینه \_ مو عوض کنم اما طبیعتا رگ و ریشه دارم.  
 فقط امیرعلی جانم. اسم این خانم جوان رو بهم نگفتی

بعد هم کنار پای غزل ایستاد و نگاهش کرد. روی صندلی تکان خوردم و پاهایم  
 از فشار زیاد سوزن سوزن شد. آی پر دردی: کشیدم و او بدون آن که منتظر  
 جواب من یا غزل باشد گفت

دارم به این فکر می کنم مگه من چی کم داشتم که هیچ وقت \_چشمت منو  
 ندید؟ یک عمر سایه به سایه ت اومدم ولی تو هیچ وقت منو ندیدی. هیچ وقت.  
 راستی یادته... اون مهمونی نامزدی دوستتو یادته؟

هوشیار سرچایم نشستم و نگاهش کردم. آن مهمانی کذایی و ...عکس  
 هایش

سرت گرم بود و داشتی با یه ژست مردونه و شکیل سیگار می \_کشیدی. اون قدر  
 توی خودت فرو رفته بودی که وقتی کنارت نشستم و بهت لبخند زدم سرتو  
 برگردوندی و رفتی تو حال و .هوای خودت تو... تو بودی? \_

لبخند زیبایی زد. از آن لبخندهایی که دلم می خواست با مشت به صورتش بکوبم  
 و بی خیال انسانیت و مردانگی شوم تا برای .همیشه از صورتش محو می شد

عکسا رو دیدی؟ می دونم که به هوش و ذکاوتم آفرین گفتمی۔

...محاله! اون دختر تو نبودى. اون موهاى مشكى داشت و۔ پوستيژ بود اميرعلى  
جانم. فقط يه مقدار شيطنت کردم و با۔ گریم خودمو شبیه دخترخاله ی اون  
دوستت در اوردم.

اسمش ...چی بود؟ هوم! آهان بهرام باهنر

خدای من... قلبم ریتمش را از دست داده بود و مثل وحشی ها بی تابى می کرد. کسی  
که با چند قدم فاصله از من ایستاده بود یک دختر روانی بی همه چیز بود که چوب  
حراج به آبروی من زد. از کی نقشه ی کله پا کردم را داشت؟ تو چه آشغالی هستی  
مونا؟ با آبروی من چی کار کردی؟ اون۔ عکسا منو از چشم خانواده ی گلی انداخت  
و آبرومو تو همه ی دنیا برد. هدفت چی بود لعنتی؟ اون کپشن و اون حرفا... وای وای  
سرمو به کجا بکوبم از دستت بی هویت؟ سرش را متفکر تکان داد و دوباره به سمت  
غزل برگشت.

انگار نه انگار من داشتم تکه تکه می شدم از زور حرص.

غزل بیچاره صورتش مثل گچ دیوار شده بود و از ترس چشم از مونا نمی گرفت.  
من هم ترسیده بودم. مثل غزل. واقعا نمی دانستم این زالوی روبرویمان که بود و  
چه هدفی داشت؟ بذار باهات صادقانه صحبت کنم. من توی خانواده ای بزرگ  
۔ شدم که منافعشون به نسبت هر چیزی دیگه ای حائز اهمیت بود. پس واهمه ای  
ندارم که اعتراف کنم منم مثل خانواده م آدم منفعت طلبی هستم. مادرم به دنبال  
منافع خودش بود که طلاق گرفت و با پول مهریه ش از ایران رفت. پدرم به دنبال

منافع خودش بود که به قول شما عطای شغلشو به لقاش بخشید و اختلاش کرد و از ایران رفت. اون ها منفعتشون رو تو جدایی از هم و خارج از ایران می دیدن و این بین فقط منموندم که .منافعم رو تنها تو وجود تو می دیدم  
حالم ازت بهم می خوره. تو رقت انگیزی. می فهمی مونا؟\_ شنیدنش از زبون تو خیلی دردناکه امیرعلی جانم. دردناک و \_سوزنده. ولی من آدم کینه ای هستم.  
نمی تونم به راحتی از کنار .این موضوع بگذرم  
.امیدوارم به درک واصل شی\_

چشم بست و پشتش را به ما کرد. با همان قدم های آرام که انگار روی فرش قرمز راه می رفت به سمت تاریکی عجیب کنج اتاق رفت. نگاهم را از او گرفتم و به غزل چشم دوختم.

چشمان

ملتمسش را به سمتم برگرداند و لبش لرزید. آتشم زد.  
با .مظلومیت و معصومیت نگاهش آتشم زد .می ترسم  
امیر\_

چشم بستم. از این همه ضعفم داشتم می سوختم. من مسبب زخم های جسم و روح این دختر بودم. مگر قرار نبود تا وقتی من بودم نترسد؟ پس چرا این طور باعث ترسش شدم؟ .گریه نکن غزل. سگم نکن سر جدت\_  
ما رو می کشه\_

هیش... حرف نزن. گریه نکن. بذار بینم چه غلطی می خواد

—

بکنه امیر این

کیه؟...یه

عوضی—

واسه رسیدن به این لحظه می دونی چه کارایی که نکردم؟ \_ نگاه هر دو نفرمان به سمت او برگشت. از توی تاریکی بیرون آمد و به هر دوی ما خیره شد. لب هایش را غنچه کرد و رو به دو: نوچه اش گفت

.خبرش کنین—

نگاه گیجم بین آن ها می چرخید. دختر ظریف و کوچکی که با دیدنش محال بود متوجه سن و سالش شوم. چنان با قدرت روی بقیه سلطه داشت که کم داشت من را هم می ترساند.

.هیولای درونش زنده و هوشیار بود

دور بودن از تو برای من شدنی نبود امیرعلی جانم. اونم منی \_ که با هر سفرت دنبال راهی می شدم و نزدیک ترین جا به هتل محل اقامت اتراق می کردم و به از دور دیدنت خوش بودم. تو برام مثل نفس بودی و نفهمیدی هر بار چطوری نفسمو گرفتی. من پا به پات رشد کردم و از خودت بیشتر فوتبال و فوتبالیست رو شناختم. هیچ مردی وارد چهارچوب زندگیم نشد چون تو برام تنها مرد قابل

ستایش بودی. این بی انصافی نبود که تو دو نفر و جای من آوردی تو زندگیت؟ ها  
امیر علی جانم؟

چرت به هم می بافت و من اصلا دلم نمی خواست حتی دلم برای کرم کثیفی مثل  
او بسوزد. از اسمم که این قدر مزخرف از دهانش بیرون می ریخت چندشم می  
شد. لب هایم را به هم چسباندم و با حرص و نفرتی بی اندازه نق زدم اینه ثمره  
ی عشق آتشینت؟\_

به خودم و وضعیت اسفناکم اشاره کردم. نچی کشید و قدمی به سمت غزل  
برداشت. غزل ترسیده خودش را عقب کشید و از درد دست های بسته اش ناله  
ای کرد و نگاهش را با ترس به او: دوخت و لب زد

چرا دست از سرمون بر نمی داری؟ با این کارات می خوای چیو\_ ثابت کنی؟  
دنبال چی می گردی؟

دستش را داخل جیبش برد و با آرامشی جنون آمیز لب باز کرد! دنبال گرفتن  
حقم\_

چه حقی؟ این چه مدل اثبات حقه آخه؟ تو داری کسی رو که \_ ادعا می کنی  
دوشش داری زجر می دی. بعدشم من کجای این اثبات حقت بودم؟

دستش را از جیب مانتوی کتی و کوتاهش بیرون کشید و برق ... چاقوی  
ضامن دار کوچکش چشمم را زد. یا ابوالفضل

!پا تو کفش بزرگترت کردی جوجه\_

غزل جیغ کشید و ترسیده به عقب رفت. صدایم گم و گور شده بود. آن برق  
لعنتی چاقو دست از سرم بر نمی داشت.

اگر به

سرش می زد و بلایی سر غزل من می آورد می مردم... دیوونه  
شدی مونا؟ نکن\_

چاقویش را به سمت صورت غزل برد و غزل با وحشت هیستریک شروع به  
جیغ زدن کرد. نگاهم را با حیرت تمام بالا کشیدم و با تیزی چاقویی که روی  
گونه ی غزل می کشید؛ مردم

چه غلطی داری می کنی روانی؟\_

آره! آره من روانی ام. روانی تو. تو ازم این روانی رو ساختی.

...خود تو. فقط تو

بین مونا اونو بذار زمین. نگاش کن داره سخته می کنه.

اونو. \_بیخود قاتی این مسئله نکن. اون گناهی نکرده غزل بین جیغ های

پشت سر همش با صدایی دو رگه و گرفته :نالید

تو رو به هر کی می پرستی دست از سرم بردار. چی از جون \_من می خوای

آخه؟

اصبر کن خانم جوان! کار دارم با هر دوتون\_

دستت به اون دختر بخوره نفستو قطع می کنم حیوون. می-

فهمی؟ نابودت می کنم به روح بابام قسم

صورتش یک دست سرخ شد و سفیدی چشمانش هم به خون

:نشست. دست آزادش را مشت کرد

چیه امیرعلی جانم؟ خاطرش خیلی برات عزیز؟ دوشش داری؟ \_آره؟ معنی

دوست داشتنو متوجه می شی؟ می فهمی؟ تقلا کردم تا دست های بسته ام را باز کنم. به جان مادرم اگر دست هایم باز می شد بی برو بگرد نفسش را می گرفتم.

دختره

ی آشغال. با دیدن تلاشم برای خلاص شدن غش غش خندید ...آخ. سرم ول

کن-

هق هق گریه ی غزل داشت زجرم می داد و من چقدر بدبخت بودم که راهی برای

نجاتش نداشتم. نگاه مونا میخ صورتم بود و منتظر واکنش هایم! بغض کردم. من

لعنتی برای نفسم بغض کردم. چشم دزدیدم تا نگاهم بین خرمایی های قشنگش

که پر از شکوفه های ریز بهاری بود درجا نزنند. نتوانستم.

طاقت. التماس صدای غزل را نداشتم

.ولش کن. دست از سرش بردار بی همه چیز... ولش کن لعنتی-

:غزل مایوس و دردمند به صورتم نگاه کرد و با بغض لب زد

.کمکم کن منو می کشه-



به ولای علی یه تار مو از سرش کم شه زنده به گورت می کنم \_ مونا می فهمی؟

جوش نزن عشق من. تو با من راه بیا من اینو ولش می کنم. \_ بره. به

جون خودت قسم چی می خوای لعنتی؟ \_

... فقط خودتو! مال من شو. فقط من \_

سردیت نکنه یه موقع؟ من مگه جنسم که بخوام مال کسی \_ شم؟ بعدم انگار دچار

توهم شدی. من یه مردم و خودم انتخاب

!می کنم کی تو زندگیم باشه و کی گورشو گم کنه

که انتخابت این دختره س آره؟ که قرار بود امشب عقد کنین \_ با هم؟ آخی

فقط حیف شد که یه دختر حسرت کشیده و به قول. تو روانی پیدا شد و همه

چیزو به هم زد

به کاه دون زدی جونم! هیچی بین ما نیست. چه عقدی چه \_ کشکی؟

دلم مرد برای این اعتراف وحشیانه. کاش بود. کاش فقط دل من یک طرفه

برای آن دختر نمی تپید. ولی او هم من را دوست

...داشت. آن بغل گرم و تپش های آرام قلبش... دوستم داشت من خودم هفت خط

روزگارم امیرعلی جانم. تو این سال ها \_ واسه پنهون کردن هویت واقعی خودم

اونقدر مار خوردم که افعی شدم. پس بیخود دروغ نگو. چون من خودم ته ارتباط

تونو! در اوردم

آخه من به تو چی بگم؟ رفتی نشستنی با اون مغز معیوبت \_چی سرهم  
 کردی که تهش کشیده به این آدم ربایی؟ مثلاً می خوای چه غلطی بکنی؟  
 می بینیم عشق من! من این همه سال حسرت نکشیدم که \_ الان هم به راحتی  
 بیازم. اگر قراره داغ این عشق به دل من بمونه. منم داغشو به دلت می ذارم  
 امیرعلی! داغ این دختر. جذابو که فکر تو درگیر خودش کرده  
 داری اشتباه می کنی. من و امیرعلی هیچ حسی بینمون نیس. \_  
 ...من قرار نبود با

تو یکی خفه شو فقط. فکر کردی از گرد راه نرسیده می تونی \_مردیو که  
 من یک عمر خاطرشو می خواستم مال خودت کنی؟ آره دختره ی غربتی؟

اشتباه می کنی. من امشب قرار بود با رامین عقد کنم نه ... \_امیرعلی  
 در با صدایی آزار دهنده و گوش خراش باز شد. چهره ی رنگ پریده ی  
 اشکان که جلوی چشمم ظاهر شد حرصم گرفت. دلم می خواست می توانستم  
 بلند شوم و او را تا می خورد مثل سگ کتکش بزنم اما حیف... نگاهش را آرام  
 از روی صورت غزل

برداشت و به سمت مونا رفت و با همان صدای نفرت انگیزی که :کابوس شب های  
 بعد از این اینم می شد، گفت !اوردمش خانم-

مونا مثل یک فرمانده ی ارتش نگاهی سرباز ترسان به سمتش انداخت و کوتاه با  
 دستش به سمت خودش اشاره کرد. هه!

دختره ی وحشی! از تئاتر روبرویم چشم گرفتم و غزل را نگاه کردم. همین که آن وحشی بی پدر عقب رفته بود و چاقوی توی دستش را غلاف برای من بیچاره فعلا بس بود. آن دختر دست از سر گونه ی غزل برداشته بود اما دل من همان جا مانده و تند می تپید. الهی برایش بمیرم. صورت چون برگ گلش را امروز چه کردند این بی همه چیزها؟ سنگینی نگاهم را که حس کرد: برگشت و درمانده نگاهم کرد. بی قرار لب باز کردم

نترس. نمی دارم چیزی بشه\_

نگاهش، چشمانش همه می گفت بریده و من داشتم می مردم.

از این بی پناهی هر دو نفرمان داشتم جان می دادم وچقدر بیچاره بودم که هیچ کاری برای عزیزترینم از دستم بر نمی آمد. چرا

زمین دهن باز نمی کرد و من بی غیرت را توی خودش نمی کشید؟

پسره رو چی کار کردی؟\_

...نگران نباش خانم. سپردم بچه ها\_

فقط داری گند می زنی احمق. اون چملنگ های دورتم عین! \_خودت

عجیب از رفتار او جا خوردم. اشکان قدمی پس رفت و با ترس خاصی دستش را

روی پهلویش گذاشت. تازه نگاهم به لباس نیمه خیسش افتاد. رنگ سرخی

خون حالم را بد کرد.

معلوم بود... بدجور نفسش را گرفتند. نوش جانش در به در هیچ اتفاقی نمیفته.  
به مرگ خودم احدی روحشم خبردار نمی

شه اینا این جان

وای به حالت. یعنی وای به روزگارت اگه برادرش بفهمه این \_ماجرا زیر سر  
تواه. خودم خونتو می ریزم اشکان.

می فهمی؟. خودم شخصا اقدام می کنم

دستش که به سمت اشکان رفت، فکرم درگیر شد. منظورش چه بود؟ کدام  
داداش؟ اشکان از جیب شلوارش اسلحه ای بیرون  
آورد و من تماما لرزیدم. انگار زلزله آمده بود... نه \_

غزل که بی حال و بی توان "نه" را زار زد دلم خواست بمیرم.

آه پردردی کشیدم و دوباره به اشکان و مونا چشم دوختم. چه چیزی توی سرشان  
می لولید؟ اشکان نیشخندی به روی من زد و به سمت در راه افتاد. غزل خودش را  
زودتر از من پیدا کرد و با صدایی که جان نداشت فریاد زد

کجا می ری لعنتی؟ وایسا و به این بگو داره اشتباه می کنه \_چه اشتباهی؟ \_

قیافه ی هاچ و واجی که اشکان به خودش گرفت، شستم را خبردار کرد که خود  
بی همه چیز و الشخورش دستش توی کار بود.

بهش بگو منو از جلو آرایشگاه دزدیدی. بهش بگو رامینو بی

هوش کردی

نگاه مونا با خنده ی محوی روی غزل می چرخید و من چقدر دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم. اشکان بی حوصله و بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و به سمت در رفت و من چقدر حیفم آمد که بار قبل جانم را نگرفتم و گذاشتم موش کثیف این طور. جلوی چشم من توی دلش بندری برقص

اون چیزی که لازمه رو خانم خودش می دونه. دست و پای - بیخود نزن

وایسا بی وجود. چی سر هم کردی واسه مونا؟ چی ساختی. واسه خودت؟

اشکان به خدا از سر در شهر آویزونت می کنم... خانم با اجازه تون -

مونا... این ایسگاتو گرفته. خالی بسته واست. نذار بره: در را باز کرد و نگاه

مشکوک مونا روی او جا ماند. مهلت ندادم اون از من کینه داشته. هیچی بین من و غزل نیس. اون قرار. بود با کس دیگه عقد کنه. ما فقط همسایه ایم راست می گه.

اصن پیش خودت فک نکردی چرا امیرعلی با لباس خونه این جاست؟

سعی نکن ذهن منو منحرف کنی دختر جوان -

چه منحرفی مسخره؟ یه نگاه به حال و روز اون لجن بندازی

می فهمی کی کیو دست انداخته

نگاه تیز مونا به سمت اشکان چرخید و او با وحشتی که تا به حال توی

صورتش ندیده بودم سر تکان داد

چرت می گه به علی\_ اینا  
چی می گن اشکان؟\_

دارن قصه می بافن گولت بزبن خانم جون. من خودم داداش  
\_این دختره رو دم آرایشگاه کله پا کردم. قرار بود با داداشش .برگردن  
ویلا ی این پسر حاجی و فیلمبردارشونم بیاد همونجا  
چرا زر می زنی بی همه چیز؟ چه داداشی؟ چه فیلمبرداری؟\_ به خدا من اصن  
داداش ندارم. از آرایشگاه که اومدم بیرون \_دیدم رامین افتاده زمین. تا رفتم بالای  
سرش این اومد

نشست کنارم و منم برگشتم نگاه کنم بینم کیه که بیهوشم کرد.  
به جون بابام دارم راست می گم. ما هیچ قول و قرار ی بینمون .نیست  
مونا مثل دیگ جوشان داشت قل قل می کرد. حس رو دست خوردن از اشکان با  
همه ی وجودش داشت خودنمایی می کرد. :اشکان دستگیره ی در را کشید و  
جیغ مونا را در آورد  
...بگیر بتمرگ این جا\_

چنان بلند فریاد زد که غزل از ترس چشم بست. کاش نزدیک تر بودم و می  
توانستم کنار گوشش پچ پچ کنم. کاش نزدیک تر .بودم و با دست بسته ام به او  
قوت قلب می دادم .خانم به موت قسم من خبطی نکردم\_  
معلوم می شه بیا بشین\_

حرفاشونو باور نکن. دارن چرت می گن۔

برو دعا کن حرفاشون به قول خودت چرت باشه وگرنه تیکه \_تیکه ت می کنم.  
این دفعه به جای زخم روی پهلو ت می دم زنده. زنده قلبتو از سینه ت بکشن  
بیرون

غزل رنگش به شدت پریده بود و آرام گریه می کرد. بی تابی او داشت من را دق  
مرگ می کرد. دندان هایم را روی هم فشردم و به اشکان که برای رفتن و نماندن  
تقلا می کرد چشم دوختم.

باید همه چیز را برمال می کردم وگرنه این دختر دیوانه ی روبرویم همه مان را به فنا  
می داد. اشکان دست و پا می زد و می خواست که ولش کنند اما نوچه های مونا  
مجبورش کردند تا روی صندلی مونا بتمرگد. اشکان لنگ و لگد انداخت و من قلبم  
آرام گرفت. حس آرامش توی دلم برگشت. از اول هم فهمیده بودم. همه ی این  
گندها زیر سر اوست

حالا مثل بچه ی آدم بشین و این جا به من بگو چی تو اون سر \_معیوبت می  
گذشت؟

تن صدایش رفته رفته بلند و در نهایت مثل پتک بر سر اشکان فرود آمد. جگرم حال  
آمد. همین که نگذاشته بودم قسر در برود

بس بود. امان ندادم تا ضنجه مورهِ راه بیندازد

بذار من بگم. این دستای منو باز کن مونا. من خودم همه چیو. \_بهت می

گم

صدات در نیاد امیرعلی جانم. این همه سال از تو خنجر

. \_خوردم بسمه. بشین و بذار حرفشو بزنه

بازیت داده روانی. احمق کند ذهن. رو چه حسابی به یه بچه \_معتاد اعتماد کردی؟ چی خونده تو گوشت؟ ها؟ یعنی انقدر بیچاره ای که ادعای یه جوجه فکلی خامت کردی؟ من خام کسی نشدم. توام بهتره ساکت شی تا بفهمم چی به \_!چیه

اون حرف نمی زنه بذار من بهت بگم از کجا ضربه خوردی\_

...خفه شو امیرعلی\_

من از فریادهای او نمی ترسیدم. بدتر دلم خنک می شد. همین که می فهمیدم ركب خورده حالم را خوب می کرد. قیافه ی اشکان داد می زد بدجوری زرد کرده. لال شده بود و آن دو رفیق عوضی مثل خودش دست هایش را گرفته بودند تا تکان نخورد

این جوجه ی آشغال داشت خواهر غزلو معتاد می کرد. دختره

—  
بیچاره همش هفده سالش بود. پناه آورد به من. منم دم این مارمولکو چیدم. گنده گوزی کرد دادم مٹ سگ کتکش زدن.

از اون روز کینه گرفت به دلش که حال منو بگیره. الانم که نمی دونم چطوری تونسته تو رو فریب بده که کارمون کشیده به این ...جا



...به من دروغ نگو لعنتی... دروغ نگو\_

چه دروغی؟ مگه من از تو می ترسم یا قول و قرار باهات \_داشتم که بخوام ازت وحشت کنم و دروغ بهت بگم؟ چه بلایی سر خودت آوردی مونا؟ ها؟ این چه حال و روزیه واس خودت

دست و پا کردی که یه بچه مفنگی تونسته این بلبشو رو ردیف! کنه

من خودم عکساتونو دیدم. تو براش گل خریده بودی. همه جا \_پخش شده بود. همه جای دنیا. هیچ واکنشی مبنی بر دروغ بودن عکسا و شایعات نشون ندادی. نه تو نه این دختری که سنگشو به سینه ت می زنی. برعکس اون عکسایی که من خودم ازت پخش کردم. تو زمین و زمانو بهم ریختی که بفهمی کار کی بوده. همه جا پیام گذاشتی که دروغه و هیچ کسی بعد گلی توی. زندگیت نیومده! حوصله ی جنگ اعصاب نداشتم دیوونه\_

...به من نگو دیوونه... نگو\_

بعد هم هفت تیر لعنتی اش را به سمت غزل گرفت و نفس من را بند آورد. چه غلطی می خواست بکند؟ چشم بستم. کاش دست از سر خاله سوسکه ی من برمی داشت. اگر بلایی سرش می آورد می کشتمش. نباید دیوانه اش می کردم. نباید... غزل جیغ می کشی و هق هق می کرد و من داشتم ذره ذره می مردم چشماتو باز کن و خوب نگام کن امیرعلی جانم. من به خاطر تو... \_تو این کثافت افتادم. به خاطر تو کور! باز کن چشماتو دست خودم نبود که کنترل خودم را از دست دادم و مثل: خودش هوار کشیدم

تو غلط کردی عوضی. من زن داشتم. تو دوس دختر رفیقم \_بودی. چی پیش خودت فک کردی؟ مگه من آشغال بودم که وقتی خودم زن داشتم چشمم دنبال رفیق رفیقم باشه؟ آره من دوس رفیق کثیف بودم. همون عوضی ای که \_می خواست به تن بکر من دست بزنه. همونی که می خواست به ...حق تو چشم داشته باشه. به من

دیوونه. تو دیوونه ای به والله . خدا نجاتم بده\_

دیوونه ام امیرعلی جانم؟ منو ببین. نگام کن! اون شبی که تو

\_با زنت بودی من با پارسا می جنگیدم دیوونه بودم؟ چشم بستم و درد کشیدم. گیر عجب روانی ای افتاده بودیم.

:خدای من... سعی کردم آرام بگیرم و نالیدم

بذار غزل بره. اونو بیخود درگیر این ماجرا کردی. اون گناهی. \_نداره

گناه که داره. دل تو رو برده. دلی که فقط باید برای من بتپه رو! \_برده. اما باشه. می ره عشقم، خیلی زودم می ره .هفت تیر را که روی شقیقه اش فشار داد جان دادم

.من دوسش ندارم ولش کن\_

اگه دوسش نداری چرا داری بلابال می زنی برایش؟...

\_ولم کن تو رو خدا\_

مونا بی توجه به ناله های غزل لب هایش را جمع کرد و با نگاه مسخره ای به  
من دستش را روی ماشه برد

.باهاش خداحافظی کن امیرعلی جانم: \_ با تمام

وجودم نعره زدم!! نه\_ \*\*

\*\*\*

"غزل"

صدای تق اسلحه ای که کنار شقیقه ام تکان خورد وحشتم را صد برابر کرد. چشم  
های بسته و پر دردم را باز کردم. سینه ام به شدت بالا و پایین می رفت و لب هایم  
می لرزید. بینی ام کاملا کیپ شده بود و نمی توانستم نفس بکشم. سکوت محضی  
اتاق را فرا گرفته بود. انگار همه از این که بازی بود تعجب کردند. چانه ام لرزید و  
نگاهم روی صورت خندان مونا

نشست. سرش را به

سمتی خم کرد و آرام اسلحه را از روی سرم برداشت

.جونتو مدیون منی دختر\_

وحشت از تک تک سلول های تنم فوران می کرد. او یک بیمار روانی بود. تمام

قد می لرزیدم. از این که با یک جانی روانی سر و کار داشتیم که هیچ چیزی

حالی اش نبود، می ترسیدم. چشم

بستم و دو قطره ی درشت اشک روی گونه ی ملتهبم ریخت... تمومش

کن مونا\_

صدای گرفته و ناامید امیرعلی داغ دلم را بیشتر کرد. با افسوس سر تکان دادم و چشم هایم را بیشتر به هم فشردم.

هنوز نفسم جا نیفتاده بود و قلبم دیوانه وار می کوبید. همین که تا چند لحظه ی پیش مرگ را جلوی چشمم می دیدم و حالا زنده بودم. جای شکر داشت. فیلمت کرده. به والله قسم دروغ بهت گفته\_

راستشو تو بگو امیرعلی جانم\_

مرده شور این صدا کردنش را ببرد. کریه و وحشیانه... کاش. قدرتش را داشتم و تک تک موهایش را از ریشه می کندم چرا باور نمی کنی که همش سیاه بازیه مونا؟\_

نگاه مونا که سمت اشکان چرخید قلبم تیر کشید. این زنیپتانسیل نابود کردن هر کدام از ما را داشت. اما اشکان چرا؟ انگیزه اش از به پا کردن این همه جنجال چه بود؟ لب باز کردم و پرسیدم

اشکان چرا؟ این دروغا برای چی بوده؟ هدفت چی بود؟ خواهر\_ من؟

این اشکان دهن سرویس واست قصه به هم بافته که ازت پول \_ بچاپه. چقد بهش دادی ها؟

مونا فقط نگاهش کرد و امیرعلی با حرص فریاد زد خودتو مفت

فروختی بهش. سرکارت گذاشته. چقد ازت \_ اخاذی کرد بدبخت؟

مونا سرش را با مکث کوتاهی به سمت اشکان چرخاند و آرام پرسید

کی؟ اولین بار یا تو این چند وقت؟\_

اشکان که نیشخند زد من مردم. قلبم وحشیانه کوبید. پشت آن حرف ها چه بود؟ چرا احساس می کردم پشت پرده ی این نمایش کارگردانی قوی نشسته؟

هوم؟ کدومو می خوای بدونی امیرعلی جانم؟\_

چی می گی؟ تو چه غلطی کردی مونا؟ چی کار کردی؟\_ صدای فریاد پر دردش نفسم را حبس کرد. بمیرم برایشکه داشت این قدر عذاب می کشید. دست از تنیبه ذهن خودم

برداشتتم. من تمام وجودم لرزیده برای مردی که با دو قدم فاصله از من به صندلی بسته شده بود. آن اعتراف نفس گیرش وقتی که نالید من را دوست ندارد جانم را به لبم رساند و قبل از تهدید اسلحه من را کشت. دیر فهمیدم. دیر فهمیدم که نفسم برای این مرد کنار دستم بی رحمانه می رفت. بزاز دهانم را فرو دادم و به جوش و خروش امیرعلی چشم دوختم. دلم برایش ضعف رفت و. کاری از دستم برنیامد. چه عشق کوتاه مدتی داشتم

امیرعلی جانم یه نصیحتی رو آویزه ی گوشت کن لطفا. از آدم\_کینه ای بترس چون آدمای کینه ای هیچ زمانی از کسی رو دست نمی خورن. چرا؟ چون از راست که بخورن از چپ می زنن. و منم شامل همون دسته از آدمام

من چه دخلی به تو داشتم که بخوای ازم کینه به دل بگیری و \_حالا منو تهدید و نصیحت کنی؟

داد نزن عزیزدلم. داد نزن بذار توی آرامش با هم به قصه ای \_رو مرور کنیم. نظرت چیه؟

خیلی رقت انگیزی مونا. چرا از خجالت نمی میری؟ توغرور و \_غیرت نداری؟

بالاخر از تموم اینایی که اسم بردی دارم. عشق. عاشقت بودم و. \_هستم ریدم تو حسی که تو اسمشو عشق گذاشتی. این اسمش عشق \_

نیس احمق بیچاره. تو بیش از حد ذلیلی! تو مریضی چشم های زیبایش را بسته بود و با دست هایی مشت شده به امیرعلی نگاه می کرد. می ترسیدم. از خشم امیرعلی و آدم انتقام گیر روبرویم می ترسیدم. کاش داد نمی زد، کاش توهینش نمی کرد از بچگی هر چیزی که اراده کردم به دست اوردم. تو که همه \_چیز من بودی. حق مسلم من... چرا نباید به دستت می آوردم؟  
خدایا... خدایا این روانی کی بود انداختی تو دامن من آخه؟ \_این روانی برای به دست آوردن تو خیلی کارا کرده امیرعلی

جانم

...برو به جهنم \_

هییس... بذار برات به مقداری از، از خود گذشتگی هامو

تعریف \_کنم. همه ی اون تلاشایی که شبانه روز برای مال من شدنت .انجام  
دادم

می بینی؟ همه ش نقش بر آب شد. من هیچ وقت حتی ثانیه \_ .ای به تو فکر نمی  
کنم

امیرعلی با تمام وجود فریاد می زد و من زخمی از تمام دل تنگی هایش جانم در می  
رفت. الهی برایش بمیرم. داشت عذاب می .کشید

شاید تو درست بگی اما یقینا با حرفایی که می خوام بزنم تا \_ عمر داری من از  
ذهنت بیرون نخواهم رفت. حتی ثانیه ای عشق .افسانه ای من  
...گمشو بابا\_

مونا قدم بلندی به سمت امیرعلی برداشت و روبرویش ایستاد.  
پ چشم بستم و اشک ریختم. هر دو داشتیم عذاب  
می کشیدم.

برنامه ی هفتگی و روزانه تو دقیق تر از خودت از حفظ بودم \_ .به جز زمانی که  
برای فوتبال ایران و یا تهران نبود سایه ت بودم. روزایی که می رفتی باشگاه  
دنبالت می اومدم و وقت برگشت می دیدم که چند دقیقه ای با یه پسر گپ می زنی  
و بعد می ری سمت ماشینت. پارسا... یه پسر فوق العاده ساده و احساساتی از قشر  
متوسط رو به پایین جامعه! وقتی با یه برنامه

حساب شده سر راهش ایستادم و گفتم که ماشینم پنچر شده، می دونستم که خیلی راحت به زندگی و دلش راه پیدا می کنم. همون طور هم شد. سر یه ماه دیوانه وار عاشقم شد.

اونقدر که کافی بود لب تر کنم تا برام کوهو جابه جا کنه. ولی من هدف بزرگتری نسبت به پارسا داشتم. رسیدن به تو! وقتی توی فضای مجازی و روزنامه و تموم ایران پیچید که امیرعلی بزرگمهر آقای گل فوتبالیست تیم ملی ایران، نامزد کرده داشتم سخته می کردم. باید یه نقشه ای می کشیدم که تو رو از اون دختر جدا کنم. متوسل شدم به پارسا و ازش خواستم یه برنامه بچینه تا با تو و گلی آشنا شم. اولش مخالفت کرد و گفت که هیچ ربطی به هم ندارین و رفاقتتون فقط در حد همون باشگاهه. اما من آدمی نبودم که کوتاه بیام و پارسا هم آدم شکستن دل من نبود. بعد یه روز قهر زنگ زد و بهم گفت با تو برنامه ی شمال چیده. چی می تونست بهتر از اون باشه؟ با تو زیر یه سقف زندگی کردن... برای چند روز نگاهم با ترس و لرز هر لحظه از صورت هر کدامشان به دیگری می رسید و حالا فقط قفل صورت سرخ و کبود امیرعلی بود. دست های بسته اش را مشت کرده و پاهایش را روی زمین می کوبید. جرئت صدا زدنش را نداشتم. کاش نگاهم می کرد. کاش دست از سر زن روان پریش روبرویمان برمی داشت. مونا از قدم رو رفتن ایستاد و دوباره روبروی امیرعلی پاهایش را کنار هم جفت کرد. و آرام پرسید



یادته که چقدر اون روزا بهمون خوش گذشت؟ همش تفریح و \_کنار تو بودن زندگی رو برام بهشت کرده بود. روزا برام قشنگ ترین روزای عمرم بود و امان از شبا... آخ امیرعلی جانم. تو نمی تونی درک کنی من تو اون چند شب چی کشیدم. وقتی صدای خنده های اون عفریته رو قاتی خنده های قشنگ و جذاب تو می شنیدم جنون بهم دست می داد. همش با خودم فکر می کردم اون دختر چی داشت که من نداشتم؟ حتی زمانی که منو دیدی نگاهت اون قدر بهم تمیز و شفاف بود که حالم رو بد کرد. من خیلی زیباتر از گلی بودم. نبودم؟ ها؟ همه چیز که زیبایی نیست. شرافت از زیبایی مهم تره! چیزی . \_ که تو نداشتی اینقدر بد نشو عزیزم. تو که اون روزا نمی دونستی من آدم بی \_ شرفیم. می دونستی؟

چی از جونم می خوای لعنتی؟ \_

صبور باش عزیزجان. من به اندازه خاطره تعریف کردن فرصت \_

می خوام

نگاه امیرعلی به سمت من چرخید. عجز توی نگاهش قلبم را مچاله کرد. چه گناهی کرده بودیم که ته زندگی مان این جا رسیده بود؟ صدای مونا اتصال نگاه خسته مان را از هم قطع کرد

شما دو با هم خوش می گذروندین. آخه گلی زن عقدیت بود و . \_ من حالم از اتفاقای پشت در بسته ی اتاقتون بهم می خورد چنان نعره کشید که قلبم ایستاد.

نفرت از چشم های آبی اش شعله می کشید و قلب من را می درید. مثل یک  
گرگ زخمی

زوزه می کشید و خودش را به زمین و زمان می کوبید تو داشتی به من خیانت می  
کردی و من داشتم جون می دادم.

\_شب تا صبح چشم رو هم نمی داشتم و زل می زدم به دیوار چسبیده به اتاق شما!  
پارسا... اون پسره ی احمق دنبالم موس موس می کرد و دستش به هیچ جا بند نمی  
شد. یادت میاد باهش دعوا شد؟ شما دو تا رفته بودین توی اتاق... وقتی اومدین  
بیرون چشمای گلی برق می زد. تو دستت از روی شونه

نمی افتاد. رفتم تو اتاق. پارسا اومد سراغم احمق بود. فکر می کرد می تونه منو  
تصاحب کنه. بهش گفتم از اولش ازش بدم می اومد. بهش گفتم توی خوابشم  
نمی دید کسی من بیاد سراغش. بهش گفتم که دوسش نداشتم. باورش نمی شد.  
وقتی بهش گفتم یه وسیله بود تا از طریق اون به تو نزدیک شم زد توی گوشم.  
شوکه شدم. گفتم

.رفتارش رو بی جواب نمی دارم و نداشتم

تو... تو چه جوری آدمی هستی؟ اصلا آدمی؟ حیوون شرف \_داره به تو! یه سگو  
وقتی دست می کشی رو سرش یه دم برات تکون می ده اما تو چی؟  
عزیزم... باز که طاقتت زود طاق شد. هنوز به جاهای خوبش. \_نرسیدیم.  
صبر داشته باش. کثافت... عوضی. ازت متنفرم\_

مونا بی توجه به فریادهای امیرعلی به سمت اشکان رفت و بالای سرش ایستاد.  
 دل من تاپ تاپ توی سینه می کوبید و جرئت لب باز کردن نداشتم. امیرعلی مثل  
 مار به خودش می پیچید و مونا. سر اسلحه اش را نوازش می کرد  
 خیلی بهم ریخته بودم. اونقدر خراب و داغون که رفتم توی یه \_پارک نشستم و  
 فکر کردم. احساس حماقت تمام وجودمو گرفته بود. تو داماد شده بودی و من توی  
 اون چند روز حتی به چشمتم. نیومده بودم  
 می دونستم گلی برات عزیز شده و نگاهت مهر به اون دختر ساده ی  
 معمولی رو فریاد می کرد و چشمای خوشبخت گلی  
 ثانیه ای از جلوی چشمم دور نمی شد. من آدم پا پس کشیدن نبودم. نه سال تمام  
 به عشق داشتن تو سر پا مونده بودم. فکر انتقام دست از سرم برنمی داشت. می  
 خواستم زمینت بزدم.  
 هم تو رو، هم اون پارسای بی همه چیز رو که به خودش اجازه داد توی صورت  
 من بزنه. اشکان... چگونه بقیه شو تو تعریف کنی؟  
 اشکان با ترسی آشکار سر بلند کرد و به مونا و اسلحه ی توی. دستش چشم  
 دوخت  
 ...من... من...  
 همیشه از مردای دست و پا چلفتی بدم می اومد. تو ضعیف تر

از اون بودی که بیای توی بازی من. من هیچ وقت چیزی کم نداشتم.

چه باجی دادی که کارت رسید به این آشغال دونی مونا؟ ها؟ \_ به چه قیمتی خودتو تا این حد بیچاره کردی؟ عشق به چه

قیمتی لعنتی؟ من دلم به حالت می سوزه

مونا بی توجه به امیرعلی اسلحه را روی شقیقه اشکان گذاشت و: خندید. اشکان وحشت زده با لکنت پرسید چ...چی...چی... کار می کنی خانم؟ \_

یادته چی کار کردی اون روز؟ هوم؟ اومدی از بی حواسی من \_ استفاده کردی و کیفمو زدی! یادت میاد؟ من غلط کردم. من که توونشو دادم. هر... هر کاری از من \_ خواستی کردم. چ...چرا الان؟

آره راست می گی. یه حرف درست زدی. امیرعلی می دونه تو \_ چطوری جبران کردی؟

برین به درک. هر جفتتون. هیچ دوس ندارم بدونم چه نقشه ی . \_ کثیفی بین دو تا کرم خاکی بوده

اشکان به نظر تو با انتقامی که من گرفتم کی رفت به درک؟ ما \_ یا امیرعلی؟

اسلحه را از روی شقیقه اشکان برداشت و آن را هل داد توی جیب مانتوی کوچکش. تمام تنم یخ بسته بود. وحشت کشتن اشکان تک تک عالم حیاتی ام را داشت از کار می انداخت. اشکان نفسش را تکه تکه بیرون داد و نالید

خانم من غلط کردم. ولم کن من برم۔

کجا بری؟ هنوز که فیلم تموم نشده! تو باش تا آخرین پرده ی

۔

فیلمو با هم تماشا کنیم

قلب دیوانه ام تند به کار افتاد. با نگون بختی نگاهم را به صورت بی رنگ امیرعلی انداختم. کاش کور می شدم و او را این طور... دردمند نمی دیدم. امیرم فکر نمی کرد من بتونم به راحتی یه کیف قاپ سابقه دارو پیدا \_کنم. حتی نمی تونست تصور کنه دختر بیچاره ای که با یه ساک مسافرتی و کیف روی صندلی نشسته یه دختر فراری نیست و پدر و مادرش سری توی سرا دارن و به اشاره ی دخترشون هزاران جان به کف جلوش صف می کشن. وقتی سر دو ساعت جیک و پوکشو ریختن واسم روی داریه رفتم توی مخفیگاهش و پیداش کردم. اون روزم مثل همین الانش موش شده بود. یادته که اشکان؟

اشکان سرش را تکان داد تا موهایش از چنگ یکی از آن نگهبان ها رها شود. اما او با سماجت موهایش را کشید و ناله اش را در آورد  
وقتی بهش فهموندم که با کی طرفه به غلط کردن افتاد۔

خواست ببخشمش و برای این که از گنااهش بگذرم گفت هر کاری بخوام می کنه. خب منم چیز زیادی نمی خواستم. جز این. که یکی پیدا بشه و انتقام منو از تو و پارسا بگیره به قهقهه خندید و به سمت امیرعلی آمد. نوک انگشتانم از ترس گز گز می کرد. گوشه ی لبم را محکم گاز گرفتم و به او که

نزدیک و نزدیک تر می شد نگاه کردم

گفته بودم که آدم کینه ای هستم تو باورم نکردی. با این حال\_ باید اعتراف کنم  
درخواستم از اشکان یکی از بهترین نقشه هایی بود که توی تموم عمرم کشیدم.  
حتی از نقشه ی اختلاس بابا هم بهتر. مگه نه اشکان؟

سوالش را بلندتر و با لحنی شاد پرسید. امیرعلی با حالی زار و ناباور  
پرسید چی کار کردی مونا؟\_ فریاد زد

چه غلطی کردی احمق پست فطرت! دستتو به من نزن\_ یه کار مهیج. دست  
کاری کردن ترمز ماشین آقای گل،\_ امیرعلی بزرگمهر

\_نه...

خب تصمیم خیلی سختی بود. گذشتن از تو دردآور بود. اما\_ ترجیح می دادم اگه  
قراره برای من نباشی توی این دنیا نباشی آشغال بی همه چیز. کثافت لجن. تو زن  
منو کشتی. تو رفیقمو \_کشتی و منو از هر چی داشتم محروم کردی. آشغال.

...خوک کثیف

امیرعلی جانم داد نزن. می بینی که حالا اون دو تا به درک\_

...واصل شدن و تو این جایی. کنار من باورم نمی شه. تو چه جور جونوری

هستی؟ آخ گلی...

آخ...\_تف به روت مونا تف به روت

داد نزن عزیزم. می بینی که حالا اون دو تا به درک واصل... \_شدن و  
تو این جایی. کنار من

باورم نمی شه. تو چه جور جونوری هستی؟ آخ گلی...

آخ. \_...تف به روت مونا تف به روت

با صدای بلند به هق هق افتاد. نگاه مونا چنان تفریحی داشت که توی ذهنم نمی  
گنجید. در حالی که من هم پا به پای امیرعلی زجر می کشیدم و هق هق می کردم  
مونا به سمت اشکان رفت .و

به آن دو نفری که بالای سرش بودند اشاره کرد تا ولش کنند .مثل آدم بگو چه  
گندی زدی اشکان \_

\_من...

چرت و پرت تحویل من بدی یه گوله حرومت کردم \_ اشکان نگاه پر نفرتی  
سمت من انداخت و چشم بست. دست هایش را که آزاد کردند آن ها را بغل  
زد و با صدای دردمندی :گفت

این دو تا هیچ نسبتی با هم ندارن. وقتی بهم زنگ زدی و \_خواستی آمار اون عکسا  
رو در مقابل اون پیشنهاد قلبه سلمبه پول در بیارم، نشستم پیش خودم نقشه  
کشیدم تا حال این دو تا رو که بدجوری پا تو کفشم کرده بودن بگیرم و از اون  
طرفم تو رو به مراد دلت برسونم. بعد... از اولشم تو دنبال سر به نیس کردن اون  
بچه حاجی بودی. سر همین این نقشه به ذهنم رسید.

اون دختره نامزد یکی دیگه س. اسمش رامین. طرف داداشش نبود. همونی که گفتم فلنگو بست و در رفت. اصن پسره رو با خودم نیوردم. همون جا تو ماشینش ولش کردم خب... پس توام دنبال منفعت خودت بودی. خوبه... خیلی\_

خوبه! حالا پاشو کار نامومتو تموم کن

اشکان گردن بالا کشید و من متعجب نگاهش کردم

...د تن لشتو تکون بده. یالا\_

چه کاری؟\_

همونی که توی ذهنت بود. نابود کردن کسایی که سر راحت\_ وایسادن

من... من فقط می خواسم آبروشونو بریزم که ریختم. دیگه !\_ باقیش دخلی به

گن نه آره

یه قصه ی خوب قصه ایه که برای پایانش یه توضیح منطقی\_ داشته

باش. پس این پایانو خلقش کن چی... چی کار کنم؟\_

جون می کنی یا بگم نعشتو از رو صندلی بردارن؟\_ اشکان مطیع و ترسیده از روی

صندلی بلند شد. لبم را دندان زدم. بی قرار. نفسم توی سینه گره خورد. باور این

که این حیوان ها زندگی ما را به گند کشیدند برایم سخت بود. نگاهم از روی دو

جانی روبرویم کنده نمی شد. مونا چاقوی ضامن دارش را که توی جیبش بود

بیرون کشید و به سمت اشکان گرفت. آب دهانم را به سختی قورت دادم و مونا

محکم گفت. آزادش کن\_



...اما آخه\_

به حد کافی با آبروش بازی کردی. ردش کن بره\_

لب هایم لرزید و ناباور پرسیدم

پس امیرعلی چی؟\_

دارم بهت رحم می کنم دختر جوان. نمی خوای؟\_ می... می خوای

باهاش چی کار کنی؟\_

اون سهم من! مطمئن باش این جا کنار من بهش بد نمی گذره\_ اشکان پشت سرم ایستاد و چاقو را به طناب کشید و من التماس کردم که دست از سر امیرعلی بکشد.

او بی توجه به عجز و ناله های من به سمت امیرعلی رفت و کنارش ایستاد با غزل خانم خداحافظی کن عشقم. قراره کنار هم لحظات\_ خوبو دوتایی بگذرونیم

امیرعلی بی جواب پوزخندی به روی او زد و من از تلاش اشکان برای باز کردن طناب، آرام گرفتم. دست هایم که از حبس طناب آزاد شد نفسم بند آمد. درد

وحشیانه ای به کتفم زد و تمام تنم تیر کشید. با ناله ی بلندی هر دو دستم را جلو آوردم و اشکان پرسید

می خوای بذاری بره؟ لومون می ده!\_ نه

به این زودی\_

لبخند روی لب هایش پاهایم را سست کرد. او یک نقشه ی پلید: توی سرش

داشت. به من اشاره کرد و آرام گفت

...بیا این جا. کنار من۔

پاهای خشک شده ام را تکانی دادم و دست به تقلا زدم و: نالیدم

!حالا که فهمیدی اشتباه کردی بذار ما بریم لطفا۔

شما دو تا خیلی نگران حال و روز همید و این اصلا خوب۔ نیست

امیر خواهر منو از بدبختی و فالکت نجات داد. من تا عمر دارم۔ مدیونشم. حس

بین ما یه حس محترمانه ست. همه چیو با هم ...قاتی نکن لطفا

صادقانه باید بگم تحت تاثیر قرار گرفتم. حالا بیا این ور۔

اشکان توام بیا

اشکان با قدم هایی شل جلوتر از من به سمت مونا رفت و چاقو را به دستش داد.

نیم نگاهی به سمت امیرعلی انداختم و نگاه او را روی خودم دیدم. با چشمانش داشت حرفی می زد که از آن سر در نمی آوردم. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم

و او با چشمش به مونا اشاره کرد. پس چرا وایسادی بیا این جا۔

با ترس به سمت مونا رفتم و روبرویش ایستادم. بهت فقط

یه شانس واسه رفتن می دم۔

آرام گرفتم. رفتن از این جهنم... اسلحه را به سمتم گرفت و: گفت ...بزنش۔

بی احتیاط و با ترس دستش را پس زدم و پرسیدم چی؟۔

اشکانو بزن. یالا... اون همه ی ما رو بازی داد۔ چی می

گی خانم؟ زده به سرت؟۔

دهن گشاد تو ببند. فک کردی کی هستی که به خودت

\_جسارت بازی کردنو با من دادی؟

تمومش کن این مسخره بازیو. کم با زندگی مردم بازی کن... \_مونا

این جا قانون جنگله عشقم. نخوری می خورنت. نذنی می. \_زننت

من هیچ وقت همچین کاری نمی کنم. به خودت بیا. تو داری با \_انسانیت چی

کار می کنی؟ من ابدًا به هیچ کسی شلیک نمی. کنم

انسانیت کجا بود دختر؟ \_

.سرم گیج رفت

نگاهی به امیرعلی انداختم و قدمی عقب برگشتم. دست مونا. روی شانه ام

نشست و نفسم بند آمد

.بهتره انتخاب کنی. شانس دو بار در خونه تو نمی زنه: \_با

خشونت دستش را پس و فریاد زدم

حالم ازت بهم می خوره. تو فک کردی کی هستی؟ یه آویزون \_بدبخت که به اسم

عاشقی عقده ها و حقارتتو سر مردم بی گناه خالی می کنی. تو اونقد بیچاره ای که

فرق عشق و جنون و نمی فهمی! تو عاشقی؟ کدوم عاشقی دلش میاد با عشقش این

کارارو بکنه. کدوم آدمی؟ نگاش کن چه بلایی سر امیر آوردی. چطوری دلت میاد

لعنتی این قد عذابش بدی؟ هق زدم و دق و دلی هایم را بر سرش هوار کردم. در

کمال تعجب ایستاده بود و با لبخندی احمقانه نگاهم می کرد. دندان

هایم را بهم فشردم و با حرصی بیشتر داد زدم

بذار بریم. بذار بریم تا بیشتر از این به روح تسخیر شده ت \_ایمان پیدا

نکردم. من مطمئنم تو روح خود شیطان حلول کرده

فرصتت تموم شد دختر جوان \_

اصلا نفهمیدم دست هایم کی اسیر دست زیر دست های مونا شد. فقط وقتی به

خودم آمدم که امیرعلی از ته وجودش نعره زد:

ولش کنین .. مونا... مونا به خدا قسم تیکه تیکه ت می \_

کنم.

مونا به سمت امیرعلی چرخید و توجهی به جیغ های یک سره .من نکرد

بدم میاد این طوری براش دست و پا می زنی امیرعلی. این \_ .طوری بیشتر راغب

می شم جلوی چشمت تیکه تیکه ش کنم خفه شو. حیوون. ولش کن اون بیچاره

رو... بیا هر کاری می \_خوای با من بکن. فقط دست از سرش بردار. مونا... مگه

نگفتی بمونم پیشت؟ می مونم. به روح بابام می مونم فقط بذار غزل بره. التماس

می کنم بذار بره

درد بدبختی هایم یک طرف اسارت امیر علی طرف دیگر داشت داغانم می کرد. مونا

به ستمم آمد و روبرویم ایستاد. هق می زدم

مثل امیر علی التماس می کردم دست از سرمان بردارد. تمام وجودم می لرزید.

فکر این که او چه خوابی برایمان دیده دست

از سرم بر نمی داشت

هر چی بیشتر بهت دقت می کنم می بینم تو جذابیت انگشت \_ کوچیکه منم  
 نمی شی پس چطوری تونستی دلشو ببری؟ چطوری که این جوری داره برای  
 نجات التماس می کنه؟ هان؟

صدای ریز و زمزمه اش قلبم را مچاله کرد. اوج نفرتم را توی چشم هایم  
 ریختم و آب دهانم را توی صورتش پرت کردم. همه: سکوت کردند و من با  
 صدایی بلند جیغ زدم. تو لیاقتت اینه مَث سگ تو تنهایی خودت جون بکنی\_

دست سنگینش که توی گوشم خورد سرم به عقب پرت شد

!آی\_

نشونت می دم با کی طرفی\_

بیا اصن منو بکش کثافت. بیا منو خفه کن. ترجیح می دم\_ بمیرم تا شبیه  
 آشغالی مَث تو باشم

خیلی حرف می زنی عوضی. این برات گرون تموم می شه\_ به سمت اشکان چرخید  
 و اسلحه اش را به سمت او گرفت و بی: رحمانه فریاد زد ...بکشش. همین حالا\_

ماتم برد. امیرعلی دست و پا زد و فحش داد. اشکان من را نگاه کرد و من سرم  
 گبج رفت. ثانیه های آخر عمرم بود. سرم را بی اختیار به نشانه مخالفت تکان دادم  
 و اشکان بی آن که دلش به حال التماس نگاه من بسوزد اسلحه را از مونا گرفت.

پاهایم شل شد و زانو زدم. چانه ام لرزید و اشک ها یکی بعد از دیگری از  
چشمانم پایین ریخت. گوش هایم کیپ شد و کر شدم. به چشمان خیس از اشک  
امیرعلی و لب هایش که تند و تند باز و بسته می شد خیره شدم. مونا از جلوی  
نگاهم رد شد و کنار من ایستاد. چشم بستم تا هیچ چیزی نبینم. صدای فریاد پر  
از حقارت مونا را کنار :گوشم شنیدم  
تمومش کن\_

چشم هایم را بی اختیار باز کردم و به اشکان، به کسی که قرار بود جانم را  
بگیرد زل زدم. روبرویم ایستاد و اسلحه اش را به سمت من گرفت.  
چشمانش با بدجنسی تمام می درخشید.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و بابا را صدا زدم. اسلحه را که بالا آورد و مماس  
با سرم نگه داشت چشم بستم. التماس صدای امیرعلی داشت به مویرگ هایم  
بدبختی تزریق می کرد. آخ... بمیرم برایش

تمام تنم دچار رعشه شده و انگار زلزله آمده بود، تمام قد می ...لرزیدم و دندان  
هایم تق تق به هم می خورد. بابا...

نازی. چشمتو باز کن و آخرین خواسته تو هم بگو\_ چشم هایم بی اختیار من باز  
شد و خیره در چشم های شیطانی :مرد روبرویم ماند. لب هایم لرزید و او خندید و  
با تفریح

گفت

مث تو فیلما. آخرین آرزوت چیه؟\_

نگاهم را آرام روی امیرعلی که صدایم می زد چرخاندم.

تمام صورتش خیس اشک و سرخ سرخ بود. لب هایم را به هم فشار دادم و بغضم را پس زدم. لب زد... غزلم نترس.

کاش یک بار برای همیشه به او می گفتم چقدر دوستش داشتم.

آرام هق زدم و میان بغض نفس گیرم نالیدم

.من از دریا می ترسم.

:چشم بست و با تمام وجود صدا بلند کرد

...خدا.

.تمومش کن اشکان.

نگاهم را به سمت اشکان چرخاندم و به اسلحه که صاف روی پیشانی ام تنظیم شده بود

چشم دوختم. خدای من... دستش که

.روی ماشه رفت چشم بستم و به استقبال مرگ رفتم صدای شلیک اولین گلوله که

توی فضا پر شد، وحشت زده جیغ کشیدم و قبل از این که قدرت داشته باشم

دوباره جیغ بکشم دومین گلوله هم شلیک شد و من با زانو که روی زمین افتادم.

چشم که باز کردم درد وحشیانه و بی رحم توی تک تک سلول های بدنم پیچید.

خبری نبود. گوش هایم سوت می کشید و در میان آن صدای بی رحم و دردناک

صدای فریاد پر ناله ی اشکان به گوشم رسید. نگاهم به

او که روی زمین افتاده بود و خون به سرعت از دهان و سینه اش بیرون می ریخت  
چسبید. هاج و واج به مردی که تا چند ثانیه پیش پشت من بود و حالا اشکان نیمه جان  
را از روی زمین بلند می کردند، نگاه کردم. صدای سوت ممتد داشت توی گوش هایم  
قطع می شد اما سالم بودم. هیچ جای بدنم درد نداشتم.

جز زانوهایم که هنوز گز گز می کرد. سایه ای سیاه از کنار چشمم رد شد. با  
ترس و لرز سر چرخاندم و به جایی که مونا ایستاده، چشم دوختم. قلبم ایستاد.  
روی زمین افتاده بود و صورت و پیشانی اش خون خالی بود. لب گزیدم و سرم را  
تکان دادم. من... من زنده بودم و آن دو روی زمین افتاده بودند. نه! چطور چنین  
چیزی امکان داشت؟ چیزی توی معده ام جوشید و بالا آمد.  
...غزل\_

صدای امیرعلی توی آن دهلیز ترس و وحشت به گوشم رسید. دستم را  
روی دهانم گذاشتم و به آن یکی مردی که بلاخره  
دست از مونا کشید و با قدرت به سمت در دوید نگاه کردم.  
نفسم به سختی بالا می آمد. تمام تنم وحشیانه می سوخت  
...نگاه نکن عزیزم. نگاهش نکن\_

لب هایم لرزید و هیچ صدایی بیرون نیامد. دوباره برگشتم و به مونا نگاه کردم.  
سینه اش تکان نمی خورد و جای یک گلوله  
درست وسط پیشانی اش سوراخ شده بود. عق زدم. غزل  
جانم منو ببین. نگاهش نکن\_



صدای امیرعلی یادم می انداخت که وسط این جهنم زنده ام.  
حالت تهوع وحشتناکی داشتم. دل و روده ام به هم می پیچید و بی طاقت عق می زدم. معده ی خالی ام تحریک شده بود ...غزل\_

از بین سر و صدایی که کنار گوشم و با چند قدم فاصله به پا بود صدای امیرعلی مثل سوزن توی تنم فرو می رفت. دوباره عق زدم و امیرعلی دوباره صدایم زد. این بار با خواسته ای عجیب و غریب

از تو جیبش چاقو رو در بیار غزل. زود باش\_ نگاهم برگشت و به سمت جسم بی جان اشکان رفت. همان جایی که با شلیک گلوله ی یکی از آن دو مرد روی زمین افتاده بود. تمام قد می لرزیدم. سرم بی اختیار خودم روی گردنم لق. لق می زد

غزلم پاشو لطفا... ما باید از این جا بریم بیرون\_ نگاهم را به سمت امیرعلی برگرداندم. صورت همیشه سفیدش سرخ بود و ملتهب. نگاهم را که متوجه خودش دید گردنش را کج کرد و با چشمانش التماس کرد. دست های یخ کرده ام را تکان دادم و با همان زانوهای دردناک به سمت مونا رفتم.

قسمتی از آن چاقوی ضامن دار لعنتی از جیبش بیرون زده بود. همانی که بی رحمانه روی صورتم کشید. نزدیک تر رفتم و باز هم عق زدم. باورم نمی شد کسی که تا چند دقیقه ی پیش داشت حکم قتل را می داد، حالا مرده بود. این زن من را به یاد ترسم از دریا انداخت. همان دریایی که امیر گفته بود تا او را دارم از آن نترسم. چاقو را برداشتم و دوباره عق زدم. هیچ

چیزی توی معده ام نبود. صدای بی تاب امیرعلی به گوشم رسید.  
بیا غزل زود باش.

سر برگرداندم و به مردی که جسم بی جان اشکان را کشان  
کشان جلوی در می برد، نگاه کردم. مرد دوم که دوباره به داخل برگشته بود  
با دیدن اشکان، فریاد زد چه گلی به سرمون بگیریم؟  
نمی دونم. فقط باید این گندو زود جمع کنیم تا سر و کله. پلیس پیدا نشده  
...بیا غزل. جون من پاشو.

به قدری ترسیده بودند که اصلا متوجه من و عق زدن هایم نشدند. بی حال و  
کم توان با چهار دست و پا به سمت امیر رفتم: و نگاهم کرد و لب باز کرد  
الهی بمیرم برات عزیزم. گریه نکن. با هم میریم از این جا. بیا... پاشو  
این طنابو ببر  
ن... نمی... تونم.

...می تونی نفسم. می تونی عمر من. پاشو.  
ببخشید.

چیزی نشد. پاشو تا برنگشتن بریم غزل.

از فکر برگشتن آن عوضی ها آدرنالین توی تنم ترشح شد. بی تاب دست به زمین  
گرفتم و بلند شدم. چاقو را با دست هایی لرزان روی طناب کشیدم و امیرعلی

تکانی به تنش داد. لب هایم را محکم گاز گرفتم و تندتر چاقو را روی طناب های  
لعنتی کشیدم.

خوبه... همین طوری. بدو گلم. زود باش.

طناب که کاملاً باز شد چاقو را انداختم و با صدا به هق هق افتادم. امیر با درد  
وحشتناکی که چشیده بودم از بین طناب ها

خودش را بیرون کشید و از روی صندلی بلند شد. پاهایش صاف. نمی شد و  
من داشتم می مردم... لعنتی.

درد داری؟

به سختی روی دو پایش ایستاد و چشم من خشک شد روی قطره  
های عرق درشت روی پیشانی اش.

لبخند تلخی زد و نفس بریده گفت باید

از این جا بریم غزل! باشه؟

سرم را تکان دادم و او خم شد و از درد صورتش جمع شد. :خودم را

تکان دادم و نالیدم

.می ترسم-

با هم از پشش برمیایم. باشه؟-

دستم را روی زمین فشار دادم و سعی کردم بلند شوم. چاقو را از کنار پایم

برداشت و توی جیبش گذاشت. به سختی روی پا ایستادم و نگاهم را به او که

سمت مونا رفت دوختم. بالای سرش ایستاد و با نفرت نگاهش کرد. هنوز می لرزیدم. مثل پاهای

امیرعلی که از جلوی چشمم کنار نمی رفت  
!خوشحالم که به درک واصل شدی-

بعد هم آب دهانش را جمع کرد و روی صورت غرق خورش تف کرد. عق زدم و نگاه گرفتم. چشم هایم داشت سیاهی می رفت. امیرعلی به سمتم چرخید  
توی باغ هیچ کسیو جز خودشون ندیدم. جز این دو نفری که -توی اتاق بودن دو نفر دیگه هم این جان. همونایی که اومدن دم. اون اتاقک دنبالمون  
لب های خشکم را با زبان تر کردم و نالیدم

یه نفر دیگه هم هست. اون منو از اشکان گرفت و آورد این جا-

باشه. فقط باید مراقب باشم و خودمونو برسونیم به باغ. باشه؟- سرم را تکان دادم و از شوق رهایی لب هایم لرزید. امیرعلی به جای خالی ساعت مچی اش نگاه کرد و آرام تر از قبل پچ زد

وقتی منو می آوردن تو هوا داشت تاریک می شد. پشت من بیا - و مراقب باش گمم نکنی. باشه غزل؟ می تونی؟: آب دهانم را قورت دادم و نالیدم  
.نمی دونم-

به دنبالش راهی شدم و توی اون تاریکی عجیبی که مونا داخلش پنهان شده بود رفتیم. پشت به

او دستم را جلوی دهانم گذاشتم و سعی کردم صدای نفس هایم: به گوششان  
نرسد

نیستین. در رفتن. حواست کجا بود؟-

داشتم شر اون پسره ی احمقو کم می کردم. سپردم بچه ها - توی باغ چالش  
کنن با این چی کار کنیم؟-

!

□□  
--

بیا بریم فرهاد. موندنمون این جادردس - چی می  
گی دیوانه؟-

احمق نشو. اگه بگیرنمون پدرمونو در میارن. دیگه کسی نیس

- .

نجاتمون بده. بیا جونمونو برداریم و فرار کنیم ...اما-

اما و اگه نداره. کسی نمی دونس ما داریم باهاش کار می کنیم-

باباش بفهمه بیچاره مون می کنه-

قبل این که به گوشش برسه و بتونه ردمونو بزنه فلنگو می - بندیم و می

ریم یه جایی گم و گور می شیم تا آبا از آسیاب بیفته

دستم را مشت و خدا خدا کردم به حرف همکارش گوش بدهد و از این خراب  
شده برود به درک. هنوز دعایم کامل نشده بود که صدای قدم هایشان تند شد.

نفسم را آرام بیرون ریختم. از این جا که بریم بیرون قراره با اتفاقات بدتری روبرو  
شیم-

...بابام-

!باید صبور باشی غزل-

.آبرومون رفت-

.ببخشید-

.خودم همه چیو درستش می کنم-

\* " "

امیرع

" لی

نگاه گیجش را روی صورت هر دو نفرمان چرخاند و بعد سرش را: تکان داد

باورم نمی شه. حالتون خوبه؟-

نگاهی به غزل که سرش را به شیشه چسبانده بود انداختم و نفس بلندی کشیدم.

قفسه ی سینه ام تیر کشید. رضا بی طاقت: و بی حوصله پرسید

چرا لالمونی گرفتی پس؟ بنال بینم تا الان کدوم قبرستونی \_بودین شما دو

تا؟

سر غزل به سمتش چرخید و ناراحت نگاهش کرد. جگرم برایش آتش گرفت. وقتی توی آن تاریکی موهوم باغ از هوش رفت هزار بار مردم و زنده شدم. ترس از دست دادنش نفسم را بند آورد.

به سختی پلک هایش را باز نگه داشت و به دنبالم از در پشتی باغ بیرون زد. چشم هایش به سمت بالا می رفت و من را قبض روح می کرد. تمام تنش یخ زده بود. با بدبختی پا به پایش خودمان را توی کوچه رساندیم و وقتی نور چراغ یک ماشین توی کوچه ی تاریک را روشن کرد غزل را ول کردم و. خودم را وسط کوچه انداختم

غزل تو حرف بزنی. این که انگار تو کماست. کجا بودین شماها؟ \_

غزل سرش را به سمتم چرخاند و نگاهم کرد. صورت سیاه و زخمی اش دلم را ریش کرد. یک قطره اشک درشت از چشمش. افتاد و قلبم را به آتش کشید  
وای حرف می زنین یا سرمو بکوبم به شیشه. چه بلایی سرتون \_اومده؟

نفسم را آرام بیرون ریختم و چشم از درد نگاه غزل گرفتم.

غزل: آرام و با صدایی ناامید پرسید از... از

بابام خبر داری؟ \_

رضا سکوت کرد و چشم زدردید. بالا و پایین شدن غبغبش نشان از اوضاع خراب سمت غزل را می داد. خدا لعنتت کند مونا... به خداوندی خدا قسم که اگر اشکان آن گلوله را حرامش نمی کرد خودم به محض باز شدن دست و پایم تکه تکه اش می کردم. ...حیف شد

شرایط خوبی نیس. اون ور همه چیز ریخته به هم.

مادربزرگت. \_ فشارش افتاده بود و مجبور شدن زنگ بزنی اورژانس

غزل دستش را روی دهانش گذاشت و ناله ای کرد. رضا یک: ضرب ادامه

داد

همه ی خانواده ی رامین رفتن و فقط خودش و مامانش \_ موندن. تو چی

کار کردی غزل؟

...من... من هیچی \_

...امیر \_

چپ که نگاهش کردم خودش را جمع کرد

مرده شور تو ببرن که رو اسمت عین دخترایی که رو ناخنشون \_ حساسن، حساسی.

خبرت بیاد که اثن فک تن و بدن من نیستی. که گوشت بهش نمونده از دست تو

الان وقت شوخیه روانی؟ \_

زده به سرم دیگه. از دست تو کم مونده سر به بیابون بذارم و

..

اون خواهر تو بیوه کنم

!ببند گاله رو رضا \_

لبخند تلخش را با نفس عمیقی جمع کرد و ادامه داد وقتی با اون خط غریبه زنگ

زدی و گفتی پیام این جا نمی \_ دونستم از خوشی بخندم یا گریه کنم. نفهمیدم



چطوری اون همه آدمو پیچوندم و خودمو رسوندم تو این برهوت! این جا دیگه  
چه جهنمیه؟ اگه لوکیشن نفرستاده بودی عمرا پیداش نمی کردم

دستش را توی موهایش کشید و روی صندلی جابه جا شد. من جای او کمر و گردن  
درد گرفتم. موقعیت نشستنش پشت فرمان جوری بود که هر از چند گاهی تکانی به  
خودش می داد تا عضلاتش نفس بکشند. گوشی اش زنگ خورد و هر سه نفرمان  
وحشت زده به گوشی روی صندلی خیره شدیم. اسم "آرزو" که روی گوشی افتاد ما  
عقب کشیدیم و من به غزل چشم دوختم.

دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت: نالید می ترسم. می ترسم  
برم خونه! چی می شه امیر؟\_

!آخ امیر فدای اون صدا زدنت... امیر به قربون اون چشمای ترت  
بله آرزو؟\_

صدای عصبی رضا هم نتوانست زبان پرروی من را کوتاه کند  
می خوای بریم خونه ی من؟\_

سرش را با قدرت تکان داد و من صدای بلند ولی ناواضح آرزو را شنیدم  
بابام منو می کشه\_

بغض توی صدایش حواسم را از تلفن و صدای رضا پرت کرد

این چه حرفیه؟ بابای تو یه آدم روشن فکر امروزیه. بعدم این!\_اتفاق دست  
تو نبود که

باید شکایت کنیم امیر علی۔

حتما این کارو می کنیم. با اون آقا هماهنگ کردم:

سرش را گیج سمتم چرخاند کدوم آقا؟۔

نگاهش کردم. رنگش به شدت پریده بود.

همون که از گوشی ش به رضا زنگ زدیم۔

دارم بهت می گم حالشون خوبه. فقط تو دندون سر جیگر بذار

چیزی به خانواده ی غزل نگو بذار بینم چه خاکی باید تو. سرمون بریزیم

دستم را به سمت گوشی دراز کردم و رضا نامطمئن گوشی را به سمتم گرفت.

هنوز صدای بلند و جیغ و داد کردن آرزو از پشت. خط می آمد

تو رو خدا رضا. جون من راستشو بگو۔

من حالم خوبه آرزو۔

با شنیدن صدایم مکث کرد و بعد با تمام وجود زیر گریه زد داداش... قربونت

برم من الهی. حالت خوبه دردت به جونم؟ \_ آرزو فدات بشه کجا بودی؟ نمی

دونی وقتی رضا بهم گفت

گوشی له و لورده تو توی حیاط پیدا کرده چه حالی شدم. خوبی عزیزترینم؟

حرف هایش از بین گریه هایش ناواضح به گوشم می رسید.

جگرم خون بود. گوشه ی لبم را گاز گرفتم و از درد پاهایم کلافه. شدم

آروم باش آرزو. نگران هیچی هم نباش. میام خونه با هم حرف \_ می زنیم.  
فقط می شه یه کاری برام بکنی؟ آره قربونت برم. بمیرم واست الهی. هر  
چی بخوای. هر چی. \_ بگی

گریه و زاری رو تموم کن. برو سراغ نازنین و بهش بگو غزلم \_ حالش خوبه.  
براش یه دست لباس تمیز با وسایل کمک های

اولیه بیارین خونه. فقط تابلو نکنین کسی بفهمه. ما برمی گردیم

داداش چه بلایی سرتون اومده؟ غزل... غزل حالش خوبه؟ می \_ دونستم همش  
دروغه به خدا می دونستم. غزل دختر عاقلیه آدم اشتباه کردن نیس. شما هم  
خودت گفتی به ناموس مردم. چشم نداری

تمام قد لرزیدم. چشم داشتن به ناموس مردم؟ دل و روده ام به :هم پیچید. دستم را  
مشت کردم و پرسیدم چی داری می گی آرزو؟ \_

هیچی... ولش کن. مهم اینه شماها سالمین. بقیه ش چرند \_ فعلا نذار خانواده  
ش بفهمن. باشه؟ \_

بیچاره ها دارن از نگرانی سخته می کنن \_

با این سر و وضع بیننش بیشتر می ترسن \_

...داداش... شما... شما چی کار \_

بسه آرزو. کاری که بهت گفتمو بکن. حواست باشه سوتی ام

...ندی. فعلا

گوشی را روی کنجکاوی های بی اندازه آرزو قطع کردم و به سمت رضا گرفتمش  
مسکن آوردی؟

ها؟ آره! کجات درد می کنه؟. پام  
داره سرویسم می کنه

داشبورده ماشین را باز کرد و بطری آب معدنی و یک بسته قرص را برداشت. به  
سمت غزل که توی خودش مچاله شده بود: برگشتم و آرام پرسیدم چیزی نمی  
خوای؟

سرش را تکان داد و با صدایی گرفته و بی حال پرسید بابام قلبش  
ناراحته رضا! خیلی نگرانم شد؟

هیچ کس حالش خوب نبود. وقتی... وقتی دخترا رو گذاشتم\_ آرایشگاه و برگشتم  
خونه همه جا رو دنبال امیرعلی گشتم. هر چی گوشیشو می گرفتم توی دسترس  
نبود. مثل دیوونه ها شده... بودم. می ترسیدم

مکث کوتاهی کرد و با چشمانش نگاهم کرد. می ترسید به غزل حرفی بزند. من  
دیگر چیزی برای رو شدن جلوی غزلم نداشتم. چشم هایم را باز و بسته کردم و  
او ادامه داد ترسیده بودم خریت کنه و بیاد سراغت. هر چندکلا هم چین\_ آدمی  
نبود و نیس. دم ساحل رفتم نبود. وقتی توی حیاط دنبالش می گشتم چشمم خورد  
به یه تیکه چوب. رفتم جلو بینم چیه که دیدم گوشیش له شده افتاده رو زمین.  
انگار یکی. عمدا داغونش کرده بود

نگاهم کرد و من برای رفع کنجاوی اش گفتم تو حیاط داشتم سیگار می کشیدم  
 که یهو اشکان اومد و\_ شروع کرد چرت و پرت گفتن. مشکوک می زد. اومدم زنگ  
 بزنم. به پلیس که یهو مژ مور و ملخ ریختن سرم و کتکم زدن اشکان؟\_  
 ...آره عوضی\_

با مشت کف دستش کوبید و عصبی و ناباور گفتم می دونستم برامون شر می  
 شه. بهت گفته بودم ولی تو به\_ هیچیت حساب نکردی  
 سرش تو آخور یکی دیگه بود. وگرنه سیسش به این چیزا نمی

خورد

پس بیخود دلم شور نمی زد. بعدش؟\_

بیهوشم کردن و بردنم تو یه باغ. تو حوالی همون جایی که\_ اومدی سراغمون  
 غزلو اون جا دیدی؟\_

!آره\_

نگاهش را سمت غزل برگرداند و با سوظن پرسید

چطوری سر از اون جا در آوردی؟\_

...از آرایشگاه اومدم بیرون دیدم رامین افتاده زمین\_

اصب کن... اون که یه چیز دیگه می گه\_ کی؟\_

...رامین\_

غزل دل نگران خودش را جلو کشید و پرسید

چی می گه؟\_

نیم نگاهی به صورت غزل انداخت و بعد خیلی جدی پرسید چقد قبولش داری؟

چقد خاطرش واست عزیز؟\_ نمی فهمم. منظورت چیه؟\_

توپش بدجوری ازت پره. قضیه اون نامه چیه غزل؟\_ کدوم نامه؟ چی

داری می گی برای خودت؟\_

پسره یه نامه علم کرده جلو بابات که تو دورش زدی. به بابات\_ گفته تو نامه

نوشتی با امیرعلی دارین فرار می کنین.

نامه تو! کرده پیرن عثمانه و پدر جد باباتو کشیده جلو چشمش قلب من هم جای

غزل از کار افتاد. عصبی خودم را جلو کشیدم: و غر زدم

چرا زر بیخود می زنی؟ چه پیچوندی؟ چه فراری؟ چه نامه ای؟\_ ریخت و قیافه ما

رو بین شبیه فرار کرده هاییم؟ داد نزن نفله. تو یکی جز سخته دادن من هیچ چیز

دیگه ای به . \_ذهنت نمی رسه

!رضا حوصله ندارم به جون مامانم می زنم قبله تو گم کنیا\_ بذار اونایی که ناکار

کردی از رو تخت بیمارستان پاشن بعد!\_ واسه من قپی بیا ...الال\_

هنوز استغفارم کامل نشده بود که غزل دستش را روی بازویم: گذاشت

و نالید

رضا خواهش می کنم درست حرف بزن. چه نامه ای؟\_ والا من نامه رو ندیدم اما  
 به جوری قشون کشیدن جلو در\_ خونه که کرک و پرم ریخت. تازه گوشه  
 امیرعلیو پیدا کرده بودم

تو خونه به در و دیوار چنگ مینداختم که دیدم زنگ می زنن.

...یکی دستشو گذاشته بود رو زنگ برم نمی داشت لعنتی

\*

وف کلافه ای کرد و دوباره روی صندلی ناراحتش جابه جا شد

قیافه نازینو که پشت آیفون دیدم درو زدم و با ترس خودمو\_ رسوندم رو تراس.  
 هنوز به ساعت نشده بود که گذاشته بودمشون آرایشگاه. نازین و آرزو هر دوشون  
 داشتن تا حیاط می دویدند. شستم خبر دار شد که ماجرای غیب شدن امیرعلیو  
 فهمیدن اما از کجا معلوم نبود. وقتی رسیدن بالای پله ها جفتشونم نفس نداشتن.  
 فرصت نکردم دهن باز کنم پرسم قضیه چیه که دیدم در باز شد و اون نامزد گند  
 دماغ سیب زمینی با یه خانم که بعد فهمیدم مامانشه و بابات از در اومدن تو. قلبم  
 اومد تو دهنم. اونا از کجا فهمیده بودن؟ واقعا نمی تونستم بفهمم چه خبره. آرزو و  
 نازین کنار گوشم یه چیزایی می گفتن که هیچی ازش سر در نمی آوردم. اونقد که  
 استرس

داشتن و پرت و مال می بافتن. نرسیده به جلوی تراس پسره صداشو انداخت  
 سرشو و پرسید "امیرعلی کجاس؟" منم که از همه جا بی خبر گفتم "نمی دونم. فقط  
 گوشه درب و داغونشو تو حیاط پیدا کردم" حرفم تموم نشده بود که آرزو زد زیر

گریه. نمی فهمیدم اون جا چه خبره و چه اتفاقی داره میفته. تا این که نامزدت پله ها رو دوید بالا. تازه خون خشک شده ی گوشه لبشو دیدم. بابات حسابی از خجالتش در اومده بود. مٹ سگی که قالده ش باز شده بود پرید بهم. "اون رفیق عوضیت کجاس؟" منم کهکلا رد بدم دادم دیگه؟ رفتم تو صورتش که "حرف دهننتو بفهم. عوضی تویی که قشون کشیدی این جا" خلاصه که یه گرد و خاک تپل با هم دیگه کردیم و من اون جا فهمیدم که جلو آرایشگاه زدنش و بعدم بیهوشش کردن. وقتی

!به هوش اومده تو ماشین بوده و یه نامه رو فرمون

:دستم را بالا آوردم و عصبی تر از قبل جلوی دهانش گرفتم

!قصه نگو. نمی بینی رنگ به رخس نیس؟ تهشو بگو دیگه\_

رضا بی حوصله به غزل که سر به زیر انداخته بود و به سختی نفس می کشید،

نگاه کرد و سرش را به معنای تاسف تکان داد. ...نمی دانستم برای من یا غزل

مخلص کلام این که طرف فک می کنه غزل و تو پیچوندینش و \_دو در کردین. به

هیچ صراطی هم مستقیم نیست و می گه از

.اولشم معلوم بود یه ریگی به کفش جفتتون هست

.گه زیادی خورده مرتیکه ی سیرابی\_

رضا چشم و ابرو آمد و به قیافه ی زار غزل اشاره زد. مشتم را عصبی باز کردم و

روی زانویم گذاشتم. پاهایم به شدت درد می .کرد و اعصاب برایم نگذاشته بود



اونو که دمشو خودم قشنگ چیدم. چنان گذاشتم توی کاسه\_  
ش تا عمر داره یادش نره دیگه از این بهتونا به رفیق من نزنه رفیقت... خیلی خوبه  
که این قد پشت رفیقت وایسادی رضا\_.

تو یه دوستی و این قد خیالت ازش جمع و مطمئنه و من قرار بود با مردی برم زیر  
یه سقف که بهم ذره ای اعتماد نداشت.

باورم. نداشت

رضا سینه ای صاف کرد و سعی کرد از در دلجویی وارد شود. هر چند که من  
آن قدر حرصم گرفته بود که دلم می خواست سر غزل داد بزنم که "حقته تا  
تو باشی چشمتو باز کنی ببینی چه چلغوزیو انتخاب می کنی" اصلا هم ربطی  
به حسادتم نداشت. چه غلط ها با رامین پخمه برود زیر یک سقف؟ مگر من  
مرده. باشم

خب غزل جان من تا حدودی به رامین حق می دم. بلاخره \_مردا یه نمه تو این  
قضیه حساسن و بحث ناموس که وسط میاد

منطقشون می لنگه. خصوصا با این همه شواهدو مدرک: عصبی جلو

آمد و با صدایی لرزان پرسید چه شواهدو مدارکی؟ چی دیده؟\_

عزیزم زدن پدر جد یارو آوردن جلو چشمش. بیهوشش کردن.

\_وقتی بهوش اومده دیده جا تر و عروس نیس. جاش یه نامه سبز شده که توش

نوشته بای بای من با عشقم رفتم دور دور تو بمون

حوضت! آبروش جلو کل فک و فامیل و دوست و آشنا در عرض یه ساعت رفته. حالا درسته قبل از این که مراسم شروع شه و

کلثوم و بتول و فخری بریزن اون جا زنگ زدن به کل تیر و طایفه که آقا فامیل عروس کس و کار نزدیکش فوت کرده

مراسم بهم خورده اما خودش که دیگه یول نیس. کلاه بی غیرتی رفته  
سرش!

الان تو رفیق دزدی یا شریک قافله؟\_

من غلط بکنم طرف این خلافا برم. برادر زنم گفته بفهمم! \_سمت خلاف رفتی گوشتو می برم میندازم جلو سگا خاک بر سرت کنن رضا وقت گیر آوردیا. الان موقع مزه \_ریختنه آخه نمک دون؟

ای بابا! بده می خوام فضا رو عوض کنم این دختر دماغو \_اشکشو جمع کنه؟ هیچ کس ندونه فک می کنه رو به احتضار. تشریف داره.  
لال شی ایشاهلل. یه دور از جون بگو\_

...جون بابا! کی می ره این همه عش\_

قبل این که چرت و پرت گفتنش را تمام کند با مشت به شانه ی .مثل آهنش کوبیدم و عر عرش را در آوردم

...بمیری راحت شم از دستت. دستت چلاق شه خر زور\_ رضا می شه تمومش کنی و درست حسابی بگی چه گلی باید \_به سرم بگیرم؟

رضا خودش را جمع و جور کرد و برخلاف دقایقی پیش آرام گرفت. دو انگشت اشاره و شستش را پشت پلکش فشار داد

اوضاع خیلی در هم برهمه غزل. فقط همینو می تونم بهت بگم. حتی خود منم تا یکی دو ساعت پیش فک می کردم رامین راس می گه. هیچ سر در نمیارم که چطوری اشکان تونسته شما دو تا رو بدزده

اشکان واسه مونا کار می کرده مونا  
 کدوم خریه دیگه؟ \_ دوس عوضی  
 پارسا \_

چشم های رضا قلپی زد بیرون. گیج و سر درگم نگاهم کرد و بعد سرش را تکان داد

نمی فهمم چی می گی آخه؟ دوس دختر پارسا چه ربطی به تو \_ و اون اشکان بوزینه داشت؟

مغزم داشت می ترکید. شقیقه هایم را فشردم و آرام و با حرصی بی اندازه هر چه اتفاق افتاده بود را برایش تعریف کردم. نگاهش

چنان ناباور می زد که انگار خالی بسته بودم یعنی الان هر دوشون مردن؟ \_ رفتن به جهنم \_ ... اشکان \_

اگه نمی زدش خودم هر دوشونو تیکه تیکه می کردم \_ چرا به اون شکلیک کرد؟ \_

چپ چپ نگاهش کردم. پسره ی روانی! لب و لوچه اش را جمع: کرد و گفت  
منظورم اینه هدفش چی بود از اون کار؟\_ نکنه انتظار  
داشتی غزلو بزنه؟\_

.چرت نگو. فقط می خوام بدونم چی تو ذهنش بوده\_ چه می دونم بی پدر چی تو  
سرش داشته. شاید ترسیده مونا\_ .بهش رحم نکنه و نفله ش کنه  
باورم نمی شه که یه دختر بتونه چنین دم و دستگاهی به هم\_ .بزنه فقط واسه  
رسیدن به عشقش

فقط یه آدم روانی و دیوانه این کارو می تونه بکنه. بعدم طرف \_خیلی خزش می  
رفت. باباش کلی کثافت کاری کرد زد اون ور! آب. انگار نه انگار. بچه شم مٹ  
خودش بود دیگه صدای عق زدن غزل توجه ما را به او جلب کرد. تند و سریع در  
ماشین را کشید و خودش را بیرون انداخت. بی طاقت از در دیگه پیاده شدم و به  
سمتش رفتم لب خوب آب نشسته بود و عق می زد، به سمتم چرخید و با صدای  
بلند زیر گریه زد.

نچی کشیدم

چرا این جور شد امیر؟ چرا!\_

.گریه نکن. همه چیز درست می شه\_

.اونا مردن. دو تا آدم جلوی چشممون جون دادن\_

.اونا آدم نبودن\_

...هیچ وقت اون صحنه از جلو چشمم کنار نمی ره. هیچ وقت\_

بهش فکر نکن\_

بیا این آبو بخور. باید برگردیم خونه\_ به رضا

نگاه کرد. !خر مگس معرکه. باید باهاش روبرو

شی. دیر یا زود\_

...بابام\_

تو که خطایی نکردی. نگران چی هستی؟\_!می ترسم\_

پاشو به جای این حرفا زودتر بریم. زخمتون عفونت می کنن.

—

باید بهشون برسیم

\*\*\*

"غزل"

دست نازی را که مثل چسب به دستم چسبیده بود کنار زدم و مضطرب گوشه ی

مانتوام را گرفتم. جای طناب ها دور مچ دستم را کبود کرده بود و آزارم می داد.

نازی دوباره دستش را بند: بازویم کرد و پیچ پیچ کنان گفت

.من دهن اون رامینو سرویس می کنم. مرتیکه ی جعللق\_ بیشتر از آن که نگران

رامین و واکنش های احتمالی اش باشم

دلم با مشت توی سینه ام برای بابا می کوبید

الهی دستشون بشکنه. نازی پیش مرگت شه. بین چه بلایی \_ سر صورتت آوردن انگشتش را که به گوشه ی لبم کشید دردم آمد. سرم را عقب بردم و امیرعلی تشر زد

انقد ورنه باهاش نازنین. زخمش عفونت می کنه \_ لال و بی زبان روی مبل نشسته بودم و هی سرجایم وول می خوردم. رضا پنبه ی آغشته به الکل را روی صورت شسته شده. ام کشید و جیغم را هوا برد. باید بیندمش. بدجوری زخم شده \_

سرم را با درد فاصله دادم. اما او با سماجت پنبه را کشید و بعد هم به سرعت روی آن را چسب زد. از درد آن الکل لعنتی تمام. تنم می سوخت! بیا غزل جون این کیکو بخور فشارت افتاده \_

نیم نگاهی به کیکی که داخل پیش دستی جلوی رویم گذاشت انداختم و معده ام جمع شد. بزاز دهانم را بی میل قورت دادم و: گفتم. میل ندارم \_

بخور غزل. رنگ به روت نمونده. صبحانه خورده بودی؟ \_ نگاهی به خودش که دست هایش را توی موهایش فرو برده و به: میز چشم دوخته بود انداختم و برخلاف میل باطنی ام پرسیدم خودت چرا نمی خوری؟ \_

میل ندارم \_

!از گلوم پایین نمی ره امیر۔

بس کنین قر و قمیشو. با هر دو تونم. بخورین که تا چند دقیقه \_دیگه باید  
برگردین خونه ی غزل. باید جون داشته باشین ماجرا. رو براشون تعریف کنین  
گفتم که میل ندارم۔

تو غلط کردی. با معده خالی اون مسکنا رو انداختی بالا، فیل. \_جای تو بود چپ  
می کرد. بخور کم در و گوهر پخش کن  
!خفه شو رضا. رو نرومی۔

عزیزم یکی دیگه زده تو پرت به من چه؟۔  
پس تو پر به پرم نده که پر پرت نکنم۔

بابا خب قالده این وحشیو ببندین دوباره باز شده داره پاچه ! \_ملتو می گیره

\*

اه رضا تمومش کن توام. آخه الان وقت شوخی؟

□  
ن

کرد -ا وقت داره؟ جون من؟-

تمومش کن دیگه! نمی بینی هیچ کس حال و حوصله نداره؟

-مثلا مزه می ریزی کی بخنده به حرفات؟

رضا دلخور از جا بلند شد و رو به آرزو که تشر رفته بود؛ گفت

مثل شما ها بلد نیستم آیه یاس بخونم. هر مشکلی یه راه حلی -داره که طبیعتا راه حل این مشکل غصه خوردن نیست. باید دل زد به دریا و رفت وسط مشکل. با دست رو دست گذاشتن و

گریه کردن من و تو و اونا هیچی درست نمی شه که. اگه درست می شد الان به جای خشکی کل زمینو آب برداشته بود.

حالیته؟

آرزو و نازی با غرولند رضا خودشان را جمع و جور کردند و گریه

زاری را تمامش کردند. حتی روی خود من هم جواب داد.

نفسم را بیرون ریختم و از جا بلند شدم. تمام تنم درد می کرد.

انگار

یک بولدزر بی رحمانه از روی تنم رد شده بود

رضای راست می گه -

چی چیو راست می گه؟ بشین فک کنیم ببینیم باید چی کار -کنیم؟

نه امیرعلی! با فکر کردن هیچی درست نمی شه. من باید برم

بابا رو ببینم. تا همین الانم بیش از حد منتظرش گذاشتم. باید همون اول می رفتم

خونه! اون موقع راحت تر با قیافه ی درب و

داغونم کنار می اومدن و حرفامو باور می کردن



آهان آره تو راس می گی. که قشنگ بابات با دیدنت تو اون سر - و شکل  
سکته کامل می زد؟

هینی که نازی کشید قلب من را هم مچاله کرد. بی رحمانه حرف می زد و این من  
را آزار می داد. می ترسیدم. از همه چیز. از قلب. ناراحت بابا و سکته ی خفیفی  
که رد کرده بود یا شایدم مهر تایید می زدی رو توهمات اون نامزد خودشیفته

—  
واسه اینکه با من فلنگو بستنی و بعدم من مثل بی همه چیزا اذیتت کردم و اون  
سر و شکل داغونتم نشونه ی مقاومتت بوده جلو گرگی مٹ من. آره؟ بعدم  
دست از پا دراز تر برگشتی. خونه بابات  
...امیرعلی—

چیه؟ چرا قات زدی؟ دارم اتفاقی که می تونس بیفته رو به \_روت میارم.  
سنگینه؟ درد داره؟ حالا که فقط لب و دهنه!... قیافشه! خودش نیس. نذاشتم  
بشه. نذاشتم عصبی دندان روی لب هایم گذاشتم و به چهره سرخ و عصبانی  
اش نگاه کردم. حال الانم را به خاطر او داشتم. به خاطر عشقی که یک دختر  
سادیسمی و بیمار به او داشت.

اما چرا از دست او عصبی نبودم؟ چرا دلم بین این همه فکر و خیال و بلوا داشت  
برای او و تعصب های نرمش می رفت؟ نگاهم را از روی موهای نیمه مرطوبش  
گرفتم و نفس بلندی کشیدم. وقتی

رسیدیم. سرش را زیر شیر آب گرفت و داد رضا را در آورد  
 هر چی بگذره رو به رو شدن باهاش سخت تر می شه. من هیچ - خطایی نکردم  
 که بخواد دست و دلم براش بلرزه. می رم و حقیقتو بهشون می گم. بار این  
 مصیبت نباید فقط روی شونه های بابا سنگینی کنه. هیچ دوست ندارم به خاطر من  
 و البته تو. تا آخر عمر عذاب وجدان توی سینه م خفه م کنه چه عذاب وجدانی  
 آخه؟-

... حال بد بابا و خان جون و حتی -

بزاق دهانم را فرو دادم. حرف زدن از رامین رو به روی او زجر آور شده بود و  
 من احمقانه نمی دانستم از کی؟ دل خیال بافم را: خفه کردم و محکم جواب دادم  
 من در حال حاضر در مقابل شرایطی که برای رامین و خانواده -!ش پیش  
 اومده مسئولم

هه! چه مسئولیتی؟ طرف دو زار واست ارزش قائل نیست ... -و اون وقت تو  
 عصبی چشم بستم و دستم را در مقابل او که حالا ایستاده بود و با صدای تقریبا  
 بلندی غر می زد بالا آوردم و مثل همیشه. منطقی برخورد کردم  
 از دریچه چشم رامین و خانواده ش نگاه کردن به این ماجرا به - خودی خود  
 سخت هست که من با وجود انصافم بخوام بهش فکر. کنم  
 !امیرعلی، غزل داره درست می گه -

ولم کن بابا! دختره دیوانه شده. پاک زده به سرش. انگاری به

جای صورتش کوبیدن توی مغزش

به یاد طعنه ای که خوش خیال توی آن اتاقک درب و داغان به او انداخته بودم  
افتادم. لبم را به دندان گرفتم و او تشر زد

چیز خورت کرده پسره ی روانی؟-

بعد هم عصبی قدمی به سمتم برداشت و روبرویم ایستاد.

خرافات می بود؟ شاید هم وقتی کنترل خودش را از دست می داد هر چیزی به زبان می آورد. از دیدن قد بلندش ضعف رفتم. حرصی که توی تک تک حرف هایش بود، هر چند آزارم می داد اما به شکل غریبی به دلم می نشست. دل بی منطق و بیشعور من توی این شرایط وخیم داشت برای مردی که خشمش را روی سرم سایه کرده بود، تند می تپید یارو بهت شک داره. می فهمی؟ اومده این جا بهت تهمت زده - که فرار کردی و کلی افترا واست تراشیده. چند نفر دیگه باید بیان جلو روت و ایسن بگن اون پسر نمی تونه مرد زندگیت باشه. مردی که به زنش شک داره نمی تونه به زندگی درست و درمون واسه زنش بسازه. اصنم اهمیت نداره که توی ذهن بیمار خودش منو هم قاتی افکار کثیفش کرده و به کثافت کشونده جفتمونو! اون وقت تو وایسادی این جا و داری برام از انصاف حرف می زنی؟ کدوم انصاف لعنتی؟ اگه این زندگی گه انصاف سرش می شد گلی پر پر نمی شد. اون دختره منو به تباهی. نمی کشوند. دنیامو وایرون نمی کرد در مقابل آدمایی مٹ مونا که فقط و فقط خودشون مهمن تو حالا وایسادی جلوی من داری منطقی حرف می زنی؟ تو کی هستی دیگه؟

سر من داد نزن امیرعلی! قرار نیست همه ی مردم دنیا مَث - مونا فقط به خودشون و خواسته های خودشون فکر کنن. من این جوری بزرگ نشدم. من آدمی بودم که همیشه مسئولیت اشتباهاتمو خودم به عهده گرفتم. الانم همین کارو می کنم.

اشتباه من گردن خودمه و تاوانشو خودم باید پس بدم. نه بابام.

...نه رامین

کدوم اشتباه؟-

من مسبب سوتفاهمایی م که برای رامین در مورد ما پیش -اومده. هیچ وقت سعی نکردم بهش توضیح بدم. همیشه از موضع قدرت جلوش ایستادم و ازش خواستم بهم اطمینان داشته باشه. با این شرایط این پتانسیل شک کردنشو براش .ایجاد می کرد سوتفاهم؟-

از تمام حرف هایم هنوز روی آن کلمه ی سنگین استپ کرده بود. چشم دزدیدم. نگاه رنجیده و لحن تلخ ترش دیوانه ام کرد.

:تند و پریشان دست دردناکم را ماساژ دادم و گفتم

.چیزی بین ما نبود امیرعلی! به والله نبود-

چشم بست و دستش را میان موهای پریشانش فرو برد. مشت که کرد و تارهای مویش را عقب کشید انگار نفسم بند آمد و یکی محکم تخت سینه ام کوبید. بی اختیار دستم را روی سینه ام گذاشتم و به صورتش خیره شدم. چهره اش مثل سنگ سخت نفوذ ناپذیر شد ولی سوز صدایش خبر از درد بی درمان من داد

همه ی اینا رو گفتمی که سر خودت شیره بمالی. تو دلت داره - !برای اون  
می سوزه  
دلسوزی نیست -

هست لعنتی! هست... ولی من اجازه نمی دم با دلسوزیت یه -  
عمر خودتو بدبخت کنی و پدر بی پدر منو در بیاری آخ که وقتی می خواست چقدر  
می توانست تو دل برو باشد. آخ. از قلبم که دیوانه وار برای او خودش را به در و  
دیوار می کوبید! قرار نیست بدبخت شم امیرعلی - !دلت... تو دلت با اون نیس غزل -  
صدایش داشت التماس می کرد لب باز کنم و اعتراف کنم که نفسم بدون او بعد  
از این بند می آید. مردمک چشمانم لرزید.  
دروم زلزله به پا شد. درون قلب بی همه چیزم. قلبی که داشت مثل لب های  
امیرعلی التماس می کرد قید همه چیز را بزنم و  
..آبجی خواهش می کنم ازت -

صدای نازی هم نتوانست نگاهم را از چشمان خوش رنگ او جدا کند! هیچ وقت  
نشد درست و حسابی عاشقی کنم. ...همیشه بد جایی به هم رسیدیم. من و عشق

راه درست همینه امیرعلی. باید حقیقتو بفهمن. نمی دارم! - کسی بهم  
شک کنه

این همه غرور چی کارت می کنه غزل؟ کجا رو می گیری؟- غرور؟ هه! غرور در مقابل او چه معنایی داشت وقتی داشتم از حسرت داشتنش می سوختم و دل بی انصافم به زانویم در می آورد. کاش می فهمید نمی خواستم قداست حسم را با حرف های صد من یک غاز دیگران از بین ببرم. پوزخند دردناکی کنج لبم نشست و انگار کبریت به انبار باروتش انداخت.

به حال روز من می خندی یا خودت غزل؟-

من اگه بخوام یه کاریو انجام بدم هیچ کسی نمی تونه جلومو- بگیره امیرعلی! هیچ احدی. می فهمی؟ چون همیشه سعی کردم منطقی برخورد کنم. الانم باید برم و با خانواده ی خودم و رامین .رو به رو شم فریاد :کشید

اکی حله! برو رو به رو شو. اما تهشو بهم بگو. قراره چی شه؟-

با این که می دانستم چه چیزی توی سرش بود اما قدمی عقب رفتم . نگاهم را ولی ندزدیدم. صاف و مستقیم خیره شدم میان چشمان قهوه ای :اش و با گستاخی تمام خودم را به آن راه زدم و گفتم

!همونی که قرار بود قبلا بشه-

رنگ از صورتش پرید و دهانش باز و بسته شد. خودم را بغل کردم تا تن زخمی ام بیش از آن آسیب نبیند. سرش را ناباور تکان داد . آرام و با آن صدای جنجالی اش؛ جوری که فقط خودمان دو نفر :بشنویم پیچ زد پس من چی غزلم؟-

الهی غزل برای این "غزل" گفتنت پر پر بزند. نگو... نگو عزیزترینم. این طوری صدایم نکن من جان می کنم. التماس می کنم با من بی نوا این طور نرم و لطیف نباش. دلم ساز ناکوک

زبانم را می زد. اما من باید کار درست را انجام می دادم. باید برم امیر. چیزی نمی تونه مانع شه-

بری؟ به چه قیمتی لعنتی؟ به چه قیمتی آخه؟ هیچ بهش فکر -کردی؟  
!به قیمت حفظ آبروم-

\*

او داد زد و من بلندتر از او. درد هایمان را توی صدایمان ریختیم  
بر سر هم هوارش کردیم. بچه ها هر سه ایستاده و شاهد درگیری لفظی من و امیرعلی بودند. هر دو نفس نفس می زدیم و

دلمان از دیگری گرفته بود. چرا انتظار داشت پنهان شوم و به شایعه ها دامن بزنم؟ من آدم خیانت کردن نبودم. من متعهد و وفادار بودم. نمی گذاشتم هیچ احدی شخصیتم را زیر سوال ببرد. چرا این را نمی فهمید؟ واقعا چرا؟

اگه تو نمی خوای بیای و ازم دفاع کنی! باشه. من هیچ -اعتراضی ندارم. تو مختاری... اما من نمی دارم کسی دختری که بابام تربیت کرده رو این طوری بشکنه. نمی دارم اصول تربیتی پدر و مادرم بره زیر سوال. نمی خوام یه بار دیگه انگشت نمای. خاص و عام شیم

فک کردی به این راحتی عقب می کشم؟ آره؟ منو این جووری

-شناختی؟ این قد دم می و بی خیال؟

با تمام وجودم دلم برای اخم میان ابروهایش رفت. چقدر دیر فهمیدم که آن چهره ی گرفته و دلخور، عمیق توی دلم جا باز کرده بود. اما بها دادن به او، خواستن او ما را به کجا می کشید؟ شایعه های اطرافمان دامن می خورد و ما می شدیم سیبل اخبار تمام کشور. نمی خواستم تا عمر دارم به چشم مردم، یک نامزد خائن بمانم و حیثیت کاری امیر علی را زیر سوال ببرم.

سخت بود. باید همین لحظه تصمیم می گرفتم. همین لحظه که داشت. جانم از تک تک سلول های تنم بیرون می ریخت دنبال شناختن نیستم امیرعلی! دارم به منفعت فکر می کنم.

!-منفعت اینه عقب بکشی

...آبجی-

...غزل-

چانه ی لعنتی ام خلاف خواسته ی من لرزید و چشم های سوزانم تر شد. چشم هایی که تا قبل امروز به سختی می بارید.

حالا انگار دم به دم گرد و غبار کنجش خانه می کرد که هی فرت. و فرت اشکم را در می آورد آبجی می فهمی داری چی می گی؟-

!تو دخالت نکن نازی لطفا-



دخالت نکنم که خودتو بدی به باد؟ د چرا خیریت می کنی! -خواهر من؟  
اون بچه ننه زیرتی به درد تو نمی خوره الان این وسط دیگه بحث منفعت  
من مطرح نیست. بحث! -مصلحته

زده به سرت آبجی؟ تو که نبودی بیینی چه رفتاری کرد-!

!مصلحت چی؟ کشک چی؟ ول کن این مزخرفاتو جان عزیزت حق داشت نازی.  
درسته که بهم بیاعتماد اما هر چی با خودم -کلنجار می رم می بینم هر مرد دیگه  
ای هم جای رامین بود واکنشی بهتر از این نمی تونست نشون بده. اون حساس شده  
بود. روی امیرعلی و من حساس شده بود. رو عکسا و شایعاتی. که ما دو تا رو بهم  
ربط می داد حساس شده بود گور پدر حساسیتشم کردن اون پسره ی دوزاری یه  
لاقبارو.

تو - چی؟ ارزش خودت چی؟ اعتبار و احترام خودت چی؟ همش به باد؟ طرف  
نداشته ته و تو قضیه در بیاد صاف رفته زده تو سر بابات که دخترت دورم زده.  
حالا تو وایسادی این جا داری ازش دفاع می کنی؟

حرف هایش مثل ذغال داغ روی تنم می ریخت و می سوزاند. رحم که  
نداشت. خود جهنم بود این مرد برایم من ازش دفاع نمی کنم. چرا متوجه نمی  
شی چی می خوام

. -بگم؟ من دارم از حیثیت خودم دفاع می کنم لعنت بهت  
غزل. حرف تو سرت نمی ره چرا!-

حرف تو سرم می ره. شماها دارین مقاومت بیخودی می کنین.

-من تا وقتی که این قضیه فیصله پیدا نکنه آرام نمی گیرم.

بحث بیخودی هم داره زمانو می کشه. هر ثانیه، هر دقیقه که می گذره به عذاب بابام اضافه می شه! چرا نمی ذارین برم؟ می خواین یه جنازه دیگه بمونه روی دستم؟ می خواین داغ این وجدان لعنتی تا عمر دارم دست از سرم بر نداره؟ جیغ می زدم و گریه می کردم. چشم های حساسم باریدن را یاد گرفته بود. باریدن در مقابل غریبه ها! باریدن برای دلی که سوخته بود و بوی سوختنش ایمانم را به باد می داد بسه غزل جون. این جور ی نکن با خودت. داداش خواهش می -کنم تمومش کن. حق داره این بیچاره. نازی تو دیگه چرا؟ حال و رنگ و روی باباتو ندیدی؟ بدبخت به زور سر پا وایساده بود. ...بذارید بره حقیقتو بگه! نمی کشتش که دستم را از دست آرزو بیرون کشیدم و نایستادم. تا همین حدم پیش از حد توانم ایستادگی کرده بودم. بابام داشت برای من و به خاطر بخت شوم من عذاب می کشید. همان موقع هم از ترس این که با دیدن سر و وضع نابسامانم به هم نریزد نرفتم خانه و گرنه خود خدا هم نمی توانست منصرفم کند. قدم هایم که تند شد پشت سرم شروع به دویدن کردند. دلم پیش بابا و تمام وجودم پیش امیرعلی جا ماند. دستگیره ی در ورودی را باز کردم و برگشتم. دست نازی که روی شانه ام نشست نگاهم را از صورت خیس از اشک او رد کردم و به سمت امیرعلی برگشتم. ایستاده بود و با حرصی بی نظیر نگاهم می کرد.

کاش از توی نگاهم عشقم را می خواند. دوستش داشتم. به روح مامان قسم. قلبم دیوانه وار برایش می تپید. غزل رفتنت برای همه مون سنگین تموم می شه-

تهدید می کرد؟ چرا تهدیدهایش هم بوی التماس می داد؟ دندان هایم را بهم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم. بگذار هر چه دلش می خواهد بگوید. من باید این اتهام را از زندگی ام پاک می کردم. حیف بود به این راحتی همه چیز خراب می شد

لب هایم لرزید اما هیچ صدایی از بین آن ها بیرون نیامد.

دستگیره را ول کردم و با قدم هایی بلند از خانه اش بیرون زدم. دلم همان جا جان داد و پاهایم جان گرفت. دویدم. با قدرت تمام

صدای فریادهای نازی را پشت سرم جا گذاشتم. هوای تاریک ساحل موج رعب و وحشت به دلم انداخت اما مجالی ندادم و باز هم دویدم. از نفس افتادم و باز هم دویدم. کلیه هایم تیر کشید و باز هم دویدم. امیرعلی را رنجاندم و باز هم دویدم روبروی نرده های فلزی حیاط پشتی خانه ایستادم و نفس نفس زدم. پهلوی درناکم را فشردم و باز هم نفس نفس زدم. گلویم خشک بود و هلاک یک جرئه آب. جرئت نداشتم پا درون خانه

بگذارم. می ترسیدم. از واکنش بابا و رامین می ترسیدم  
...آبجی وایسا. مردم که من-

سرم را برگرداندم و به نازی که بلاخره به من رسیده بود نگاه کردم. پایش می لنگید. حتمی دوباره پایش پیچ خورده بود. همیشه وقتی می دوید پایش پیچ می خورد

این... این جواری نرو تو. بذار امیرعلی هم داره میاد- نگاهم پر شتاب به تاریکی موهوم میان ساحل برگشت. نور کم حباب های خانه ی ما هم نتوانسته بود فضای ساحل را روشن ... کند. تاریک مثل قیر اونا خیلی شاکین. فقط نترس باشه؟-

از بین تاریکی سر و کله ی او که ناغافل وسط زندگی ام پیدایش شده بود؛ هویدا شد. دل لعنتی ام ذوق زده شد. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم. می لنگید.

پاهایش

می لرزید و من می مردم و زنده می شدم. دویده بود؟ چشم بستم و برگشتم. نرده را باز کردم و تن زخمی ام را داخل پرت کردم. باید می رفتم و همه چیز را درست می کردم.

به خاطر ...خودم. به خاطر دل امیرعلی

صدای نفس هایم به قدری بلند بود که حتی از خلال صحبت های نازی هم به گوشم می رسید. دستم که کشیده شد ایستادم. و عقب برگشتم  
تو حیا نشستن-

گیج که نگاهش کردم دستم را توی دست کوچکش گرفتم و با لبخندی تلخ گفت

داری می ری تو ساختمون. کسی اون جا نیست-

نگاهم را از روی شانه اش به امیر علی انداختم که داشت از نرده ها رد می شد.  
لبخند تلخی روی لبم کاشتم و لب باز کردم  
...هیچی نگو لطفا-

پوزخندی زد و با همان قدم های خسته نزدیکم شد. غزل برگشتی؟-  
بی قرار و وحشت زده عقب کشیدم  
دیوونه بازی در نیار امیر-

چطوری باید حالیت کنم دیوونه تم؟ ها؟-

صدایش قلبم را از هوش برد. نفس مسیحایی بود که به صورتم دمید. لب  
هایم لرزید و بی قرار و ترسیده با تمام حس خوب و شیرینی که توی قلبم  
به پا شده بود زمزمه کردم

...جون غزل تمومش کن. ارتباط بین ما دو تا غلطه-  
...غزل-

نالید. رامین با سر و رویی آشفته و عصبی با قدم هایی بلند و پر شتاب به سمت ما  
می آمد و من داشتم از ترس غش می کردم. چهره ی رامین گیج و بهت زده بود.  
انگار توی خواب راه می رفت. تلو تلو می خورد. آخ خدایا چه به روزمان آمد؟  
همین جا کنارم وایسا غزل\_

به سمت رامین راه افتادم و تشر به پاهای سستم زدم. نازی خودش را جلو  
کشید و من را عقب هل داد. تلو. تلو خوردم! جات همین جاس لعنتی. فرار نکن-

آخ بمیرم من برایت امیرم. بمیرم برایت که این قدر حسرت به دلم می کاری.  
هان چیه؟ صداتو میندازی سرت؟ چاله میدون مگه؟. \_ برو  
اونور نازی\_

نرم چه غلطی می کنی؟ آبرومونو تو در و همسایه\_ بردی. بیا اینم غزل. هی  
گفتی در رفته. کو؟ کوشش؟ رامین بی توجه به نازی با چشمانی خون گرفته  
روبروی من ایستاد و نگاهم کرد. صورت زخمی ام را از نظرش رد کرد و با  
صدایی خشن پرسید

کدوم گوری بودی تا الان؟\_

با خواهر من درست صحبت کن\_

چانه ام لرزید. دستم را جلوی دهانم گرفتم و به کبودی ریز. پایین  
چشمش مات شدم. خفه شو برو کنار نازی\_

عربده ی رامین تیره ی پشتم را لرزاند.

دستت بهش بخوره دستتو قلم می کنم\_

رامین جا خورد و نگاهش را توی صورت امیرعلی چرخاند رامین جا خورد و  
متعجب نگاهش را توی صورت امیرعلی چرخاند. فکش به سختی منقبض شده  
بود. طوفان نزدیک بود. دلم داشت التماس می کرد پشت امیرعلی را بگیرم، اما  
عقلم تشر می زد که حیا کن الان وقت مناسبی برای این رفتارهای دور از عقل  
امیر علی نیست. به خدا قسم تو چطور مردی هستی آخه؟ ناموس سرت نمی شه؟  
با زن من \_ریختی رو هم و حالا با چه رویی وایسادی جلو چشم من؟

...خفه شو کثافت\_

!نازی ساکت شو تو. خودمون حلش می کنیم. بذار حرفشو بزنه\_

گفت

کثافت اون مردیه که به کسی که قرار بود زنش بشه بی\_اعتماد. کثافت تویی که داری به دختر مردم تهمت می زنی.

کثافت گندیه که داره از سر و روی ارتباط نیم بندتون بالا می ره و تو اون قد احمقی که هیچ چیزی و نمی بینی! کوری مرتیکه؟

حرف دهننتو بفهم احمق! چه تهمتی؟ کدوم تهمت؟ دلیل می\_خوای؟ چن تا دلیل بیارم واست تا این کلاه بی غیرتی روی سرم باور کنی؟ همه دنیا می دونن ربط شما رو به هم. همون ربطی که هیچ کدومتون ذره ای تلاش نکردین منکرش بشین.

من سکوت کردم و این حال و روزم شده! منو دور زدین که به چی برسین؟ اونم درست روز مراسم عقد؟ تو شرف نداری که چشمت دنبال زن من بود؟

زر نزن بابا هی واسه من زنم زنم می کنه. کدوم زن؟ چه \_مدرکی داری که زنت بوده؟ اون فقط نامزدت بود مرد حسابی... انقد واسه من شاخ و شونه

نکش، می زنم ساختو می شکنما

هنوز تهدید و صدای بلند امیرعلی تمام نشده بود که مشت محکم رامین تو صورتش فرود آمد. با تمام وجود جیغ کشیدم و عقب رفتم. می دانستم که مثل آدم نمی توانستند با هم صحبت کنند.

از اولش هم برای دوری از این جنجال ها بود که دل امیر را شکستم و در مقابل پرسشش وقتی گفت ته ماجرا چه می شود؟ گفتم همان چیزی که قرار بود بشود. نازی مثل پلنگ زخمی خودش را جلو انداخت ولی من همان جا به تیر غیب گرفتار شدم و خشکم زد. امیرعلی که از مشت بی هوای رامین جا خورده بود، دستش را روی دماغش گذاشت و من جان دادم.

رامین نازی را با بی رحمی تمام هل داد: و عربده زد به ولای علی خونتونو می ریزم. می کشمت غزل. به من خیانت می کنی؟ برای من نامه می ذاری که با این آشغال فرار می کنی؟

بغض داشت خفه ام می کرد. به چه جرمی داشتم این طور تاوان می دادم؟ رامین که به سمتم حمله کرد، امیرعلی جلو پرید و با

مشت محکم توی چانه اش کوبید. پاهایم شل شد و روی زمین افتادم. این دو این جا من و خودشان را می کشتند. جیغ زدم و: التماس کردم  
تمومش کنین تو رو خدا. بسه دیگه\_

ولی آن دو به هم پیچیدند و فحش دادند و زدند. خودم را از روی زمین کندم و به سختی به سمت امیرعلی رفتم. یکی رامین: می زد و یکی امیرعلی... التماس کردم



بس کنین. داری اشتباه می کنی رامین. برات توضیح می دم. \_من هیچ نامه ای برات ننوشتم

...چه خبر تونه؟ رامین تمومش کن همین حالا\_

صدای عصبی و فریاد بلند بابا تیره ی پشتم را لرزاند. همان طور که آن دو را از صرافت زدن هم انداخت. لبم را محکم گاز گرفتم

اشک هایم را پاک کردم. از هم که جدا شدند نفسم تکه تکه بیرون ریخت. میان درگیری آن ها من هم از کتک هایشان بی نصیب نماندم. قفسه ی سینه ام از ضربه ی آرنج ناغافل امیرعلی می سوخت و درد می کرد. رامین خون توی دهانش را روی زمین

تف کرد و رو به بابا که با استرس نزدیک و نزدیک تر می شد، داد زد

.بفرما آقای تدین تحویل بگیر. دخترت با فاسقش اومده\_ مشت شدن دست های

بابا نابودم کرد. امیرعلی آماده ی حمله :فریاد زد

...خفه شو آشغال\_

با تن و بدنی لرزان جلو رفتم. بابا نگاهم کرد و من اشک ریختم. دست خودم نبود. داشتم به معنای واقعی قبض روح می شدم. نگاه بابا غریبه بود. رامین به من شک داشت و امیرعلی در معرض اتهام ناموس دزدی بود. این همه درد را کجای دل بیچاره ام می گذاشتم؟

چطوری روتون می شه اینقد بی حیا باشین؟ آبرومو بردین.

—بیچاره تون می کنم. نمی ذارم آب خوش از گلو تون پایین بره. ...بی همه چیزا

رامین فحش می داد و راحله خانم سعی می کرد مانع از حمله کردنش به ما شود. هر چند خودش هم دست از نفرین نمی

کشید. آن قدر گیج و ویج بودم که نفهمیدم کی به جمع مان اضافه شد. روبروی بابا ایستادم و با چشمم مردمک هایش را تعقیب کردم. روی صورتم گشت و کنج لبم خانه کرد.

همان جایی که رضا بانداژ کرده بود. لب باز کردم ... توضیح می دم بابا—

هنوز حرفم تمام نشده بود که دستش روی صورتم خوابید. قلبم: از کار افتاد. هین کشیدم و نازی از کنار دست بابا ناباور نالید

بابا چی کار می کنی؟—

!آبرومی بردی دختره ی بی آبرو—

تمام دنیا دور سرم چرخید. با درد دستم را جای انگشتانش گذاشتم و به صورت یک پارچه سرخش نگاه کردم. چرا تا الان این تارهای سفید را میان موهایش ندیده بودم؟ تمام وجودم می لرزید. از تصور غلطی که توی سر بابا افتاده بود. بی رحمانه بود که بعد این همه سال به من شک کند. به دختری که خودش تربیت کرده بود. من آدم بی حرمتی نبودم. به خود خدا قسم که هیچ وقت پایم را چپ نذاشتم. نازی با گریه التماس می کرد به حرفش گوش کند. اما انگار گوش های بابا قبل از حرف

های ما با توهین و تحقیرهای رامین و خانواده اش پر شده بود. دستش را دوباره بالا برد و من وحشت زده سرم را عقب کشیدم. کی این طور بی رحمانه قضاوت شده بودم؟ کی بابا این طور سنگ دالنه من را تنبیه کرده بود؟ مگر من را نمی شناخت؟ اشکم را که دید: با بغضی عجیب و صدایی گرفته نالید

فقط بهم بگو چرا؟ کی این قد گستاخ و بی حیا شدی که من \_ نفهمیدم؟ این بازو راه انداختی که با حیثیت من بازی کنی؟ آگه! نمی خواستیش غلط کردی گفتی موافقی

لب هایم می لرزید و دندان هایم به هم می خورد. صدایم همان اطراف میان موج دریا گم و گور شده بود. من خطایی نکرده ... بودم. هیچ وقت

من مخالف این وصلت بودم غزل! ولی خودت دست و پا زدی و \_ گفتی می خوایش! کی یاد گرفتی خلاف خواسته ی من من؟ ل عاقِ ر حرف بزیدخت

نگاهم را با دردی عمیق از پشت سر بابا به او دوختم. به او که مسبب تمام دردهایم بود. پارگی کنار لبش و خون خشک شده

روی بینی اش قلبم را مچاله کرد. بار قبل، من به خاطر او کتک خوردم و او این بار به خاطر من. هر دو از آدم هایی که ما را دوست داشتند و دل ما برایشان نمی تپید. آخ... تا چشم تو چشم شدیم نگاه دزدید و سر به زیر انداخت. بابا این بار با: صدایی دو رگه و زخمی ولی بلند پرسید چرا این کارو باهام کردی غزل؟ فقط بهم بگو چرا؟ \_

انگار زبانه به حلیم چسبیده بود. دستم را از روی صورتم برداشتم. جای انگشتانش آتش گرفته بود.

آهسته گفتم

!من اشتباهی نکردم بابا\_

بیا آقا رامین. تحویل بگیر گندیو که زدی. از اولش بهت گفتم \_این خانواده وصله ی تن ما نیست حرف تو سرت نرفت که نرفت. خانم صاف صاف وایساده تو روی باباش می گه اشتباهی نکردم. خاک بر سرت کنن رامین. حیف زیبا نبود که گذاشتی و اومدی سراغ اینا؟

بعد هم به سمت من چرخید و با نفرتی که قل قل توی نگاه و :کلامش می جوشید فریاد زد

می دونستم. می دونستم این خانواده مشکل دارن. وقتی\_ مامانش بی دلیل خودکشی می کنه معلومه دیگه، دخترشم از .سر سفره ی عقد فرار می کنه! تخم ترکه همون ننه اس دیگه

حرف هایش عین نیشتر داشت قلبم را تکه پاره می کرد. بغض داشتم، وقتی چشمم دنبال چشم بابا بود. چشم هایی که با درد بسته بود و خون خورش را می خورد. کاش لب باز می کرد و چیزی در جواب راحله خانم می گفت. کاش از من دفاع می کرد به جای این که سر پایین بیندازد و خجالت بکشد. بی اهمیت به

او که همیشه زخم می زد رو به بابا که تمام دنیا می بود لب باز: کردم من کاری نکردم که باعث خجالت بشم بابا. سر تو ننداز پایین ... \_ لطفا صدایم جان نداشت. مثل خودم که داشتم قالب تهی می کردم. هق می زدم و از بابا می خواستم نگاهش را از من نگیرد. رامین مامانش را ول کرد و به سمت آمد. لب باز کردم و بابا را صدا: زدم بابا به خدا من کاری نکردم \_

رامین از سکوت بابا استفاده کرد و و فریاد زد

اگه منو نمی خواستی چرا بازیو به این جا کشوندی؟ چرا غزل؟ \_

هیچ چیزی برایم در حال حاضر مهم تر از نگاه بابا به خودم نبود. حتی جانی که داشت برای امیرعلی و نگاه معصومانه اش می رفت. حتی قلبی که داشت برای او تند و تند خودش را به دیواره

قلبم می کوبید. بابا لب باز کرد. بلاخره لب باز کرد و

من را. کشت. حکم تیرم را صادر کرد

!از امروز دیگه دختری به اسم غزل ندارم \_ مردم. به

معنای واقعی کلمه مردم.

بابا تو رو خدا به حرفم گوش بده. باورم نداری؟ منو؟ غزلتو؟ \_ آقای تدین صبر کنین لطفا! شما نباید این طور قضاوت کنین.

!\_ همه چیز تقصیر من

...امیرعلی\_

نگاهش که به صورتم افتاد انگار دنیا من زیر و رو شد. دلم برایش سوخت. برای کتک هایی که روی تن و بدنش نشست.

دستت بشکند رامین. کاش دستت قلم می شد و این طور ثقیل روی زندگی من فرود نمی آمد. آن هم به گناه نکرده! نگاهش را آرام به صورتم دوخت و پلک زد. کاش حرف نمی زد.

کاش هیچی نمی گفت. من آن حرف ها را توی خانه اش نزدم که حالا بیاید و این جا بایستد و همه چیز را خراب کند. وقتش نبود. به خدا که الان وقتش نبود. اما او بی تفاوت به نگاه وحشت زده ام، قدمی: به سمت بابا برداشت و با نگاهی متفاوت تر از همیشه لب زد

.من دوسش دارم\_

\*\*\*

از ترس و وحشت هین کشیدم و نگاهم را چسباندم به صورت امیرعلی. همه سکوت کرده بودند. انگار اعتراف صریح امیرعلی همه را شوکه کرد. گند زد. به خداوندی خدا گند زد به هر چه که درست کرده بودم. از ترس دم دستی ترین کلمات را پیدا کردم و: گفتم

.دروغ می گه. به حرفش گوش ندین-

خفه شو. خجالت نمی کشی - وایسادی جلوی روی من داری این زر زرا  
رو می کنی؟

بزاق دهانم را فرو دادم. امیرعلی چشم غره ای رفت سمت من که دست و پا  
می زدم به حرفش گوش نکنند و بعد بی توجه به :هارت و پورت های رامین  
ادامه داد

من دوسش داشتم اما اون دوسم نداشت. هیچ ارتباطی بین ما -نبود آقای تدین.  
اینو نمی گم واس خاطر این پسر که داره خودش به زمین و زمان می زنه تا ثابت  
کنه غزل خطا رفته.

اینو می گم که بدونین دختری که تربیت کردین اهل دور زدن خودش و خانواده  
ش نبود و نیس. این دختر از برگ گل پاک تره! به شرافتم قسم که تا قبل امروز  
هیچ چیز مشترکی بین ما دو تا نبود. همش توهم ذهن بیمار این مرتیکه اس  
بابا داشت به او گوش می داد. به حرف های او که اوج صداقت بود. رامین بی  
طاقت وسط پرید و رو به بابا فریاد زد

بیا آقای تدین تحویل بگیر. اینم اون دختری که سنگشو به -سینه می زدی! من  
چقد دندون سر جیگر بذارم؟ چقد؟ عصبی و دیوانه به سمت امیرعلی حمله کرد و  
من قلبم ایستاد.

امیرعلی گارد گرفت تا از خودش دفاع کند و بابا قبل از او پیش دستی کرد و  
دست رامین را گرفت و عقب کشیدش.

نگذاشت: جلوتر برود و فریاد رامین را بلند کرد. ولم کن بزخم  
فک این عوضی رو بیارم پایین-

اشک آرام از گوشه ی چشمم به پایین سر خورد. امیرعلی تلاشش را کرده  
بود. من هم باید همه چیز را می گفتم.

قدمی: جلو رفتم و با تمام وجود نالیدم  
داره راست می گه به خدا-

اصب کن رامین بینم این جا چه خبره-

بریم رامین. یالا. خلاق هر چه لایق! همون بهتر که قبل رسمی -شدن همه چیز،  
فهمیدیم با چه خانواده ای قرار بود نسبت دار. بشیم  
.ولم کن مامان-

رامین دستش را به سختی از دست مامانش بیرون کشید. بزاز دهانم را فرو دادم و  
بابا چهره اش در هم شد. مامان رامین داشت. آتش به خرمن می ریخت. لعنتی بی  
انصاف

این حجم از پررویی و گستاخی رو فقط توی این خانواده دیدم- بابا دستش را روی  
قلبش گذاشت. آن اقتدارش کجا رفته بود؟ چرا نگاهش را روی صورتم نمی  
چرخاند؟ چرا امیرعلی را که به راحله خانم تشر می رفت نگاه نمی کرد؟ چرا به  
حرف هیچ کسی گوش نمی داد؟ قلبش درد می کرد؟ خاک بر سر من... اگر بلایی به  
سر بابا می آمد جنازه ی اشکان و مونا را از گور بیرون می. کشیدم و آتششان می  
زدم! ما رو دزدیده بودن. یه



غ

!به روح مامان قسمدرو

□

□

□

غ

با

با

د

ر

و

نفر - جلوی آرایشگاه بیهوشم کرد. من نامه ای برای رامین نوشتم. به جون خودت قسم دارم راست می گم. رامین افتاده بود زمین.

من رفتم بالای سرش صداش زدم. یکی نشست کنارم و تا

اومدم. ببینم کیه یه دستمال گرفت جلوی دهنم

می خوای بگی همه چیز صحنه سازی بوده؟ آره؟ من این قد - احمقم غزل؟

مثل افسار پاره کرده ها چرخیدم و با قلبی دردمند رو به رویش: ایستادم و

با تمام وجود داد زدم

آره احمقی. بیشتر از اونیه که فکر کنی احمقی. لعنتی بی - شعور. کدوم نامه؟ ببینم اون

لامصبو! تو یعنی دست خط منو نمی شناسی؟ ت ولعنت ی هم کلاسی دست خط من

بیچاره رو نمی شناسی؟ ندیدی تا حالا؟ چی می خوای از جونم؟ نمی بینی داره سخته می کنه؟ نمی بینی داره طردم می کنه؟ چشمتو باز کن. زخمای روی صورتمو ببین. منو دزدیدن. اون بدبختم دزدیدن چون یه روانی احمق فکر می کرد ما نسبتی با هم داریم.

همون

فضای مجازی لعنتی که تو رو توهمی و شکاک، اونو هم بیمار و روانی کرد. ما دو تا رو دزدید که جونمونو بگیره و بکشتمون! می فهمی؟ نگاه کن صورتمو. جای چاقوشو نمی بینی روی گونه ام! چشمای کور شده تو باز کن و ببین نابود شدم. مگه من احمقم که بخوام فرار کنم و آبروی بابامو ببرم؟ تو منو نمی شناسی؟ نمی دونی نفسم برای بابام می ره؟ نمی دونی هر چی بگه چشم می گم و خلاف خواسته ش لب باز نمی کنم؟ ها؟ من اگه می خواستم قید تو رو این جوری و با این بی آبرویی بزنم مرض داشتم تا این موقع صب کنم؟ چرا این قد سطحی نگری رامین؟ چرا؟ چرا یه ذره به مغزت فشار نیوردی و فک نکردی، منی که همیشه می گفتم هیچی ارزش آبروی یه آدمو نداره، این جوری! با حیثیت خودمو خانواده م هیچ وقت بازی نمی کنم

آن قدر جیغ کشیدم که صدایم گرفت. نفس بریده به سرفه افتادم و با

بدبختی در مقابل بهت صورت رامین دوباره شروع کردم

تنها باری که خلاف خواسته بابام لب باز کردم خواستن تو بود - که حماقت کردم. می فهمی؟ من حماقت کردم. مامانت راست می گه داشتن هر چیزی لیاقت می خواد که من تو وجود تو ذره ای لیاقت نمی بینم. هزار بار بهم شک کردی و هر بار گفتم من آدم کثیف بازی کردن نیستم. نشناختی منو رامین.

چشم بستنی. و به اونایی که شنیدی بها دادی

تو به من اعتماد نداشتی و نداری چون اصن عادت نداری فک کنی و فقط دنبال  
اینی دم دستی ترین راهو انتخاب کنی و به .خواستته هات بررسی

...غزل من -

به سمت بابا که هاج و واج نگاهم می کرد چرخیدم. صورتش یک پارچه آتش بود.

نا نداشتم. کاش کسی پیدا می شد و یک لیوان. آب دست بابا می داد

به روح مامان قسم می خورم. به جون نازی که می خوام -دنیاش نباشه. به

جون خودت بابا عین چیزی که گفتم اتفاق افتاد. داشتن منو می کشتن. داشتن

با اسلحه ای که گذاشته بودن رو شقیقه م جونمو می گرفتن. یه دختر احمق از

خود. متشکر بیمار داشت منو می کشت

دست هایم را بالا آوردم و محکم کوبیدم توی قفسه سینه ام و :نالیدم

من با همین چشمای کور شده م دو تا آدمو که جلوی چشمم - مردن، دیدم و زنده

موندم. عین توی فیلما داشتن منو می کشتن.

یه بیمار روانی داشت ما رو نابود می کرد. اون زن قبلا هم ترمز ماشین امیرعلی رو

دست کاری کرده بود و باعث شده بود زنش بمیره. الانم همین کارو می خواست با

من بکنه و به مراد دلش برسه. بابا باورم کن! ما فرار کردیم. با بدبختی فرار کردیم و

من تمام اون مدت فکرم پیش شما بود که چه حالی داری. حتی وقتی اسلحه رو گذاشتن رو سرم تا جونمو بگیرن فقط داشتم به شما فکر می کردم. به آبروی شما و خودم فکر می کردم.

من. خطا نفرتم. به روح مامان دارم راست می گم

هق می زدم و می نالیدم. از نفس افتاده بودم اما ساکت نمی شدم. حجم بیشعوری رامین مثل یک غده سرطانی داشت به سرعت توی وجودم رشد می کرد. نمی گذاشت. نمی گذاشت منطقی باشم و به شک هایش حق بدهم. او فقط می خواست ذهن خودش را آرام کند و به دنبال دلیل نبود. وگرنه یک ثانیه وقت می گذاشت و صورت درب و داغان من و امیرعلی را بررسی می کرد. بابا دستش را بالا آورد و روی شانه ی چپش گذاشت.

درد داشت. مثل من که بین دو کتفم آتش گرفته بود تو چی داری می گی؟-

همه ی حرفاش عین واقعیته آقای تدین. با دلیل و مدرک - بهتون ثابت می کنم. همین الان که من این جام رضا رفته به پلیس خبر بده. اون جا دو تا آدم مردن. منو تو خونه ی خودم

زدن و بدون این که خبر داشته باشم غزلو جلوی آرایشگاه. بیهوش کردن و بردن تو یه خونه باغ خارج شهر

سر بابا ناباور تکان خورد. بی تاب به تشویق امیرعلی سر تکان دادم و او محکم تر از قبل خودش را جلو کشید و ادامه داد

کسی که اون بلارو سر ما آورد یه مرتیکه ی آشغال به اسم - اشکان بود. اون یه کینه شتری از من داشت. دنبال گرفتن انتقام! بود و غزلم کشید وسط بازی کثیفش بی تاب سرم را به معنای مخالفت تکان دادم. نمی خواستم به هیچ عنوان اسمی از نازی این وسط بیاید. رنگ پریده ی صورت او به حد کافی ترسناک بود. نمی خواستم بابا پی به خراب کاری هایش هم ببرد. اگر می فهمید این جهنم دلیل حماقت نازی بود به حتم از پا در می آمد. گلویم خشک شده و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. بازی کثیفی که اشکان و مونا راه انداخته بودند زندگی ما را به هم ریخت. به سختی نفسی تازه کردم و: وسط حرف های امیرعلی پریدم

چیزی که می گه درست عین واقعیته. ما وسط جهنم بودیم - من نمی فهمم! چرا اون باید همچین بلایی سر تو بیاره؟ من - جلوی آرایشگاه منتظرت بودم غزل. یهو یه چیزی محکم خورد پشت سرم. افتادم زمین و هیچی نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم دیدم توی ماشینم و سرم روی فرمون. اولش فک کردم خواب دیدم اما چشمم خورد به کاغذی که روی پام بود. اون نامه چی بود پس؟ اون نامه می گفت تو با برنامه قبلی منو دور زدی و با این لجن گذاشتی رفتی

:پوف کلافه ی امیرعلی و لحن پر از نفرتش قلبم را لرزاند مرتیکه رو بینا! ان دروغ دغل هایش وقتی که گفته بود اشکان - را با خودش آورده و بعد هم فرار کرده دستم را بسته بود.

اگر وسط اعتراف هایش نمی گفت که او را همان جا گذاشته خیال می کردم رامین دروغ می گوید. خدا اشکان را لعنت کند. صدای آرام بابا حواسم را از چرت و پرت هایی که رامین می گفت پرت کرد.  
...غزل-

به سمت بابا که رنگ به صورتش نبود رفتم و رو به نازی جیغ زدم  
برو قرصای بابا رو بیار نازی. زود باش-

بابا به سختی چشم باز کرد و دستش را روی شانه ام گذاشت. سرم را آرام تکان دادم و با اشکی که روی صورتم می ریخت: گفتم! بمیرم برات بابا-

حالم داره از این همه ضعیف بودنت به - هم می خوره. چرا همه چیزو این قدر راحت می پذیری؟ چرا این قدر بی شیله پيله ای آخه مرد؟ چرا یه ذره باورم نداری؟  
اون نامه... اون غیب شدن. کجاش سادگیه؟ چیش معادله بود - که بخوام دنبال حلش باشم؟

کدوم نامه؟ چرا این قدر بیچاره ای رامین؟ من اگه می خواستم - فرار کنم الان بر می گشتم؟ اونم با این سر و شکل داغون؟ چرا همیشه تعصبت جلوتر از منطقت حرکت می کنه؟ چرا یه ذره فکر نمی کنی؟

چرا باید یکی این کارو بکنه؟ باور نمی کنم! کی باهات، با تو - معمولی پدر کشتگی داشت که بخواد این بالهای احمقانه ای که گفتیو سرت بیاره؟  
سرم را با تاسف تکان دادم و دستم را روی سینه ام گذاشتم.

داشتم خفه می شدم. او نمی فهمید. نمی خواست که بفهمد. نازی دوان دوان برگشت  
و یک قرص زیر زبانی به بابا داد. نفسش بالا نمی آمد. با همان سینه ی تنگ و صدایی  
که خش خش می: کرد رو به رامین تشر زد

بهتره جل وپلاستو جمع کنی واسه همیشه از زندگی آبییم - !بری بیرون.  
پسره ی کم عقل

هر وقت تکلیفم این جا روشن شه می رم می فهمی؟ غزل

تو - !باید منو قانع کنی

قرص را به سختی زیر زبان بابا که مقاومت می کرد گذاشتم و به سمتش چرخیدم.  
دلم برایش می سوخت. نازی دستش را روی شانه ام گذاشت. الهی بمیرم برایش.  
رامین او را هل داد.

وحشی شده بود. امیرعلی را زد. دلم خون شد. به او حق می دادم و نمی دادم. می  
ترسید. برای از دست دادن من می ترسید و عقل و دلش با هم کنار نمی آمد و وای  
به حال من با این آشوبی که به زندگی ام افتاد. اهمیتی به نفرین ها و تلاش های  
راحله خانم: برای دور کردن رامین از خودم ندادم و بی هوا گفتم

!بینم اون نامه ی لعنتی رو -

...غزل -

فقط بینم رامین. می خوام بینم اون نامه پیش این قد - ...پررنگه که من رو  
قبول نداری. من واقعی. من وایساده روبروت

رامین خام حرفاش نشیا. داره سعی می کنه فریبت بده. وگرنه

. -با این مرتیکه این جا پیداش نمی شد

انگار یکی با پتک توی سرم کوبید. بابا نچی کشید و امیرعلی. قدم جلو

گذاشت. با بغض نگاهم را بدرقه راهش کردم

!مراقب رفتارت باش خانم-

چه جانب داری هم می کنی از دخترت آقای به اصطلاح- محترم. اون موقع که

دخترت پسر منو گذاشت سر کار و با این پسره ی احمق فرار کرد کجا بودی؟

!دختر من خطا نمی کنه-

به احترام سن و سال ت که هیچی بهت نمی گم خانم. وگرنه کیه

. که ندونه از خداته این اتفاق سر نگیره

معلومه که از خدامه. پسرم احمقه که هنوزم چشم و گوش- بسته این دختره

عفریته رو قبول داره

!ببند دهنتو زن ناحسابی-

این جور جلو آمدن امیرعلی برای من خطا بود. نباید به حرف های آن ها بها می داد.

نبايد می گذاشت آن ها باور کنند آن چه توی خیالشان بود، صحت داشت. التماس

نگاهم را گرفت و ایستاد. دستش را توی موهایش فرو برد و بابا مشکوک ما را زیر



نظر گرفت. دست هایش هنوز می لرزید. سر چرخاندم و به راحله خانم نگاه کردم. چینی کنار بینی اش انداخت و دست رامین را دوباره کشید. رامین مقاومت کرد و با عصبانیتی که: هیچ وقت در مقابل مامانش از او ندیده بودم، فریاد زد دست از سرم بردار مامان. بذار ببینم چه خاکی باید توی سرم . -بریزم

خاکو که اینا ریختن سرت حالت نیست. همون موقع که این - نامه کوفتو آوردی بهت گفتم عطاشونو به لقاشون ببخش و بیا بریم. پای چی وایسادی پسرم؟ ها؟ تو به خاطر این دختر تو روی من وایسادی. خودتو زدی به در و دیوار و اون تصادف لعنتی برات اتفاق افتاد. نمی خواستم از دستت بدم که رضایت به وصلت با اینا رو دادم. وگرنه خودت می دونی که راضی نبودم.

الانم اگه بمونی به خداوندی خدا قسم شیرمو حلاله نمی کنم انگار یک سطل آب جوش روی سرم خالی کردند. مامان رامین داشت قلبم را با ناخن می تراشید و این بیش از حد گنجایشم بود. دست هایم را روی سرم گذاشتم و نالیدم همه چیز همین جا تموم شد راحله خانم. دیگه هیچ چیزی بین - من و شما و پسر نیست. می تونی دست پسر تو بگیری و برای همیشه از زندگی من بیریش بیرون. من تاوان اشتباهی رو که . نکردم ابد پس نمی دم . مامان یه لحظه هیچی نگو -

نه اتفاقا بذار حرفشو بزنه. بذار خیلی چیزا همین جا روشن - شه. من برای گناهی که نکردم مجازات نمی شم رامین. همین امروز به حد کافی اذیت شدم. منی که از همه جا بی خبر بودم درگیر کینه ی دو تا آدم شدم. آدمایی که هیچ بویی از

انسانیت نبرده بودن اما عقب نکشیدم و به جرم نکرده خودمو سلاخی نکردم. الان که هیچ، صد سال دیگه هم بگذره برای خطایی که

مرتکب نشدم ازتون عذرخواهی نمی کنم. اما... اما برای این که ناخواسته باعث شدم آبروتون به خاطر امروز لطمه ببینه. متاسفم. هم برای شما. هم برای بابا و خانواده ی خودم چطور باور کنم داری راست می گی غزل؟-

دختر من هیچ وقت دروغ نمی گه. نه به من! دختر من هیچ - . وقت کار اشتباه نمی کنه رامین

دیگر هیچ چیزی برایم اهمیت نداشت جز حمایت بابا. دستم را روی قلبم گذاشتم و لرزیدم. اشک روی صورت بابا تمام وجودم را مچاله کرد. مامان رامین داشت فریاد می زد و چیزهایی می گفت، اما اهمیتی نداشت. نازی خودش را جلو کشید و با تشر رو: به مامان رامین گفت

برو خجالت بکش خانم. از وقتی اومدی داری هر چیزی که - لایق خودتو هفت جد و آبادته بار ما می کنی. بسه دیگه. آقا نمی خوایم. اصن غلط کردیم خواستیم با شماها وصلت کنیم.

دست این تحفه تو بگیر و از این جا ببرش. فک کرده نوبرشو آورده. بچه ای که تربیت کردی همون ال دست خودت باید بمونه و گرنه

به جز خواهر احمق من هیچ کسی نمی تونه با قوم عجوج مجوج! شما سر کنه

\*\*\*

انگار راحله خانم را آتش زدند. از جا پرید و شروع به فحش دادن کرد. بابا همان طور که قلبش را فشار می داد با صدایی: زخمی گفت! نازی مراعات کن -

ولم کن بابا سر جدت. این عوضی انگار ارث پدرشو از ما می - خواست که هر چی از دهنش در اومد بارمون کرد. شما یادت رفت با عربده هاش چطوری حال خان جونو خراب و بدبختو راهی بیمارستانش کرد؟ من که نمی گذرم. اصن می دونین چیه؟ دم اونی که همچین نامه ای نوشت گرم. خودم دست بوسشم. ...خوب کرد. خوب

همه تون دستتون تو یه کاسه اس. بیا رامین. بیا خودمونو زود - از این لعنتی ها بکنیم و بریم. بذار خودشون بمونن و تشت رسواییشون که از بوم افتاده. ببینم کسی دیگه در این خونه رو! می زنه واسه گرفتن دخترای هر جایی شون! ببند دهن تو زن -

نگاه رنجیده ی رامین روی صورتم می چرخید و دست بابا روی قلبش. از توصیف بی رحمانه ی مامان رامین قلبم صد تکه شد. من نمی خواستم خطایی کنم و خود خدا شاهد بود.

قدمی جلو رفتم و بی تاب خودم را توی آغوش باز بابا انداختم و با تمام توانم هق زدم. دست هایش را پشتم گذاشت و کنار گوشم آرام: گفت

ببخش بهت شک کردم دخترم. ببخش دختر بابا -

منو ببخش بابا. شما منو ببخش که قلبتو شکستم -

آقای تدین صبر کنین لطفا... بذارین بفهمم این جا چه خبره؟! -مغزم داره  
متلاشی می شه

بابا دیگه نمی خوامش. هیچ وقت نمی خوامش. ای کاش بره.

بودنش داره آزارم می ده. برای امروزم بسه. دیگه نمی کشم بابا دست هایش را از  
پشتم برداشت و رو به رامین که هنوز داشت حرافی می کرد چرخید. دست خودم  
نبود که داشتم برایش دل می سوزاندم. از نظر من در حق او هم اجحاف شد. اما  
بیشتر از این واقعا کش دادن این ارتباط امکان نداشت.

نه دلی. برایش می تپید و نه حرمتی میانمان باقی مانده بود می تونی اون نامه  
رو بذاری و بری. من مطمئنا دالیل محکم - تری دارم برای رسیدگی به پرونده  
ی شکایت از مسببین این

اتفاق. شما هم دست مادرتو بگیر و از این جا برای همیشه برو! لطفا

کاغذ از میان دستان رامین افتاد و دل من از دیدن حال به هم ریخته اش شکست. دلم  
نمی خواست او را این طور آشفته بینم.

اما دست من نبود. هیچ چیزی توی این زندگی لعنتی دست من نبود. چشم بستم و  
تمام این پنج سالی که توی زندگی ام بود را مرور کردم. در عرض یک ثانیه. شاید  
اگر مامان آن بلارا سر خودش نمی آورد ما زندگی خوبی در کنار هم داشتیم. رنگ  
از: صورت رامین پرید و با لکنت پرسید

یعنی چی؟ غزل نامزد منه. انگشتر من توی دستشه-

بی اختیار انگشتر را از دستم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم. نگاهش به سمت من برگشت و ناباور توی صورت خیسم مات شد. تلخ شدم و با تلخی ای که کام همه را زهر می کرد گفتم چوب خطت پر شد رامین. بهت گفته بودم به من شک نکن.

-اما تو بازم بهم شک کردی. حق من نبود این طور بدبین بودنت! بار سوم بود و منو بدجوری زمین زدی اینا همه بازی خودت بود غزل؟ می خواستی منو دورم بزنی؟ - این جوروی؟

با تاسف چشم بستم و دست هایم را مشت کردم. او درست نمی شد: نمی خوام قبول کنی که اشتباه کردی؟ نمی خوام بپذیری که -با شکای بیخودت گند زدی به همه چی؟ یعنی می خوام بگی که باور کنم؟ چیه؟ - باور کنی یا نه دیگه برام اهمیتی نداره. اومدم که بهت بگم، -اومدم به همه تون بگم من هنوزم همون آدم قبلم و خطایی ازم! سر نمی زنه! نه حالا نه هیچ وقت دیگه می خوام منو ول کنی و بری سراغ این یارو؟ -

نگاهم را به سمت امیرعلی برگرداندم. با چشمانش التماس می کرد که جواب مثبت بدهم. اما نه! نمی شد. نمی توانستم همه چیز را خراب کنم. دردناک بود اما باید به خودمان فرصت می دادیم. حداقل نه حالا که انگشت اتهام به سمت ما دو تا بود.

نمی گذاشتم به این راحتی در نظر بقیه عوضی بیایم. ناخن هایم را کف دستم فشار دادم و با دردی که توی سینه ام افتاده بود: گفتم

بهت که گفت! هیچی بین ما دو تا نیست. من برای خاطر کسی -این ارتباط خرابو بهم نمی زنم. مطمئن باش قرار نیست بین من و !امیرعلی اتفاقی بیفته ...آبجی -

نگاه امیرعلی شکست. سرد و یخ بندان سرش را برگرداند و دستش را روی سینه اش گذاشت. دلم فرو ریخت. ببخشید عزیزتر از جانم. نباید در این وضعیت صادق بود. نمی شد...

قدم که سمت مخالف ما برداشت و به سمت نرده ها رفت انگار با دیلم به جان دلم افتادند و هر چه درست شده بود خراب کردند. او داشت می رفت و من به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود. صدای رامین نگاهم را به سختی از قامت تا خورده ی امیرعلی . کند

می خوای منو ترک کنی؟ آره غزل؟-

لب هایم لرزید. چشم هایم پر شد و بی تاب... کاش نمی رفت. .کاش می فهمید من هم مجبور بودم

متاسفم... نمی تونم این زندگیو که توش پر از نفرت مامانت و - پر از شکخودت تحمل کنم. قبلا هم بهت گفته بودم که من آدم دم دستی ای نیستم که هر کسی از راه رسید تحقیرم کنه.

زندگی ای که توش پر باشه از شک و شبهه به درد نمی خوره

نه فقط برای من بلکه برای خودت از آزار و حس بد. همین الان!

□

جلوی ضررو بگیریم به نفع هر دو مو

می دونستم که دلت با من نیست. دلت برای اون بچه سوسول -رفته آره؟ اون مرتیکه جای منو تو قلبت گرفت؟ اون رزای سرخ

اون پچ پچای درگوشی و عکسا هیچ کدوم بی دلیل نبود. من خر بودم. خام بود. باید می فهمیدم که همه ی اینا بازی بود.

همه ی همش... از اولش نشستین نقشه کشیدین که این بلارو سرم! بیارین. این دست نوشته هم کار خودته

نگاهم را روی صورت سرخ و پریشانش چرخاندم. آن قدر حالش خراب بود که متوجه نشد امیرعلی جمع ما را ترک کرد. دلم برایش می سوخت. برای خودم بیشتر. برای خودم که گرفتار چنین منجلابی شدم. زندگی آرام ما پر شده بود از حاشیه هایی که نباید درونش گرفتار می شدیم. مرگ مامان سرآغاز تمام بدبختی هایمان بود و رسیدن امیرعلی و گندهایی که نازی زد. من را به این جهنم کشید. من مقصر نبودم... رامین بهتره تمومش کنی. همش نزن این قدر-

نگاهم را آرام روی صورت نیمه سرخ بابا چرخاندم. فشارش بالا بود و من می ترسیدم. سر چرخاندم و به جای خالی امیرعلی

چشم دوختم. چه خوب که رفت و نماند تا رامین را با بودنش زجر دهد. چه بد که رفت و آن طور دل شکسته از من دور شد. آخ امیرم. الهی من بمیرم برای زخم گوشه ی لبِت...

□□ز  
--

زخم جسممان شاید خوب می شد، اما زخم هایی کهامرو طولانی

خوردیم هیچ وقت درمان نمی شد یعنی

شما اون نامه رو باور نمی کنین؟-

اگه تموم دنیا جمع بشن و بگن راه غزل خطا بوده، دیگه باور -نمی کنم. من دخترمو باور دارم. امروز هم اشتباه کردم به حرفای تو بها دادم. هر چند که شرایط برای تصمیم گیری درست فراهم نبود. دختر من دختر بی آبرویی نیست رامین.

اگه تو رو نمی خواست هیچ وقت جلوی روی من نمی ایستاد.

اون به تو احترام ...می داشت. همون طوری که به من بی تاب خم شدم و

برگه ای که زیر پای رامین افتاده بود را برداشتم. او هنوز داشت با بابا

کلنچار می رفت و اعتراض می کرد. مادرش ایستاده بود و دستش را می

کشید. اما رامین مقاومت می کرد. به دست و پا افتاده بود.

نمی توانست با این

مسائل به راحتی کنار بیاید. هنوز هم گوشه ای از ذهنش به توهم خیانت من پا

برجا بود. عقب نشینی برایش دردناک بود.



نمی توانست آشفته بازار ذهنش را آرام کند. کمر که صاف کردم، مهره های  
کمرم از درد تیر کشید. نفس بریده ایستادم و نگاهم به بابا که با آرامش عجیبی  
به رامین گوش می داد، چسبید

هر طور که صلاح می دونی رفتار کن. من به دخترم چشم بسته-

اطمینان دارم

دلگرم از حمایت بابا کاغذ را صاف کردم و به دست خط عجیب وسط صفحه  
چشم دوختم. سه جمله ی کوتاه با دست خطی بسیار معمولی روی کاغذ نوشته  
بود. دست خطی که بی نهایت شبیه به دست خط من بود، با یک فرق اساسی...

من هیچ وقت "می" هایم را شکسته نمی نوشتم

دیگه نمی تونم به این دوستی ادامه بدم. با امیرعلی می رم.

م

ن

و

"

.

ب

ب

خ

ش

قلبم از خواندن جمله ها ایستاد. چطور امکان داشت که این دست خط تا این حد شبیه دست خط من باشد؟ حق نداشت به من شک کند؟ بابا؟ رامین؟

...این... این نامه ی من نیست. من ننوشتم اینو-پس

کی نوشته لعنتی؟-

نازی که با کنجکاوای داخل نامه سرک کشیده بود، دستم را: گرفت و آرام

طوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد . .اون کارش جعل اسناد و دست

خط بود

ن

کارا

شک

-۱

\*\*\*

"امیرعلی"

نگاهم را روی صورت ناراحت و خسته غزل چرخاندم. از آن فاصله هم سنگینی

نگاهم را حس کرد و سر برگرداند. دلم برایش لک زده بود. برای آن چشم های

بارانی و صدای مخملی اش. چشم توی چشم که شدیم با مکث صورتش را

برگرداند. دستم را مشت کردم و من هم چشم دزدیدم. لعنتی بی انصاف...

در ماشین باز شد و رضا با سر و صدای همیشگی اش داخل: نشست

!هوا داره سرد می شه ها-

نگاهی از شیشه ماشین به آسمان نیمه ابری سر ظهر انداختم.

پاییز لعنتی بدجور به زندگی ام زده بود

خوبی؟-

بدون آن که نگاهم را از آسمان بگیرم، با صدایی گرفته و زخمی: از مرور

اتفاقات آن روز گفتم! آرزو چند بار زنگ زد- خب چی گفت؟-

به گوشی تو زنگ زد-

از کنار چشم ابرو بالا انداختنش را دیدم. خودش را به آن راه زد

ماشین را روشن کرد. بی اختیار از آینه ماشین به پشت سرم نگاه کردم. پشت به

ماشین کنار دکتر ایستاده بود و با مردی که وکیل پدرش بود گپ می زد. فقط به

من که می رسید لال می

شد، موقع دیگه خوب واسه ملت بلبل زبونی می کرد. دختره ی! خیره سر

حتما نگران دادگاه بوده-

اخم کردم. کی نگران دادگاه بود؟ آهان آرزو... خودم می دانستم برای چی

زنگ زده. بی حوصله سرم را به صندلی تکان دادم و: دلگیر از تمام کم محلی

های خاله سوسکه گفتم

این روز نفرت انگیزم بلاخره تموم شد-

دور که زد نگاهم به غزل که کنار خیابان ایستاده بود افتاد.

منتظر بود تا دکتر ماشین را از پارک در بیاورد. بدون آن که مسیر نگاهم را  
عوض کنم خیره شدم به صورتش. اثر زخم ها و . آن کبودی ها زرد شده و رد  
چاقو کلا محو شده بود

آره جون تو! کلا من تو دانشگاه تخصصم شر بافی و اینا بود. -البته دروغ نشه یه  
نمه هم ملیله دوزی و اینام سرم می شه.

خونه داریم حرف نداره. یه گردگیری ای می کنم واست با ذره بینم نتونی  
گردی پیدا کنی. جونم واست بگه آشپزیمم که یه دونه س. دیپلمشو از بهترین  
آکادمی اهواز گرفتم! مریض داریمو خبر نداری! یه پیر پسر علیلو چنان به  
دندون کشیدم که شفا... پیدا کرد! خلاصه که نگم برات

دست به سینه نگاهش کردم. با آن صدای مسخره ای که نازک کرده بود و دست  
هایی که توی هوا تند و تند تکان می داد. کلا ناامیدم کرد. وقتی جوابی به  
چرندیاتش ندادم، سمتم چرخید و :چشمک جذابی زد

مقبول افتاد؟ عقدم می کنی؟ نه؟ ای بابا تبلیغو بیشتر کنم؟ -اکی... بین  
من موندم آرزو چه ریختی از تو خوشش اومده! مرتیکه ی! -نچسب سیاه  
سوخته

به! کجای کاری داداش؟ آرزو که هیچ ننه باباشم مرید خودمن.

- تازه داداشو ندیدی! یه گند دماغ عنقیه که دومی نداره اما یه !جوری چسبیده  
بهم که به کوالا گفته زکی !بمیرم واست چه ریاضتی داری می کشی -

آره دیگه، ولی خب چه کنم مجبورم واس خاطر خواهرشم که -

شده اون درب و داغونو تحملش کنم

سری تکان دادم و گفتم

خرشانی داداش من! والال حاجی باید نسختو می کشید تا \_هم چین تپل  
ردیف شی بفهمی سراغ دختر شاه پریون رفتن! یعنی چی مگه خبر نداری؟\_  
از چی؟\_

چند سال پیش زده بودم به جنگل\_ که  
چی؟\_

می خواستم تارزان شم\_

هه هه! خندیدم بامزه\_

مخلص کلام موقع جفت گیری دو تا مار رسیدم اونجا، اینه که

\_ .

نصیبم مهره ی مار شد

خب شکر خدا ذهنتم لنگه خودت مریضه! فقط تو پر و پاچه و! \_لنگ و عشقی

ذهنم مریض باشه بهتر اینه که مٹ توکلا از مخ تعطیل باشم\_ باز به روت  
خندیدم؟\_

نمی خوام به رو من بخندی! بشین پیش خودت دو دو تا چهار \_تا کن بین  
کدومتون عاقل ترین. شیر برنج خان یا خاله سوسکه؟ جان؟\_

آدم نیستین که یه مشت خل روان پریش دورم جمع کردم که \_ اسم حیوون و  
غذا رو هم دیگه می ذارن و با افتخار تو

.گوشیاشون سیو می کنن

گوشه ی لبم را به دندان کشیدم و بعد سیخ سر جایم نشستم و :کنجکاو پرسیدم

تو از کجا اسم منو رو گوشه غزل دیدی؟ \_!حاجیتو

دست کم گرفتی \_ جدیدا دیدی؟ \_

مگه تو غزلو جایی دیدی جدیدا که من بینم؟ \_

سرم را برگرداندم و به بیرون خیره شدم. لعنت به این روزها که

ما را از هم دور کرد. او شده بود جن و من بسم اهلل

...امیر \_

!بنال \_

بین داداش من، رفیق من، لوتی د آخه الگ، بشین با خودت ! \_ دو دو تا چهار تا کن

وللهی بهش حق می دی

!نمی دم \_

مگه قراره همه مٹ تو باشن که جلو رو ننه ت وایمیسی و \_ حرفتو می زنی

و ازدواج خودت که هیچی به شوهر کردن

مامانتم گیر می دی؟ غزل دختر محتاط و نگرانیه! از روز اول که این دختر و دیدم

فهمیدم که یه حساب ویژه روی باباش باز می کنه. اگه اون روز تو اون قاراشمیش

در می اومد می گف حس بین شما دو طرفه س و اونم تورو می خواد قطعا اون وسط یکی خونش می ریخت. الکی که نبود بحث ناموس و غیرت وسط بود.

آخه مرده شور اون پک و پوز یه وری تو بیرن. لب و لوچه تو

کج نکن واس منا الان خرم از پل گذشته، قشنگ سوارم

:پوزخندم که تبدیل به خنده شد ادامه داد

مرد حسابی خودتو بذار جای دختره. آبروش رفته بود. باید \_گندویه جور می پوشوند یا نه؟

الان چی؟ دو ماهه از اون ماجرا گذاشته اما اصن به روی - .خودش  
نمیاره

مثلا دوس داری چی کار کنه؟-

نمی دونم. هر کاری. هر کاری که نشون بده اونم منو می خواد-

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و لبخند زد چته؟ به چی می

خندی؟ قیافه م مفرحه واست؟-

یاد خودم افتادم. یاد اون روزایی که جرئت نمی کردم از ترس - تو نره خر

یه نگاه به آرزو بندازم. همچین تو کف بودم، کم کم. داشتم تبدیل به حباب

می شدم

الانم پاتو چپ بذاری گردنتو می شکم. همون آدمما! خیال- نکن حالا یه

رسمیتی پیدا کردی رفتم تو پستو چارقدا انداختم

سرم. به وقتش چوب تو آستینت می کنم

خاک بر سر من. ملت می رن یکیو می گیرن طرف نه داداش - داشته باشه نه خواهر. اون وق من اوسکل رفتم خاطر خواه یکی شدم که داداشش به کونش می گه دنبالم نیا بو می دی، چه! برسه به من

هنوزم دیر نشده. نه عقدی کردین نه چیزی. فقط یه - خواستگاری رسمی و یه صیغه محرمیت چند ماهه که من یکی. دوزار باورش ندارم. کلا خرجش یه تلفن به حاجی بابا شکر خوردم. باز اعصابت گه مرغی شد گیر دادی به من؟ - بگم شکر خوردم کوتاه میای؟

دیگه شکر خوری نکن. مرض قند می گیری نمی خوام خواهرم

-

اول راهی بیوه شه مجبور شم دوباره واسش دنبال شوهر بگردم... امیر -

آهان رگ غیرتت ورم کرد. حواست باشه منم با تو یکی هیچ - رقمه شوخی ندارم. خرف فهم شد؟

مرتیکه ی نکبت. بابا می بینی یارو تو نخت نیس برو یه جا - دیگه خودتو خالی کن. می زنه بالا این جوری سگ می شی پاچه! منو می گیری دیگه. ببند رضا - چیو؟ -

در گاله تو -

!شنیدی؟ مرده شور اون گوشای تیز تو بیرن -



من اگه دنبال این الشی بازیا بودم که فت و فراوون ریخته بود - احمق. زیپ  
شلوار واسه هر کسی می تونه باز شه. ولی من دل دادم. حالیه؟

!شوخی کردم فضات عوض شه بابا-

.نرو خونه! برو باشگاه-

جان؟-

.می خوام برم اسب سواری-

او مای گاد. شما پولدارا غم و غصه هاتونم این ریختی تخلیه ... -می کنین دیگه.  
ما بچه بی پوال خفه رضا! چقد زر می زنی تو آخه؟-

:دهانش را که بست سرم را بی حوصله تکان دادم و گفتم این آخرین جلسه ی  
دادگاه بود. تو این مدت دهنم صاف شد. -

.خدا رو شکر شرش کنده شد و راحت شدیم

سخت بود ثابت کردن این که اشکان مونا رو زده و اون دو تا - فراری اشکانو! ولی  
خب بلاخره شد. می ارزید به این که پرونده گلی و پارسا باز بشه و انگ اون خراب  
کاری از گردن تو بیفته! سر و صداش کف حاجیو بریده بود. اون احمد لندهور  
خوب. خورد تو پرش. مرتیکه ی دو زاری دربه دری های این مدت پدرمان را در  
آورد. سگ سگی های احمد در نوع خودش احمقانه بود. با این که غم روی شانه  
هایشان سنگین بود و درکش می کردم، ولی باز هم به او حق نمی دادم. مردک خل  
وضع مرغش یک پا داشت و انگار وحی

منزل نازل شده بود که من عمدا آنبلارا سر خودم و گلی آورده ...بودم. آخ گلی،  
گلی

یه وقتایی با خودم می گم انگار این بدبختیا همش قسمت بوده! \_امیرعلی  
بدون آن که به سمتش برگردم، با ذهنی درگیر و صدایی گرفته: پرسیدم  
چیش قسمت بود؟ چرا چرت می گی؟ \_

نمی دونم شاید مسخره باشه اما اومدن مونا تو ویلای تو، آشنا \_شدنش با اشکان  
بعد اون تصادف و درگیری تو با خانواده ت که پاتو باز کرد به شمال. بعدشم که  
من اومدم توی زندگیت و آشنا ...شدنت با غزل و نازی  
مزخرفه! مردن گلی و زمین گیر شدن پارسا چه مصلحتی داره \_آخه؟ مگه خدا پدر  
کشتگی داره با من یا اون گلی بدبخت و پارسای زمین گیر؟  
نه منظورم این نبود. اما مسلمه یه حکمتی پشتش هست.  
! \_بلاخره هر کسی یه مدل از دنیا می ره

دستی توی هوا برایش تکان دادم و دوباره توی هیپروت رفتم.

توی همین درگیری ها و شکایت و دادگاه بازی ها بود که فقط غزل را می دیدم.  
غزل سنگ دلی که هیچ نگاه نرمی به صورتم نمی انداخت و مگر در صورت اجبار  
کلامی روی لب هایش می آمد. بارها از خانه تا آموزشگاهی که زبان تدریس می  
کرد تعقیبش کردم، مثل دیوانه ها توی ماشین می نشستم و وقتی بیرون می آمد  
تا دم دانشگاه پشتش می رفتم اما هیچ وقت خودم را نشان نمی دادم. لعنتی...

دلم برایش تنگ بود اما عمرا پا پیش نمی گذاشتم. او نمی خواست. زور که نبود.  
خاک بر سر من... من دوستش داشتم او که نداشت.

اگر تا به آن روز دغدغه اش آن پسره ی یک القبای احمق و بچه ننه بود. این روزها  
که دیگر مشکلی نداشت. پوف! نازنین هم که لالمونی گرفته بود و. کلامی از او  
حرف نمی زد

!کجایی عمو؟ گوشیت خودشو کشت که-

با تکان خوردن شانه ام به خودم آمدم. رضا دستش را از روی شانه ام  
برداشت و به گوشی که روی داشبرد، بود اشاره کرد.

شماره ی نازنین بود. چه حلال زاده! دستم را سمت گوشی بردم: و آن را روی  
اسپیکر گذاشتم بله؟-

!سلام داداشی-

علیک.

فرمایش؟- این

جوری سگ

اخلاق م نباشی تو

دل برویی. نیاز

نیس پاچه

- .

همه رو بگیریا

!کار تو بگو بچه-

از قدیم گفتن مرد باید خوش تیپ باشه، پولدار و بداخلاق!

.پولدار و بداخلاق

گوشه ی لپم را از داخل به دندان گرفتم تا مبادا به ریتم شاد و قری این گودزیال

بخندم. همین جور نزده می رقصید

..اینقده این خواهد بدبختتو نچزون-

.بگو نازنین. رو مود نیسم الان- داداگاه

چطور پیش رفت؟-

نباید الان زنگ بزنی به اون خواهر از خود راضیت و ازش سوال - کنی؟

!نچ-

...نچ و درد-

بابا خب چی کار کنم جفتتون انگار از جهنم برگشتین. اون که

- .

اصن جواب تلفن نمی ده. منم مردم از دلشوره کجایی؟-

!تازه اومدم خونه-

.اکی. برو بشین سر درس و مشقت. تموم شد بلاخره-

!خب خدا رو شکر. صاف شدیم بابا-

!مودب باش بچه - می

گم داداشی جونم؟ -

دیگه چیه؟ -

!آخر هفته تولدمه ها -

لب هایم به سمت راست کشیده شد. یک چیزی شبیه لبخند

!خب مبارکه! قراره بری قاتی آدما؟ هیجده سالت می شه -

ا. بدجنس. می خواستم بگم تو یه سفره خونه مهمونی گرفتم - خب به من چه؟

انتظار نداری که پیام قاتی چهار تا فنچ؟ - ...فنچ چیه آخه؟ رضا و آرزو و من و

آباجی خانم و شما - با آمدن اسم غزل، قلبم دیوانه وار کوبید. خود لعنتی ام را به

آن: راه زدم و زهرمار تر از قبل گفتم

آرزو مگه درسو دانشگاه نداره هی عنر عنر پاشه بیاد این جا؟ - دلش تنگ می شه

خو - حتما واس تو؟ -

...نه، واسه اون گردن کلفت کنار دستت -

صدای خنده ی پر از شوق رضا بلند شد و دستم محکم تخت. سینه اش نشست

.هش! وحشی -

.خواستم بگم جایی برنامه نریز -

من نمی تونم تو جاهای عمومی پیام. کم در دسر نکشیدم این - .مدت نازنین.  
 خصوصا که الان دوباره تیترو روزنامه ها شدم نگران نباش. این جایی که می ریم  
 همه آدم حسابی ان. کسی - .دنبال در دسر نیست

پس تو رو چرا راه میدان اون جا اگه همه آدم حسابی ان؟ - ...امیرعلی -

جیغ بنفشش گوشم را کر کرد. ایش! دستم را روی گوشم: گذاشتم و غر  
 زدم

.شیپور نزن بچه سرم رفت -

!شد یه بار من یه چی بخوام تو نه نیاری -

نازی جون میایم این عنترو ولش کن. اصن نمیبیریمش. چیه ! - برج زهرمارو  
 دنبال خودمون بکشیم عیشمونو تیش کنه

:نازی که خندید غر زدم

!من کادو نمی خرما -

!هورا! تو بیا کادو نمی خوام. عشق منی. بابای -

:گوشی را که قطع کرد رضا ماشین را توی حیاط برد و گفت !شاید وقتش شده  
 باشه که با غزل رودر رو شی -

در ماشین را باز کردم و بی حال پیاده شدم. "خاله سوسکه" یه کاری می کنم  
 جلوم زانو بزنی! فکر کردی می تونی بی خیال من بشی؟

\*\*\*

"غزل"

کلافه و کفری سرم را پایین انداختم و با گوشه ی مانتوام مشغول شدم. با آن تیپ و  
قیافه ی دختر کشش چنان بی توجهی می کرد که حرصم را در آورده بود. رضا و  
نازی با آرزو پیچ پیچ می کردند و تنها من و او در سکوت کامل به در و دیوار نگاه می  
کردیم. به هر جایی جز صورت هم! نفس بلندی کشیدم

گوشی ام را از توی کیفم برداشتم. سر زدن به فضای مجازی خیلی بهتر از کلنجار  
رفتن با دلتنگی ها و کم محلی های امیرعلی بود. نمی توانستم بی رحمانه در  
سکوت او را تماشا کنم

هزار بار دلم بلرزد برای آن تی شرت آبی و جذب تنش!

گوشی

که ناغافل از دستم کشیده شد ذهنم قفل کرد

بده من ببینم. امشب همه تون باید حواستون فقط به من باشه.

-گوشی و تبلت و هر چیزی غیر از نازی جون تعطیل! افتاد؟ لب و دهنی کج کردم  
و خنده ام را پشت آن پنهان! دیوانه! اگر او نبود و اصرارهایش امشب محال بود این  
جا کنار امیرعلی. بنشینم و از کم محلی های عمدی اش خون خونم را بخورد نازی  
جون ببخشیدا من خانم اجازه نمی ده به هیچ لیدی

! -جذابی جز خودش توجه کنم

!معلومه که اجازه نمی دم. پاتو چپ بذاری چشاتو در میاریم -ببخشید؟  
شما چن نفری؟-

من خودم یه گردانم. خودمم از این بحث کات کنی نازی و - داداشم مٹ کوه  
پشتم وایسادن. خلاصه که اگه به سلامتیت .علاقه مندی مراقب حرکت چشات باش  
هانی آخه قربونت برم من. این جوری بلبل زبونی می کنی نمی گی -من بدبخت  
پیش این قلچماقی که کنار دستم نشسته و منتظر دست از پا خطا کنم، دست و بالم  
بسته اس نمی تونم یه لقمه چپت کنم؟  
هوی؟ حیا نداری مرتیکه نسناس؟-

آ یا! نخوردمش که حالا! فقط حرفشو زد. خسیس - غلط کردی! این کثافت  
کاریاتو هر وقت بردیش خونه خودت -انجام بده. الان فقط سرتو می ندازی  
پایین صاف می ری صاف میای! حله؟

.حالا انگار خواهرش عسله که من بخوام انگشتش کنم! \_ببند  
حلقشو بیشعور\_

همین کارارو می کنین که آدم مجبور می شه نگاهشو بدوزه به - یکی دیگه! بیا  
نازی جون اصن این غربتی ها رو ولش کن. خودتو! عشقه

پس گردنی محکمی از امیرعلی و نیشگون زجر آوری از آرزو نوش جان  
کرد و همه مان را به خنده انداخت. رضا خودش را جمع و جور کرد و با  
چهره ای گرفته نالید آی الهی دستتون بشکنه! ایها لاناس کسی نیس بیاد منو  
از -دست این قوم الظالمین نجات بده؟ زن نگرفتم که بالی جون گرفتم. باز



صد رحمت به قوم مغول! اونا لااقل یه آمادگی می ...دادن. شما رحم ندارین  
 اصن. ظالما، سنگ دال

قبل از این که جمله اش را با آه و ناله و نفرین تمام کند، امیرعلی گوشش  
 را کشید و با همان صدای جذاب و نفس گیرش: که بند دلم را پاره می کرد  
 گفت

بقیه ی عقد تونو حلالش کن. جون خواهرم آزاد-  
 !شکر خوردم-

با اعتراف یک هویی رضا همه با صدای بلند خندیدیم.

امیرعلی اما خشک و جدی گوش او را رها کرد و دستش را دور لبش کشید. بی  
 تاب و دل تنگ نگاهش کردم و برای ثانیه ای چشم تو چشم شدیم. هر دو سریع  
 چشم دزدیدیم. دلم پیچ رفت. بی

احتیاط دستم را روی شکم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

""آرام باش وحشی جان

خوبت شد جنجال به پا کردی گودزیال؟-

به من چه! می خواستی جلو اون زبون درازتو بگیری آتو دست -!این خان  
 داداش غیرتی من ندی

!می ترسم از غیرت زیاد، خان داداشت اوردوز کنه یه وقتی-!مار بگزه  
 زبونتو رضا-

ا ببین تو رو خدا! تو خیر سرت زن منیا! اونوقت داری این - جوری  
نفرینم می کنی؟

!خب آخه یه داداش بیشتر ندارم که-

آهان چشمم روشن جز من شوهر دیگه ای هم داری؟- آرزو رنگش سرخ شد و  
ترسید. رضا با چنان جدیتی این سوال را پرسیده بود که نازی هم با وحشت نگاهش  
می کرد. امیرعلی اما: سرش را تکان داد و با حرص گفت

انقد سر به سر آرزو نذار رضا. همین تو یکی واسه کل - خاندانمون بسه دیگه!  
تو یه دونه هم از زیر دستم در رفتی!

چون فک می کردم آدمی نمی دونستم اون ذات خرابتو نگه داشتی به! وقتش  
رو کنی

ا داداش! چطوری دلت میاد به رضا این جوری بگی؟- با اعتراض آرزو دوباره همه  
خندیدیم. یکی به نعل می زد یکی به میخ! نگاهم را روی صورت بیش از حد جدی  
امیرعلی دوختم. ابروهایش در هم گره کور خورده بود و چشمان قهوه ای خوش  
رنگش بدون هیچ انعطافی روی صورت آرزو مکت کرده بود. آخ که چقدر دلم برای  
آن اخم های شیرینش می تپید.

دست هایم را توی هم قفل کردم تا مبادا بی رحمی کنند و برای نوازش صورت ته  
ریش دارش از جا تکان بخورند. ما باید هر دو مراعات می کردیم. حالا که او خودش  
را عقب کشیده بود، من هم نباید به سمتش می رفتم. باید افسار به این دل یاغی و  
ویران گر می زدم

همش تقصیر تو شد نازی. بین چه شری راه انداختی؟- نازی که بی توجه به آن ها داشت قلیون می کشید و نیشش باز بود شانه ای بالا انداخت و گفت پس خیال کردین واس چی شما دلکا رو دعوت کردم؟ می -خواستم خودم باین دوتا مجسمه ابوالهل پیام که باید ماتم می گرفتم. نگاشون کن! جفتشون لال مونی گرفتن ویه جور الکی! چس کلاس می ذارن انگار به زور اوردمشون این جا نازی خجالت بکش. یه ذره ادب داشته باشی راه دوری نمی ره-

بی خیال آبجی خانم. یه جوری اخم کردی هیچکی ندونه فک! -می کنه اوردمت مجلس عزا

!کم مزه بریز نازنین. اون قلیونو بده این ور بینم- دلم از حمایت زیر پوستی اش مچاله شد. از آن بدتر برای تاثیرش روی نازی. خدایا کاش می شد من هم مثل آرزو که تنگ دل رضا نشسته کنارش می نشستم . چه آرزوهای دور و محالی از کی تا حالا آقای گل بچه مثبت ما اهل دود و دم شده؟-

!فضولیش به تو یکی عمرا نیومده بچه-

!! هی منو بکوب! خدا رحم کرده امروز تولدمه! راستی اصن کو - !کادو تولدت؟  
من کادو می خوام

نگاهم را آرام از روی صورت امیرعلی برداشتم. خوش به حالش که این قدر قرص و محکم بود و هیچ نگاهی به سمت من نمی انداخت. آن دوست داشتنی که از آن دم می زد کجا بود؟ اصلا دلش تنگ من نشده؟ دلتن گ خاله سوسکه ای که می گفت نفسش بود؟ این قدر زود من را فراموش کرد؟ لعنتی!

چشم هایم

که پر شد دلم گرفت. لعنت به من و این روزهای لعنتی تر!

اصلا یادم رفته بود آن دختری که اشکش به راحتی در نمی آمد من بودم! دست خودم که نبود حذر کردن از امیرعلی برایم دردناک شده بود. سخت و نفس گیر. اما مجبور بودم. اما او که هیچ وقت اهل مراعات کردن نبود چرا هیچ حرکتی نمی کرد؟ من می ترسیدم. او چه؟ او که می توانست کلامی بگوید و من دل خوش کنم به هنوز خواسته شدنم. او که نمی دانست رامین چه پدری. از من در آورده

نگاهم را همان طور بی خود و بی جهت توی فضای خاص سفره

خانه ای که محل پاتوق نازی و دوستانش بود چرخاندم. صدای موسیقی شادی که از باندهای اطراف تخت ها به همراه آن فواره

آب به گوش می رسید حس خوبی به آدم دست می داد. اما به من نه! به منی که از آدم بودنم هیچ نمانده بود جز دلتنگی ها و

...جبر و اجبار

!آبجی چایی می ریزی؟ امیرعلی چایی می خواد-

سرم را برگرداندم و به نازی نگاه کردم و دلم پر و خالی شد مگه خودت چلاقی بچه؟-

!! هی بزن تو حال من! خب چی می شه مگه آبجی بریزه؟- دلم فرو ریخت. چای ریختن برای اوپی که چای می خواست.

زبانم را روی لب های کویر لوتم کشیدم. بدون آن که مجالی به کل کل های آن دو نفر بدهم سینی چای را به سمت خودم کشیدم و قوری چای را از روی وارمرش برداشتم. بدون آن که: سر بلند کنم همان طور آرام پرسیدم همه تون می خورین؟- برای من کم رنگ بریز-

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. این اولین باری بود که من را مخاطب قرار داد. حتی وقتی دیدمش جواب سلامم را با تکان دادن سرش داد. آن هم از سر اجبار و کلی حرصم را در آورد. آب دهانم را قورت دادم. صدایش هیچ نرمشی نداشت. زمخت و زخمی! مثل همان روز اولی که توی ساحل او را دیدم. چشم هایش ولی... چشم های لعنتی تر از خودش داشت التماس می کرد که نگاهم را از او جدا نکنم. عصبی از این که با دست پس

می زد و با پا پیش می کشید نفس بلندی کشیدم و سرم را به سمت سینی برگرداندم. خدایا خودت کمک کن این دست ها. نلرزند

لیوان های پر شده را توی سینی مرتب کردم و بعد هم آن را آرام به سمت جلو هول دادم و سر بلند کردم. به محض این که نگاهم به او افتاد، زیر پاهایم گودال بزرگی باز شد و من را تمام قد توی خودش کشید. انگار زلزله شد که تمام بدنم بنای لرزیدن گذاشت. لب هایم تکان ریزی خورد و امیرعلی کنجکاو نگاهم کرد. از آن نگاه هایی که مو را از ماست بیرون می کشید. نگاهم را عقب بردم و به پشت سرش خیره شدم. دستم را آرام بالا آوردم و روی لبم گذاشتم. امیرعلی به سرعت سرش را عقب برگرداند و من نفسم بند آمد. مگر می شد؟ امکان نداشت! خدایا با من شوخی ات گرفته بود؟\*\*\*

باورم نمی شد. رامین... آن هم این جا و توی این سفره خانه ی به شدت سنتی! با کی؟ خدایا... با زیبا... همان دختر خاله ی منفورش. احمقانه تر از این دیگر نبود. بدشانسی بود یا فیلم هندی؟

سر که برگرداند و نگاهش توی صورت من افتاد مردم و زنده شدم. او هم که انگار جن دیده بود که صورتش مثل گچ دیوار

سفید شد. سر امیرعلی که جلوی نگاهم قرار گرفت نفس حبس شده ام را بیرون ریختم و به صورت او که عمدا صاف نشسته بود تا من پشت سرش را نبینم چشم دوختم. ابروهایش را با حالتی عصبی توی هم کشید و سرش را به معنای "چیه؟" تکان داد.

بی قرار سر تکان دادم. خواستم دوباره سر برگردانم که قرص و محکم گفت! یه کم برام کیک ببر-

دست هایم می لرزید. نمی خواست آن سمت را نگاه کنم. می خواست شرایط را مدیریت کند یا من را؟ خدایا رامین ما را دیده بود. دهنم خشک خشک شد. عین کویر لوت! ریتم قلبم رو به هزار بود و هر آن امکان داشت همان جا غش کنم و روی دست. بقیه بمانم آبجی خوبی؟-

نگاهم را به سختی از چشم های خشن امیرعلی کندم و به نازی چشم دوختم. کیک می خواست؟ کام من را می خواست شیرین

کند یا خودش را؟ آن هم وسط این جهنم که همه چیزش داغان. و خراب بود! چیزی شده؟ رنگ چرا پرید-

!خوبم-

یعنی آن ها رامین را ندیده بودند؟ اگر جلو می آمد چی؟ خدای من... الان پیش  
خودش فکر می کرد که همه چیز نقشه بوده.

همه چیز... حیثیتم... خدایا... دست نازی که روی دستم نشست

چاقویی که برای کیک آورده بودیم را از دستم کشید به راحتی ولش کردم. قلبم  
خون پمپاژ نمی کرد. تمام تنم یخ زده بود. بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و  
سرم را زیر انداختم.

اما توی دلم ولوله بود

چیزی شد غزل جون؟-

نگاهم را بالا آوردم و به آرزو چشم دوختم. چشم هایم تار می دید. می

ترسیدم از چیزی که می خواست اتفاق بیفتد. بی احتیاط روی تخت جابه جا  
شدم که صدای خشن و سرد. امیرعلی من را به خودم آورد

حق نداری حتی اینچ از جات تکون بخوری. همین جا می - !شینی غزل

دلم می خواست فرار کنم اما نه حالا. چرا این جوری می کرد؟ چرا عصبی بود و با من

سر جنگ داشت؟ آن هم با منی که خودم

...جنگ زده بودم. یک سرباز همه چیز باخته

داداش چرا این جوری می کنی؟-

قیافه ی هاج و واج نازی و آرزو من را هم ماتم زده کرد. دلم می خواست با صدای بلند زیر گریه بزنم. چرا این قدر بدبخت بودم؟ چرا حالا؟ بعد از شصت و نه روز؟ الان پیش خودش تمام حرف ها و خیال هایش به حقیقت می پیوست و باورش می شد که من .خیانت کرده بودم !امیرعلی آروم باش مرد حسابی -

سرتون به کار خودتون باشه. کاری به من نداشته باشین -

باشه داداش من. این جوری تابلو می شیم آخه - یه کی به من بگه این جا چه خبره؟ -

صدای بلند و معترض نازی نگاهم را به سمت او کشید.

شواهد امر نشان می داد رضا هم متوجه ی رامین شده بود.

هر چند از .شخصیت تیزی مثل رضا بعید بود متوجه نشود .چیزی نیس دخترا. تابلو بازی در نیارین -

!آجی حرف بزن بینم د آخه -

نازنین پاشو برو اون ور بشین پیش آرزو. یالا - چرا؟ -

!همین کاری که بهت گفتمو بکن. بجنب -

وقتی فهمیدم چه نیت شومی توی سرش داشت بی طاقت شدم.

:آرام غر زدم

.بشین سر جات نازی -

.نازنین پاشو -



گفتم بشین نازی. این راهش نیست امیرعلی -

خوش ندارم یه بچه سوسول بخواد واسم بره تو قیافه. حالته؟

پس کاری نکن که این جا خون به پا کنم

...امیرعلی -

بیخودم قیافه ی این بدبخت بیچاره ها رو به خودت بگیر که از

حرفم برنمی گردم

انگار آتشم زدند. چقدر این مرد سرتق بود. هیچ حرف حسابی توی سرش نمی

رفت. عصبی دست هایم را مشت کردم و دستم را روی پای نازی گذاشتم

اگه از جات بلند شی همین الان پا می شم می رم و هیچ کاری

هم ندارم بعدش چی پیش میاد. پس بشین و تکون نخور آبجی اون رامینه؟

اون دختره هم زیباس؟ آره؟ وای گندش - بززن

امیرعلی داشت با چشمانش برایم خط و نشان می کشید اما کوتاه نیامدم و

قرص و محکم سر جایم ایستادم. کافی بود نازی از بین ما دو نفر بلند شود.

نمی خواستم به همه چیز گند بزنند. نمی ... گذاشتم

وای خدای من اینا این جا چه غلطی می کنن؟ دارن میان این -سمت. حالا چی کار کنیم؟

هیچ کاری قرار نیس بکنیم. می شینیم و مٹ قبل تولدتو . -جشن می گیریم

...رضا دارن میان این ور. وای خدای من اومد تخت روبروی ما-

تمومش کن نازی ما خودمون داریم می بینیم. حساسیت نشون

- .

نده

تمام تنم داشت می لرزید. از تصور این که هدف رامین چه بود مو به تنم سیخ شد.

امیرعلی چشم از صورتم بر نمی داشت و من

.سنگینی نگاهش را حس می کردم چرا

چاییتو نمی خوری عزیزم؟-

لرزیدم. سر بلند کردم و به امیرعلی که با لبخند لج در آوری من را با صدای بلند

مخاطب قرار داده بود نگاه کردم. احمق داشت دوباره همه چیز را خراب می

کرد. از گوشه ی چشم به اخم های .در هم زیبا و نگاه سنگین رامین چشم

دوخته زیبا داشت ریز ریز غر می زد که من نمی شنیدم. به سختی لب هایم را

کش دادم و با لحنی که قشنگ نشان می داد بعدا به :حساب امیرعلی خواهم

رسید گفتم

می خورم -

برایش حسابی قیافه گرفتم. اما او که اصلا ککش هم نگزید.

رضا شروع کرد به حرف زدن و من آن قدر استرس داشتم که اصلا نمی فهمیدم  
چه می گفت! امیرعلی سمت نازی خم شد و چیزی توی گوشش پیچ زد. نازی نگران  
من را نگاه کرد و من قلبم

آتش گرفت. بی اختیار دستم را روی پای نازی گذاشتم و کنار: گوشش  
گفتم

به جون بابا از جات بلند شی می رم -

نازی که قسمم را شنید عقب نشینی کرد و به پشتی تکیه داد و: در همان حال با  
صدایی آرام گفت

دور منو خط بکش امیرعلی. نمی دونی این چه کله شقیه؟ پا -! می شه می  
زنه کاسه کوزه مونو به هم می ریزه

!نمی کنه این کارو خیالت تخت - کی می

خواد جلومو بگیره؟ ها؟ - من نمی دارم!

چیه؟ حرفی داری؟ -

من به هیچ بنی بشری حساب پس نمی دم امیرعلی! انقد با من - یکی به دو نکن!  
من تو این مسابقه ای که تو راه انداختی تهش! یه بازنده ام فقط

لب هایش که برای جواب پس دادن باز شده بود آرام بسته شد و عقب کشید. دستش که بند موهای بلند و خوش حالتش شد دلم گرفت. این چه شانس گندی بود که من داشتم؟ عاشق شدنم هم به آدمیزاد نرفته بود. با ترس و لرز و هزار و یک جور بدبختی! دل تنگ و محتاج نگاهی گرم

نگاهم را از مغناطیس عجیب چشمانش به سختی کندم و سر چرخاندم. سر چرخاندم همانا و چشم توی چشم شدنم با رامینی که مترصد اسیر کردن چشمانم بود همانا. بی حرکت همان جا ماندم و او با افسوس سر تکان داد. سر تکان دادنش مثل سیلی توی صورتم نشست. درد داشت. یک درد کشنده و موزی! زیبا که نگاه صاف و مستقیم رامین را دید، با لحنی که آتش به جانم می انداخت گفت خوبی غزل جون؟ هیچ فکر نمی کردم با اون بی آبرویی ای که - توی جشن عقدت راه افتاد جایی چشمم به چشمت بیفته!

هر کسی جای تو بود خودشو تو صد تا سوراخ قایم می کرد نه این! که با خوشحالی توی انظار ظاهر بشه

دست هایم را مشت کردم و چشم هایم را برای دختر گستاخ روبرویم ریز. باید جوابی در خور به او می دادم تا حالش جا می

آمد. قبل از این که بتوانم جمله ای مناسب حالش پیدا کنم، نازی مثل همیشه خودش را وسط انداخت و با جواب آماده ی: توی آستینش گفت

ای وای زیبا جون شمایی؟ راستشو بخوای اولش که رامینو - دیدم پیش خودم گفتم یعنی این دختری که همراهش کیه! اما الان که شما رو دیدم یادم افتاد

که فقط خوردن پس مونده ی دیگران از خودت بر میادا! اینه که هیچ تعجبی نداشت شما رو. این جا کنار رامین بینم

صورت سفیدش به سرعت سرخ شد و چشم هایش پس سرش چسبید. لب هایش مثل ماهی باز و بسته شد و دست هایش مشت. ضربه خوب کاری بود. الهی من بگردم دور نازی با آن زبان درازش. حقا که خوب بلد بود از پس این دختر بریاید.

من که این روزها به شدت ضعیف شده بودم و نمی توانستم درست و حسابی از خودم در مقابل دیگران دفاع کنم. البته حق هم داشتم کم مکافات نکشیده بودم. هنوز هم با گذشت دو ماه از آن اتفاق لعنتی شب ها از خواب می پریدم و وحشت زده به دیوار اتاقم خیره می شدم. اگر خجالت نمی کشیدم از نازی می خواستم شب ها را پیش من بخوابد و خدا خیر بدهد به خان جون که به بهانه ی بیماری اش اکثر شب ها را پیش او توی. اتاقش می خوابیدم و با حضورت قوت قلب می گرفتم اتفاقا اشتباه می کنی عزیزم. من رامینو روی چشمم می دارم.

-چون خیلی زود فهمید چه چاه بزرگی سر راهش بود و خودشو قبل از تباہ شدن زندگیش نجات داد! این جور آدمها اصولا قدر کسی که تو شرایط سخت کنارشون می مونه رو بیشتر می. دونن

؟ راست می گی؟ والا تا دیروز که از رامین فقط در مورد تو - وصله ی آویزون بودنو می شنیدیم. حالا نمی دونم این روزا چه اتفاقی افتاده که نظرش در موردت عوض شده و شما از آویزون! بودن به همراه صبور ترفیع درجه گرفتی از زور حرص و عصبانیت خنده ام گرفته بود و خنده ی ریز و مهار شده ی آرزو هم برای

آتش زدن زیبا کم نبود. حرف های نازی در عین آرامش داشت ذره ذره جان  
زیبا را می گرفت و من

می ترسیدم از خشمی که این وسط دیگر کنترل نشود. شرایط به قدری مسخره بود  
که نگاهم را چرخاندم و به صورت امیرعلی خیره شدم. گوشه ی لبش کج شده بود.  
باز هم آن پوزخند کذایی! ابرویی برایش بالا انداختم و او چشم تنگ کرد.

سمتم خم شد و خودش را از پشت نازی که جلو کشیده بود، جلو آورد: و به من  
که مات و متحیر نگاهش می کردم گفت  
!این خنده ها بدجوری عواقب داره خانم-

نازی با شیطنت خودش را بیشتر جلو کشید و من حرصی غر زدم  
وول نخور بچه بشین سر جات-

صدای رامین که داشت به زیبا تذکر می داد تا تماشاش کند در آمد. امیرعلی با  
لحنی: پر از شیطنت گفت

مراقب حرکت چشمات باش! بدجوری داره آمار می ده.

منم -! آمار گیر قهاری ام با  
دلی شکسته گفتم

!داری بازی بدیو شروع می کنی امیرعلی! با من بازی نکن-نگفته بودم  
عاشق موش و گربه بازی ام؟-

نه من موشم نه تو گربه که بخوایم بازی راه بندازیم. این جام - کارتون نیست یه زندگی واقعی که توش می تونه هزار و یک جور مصیبت داشته باشه. یه خورده به جای تلافی کردن و حرص

دادن بقیه به عواقب کاری که می خوای بکنی فک کن! راه دوری. نمی ره

زیبا هم چنان داشتند زیر پوستی با هم می جنگیدند و من تمام وجودم داشت از این وضعیت به هم می ریخت. نفسم را آرام بیرون فرستادم و رضا سر در گوش امیرعلی برد و چیزی به او گفت که عصبی اش کرد. نگاهم را چرخاندم و چشمم به گوشی ام که روی تخت می لرزید افتاد. خشکم زد. توی این "آشوب فقط همین یکی را کم داشتم." یاسر تهرانی غزل جون گوشی شماست؟-

گوشی را به سرعت از روی تخت برداشتم و نگاه تند و تیز امیرعلی را روی خودم حس کردم. داشت با نگاهش از من حساب می گرفت. نه به آن چشم و ابرو آمدن ها و من را به هیچ حساب نکردنش نه به این قیافه گرفتن ها و پچ پچ کردن هایش! اصلا هم معلوم نبود برای دق دادن رامین از هر حرکتی به نفع خودش امتیاز می گرفت. تماسش را رد کردم و دست های لرزانم

را روی هم گذاشتم. امشب قرار بود همه ی بالها یک باره سرم نازل شود؟ زیبا که از پس زبان نازی بر نیامد من را مخاطب قرار داد و نگاهم را سمت خودش چرخاند

غزل جون شنیده بودم یه سری از دخترا آهن پرستن و دنبال - یه نفر می گردن که سرش به تنش بیارزه اما فک نمی کردم هیچ وقت آدم موجهی مثل رامینو ول کنی و

بری سراغ یه آدمی که یه زمانی آدم حسابی بوده و حالا مظنون به قتل همسر خودش و البته مقصر مرگ مغزی شدن دوستش! آخه ریسک تا چه حد؟  
بهتره حرف دهننتو بفهمی زیبا-

کنترل وضعیت داشت از دستم می پرید. دستم را که روی بازوی نازی معترض و خشمگین گذاشتم امیرعلی مثل ببر گرسنه خودش را جلو کشید و با آن صدای دو رگه و زخمی اش رو به رامین گفت  
اگه بلد نیستی جلوی دهن رفیقتو بگیری خودم خوب بلام- . جمعش کنم  
اون چیزایی که بلدیو خوب رو کردی بچه زرنگ! از این جا به - بعدش سرت تو لاک خودت باشه و گرنه کلامون بدجوری می ره! تو هم  
پس در دهنشو ببند که مجبور نشم جای خودش گردن تو رو . - بشکنم  
خیلی حرف می زنی مرتیکه! انگاری اشتباه کردم به جرم بی - ! ناموسی ازت شکایت نکردم و اسمتو سر زبونا ننداختم توی آن وضعیت آشفته همین  
لبخندهای پسر کش من را کم داشت. سر به سمت رامین که با نگاه سرشار از کینه اش براندازم می کرد، چرخاندم و گفتم

بهتره قبل از این که شر به پا کنی مراقب باشی چی داری می - گی زیبا! الان مشکلات چیه؟  
به اونى که می خواستی رسیدی.

می خواستی منو از میدون به در کنی که خودم بی دردرس عقب کشیدم.  
خصوصا با شناختی که توی اون چند ماه من ازت پیدا



کردم فهمیدم که آدم بیش از حد پیگیری هستی اما الان تعجب می کنم با اون همه کنجکاوی چطور می تونی خودتو بزنی به اون راه و ذهن خودتو بقیه رو از واقعیت دور کنی؟ منظورت چیه؟ چه واقعیتی؟-

منظورم واضح و روشنه! اون همه خودمونو درگیر دادگاه و -پاسگاه نکردیم که تهش یکی مٹ تو به خیالش واسه کوبیدن من تو رومون نگاه کنه و بگه همه چیز بازی بوده. بازی پشت پرده ی رفتار تو و راحله خانم بود که منتظر این موقعیت بودین. الانم که مراد دلتون رسیدیدن و چیزی بین من و رامین نیست. پس این مسخره بازیو تمومش کن

خودتو خیلی دست بالا گرفتی غزل جون! تو فقط یه حس

! -اشتباه و البته گذرا و موقت بودی

با این که حرف هایش بدجوری آزار دهنده بود اما سعی کردم مثل همیشه منطقی باشم و از دریچه منطقم او را بچزانم. از این رو لبخند دندان نمایی زدم و زیر نگاه سنگین و منتظر امیرعلی: لب باز کردم

زیبا جان اگه قرار باشه مهری این وسط تو دل رامین به وجود -بیاد نیازی به این طعنه و متلکا نیست. تو با کوبیدن من نمی تونی خودتو ببری بالا عزیزم. رامین برای من یه هم کلاسی، یه رفیق و دوست باقی می مونه! اگه اون تمایلی به این موضوع نداره من مشکلی ندارم اما قرار نیست با دو به هم زنی های تو و مامانش من جایگام عوض بشه. همون طوری که دو روز پیش رامین نشون داد زیاد به حرف مامانش بها نمی ده و خواست با هم دیگه صحبت کنی

اما من موافقت نکردم. می دونی چرا؟ چون من هیچ خطایی -نکرده بودم. پس تلاش بیخود نکن. رامین اگه یه کم فقط یه کم انصاف داشته باشه می فهمه اتفاقی که بین ما دو تا افتاد فقط و فقط مسببش خودش بود و کج خیالی هاش! چون ادب و تربیت. من برخلاف شما خیانت به امانت نیست

بلاخره این حرفا رو باید بزنی تا خودتو آروم کنی دیگه! اما -شواهد امر که یه چیز دیگه نشون می ده. ماشالله هم چین چفت! هم نشستین که رامین باید کور باشه تا واقعیتنو نبینه گوشه لعنتی داشت روی پایم خودکشی می کرد. زنگ می خورد

قطع می شد و دوباره زنگ می خورد. سمج تر از بدشانسی هایم این یاسر تهرانی بود. چند وقت نبود از دستش راحت بودم! الان دوباره معلوم نبود از کدام سوراخی سر و کله اش پیدا شده

بود که این طور بی وقفه زنگ می زد

من هیچ اصراری برای پاک نشون دادن خودم ندارم. شاید اصلا - این مصلحت بود. اصلا شاید به قول تو درستشم همین بود. بلاخره این مدت امیرعلی نشون داد آدمی هست که بشه روش. یه حساب ویژه باز کرد

آرام و محتاط نگاهم را روی صورت جدی امیرعلی چرخاندم. لبخند زدم و با نگاه عاشق و واقعی ام حرص رامین و زیبا را در آوردم. چشم های امیرعلی متعجب به صورتم چسبید و صدای رامین از هزار توی ذهنم رد شد وقتی که عصبی سر زیبا فریاد زد:

.تمومش کن زیبا-

عزیزم خودت اصرار کردی بیایم این جا بشینیم. منم به هوای -این که بلاخره ما  
با هم دیگه یه زمانی فامیل بودیم مخالفتی نکردم. وگرنه ما قرار بود بیایم با  
همدیگه در مورد آینده مون. صحبت کنیم

پوزخند صدا دار امیر علی دلم را شکست. گوشی را از روی پایم برداشتم و به اسم  
یاسر نگاه کردم. بغض به حنجره ام زده بود. توی گوشی با صدایی گرفته گفتم  
!چند لحظه گوشی-

در مقابل چشمان متعجب امیرعلی و بقیه از روی تخت بلند شدم. امیرعلی  
نیم خیز شد و من با لبخند مهربانی که از سر: حرصم بود رو به او گفتم  
.برمی گردم. یه تلفن کاری دارم-

او هم کهکلا سرش درد می کرد برای این کارها. خصوصا چزانندن: رامین! خودش را  
جلو کشید و با لبخند گرم و صمیمی ای گفت

منم چند دقیقه دیگه میام عزیزم. هوای این جامسمو م. میام-. که با هم قدم  
بزنیم

چشمکش را با حیرت تمام تماشا کردم و با سری سنگین از تخت پایین آمدم.  
زیبا خودش را جلو کشیده بود و با رامین کلنجار می رفت. نگاه رامین به صورتم  
چسبید و من تصویر دو روز پیشش پشت پلک هایم زنده شد. انگار نه انگار او  
بود که سر کلاس اس ام اس زد و خواست بعد از کلاس منتظرش بمانم تا حرف

بز نیم. از آن اس ام اس های عاشقانه و پر از معذرت خواهی برای سوتفاهم های  
پیش آمده! سرم را با تاسف برایش

تکان دادم و گوشی به دست از فضای سنگین آن جا

بیرون رفتم.

وقتی توی فضای سر سبز باغچه ی سفره خانه که مختص پارک ماشین ها  
بود، ایستادم نفسم را یک ضرب بیرون ریختم. قفسه

سینه ام تیر می کشید. هوای سرد پاییزی به استخوان هایم زد و صورتم را سوزاند.  
درد تحقیر شدن رگ و پی وجودم را در خود سوزاند و بوی کز خوردنش از بینی ام  
بیرون زد. بی قرار چشم بستم و سر پایین انداختم. چشمم که به گوشی خورد یادم  
افتاد به چه بهانه ای از آن فضای به قول امیرعلی مسموم بیرون زدم. زبانی روی لب  
هایم کشیدم و از طعم خوش رژ لبم حرصم گرفت. حرصم توی کلامم انعکاس پیدا  
کرد و با نفرتی که توی تک تک شریان های حیاتی ام می جوشید غر زدم

بفرمایید -

خانم تدین -

امرتون آقای تهرانی -

رو فرم نیستی؟ مشکل جدیدی پیش اومده؟ -

بله اومده. مشکل این جاست که دلیل تماسای بی منطق و! - پشت هم شما

رو به هیچ وجه نمی فهمم سرکار آقا

این که مسئله تازه ای نیست. من به نفهمیدن و بی توجهی تو - عادت دارم. در  
عجبم که خودت تا الان چطور باهات کنار

نیومدی

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم. لعنتی داشت علنا توهین می .کرد! همین  
یکی را توی جهنم زندگی ام کم داشتم .مراقب حرف زدنت باش آقای به  
اصطلاح محترم -

!کجایی؟ باید بینمت -

به شما هیچ ربطی نداره من کجام و هیچ علاقه ای هم به - .دیدنت ندارم

صدایم بلند شده بود و داشتم تمام دق و دلی هایم را سر او :خالی می  
کردم. مکث کرد. امان ندادم و پر حرص گفتم

هیچ علاقه ای به همکاری با نشر شما ندارم. اصلا من غلط -کردم اون روز با تو  
اومدم سر قرار. بابا چرا دست از سر من بر نمی داری؟ چطوری باید توان  
اشتباهمو پس بدم؟

!تند نرو بچه! گوش بگیر بین چی می گم -

لرزیدم. از صدای فریاد بلندش عقب نشینی کردم و تن خسته از هیاهویم را پشت  
ماشین شاسی بلند روبرویم چسباندم. چشم هایم را بستم. تب داشتم. تبی سوزان  
که داشت جانم را می :گرفت. حتی توی این هوای خنک پاییزی. نالیدم چی می  
خواهی از جونم؟ -

لعنت بهت. لعنت به همه چیز! من همش سه ماه نبودم. چی - شد؟ حالا من چطوری جواب بقیه رو بدم؟ این چه بلایی بود سر خودت آوردی؟ چرا مراقب خودت نیستی؟

یک قطره اشک سمج لرزان از گوشه ی چشمم پایین افتاد.

چشم باز کردم. نگران بود. لحنش مثل پدرهایی بود که داشت بچه ی شیطانشان را تویبخ می کرد. حرف هایش عجیب و غریب تر از دلسوزی اش بود. چرا باید برای من دل نگران می شد؟ دلم: از لحنش آتش گرفت. بی هوا نفسی گرفتم و پرسیدم

نمی فهمم چی می گی؟-

همش سه ساعته رسیدم ایران دختر! سه ساعت و من توی این! -سه ساعت مردم و زنده شدم

گوش هایم تیز شد. ایران نبود؟ پس به همان علت هیچ خبری از او نشده بود توی این مدت؟ نفسش را توی گوشه ی خالی کرد و با: دلی نگران و لحنی کلافه ادامه داد این همه حجم از اتفاقات مغزمو از هم پاشید. تو با خودت چی - کار کردی دختر؟ سالمی؟ بلایی سرت نیومده؟

:گیج دست و پا می زنی و می پرسم چی می گی؟ از چه اتفاقی حرف می زنی؟-

اون گروگان گیری مسخره رو می گم. اون شکایت بازی و - حادثه های پشت سرش! حالت خوبه؟ از اولشم به اون پسره

.هیچ حس خوبی نداشتم. نگاهش بهت اصلا هضم شدنی نبود تو چرا نگران منی؟ چرا؟-

سکوت کرد. یک سکوت تلخ ولی پر از حرف های نگفته.

قلبم لرزید. می دانستم. از روز اول می دانستم که او یک آدم عادی نیست. او من را می شناخت. رگ و ریشه ام را می شناخت.

خانه مان را بلد بود. تمام اطلاعات شخصی من را از بر بود.

فامیلی ام را مسخره می کرد و سنگین صدایم می زد. او که بود؟ زبان روی لب هایم کشیدم و بی طاقت پرسیدم چی می خوای از من؟ چرا دنبال منی؟-

.باید باهم حرف بزنیم-

!منو می ترسونی. با رفتارت داری منو می ترسونی- نترس. قبلا هم بهت گفتم

من اون کسی نیستم که بهت آسیب- ...بزنم. خیالت راحت باشه! غزل

اسمم را که به زبان آورد تمام تنم گر گرفت. بی اختیار قدمی جلو رفتم و از پشت ماشین به فضای پارکینگ نگاه کردم.

انگار کسی داشت تک تک موهای سرم را می کشید. درد داشت این. نوع صدا

زدنش! من این روزها از سایه ی خودم هم می ترسیدم

حرفایی که می خوام بهت بزنم خیلی مهمن! خیلی زیاد. اجازه

- .

بده بینمت

در مورد چی می خوای حرف بزنی؟-

!در مورد خودم-

خود تو چه ربطی به من داره؟- !ما به

هم بی ربط نیستیم دختر-

...من... نمی تونم-

!فردا دم آموزشگاه می بینمت-

.بین گوش بده-

گوشی را که قطع کرد جا خوردم. خیره به صفحه ی گوشی پلک زدم. تمام تنم می لرزید. از وقوع اتفاقی که نمی دانستم چه بود لرز کرده بودم. تن داغم را بغل زدم و گوشی را توی جیب شلوارم گذاشتم. چشم بستم و بی قرار نفس بلندی کشیدم.

باید از او و هویتش سر در می آوردم. با ذهنی مشغول سر برگداندم و از دیدن امیرعلی با چند قدم فاصله پشت سرم هین کشیدم. صاف روبرویم ایستاده بود و دست هایش را توی جیب شلوارش فرو برده بود. ترسیده قدمی عقب رفتم و غر زدم چرا همچین می کنی سخته کردم؟-

نیشش را باز کرد و آن پوزخند یک وری مسخره اش را نشانم داد



دیدم تماس کاریت بیش از حد طولانی شد، نگرانت شدم - سعی کردم آرام باشم. نگاهم را از پشت سرش تا جایی که دید داشت به سمت در ورودی سفره خانه انداختم. چند نفری منتظر بودند که داخل بروند. سد نگاهم شد و خودش را جلو کشید. دلم فرو ریخت. چشم های بازیگوشش را روی صورتم چرخاند و با نگاهش حرف های نگفته اش را زد! سعی کردم دل زبان نفهم لعنتی ام را یک جا بند کنم. اگر حرف توی سرش می رفت و من را بدبخت نمی کرد!

نیازی به نگرانی نبود. کارم تموم شد داشتم برمی گشتم داخل - لب هایش را بالا کشید و به طرز بانمکی نچ نچی کرد. متحیر از رفتار عجیب و غریبش نگاهش کردم عادت داریکلا به حرف گوش ندی؟ -

بی حوصله ابروهایم را توی هم کشیدم و با لحنی حق به جانب پرسیدم چطور؟ -

گفتم که وایسی تا پیام با هم قدم بزنیم -

زده به سرت امیرعلی؟ هیچ متوجه موقعیتی که پیش اومده - هستی؟

دستم را روی قلب بی تابم

گذاشتم و سعی کردم خونسرد باشم. می خواست بازی کند. ولی من نمی توانستم.

چنان پر ضرب می کوبید که تمام عالم فهمیده بودند من دیوانه ی این مرد شده

بودم

چشم که باز کردم انگار مرده بودم و اوایی که مقابلم بود امیرعلی نبود. قلب بی جنبه ام داشت خودش را به در و دیوار می کوبید. سر پایین انداختم یادت میاد؟ مثل موش آب کشیده - وسط خونه م وایساده بودی. رنگ به روت نبود. دستات می لرزید

یادم بود. همان روز اولی که چیزی درونم تکان داد.

ازت خواستم بیای از اول آشنا شیم! گفتم بهت با دیگران برام - فرق داری! شنیدی و به روت نیوردی. گفتم تا ته تهش هستم و! گردنم بره قول و قرارم نمی ره

بی رمق و بی حس و حال لب باز کردم. با همان چشمان بسته

یادمه -

چشم باز کردم. دل و دینم داشت می لرزید. مثل مردمک چشمانم. سایه ای از پشت سر امیرعلی خودش را عقب کشید. لب های لرزانم باز نشده، بسته شد. امیرعلی منتظر نگاهم می کرد. گردنم را کج کردم. از پشت سرش چشمم به او خورد که از نگاهش آتش می ریخت. بدجوری مرا سوزاند.

من تا به امروز صبر کرده بودم و او با تمام ادعاهایش در تمام این مدت زیبا را زیر سر داشت. لبخند زدم. از آن لبخندهایی که وقتی امیرعلی توی ذهنم می آمد می زدم. شیرین و دلچسب. بگذار بسوزد. بگذار توی این حسرت آتش بگیرد.

حقش بود.

دوست داری بوشو؟ \_

هوم! هیچ! \_پشه نری نمونده که چشمش به این نیفته لعنتی! متخصص  
ضد حال زدن بود. از لحنش بدم آمد. هنوزم اون جا وایساده؟-

سرش را تکان کوچکی داد و حرصی: غرید

اون مرتیکه ی آشغالو می گم. هنوزم پشت سرمون وایساده؟- تو می دونستی  
پشت سرمون وایساده؟ آره امیرعلی؟-

:ابرویی بالا پراند و با همان ژست خودشیفته اش لب باز کرد من بدجوری حواسم  
به دور و برم هست خانم. خیال نکن به - این راحتی می دارم احدی کسایی که  
جذب شدنو از مشتم! بیرون بکشه

درد داشت. این تظاهر و حرص دادنش درد داشت. در مقابل او نمی توانستم  
آرام باشم. عصبی از این که دست دلم پیشش رو شده بود بی طاقت گفتم کی  
جذبت شده خود شیفته؟-

می خوای منکرش بشی؟ عمرا عزیزم! بهتره اعتراف کنی که - !دلت بدجوری  
برام لرزیده

!چی زدی آخه داری پرت وپلا به هم می بافی

غزل جان قبول کن که کسی نمی تونه در مقابل جذابیتای من . \_مقاومت کنه! من یه  
مرد بی اندازه جذاب و نفس گیرم از نظر من تو فقط یه خودشیفته ی بیماری! بهتره  
نقطه نظر تو \_ در مورد خودت تغییر بدی چون این جور ی به هیچی نمی رسی!  
باورم نمی شد که به این راحتی به حرفم گوش کند!

از کی تا حالا او آن قدر مطیع شده بود؟ همین که رامین را آن جا ندیدم آرام گرفتم. می دانستم که اهل جنجال درست کردن نبود اما قلبم من را می ترساند. اگر دوباره بر می گشت چی؟ صدایش حواس پرت شده ام را سمت خودش برگرداند.

صدایش دوست داشتنی بود

گفته بودم وقتی اینجوری حرص می خوری چقد جذاب می \_ شی؟  
با چشمانی گرد شده نگاهش کردم و او در کمال خونسردی لبخندی تحویلم داد. لب هایم لرزید و تنها از بینشان تاسف. بیرون ریخت  
!خیلی گستاخ و بی تربیتی\_

حرص نخور خاله سوسکه سیاه سوخته تر از این بشی می! \_ ترشی می  
مونی رو دست بابا جونت

.بهتر از اینه که شیر برنج بی حالی مٹ تو باشم\_

خودش دوست داشت من را دیوانه کند که با او دهان به دهان بگذارم. لعنتی

پا نداده وگرنه نشونت می دادم به وقتش چقد می تونم! \_ باحال باشم

باید برم دخیل ببندم و نذر امن یجیب کنم واست. کارت از دوا

... \_ درمون گذاشته تو مریضی. مریض

کجا در می ری خانم خانما؟ دیگه راه فراری نیس. با پای. \_ خودت

اومدی تو دام عنکبوت

اون خنده ها و چشم ابرو اومدن \_ معنی ش چیه دختر خانم؟

!به قول خودت به گاه دون زدی جونم

"امیر علی"

صورتش سرخ سرخ شد. عین یک انار! دلم خنک شد. کم محلی هایش را یک جا جواب دادم و منتظر شدم تا جواب دندان شکنش را رو کند. از همان حرص خوردن ها و زبان درازی هایش که جان می داد یک لقمه اش کنم. با کم محلی هایش داشت آتشم می زد. من را می خواست و نمی خواست. با رفتارش می گفت من را انتخاب نکرده و با نگاهش! فریاد می زد که دوستم داشت واسه سرگرمی هات برو دنبال اهلش امیر علی. من اهلش نبودم و نیستم. جانم به این سرسختی! من هم عاشق همین پاک و ساده بودنت: شدم جان دلم. لب هایم را کش دادم و دست به سینه گفتم. منم اهل حرومش نیستم - پس چی می خوای؟ چرا دنبال اومدی؟ - ... اومدم بهت پیشنهاد بدم. یه پیشنهاد -

بین حرف های از پیش آماده شده ام پرید و با عصبانیتی که توی تک تک کلماتش موج می زد غر زد! بهت که گفتم، هیچی بین ما نیست. هیچ حسی - دست هایم مشت شد. لعنت به تو غزل که حرف توی سرت نمی رفت. تا کی می خواست از من و این حس فرار کند؟ کلافه بودم

دلم می خواست بر می گشتم و مشت جانانه ای توی صورت رامین می زدم. اما باید همین جا می ایستادم و به او ثابت می کردم غزل فقط مال من بود. چرا این قدر پس لج می کرد؟ تا همین جا هم بیش از اندازه صبوری کرده بودم. وگرنه باید می زدمش زیر بغلم و د برو که رفتیم. بعد هم آن جای لق همه ی دنیا. نباید عقب می کشیدم. نباید می گذاشتم دوئلی که با رامین راه انداخته بودم به گوش غزل برسد. قرار گذاشتیم. قرار گذاشتیم که اگر غزل دلش با من بود رامین دمش را روی کولش بگذارد و برود به جهنم. و من همین جا می ایستادم و تا ته تهش می رفتم. باید آن مرتیکه ی عوضی چشمش را از

روی غزل

من .بر می

داشت

فقط می خواستم بهت پیشنهاد رفاقت بدم. به خیالم می - خواستم بهت رحم کنم. به دلت که داشت خودشو واسه من به .در و دیوار می زد چشمک که زدم. چشم هایش عین آتش توی صورتم ریخت.

بی رحمانه و تلخ گفتم اما حقش بود. دختره ی خیره سر! با آن منطق دو زاری اش داشت دمار از روزگار من و خودش در می !آورد. فکر می کرد بی خیالش می شوم؟ عمرا دلت بیخود برای من می سوزه. من هنوز اونقدر بدبخت نشدم . -که نیازی به ترحم تو داشته باشم

پس می خوای پیشنهاد رفاقتمو رد کنی؟ هوم؟ -

چشم هایش خیس اشک شد و دلم ضعف رفت. دست خودم نبود که سگ شده بودم. خودش باعث می شد من این جوری قاتی کنم. چرا کوتاه نمی آمد و دستم را نمی گرفت تا از این مخمصه نجات پیدا کنیم؟ آن قدر که آن مرتیکه ی سیب زمینی. اس ام اس می زد و نمی فهمید من با این غیرتم له می شدم من اهل دوستی نیستم آقای به اصطلاح محترم. الانم بکش! -کنار می خوام رد شم مطمئنی نمی خوامی با من باشی؟ فقط من و تو؟-

آره هیچ وقت تو عمرم این قد مطمئن نبودم. حالام بکش کنار- عصبی و کلافه دستم را مشت کردم و نفسم را بیرون ریختم.

لعنت خدا بر دل سیاه شیطان. کفرم را بالا آورده بود. چشم هایم را توی صورت قرص و مصممش چرخاندم. چرا نمی فهمید من بی پدر خاطرش را می خواستم؟ ...کری مگه؟ برو کنار-

اییا-

چشم هایم را مثل عقاب دور چرخاندم و وقتی خیالم راحت شد رامین آن اطراف نیستم عقب تر رفتم و نگاه آخر غزل را روی. صورتم حس کردم! این بازی تهش فقط یه بازنده داره امیرعلی-

چشم بستم. دست هایم را مشت کردم. دلم را سوزاند. دلم را با رفتارهایم سوزانده بود. چشم باز کردم:

این بازی جز تو بازنده دیگه ای هم داره. وقتش نیس جلوی -ضررو بگیری؟

یعنی می خوای بگی توی اون دلت، توی اون سر کوچولوت  
 \_واسه من جنگ نشده؟ چشم که بست ادامه دادم  
 !از چی داری فرار می کنی؟ توام درگیر شدی\_

\*\*\*

خسته شده بودم. او هم خسته بود. سرم را برگرداندم و دوباره نامحسوس  
 به پشت سرم نگاه کردم. جدا نبود! دمش را گذاشته روی کولش و رفته!  
 اما هیچ بعید نبود برای رد گم کردن همان گوشه و کنار در کمین بماند. مردک  
 روانی به خیالش می گذاشتم دوباره دست روی غزل بگذارد؟ عمر! غزل مال من  
 بود. بی برو و برگرد و هیچ تبصره و قانونی هم نداشت. وقتی روبرویم ایستاد و با  
 اون قیافه

مضحکش گفت شرط بندی کنیم ماتم برد. فکر می کرد غزل دلش هنوز برای او  
 می لرزد؟ رگ غیرتم چنان قلنبه شد که اگر نمی گفت "اگه غزل دلش با تو باشه  
 واسه همیشه می رم و دیگه پشت سرمو نگاه نمی کنم. فقط باید بهم ثابت شه" همان  
 جا با دیوار یکی اش می کردم. اما خب بعضی مواقع بی دردمس هم می

شد همه چیز را راست و ریست کرد. هر چند اگر این خاله سوسکه این قدر  
 بدقلقی نمی کرد و یک کم وا می داد، برای به خاک مالیدن دماغ آن عوضی پر  
 مدعا هر کاری می کردم

از چی می ترسی؟\_

بابام\_



چرا غزل؟ مشکل کجاست؟\_

فکر می کنه این ماجراهایی که پیش اومد بی ربط به تو نیس.

\_

نمی خوام آش نخورده و دهن سوخته بشم

چشمکی زدم

!خب راست می گه دیگه\_

!شوخی نکن امیر\_

آخ بمیرم برای آن امیر صدا زدنت. گور بابای هر کسی اسمم را بلد بود. فقط تو

صدایم کن. یک جور می گفت امیر انگار آب یخ

روی تنم می ریختند.

!این جا داره واسه امیرعلی بزرگمهربالبال می زنه خانم\_ چشم هایش! لعنت به

چشم هایش که موقع عصبانیت مثل یک پلنگ چنگ و دندان می کشید. لب

هایش را جمع کرد و غر زد

چرا این قد از خود متشکری؟\_

ما اینیم دیگه! نگو که خراب همین خاص بودنم نشدی\_ به جای این همه زیر و رو

شنیدن و حرف تو حرف آوردن یه بار!\_ مٹ آدم خواسته تو بگو

اوهو! چه حرفا! خواسته ی من چیه خاله سوسکه؟.\_ این که

مال تو شم شیر برنج خان\_

وای از آن زبان دراز و شیرینش! دلبری هم بلد بود و رو نمی کرد؟  
به دست آوردن من بها داره. حاضری بهاشو پردازی؟ \_ دست به سینه  
روبرویش ایستادم

بهای بودن باهات چیه؟ واسه این که فقط و فقط مال من شی \_ باید چی کار  
کنم؟

فقط بابامو راضی کن \_

قبل بابات باید بدونی من با هیچ بنی بشری شوخی ندارم \_ غزل! تو فکرت، تو  
سرت و تو قلبت هیچ موجود نری حق نداره! پرسه بزنه! حالیه؟ من رو داشته  
هام شرطی ام

اول بله رو بگیر بعد واسم قلدری کن \_

اونو که خیلی وقته دادی! داغی حالیت نی \_

...امیر \_

چونه نزن دختر! فقط بگو رگ خواب دکتر چیه؟ \_

چشمانش رنگ غم گرفت و دل من لرزید. اخم کردم می خواد منو بفرسته  
خارج! بعد ماجرای رامین و اون دادگاه. \_ بازیا افتاده دنبال کارام. به هیچ صراطی  
هم مستقیم نیس

وا رفتم. تمام تنم شل شد.

خودت چی؟ می خوای بری؟ \_

...امیر۔

!هیش! فقط جوابمو بده لعنتی۔

داد زد، داشت می رفت؟ مگر کشک بود؟ به همین راحتی؟ آمد

آتش به جانم انداخت و من و درگیر خودش کرد و حالا بگذارد. برود؟ بیخود! مگر  
امیرعلی مرده باشد

..ببین امیر۔

مگه مرده باشی که دستم ازت کوتاه بشه! اینو تو اون کله ت \_ فرو کن غزل!  
فکر رفتن و دور شدن از منو واسه همیشه ی همیشه همین الان ببر و از مغزت  
بریز بیرون. امیرعلی بزرگمهر

آدم جا زدن و بخشیدن داراییاش به هیچ کسی نیس

..من دارایی تو نیستم لعنتی. آدمم

تو مال منی لعنتی! همه چیزت! فکرت که مسموم من شد، \_ فکرم که مسموم تو  
شد خلاصی از این زهر عمرا نداریم!

مگه مردن. حالا انتخاب با خودته. می مونی یا می میری؟!. داری اذیتم می  
کنی۔

لعنتی... با مشت به درخت کنار ماشین کوبیدم. درد چنان به دستم زد که نفسم  
بند: آمد.

!تمومش کن دیوونه۔

دیوونه که شاخ و دم نداره. دیوونه تم نفهم. کی می خوای \_ بفهمی؟  
من... من دوست دارم امیر\_

زنده شدن که معجزه نمی خواست. زنده ام کرد با همین اعتراف: نصفه و نیمه اش. لب هایم کش آمد و پرسیدم می مونی؟\_

می جنگم. واست! واسه ی تو. بجنگ واسم! راضی کردن بابام

\_ .

خیلی سخته

خیلی خانمی غزل خانمم\_

\*\*

"غزل"

با استرس پشت در اتاق بابا پا به پا شدم. قبل از این که دستم برای در زدن بالا بیاید، نگاهی به گوشی توی دستم انداختم.

لعنتی ول نمی کرد. روی نوک پا عقب برگشتم و جلوی در اتاق خودم ایستادم.  
با دلهره تماس را وصل کردم و توی گوشی غر: زدم

چرا نمی داری برم آخه؟\_

هنوز نرفتی؟\_

د نمی داری که! یه سره داری زنگ می زنی\_

!چقد لفتش می دی غزل. نمی تونی خودم پاشم پیام اون جا\_

حرفی صاف و ایسادم جلوی در و دستگیره در را کشیدم؟! تو که این قد با  
عرضه ای بهتره خودت وارد عمل شی.

من \_یکی بی دست و پام و نمی تونم جلوی روی بابام و ایسم اونم! واس خاطر تو  
از اولشم می دونستم اون زبون هزار متریت فقط واسه من! \_کارایی داره و  
در مقابل بقیه می ره تو لونه دیشب که تا صبح توی اس ام اس به زبون بی  
زبونی می گفتی! \_شیرین زبونیمو دوس داری

سکوت کرد. با شیطنت دستم را مشت کردم و منتظر شدم به خودش بیاید.  
انتظار این کوتاه آمدن را نداشت. قلبم تند توی سینه تپید

آره؟ الان داری دلبری می کنی خانم؟ \_

کدوم دل؟ مگه دلی هم مونده که من بخوام دوباره ببرمش؟! \_شاه بی دل  
شدی

نه دیگه! اونقدیم که به خیالت میاد کبریت بی خطر نیستم \_.

آتیش نسوزون که من گر بگیرم تر و خشکو با هم جزغاله می  
کنم.

تو خود تی ان تی هستی عزیزم. فقط یه خورده، یه خورده \_زیادی اخلاق ت  
ورزشیه! لب به مال حروم! نمی زنی بیا پایین از بالا منبر بچه! خودم مرز بستم  
خودمم متلاشیش \_می کنم. به چی سفت چسبیدی؟ تو مال خودمی! قبل و بعدم  
نداره! حله؟

این جوری که قلدری می کرد و زور می گفت انگار یکی روی یند دلم سرسره بازی می کرد. مال او بودن رویای خوشی بود که باید به آن دست پیدا می کردم. زبان روی لب هایم کشیدم و بی جهت سینه صاف کردم

اصن این جوری نمی شه! بی خیال بابات. پاشو بیا لب ساحل - می خوام بینمت

چشم هایم گرد شد. این مرد خود هیجان بود. خود ممنوعه!

خود...دیوانه بازی

ازده به سرت؟ هیچ به ساعت نگاه کردی؟ از نیمه شب گذشته - چیه؟ می ترسی بیای بیرون گربه شاخت بزنه؟ -

گربه پرچم سفیدشو برده بالا خیلی وقته! ته همه ی خط و -

نشون کشیدناشم واسه آینده و فردا و پس فرداست

نچ! تقصیر تو نیس. تقصیر خود کله خر مه که گذاشتم کنارم - احساس امنیت کنی. من اگه آدم بودم باید مرد بودنمو نشونت! می دادم این جوری واسم رجز نخونی مردی و مردونگی که به اون خط قرمزا نیست عزیزدلم. - مردونگی کردن همون حس امنیتی که تو بهم می دی

آخ خدا! دمت گرم گشتی گشتی یه تربچه ی تند و تیزو واسم

- سوا کردی؟ نگفتی چشمک می زنه

:می خندم. آرام و با شیطنت. پوف می کند و غر می زند

د لاقل پاشو بیا تو حیاط خونتون پیام اونجا بینمت۔

!می خوام با بابا حرف بزیم امیرعلی جان۔

تو که سه روزه منو آسفالم کردی. این نیم ساعت یه ساعتیم۔ روش دیگه

خب شرایط جور نبود امیر جان. خودت که دیدی! امشب بابا۔

چون آن کلاه تا صبح بیداره. می تونم برم باهاش حرف بزیم. برو باهاش

حرف بزنی غزل. فقط برو. صبرم داره سر میاد۔ چشم. امر دیگه ای نداری

جناب؟!۔ خیر! مرخصی سرکار خانم۔

بی اختیار و با صدای بلند شروع به خندیدن کردم. بدجنس بود.

بدجنس که شاخ و دم نداشت. می خواست بگوید که قلدر بود.

.آخ لعنتی خواستنی زورگو

ای مرده شور این خنده هاتو ببره که مثل کلنگ می افته به !۔ جون من

!براز احساسات کردنتم خرکیه آخه۔

هوم! انتظار داری وقتی دستم ازت کوتاست چی کار کنم؟۔ قربون صدقه ت

برم و تو ناز کنی و من خودمو زجر کش کنم؟

سکوت کردم و قند در دلم آب شد. در اتاقم را پشت سرم بستم بی احتیاط به

سمت پنجره رفتم. دلم هوایی شده بود. هوایی

بودن او که قلبم را میان مشتتس گرفته بود

بین غزل از الان دارم بهت می گم من هیچ حوصله نامزد بازی - و این مسخره  
بازی رو ندارم. یه راست می ریم سر خونه و زندگیمون. بی سر خر و بی  
دردسر

وای قلبم. چطور می توانست با ابتدایی ترین کلمات این طور من رالب مرز مردن  
ببرد و برگرداند؟

حالا بذار ببینم بابام راضی می شه دختر دسته گلشو بده به . -پسری که تاز  
مردم

پسر مردم فدای دختر دسته گل بابات! چی خیال کردی؟ اگه -بابات بگه نه بی  
خیالت می شم؟ عمرا میام .می دزدمت به همین راحتی؟-  
از اینم راحت تر! بابات به نفعشه بی دردسر بله رو بگه و گرنه

-  
من یکی حوصله ناز و نوز کشیدن ندارم. هر که طاووس  
خواهد جور هندوستان کشد-

داری می گی طاووس. تو که طاووس نیستی. تو خاله سوسکه

-  
ی خودمی سیاه سوخته

...امیرعلی-

جون دل امیرعلی! تو بلبل منی! قناری منی.



چشم بستم. دیوانه! بین تو رو

خدا چطور با این دل بی نوای من بازی می کرد! خیلی بی ادبی -

بیا! به چه سازت برقصم آخه؟ قربون صدقه ت می رم می گی - بی ادبی! قربون

صدقه ت نمی رم می گی ناز نمی کشی!

گرفتاری! شدم از دستتا

چشم هایم هنوز بسته بود. اوکه با حرف هایش این طور آتش به جانم می ریخت

با. بودنش چه بلایی سرم می آورد؟ خدایا به جوانی ام رحم کن

شرط می بندم الان رنگ لبو شدی -

سیخ سر جایم نشستم و دستم را روی صورتم گذاشتم. داغ داغ بود.

پنجره ی اتاقت تحمل وزن یه مرد قوی هیکل ورزشکارو داره؟ -

با تعجب برگشتم و به پنجره اتاقم نگاه کردم یعنی

چی؟ -

قربون اون دوگوله ی آک بندت. می خوام پیام اون قیافه ی - سرختو ببینم و

کیف کنم همینم مونده. دیگه چی؟ -

دیگه این که پاشو برو با بابات حرف بزن داره حوصله م سر می -

ره.

به خیالت الان من برم و با بابام حرف بزنم اونم از خیر فرستادن - من می

گذره؟

همین که بفهمه دلت به رفتن رضا نیست واسه من کافیه.  
 -باقیشو بسپر دست من و مامانم. خیر سرم می خوام پیام  
 خواستگاریت

.  
 ا  
 م  
 ی  
 ر  
 -  
 ه  
 ا  
 ن  
 ؟  
 -

!دلم خیلی شور می زنه-

به دلت بگو بیخود شور نزنه. من عقب نمی کشم و دست از - سرتم بر نمی  
 دارم. این پنبه رو از گوشت در بیار غزل. رو تو. یکی هیچ رقمه شوخی  
 ندارم

یه خورده لطیف تر ابراز احساسات کنی نمی میری. حقا که -! شیر برنج  
لایق و برازنده

پاشو دختر این قد کنار گوش من وز وز نکن. یهو دیدی پاشدم باشه بابا! دارم می  
رم. خدا رحم کرده لب به مال حروم نمی - زنی

بیدارم بچه. نتیجه رو بهم بگو. اکی؟ -! باشه.

امیرعلی -

جونم؟ -

جونت بیلا عزیزم. می خواستم... می خواستم بگم خیلی - ... دوستت دارم.

خیلی زیاد

قبل از این که در جواب ابراز احساساتم چیزی بگوید گوشی را قطع کردم و آن را  
روی قلب پر ضربانم گذاشتم. دلم برایش ضعف رفت. برای بودن و ماندنش. برای  
چرت و پرت گفتن های خاصش. عشقی که از او توی تک تک سلول های تنم جا  
خوش کرده بود نفسم را داشت بند می آورد گوشی که کف دستم لرزید نفس  
بریده آن را برگرداندم و پیامش را باز کردم

می دونی دلم چی می خواد؟ یه کنج خلوت که فقط من باشم و . - تو

دست هایم را مشت کردم. دلم گومپ گومپ کوید. نفس کم آوردم. این بشر من  
را می کشت. با حرف هایش. من همکلا این بیست سه سال همه چیز را یک جا  
جمع کرده بودم و حالا. احساسات داشت دیوانه ام می کرد

لبم را به دندان گرفتم. پسره ی گستاخ بی ادب! دست هایم را: تند و تند  
روی کیبورد چرخاندم و برایش نوشتم می خوام تو تصمیمم یه تجدید نظر  
بکنم. خیلی بی حیایی!! -نظرم منغیه

شوخیتم اصن قشنگ نیس غزل. رو خودت با من دیگه هیچ. -وقت شوخی  
نکن

ماتم برد! جدی شد؟ اصلا نمی شد شوخی و جدی اش را تشخیص داد. حس  
خوبی توی دلم نشست. همین که بی هیچ شوخی ای من را می خواست برایم  
خاص بود. خاص ودلپذیر. دستم را روی کیبورد گذاشتم و برایش نوشتم  
یعنی این قد دوسم داری؟ -

با هیجان گوشی را دو دستی چسبیدم و منتظر جوابش ماندم.

طولانی که شد بی حوصله شدم. از جا بلند شدم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم.  
دیر وقت بود. خیلی دیر وقت. نازی و خان جون چند ساعتی بود که به خواب رفته  
بودند. به سمت در

رفتم و با استرس لباسم را مرتب کردم. گوشی که روشن و خاموش شد شتاب زده  
به سمت تختم برگشتم. زبان روی لب هایم کشیدم و گوشی را از روی تخت  
برداشتتم. دیدن پیام یاسر تمام حس خوبم را دود کرد و به هوا فرستاد. دندان هایم  
را روی هم فشردم. چقدر این بشر سمج بود. پیامش را با حالی بد باز: کردم  
فک کردی اگه نیای آموزشگاه ولت می کنم؟ دیر یا زود باید با \_هم صحبت  
کنیم غزل! دست از لجاجت بردار قبل از این که دیر! بشه

تمام تنم یخ بست. از پیامش بوهای خوبی نمی آمد. تهدید آمیز نبود اما دلشوره به جانم انداخت. روز جمعه را با هزار بهانه و التماس از هاله خواستم تا روز آفش را جای من به کلاس رفت. او هم که به خیالش درگیر رامین و حواشی دورش بودم دنبال بهانه می گشت من را از سرش باز کند و به خیالش می توانست. آن قدر سمج شدم و زنگ زدم تا بلاخره رضایت داد و من با خوشحالی یاسر را از سرم باز کردم. گوشه را روی تخت انداختم

از اتاق بیرون رفتم. نمی خواستم فکر یاسر ذهنم را از صحبت

با بابا دور کند. باید به او می گفتم که نمی خواهم از ایران بروم

پشت در اتاق بابا ایستادم و گوش به در چسباندم. صدایی نیامد اما می دانستم بیدار مانده. خودش گفت که امشب آنکال است و باید بیدار بماند

با تمام استرسی که بند بند وجودم را در خود درگیر کرده بود دستم را بالا آوردم و چند تقه ی ریز به در زدم. صدایی نیامد.

مکث کردم و این بار با قدرت بیشتری به در کوبیدم. دست هایم را پشت سرم بردم و منتظر اجازه ی بابا برای ورود ماندم. هیچ صدایی از داخل نمی آمد. اخم هایم را توی هم کشیدم و به آرامی دستگیره ی در اتاق کارش را پایین آوردم.

در که بی صدا روی لولا چرخید کمی مکث کردم و سرم را از بازی در داخل بردم. میدان دیدم کم بود و برای همین نتوانستم بابا را از آن جا ببینم. آرام صدایش زدم بابا می تونم پیام تو؟-

باز هم صدایی نیامد. دلشوره ناغافل به قلبم راه پیدا کرد. بی احتیاط در را باز کردم و خودم را داخل انداختم. با دیدن بابا که سرش را روی میز گذاشته بود گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم. یعنی خوابش برده بود؟ شرمنده از ورود وحشیانه ام به داخل اتاق خودم را عقب کشیدم اما صدای خر خری که از دهان بابا توی سکوت اتاق پیچیده بود، حالم را منقلب کرد. با دلی مچاله شده و پاهایی که بی رحمانه می لرزید جلو رفتم و دستم را روی کلید برق زدم. روشنی همه جای اتاق را پر کرد! بابا عادت داشت با نور چراغ مطالعه اش کارهایش را انجام می داد. قدمی به جلو برداشتم. سرش به شکل نامناسبی روی کاغذهای در هم برهم روی میز افتاده بود. چشم هایم سیاهی رفت. نگران و ترسیده به :جلو رفتم و صدایش زدم بابا... بابا خوبی؟-

هیچ صدایی از او نیامد. دست و پای بی رمقم را تکان دادم و به سمت میز رفتم. دهانم خشک خشک شده بود. دستم را روی تنش گذاشتم و تکانش دادم. واکنشی به تکانم نشان نداد.

ترسیده بودم. قلبم دیوانه وار داشت می کوبید. انگار یکی توی سرم داشت اخبار شوم را مخابره می کرد. دست هایم را روی کمرش گذاشتم و سعی کردم بلندش کنم. صدایش زدم و سر بی قدرتش را که به سختی روی گردنش ایستاده بود، بلند کردم. دهان کج شده اش اختیار از صدایم گرفت. با تمام توانم جیغ زدم و صدایش زدم

بابا-

پلک راستش پرید و من دوباره و پشت سر هم جیغ کشیدم.  
دستم را روی صورت سردش گذاشتم و تکانش دادم. سرش هیچ قدرتی نداشت.  
مردمک هایش تند و بی وقفه تکان می خورد. انگار می خواست با چشم هایش  
چیزی را به من هشدار دهد. تنفسش غیر عادی بود و هنوز صدای خر خر از دهانش  
خارج می شد. لب هایش لرزید و از گوشه ی دهانش استفراغ بیرون ریخت. خدای  
من... عالئم سکتہ بود. به سختی سرش را به صندلی پشت سرش تکیه دادم و با همان  
ترس و نگرانی نازی را صدا زدم. آن قدر بلند که صدایم به گوش مردم خواب چند  
خیابان آن ور تر هم رسید. مغزم قفل کرد و یادم رفت توی آن. شرایط  
بحرانی چه کاری درست بود... نازی-

اشاره چشم بابا را دنبال کردم و کیفش را از روی مبل برداشتم و با حالی آشوب آن  
را روی زمین خالی کردم. قرص آسپرینش را برداشتم و به سمت بابا دویدم. به  
سختی قرص را از بین عضلات شل و بی رمق دهانش داخل فرستادم و با تکان دادن  
فکش به جویدن قرصش کمک کردم

در اتاق که محکم به دیوار خورد نگاهم را از صورت سفید شده  
بابا گرفتم و به نازی خواب آلود و ترسیده دوختم. موهایش دور سرش  
ریخته و چشمانش نگران بود  
...چی شده؟ چرا هوار می ک-

:چشمش که به بابا خورد؛ محکم توی صورتش کوبید و نالید خاک بر سرم. چی  
شده؟-

اورژانس. زود باش زنگ بزن اورژانس بیاد- گوشی بابا کو؟  
کوش آجی؟-

نگاهم را به سرعت روی میز چرخاندم و گوشی اش را زیر دستش پیدا کردم. تمام صورتم خیس از اشک بود. گوشی را برداشتم و قفلش را باز کردم. دست هایم می لرزید و نگاهم هر ثانیه وحشت زده از روی گوشی به روی صورت بابا می پرید. بابا هیچ وقت عادت نداشت رمز روی گوشی اش بگذارد. صفحه باز تلگرامش نگاه خیس را روی عکس هایی که هیچ آشنایی ای با آن نداشتم انداخت. یک اسم بولد و بزرگ توجه ام را جلب کرد. اسم خودم درست پایین عکس ها نوشته شده بود. وقت تموم شد دکتر. همه چیزو به غزل می گم-

با این که تمام وجودم درگیر آن متن شده بود اما برگشتم و سریع شماره ی اورژانس را گرفتم. صدای خان جون از بیرون در به گوشم رسید. دستم را روی نبض بابا گذاشتم. کند بود ولی می زد. همین برایم کافی بود! سرم را بلند کردم و نگاهم به صورت: بی رنگ خان جون افتاد. توی گوشی نالیدم پدرم ناراحتی قلبی داره. قبلا به بار سخته کرده. الانم افتاده و -قدرت تکلم نداره. تنش لمس شده و دهنش کج! یه قرص! آسپرین بهش دادم فقط تو رو خدا خودتونو زود برسونین در کنار جیغ و داد نازی و خان جون نفهمیدم چطور آدرس را پشت تلفن گفتم. گوشی را که قطع کردم بینی ام را بالا کشیدم: و با تنی لمس و صدایی که می لرزید نالیدم الان می رسن. خان جون تو رو خدا آروم باش. نازی استرس - ...واسه بابا سمه



صدایم رمق نداشت و در واقع هیچ تاثیری هم روی خان و جون و نازی! شرایط بی رحمانه از دستم در رفته بود. نمی توانستم

خودم را مدیریت کنم چه توقعی داشتم روی آن ها نفوذ کنم.

می ترسیدم. ترس از دست دادن عزیزانم داشت وجودم را له و نابود می کرد. دست هایم را توی هم گره زدم و نگاهم را به صورت بی رنگ و روی خان جون انداختم. خان جون وضعیت فشارش خوب نبود و بعد از ماجرای ربوده شدن من به بعد زیاد حال خوبی نداشت و اگر خدایی نکرده توی خانه ی ما برایش اتفاقی می افتاد هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم.

به کمک نازی بابا را روی تنها مبل توی اتاق دراز کردیم و سعی کردیم سرش بالاتر از سطح بدنش باشد. هر دو با وحشت بالای سرش نشستیم. چشم های خیسم را بستم و سعی کردم

آرام باشم. نازی بی وقفه بابا را صدا می زد و سعی می کرد آب توی دهانش بریزد. دستش را پس زدم و جان کندم تا گفتم نکن نازی. آسپرین بهش دادم. چیزی نباید تو این وضعیت . -بخوره

وای خدا! چرا این جوری شد؟ چه بلایی سرش اومد؟ سر شب - . که حالش خوب بود. قرصاشو هم که خودم بهش دادم چانه ام لرزید و یک قطره ی درشت اشک از گوشه ی چشمم پایین افتاد. آن عکس ها و آن متن توی سرم مشت کوبید. یک حس احمقانه خر گلویم را چسبید و تکانم داد. کسی داشت بابا را تهدید می کرد. گوشه اش را توی جیب شلوارم لمس کردم و :آرام سر بلند کردم

برو به امیرعلی خبر بده. گوشی من مونده توی اتاقم - این وقت شب؟ -

بیداره. برو. من تنهایی نمی دونم باید چه گلی به سرم بگیرم - سرم را به سمت

خان جون برگرداندم. نگاهش بی قرار بود و پایین پای بابا دست از دعا و ذکر

بر نمی داشت. دستم را روی صورت یخ بابا گذاشتم و آرام گفتم. الان می رسن بابا.

تو رو خدا طاقت بیار -

نگاهش را روی صورتم انداخت و بعد هم پلک بست. درد داشت

.دیدن بابا توی این حال و روز

.خدایا خودت به فریادم برس. بچه مو به خودت می سپارم چشمه ی جوشان اشکم را

نمی توانستم کنترل کنم. هر ثانیه برایم مثل یک روز می گذشت. بلند شدم. حال

بدی داشتم. تمام تنم یخ زده بود. بی اختیار دوباره شماره ی اورژانس را گرفتم و

وقتی که گفتند نیرو اعزام شده، آرام گرفتم. هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود اما من

حس می کردم سالیان سال بود که انتظار می کشیدیم. به سمت میز بابا برگشتم. باید

کاری می کردم.

یک اتفاقی در شرف وقوع بود. راز و رمز پنهان پشت خانواده ی ما داشت همه

چیزمان را از بین می برد. صدای زنگ که توی خانه پیچید انگار جانی دوباره گرفتم.

به سمت خان جون رفتم و دستش را گرفتم. بدتر از من یخ بود. بابا هنوز خر خر می

کرد و .جان من را به لبم می رساند

یاد آن روز توی مطبش قلبم را از هم درید. دست خان جون را گرفتم و سعی کردم از روی زمین بلندش کنم. صدای "یا اهلل" گفتن دو تکنسین اورژانس حس خوبی به دلم داد.

آرام داخل اتاق شدند و من پریشان به سمتشان رفتم. با سالم کوتاهی به سمت بابا رفتند و کیف تجهیزاتشان را روی زمین باز کردند. بی قرار و نفس بریده نگاهشان کردم. یکی از آن‌ها تند و تند توی پرونده‌ی توی دستش چیزهایی یادداشت می‌کرد! همان‌هایی که همکارش به او می‌گفت. نگاهم روی هر دو نفرشان چرخ می‌زد و از این‌که چیزی از اصطلاح اتشان سر در نمی‌آوردم کلافه بودم.

چطور این اتفاق افتاد؟-

نمی‌دونم. اومدم توی اتاق باهاشون صحبت کنم دیدم سرشون! -افتاده روی میز بسیار خب. فقط لطفا این جا رو خلوت کنین. این همه آشوب. -حالشو بدتر می‌کنه

.آسپرین بهشون دادم-

.کار خوبی کردین-

چه بلایی سر بچه‌م اومده آقای دکتر؟-

چیزی نیست مادر. لطفا آرامش خودتونو حفظ کنین. ما -مراقبتش هستیم

در اتاق باز شد و سر و کله ی نازی پیدا شد. وحشت زده با آن موهای در هم برهم و آشفته پرسید چی شد؟-

اشاره ای به پزشکانی که بالای سر بابا بودند کردم و گوشه ی لبم را گاز گرفتم. نگاهش آرام گرفت و گفت

زنگ زدم. امیرعلی داره میاد-

اسمش قوت قلبم شد. سر تکان دادم و به خان جون که صورتش را می خراشید اشاره کردم

بیا کمک کن خان جون و ببریم بیرون. حالش خوب نیست- نگران و آشفته به کمک نازی که خودش حالش از همه بدتر بود، خان جون را به اتاق او بردیم و سعی کردیم آرامش کنیم.

بنده

خدا با آن چشم های کم سواش اشک می ریخت و خدا را صدا می زد. دستم را روی تسبیح زمرد و دست چروک شده اش گذاشتم و آن را بوسیدم. اشکم روی دستش ریخت و نگاهش را به سمت من برگرداند. چشمان خیسش را بست و دست آزادش را روی سرم گذاشت. طاقتم طاق شد. این همه بدبختی برای قلب کوچک من زیاد بود. بی قرار و با تمام وجود هق زدم و اشک ریختم. نازی هم گوشه ای از اتاق نشست و با صدای بلند شروع به گریه کرد. دست خودم نبود که این طور هق می زدم.

کسی توی سرم طبل می کوبید و حس بدی به من منتقل می کرد. نمی دانستم چه اتفاقی قرار بود برایمان بیفتد و همین ندانستن و ترس از دست دادن و دوباره یتیم شدن داشت مثل .خوره وجودم را می خورد

قربون چشمتا برم دخترم. گریه نکن مادر دلم خون می شه.

-خوب می شه فرزاد. پا همیشه فرزاد. مرد این خونه غیرت داره. دخترا و

مادرشو تنها نمی ذاره

سرم را با بدبختی بلند کردم و دستم را روی صورت خان جون گذاشتم. جنگل چشمانش آتش گرفته بود و من را هم داشت میانش می سوزاند. حرف هایش از مرثیه بدتر جگرم را می سوزاند. جگر صد پاره ام را به آتش می کشید این غمی که پشت حنجره اش نشسته بود. پیرزن بیچاره پاسوز بدیمنی های خانه ی ما شده بود

این چه زندگی گهیه که داریم آخه؟ همش بد بیاری پشت بد- بیاری! همش

بدبختی پشت بدبختی! هیچ کسم نیست دستمونو. بگیره از این منجلا ب

نجاتمون بده

نگاه هر دو نفرمان به سمت او که کنج اتاقش نشسته و کوسن روی تختش را بغل کرده بود چرخید. زبان روی لب های خشکم کشیدم. با حرف های ناامیدش موافق بودم. من هم دیگرم کم آورده بودم. کم آوردن که نیازی به تبصره و قانون نداشت.

بریده بودیم. همه مان به یک شکل. زندگی یک سال و سه ماه بود که روی

خوشش را از خانه ی ما کنده و برده بود

این جوری نگو دختر جان. خدا قهرش می گیره - قهر چه جوریه دیگه خان  
جون؟ روشو بر گردونده از این خونه! - ولمون کرده به حال خودمون  
!کفر نگو بچه -

ولم کنین تو رو خدا! دلتون به چی خوش؟ به چی دلم خوش - باشه؟ اون از ننه  
م که اصن فکر من و این جهنمو بعد خودش نکرد. اینم از بابام! اصن مقصر همه  
ی بدبختی های این خونه مامان و بی فکریاش بود. اگه بلایی سر بابا بیاد اون  
دنیا یقه شو. می چسبم. مسبب تموم بیچارگی هامون مامان بود  
تمام تنم لرزید. انگار با حرف های ناامید نازی یک سطل آب یخ روی سرم خالی  
کردند. برگشتم. به سرعت برگشتم و گردنم تیر کشید. چطور دلش از مامان  
صاف نمی شد؟ این چه حرفیه می زنی نازی؟ -

!انقد ادای خانم معلمارو واسه من در نیار. حالمو به هم می زنی -

تمومش کن نازی. همه مون حالمون خرابه. الان وقت زدن این - حرفا نیست  
پس به پر و پای من نییچ! می دونی که آمپر بچسبونم هیچی . - حالیم نمی شه.  
بی خیال درس اخلاق دادن به من شو صدای زنگ در که توی ساختمان پیچید  
نازی از جا بلند شد و با: همان حال داغان و خراب گفت. امیرعلی اومد. برم درو  
باز کنم -

با قدم هایی سریع از اتاق بیرون رفت. می دانستم که توی عصبانیت نمی توانست  
درست تصمیم بگیرد. حرف هایش فقط خودش را آرام می کرد و بقیه را  
ناراحت. نگاهم را بالا کشیدم و به خان جون چشم دوختم. چشم هایش غمگین و

افسرده بود. آن قدر که حتی نخواست کنجکاوی کند همسایه مان چرا این وقت از نیمه شب به خانه ما آمده خان جونم. حالت خوبه؟ چیزی احتیاج نداری؟-

صورت خیسش را با دست پاک کرد و لب هایش از ذکر گفتن

ایستاد.

نه مادر. برو ببین حال فرزاد چطوره؟-

سر تکان دادم و با خیالی ناراحت از جا بلند شدم. صورتش را بوسیدم و آرام گفتم

مرگ من مراقب خودت باش خان.

جون-...نزن این حرفو عزیزم. نزن-

بغضش که دوباره ترکید آتش گرفتم. بی پناهی توی خانه ی ما موج می زد. درمانده از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق بابا به راه افتادم. در اتاق باز بود و تکنسین ها بالای سرش.

به محض: این که پایم را داخل اتاق گذاشتم یکی از آن ها گفت

باید منتقلش کنیم بیمارستان-

قلبم از تپیدن ایستاد. لکنت گرفتم و با حالی زار پرسیدم م... مگه چی... چی شده؟-

نگاهش را بالا آورد و به صورت بی رنگ و رویم چشم دوخت

سکته کردن. باید تحت مراقب باشن. وضعیت خوبی ندارن- دنیا با تمام قدرتش  
توی سرم فرود آمد. زمین زیر پاهایم خالی شد و افتادم. تکنسین جوان روبرویم  
نگران به سمتم قدم برداشت... غزل-

صدای خشن و نگران امیرعلی از پشت سر، من را به خودم آورد.

نفس بی تابم را بیرون ریختم و آرام پرسیدم

بابام. خوب می شه؟-

نگران نباش خانم. به موقع به دادش رسیدی. از مرگ حتمی! -نجاتش دادی

آرامش پر زده به خانه اش برگشت. نشست کنج قلبم و کامش را شیرین کرد. بابا  
نجات پیدا کرده بود. مرد که با تاخیر قابل ملاحظه ای از جا بلند شد، چشمانم پاهای  
امیرعلی را روبرویم دید. سرم را از روی شلوار اسلش بی اندازه شیکش بالا آوردم و  
به دستش، چشم دوختم. اخم هایش به شدت در هم بود. مثل یک ناجی آمد تا روح  
غرق شده ام را نجات دهد.

هیش! خوب می شه عزیزم. آروم باش-

بابام امیر... از چیزی که می ترسیدم سرم اومد. دوباره سکته

-

کرد. دکترش گفته بود. اخطار داده بود

من این جام. از هیچی نترس. من تنهات نمی دارم- اگه بلایی

سرش بیاد چی؟-



!تموش کن غزل. دیدی که گفت به موقع بهش رسیدی- پس چرا دارن بستریش می کنن؟ چرا؟-

باید تحت مراقبت باشه غزل. دکتر قلبش مشکل داره عزیزم.

این قد راحت از کنارش نگذر در مورد نرفتن باهاش صحبت کردی؟- سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم.

اومدم بگم من موندنی ام و هیچ جا نمی رم که دیدم افتاده! \_روی میز سرم را به سمت بابا برگرداندم. چشمانش بسته بود و لعنت به آن ماسک اکسیژن روی لب هایش. آن دو مرد هم چنان بالای سرش بودند و یکی از آن ها داشت با تلفنش صحبت می کرد و اطلاعات را مخابره می کرد برو یه لباس مناسب تنت کن. حرف می زنیم-

به سمت بابا برگشتم. هنوز چشمانش بسته بود و آن ماسک اکسیژن لعنتی مثل میخ توی قلب من فرو می رفت. دیدن بابا توی این وضعیت به طور حتم من یکی را می کشت. چشمم به برانکاردی که روی زمین بود خشک شد. داشتند او را می بردند. گوشی بابا توی جیب شلوارم لرزید

مگه با تو نیستم؟ می گم برو لباستو عوض کن بینم- سرم را با حیرت برگرداندم و به امیر علی نگاه کردم. برای چی این طور عصبانی بود؟ وقتی گیج بودنم را دید کفری نچی کشید

با صدایی گرفته بدون آن که نگاهم کند رو به پشت سرم: گفت

.خواست این جا باشه من اینو ببرم لباسشو عوض کنه- سرم را برگرداندم و رضا را پشت سرم دیدم. با دیدن من سرش را به زیر انداخت و آرام سلام کرد. جواب سلامش را با بغض دادم چانه ام لرزید.

شانس اوردی غزل. شانس اوردی تو وضعیت نرمالی نیستی

.

وگر نه گردنتو می شکستم

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم. چهره اش سرخ و چشمانش خشمگین بود. مثل اژدهایی که آماده ی به آتش کشیدن دشمنش بود، نگاهم می کرد. با حیرت سر تکان دادم و دستم را روی صورت خیس از اشکم کشیدم

زده به سرت امیرعلی؟ چی داری می گی؟ مگه عمدی این -جوری لباس پوشیدم؟ کور بودی ندیدی بابام تو چه وضعیتی بود؟ هان؟

تو همیشه توی این خونه این ریختی می گردی؟-

خشم به نگرانی هایم غالب شد و با صدایی نیمه بلند رو به او که: با صدایی آرام غر زده بود فریاد زدم

نه چون فهمیدم دو تا پسر جوون دارن میان خونمون رفتن . -خودمو بزرگ دوزک کردم چشمانش گرد شد.

رفتارش را اصلا نمی توانستم درک کنم. پسره ی دیوانه. نمی فهمید من توی چه وضعیت احمقانه ای گرفتار بودم. برایم از لباس و غیرت و مسخره بازی هایش می گفت. چشم بست.

دستش را توی موهای مرتبش فرو برد و با تمام قدرت کشید.

فقط بگو اتاقت کدوم وره غزل-

به سمت اتاقم رفتم. مردک دیوانه توی این موقعیت وقت گیر آورده بود.

"امیر علی"

کمرم را به در چسباندم

بدون آن که نگاهم کند با صدای گرفته که جگرم را خون کرد: گفت

برو بیرون.

حاضر بودم هر چه داشتم توی دنیا دو دستی تقدیم کنم اما همان جا بمانم و نازش را بکشم.

با توام! کر شدی؟ برو بیرون دیر می شه-

حرصم را داشت در می آورد. عوض عذر خواهی کردن وایساده بود و برای من خط و نشان می کشید. با قلدری دست به سینه

امیر علی اصلا حوصله چک و چونه زدن ندارم. نمی بینی تو چه-

وضعیتی ام؟ برو بیرون تا دیر نشده آماده شم

برو اون ور امیر. بابام داره می میره و تو وایسادی این جا داری - دیوونه بازی  
در میاری؟ هیچ از خودت خجالت می کشی؟ این کارات اسمش عشقه؟  
حساسیته؟ طعنه هایش مثل پتک توی سرم نشست. دست خودم نبود که! روی  
او دیوانه وار حسود بودم.

حالم خوب نیست. بعدا در مورد این - رفتارت حتما صحبت می  
کنیم

مشتم را کف دستم کوییدم و با حالی خراب تر از قبل از اتاقش بیرون زدم. او نمی  
فهمید. او حالم را درک نمی کرد. هیچ منطقی  
نمی توانست من را آرام کند.

به سمت اتاق دکتر رفتم و در نیمه باز را کامل باز کردم.

نازنین با دیدنم ترسیده از جا پرید و دستانش را پشت سرش پنهان کرد. واکنشش  
عجیب بود. یک تای ابرویم را بالا بردم و نگاهش: کردم. زبان روی لب هایش کشید  
و با لکنت گفت آجی کوش؟- رفت لباس عوض کنه!

نفس راحتی که کشید از چشمم دور نماند اما سعی کردم به روی خودم  
نیاورم که متوجه غیرعادی بودنش شدم این جا چی می خوای تو؟ مادر بزرگت  
کجاس؟- چیزه... او... اومدم مدارک بابا رو بردارم-

از روی زمین بلند شد و هم چنان دستانش را پشت سرش پنهان کرد. تابلو بود که  
یک چیزی را داشت از من پنهان می کرد.

دلم ریخت. نکند می خواست دوباره یه غلطی کند؟ به خدا این دفعه نفسش را می بردیم. کم تاوان کثافت کاری هایش را نداده بودم. هنوز هم زخم های روحی ای که از مونا و آن اشکان خورده بودم دست از سرم بر نمی داشت. قدمی به سمت جلو

برداشتم و عصبی و با صدایی گرفته گفتم

نازنین شیش دنگ حواسم بهت هستا! دست از پا خطا کنی - حسابتو می ذارم کف دستت. این دفعه عمرا بی خیالت نمی شم. یه جوری می زنمت که صدا زوزه ت تا جنوب برسه.

حالیته؟

سرش را با وحشت تکان داد و دستش را پشت لباسش برد  
!خب بابا! تن و بدن آدمو بیخود می لرزونی! حواسم هست -  
گفتم که گفته باشم -

باز هم مثل بز فقط سر تکان داد. به گمانم داشت یه حرکتی می زد که دیر یا زود از آن سر در می آوردم. جلو که آمد چشمم به گاو صندوق باز دکتر خورد. نکند پولی چیزی پیچانده بود؟ اما نه! محال بود از این کارها کند. سرک کشیدم و به داخل گاو صندوق در هم برهم نگاه کردم. یک مشت کاغذ و سند و از آن !آت و آشغال ها دنبال چیزی می گشتی؟ - ...هان؟ نه! نه... هیچی - چته؟ چرا شیش می زنی؟ -

سینه ای صاف کرد. به خیالش داشت من را گول می زد؟ بزاق دهانش را قورت داد و بعد به سمت گاو صندوق برگشت.

نگاهش کردم. چیزی از پشت سرش پیدا نبود. جز برآمدگی کوچکی: پشت کمر لباسش. در گاو صندوق را بست و گفت. داشتم دنبال دفترچه و مدارک قبلیش می گشتم -

... تو گاو صندوق؟ آهان -

درش باز بود. اون جواری هم قیافه تو چپ و چول نکن

واس - !من! گاو صندوق بابامه! دزدی که نکردم. ای بابا حالا کو مدارکی که برداشتی؟ -

پیدا نکردم. احتمالا توی کیفش باید باشه. بذار برم ببینم - بعد به سمت کیف دکتر که محتویاتش تقریبا روی زمین ولو شده بود رفت و تویش را گشت. دست هایش به شکل ناجوری

می لرزید. به سمتش رفتم و کیف را از بین دست هایش کشیدم چرا همچین می کنی تو؟ -

ولش کن خودم می گردهم. بیا برو به آب قند بخور رنگ به روت - نمونده. حوصله نعش کشی تو رو دیگه ندارم. همون خواهرتو! جمع کنم واسه م بسه. آره... من برم آماده شم باهاشون برم الان آمبولانس می ره - لازم نکرده شما تشریف بیاری. بمون پیش مامانزرگت من - .خودم با غزل می رم

...آخه-

...همین که گفتم. بین نازنین-

بله؟-

همه چیز روبراهه دیگه؟-

آره بابا-

نگا به سگ بودنم نکن. واس تو همه جوره هستم. تو با آرزو! \_هیچ

فرقی واسم نداری

.رفیقیم داداشم\_

خنده ام گرفت. این بچه را نگاه تو رو موال! واسه من قلبه سلنبه حرف می زد.

لبخند کم رنگی زدم و او

.دمت گرم که هوای آجیو

داری-. بیا برو فنچ کوچولو-

او که از اتاق بیرون رفت باز هم برگشتم و به گاو صندوق دکتر

که نازنین رویش را با ترمه بزرگی پوشاند چشم دوختم. آخرش که می فهمیدم چه

غلطی می کرد. من هم از اتاق بیرون رفتم و

پشت در اتاق غزل ایستادم. چقدر لفتش می داد. خدا رحم کرده .بود تیپ نمی

خواست بزند والال چهار ساعت من را می کاشت

در اتاق که باز شد با چهره ای گرفته صاف ایستادم و به او که بی حال و بی رمق از اتاق خارج شد نگاه کردم. با دیدن من رویش را برگرداند و حسم را بدتر کرد. به سمت اتاق دکتر راه افتاد که: صدایش زدم. بدون این که مکث کند، پرسید نازی رو ندیدی؟-

پوف کلافه ای کردم و به سمتش راه افتادم. ساق پای راستم تیر می کشید. عصبی که می شدم نبض می گرفت و کف پایم سوزن: سوزن می شد. بی حوصله روبرویش ایستادم و گفتم دکتر و بردن توی آمبولانس. نازی می خواست بره که نذاشتم. -. گفتم بمونه پیش مادر بزرگت. بیا اینم کیف بابات.

بزن بریم

سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و کیف را از دستم گرفت. صورتش گرفته بود و چشمانش سرخ. معلوم بود دوباره توی اتاق گریه کرده! به جلو راه افتاد و به سمت اتاق نازنین رفت. قبل از رسیدن دستش به دستگیره، نازنین از اتاق بیرون آمد و با دیدن غزل به شکل

ضایع ای سلام کرد. غزل ابرو در هم کشید و نگران نگاهش کرد خوبی عزیزم؟-  
اوهوم! کجا می ری؟-

چیه نازی؟ چرا این قدر هول شدی عزیزم؟-

هیچی! چیزی نیس. چرا نمی ری؟ برو دیگه منتظرن! من می

- .

مونم پیش خان جون



غزل نگران دستش را روی چهارچوب در گذاشت و حال  
مادربزرگش را پرسید  
خوبه! برو دیگه-

دست غزل را گرفتم و او را به سمت خودم برگرداندم زود باش بریم.  
چقد لفتش می دی- دلم این جاس- بچه که نیستن-

نازنین نگاه عجیبی به صورتم انداخت و بعد توی اتاق رفت.

در را که پشت سرش بست غزل را به سمت جلو هول دادم و هر دو به راه افتادیم.  
هر چند فکرم توی اتاق نازنین چهار میخ شده بود. آن بچه داشت دوباره یک گندی  
می زد

"غزل"

گوشی بابا یک بند زنگ می خورد و من آن قدر بی رمق بودم که نمی توانستم آن را  
از توی کیفم بیرون بکشم. چشم بستم و قلب دیوانه ام را که تند می کوبید محکوم  
به خفگی کردم.

تصویر شماره ی یاسر تهرانی روی گوشی بابا آن هم وقتی توی اتاقم داشتم لباس  
عوض می کردم ثانیه ای از جلوی چشمم کنار نمی رفت. وقتی شماره اش را دیدم  
آن قدر حالم بد شد که همان جا روی زمین افتادم و سرم را گرفتم. ربط یاسر را به  
زندگی خودم و بابا نمی فهمیدم. می ترسیدم به پیام های بابا نگاه کنم و خودم به  
خاطر کثیف بودن این کار خجالت می کشیدم

سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم. عصبی بودم و دلم نمی خواست هیچ بنی بشری به سمتم بی آید. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و نفسم را آرام بیرون ریختم. فکر به یاسر و حرف هایی که می گفت به من ربط داشت، دست از سرم بر نمی داشت.

چقد گریه می کنی غزل؟ مگه نشنیدی یارو گفت دکتر حالش -خوب می شه؟ او که نمی دانست من چه دردی توی سینه ام داشتم. او که نمی دانست پشت تمام این مصیبت ها یک بالی بزرگ نشسته بود که من از فهمیدنش واهمه داشتم. واهمه ای که لحظه ای رهایم نمی کرد. گوشه ای که دوباره روی و بیره رفت امیرعلی عصبی : گفت

نمی خوای اون گوشیتو جواب بدی غزل؟-

امشب با رفتارهایش داشت اعصابم را بدجوری به هم می ریخت.

نفس عمیقی کشیدم و چشمم را به در اتاق بابا دوختم با شمام خانم.

الان وقت قهر کردنه؟- گوشه من نیست. گوشه باباست-

کیه این وقت شب؟ بده من جواب بدم-

نه! لازم نیست-

چشم هایش را ریز کرد و به طرز مشکوکی پرسید خبری شده؟-

نه-

دلم از دستش گرفته بود. رفتارش توی خانه بدجور ناراحتم کرد برای همین نمی توانستم صاف و مستقیم توی صورتش نگاه کنم.

بین منو غزل! نگام کن! من دارم بهت می گم. بابات خوب می - شه. به چشمات قسم پا می شه از روی اون تخت چشم هایی که قسمش بود را بستم. با حالی: بد زمزمه کرد این قد گریه نکن و پدر من بی پدرو با اون چشمای مظلومت در - نیار. من همین جوری خراب چشات هستم

نمی توئم. چرا نمی فهمی امیرعلی؟ بابا دوباره سخته کرده.

من - دارم داغون می شم زیر بار این همه فشار. دارم خفه می شم. انگار یه رازی داره خانواده ی من و از هم می پاشه و من ازش بی خبرم

مگه جنگه؟ چه رازی دختر خوب؟-

نمی دونم. دل نگرانم. حالم زیاد خوش نیس - خودتو از بین ببری، چیزی درست می شه؟-

نازی حالش خوب نیست. خان جون دوباره فشارش افتاد.

بابا - روی تخت بیمارستانه. من تنهام

آره دیگه! امیرعلی ام به پشمت -

دلخور نگاهش کردم. کلا با حرف هایش یک چیزهایی می گفت که دلم می خواست گوشش را یک دور کامل بیچانم.

پسره ی .سرتق بی ادب

امیرعلی با حرفاش می شه سوهان روح. عوض درک کردن من -

هی طعنه بزن و متلک بنداز

!می خوام حالتو عوض کنم را نمی دی بد قلق -

!هیچی نمی تونه حالمو عوض کنه .هیچی -

آره خب. تو باید این جور غصه بخوری و خودتم بیفتی روی - !دست من و

منم سخته بدی تهش خیالت راحت شه خدا نکنه. چرا داری تو این وضعیت

این حرفو می زنی؟ - الهی قربونت برم که نگران همه هستی. من می دونم

چه - شرایط بحرانی ای رو داری سپری می کنی اما عزیز من تو باید

آرامش خودتو حفظ کنی. اگه من ازت خیالم راحت نباشه نمی !تونم برم

سراغ کارای دکتر

حرف حساب جواب نداشت. سرم را با احساس بدی تکان دادم. از جایم بلند شدم.

کاش می شد به او بگویم چقدر بودنش را دوست داشتم. به سمت اتاقی که بابا

تویش بستری بود رفتم و پشت در ایستادم. او هم به دنبالم آمد و کنارم ایستاد.

فکر حال آشوب بابا و غرولندهای پرستاری که پرسیده بود چه بلایی سرش آمده

لحظه ای دست از سرم بر نمی داشت. همین که حال بابا باز هم خوب می شد برایم

کافی بود. اما قلبم که آرام نمی گرفت. من می دانستم که پشت پرده اتفاق بدی در

انتظار رخ دادن بود. روبرویم که ایستاد نگاهش کردم. چیزی تا ساعت سه

نیم نمانده بود و او تا این وقت شب کنار من، پا به پای من ایستاده بود. می دیدم که

هر از گاهی دستش را روی ساق پایش می کشید اما تا نگاه من را متوجه خودش می

دید دستش را بر می داشت و تلخ لبخند می زد. آخ که چقدر چشمانش رو دوست داشتم. چشمانی که حالا دلخور بود و کدر. صورت خسته اش دلم را ریش کرد. برای امشب چه آرزوهایی که نداشت.

به .سمتم که خم شد متعجب نگاهش کردم

:جفتمون - شدیم یه سوژه تپل واسه اون پرستارایی که الکی هی میان و از این

جا رد می شن

می دانستم چه می گفت. چشمانم را با خستگی تمام توی صورتش

چرخاندم. لبخند یک وری اش دلم را برد. با شیطنت :گفت

.هیچ فکر نمی کردم خانما این قد به فوتبال علاقه داشته باشن - بی اختیار خنده ام گرفت.

به فوتبالیست جماعت بیشتر علاقه دارن. خصوصا اگه - .فوتبالیست

یه پسر جذاب دخترکش مجرد باشه !سینگلو خوب اومدی\_

چشم هایش چنان درخشید که دلم ضعف رفت برایش. باورم نمی شد که دل این

پسر دخترکش برای من لرزیده بود. دستش کال بلد نیستی شال سرت کنیا! هر

دفعه یه چی می ندازی - !سرتکلا صرف وظیفه.

هیچ فک نمی کردم این قد تعصبی باشی. البته درستش اینه!

. -گیر سه پیچ و بدپيله

قبالم بهت گفتم خودت جدی نگرفتیش. من آدم ریسک - پذیری نیستم. روی  
دارایی هامم عمرا ریسک نمی کنم. خصوصا  
اونایی که با چنگ و دندون به دست اوردم

اخم کردم با این که ته دلم از حرف هایش حال خوشی پیدا کرده بود. از آن  
حس هایی که هیچ تفسیری نداشت. حساس بود و حساسیت هایش برای من  
مرض گرفته دل نشین!

سلام آقای بزرگمهر. چقد خوشحالم که شما رو سرپا و سلامت

- .

می بینم

صدای ظریف و دلبر یکی از همان پرستارها سر هر دو نفرمان را به سمت او  
برگرداند. چنان با نیشی باز و چهره ای بزک شده با فاصله ی کمی از ما ایستاد  
بود اگر تکانی به خودش می داد تا. توی حلقمان می آمد. ممنونم خانم -

سرش را به سمت من برگرداند و با چهره ای بی اندازه جدی پچ زد

فک کرده بی سر صاحبم اومده رخی نشون بده. دو زار غیرت - !خرجم

کن عیال

واست دردسر نشه. الان دوباره سمت و عکست می شه تیتتر . - همه ی اخبار

لب هایش را کج کرد و با علاقه به صورتم نگاه کرد. نگاهش یک جوری بود. از آن نگاه های دلنشین که فقط مختص خودش بود و من آن را با هیچ چیز دیگری عوض نمی کردم. پرستار با

سماجت تمام هم چنان ایستاده بود و نگاهمان می کرد. سرش را با کلافگی به سمت او چرخاند و پرسید شیفت کاریتون تموم شده خانم؟-

نه هنوز! ولی اگه نیاز باشه می تونم مرخصی بگیرم- چشمانم گرد شد. دخترک گستاخ. ابروهایم را با حرص توی هم کشیدم و امیرعلی چشمکی به رویم زد و به سمت دختر جوان: چرخید

خیلی خوبه که می تونی این کارو کنی-  
واقعا؟-

بله حتما مرخصی بگیر و برو خونه یه استراحتی به چشمات - بده. چون این دختر زیبایی رو کنار من وایساده نمی بینی! احتمال می دم چشمات خسته ن  
وا... یعنی چی؟-

یعنی شو تو خلوت با خودت تکرار کن خانم-

این پرستارا یه جورایی شیتان فیتان کردن که آدم فک می - .کنه اومده سالن  
مد

گوشی بابا یک بند زنگ می خورد. سرم داشت گیج می رفت. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. نگران پرسید چی شد؟-

امیر جان می شه لطفا برام یه چیزی بگیری بخورم؟ فشارم

!-افتاده

نفس بلندی کشید

پاشو خودتم بیا بریم بوفه-

نه همین جا می شینم. منتظر می مونم دکتر کشیک بیاد-

حله! پس از جات جم نخور. زود برمی گردم- لبخند

مهربانی زد

یادت که نرفته؟ تا وقتی من هستم حق نداری از هیچی -بترسی! حله؟

حله چشاته-

لبخندم را با چشمانش بلعید

من تو را غش. خب؟ \_

از این که سعی کرده بود با لهجه ی شمالی این حرف را بزند لب هایم با لبخند باز

شد. از جا که بلند شد بند دلم پاره شد.

بودنش را دوست داشتم. اگر او را از دست می دادم، بی دل می مردم.

نگاهم را از پشت سر به قامت بلندش دوختم. دست خودم که نبود. دیوانه وار

دلم برایش می رفت و دیگر بر نمی گشت.

گوشی بابا توی آن آشفته بازار احساسی ام دوباره و صدباره زنگ خورد



بی طاقت از توی کیفم گوشی را بیرون کشیدم و به صفحه نگاه کردم. با دیدن شماره ی یاسر روی صفحه تمام تنم یخ زد. چی می خواست این وقت شب از جان بابا؟ چشم بستم و دستم را روی صفحه ی گوشی کشیدم. هنوز گوشی را به سمت گوشم نبرده بودم که صدای فریاد بلندش از پشت خط به گوشم رسید دیدی؟ دیدی عوضی؟ عکساشونو دیدی؟ آره؟ به خیالت زدی - و بردی هیچ اتفاقی هم نیافتاد؟ تمام تنم شروع به لرزیدن کرد. صدای آشنایش! همان تن خشن بی رحمی که چند ماه قبل از پشت تلفن توی مطب بابا شنیده بودم. خودش بود. به خدا قسم که این صدای بی رحم همان صدا بود که حال بابا را بد کرد. ضربان قلبم کند شد و تیره ی پشتم تیر کشید. گوشی را روی گوشم گذاشتم و به سختی نفس کشیدم. امان نداد و دوباره صدای فریادش را بر سرم هوا کرد

تموم شد جناب دکتر! همه چیز تموم شد. نابودت می کنم. به - خاک سیاه می شونمت. همون طوری که تو تموم خانواده ی منو به خاک سیاه کشیدی. بیست و سه سال پیش زندگیو به همه ی خانواده ی من جهنم کردی و عین خیالت نیومد. حالا صبر کن. جهنمی برات بسازم که روزی هزار بار بسوزی و مرگتو از خدا بخوای. همون طوری که عزیزای منو سوزوندی. قبل این که یه داغ دیگه تو دلمون بذاری داغ زندگیو به دلت می دارم

نفسم توی سینه گیر کرده بود و به سختی در می آمد. دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. بدنم یخ بود و از تو داشتم گر

می گرفتم. درست مثل همان جهنمی که یاسر از آتشش می گفت

چرا خفه خون گرفتی مرتیکه؟ چرا دیگه نمی گی حسابت پاک -پاکه و از هیچی نمی ترسی؟ دیدی عکسارو؟ آره؟ مادر بزرگم. مرد و چشم به راه مرد با تمام توانش پشت خط نعره می زد و من این جا قلبم دیوانه وار توی سینه ام پا می کوبید. قطره های اشک وحشیانه از گوشه ی چشمم به سمت گردنم راه پیدا کرده بودند و نفسم داشت بند می آمد. لب هایم لرزید و او با حالی خراب ولی آرام تر از قبل: گفت

حسرت می دونی چیه آقای دکتر؟ حسرت به دلمون گذاشتی!

! -حسرت به دلت می کارم. یه جوری که بقیه عمرتم بسوزی مکث کرد و این بار با همان صدایی که با ابهتش رنگ از رخ می: پراند ادامه داد

حسرت همه چیو به دلت می ذارم. حسرت یه آب خوش که از - گلوت بره پایین. حسرت یه زندگی درست درمون. همون جوری

که داغ زنتو به دلت گذاشتم و یه ساله نتونستی گند زندگیتو جمع کنی الانم یه جوری می ذارم توی کاسه ت که بقیه ی عمرتو از سرافکنندگی نتونی سرتو بلند کنی

طاقتم طاق شد. طاقت بی طاقتم طاق شد. دستم را روی قفسه سینه ام مشت کردم و به سختی هق زدم. لب هایم لرزید اما: امان ندادم و لب باز کردم تو کی هستی؟ چی می خوای از جون زندگی ما؟-

شنیدن صدایم قفل زد به زبانی که داشت تا آن موقع نفرین می کرد و تهدید.  
دوباره هق زدم و چشم هایم سیاهی رفت. او مثل بختک افتاده بود وسط زندگی مان  
و داشت همه چیز را نابود می کرد با مامان من چی کار کردی؟ چه بلایی سر بابام  
اوردی؟ - ...غزل-

تو کی هستی بی وجدان؟ چی از جون ما می خواهی؟ چه می - خواهی؟  
هق می زدم و او آرام و ناباور پشت خط من را صدا می زد بابامو نیست و نابود  
کردی. چی بهش گفتمی که افتاده روی-

...تخت بیمارستان؟ سخته ش دادی. بابای منو  
غزل گوش بده بین چی می گم. تو چرا؟ تو چرا گوشو جواب

...دادی دختر؟ همه چیو خراب کردی. همه چیو

تو از کجا وسط زندگی ما سبز شدی لعنتی؟ چی کارت کردیم - که این طوری  
مثل طاعون افتادی به جون خانواده ی من؟

بین عزیزم. گریه نکن. گوش بده بین چی می گم - من عزیز تو نیستم. به من  
نگو عزیزم. تو کی هستی لعنتی؟ - چی می خواهی از من؟

سکوت کرد. آن سوی خط را سکوتی ترسناک برداشت.

برخلاف این سوی خط که جنگ به پا شده بود و من چون

سربازی بی دفاع فقط ایستاده بودم. لب هایم لرزید و بی طاقت نالیدم

تو چی می دونی از من؟ من کجای این بالی آسمونی نشستم - که داری بابامو با  
من تهدید می کنی یاسر تهرانی؟ تو...

تو با مامان من چی کار کردی که خودشو کشت؟

آروم باش با هم حرف می زنیم -

...من آرومم. آرومم لعنتی... حرف بزن -

بی قرار و نفس بریده جیغ می کشیدم. با تمام توان جیغ می کشیدم و او را پشت

خط به رگبار می بستم. صدایم می لرزید و او آن سو پوف کلافه می کشید

غزل جان داد نزن. من که بهت گفتم باید بینمت. خودت -

مقاومت کردی. خودت نیومدی

من نیومدم چون می ترسیدم. چون حس ششمم می گفت تو - ریگی به کفشت

هست. دیدی که دروغم نبود. تو داری منو یتیم می کنی. بابای من مریضه!

قلبش ناراحته! چه بلایی سرش آوردی که سخته کرد؟ ها؟

برای من هیچ کسی جز تو مهم نیست. نه اون دکتر نه خانواده. -ش

من خانواده شم. خانواده ی من اونان. پدرم و مادری که تو ازم - گرفتی. تو چی کار

کردی؟ تو رو خدا حرف بزن تو الان کجایی؟ -

خانم چه خبرته؟ این جا بیمارستانه! پدر خودت تو این اتاق - خوابیده و

احتیاج به استراحت داره. چرا داد می زنی؟ تو بیمارستانی؟ -

نگاهم را به پرستاری که با لحنی شاکی اخطار داده بود چسباندم. داشتم می افتادم. سرم گیج می رفت و تمام جانم نبض داشت. او پشت خط مثل عزرائیل افتاده بود به جان. خانواده ی من  
 . کدوم بیمارستانی غزل؟ بذار پیام رو در رو با هم حرف بزنیم- تو کی هستی؟-

پشت تلفن نمی شه حرف زد غزل. باید ببینمت. می شه بگی - کجایی؟  
 ! می خوام بیای این جا چون بابامو بگیری؟ آره قاتل؟ جانی-  
 . تمومش کن دختر. من آدم صبوری نیستم-

برام مهم نیست تو چی هستی و کی هستی! فقط دور بمون از

من و خانواده م

تو جسارت روبرو شدن با حقیقتو نداری. چون می ترسی

-بفهمی آدمایی که بهشون می گفتی پدر و مادر چه کثافتایی. بودن

. وقتی اسم پدر و مادر منو میاری دهننتو آب بکش لعنتی- هه! خیلی مشتاقم

بدونم بعد این که اون روی حقیر و بی- هویتشونو نشونت دادم بازم این

جوری ازشون حمایت می کنی؟

اونا تا همیشه ی همیشه پدر و مادر من هستن و می مونن-.

خیال نکن می تونی با ذهن درگیر خودت منم درگیر کنی.

دست. از سر ما بردار

فکر کردی برای من پیدا کردن اون دکتر دوزاری کاری داره؟ - برای منی که پانزده ساله دارم دنبال ردت می گردم؟ قلبم در جا ایستاد. نفسم بند آمد. تن خسته ام را روی صندلی عقب کشیدم و لبم را به دندان کشیدم. تمام تنم داشت زیر آوار. حرف های او جان می باخت چی داری می گی؟ چی می گی لعنتی؟-  
!کی و کجاشو بهم پیام بده. فعلا-

گوشی را که قطع کرد انگار جان را از تنم بیرون کشید.

گوشی توی دستم مثل پتک سنگین شد. نگاهم به قدم های بلند امیرعلی که از روبرو می آمد چسبید و قلبم از تپیدن ایستاد. او که بود؟ چه از زندگی من می دانست؟ "امیرعلی"

شقیقه هایم داشت از درد می ترکید. گیج و با مغزی له شده به روبرو نگاه کردم. به نازنین که مثل ابر بهار فقط اشک می ریخت. خواب بودم و باز دوباره کابوس می دیدم؟ این بار به جای گلی،

غزل توی خوابم بود؟ سرم را میان مشتم گرفتم و با مشت چندیدن و چند بار به سرم کوبیدم. نازنینم سر بلند کرد و با حق: حق گفت

نکن امیرعلی. تو رو خدا نکن این جوری.-.سه.

گریه نکن. گفتم بس کن-

با تمام توان عربده کشیدم. مثل افسار پاره کرده ها سر دختر بدبخت کنار دستم نعره زدم. هوای دم صبح و خنک پاییزی، حیاط بیمارستان را خالی از هر جنبنده ای

کرده بود. فقط کاش نازنین هم خفه می شد. کاش می توانستم هر صدایی را که توی سرم افتاده بود از ریشه بکنم و دور بیاندازم. سرم داشت می کوبید. از جا بلند شدم اما پاهایم جوابم کرد. کاش جان داشتم و از این بدبختی فرار می کردم. کمرم سست شد و دوباره روی نیمکت سخت و سفت حیاط بیمارستان برگشتم. پس خواب بود. دوباره فلج شده بودم. کاش خواب بود ... داد نزن سرم. داد نزن. نگاهم مثل میخ کوبیده شد به شناسنامه ی طرح قدیم روی نیمکت. شناسنامه ی قدیمی ای که جلدش به مرور زمان به زردی زده بود. باور نمی کردم. همه چیز خواب و خیال بود.

پس این کابوس لعنتی کی تمام می شد؟ مثل دیوانه ها پاچه ی نازنین بیچاره را گرفتم

این مسخره بازی چیه نازنین؟ پاشو برو خونه. صدای این - . کثافتم همین جا خفه کن

داد نزن. امیرعلی من خودم دارم سخته می کنم. دیوونه ام پیام

-ایستگاه تو رو بگیرم؟ نمی بینی؟ کوری؟

او هم مثل من جیغ کشید. ای کاش یکی پا می شد و می خواباند توی گوشم تا از این خواب مرگ بیدار می شدم. خواب مرگی که داشت ذره ذره حیاتم را می گرفت. لال و سردرگم زل زدم به :چهره ی زرد کرده ی نازنین. لب هایش آرام جنیید یعنی چی؟ من نمی فهمم. حالم داره به هم می خوره. چرا - بدبختیامون تموم نمی شه؟ هر روز به مصیبت! هر روز به بال!

الان این... این دیگه ته همه ی بیچار گیاست. من واسه تحمل این! بال خیلی ضعیفم  
 مثل از کما برگشته ها نگاهش کردم. گیج و ناشناس. انگار داشت هذیان می گفت.  
 گوشه ی لبش را به دندان گرفت و دفترچه ی بیمه لعنتی را از روی نیمکت برداشت  
 و جلوی چشم های آتش گرفته ی من بازش کرد. چشمانم تار می دید. تار و غریب.  
 انگار اسم غزل توی آن شناسنامه نبود. انگار تاریخ تولد و تمام اطلاعات شناسایی مال  
 غزل نبود. نام پدر و مادرش که برود به درک! هیچ چیزش جز اسم و تاریخ تولدش با  
 غزلی که من می شناختم یکی نبود. ولی دروغ بود نه؟ دستم را مثل دیوانه های  
 زنجیری زیر شناسنامه زدم و شناسنامه یک دور کامل چرخید و زیر پای نازنین روی  
 زمین افتاد دورش بز نیم پاک می شه مسئله؟-

ولم کن نازی. به علی پا می شم سرمو می کوبم به این درختا- آخ امیرعلی...  
 امیرعلی دارم خفه می شم. یه توده، این جا...

درست وسط گلوم داره نفسمو می گیره  
 بازیه! یه بازی مسخره! هیچ چیزش درست نیس\_

پس این چی؟ این بریده ی روزنامه! این روزنامه ای که داره می! \_یه دختر بچه  
 ی ده روزه گم شده

چرا دست هایش می لرزید؟ چرا مغز من مثل تاندول ساعت می رفت و برمی  
 گشت؟

...شاید یه تشابه اسمی! شاید\_



کاش منم مٹ تو خوش بین بودم۔

دماغش را بالا کشید. تکه ی روزنامه را میان مشتم گرفتم و به آن نگاه کردم.

یک گزارش رنگ و رو رفته برای سال هزار و سیصد و هفتاد و پنج

نازنین که خم شد، آن شناسنامه ی لعنتی را از روی زمین بردارد، قلبم از تپش افتاد.

متن توی روزنامه به ماه گرفتگی خاص روی دست نوزاد اشاره کرده بود. من آن ماه

گرفتگی را روی دست غزل دیده بودم. خدای من... سر گیجه وحشتناکی داشتم.

بیداری شب قبل و این همه استرس داشت من یکی را از پا در می آورد. نگاهم را با

درد بالا آوردم و روی صورت بی رنگ و

روی نازنین چرخاندم. شناسنامه لعنتی را روی پایش انداخت و صورت خیس از

اشکش را بین دست هایش پنهان کرد و دوباره با تمام توانش شروع به هق هق

کرد. آروم باش نازنین۔

دارم دیوونه می شم امیر. از دیشب که این شناسنامه و روزنامه . -

رو توی گاو صندوق بابا پیدا کردم دارم سگته می کنم اصن تو چی کار به گاو

صندوق بابات داشتی بچه؟- داشتم... داشتم دنبال مدارکش می گشتم. درش

باز بود به۔

خدا. من نم...ی خواستم فضولی کنم. نمی خواستم تمام وجودش می لرزید.

توی سرم جنگ شده بود. سرش را بلند کرد و با چهره ای نگران

به صورتم خیره شد. هر دو مثل دیوانه ها از هم چشم زد دیدیم یعنی غزل... غزل

آبجی واقعی من نیست؟-

ضربه چنان سنگین و درد آور بود که کمرم را شکست. با وحشت نگاهم را  
توی نی نی چشمان لرزانش چرخاندم.

خدای

من... بی اختیار موهایم را به هم ریختم و کمرم را به پشتی صندلی چسباندم  
این همه سال، این همه روز و ماه کنار هم زندگی کردیم و حالا - باید بفهمم  
غزل آجی واقعی من نیست؟ چرا؟

از کجا می دونی نیست؟ ها؟ شاید همه ش یه شباهت باشه - بی خیال بابا! الان می  
خوای منو گولم بزنی؟ این شناسنامه با - تمام اطلاعات غزل یکیه! همه چیزش.  
روز تولد و سال و ماه! اسمش... حتی اون ماه گرفتگی ای که توی روزنامه نوشته  
شده!... فقط... فقط فامیلیش فرق می کنه. بین شناسنامه را گرفتم. بستمش و آن  
را روی سرم گذاشتم. انگار یکی داشت بی رحمانه تک تک اعضای بدنم را از  
داخل تنم بیرون می کشید. ...حقیقت وحشتناک بود. غزلم  
تو این همه سال هیچ وقت حتی ذره ای شک نکردم که غزل - شبیه ما نیست  
مزخرف نگو. نشین برای خودت داستان بسازی. حتمی پشت

! - این شناسنامه و روزنامه یه قضیه ای هس

چه قضیه ای آخه؟ چه قضیه ای که مهر و مومش کردن و - چپوندنش تو  
هفت ال سوراخ تو گاو صندوق؟. شاید چون می دونستن موش داره خونه  
شون -

مزخرف نگو امیرعلی! دارم بهت می گم اتفاقی شد-

شناسنامه را باز کردم و به نام "غزل تهرانی" چشم دوختم. این اسم مثل یک پتک سنگین توی مالجم نشست. چشم بستم و دندان هایم را محکم به هم فشار دادم. "تهرانی" برای من یادآور آن پسره ی گولاخ بود. حرصم گرفت. همان روز اول فهمیدم که کاسه ای زیر نیم کاسه اش داشت. پشت پلک های بسته ام تصویر آن پسرک از خود متشکری بود که روز جشن امضای غزل دورو برش می پلکید. همان مرتیکه ی شیک و پیک کرده ای که انگار از دماغ فیل افتاده بود و با نگاهش حسابی خط جنگ به من می داد. وای خدایا! کف هر دو دستم را عصبی روی رانم کوبیدم و غضب کرده از جا بلند شدم. همان روز فهمیدم که آن نگاه یک نگاه معمولی نبود. نگاهش درست مثل یک جنگجوی آماده ی رزم بود و من انگار داشتم به اموالش دست درازی می کردم. چه نسبتی با غزل تهرانی داشت؟ چه نسبتی با حسام تهرانی و نوشین پناهی داشت؟ پدر و مادر واقعی غزل این ها بودند؟ ...وای به من! وای-چی شده؟-

سرم را تند تکان دادم و زیر لب غر زدم

باید می فهمیدم. همون روزی که خیلی بی دلیل منو کشید- کنارو خودشو معرفی

کرد باید می فهمیدم یه ریگی به کفشش هس! اون همه چیو می دونست. اون

گرگ دندون تیز کرده غزلو. می شناخت

چی می گی زیر لبی واس خودت؟-

سرم را بلند کردم و به نازنین چشم دوختم. نگران و خراب جلوی رو من رژه می رفت. باید ته و تو این ماجرا را در می آوردم. باید یک جوری نازنین را می فرستادم دنبال نخود سیاه! "من سر نخ بزرگی از آن فامیلی تهرانی داشتم. "یاسر تهرانی

نمی خوای بری حال باباتو پرسی؟-

بابام. وای امیرعلی! چرا همه چیز پیچید به هم؟ اگه غزل بفهمه -خواهر واقعی من نیست چی؟

مگه واقعی بودن به دی ان ای فقط نازنین؟ چرا چرت می گی؟-

چرت؟ تو خودت چیزی که می گیو باور داری؟ ها؟- معلومه که باور دارم. الان بین آرزو رو! اون فقط از مادر با من - نسبت داره. پدرش یکی دیگه اس اما این دلیل نمی شه عشق. من بهش کم بشه و یا یه جور دیگه بهش نگاه کنم شما مامانتون یکیه امیرعلی! ما... ما هیچ نسبتی با هم دیگه - نداریم. این جا رو ببین شناسنامه را که می خواست از بین دست هایم بکشد؛ بستم و آن. را توی جیبم چپاندم چرا هم چین می کنی؟-

نگاهش با وحشت توی صورتم مات شد. عصبی بودم. داشت از سرم دود بلند می شد. تمام ذهنم شده بود یک عالمت سوال بزرگ! یاسر تهرانی که بود و چه ربطی به این اسامی توی شناسنامه داشت؟

بین نازنین. اینو فقط یه بار بهت می گم. پس خوب تو سرت فرو کن ول کن

این قضیه همین جا بین من و تو مسکوت می مونه. بفهمم - جایی درز پیدا کرده. بفهمم غزل چیزی از جانب تو فهمیده.

بفهمم به بابات سوسه اومدی و نشون دادی از چیزی خبر داری. به روح بابام قسم، به جون خود غزل که می خوام دنیاش نباشه. دنیا تو سیاه می کنم

...امیرعل

ی-

خرفهم

شد؟-

داد نزن! سر من داد نزن لعنتی. من خودم الان مصیبت زده ام-!

تو دیگه استخون الی زخم نشو

عصبی بود و پر خاش می کرد. قطره های درشت اشک توی صورتش داشت به آتشم می کشید. آب دهانم را قورت دادم و به سختی نفس کشیدم. کسی که روبرویم ایستاده بود داشت زجر می

کشید و من بی همه چیز کاری از دستم برایش بر نمی آمد.

اما اگر کوتاه می آمدم و اجازه می دادم، او همه جا را پر می کرد. نمی خواستم تا وقتی نفهمیدم غزل با آن مرتیکه ی تازه به دوران رسیده چه نسبتی داشت کسی از ماجرا بو ببرد

من حالم بده. دارم خفه می شم. همه چیز ریخته به هم. بابام -رو تخت بیمارستانه. مامانم خودکشی کرده و یه پیرزن مریض افتاده روی دستم و حالا هم فهمیدم خواهرم خواهرم نیس. تو این وضعیت عوض این که آرومم کنی داری خط و نشون واسم! می کشی؟ دمت گرم بی مرام. دمت گرم نالوتی

چشم بستم و نفس بلندی کشیدم. چقدر زر می زد این جوجه ی تازه سر از تخم در آورده. توی سرم جنگ بود. ریشه های موهایم درد می کرد. دلم می خواست با تمام قوا موهایم را از ریشه بکنم. دردی که توی جان نازنین نشسته بود داشت نفس من را می گرفت. بغض توی چشم های درشتش حالم را بد کرد! گریه نکن لطفا-

هیش، آروم باش. درست می شه همه چیز بچه جون. گریه -نداره که! ما بدتر از اینا رو هم با هم دیگه طی کردیم. این که چیزی نیس هوم؟ اغزل... اگه بفهمه داغون می شه امیرعلی - الان تو نگران فهمیدن غزلی یا این مدارک کوفتی؟ - با هم از پشش بر میایم. حله؟ - چه جوری؟ -

درستش می کنیم-

تن بی حسش را روی نیمکت انداخت و نفس بلندی کشید.

خودم هم باور نداشتم چه چیزی درست می شد

همه چیز عین خواب و خیاله! دیشب خیلی نامحسوس از خان - جون در مورد آجی پرسیدم. از به دنیا اومدنش و این حرفا!

قبلا هم برامون تعریف کرده بود اما من دیشب چشممو گوشامو باز کردم. هیچ کسی از خانواده ی مامان و بابا به دنیا اومدن غزلو ندیده. خان جون می گفت مامان و بابا چند سال بود ازدواج کرده بودن و بچه دار نمی شدن. انگار...

انگار مشکل داشتن

گیریم که فرضیه ت درست باشه. می شه بگی جنابعالی چه - ریختی سبز شدی تو زندگیشون؟

نمی دونم. دارم هنگ می کنم -

چیزی... چیزی ام درمورد تهرانی ها پرسیدی؟ از چیزی خبر - داشت؟ نمی دونست. یکی دو بار تو حرفام ازش پرسیدم اما اصن هیچ - واکنشی نشون نداد

پاشو. پاشو برو به بابات سر بزنی! خیلی وقته اومدیم پایین.

. - شاید الان غزلم بیدار شده باشه

لبش را گاز گرفت. انگار که متوجه ی خطایش شده بود.

چشم هایش را بست و با کف دستش اشک هایش را پاک کرد

الهی بمیرم براش. حالش چگونه؟ -

خوب نیست - چطوری اون

جوری شد؟ -

!دکتر می گفت علتش فشار عصبی زیاد -

دردش به جونم. این چند وقت اخیر خیلی زیاد تحت فشار بود.

-تو کجا بودی وقتی از هوش رفت؟

رفته بودم براش یه چیز شیرین بگیرم. گفت فشارش افتاده.

-وقتی برگشتم رنگ به روش نمونده بود. هر چی صدایش می کردم زل زده

بود به دیوار روبرو. رفتم پرستارو خبر کنم که برگشتم دیدم از هوش رفته

خوبه که چند ساعتی چشماشو گذاشته رو هم. وگرنه به میل - خودش بود عمرا

کوتاه می اومد و استراحت می کرد به زور مسکن خوابید وگرنه اون خواهر چفر

تو همون موقع که -

به هوش اومد می خواست پاشه بره سراغ بابات

!اصن نمی دونم سر کدوم کالفو بگیرم. گند خورده ب همه چی -

!درست می شه -

از جا که بلند شد به ساعت مچی ام نگاه کردم. عقربه ها ساعت هفت صبح را

نشان می داد. نفس بلندی کشیدم و بی طاقت چشم های سرخ و خسته ام را

بستم. بیشتر از بیست و چهار ساعت بود که نخوابیده بودم

تو برو خونه استراحت کن. چشمات آتیش گرفته از خستگی -.



من می رم بالا

من چیزیم نیس. اکی ام. تو برو منم تا چند دقیقه دیگه میام! -بینم چه خبره

!اکی-

ناز

نین

-

هوم

؟-

!پیا سوتی ندی-

باشه-

به دور شدنش چشم دوختم و توی ذهن به هم ریخته ام به دنبال چرای این سوال گشتم. یاسر تهرانی چه ربطی به غزل تهرانی داشت؟ غزل چه ربطی به آن شناسنامه ی کوفتی داشت؟ همه چیز داشت به شکل وحشتناکی معما می شد. گوشی را از توی جیبم بیرون کشیدم و شماره ی رضا را گرفتم. باید می فهمیدم رب و رب آن بچه سوسول هیکل گنده چی بود. بوق های آزاد پشت سر هم می خورد و رضا جواب نمی داد و من این سوی خط با افکار در هم برهمم درگیر بودم. لعنتی به خواب مرگ می رفت، مثل خرس می خوابید. تماس که قطع شد دوباره ... شماره اش را گرفتم. بردار آخه هوم؟-

هوم و درد! چقد خوابت سنگینه مردک؟- با صدایی دو  
رگه و خواب آلود زمزمه کرد

!ببخش که دیشب تا دم صبح عنتر و منتر شما بودیما- همه چیز دیوانه وار به  
هم گره خورده بود. خمیازه های او آب به چشمم انداخت. باد سرد پاییزی هم  
مثل میخ می آمد و توی چشمم فرو می رفت  
.پاشو رضا. باید یه کاری واسم انجام بدی-

.صدایش به سرعت جدی و نگران شد

چی شده؟ دکتر طوریش شده؟-

نه! اون وضعیتش استیبل شده فقط باید یه مدت تحت نظر- .باشه. یه مشکل  
دیگه پیش اومده

!جون به لبم کردی بگو بینم باز چه گندی زدی-

.می خوام آمار یه بابایی رو واسم در بیاری-

\*\*\*

خیره انشالله. دوباره شروع شد دیگه؟-

قضیه جدیه. ناجورم جدیه. بشمار سه میخوام اسم و رسم- .طرفو واسم در  
بیاری

اشتب گرفتی داشم! مگه من مرکز آمار گیری دارم؟- !حوصله ندارم

رضا! بدجوری مگسی اما- چی شده امیرعلی؟-

اسمش یاسر، یاسر تهرانی -

اسمش چه آشناس -

آره ولی فقط اسمش! چیز دیگه ای ارزش نمی دونم - خسته نباشی. اون وقت

می خوای تو انبار گاه دنبال سوزن - بگردم؟

بین این اسم، حسام تهرانی، نوشین پناهی! آمار این اسامیو - می خوام. چی

کاره ان. چه ربطی به هم دارن. حله؟

امیر داری منو می ترسونی. چیزی شده دوباره؟ مونا سر از قبر - در آورده؟

انه! موضوع من نیس. مربوط به غزله - باز دور

غیرت برداشتی؟ -

اه چقد زر می زنی رضا! کلنجار نرو باهام حال و حوصله ندارم -

خبر جدید؟ تو همیشه سگی و داری پاچه منو می گیری - می بندی یا پیام

بیندم واست؟ -

حداقل بگو چی شده این جوری دلم هزار را می ره -

بعدا می گم. فعلا آب دستته بذار زمین کاریو که گفتم بکن - می گم این بابا

همونی نیس ک تو جشن کتاب غزل دیدیم؟ - آره خودشه! برو سراغ عکسایی

که تو مجله و روزنامه و حتی - پیج اینستای غزل و اون انتشاراتی که جشن

رونمایی کتابش. رفتیم. طرف اون روز اون جا بود

پس بگو یه خبرایی بود که یارو بیخودی اومد خودشو چسبوند - بهمون؟

آره! فقط باید بفهمم چه خبرایی. رضا بذارش تو اولویت. هر کار - !دیگه داری  
بنداز کنار. فقط می خوام بفهمم طرف کیه !حله دادا-

گوشی را از گوشم فاصله دادم. شماره ی نازنین روی گوشی :افتاده بود. دلشوره به  
جانم افتاد. بی طاقت توی گوشی پیچ زدم

!ببین رضا باید برم. پشت خطی دارم. خبرشو بهم بده. فعلا- بدون آن که منتظر  
بمانم او چیزی بگوید گوشی را رویش قطع .کردم و تماس نازنین را جواب دادم

!الو

امیرعلی -

چی شده؟ -

آجی

نیست -

قلبم فرو ریخت. انگار زمین دهن باز کرد و من را هورتی توی

خود کشید

یعنی چی که نیست؟ -

نمی دونم. اومدم توی اتاقش. پرستارش... پرستارش گفت رفته

-

به بابا سر بزنه اما بابا هم ازش خبر نداشت. نبود !خب زنگ بزن

به گوشیش. شاید رفته سرویس -

زنگ زدم بابا. اصن جواب نمی ده. یه ربهه دارم زنگ می زنم-

باشه! جیغ نزن. دارم میام بالا-

گوشی را قطع کردم و با بدبختی روی پاهایم ایستادم. سرم نبض می کوبید. چیزی توی دلم خبر بد می داد. شماره اش را گرفتم و منتظر شدم جوابم را بدهد. بوق ها یکی پشت دیگری می خورد

هیچ جوابی از آن سوی خط نمی آمد. پاهایم نبض داشت. قدمی به جلو برداشتم. سرم گیج رفت. لعنت به پاییز و سرماییش!

دوباره شماره ی غزل را گرفتم. باید پیداش می کردم.

توی این آشفته بازار فقط غیب شدن او را کم داشتم

\*\*\*

"غزل"

دندان هایم از شدت سرما به هم می خورد. دست های بی جانم را دور تنم حلقه کردم و سر لرزانم را بلند کردم. چه هوای بدی بود. زمستان نرسیده، سر زده بود. چشمم را توی ساحل چرخاندم. مثل پیرزن های سن بالا تمام تنم لقوه گرفته بود. گوشی ام یک ریز توی کیفم زنگ می خورد. باید خاموشش می کردم اما قدرتش را نداشتم. مغزم قفل بود و کار نمی کرد.

قدمی به سمت جلو برداشتم و خود تنها را بیشتر و محکم تر بغل

زدم. ساحل این وقت صبح خلوت خلوت بود و جز صدای مرغ دریایی هیچ صدایی نمی آمد. ایستادم و نفس بلندی کشیدم.

به دریای موج روبه رویم خیره شدم. صدای جیغ زنی از وسط دریا به گوش می رسید. چشم پرت کردم وسط آب. خالی بود و هیچ جنبنده ای آن حوالی دیده نمی شد. پس این صدای جیغ زن از کجا می آمد؟ قدمی به سمت آب برداشتم. بیشتر لرزیدم. موج بلندی جلو آمد و صدای وحشیانه اش به گوشم رسید. چه کسی جیغ می کشید؟

گوشی بابا بین دست هایم لرزید. نگاهم را از دریا گرفتم و به صفحه ی گوشی دوختم. شماره ی مطب بود. لب هایم را با حرص روی هم فشار دادم و زیر لب نالیدم! بعدا... بعدا\_

گوشی را رد تماس دادم. به سمت ساحل برگشتم و نگاه کردم.

تصویر یک ماشین غول پیکر سیاه رنگ با فاصله ی زیادی جلوی چشمم زنده شد. چشم بستم. گوشی بابا دوباره لرزید.

دوباره نگاه کردم. این بار شماره ی یاسر تهرانی بود.

گوشی را روشن کردم و آن را لب گوشم گذاشتم. دیدمت، همون جا وایسا خودم میام\_

فقط سر تکان دادم. ماشینش تکانی خورد و تن من لرزید. او داشت می آمد و من داشتم پس می افتادم. سوزن آن سرم لعنتی رگم را پاره کرده بود و چسب زخمی که روی آن زده بودم. وحشتناک دستم را می سوزاند

چشم هایم سیاهی می رفت و این گرسنگی هم مزید بر علت بود. ماشینش که روبرویم از حرکت ایستاد سر بلند کردم و نگاهش کردم. خم شد و در ماشین سمت شاگرد را باز کرد.

چراغ زد و من چشم بستم. تمام وجودم داشت می لرزید.

دوباره چراغ زد. نفس بلندی کشیدم و بند کیفم را محکم تر چسبیدم. دلم یک دوش آب گرم و خوابیدن تا ابد را می خواست. به سختی قدم برداشتم و به سمت ماشینش رفتم. انگار به مسلخ! گاه می رفتم. نمی دانستم آمدنم درست بود یا نه اما دلهره ی ندانستن داشت من را متلاشی می کرد. صبح که با آن حال آشفته و ویران چشم باز کردم، های های گریه کردم. کابوسی که توی آن چند ساعت بی خبری دیده بودم، دنیايم را زیر و رو کرده بود. تصویر یاسر توی خواب مثل شیطان مجسم بود. او را می دیدم که بالای سر بابا ایستاده و با حرف هایش آزارش می داد. وقتی که از گریه فارغ شدم، به او زنگ زدم و خواستم که خودش را به نزدیک ترین ساحل برساند. باید می فهمیدم چه اتفاقی گذشته و حال زندگی ما را بر هم زده بود.

باید این بزدلی را تمام می کردم و خودم را با حقیقت روبه رو می کروم. حتی اگر آن حقیقت، من را خار و خفیف می کرد.

حتی اگر ثابت می شد بچه ی این خانواده نبودم. حتی... حتی فکر کردن به این حتی ها داشت قلبم را مچاله می کرد وقتی توی ماشین گرمش نشستم چشم هایم

سوخت. چشم هایی که این روزها حسابی با من غریبه بود. چشم ها که هیچ،  
خودم هم دیگر خودم نبودم. انگار روح دیگری توی جسم من  
پیدا شده بود و روح من جایی حوالی بابا مانده و پر پر می زد. درو ببند.  
صدایش آرام بود و پر از زخم. به خودم آمدم. تخت بیمارستان و بابا از جلوی  
چشمم فرار کرد و تصویر یاسر جایگزینش شد. مردی با چهره ای خشن و ابروهای  
به هم گره خورده.

همان ابهتی که من را ناخودآگاه می ترساند. از کجا به کجا رسیده بودم با شاگرد  
کلاس زبانم؟ نگاهش ناشناس بود و حال من دیوانه و ویران کننده. این روزها  
چقدر او را نمی شناختم.

چقدر خودم را

نمی شناختم. چقدر تمام این صحنه ها رقت انگیز بود. چقدر من. تنها و بی کس  
بودم و چقدر همه چیز سر جنگ با من داشت... غزل.

منگ بودم و توی هیپروت. گيجی ام را که دید نچی کشید و به سمتم خم شد.  
بی اختیار عقب کشیدم که با خشم گفت. نترس. کاریت ندارم.

خندیدم. هیستریک. کاری نداشت؟ دیگر چطور می خواست تیشه به ریشه ام  
بزنند؟ مامان را از من گرفت. بابا را روانه ی بیمارستان کرد. من را بیچاره و  
بدبخت کرد. حالا دیگر چه مانده بود که از من بگیرد؟ خودم می بندم. برو  
عقب.



صدای من هم زخم داشت. صدای من هم پر از عفونت سر باز نکرده بود. نگاه پر از نفرتی به صورتش انداختم و او عصبی عقب کشید و مشتش را محکم روی فرمان ماشینش کوبید. زیر لب چیزی هم گفت که برایم پیشیزی ارزش نداشت. سر برگرداندم و دست های یخ زده ام را به سمت در نیمه باز بردم و آن را بستم. سوز هوا قطع شد. دندان هایم از لرزیدن دست برداشت. دستش را جلو آورد و دریچه ی بخاری را روی من تنظیم کرد.

پوزخند درد آوری زدم. مثل همان خنده های یک وری  
امیرعلی... آخ امیرعلی... بمیرم برای دل نگرانت. اگر بفهمد من رفتم بی خبر چه می کند؟

چرا انقد رنگ و روت پریده. چیزی خوردی اصن؟ \_ دست هایم را مشت کردم و به سمتش چرخیدم. نگاهش کردم.

نگاهم کرد. از پشت همان عینک دودی احمقانه اش. لب هایم! می لرزید ولی صدایم نه

چی از جونم می خوی تو؟ چرا سایه تو از روی زندگیم بر نمی \_داری؟ چرا هر جا می رم هستی؟ اولش که یه شاگرد توی کلاس زبان. بعد شدی یه ناشر که دنبال چاپ کتابام بود، بعد شدی یه لکه ننگ وسط خانواده م و دشمن! تو کی هستی لعنتی؟

بی توجه به من و غرولندهایم ماشینش را روشن و حرکت کرد. :عصبی تر از هر زمانی فریاد زدم کجا می ری؟ \_

بریم یه چیزی بخور. رنگ به روت نمونده\_

واسه تفریح و گشت و گذار نیومدم این جا! اونم وقتی بابام\_ روی تخت بیمارستانه و خودم تازه از زیر سرم در اومدم پس این همه لرزیدن و بی رنگ و رویی صورتت واسه افت\_ فشاره؟ غزل تو حالت خوب نیس. لج بازی نکن بذار خودم همه! چیه به وقتش بهت می گم

الان وقتشه، بهم بگو. بگو چه بلایی سر مامان و بابام آوردی\_! حرف بزن لعنتی

نگاهم کرد. لب هایش خط صافی بود که هیچ حسی پشت آن نداشت. زبان روی لب هایم کشیدم و دستم را به آستین: پیراهنش رساندم التماس می کنم حرف بزن. من دارم دق می کنم. بگو بهم چه!\_ خبره دورو برم نالیدم

!خواستی پیام. اومدم. پس همه چیه بهم بگو\_

باز هم در سکوت دیوانه کننده ای سرعت ماشینش را بیشتر کرد و از ساحل بیرون زد. توی خیابان اصلی که افتاد لبم را گاز. گرفتم بزن کنار گفتم\_

:توجه که نشان نداد آتش گرفتم. مثل دیوانه ها پرخاش کردم لعنت بهت. بزن کنار و فقط حرفتو بزن و بعدشم گورتو برای

همیشه از زندگیم گم کن

عصبی که شدم، ماشین را به سرعت، کنار جاده کشید و قلب من ایستاد. با خشم به سمتم چرخید و آن عینک لعنتی را از روی چشم هایش برداشت و پرت کرد روی داشبورد. چشم هایم بی اختیار از ترس بسته شد. من از وحشی خطرناک رو به رویم عجیب می ترسیدم. رفتارش رعب به دل می انداخت.

صدایش را: بالا برد و بی رحمانه فریاد زد

با این رنگ و رویی که تو داری می ترسم یه کلمه حرف بزنی. \_ غش کنی  
بیفتی روی دستم

زبان درازم خودش را از هفت سوراخ بیرون کشید و فریاد ز نگران نباش. تو که پرونده ت از این سنگین تر نمی شه.

می. \_ شه؟ به برنامه کشتن مامان و بابام، کشتن منم اضافه کن

اونا مامان بابای واقعی تو نیستن بچه \_

تمام تنم از عریده ی بلندش لرزید. خبر مهبیی که پشت حرف هایش بود مثل

یک سونامی تمامم را نیست و نابود کرد. هین: کشیدم و او بی رحم تر از قبل

ادامه داد

اونا تو رو دزدیدن \_

آخه چه بدی ای در حقت کردم که این جوری داری آزارم می - دی؟

پوف کلافه ای کرد. حالم رقت انگیز بود. مثل بیچاره های بدبخت چهره ام در هم  
مچاله شده بود و اشک بی وقفه رویگونه هایم می ریخت. زیر چشم هایم سیاه شده  
بود و آثار خستگی و گرسنگی روی صورتم فریاد می زد. چشمانش داشت برایم دل  
می سوزاند. آن طور که او روی صورت خسته ام چشم می چرخاند و من ملتمس  
نگاهش می کردم باید از سنگ می بود که دلش نمی سوخت. اما سوخت و پلک  
بست.

دست هایم را توی هم قفل کردم تا نبیند چطور وحشیانه می لرزید. نفسم داشت  
بند می آمد و سرما دوباره برگشته بود و دندان هایم را تق تق به هم می کوبید.  
لب هایم لرزید و نالیدم نمی دونم چرا داری این کارو می کنی! اما به خدا من برای  
این - همه مصیبت و این حجم از بی انصافی توانی ندارم. من نمی خوام اذیتت  
کنم غزل. اصلا هم چین نیتی ندارم - ولی داری می کنی! ولی داری آزارم می دی.  
داری داغونم می - کنی

جیغ می کشیدم و ضجه می زدم. کسی که روبرویم نشسته بود با چشم هایی گرد و  
خسته نگاهم می کرد مردی بود که کمر به قتلم بسته بود. چرا ذره ذره مرا می  
کشت؟

تو رو به هر کی می پرستی دست از سر من بردار. این قد منو - آزارم نده. این  
جوری مرگ تدریجی داره نابودم می کنه به خدا. قسم

چشم بستم. پلک هایم را روی هم گذاشتم و قطره های درشت اشک به سرعت  
نور از چشم هایم سرازیر شد.

اونا مامان بابای منن. چرا می خوام اونا رو ازم بگیری؟ چرا؟-

تا حالا فک کردی چرا اجازه ی رانندگی نداری؟- چشم هایم را باز کردم.  
صورت من زیر حرارت مستقیم بخاری ماشین یخ یخ بود. انگار درست توی قطب  
ایستاده بودم.

نگاهش رقت انگیز بود. انگار داشت به یک حیوان زخمی نگاه می کرد. نمی خواستم  
بدانم. اصلا مهم نبود. فقط مهم این بود که مامان نگران من بود. بابا می ترسید.  
چشم بستم. لب هایم را باز کرد و ادامه داد

حدود بیست و چهار سال پیش تو یه شب سرد و بارونی- زمستونی یه تماس با  
مرکز فوریت های پزشکی گرفته می شه!

یه تماس که اطلاع می ده یه خودرو از مسیر منحرف شده و چپ کرده و طی اون  
اتفاق باک بنزینش سوراخ شده دستم را بی قرار جلوی دهانم گذاشتم و به سختی  
نفس کشیدم.

لب هایم را بست و عصبی دست مشت شده اش را روی رانم گذاشت. انگار  
یک خاطره ی درد آور برایش زنده شده بود. نگاهش کردم. پشت آن چشم های  
خشن و سیاه یک دنیا حرف نشسته بود. یک دنیا که داشت تمامش روی سر من  
ویران می شد.

غزل... تو حالت خوب نیست. بذار برم یه چیزی برات بخرم - بخوری

لال شده بودم. صدایم را گم کرده بودم. همان حوالی که نه!

شاید جایی درست وسط همان جاده ی زمستانی و باران زده. کنار ماشینی که از مسیر منحرف شده و باک بنزینش سرریز بود.

پلیس و آمبولانس وقتی رسیده بودن که ماشین آتیش گرفته - ... و تقریباً هیچ چیزی از سرنشینانش باقی نمونده بوده. هیچی بزاق دهانم را به سختی قورت دادم. بزاقی که مثل کلوخ ته حلقم چسبیده بود. دستم را به سمت چشم هایم بردم و اشک های لعنتی را پاک کردم. لب های یاسر لرزید. نگاهش را از چشمانم دزدید و به روبرو خیره شد. چرا لال شد پس؟ چرا هیچ چیزی نمی گفت؟ چرا خفه شده بود؟

خب... خب... من کجای این ماجرام؟ ماما... ماما و بابای من - کجای ای... من ماجران؟

لکنت گرفته بودم از ترس! به سرعت به سمتم چرخید و نگاهم کرد. مهره های گردنش صدا داد. لب هایش را جمع کرد و با نفرت به صورتم خیره شد. ترسیدم. بیشتر از قبل. قلبم مثل گنجشک سرما زده به خودش می لرزید. دستم را روی قفسه

ی: سینه ام گذاشتم و او لب باز کرد

تو درست وسط این ماجرای. پدر و مادر فیک و تقلبیت! -درست وسط این ماجران

چرا از او آن قدر وحشت داشتم؟ چرا او آن قدر آزار دهنده و ترسناک بود از من می ترسی؟ -

سرم را به مخالفت تکان دادم. ولی می ترسیدم. با تمام جانم از او می ترسیدم. گوشه ی لبش بالا رفت. به چه می خندید؟ به حال و روز غریب من؟ پوزخند می زد؟ امیرعلی کجایی؟ من هیچ وقت بهت آسیب نمی زنم. ازم نترس لطفا غزل- تو کی هستی؟ چرا درست حرف نمی زنی؟ چی می خوای از - جون من؟

با من این جواری حرف نزن. اونی که توی این همه سال آزارت - داده و همه چیو ازت مخفی کرده من نبودم. اون دکتر و زن. کثافتش بودن

دستم بالا رفت و محکم توی صورتش خوابید

دستم که بالا رفت و محکم توی صورتش خوابید هر دو لالشدیم. ناباور دستش را بالا آورد و روی صورتش گذاشت.

شوک شدم. کاملاً غیر ارادی از خانواده ام دفاع کردم. مثل همیشه که پشت و پناهشان بودم. ولی خود خدا شاهد بود که داشتم تمام قد می لرزیدم. تمام قد... صدایم هم می لرزید وقتی بی قرار و با: صدایی بلند فریاد زدم  
اسم مامان و بابای منو به دهن کثیفت نیار-

دستش را از روی گونه اش برداشت و باز هم پوزخند زد. از همان پوزخند هایی که سوهان قلب و روحم بود. امیرعلی...

چقدر بودند خوب بود. کجایی آرام جانم؟ دستش را پایین آورد و به سمتم خم شد. لحن خشک و غیرقابل انعطافی گرفت و با: صدایی دو رگه گفت

کثافت به کل زندگی زده و تو سر تو مت کبک کردی توی- برف. پدر و مادر واقعی تو توی اون تصادف لعنتی مردن.

اینایی که تو بهشون می گی پدر و مادر دو تا دزد کثیف بیشتر نیستن. عوضیایی که برای ارضای روح بیمار خودشون تو رو دزدیدن و

یه عمر از همه چیز و همه کس پنهونت کردن. از این شهر به اون شهر رفتن و با هزار تا دوز و کلک از همه فراری شدن. به خیالشون اونی که اون بالا نشسته هم دست کثافت کاریاشون می شه و دستشونو رو نمی کنه. ولی نفهمیدن که یه روز، یه جا، جویری که اصن خیالشم نمی کردن دستشون رو بشه و من بیفتم دنبالشون و اونقد پیشونو بگیرم که برسم به تو، به اون مامان... دروغیت، به اون دکتر بی انصاف بی وجدان تمام دنیا دور سرم چرخید. چشم هایم سیاهی رفت و سرم به عقب پرت شد. باران به شیشه ی ماشین زد و نگاهم را پرت آن کرد

دنیا بدجویری دار مکافات غزل! من مٹ همون تیر غیب افتادم \_وسط زندگی و خوشبختی مامان و بابای دروغیت! اومدم همون بلارو سرشون بیارم که اونا سر عزیزای من آوردن و یه عمر داغدار دیدن خواهر زاده و برادرزاده و نوه شون کردن. اونا حقشون بود هر بلایی که سرشون اومد. حقشونه که بیشتر از اینم سرشون بیاد

دست هایم بی حس کنارم افتاد و اشکم راهی گونه هایم شد.

دلم مثل همان آسمان ترکید. پر از بغض و درد و اشک. چشم بستم و سرم را به پشتی صندلی ماشینش تکیه دادم. هوا نبود.

داشتم خفه می شدم



تاوان بچه دار نشدن دکتر و زنشو خانواده ی من دادن. اونایی \_ که پیش خودشون خیال کردن حالا که نمی تونیم بچه دار شیم چه بهتر که یه بچه ی بدبختو تصاحب کنیم و جووری صحنه .سازی کنیم که انگار اونا توی تصادف سوختن ...امکان نداره. نمی شه \_

از کجا معلوم؟ شاید آتیش سوزی ماشین و حتی تصادفم کار \_ .خود پست فطرتشون بوده ...تمومش کن تو رو خدا -

مردم و زنده شدم تا توانستم این جمله ی کوتاه را بگویم. اما یاسر بی رحمانه ادامه داد و نمک روی زخم سر باز کرده ام :پاشید

شاید واسه همین عذاب وجدان بود که اون مامان تقلبیت تا \_ فهمید من پیداتون کردم خودشو توی دریا به درک واصل کرد. شاید واسه همین عذاب وجدان بود که بابات یه عمر مثل خونه .به دوشا از این ور به اون ور می کشیدتون دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و جیغ زدم !یسه دیگه، خفه شو... بسه \_

نفسش را بیرون ریخت و هر دو دستش را بین موهای سیاهش فرو برد. فکش قرص شده بود و چنان دندان هایش را به هم می فشرد که احساس می کردم دلش می خواست من را این طور له .کند

نمی دونم چطوری تونستن از اون مهلکه فرار کنن و تو رو هم - با خودشون  
 ببرن. اما بیخود نیست که می گن ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه. بلاخره  
 تشت رسوایی شون افتاد و صداش. توی همه ی دنیا پخش شد  
 !دروغ می گی تو! دروغه-

دروغ نیست غزل. تو هیچ نسبت خونی ای با دکتر و زنش - ...نداری.  
 اونا فقط دو تا آدم

چشم که باز کردم، لب هایش را بست و انگشتش را گوشه ی لبش کشید. توی  
 صورتش درد یک عمر بیچارگی بیداد می کرد. کشیده ای که به صورتش زده  
 بودم هیچ تاثیری روی او نداشت. انگار که مورچه لگدش کرده بود. لب های  
 لرزانم را تکان دادم و: حسرت به دل و با التماس گفتم  
 !تو رو خدا بگو دروغ گفتی! دروغه-

هیچی دروغ نیست. تو... تو از خانواده ی منی! تو نوه ی پسریه - خانواده ی بزرگ  
 و اصیل تهرانی هستی! خانواده ای که بیست و چهار ساله دارن تو حسرت دیدنت  
 می سوزن و می سازن

باور نمی کنم. باور نمی کنم. شاید... شاید بچه ای که می گی -

...توی همون تصادف با بقیه سرنشینا مرده! آره مرده توی اون ماشین فقط  
 دو تا جنازه پیدا شد. نوشین پناهی و! -حسام تهرانی  
 دست هایم را جلوی چشم هایم گرفتم و با تمام جانم حق زدم.

انگار یکی داشت بند بند وجودم را از داخل متلاشی می کرد. مامان و بابای من؟  
 نه محال بود. بابا و مامان نمی توانستند این قدر بی رحم و بی انصاف باشند. آن  
 ها همیشه خوب بودند.

همیشه پر مهر و دوست داشتنی بودند. هیچ وقت هیچ کسی از ... آن ها بد  
 نگفتند. هیچ وقت

.باورم نمی شه. محاله. تو داری منو بازی می دی-

هر چی نشونه بخوای بهت می دم. بهت ثابت می کنم که دارم -راست می گم.  
 ببین منو غزل! من پونزده ساله دارم دنبالت می

گردم و برای هر لحظه یه دلیل و مدرک دارم. اونقدر دلیل که .دیگه حتی نیازی به  
 اثباتش از طریق ژنتیک نیست در میان هق هق نفس گیر من، او نیم تنه اش را از  
 بین دو صندلی به پشت برد و من مسخ و ناباور چشم بستم و زار زدم. انگار همه چیز  
 این دنیا خیال بود و من داشتم باز هم کابوس می دیدم. کاش کسی پیدا می شد و من  
 را از این کابوس لعنتی بیدار می کرد. سر بلند کردم و نگاهش کردم. چشمانش  
 امیدوار بود. انگار پشت این بدبختی های من خوشبختی او نشسته بود.

انگار به جای سراب به آب .رسیده بود

نگاه کن. این عکسا رو ببین. اینا همون عکسایی ان که برای

! -دکتر فرستادم. دیشب... اینا خانواده ی من و تو ان همین عکس ها توی گوشی  
 بابا بود؟ عکس هایی که من بی جرئت جسارت دیدنش را نداشتم. چشم هایم را

روی عکس های کاغذی روبرویم چرخاندم. دست هایش داشت با شوق آن ها را  
پشت هم ورق می زد و دنیا دور سر من می چرخید و هیچ

چیزی نمی فهمیدم. انگار یک غده ی لعنتی جلوی دیدم را گرفته بود

بین این مامانته. نوشین. بین چقدر شبیهشی! چشم و ابروت.

-حالت موهات. رنگ چشمت. اینم باباته! حسام... رنگ پوستت به بابات

رفته. نگاه کن. می بینی؟

به جای عکس ها سرم را برگرداندم و به او چشم دوختم.

مثل بچه ها ذوق داشت. او که بود؟. سرش را بلند و نگاهم

کرد

داری می لرزی. حالت خوب

نیست؟-تو... تو کی هستی؟-

لبخند زد. لبخندی که هیچ محتوایی نداشت. دلم به هم خورد.

از لبخندش حالم بد شد. به من بخت برگشته لبخند می زد؟ من نوه ی ارشد

خانواده ی تهرانی ام. تنها نوه ی خانواده تا - اقبل از تو

چشم هایم سیاهی رفت. چشم بستم. اما او لب نبست و ادامه داد:

من پسرعمو و پسر خاله تم غزل. جز من و تو خانواده هامون - نوه ی

دیگه ای ندارن

دندان هایم را روی لب هایم فشردم و به صورت او نگاه کردم.

حالم داشت به هم می خورد. از همه چیز... بیش تر از او...  
 از اوایی که آماده بود تا ویرانم کند. عکس ها را روی داشبور ریخت  
 من زیر دلم خالی شد. چشم بستم. صدایش که به گوشم رسید  
 دست هایم را روی دهانم گذاشتم. معده ام آشوب بود اون ماه گرفتگی  
 روی دستت، یادت میاد بهت گفتم مامان ... -منم  
 بسه، تو رو خدا بسه. دارم می میرم. دارم سخته می کنم. نمی -بینی حالمو؟ نمی  
 خوام چیزی بشنوم. نمی خوام بدونم چه ربطی به خانواده ی تو دارم. نمی خوام بدونم  
 چه عامل وراثتی و ژنتیکی ای باعث شده شکل شما بشم. من دارم دق می کنم.  
 چرا نمی ذاری بچه ی خانواده ی خودم باشم؟ مگه من از این دنیای  
 بی در و پیکر چی خواستم؟ تو رو خدا بذار غزل تدین بمونم.  
 التماس می کنم. به پات میفتم. دست از سرم بردار و هیچی نگو. من دارم ذره  
 ذره جون می دم و هیچ کس نمی بینه! تو رو به هر کی می پرستی ولم کن و نگو  
 که من یه عمر دروغ شنیدم. یاسر من بدون بابام می میرم. بدون نازی دق می کنم.  
 من بچه ی فرزاد و نازلیم. قسمت می دم. به هر کی و هر چیزی که اعتقاد  
 داری قسمت می دم بذاری من بچه ی این خانواده بمونم. نگو... ..دیگه هیچی  
 نگو  
 ...غزل... غزل جانم، عزیز من -

دست از سرم بردار. من هیچ نسبتی با تو - ندارم. من بابام فرزاد تدین و مامانم نازلی فتوحیه! می فهمی؟ قوم و خویشم همه منو می شناسن و منم اونا رو می شناسم.

...توی هیچ کدومشون یاسر تهرانی نامی نیست. نیست. نیست می خوی خودتو گول بزنی؟ باشه! دنبال دلیل می گردی؟ -باشه! بهت ثابت می کنم. بیا بریم آزمایش دی ان ای بده. با

همون به قول خودت بابات. بذار ببینم جسارتشو داره پاشه بیاد! باهات آزمایش بده یا نه

دستم را سمت دستگیره بردم و آن را باز کردم. جیغ کشیدم باشه. باشه. خواهش می کنم آروم باش. بذار با هم حرف می

-

زنیم

.بذار به درد خودم برم و بمیرم-

هق زدم و التماسش کردم. صدایم در نمی آمد، از بس جیغ کشیده بودم. عجز توی چشم های یاسر بیداد می کرد. من این نسبت خونی را با او نمی خواستم. من دلم فقط خان جون را می خواست. آغوش پر مهر و صدای گرمش را... موهای سفید چون پنبه اش را... دلم نازی و سر و صدایش را می خواست. دلم دلهره تنهایی بابا و غم و غصه ی نبود مامان را می خواست. من خانواده ی جدید نمی خواستم. من دلم امیرعلی را می خواست. آغوش امن و تعصب هایش را... کجا بود

پس؟ مگر نمی گفت وقتی او بود از هیچ چیزی نترسم؟ پس چرا من از همه چیز می ترسیدم و او نبود؟

غزل چرا داری خودتو گول می زنی آخه قربونت برم؟ تو هیچ ربط و شباهتی به این خانواده نداری. یه خورده فک کن. یه خورده کنکاش کن. یعنی تا حالا نشده شک کنی؟ اصن از روز... تولدت پیرس

از کی پیرسم؟ از مامانم؟ از مامانم که خودشو کشته و تو باعث -! مرگش شدی

داد زدم و او فقط نگاهم کرد. بزاقم را با بدبختی قورت دادم و از :او که هنوز آن گره کور را بین ابروانش داشت پرسیدم چی گفتی به مامانم که خودشو کشت لعنتی؟-

مامانت نه! اون پرستار عوضی که پونزده سال منو دنبال - . خودش کشید . حرف دهننتو بفهم و بز -

مگه اونا فهمیدن چه بلایی سر خانواده ی من آوردن؟ مگه اونا - فهمیدن چطوری تنها امید یه خانواده رو نابود کردن؟ مگه اونا فهمیدن هشت سال تمام قطع امید کردن از پیدا شدن یادگاری عزیز یعنی چی؟ اونا هیچی نفهمیدن که من بخوام بفهمم. اونا هر بلایی که سرشون بیاد حقشونه! مستحق هر نوع نفرینی .هستن چشمانش مثل آتش سرخ شده بود و زبانه اش داشت وجود مرا می سوزاند. هیچ چیزی از حرف هایش سر در نمی آوردم.

هیچ کدام از حرف هایش برای من معنا و مفهوم نداشت. کدام پانزده سال؟ کدام هجده سال و کدام امید و آرزو؟ من فقط می دانستم زلزله شده بود. زلزله ای به قدرت دوازده ریشتر که دیگر هیچ چیزی از من در من باقی نگذاشت غزل... ازت می خوام بفهمی تو چه شرایطی هستی. تو برای - من و خانواده م خیلی عزیزی. تو مثل یه بارون تو دل کویری! ...همین قدر با ارزش چانه ام لرزید. صدایم گرفته و بینی ام کیپ شده بود. انگار یادم رفته بود تا قبل از آن چطور نفس می کشیدم. اکسیژن نبود. بدبخت تر از من مگر وجود داشت؟ غزل... حالت خوبه؟-  
دارم... دارم خفه می شم-

راه گلویم بسته شده بود. چیزهایی می گفت که من از آن ها هیچ سر در نمی آوردم. پلک بستم. چشم هایم داشت سیاه می رفت. داشتم خفه می شدم. اکسیژن نبود. یک چیزی آن جا گیر کرده بود. یک چیزی داشت من را از بین می برد. انگار تا. همین الان هم قاچاقی زنده بودم  
...نفس بکش غزل... نفس بکش دختر-

من باید می فهمیدم چه کسی دروغ گفته بود و چه کسی راست  
یک هو راه نفسم باز شد و دیوانه وار به سرفه افتادم. آن قدر سرفه زدم تا گلویم زخم شد و خش برداشت. اکسیژن به سینه ام رسید و شش هایم به تقلا افتاد.  
دستم را جلوی دهانم گذاشتم و سرفه کردم.



باید برم برات آب بگیرم. همین جا بشین غزل... جایی نرو. - باشه؟

چشم هایم را بستم و گذاشتم آن قطره های اشک لعنتی راه خود را بروند. ته آن کجا بود؟ جهنم! مثل جایی که من داشتم توی آن جزغاله می شدم. لعنت یه من امروزم که هیچ شباهتی به غزل دیروز نداشت. غزل دیروزی که به سختی اشکش در می آمد چه بلایی سرش آمد که حالا با کوچک ترین مسئله ای ضجه می زد؟ غزل... برم؟-

سرم را تکان دادم. همان بهتر که کمتر من را این طور پریشان می دید. در ماشین را باز و با مکث نگاهم کرد و من فقط سنگینی نگاهش را حس کردم. تمام وجودم درد داشت. مثل همان روزی که اسیر دست ندا بودم. انگار قرار نبود بدبختی های زندگی من یک جا تمام شود. قرار بود من تا ابد درد بکشم و درد. او هیچ شباهتی به یاسر دیروز نداشت. یاسری که روزهای اول دیده بودم به قدری مرموز بود که هیچ علاقه ای به کنکاش درونش نداشتم اما حالا این یاسر دیگر من را نمی ترساند. این یاسر داشت من را به قعر جهنم هل می داد و این انتهای دوزخ. برای من خود مردن بود

از ماشین که پیاده شد چشم باز کردم و به عکس هایی که روی پایم افتاده بود خیره شدم. تصویر یک نوزاد سبزه رو با موهایی سیاه و کم پشت که وسط یک پتوی صورتی پیچیده شده بود.

چشم بستم و عکس را توی دستم مچاله کردم. عکس بعدی از همان نوزاد توی بغل زنی که یاسر می گفت نوشین بود. من شبیه این زن بودم؟ چشم و ابرویمان یکی

بود؟ آخ قلبم... مگر من شبیه پدر بزرگم نبود؟ اما این زن و برق چشم هایش یک حال عجیبی توی دلم زنده می کرد. انگار آشنا بود. خدای من چه بلایی سر آن ها آمد؟ آن ها چطور وسط یک آتش سوختند؟ آن ها چه کرده بودند؟ یعنی حرف های یاسر درست بود؟ آخ بابا... شماها چه کرده بودید؟ این همان تاوان بود؟ همان کاری که گفתי برای خاطر مامان کردی؟ برای داشتن من چه کرده بودید شماها؟ عکس ها را با تمام وجودم پرت کردم و به هق هق افتادم. دست لرزانم را روی دستگیره گذاشتم. و بازش کردم.

هوای داخل ماشین داشت من را خفه می کرد

پایم را از ماشین بیرون گذاشتم و عکس ها از روی پایم زمین ریخت. باران به عکس ها زد. چشم گرفتم و به آسمان خیره شدم. نای اعتراض هم نداشتم. باران به جای من شورش کرد و به سر و صورتم کوبید. دردم را تشدید کرد. بی قرار پایم را روی عکس های خیس شده گذاشتم و با کمری خمیده ایستادم.

دیگر... کمرم صاف نمی شد. هیچ وقت

اولین قدم را که برداشتم تمام قامتم یخ بست. سرما بیداد می کرد. در را بستم و بی توجه به این که او کجا بود، به راه افتادم. توی این دنیا جای من نبود. هیچ جا جای من نبود. آن ها با من چه کرده بودند؟ قدم هایم را به سمت خیابان برداشتم و ماشینی با سرعت ویژ کنان از بغلم رد شد و آب جمع شده توی خیابان را به سر و صورتم پاشید. یخ بستم. هین کشیدم و بازوهای خیس سرما زده ام را بغل کردم. عزرائیل از کنارم رد شده بود.

هه! اگر می مردم؟ اگر توی تصادف می مردم چی؟ برای همین ترس، هیچ وقت اجازه ی رانندگی نداشتم؟ می ترسیدند من باد آورده

...را باد ببر؟ آخ خدا... آخ

گوشی توی کیفم یک بند زنگ می خورد. می دانستم یاسر بود. دیده من رفتم و حالا زنگ می زد. خیس خیس شده بودم.

می لرزیدم و نگاه تک و توک عابران خیابان را متوجه خودم می کردم. کاش دست از سرم برمی داشت. کاش زنگ نمی زد. من کسی را نمی خواستم. هیچ کس را... من فقط می خواستم بخوابم و وقتی بیدار می شدم می دیدم همه چیز خوب بود.

مامان بود و یاسر نبود. موتور سواری با سرعت از کنارم رد شد و من گیج و وحشت زده به عقب پرت شدم. چقدر سرد بود

هوی حواست کجاست؟\_

به دختر جوانی که معترض به موتور سوار غرولند کرد چشم. دوختم

!مرتیکه اسگل زد کل هیکلمو به گند کشید. اه\_

نگاهم را برگرداندم و به گوشه ی خیابان دوختم. کجا داشتم می رفتم؟ چقدر توی هیروت بودم. خیس خیس و سرما زده.

گوشی هنوز توی کیفم داشت زنگ می خورد. خودم را کنار کشیدم و زیر سایه بان یک مغازه ایستادم. باران دیوانه وار می بارید. دستم را توی کیفم بردم تا یک دستمال بردارم. دندان هایم به هم می خورد و چشم هایم یک پارچه آتش بود

گوشی که دوباره زنگ خورد آن را بین مشتتم گرفتم. چرا خفه نمی شد؟ چرا ولم نمی کرد؟ چه از جان تکه پاره های قلبم می خواست؟ گوشی را بیرون آوردم و چهره ی امیرعلی روی صفحه

قلبم را دیوانه کرد. بلند و پر کوبش شروع به تپش کرد. بغضم دوباره ترکید. گوشی را روشن کردم و آن را کنار گوشم گذاشتم  
غزل... غزل تو اون جایی؟\_

...امیر\_

وای خدا رو شکر. خدا رو شکر. خوبی عزیزم؟ کجایی؟\_ بیا... امیر بیا دارم می میرم\_

کجایی عشق من؟ کجایی آخه؟ همه جا رو زیر پا گذاشتم\_.

فقط بگو کجایی تا پیام

من... من نزدیک خونه ام. تو ساحل خط هشت\_

میام. الان میام عمر من. همون جا باش امیرت الان میاد. هیچ

...جا نریا غزل. لعنتی دختر تو منو کشتی

او غر می زد و ناز می خرید ولی من گوشی را با گریه قطع کردم

آن را توی کیفم انداختم. مچاله شدم و کنار مغازه ی بسته نشستم. سرم را روی

زانوهای خیسم گذاشتم و به حال خودم. زار زدم

" \*

امیرعلی "

نازی... غزلو پیداش کردم\_

وای خدا! کجاست؟ حالش خوبه امیرعلی؟\_

هنوز ندیدمش. ولی نزدیکم. دارم می رم پیشش\_ صدای گریه اش مثل مته

توی مغزم رفت. از بس از صبح ونگ

زده بود مغزم داشت متلاشی می شد

به خدا فهمیده امیرعلی! به خدا فهمیده\_

چرت نگو بابا. از کجا باید فهمیده باشه؟\_

نمی دونم. ولی وقتی گوشیشو جواب نمی ده یعنی یه بوهاییی\_ برده. تو رو خدا

رفتی پیشش بهم زنگ بزن. من دارم چپ می .کنم از دلشوره

باشه. تمومش کن. انقدم گریه نکن بابات می فهمه. واسش\_ .خکب نیس

:بینی اش را بالا کشید و بی حوصله گفت

.بهم خبر بدیا\_

.حله\_

گوشی را روی او قطع کردم و کلافه نفس بلندی کشیدم. راهنما زدم و توی خیابان  
خط هشت پیچیدم. سرم داشت منفجر می شد. اگر رضا دم صبح ماشین را می برد  
من چه گلی به سرم می گرفتم؟ ماشین را سر سری توی کناره ی خاکی جاده پارک

کردم. گوشه‌ی ام زنگ خورد و نگاهم را به سمت صندلی شاگرد کشید. شماره‌ی رضا بود. دختره‌ی بی فکر همه را نگران خودش کرده بود. خدا کند کارش بی دلیل نبوده باشد.

از ماشین پیاده شدم و باران به تنم زد. الو رضا\_ خبری شد؟\_

آره. گوشه‌یو جواب داد. دارم می رم پیشش. گفت خط هشته\_ وای خدا داشتم سخته می کردم. یه کاره چش شده بود؟\_ نمی دونم رضا ولی خیلی داغون بود. نگرانشم. حسم می گه از. همه چی بو برده از چی اون وقت؟\_

گوشه‌ی لبم را بی حواس گاز گرفتم. او هنوز از چیزی خبر

نداشت. کلاه سویشرتتم را روی سرم انداختم

دکتر و زنش یه گندی زدن که شرش دامن خانواده شو گرفته.

\_

غزلم به این گند بی ربط نیس

ای بابا! توام که همش وسط دردمسری از هر طرف سر در میاری\_

ولش کن. تو چی کار کردی؟ آمار اون یارو رو در آوردی؟\_ زمان زیادی نداشتم.

بعدشم که نگران گم و گور شدن غزل\_ شدم

یعنی چیزی دستگیرت نشد؟\_

\*

همچین دست خالی ام نیستم. رفتم تو گوگل به سرچ زدم.

اسم هر سه تاشونو. از اون پسره یاسر تهرانی که چیز خاصی پیدا نکردم. جز عکسای

اینستا گرامش که همه از دم الکچری. بازی بود پیجش بازه مگه؟

آره بابا! خداتا هم فالوور داره که نود و نه درصدش دخترن که

دارن واسش غش و ضعف می رن

دهنش سرویس بچه قرتی گولاخ. بقیه شون چی؟

اون خانمه! نوشین پناهی یه نویسنده بوده. پنج تا کتاب رمان. قبل از فوتش

چاپ کرده

:پاهایم تیر کشید. ایستادم و با حالی داغون و له شده پرسیدم فوت کرده؟

آره. مثل اینکه تو سال هفتاد و پنج تو یه تصادف مرده. بعد اونم کتاباش هی

تجدید چاپ شده و اسمش افتاده سر زبونا! می دونی که جماعت ماکلا مرده

پرستن. یکی که می میره تازه عزیز می شه

کلافه تر از قبل ایستادم و نفس بلندی کشیدم. باران چرا بند نمی آمد؟ بدبختی

پشت بدبختی. حالا چطور یک مادر مرده را برای غزل زنده می کردم؟

از اون یکی یارو، حسام تهرانی ام اسم خاصی در نیومد.

فقط تو یه وبلاگ قدیمی که مال ده سال پیش بود، از انتشارات تهرانی نوشته

شده و اون وسطا هم اسم این یارو رو به عنوان مسئول آورده. انگار یه نفر داشته

خاطرات قدیمیشو می نوشته. ... بعدشم دیگه هیچی! فقط یه چیزی انگشت شست

و اشاره ام را پشت پلک هایم فشار دادم. حالت تهوع داشت بیچاره ام می کرد. بی خوابی نفسم را گرفته بود و تمام تنم مثل کوره می سوخت. قدم هایم را تند کردم و بی حال: هومی کشیدم و رضا مثل طوطی ادامه داد

تو پستای اینستای اون یارو یاسره یه عکس دیدم که چند بار . \_ تکرارش کرده و انگاری خیلی ام باز خورد داشته چه عکسی؟ \_  
یه آگهی گمشده از یه نوزاد ده روزه \_

جان از تنم رفت. چشم بستم و با دست مشت شده پرسیدم خب که چی؟ \_  
اسم بچه هه غزل بوده. فامیلیشم تهرانی \_

سکوت کردم ولی خون خونم را خورد. چشم به آسمان گرفته: دوختم و او کنجکاو پرسید

دخلتون به هم چیه امیرعلی؟ آمار اینا رو واس چی می \_ خوای؟

قدمی به جلو برداشتم و به سمت ساحل راه افتادم. رضا آن: سمت خط سکوت کرده بود. زبان روی لب های خشکم کشیدم

!حدست درسته \_

!وای... بی خیال بابا \_

دیشب نازنین از تو گاو صندوق باباش شناسنامه یه نفرو پیدا \_ کرده که اطلاعاتش با تاریخ تولد و اسم غزل می خونه.

جز اسم. مامان باباش



گندش بزَن . همین اسمایی که گفتی ننه باباشن؟ \_ . به گمونم \_

الان. این گم و گور شدن غزل به این قضیه مربوطه؟ \_ چشم توی ساحل چرخاندم.

هیچ جنبنده ای آن جا نبود. عصبی: غر زدم

نمی دونم. فعلا که دارم می رم سراغش. اگرم فهمیده باشه . \_ حتما کار اون

پسره ی مرتیکه س

...امیرعلی

\_ هوم؟ \_

پا داری رو پوست خربزه می ذاری حواست هست؟ \_ منظورت چیه؟ \_

بین داداش من، این مرام گذاشتنت واسه دختری که همه \_

.چیزش رسیده به پوچی، فقط یه معنی می ده

نگاهم را توی ساحل خالی چرخاندم. باران لعنتی قطع نمی شد و نمی گذاشت راحت

دنبال غزل بگردم. رضا هم که بی فکر: داشت، فقط چرت به هم می بافت معنی ش

چیه رضا؟ \_

خاطر اون دختر اون قد واست عزیز هس که پاش وایسی؟ \_ ...حاجی و مامانت

تموم شد؟ اولاً که زندگی من و کارایی که می کنم به احدی \_ مربوط نیس و

کسی نمی تونه حرف مفت بزنه. هر کی می خواد باشه. دوما غزل از اسب افتاده

از اصل که نیفتاده.

مگه من

خاطر شو واس خاطر ننه و باباش می خواستم که حالا مٹ اون مامان رامین  
دوره بیفتم زیر پاشو خالی کنم؟ واس خاطر همین مرام ورزشکاریتته که هلاک  
تم رفیق. تا تهش. \_خودم پا به پات میام

بہتره بگردی اطلاعات دقیق تری از این پسرہ یاسر واسم در. \_بیاری. این  
جوری که بوش میاد به غزل ربط داره نگران نباش. از همین حالا می رم تو  
کوکش و تا شماره. \_شناسنامه شم واست در میارم. تا منو داری غم نداشته  
باش. پیداش کردم. برم رضا\_

هواشو داشته باش. اون دختر خیلی مظلومه\_

رو تخم چشمم جا داره\_

دمت گرم لوتی\_

...فعلا\_

گوشی را روی رضا قطع کردم و با پاهایی که بدجور تیر می کشید قدم تند کردم.  
نگاهم روی جسم مچاله شده ی لب ساحل خشک شد. همان مانتو و شالی که  
دیشب تنش بود را به تن داشت، را این تفاوت که حسابی کثیف و گلی شده بود.

قلبم. دیوانه وار تیر کشید

...غزل\_

سرش را که بلند کرد ماتم برد. این جسم یک جا جمع شده و این صورت غمگین  
و خیس هیچ شباهتی به غزل زبان دراز من نداشت. باران به چشم های سرخش  
زد و لب هایش لرزید و. اسمم را صدا زد

امیر\_

انگار با پتک توی سرم کوبیدند. صدایش گرفته بود. خم شدم و جیغ زانوهایم بلند شد. بی توجه کنارش روی زمین نشستم این جا چی کار می کنی عزیزم؟ چه بلایی سرت اومده؟\_ امیر من... من کی ام؟ چی ام؟ ها؟\_

دلت می خواد ناز کنی من ناز تو بکشم؟ باشه می کشم غزل!

\_ولی این جوریه؟ این ریختی؟ این جوریه که قلبم وایمیسه آخه. بی انصاف

...امیر\_

دلم آتش گرفت برایش. من این دخترا تخس می خواستم. یاغی و ویران گر می خواستم. این طور رنگ پریده. و غمگین خوب نبود

دلت می خواد بدونی کی هستی؟ باشه من بهت می گم. فقط \_من می گم دختر، به شرطی که توام فقط به من گوش کنی!

تو غزل منی! می خوای بدونی چی هستی؟ باشه من می گم.

تو جادوگری و منو جادو کردی. تو ساحره ای و چشم منو رو همه. غیر

خودت بستنی خاله سوسکه ی خودم سرش را تکان داد و باصدایی گرفته نالید

من هیچ کس نیستم. من دیگه خودمم نمی شناسم امیر! نمی\_ شناسم

هیش! چی شده عزیزم؟ چی این جوریه زیر و روت کرده؟ تو \_همون دختر محکمی

بودی که بهم گفتمی بعد بابات اولین نفرم که اشکاتو دیدم. چرا این جایی؟ چرا این

جوری به هم ریختی؟ بابات خوب می شه. پا می شه از روی اون تخت. تو چرا بچه  
شدی و زدی بیرون؟

سرش را پایین انداخت و شانه هایش لرزید. قلبم ترکید. او فهمیده بود. خودم آن  
عوضی را پیدا می کردم و می کشتمش.

او غزل من را کشته بود. چشم هایش روح نداشت وقتی لب باز کرد: و در  
جواب پرت و پالهای من گفت... باید برم امیر. باید برم\_ کجا؟\_

من... نمی دونم. نمی دونم. فقط از این جا باید برم\_

باشه. خودم می برمت عزیزم\_

گیج و پریشان دست هایش را روی ساحل باران زده کشید و از جا بلند شد. تا  
آمدم تکان بخورم ساق پایم از درد آتش گرفت. از درد خم شدم و غزل قدمی  
فاصله گرفت. سرم را بالا گرفتم و قطره ی درشت باران صاف توی چشمم  
ریخت و سوختم. مشتم: را کف زمین کوبیدم و نق زدم  
سگ تو روح این شانس\_

بعد هم کمی بلندتر رو به غزل که بی توجه به من تند و تند قدم برمی داشت،  
گفتم! غزل وایسا\_

\*\*\*

"غزل"

انگار یک لشکر آدم به دنبالم بودند و من داشتم خفه می شدم.

می دویدم و صدای امیرعلی از پشت سرم می آمد. اما صدای جیغ زنی که عجیب  
به صدای مامان شبیه بود دست از سرم برنمی داشت. نفس بریده دست به گلویم  
گرفتم و از ته دل زار: زدم چرا من؟ چرا؟\_

جلوی ساحل ایستادم و به دریای خروشان رو به رویم چشم دوختم. هنوز  
صدای جیغ زنی ترسیده از وسط دل آب به گوش می رسید. دست های گلی ام  
را به زانوهایم گرفتم و جیغ کشیدم  
به خاطر من خودتو کشتی؟ آره مامان؟\_

حلقم آتش گرفت. زن بلندتر جیغ کشید. خم شدم و یک مشت از خاک خیس  
ساحل برداشتم. مشت را سمت ساحل گرفتم و از ته دل جیغ کشیدم  
گفتی ببخشم؟ نمی بخشم. هیچ کدومتونو نمی بخشم. لهم\_

کردین. پودرم کردین. یتیم کردین بی وجدانا

مشت برم را سمت دریا پرت کردم و خودمم هم به سمت

آب رفتم. خالی شدم. موج وحشی دریا بلند شد و بغل باز کرد. با گوشه ی  
آستین مانتوام اشک هایم را پاک کردم.

باران شلاقم زد.

دارم بهت می گم وایسا! هیچ معلومه چه غلطی داری می کنی؟\_

نمی شنوی؟ داره صدام می کنه! از. \_توی آب... ببین. داره می گه برم جلو

توی صورتم با صدایی بلند فریاد زد

آروم باش دیوونه! هیچ خبری نیست. این جا فقط من و توایم\_ سرم را با درد بالا  
آوردم و توی صورت نگرانش خیره شدم.

تمام تنم درد داشت. بریده بودم. از همه ی دنیا! باید قید او را هم می زدم. او هم  
مثل رامین، مادر داشت. خانواده داشت.

خانواده ای با اصل و نصب که دلشان دختری مثل من را نمی خواست. من که مامان  
نداشتم. من بابا هم نداشتم. یتیم بودم.

یتیم کرده بودند. مامان و بابا هر دو یتیم کردند. تمام قد لرزیدم و نالیدم

!به باد رفتم! دیگه هیچی ندارم. هیچ کسیو ندارم. هیچ کسی\_ خودم کنارتم! خودم  
همه کست می شم. مگه من مردم غزل؟\_ تو اوج بدبختی و درماندگی حسی ته  
وجودم فریاد زد "خدا نکنه."

!این مرواریدا رو دیگه هیچ وقت هدر نده خره\_ نالیدم

کجا برم امیر؟ پیش کی بمونم؟ اصن کجا رو دارم که برم؟\_ نگاهش روی چشم  
هایم مکث کرد.

صدایش خش داشت. مثل دل چاقو خورده ی من. هنوزم

یه تار موتو به دنیا نمی دم\_

لب هایم بسته شد. او می دانست؟ او می دانست چه بلایی سر حال و روز  
من آمده؟

تو باور کنی یا نه! بخوای بفهمی یا نه. این من ردی، از وقتی تو \_رو دیده بدجوری  
چت زده. خل نشی دست دست کنی ولم کنی. تو اگه از زمین و زمونم رونده بشی  
باز تهش، جات همین! جاست

کی می خوای منو ببینی دختره ی کله شق؟ منی که برای به \_چشمت اومدن همه  
کار کردم. کی قراره جام قرص و محکم بشه توی سرت، توی دلت؟  
\_من...

هیش! هیچی نگو دیگه. خراب ترش نکن. خسته شدم بس که \_یه تنه رو پا  
خودت وایسادی و جلو رفتی. تو یه دختری و یه وقتایی باید تکیه بدی به شونه  
های یه مرد. غزل فقط چشم باز! کن و منو ببین. من اون مردم... مرد تو  
برخلاف خواسته اش پلک بستم و درد کشیدم. نمی خواستم این. طور ضعیف باشم  
در مقابلش

حالم به هم می خوره از این همه تخس بودنت. یه وقتایی اون \_قد لجمو در  
میاری که دلم می خواد حالت کنم مرد کیه این  
وسط.

...من نمی تونم. نه الان. دیگه\_

...خفه شو فقط غزل\_

لحنش مهربان و پر از حرص بود. چشم باز کردم. نگاهش را روی مردمک هایم  
چرخاند. چانه ام لرزید. تمام تنم لرزید.

باران به

.سر و صورت هر دو نفرمان زد.

.امیر من نمی تونم ادامه بدم\_

...من بچه ی این خانواده نی\_

...امیر\_

.هیچی نگو غزل. با هم از پس همه چیز برمیایم\_

...هیچی درست نمی شه دیگه. هیچی\_

اگه همه دنیا بیاد و بگه تو بنده طرد شده ی بهشتی. باهات تا

—

.ته جهنم میام.

چرا؟ چرا می خوای فداکاری کنی؟\_

واسه این که خر مغز تو رو گاز گرفته و نمی فهمی آدم عاشق\_واسه کسی

فداکاری نمی کنه. دارم پر پر می زنم که خودمو نجات بدم. نباشی نمی گم می

میرم ولی، حالم بد می شه. یه .جوری که دیگه هیچ وقت خوب نمی شم. داغون

می شم

.حالم بده امیر. خیلی بد\_

بریم خونه؟ هوم؟\_



چانه ام لرزید. کدام خانه؟ من ویران خانه به دوش مگر جا .داشتم؟ سرم را تکان  
 دادم. غمگین و خسته. نه! نمی خواستم

می ریم خونه ی من۔

با... بابام خوبه؟۔

چشم هایش درخشید. دلم آن جا توی بیمارستان بود ولی حالم خوب نبود.

باباتم خوبه دیوونه ی ردی۔

"امیرعلی"

انگشت هایم را دور لیوان چایی که عطر هل و دارچین می داد فشردم و عمیق

نفس کشیدم. بوی خوشش من را برد به خانه ی

حاج مرتضی! مامان همیشه چایی هایش همین بوی خوش را می دادند. سرم را به

سمت رضا برگرداندم. از وقتی که مامان توی بند و بساطش هل و دارچین آورده

بود، چایی هایی که رضا دم می کرد همین بو را می داد. پسره ی پاچه خوار حسابی

رگ خواب مامان و حاجی را پیدا کرده بود. نگاه خیره ام را که دید سر بلند کرد و

نگاهم کرد. با فکری درگیر و لب و لوچه ی آویزان روی مبل لم داده بود و نگاهم

می کرد. لب هایم را به هم فشردم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. دلم بالا توی

اتاق، پیش غزل و وجودم همین جا روی مبل ولو شده بود. فقط خود خدا می دانست

با چه مصیبتی آرامش کرده و او را به خانه آورده بودم. دلش راضی به آمدن و

ماندن پیش من نبود. اما نمی توانستم او را تنها به خانه ی خودشان بفرستم.

آن هم وقتی که

یک پیرزن بیمار توی خانه شان بود  
پس فهمیده؟-

از هیروت بیرون پریدم و به رضا چشم دوختم. بینی ام از بخار چای مرطوب شده  
بود. لیوان را عقب کشیدم و به جمله ی کوتاه. و سوالی او فکر کردم  
خیلی حالش خراب بود وقتی پیداش کردی؟-

دیدیش که! انقدر رنگ پریده بود که انگار روح تو تنش نداشت-

آخه چطوری فهمیده؟ مگه نمی گی که نازی شناسنامه رو پیدا -کرده؟

گفتم که اون مرتیکه عوضی یه ربطایی بهش داره- چطوری؟-

به زور از زیر زبونش حرف کشیدم. حالش خیلی خراب بود.

- .

دوست نداشت من بفهمم

حق داره والا! به نظرم اگه از پرورشگاه می آوردنش راحت تر - می تونس باهش

کنار بیاد تا این که فهمیده دزدیدنش چشم هایم را روی هم گذاشتم. غزل بد

جور خاطر خانواده اش. را می خواست و حالا این مصیبت برایش سنگین و ثقیل

بود

!خیلی دلم می خواد ربط این پسره رو به این ماجرا بفهمم-

!طرف هم پسر عموشه هم پسر خاله ش-چی؟ یعنی چی؟- یعنی خاله و عموش با

هم دیگه ازدواج کرده بودن. کلی زور -زدم تا تونستم زیر زبون غزلو بکشم. می

گفت پسره خیلی وقت بوده که دور و برش می پلکیده. انگاری قشنگ با برنامه ریزی قبلی وارد زندگیش شده، پارسال چند ترم به عنوان هنرجوی زبان تو کلاس زبانش اسم نوشته بوده. بعدشم سر یه ماجرای مٹ سوپر من پیداش شده و رخ نشون داده. غزل می گفت ازش می ترسیده و رفتارش جوری بوده که حس بدی ازش می گرفته. اولش پیله کرده بیا برای نشر من کار کن و این حرفا که غزلم واسه همون ترسش جواب منفی داده تا این که دیده از غزل به نتیجه نمی رسه بیشتر پاپی دکتر شده! یادته اون سری تو مطب دکتر بودیم حالش خراب شد؟ آره! همون موقع که رفته بودیم واسه پات سونوی داپلر؟! - اوهوم -

غزل می گفت اون روزم پشت تلفن صدای طرفو شنیده منتهی - نتونسته تشخیص بده خودش. انگاری یه مدت طولانی ای بوده کهکلا جیک و پوک زندگی غزلو در می آورده. حتی غزل می گه .بی ربط به خودکشی مامانش نیس

عجب ماجرای پیچیده ای شده. چرا هر کی به ما می رسه مٹ - کارگاه یه نقشه ای پشتش داشته؟ منظورت موناس؟ -

آره بابا. اون از مونا و اشکان بی همه چیز. اینم از این پسره

- .

تهرانی

!انگاری پونزده سال دنبال غزل می گشته -

!بی خیال بابا! پونزده سال یه عمره -

هنوز چیز زیادی ارزش نمی دونم اما انگار وقتی غزل اتفاقی -متوجه ماجرا شده،  
پسره دست جنبونده و به قولی تا تنور داغ. بوده چسبونده

اصن باورم نمی شه امیرعلی. اون ظاهر موقر و شخصیت متین - اصن بهش  
نمیاد که یه بچه رو دزدیده باشه. اونم یه بچه ای که. همش ده روزش بوده

با چشم بسته سر تکان دادم. تصویر چهره ی رنجور دکتر پشت پلک هایم زنده  
شد. برای خود من هم سخت بود. نمی توانستم! کنار بیایم. وقتی حال و روز ما این  
بود. دیژگر وای به حال غزل

اصن باروت نمی شه امیرعلی. از وقتی فهمیدم چی به چیه - .مغزم  
گوزیده

پوزخندی روی لبم نشست. کلا حرف هایش هم مثل افکارش. مورد دار بود  
از اون موقع تا حالا دارم با خودم کلنجار می رم بلکه بفهمم  
. -واقعا پشت کارشون چه نیتی بوده

برام اصن اهمیتی نداره. تنها چیزی که ذهنمو مشغول خودش  
. -کرده خود غزله! دختره ی بیچاره داره دق می کنه اون خیلی وابسته خانواده ش  
بود. حتی نمی تونم خودمو بذارم . -جاش

چیزی که داره اذیتم می کنه اینه که می خواست قید منم بزنه.

-به گمونش منم مث اون پسره ی بچه ننه م که از ترس ننه بابام. ماستمو

کیسه کنم

چشم هایم را باز کردم و با افسوس به بالا چشم دوختم حق داره امیرعلی. باید  
بهش حق بدی و یه نمه نرم تر باهاش

–رفتار کنی! حالا تو چرا پاتو می کشی؟

دستم را از روی ساق پایم برداشتم. بدجوری تیر می کشید.

با تمام درگیری های ذهنی اش، باز هم حواسش به کوچک ترین حرکت های  
من بود

یه مسکن بهم بده. سرما زد داغونش کرد-

تو تازه خوب شدی امیرعلی. باید مدارا کنی-

با این وضعیت چی کار باید بکنم؟ نمی بینی گه داره از سر و - کول زندگیم بالا  
می ره؟

به نازی زنگ زدی؟

کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم. پاک حواسم پرت شده بود.

مثلا قول داده بودم غزل را راضی کنم با او صحبت کند

انقد درگیر غزل شدم یادم رفت-

سرویس کرد از بس زنگ زد-

اکی الان برم بالا، بهش زنگ می زنم می دم خود غزل باهاش . -

حرف بزنه

رضا از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. کمی از چای داغم را نوشیدم و از طعمش غرق لذت شدم. کاش می شد چند ساعت فارغ از تمام دنیا چشم بست و خوابید چند ساعته نخوابیدی؟-

نمی دونم. آمارش از دستم در رفته-

می خوای برو یه چرت بزنی. من حواسم به غزل هست- نه! هیچ اعتباری بهش ندارم. نمی تونم به حال خودش ولش -کنم. می ترسم مٹ صب بزنه به سرش و یهو از ناکجا آباد سر در بیاره. من مراقبشم-

این جووری خیالم راحت نیس رضا. همین الانم که فرستادمش -دوش بگیره دلم اون بالاس. می ترسم بزنه بلایی سر خودش بیاره

اون قدم دیگه احمق نیس بابا-

تو این شرایط آدم عاقل عقلشو از دست می ده وای به حال-

غزل که زندگیش پر از گره کور شده

صدای تق و توق که توی آشپزخانه به راه افتاد سرم را سمتش چرخاندم و چشم هایم از درد سوخت. بی خوابی داشت آزارم. می داد چی کار می کنی؟-

یه مسکن بیارم دردتو بندازه-

سرم را تکان دادم و چشم بستم. چشم هایم به سختی باز می شد.

ده دقیقه چشمامو می بندم رضا. نذاری بخوابم. بیدارم کن برم

بلا سراغ غزل بینم داره چی کار می کنه

مثلا می خوای چی کار کنه؟ داره توی حموم دوش می گیره-

دیگه. مگه اینکه تو بخوای بری کار خاصی کنی لحن پر از خنده اش لبم

را کش داد. یک لبخند دل چسب چسبید روی لبم. تصور حرفی که زده

بود گوشت شد به تنم. لعنت بر دل سیاه شیطان. با چشم بسته اخم کردم

و نقزدم

ببند حلقتم و این قد شر تالوت نکن-

ذهنت منحرفه عزیزم. گفتم شاید بخوای بری پشتشو کیسه - بکشی. بلاخره

خانما تو این شرایط روحی داغون احتیاج به. مشمت و مال دارن

تجربه شو هم که داری؟ نکنه من می زنم بیرون می ری دنبال - کسب تجربه

و راه و روش دالکیو پیش می گیری؟ نه جونم می خوام تجربه ش کنم. اونم

نه با هر کسی. فقط با - ...اهل دلش

انگار تمام خون تنم دوید توی صورتم. تصور حرفی که زده بود. حالم را بد کرد

مرتیکه ی عوضی خیر سرت خواهرمه ها! هر غلطی می خوای - بکنی جلوی

من نباشه فقط که خونت حلاله مرتیکه غربتی عقده ای رو ببینا! بدبخت ناخن

خشک اولاً که - آرزو الان دیگه محرم داداشته! دوما تو خودت از این خیالا

نداری به من حسودیت می شه؟

رضا خفه می شی یا پاشم خودم شخصا اقدام کنم؟-

صدای پایش که نزدیک شد چشم باز کردم. یک لیوان شربت: پرتقلا با یک قرص به سمتم گرفت و گفت هیچ کس ندونه فک می کنه خواجه ای. خاک بر سر بی بخارت - ...کنن. یه ذره هیجانی چیزی مثلا هیجان به اینه برم بالا و خفتش کنم؟-

نه به این حالت. یه خورده نرم تر اقدام کنی نمی میری. خفت

چیه احمق؟ برو خرش کن

وای به حالت رضا. وای به حالت جایی که آرزو هست تو اون ورا - .پیدات شه اول مات نگاهم کرد و بعد قهقهه زد. عصبی چشم ریز کردم و زل زدم توی چشم هایش. از ان نگاه هایی که می خواست سر به .تنش نباشد حناق... به چی می خندی؟-

تو از اون دسته آدمایی که بهت گفتن لک لکا آوردنت- به سمتش که خم شدم فرارو به قرار ترجیح داد و پشت میز پرید. با این که از مسخره بازی هایش خنده ام گرفته بود اما

سعی می کردم توی قالب جدیت خودم باقی بمانم وگرنه خانه را .روی سرش می گذاشت بس که لیچار به هم می بافت بخور اون قرصو کم مٹ میر غضب رفتار کن. چه بخوایچه - .نخوای خواهرت دیگه مال منه. زن منه. وصله ی تن منه



با قر و قمیش می خواند و بشکن می زد. بلاخره مقاومتم در هم شکست و لبخند زدم. با دیدن خنده ام ایستاد و کف دست .هایش را به هم کوبید

آها. اینه. چی بود اون جوری عصا قورت داده؟ باید دل و دماغ - داشته باشی بتونی به اون دختر بی نوا هم امید بدی یا نه؟

انقد زر زدی نداشتی دو دقیقه چشمامو روی هم بذارم این . -خواب سگ مصب پیره

.یه رد بول بزنی حله!بلادر میاری تا بالا-

با چشم هایش به بالا اشاره کرد و نگاه من را هم به آن سمت .کشید

هر چند من بودم اصن نیازی به رد بول و این چیزا نداشتم.

فاز - .برمی داشتم و تا آسمون پر می زدم

لیوان آب پرتقلا را سر کشیدم و آن را روی میز کوبیدم. اگر این جا می نشستم این مرتکیه حالم را خراب می کرد. همان بهتر که پا می شدم و گورم را گم می کردم. وگرنه هیچ معلوم نبود توی !سرم چه چیزهایی می لولید .پاشم برم بالا تا حالی به حالیم نکردی-

بلند که خندید، پای تیر کشیده ام را بلند کردم و بی جان به سمت پله ها به

راه افتادم. نفسم را آرام بیرون ریختم و بعد از مدت ها به سمت آسانسور

رفتم. نای بالا رفتن از پله ها را .نداشتم. خستگی بدجوری داشت از پا درم می

آورد هنوز بالا نرفته ضعف کردی؟-

!خف بابا-

باز هم موزیانه خندید و من هم دستم را دور دهانم کشیدم تا خنده ام را

نبیند

\*

بودن رضا برای من یکی واقعا نعمت بود. حضورش تمام حس و حال خرابم را خوب می کرد و فراموش می کردم تمام بدبختی هایم عالم یک باره روی سرم ریخته بود. هنوز در حال چرت و پرت گفتن بود که به بالا رسیدم و پشت در اتاق ایستادم. از آن پایین با پررویی صدا بلند کرد و گفت داداش فقط حواست باشه یه جوری بزنی که خرج دکترو یکی! \_کنی! سیسمونی و جهیزیه با هم بخره تخفیف تپل بهش می دنا

با تاسف سرم را برایش تکان دادم. این دیوانه آدم بشو نبود.

وقتی دید جواب چرت گفتن هایش را ندادم لال شد و من هم با دلشوره به ساعت مچی ام نگاه کردم. نیم ساعتی بود که پایین رفته و او را برای دوش گرفتن ترک کرده بودم. نزدیک تر شدم و کف دستم را آرام روی در گذاشتم. هیچ صدایی از داخل اتاق به گوشم نمی رسید. دست خودم نبود که دلشوره داشتم.

هر چند که قبل از پایین رفتن هر چه تیغ و ژیلت بود را از حمام کش رفتم. گوشم را روی در گذاشتم و گوش دادم. هیچ صدایی نمی آمد. دل را به دریا زدم و دستگیره در را کشیدم.

سرم را که داخل بردم قلبم از حرکت ایستاد. چشمم محو تندیس جذابیت. روبه  
رویم شد

غزل رو به پنجره و پشت به من، شانه اش را به دیوار تکیه داده بود و ساحل  
بارانی را تماشا می کرد. قلبم وحشیانه توی سینه لگد پرانی کرد.

چشم بستم و تصویری که پشت پلک هایم آمده بود را با نچ بلندی پس زدم.

با صدای نچم سر چرخاند و من را بهت زده میان چهار چوب در دید. غزل وحشت  
زده، هینی کشید

تو این جا چی کار می کنی؟\_

صدایش می لرزید و من حالم بهم خورد از این حس ناامنی میان: صدایش. سر  
به زیر انداختم و بی اختیار عقب رفتم! ببخشید در نزده اومدم تو\_

...برو بیرون امیر. برو لطفا\_

سر بلند و بی قرار دوباره نگاهش کردم. صدایش گرفته و لب هایش بی رنگ و رو  
بود

جون من برو بیرون\_

دست هایش را از روی چشم های درشت و صورت آتش گرفته اش برنمی داشت.  
قلبم مثل طبل دیوانه وار می کوبید. بی وقفه و بی انعطاف!

...نکشی منو با این کارات خلیه\_

از در بیرون رفتم و پشت به او گفتم

بیا بیرون یه چایی بزن. ضمنا تو اتاق آخریه ته راهرو لباسای! \_آرزو

هس. ببین چیزی تنت می شه یا نه

در را پشت سرم بستم و چشم بسته به آن تکیه دادم. کی مال من می شد؟

\*\*\*

"غزل"

با دلشوره وحشتناکی پشت در اتاق بابا نشستم و به در بسته ی اتاق چشم دوختم.

دلم آن جا توی اتاق می تپید و وجودم بی قرار، حوالی آن ساحل و خانه ی

امیرعلی پر می زد.

پرستاری از بالای سرم رد شد و چپ چپ نگاهم کرد. با تعجب به او چشم دوختم.

چهره ی آشنا و چشم غره ای که رفت او را به خاطرم آورد. همان پرستای که شب پر

ماجرای گذشته امیرعلی سر به سرش گذاشت. بی حال نگاهم را از او گرفتم و به در

بسته ی اتاق دوختم. مگر اهمیتی داشت که او چه فکری در مورد من می کرد وقتی

حالم دست خودم نبود؟ از دیشب برای من یک قرن گذشته بود. قرنی پر از بدبختی

و بیچارگی... گوشی توی جیب شلوارم لرزید. نگاهم را به سختی از در اتاق گرفتم و

گوشی را برداشتم. تمام وجودم تب داشت.

تبی که از سر عجز به جان و تنم نشسته بود. چشمم را روی نام خوش آهنگش

چرخاندم. پسره ی دیوانه ی دل پسند چنان خودش را توی دلم جا کرده بود که

نمی توانستم ثانیه ای بدون او سر کنم. گوشی را: به دست گرفتم و با همان صدای گرفته جواب دادم  
...الو-

غزل... این اولین و آخرین اخطارمه-

نگران و مضطرب سر جایم نیم خیز شدم. در این وضعیت انتظار: هر بلایی را داشتم. با لحنی بی گناه پرسیدم چی شده؟-

خوش ندارم وقتی شماره من روی گوشیت میفته الو و بله و-

اینا بشنوم. من فقط دلم یه کلمه می خواد

نفس راحتی کشیدم. پسره ی دیوانه کاش دیروز و قبل از رفتن من توی اتاق

بابا بود. کاش می توانستم بدون هیچ مشکلی به شیطنت هایش که روح

زندگی داشت از ته دل لبخند بزنم. دوباره سر جایم برگشتم و بی توجه به

سوالش پرسیدم

قرار نشد بمونی خونه استراحت کنی؟-

به نکته ی خوبی اشاره کردی. قرار. قرارمون چی بود؟- از چی صحبت می

کنی؟ چه قرار ی؟-

قرارمون این بود سوالو با سوال جواب ندی. حله؟-...امیرعلی-

لحن اعتراضی ام را بی اهمیت تلقی کرد و دوباره آرام توی: گوشی پیچ زد

جواب سوال منو ندادی. من بعد، وقتی من زنگ می زنم چی - می شنوم؟

کاش حال و حوصله اش را داشتم و پا به پایش بازی می کردم. اما حیف زندگی بدجور حس عاشقی را از سرم پرانده بود. سکوتم را که دید خودش ادامه داد دلم جانم می خواد غزل. بدون هیچ پیشوند و پسوند. گرفتی - خاله سوسکه؟ دلم از خاله سوسکه گفتنش قیلی ویلی رفت. بی تاب چشم بستم و نالیدم... آخ امیر... آخ -

خدا می دانست پشت این جمله چه حسرتی نهفته بود. نفسش را که توی گوشی ریخت. چشم بستم و دوباره بغض کردم. دم دمی شده بود این قلب و دل زبان نفهم. دم به دم مثل ابر بهاری می بارید و عصبی ام می کرد. من کجا و این قامت تا خورده کجا؟ انگار تمام دنیا به من پشت کرده بود لعنت بهت دختر. نداشتی پیام پیشت این جا موندم توی اتاق... امیر -

...جان امیر؟ تو نمی دونی امروز با من چه کردی که - چشم بستم و دلم فرو ریخت. کاش نمی گفت. کاش با من این طور تا نمی کرد

تو رو خدا برو بخواب. نداشتم بیای که به روم نیاری چه گندی - زدم. حالا داری پشت تلفن خجالتم می دی؟ الان یعنی لپات اناری شده؟ -

خنده ام گرفت. چشمم را چرخاندم و به در اتاق رساندم.

چرا دکتر بیرون نمی آمد؟

امیر ازت خواهش می کنم. باور کن من اصن توی شرایطی - نیستم که از این حرفا حس خوبی بگیرم. من دارم عذاب می کشم. همین الان هم از این که تو رو درگیر زندگی خودم کردم... عذاب وجدان دارم پس لطف

چرت نگو دختر. تحت هر شرایطی می خوامت. از اون خواستن -! خرکیا لبخند این بارم واقعی و دلنشین شد. دلم ضعف رفت و عضلات شکم در هم پیچید. می مردم برای صدای گرفته و خواب! آلودش

یه چرت می زنم میام سراغت. توام قول بده دختر خوبی باشی

. - و وقتی باباتو دیدی با حرفات اذیتش نکنی

بغض چپید توی گلویم. من با حرف هایم آزارش می دادم؟ چشم بستم و بی قرار نفس بلندی کشیدم. صدایم زد. با همان تن: صدایی که فریاد بی خوابی می کشید

. با شما بودم خانم.

. سعی می کنم چیزی بروز ندم. آقربون دختر

. خوشگل. کاری باری؟

دست آزادم را به لبه ی مانتو گرفتم و آن چه توی سرم بود را به

. زبان آوردم

. ببخش امیر که دارم تو رو قاتی زندگی در هم ریختم می کنم. غزل؟ - جانم؟ -

مکت که کرد؛ جان باختم. کنج لبم را به دندان گرفتم و او سینه ای صاف کرد. جانم بود... به خدا قسم که توی این ویرانه ی. زندگی او برایم خود نفس بود یادته یه بار بهم قول دادی لطفمو جبران کنی؟ \_ جبران چی؟ \_  
 وقتی نازنین اومد سراغ من و منم کمکش کردم تا ترک کنه رو! \_یادت میاد؟  
 همون روزا بهم گفتی جبران می کنی یادمه! توام گفتی به وقتش بهم می گی چه جوری باید جبران . \_کنم

خوبه که یادته چون الان، همین حالا دقیقا وقتشه \_

...چی کار کنم برات امیر؟ من خودم پوچ پوچم چطوری می تو \_

چیزی که می خوام فقط از دست تو برمیاد. از همون دستی که! \_ می گی پوچه و تو خالی

...امیر من \_

هیش غزل کشش نده! تو به من مدیونی... مگه خودت نگفتی؟ \_ ...من \_

من تو رو می خوامت آخه بچه! واس همیشه. واس خود خودم.

\_افتاد؟

\_آخه \_

!هیش... فقط گوش کن بده و اون روی سگ منو بالا نیار \_

:چشم بستم و او بالحنی سرتق و عصبی ادامه داد



من هنوزم همون گرگی ام که با چنگ و دندون از داراییاش \_ دفاع می کنه چه تو  
بخوای چه نخوای! من همون گرگی ام که روی جفتش نشون می ذاره و کاری می کنه  
بقیه جرئت نزدیک .شدن بهشو نداشته باشن

الان می خوای رو من نشون بذاری؟ \_

لازم باشه آره. فقط قبل همه خودت تو کله ت فرو کن که این \_ گرگه هیچ رقمه  
شوخی نداره. ضمن این که پاش بیفته می شه .همون سگه که هی پاچه می گیره  
به یاد آن کل کل های کودکانه مان لبخند زدم. چقدر آن روزها دور بودند. آن قدر  
دور که انگار عمری از آن گذشته بود. آخ امیرعلی، چطور آمدی و ماندی و خاص  
شدی که دلم برای بودنت .پر پر می زند! فقط کاش بودنت ابدی و همیشگی می  
شد

کاش همه چیز یه جور دیگه بود امیر. اون وقت من می مردم \_برا اون  
فوتبالیست سینگل و جذاب که دلش واسه من رفته و .عالم و آدمو باهام بد  
کرده

هیچی عوض نشده غزل. من تو رو واسه خاطر شخصیت \_ خودت دوس دارم نه واس  
خاطر خانواده ت. بعدشم حالا فرضو بر این بگیر چند سال پیش دو تا آدم یه خبطی  
کردن! فرقش چیه؟ مگه نمی گی اونا تو تصادف مردن؟ عوضش با اشتباه اونا تو هیچ  
وقت حسرت داشتن پدر و مادرو نکشیدی. یه کم فک کن غزل! به نازنین... به این  
که اگه اون موقع اونا اون اشتباهو مرتکب نمی

شدن تو هیچ وقت نازنین چغرو نمی دیدی. به خان جون فک کن... به دکتر و به مامانت. به همه پوئای مثبتی که داری و اگه اونا اون اشتباهو نمی کردن تو الان نداشتیشون. شایدم، شایدم. هیچ وقت منو و تو با هم آشنا نمی شدیم حرف هایش اشک را به چشمانم دعوت کرد. تصویر تمام عزیزانم پشت پلک هایم زنده شد. دستم را روی سینه ام گذاشتم و نالیدم

حالم دست خودم نیس امیر. اصن نمی دونم چی درسته و چی \_ غلطه. باید زمان بگذره و من بفهمم کی داره درست می گه و من. وسط این بلبشو چیو باید انتخاب کنم

موردی نیس. فقط به شرطی که من از این گذر زمان خط! \_ نخورم.  
هیچ رقمه

سکوت کردم و چشم هایم سوخت. لب هایم را به سختی تکان دادم و گفتم  
برو بخواب عزیز همیشه همراه \_

انگار همین دو کلمه برای او کافی بود. با همان صدای گرفته ی :خواب آلود گفت  
شیش دنگ حواسم پیشته، حواست از من دور نشه که . \_ بدجوری  
قات می زنم

دلم وحشیانه توی سینه ام فرو ریخت. انگار از یک بلندی به پایین پرت شدم.  
دستم را روی سینه ام گذاشتم و با حالی :منقلب و دلی ناآرام پچ زدم  
نبودنتو تاب نمیارم \_

این جوری با این صدا ویز ویز می کنی نمی گی من تشنه این \_ور خط له له  
می زنم؟

.برو بخواب امیر\_

.لالایی بدون بوس حال نمی ده\_

خنده ام گرفت. دستم را روی سرم گذاشتم و هول و شتاب زده خداحافظی  
کردم. طعم میوه ی ممنوعه ای که زیر باران لب ساحل زیر زبانم مزه کرد، هنوز  
یادم بود. دستم را به سمت

دهانم بردم و گوشه ی ناخنم را با دندان کشیدم. سوخت. از دردش تمام وجودم تیر  
کشید. گوشی دوباره روی پایم زنگ زد. سر به زیر انداختم و به شماره ی هاله چشم  
دوختم. امروز کلاس هایم را بدون هیچ خبری، از دست دادم. نه دانشگاه رفتم و نه  
به کلاس زبان. هاله هم از سر صبح یک بند زنگ می زد تا علتش را بداند. نفس  
بلندی کشیدم و رد تماس دادم. آن قدر دلم پر بود. که جایی برای گالیه های او  
دیگر نداشتم در اتاق که باز شد، بی تاب سر بلند کردم و به دکتر بابا چشم دوختم.  
سر به زیر با پرستاری که کنارش بود حرف

می زد. بی هوا از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. با دیدنم نگاهش را به

سمتم برگرداند و لبخند زد. حوصله نداشتم تا با او یا کس دیگری

تعارف تکه پاره کنم. پرسیدم حالشون چطوره دکتر؟-

مشکلی ندارن. فقط امروز رو هم باید تحت نظر بمونه. فردا می -!تونین ببرینش

خونه

نفس جان داری کشیدم. لبخند روی لب های پژمرده ام آمد.

دکتر هم مهربان لبخند زد و گفت

فقط باید خیلی مراقبش باشین. شرایط پدرت خاصه. در واقع . -نباید زیاد بهش  
استرس وارد شه

زیر لب "پدر" را تکرار کردم و چشم بستم. من خود استرس بودم. برای بابایی که  
همه چیز را از من مخفی کرده، من خود سم بودم.

خودتم رنگ و روت پریده. بهتره بیشتر مراقب باشی - چشم باز کردم و به  
سمت اتاق رفتم. با این که دکتر به بی نزاکتی ام پی برد، اما برایم اهمیتی  
نداشت. من حال خوشی

نداشتم. بغض داشت خفه ام می کرد. بغضی که رگ هایم را مسدود کرده بود.  
دل تنگ و گرفته دستم را روی دستگیره گذاشتم. باید با بابا حرف می زدم. قلبم  
داشت سینه ام را پاره می کرد. دستگیره در را کشیدم و به داخل رفتم. موجی از  
تنهایی دورم را احاطه کرد. چشمم را توی اتاق بابا چرخاندم.  
روی تخت دراز کشیده و چشمانش بسته بود. پاهایم می لرزید.

دلم می سوخت. تمام جانم آتش داشت. بابای من... بابا فرزاد تدین من... او همه  
چیز من بود. دست هایم را کنار پایم مشت کردم و به سمت تخت رفتم. چشم  
هایم را باز کرد و نگاهم کرد. لب هایش کش آمد. چیزی شبیه لبخند روی لبش  
سبز شد.

صورت سفیدش رنگ پریده و چشمان سیاهش خسته و سرخ بود. مثل من که تمام  
جانم بغض بود. چانه ام لرزید. دست هایم لرزید. تمام باورهایم لرزید. دست به  
حفاظ کنار تخت گرفتم و .خودم را جلو کشیدم. جان که نداشتم  
...غزل-

اسم را که صدا زد، چشم هایم خیس شد. قلبم شکست و صد تکه شد. دستم را  
بالا آوردم و روی چشم هایم گذاشتم. نباید گریه می کردم. نباید حال بابا را بد  
می کردم. او باید خوب می  
شد و من دلم نمی خواست باعث رنجش می شدم  
...سلام-

دستش را بی حال به سمتم دراز کرد و من جان کندم تا قدم هایم صاف و استوار  
بماند. دست یخ زده ام را که روی دست گرمش گذاشتم اخم هایش در هم رفت.  
لب هایش را با مکث باز کرد  
چرا این قد دستات سردن؟-

چشم هایم پر شد. دلم پوسید. دلم های های گریه خواست. مهر سکوتی که روی  
لب هایم نشسته بود داشت از درون متلاشی ام می کرد. فقط سر تکان دادم و خود  
خدا فهمید چه دردی توی وجودم جابه جا شد. مثل فرهاد که کوه را جا به جا کرد  
من هم

غم سنگین روی شانه هایم را تکان دادم

حالم خوب نیست-

از صبح کجا بودی؟ چرا نیومدی پیشم؟-!دیشب...  
دیشب تا دیر وقت پیشت بودم- از صبح کجا بودی  
غزل؟-

چشم بستم. چرا داشت می پرسید؟ چرا حال آشوبم را دامن می زد؟ چشم باز کردم و به

نی نی چشمان مشکی اش خیره شدم.

شبیبه آن ها نبودم. شبیه هیچ کدام از آن ها نبودم. دلم ترکید و اشک بلاخره  
خودنمایی کرد. دست آزادم را به پایین مانتوی مشکی قرضی ام گرفتم. مانتوی  
آرزو... پارچه ی لطیفش را توی مشتتم گرفتم و ناامید نگاهم را از روی چشم های  
بابا تا روی لب هایش کشیدم. لب های قیطانی و نازک بابا هیچ شباهتی به لب  
های برجسته ی من نداشت. قلبم یک خط در میان زد و صدایم: مرتعش شد

خوب نبودم. دیشب... دیشب فشارم افتاد و سرم بهم وصل . -کردن

چشم بست. یک درد عمیق توی صورتش نمود پیدا کرد. دستم: را روی قفسه ی  
سینه ام فشار دادم و او چشم باز کرد خوبی؟-

لب هایش محتاط پرسیده بود. لبخند زدم. لبخندی که هیچ سنخیتی با اشک هایم  
نداشت. سر تکان دادم. سرم نبض کوبید.

دلم کمی مردن می خواست. فقط کمی مردن و تا ابد محو...شدن

خوبی بابا؟-

خدا می دانست چه جانی کندم تا بابا گفتنم طبیعی بماند.

دستم را با انگشتان کم جانش فشاری داد و به صندلی کنار تخت اشاره کرد  
بشین پیشم -

دلم خون شد. دلم برای ارتباط سرما زده ی بینمان لرزید. آن ها چه کرده بودند  
برای داشتن من؟ من چه گناهی داشتم که دیوانه وار عاشق بابا و مامان بودم و  
حالا باید می فهمیدم که بچه ی واقعی آن ها نیستم؟ لعنت به این دی ان ای!  
دستش را رها کردم و کنارش روی صندلی نشستم. اشک هایم را پاک و  
دلم را آرام کردم و جان کندم و مردم. باید بابا آرامش پیدا می ... کرد. من  
به جهنم بهتری بابا؟ درد نداری؟ -

نگاهش را توی صورتم چرخاند. مکث کرده بود و توی نی چشم هایم به  
دنبال نشانی می گشت. نشانی که قلب من را زیر

رو کرده بود. هدف گیری اش درست بود. پلک بستم و چشم .هایم را دزدیدم.  
از او بی که من برایش رو بودم چیه داری ازم پنهون می کنی غزل؟ -

چانه ام لرزید. دست خودم نبود که اشک های زبان نفهمم قلب و چشمم را شوراند.  
دستم را سعی کرد بگیرد و من نتوانستم مقاومت کنم. دست هایم را روی صورتم  
گذاشتم و زار زدم.

او من را از خودم بهتر می شناخت. او عزیزترین دارایی ام بود. چطور باور می  
کردم چنین بلایی سر من و آن خانواده ی بیچاره آورده بود؟

...غزل-

لحن شل و نگرانش آتشم زد. سرم را تکان دادم و بین حق حق: هایم نالیدم  
 دلم برای مامان تنگ شده بابا. دلم خیلی براش تنگ شده- سکوت کرد و  
 من دست هایم را برداشتم. اشک هایم را به سختی کنترل کردم ولی قلبم  
 آرام نداشت. داشتم خفه می. شدم

!حرف تو بزن غزل-

من را از خودم بیشتر از بر هستی بابا! بابای مهربانم. تو برای من همیشه سمبل  
 عشق و وفا بودی. مگر دروغ بودندت امکان. داشت؟ محال بود

...بابا-

با نگاهش تشویقم کرد لب باز کنم. از روی پاتختی کنار تخت یک برگ  
 دستمال بیرون کشیدم و اشک هایم را پاک کردم. نگاهش را بدون هیچ  
 لغزشی روی صورتم نگه داشت. مهربانی

.های چشمانش داشت دیوانه ام می کرد. فهمیده بود چی این  
 جوری شما رو زمین زده بابا؟-

یه راز! یه راز خیلی بزرگ! همونی که چشمات داره می گه ازش -!باخبری

مات صورتش شدم. مات لحن جدی اش. مات چشم های خیسش. نگاهش را  
 گرفت و من سر به زیر دوختم. سعی می کرد محکم باشد اما نمی توانست. مثل  
 من که نمی توانستم.



صدایش .بلاخره لرزید

اونقد می شناسمت که بدونم بلاخره نیششو زده. کسی که یه - بار با حرفاش و تهدیداش نازیو ازم گرفت دوباره پا گذاشته توی .خونه م

به جای هر جوابی چشم هایم را بستم و سرم را عقب کشیدم.

دلم را با حرف هایش هدف گرفت و زخمی اش کرد. دستم را بالا آوردم و شال سیاه را روی سرم کشیدم. از این لباس های عاریه ای بدم می آمد. هه! من تمام زندگی ام عاریه ای بود.

حتی فامیلی ای که به آن افتخار می کردم. من غزل تدین نبودم.

من... ..خدایا

غزل نگام

کن-

نمی توانستم. بغض مهار شده ام گلویم را خط انداخته بود. چشم هایم را محکم بستم

و دلم هزار ریشتر لرزید. کاش کمی... فقط .کمی مراعات من ویرانه را می کردند

...غزل جان-

از جا بلند شدم. انگار روی تیغ نشسته بودم. تمام تنم می سوخت. انگار به نقطه

ی جوش رسیده بودم. به سمت دیوار .رفتم. دستم را روی دیوار گذاشتم و

چشم بستم بابا... بابا خواهش می کنم بهم بگو دروغه. بگو بازی بوده.

ب

گ

و

-

.

.

.

به

م

صدایم می لرزید. این من بودم؟ منی که این قدر بیچاره و حقیر بود. له شده و  
ویران... خودم را نمی شناختم. من این دختر تنها را نمی شناختم. خود من جایی  
میان بیست و چهار سال پیش، توی یک شب بارانی گم شده بود. این کسی که  
این جا ایستاده. بود غریبه ای بود که من فقط جسمش را یدک می کشیدم

این راز داره خفه م می کنه غزل. این خودخوری و این سکوت

...داره همه چی مو ازم می گیره. همه چیزمو شما...

شماها چی کار کردین بابا؟- نگاهش که کردم دستش

را به سمت قفسه ی سینه اش برد و چشم بست. پشتم

تیر کشید. چشم هایم سوزن سوزن شد.

کسی که آن جا روی تخت دراز کشیده، همه ی دنیای من بود.

همه ی هستی من را در خودش خلاصه کرده بود. چطور می توانستم باور کنم به یک بچه ی ده روزه رحم نکرده بود؟ محال بود. او جان و تن من بود حرفایی که می خوام بزنم شاید... شاید نظر تو کلا نسبت به من \_

نازلی عوض کنه. من... من ادعایی ندارم غزل. می دونم راهمو اشتباه رفتم. می دونم خطا کردم. می دونم که نباید اون شب دلم می لرزید ولی... ولی تو جای من نبودی، تو جای نازلی نبودی که بفهمی چه روزای جهنمی ای رو می گذروندیم. غزل ببین... هر چیزی که بشه، هر اتفاقی که بیفته می خوام بدونی من و نازلی همیشه برات بهترینا رو خواستیم.

شاید خودخواهی کردیم. شاید دیوونگی کردیم ولی نخواستیم تو رو از زندگی

طبیعی محروم کنیم و به خیالمون بهترینو برات رقم زدیم زانوهایم تا خورد.

دستم را به دیوار گرفتم و بی محابا سقوط کردم. همه چیز حقیقت داشت. حرف

های یاسر توی سرم زنگ خورد. افسوس صدای بابا جانم را گرفت. بی قرار

دست های مشت شده ام را روی زانوهایم گذاشتم و به دیوار روبه رویم زل

زدم. آن ها چه کار کرده بودند؟ پدر و مادر واقعی من را کشته بودند برای داشتن

من؟ نه! دروغ بود. امکان نداشت! حرف های یاسر و پیام هایی که از صبح یک بند

می فرستاد دروغ بود. بابا و مامان من قاتل نبودند. جانی نبودند

بابا... بگو... التماس می کنم بگو بهم و خلاصم کن از این بی... خبری

بغض صدایم را دو رگه کرده بود. لب هایم را به هم فشار دادم و :او با همان

صدای غمگین و دل شکسته ادامه داد

\*\*

د. بارون که نه، انگار آسمون پاره شده بود و - سیل می اومد.

من و نازلی داشتیم از اصفهان برمی گشتیم تهران. روز خیلی بدیو پشت سر گذاشته بودیم و هر دومون بدون مقدمه تصمیم گرفتیم برگردیم تهران و چند روزیو پیش خانواده هامون بگذرونیم. اون روز پر از تنش ما رو دلتنگ کرده بود. یه روزی که پر بود از اتفاقات ناخوشایند. یه زن باردار و آورده بودن برای سونوگرافی، یه زنی که بچه ی سی و هشت هفته ش بند ناف پیچیده بود دور گردنش و باعث از دست رفتنش شده بود. مادرش باور نمی کرد. از درد به خودش می پیچید اما قبول نمی کرد بچه ای که دو روزه توی شکمش تکون نمی خوره مرده. ضجه می زد و تقلا می کرد. به دیدن این جور

صحنه ها عادت داشتم اما نه اونقدی که توی روحیه داغونم تاثیر نذاره. وقتی از درمانگاه رفت بیرون، من دوباره مشغول به کارم شدم اما... اما یه ساعت بعد صدای داد و فریاد شنیدم.

فضای درمانگاه بسیار کوچیک بود و هر صدایی می تونست تا انتهای درمانگاه بدون دردسر به گوش همه پرسنل محدودش برسه. خودمو که رسوندم به هیاهوی جلوی در به معنای واقعی کلمه، خشکم زد. زنی که چند دقیقه ی قبل سونوش کرده بودم، داشت تو شعله های آتیش می سوخت. شرایط وحشتناکی بود. نازلی حالش بد شد و من نمی دونستم به کدوم برسم مکث کوتاهی کرد و من با درد چشمانم را بستم. چشمانی که خود آتش بود. دست هایم را روی زانوهای دردناکم گذاشتم و نفس تب

داری کشیدم. این صدای گرفته و لحن بی رمق هیچ شباهتی به صدای پرابهت و جان دار بابای من نبود. انگار این

مردی که روی تخت دراز کشیده بود و سر درد و دلش باز شده بود بابای من نبود.

بعد از چند ساعت وقتی شرایط تقریباً استیبل شد، یه خانم - دیگه اومد جلوی درمانگاه و با حالی عصبی سراغ منو گرفت.

وقتی رفتم بینم جریان چیه متوجه شدم که اون زن، مادر زن بارداری بود که خودشو به آتیش کشید. در اوج سادگی تصور می کرد من باعث مرگ دخترش شدم. از خلال حرفاش فهمیدم که دخترش بعد از ده سال باردار شده و همسرش چند سال قبلش یه زن دیگه گرفته بوده و باقی مسائل! هر چند اون مسئله هیچ ربطی به من نداشت و به کمک پلیس ماجرا به سرعت جمع و جور شد اما هنوز هم که هنوز با یادآوری اون صبح قلبم می لرزه. اون زن و مادرش انگار امید داشتن با اون بچه می تونن زندگی و بیرونشو ترمیم کنن

چشم های خسته ام را تکانی دادم و به سمت بابا برگشتم. دیدی از صورتش نداشتم، ولی او آرام گرفته بود. نمی دانستم این مقدمه چینی برای چه بود. مقدمه چینی ای که قلبم را مچاله

کرد. نفس کشیدن بابا که ریتم طبیعی به خود گرفت، ادامه داد اون ماجرا تو روحیه هر دو نفرمون تاثیر منفی گذاشت. البته -بیشتر تو روحیه نازلی! وقتی پیشنهاد داد که راهی تهران بشیم با جون و دل پذیرفتم. هر چند هر دو با اون وضعیت روحی

آشفته راهی شدیم. دیر وقت و جاده خلوت بود. هیچ ماشینی توی جاده نبود و بارون سیل آسا هم مزید بر علت اون خلوتی بود. نازلی توی خودش فرو رفته بود و کلامی حرف نمی زد. یه موزیک گذاشتم تا حواس هر دونفرمونو از اون ماجرا پرت کنم. صداش زدم اما جوابی نداد. دستشو گرفتم و چرخیدم سمتش! نگام کرد و بدون مقدمه با بغض گفت "باید طلاق م بدی. من طاقت ندارم چن سال دیگه تو رو با کسی شریک بشم" هر از چند گاهی از اون حرفا می زد و قبلا هم که برات گفته بودم به خاطر حرف و حدیثایی که خانواده هامون درست کرده بودن یه بار تا دادگاه هم رفته و تقاضای طلاق داده بود. اون شب بعد از اون همه تنش و استرسی که داشتم حرفش برام سنگین تموم شد. دعوا مون شد. هیچ کدوم کوتاه نیومدیم. هر دو با حرفامون دیگری رو آزار دادیم.

سرعت ماشینو بیشتر کردم بلکه دست از حرفاش برداره اما اون آروم نمی گرفت. گریه می کرد و بی وقفه

می خواست که طلاقش بدم. تند و تندتر رفتم و باعث اعتراضش ...شدم. سر... سر یه پیچ بود. آخ

دستش که دوباره سمت سینه اش رفت از جا پریدم. به سختی تن سنگینم را تکان دادم و بالای سرش رسیدم. صورتش از درد جمع شده بود و قلب من داشت سینه ام را پاره می کرد.

مانیتور بالای سرش عالمی نشان می داد که هیچ از آن ها سر در نمی: آوردم. دستش را گرفتم و بی قرار صدایش زدم

...بابا-

پلک های بسته اش تکان ریزی خورد و نفس من حبس شد.  
پیراهن بیمارستان را میان مشتش مچاله کرد. بی احتیاط لب: زدم  
بذار بگم دکترا بیاد-

دستش را بالا آورد و مخالفت کرد. دستم را روی دستش  
گذاشتم و با التماس صدایش زدم. بابا جونم-

چشم باز کرد و لبخند زد. لبخندش مرگ من شد. چقدر من خودخواه بودم؟ به  
جهنم هر چه در آن روز بارانی اتفاقی افتاده بود. مهم حال و امروز من بود. بابا و  
نازی مهم بودند.

امیرعلی راست می گفت. هر چه اتفاق افتاده بود مهم امروز من بود. یاسر تهرانی و  
قوم و خویشش بروند به درک...

بروند؟ آخ خدا کاش. من و از این بیچارگی نجات می دادی مانده بودم بین یک  
عالمه سوال و فقط عذاب می کشیدم. حرف های یاسر توی سرم ونگ می زد. اگر  
آن شب با آن حال آشوب باعث تصادف مامان و بابای من شده بودند؟ اگر آن  
پیچی که

یادآوری اش قلب بابا را زخمی کرد، همان پیچ فاجعه بار زندگی من بود،  
چی؟

غزل جان. بذار حرف بزنم-

دو دل بودم. دیوانه وار دو دل شده بودم. لب هایم چیزی می ... گفت و مغزم  
یک چیز دیگر

نمی خوام بابا. هیچی نمی خوام بشنوم. تعریف نکن. هیچی - نگو. چیزی برام  
مهم نیس. من ... من فقط شما رو می خوام.

خواهش می کنم تمومش کن. می ترسم. می ترسم شما رو هم از دست بدم. اصن ...  
اصن هر کاری که کردین خوب کردین.

من هیچی نمی خوام بدونم. تو رو خدا بذارین همین جوری برام .بمونین.  
خوب شین فقط چون منو نازی بهتون احتیاج داریم

زار می زدم و دلم تکه تکه می شد. به سختی نفس بلندی

کشیدم و بابا با زجر دستم را مهار و صدایم کرد. دل تپنده ام توی سینه خون  
گریه می کرد. انگار صبر بابا طاق شده بود.

باید رازش را برمال می کرد .همان رازی که مامان را از زندگی ناامید .کرد

بذار بگم چه بلایی سرت اوردم. بذار بگم چه دیوونگی به خرج - .دادم و امروز و حال  
الانتو به هم ریختم غزل به سختی حرف می زد و حرف هایش مثل نیزه توی قلبم  
فرو می رفت. نه نمی شد. او آن قدرها هم بد نبود. مامان آن قدرها بد نبود. آن ها  
نمی توانستند باعث مرگ پدر و مادر ژنتیکی من شده باشند. آن ها خوب بودند و من  
با آن ها خوشبخت بودم.

محال بود آن ها دستشان به خون کسی آلوده شده باشد



...نگو بابا... جان من نگو-

قسم هیچ شد و او لب باز کرد. دلم سقوط کرد و او دژ دفاعی:ام را شکست

پیچ تند جاده رو که رد کردم چشمام سیاهی رفت. پامو- گذاشتم روی ترمز و دستیو کشیدم. ماشین با صدای دلخراشی ایستاد. نازلی با ترس یک سره جیغ می کشید. با فاصله ی کوتاهی از ما، یه ماشین از جاده منحرف شده و معلق بین زمین هوا ایستاده بود. چیزی نمونده بود که باهاشون برخورد کنم.

وقتی به خودم اومدم به سرعت و وحشت زده دنده عقب گرفتم ماشینو کنار کشیدم تا اگه ماشین دیگه ای اومد از پشت بهمون برخورد نکنه. نازلی ماتش برده بود و صدای برخورد شلاقی قطره های بارون روی سقف ماشین داشت رنگ از روی هر دومون می پروند. ترسیده بودم اما یه حس عجیبی باعث شد که به خودم پیام. از توی داشبور چراغ قوه رو برداشتم. قلبم آروم نداشت. وظیفه انسانی و پزشکیم حکم می کرد برم سراغ سرنشینی ماشین. از ماشین پیاده شدم و با قدمای بلند زیر اون بارون سیل آسا به سمت ماشینی که به شکل وحشتناکی مچاله شده بود رفتم. ستونای هر دو سمت ماشین خم شده بود و من نمی تونستم باور کنم سرنشینیاش زنده باشن. اگروز ماشین کنده شده بود و تمام وسایلی که توی صندوق داشتن تو سطح جاده. پخش وپلا شده بود

دست هایم که به لرزه افتاد نگاهش را به سمتم برگرداند.

انگار محو شده بود توی خاطرات زجر آوری که مرورش برای هر دو نفرمان عذاب بود. با فشار مالیمی دست یخم را را زیر سلطه ی دستش گرفت و من نالیدم اونا... اونا مامان بابای من بودن؟-

چشم بست. کنار پلکش چین خورد و من جان کندم با حرفی که از بین لب هایم بیرون ریخته بود. چشم هایش را بست و ادامه داد. انگار نمی خواست حقیقتی که پشت سوال من بود را باور کند.

وقتی نزدیک ماشین شدم چشمم به باک سوراخش خورد-.

بنزینش سر ریز شده بود. دلم نمی خواست توی اون روز وحشتناک دوباره مرگ کسیو ببینم. اما دست من نبود. توی اون تاریکی چیز خاصی معلوم نبود. چراغو گرفتم سمت شیشه ها. چشمم که به مرد راننده خورد وحشت کردم. نیمی از صورتش بین شیشه ها فرو رفته بود و فقط یه چشمای بازش معلوم بود. رفتم سمتش. دستمو از بین شیشه شکسته داخل بردم و نبض گردنشو گرفتم. نمی زد. تموم کرده بود! با صدای نازلی که وحشت زده پرسید "زنده س؟" از جا پریدم. با تاسف برگشتم و نگاهش کردم. هر دومون با تموم تبحری که داشتیم مٹ آدمایی شده بودیم که انگار هیچ آگاهی ای در مورد اون وضعیت نداشتن. نازلی که رفت سمت دیگه ی ماشین. یه صدای ناله ی خفیف به گوشم رسید. دلم روشن شد. انگار کسی توی اون ماشین زنده بود. چراغ قوه رو گرفتم رو صندلی های عقب. خالی خالی بود. هیچ چیزی اون جا نبود. برگشتم سمت مرد.

با احتیاط چشمای باز مرد و بستم. از اون ور ماشین نازلی با هیجان خاصی داد زد "زنده س فرزاد. زنگ بزن اورژانس" با سرعت برگشتم سمت ماشین. گوشیم توی ماشین جا مونده بود. اون زمان تلفن همراه سه چهار سالی می شد فراگیر شده بود و من چقد اون لحظه از این که به اصرار نازلی دست به کار شدم و یه خط برای خودم خریدم خوشحال شدم. وقتی پای تلفن تصادفو گفتم و ازشون تقاضای آمبولانس و نیروی کمکی کردم، برگشتم سمت نازلی که از دیدن یه نوزاد چند روزه توی بغلش شوکه شدم. نوزادی که بی صدا بین پتو پیچیده شده بود.

پتوی دورش تقریبا خشک بودن. انگار اونا رو تازه دورش پیچیده بودن. شوکه فقط. نگاش کردم

نازلی لباس می لرزید. دستاشو آورد بالا و گفت "زنده س. از شیشه پرت شده بود بیرون" با دستش چند قدم اون ور ترو نشونم داد و نوزادو محکم تر بین پتوها پیچید و اونو توی سینه ش پنهونش کرد. چشمام سیاهی رفت. نازلی خودش ادامه داد "تمام وسایلشون ریخته روی زمین. ببین! این پتو رو خودم پیچیدم دورش. انگار خوابه! فرزاد نبضش می زنه. زنده س... " با این که تمام تنم می لرزید اما سعی کردم محکم باشم ازش خواستم که چک کنه بیینه بچه مشکلی نداشته باشه و بعدم به سمت زنی که اون سمت ماشین بود رفتم

بین صحبت هایش دستم را از زیر دستش بیرون کشیده بودم و آن را روی لب هایی که دیوانه وار می لرزید چسبانده بودم.

باورم نمی شد. حرف های یاسر پوچ و بی اساس بود. آن ها باعث مرگ خانواده ی من نشده بودند. آن ها قاتل نبودند. لبخند روی لب هایم با اشک هایی که بی رحمانه روی گونه هایم می ریخت هیچ سنخیتی نداشت. بابا نگاهم می کرد. نفس هایش تند شده بود. به چشم های من که گشاد شدنشان را حس می کردم، خیره شده بود. نگاهش روی مردمک هایم مکث کرد و پلک بست.

تمام تنم رعشه داشت. محتاط لب های خشکش را زبان کشید اون زن با نگاهش، با چشماش التماس می کرد که بهش بگم - بچه ش سالمه. زنی که نیمی از بدنش بین ستونای خم شده ی ماشین گرفتار شده بود و حتی نمی تونست گردنشو تکون بده. نازلی برگشت کنارم. اون نوزادو گرفت سمت زن و با حال عجیبی بهش خبر داد که زنده س. لبخندی که روی صورت غرق خون زن نشست حالمو بد کرد. نتونستم طاقت بیارم، سر بر گردوندم تا لحظه ی احتضارشو ببینم. انگار فقط منتظر بود که بفهمه دخترش زنده ست و بلایی سرش نیومده.

بارون رحم نمی کرد و من نگران اون بنزینی بودم که آرام آرام داشت، تمام سطح زمینو می پوشوند. صدای گریه ی بچه که بلند شد سرمو بر گردوندم. نازلی داشت چشمای زنو می بست .

### قلبم داشت

تیکه تیکه می شد. طاقت نیوردم و برگشتم سمت ماشین. حالم از اون شب کذایی داشت به هم می خورد. نازلی ام با چند ثانیه مکث دنبالم روون شد. وقتی نشستم توی ماشین... اون... اون بچه رو گرفت سمتم. داشت گریه می کرد. با بهت ازش پرسیدم چی کار داره می کنه. جوابمو نداد. فقط دستشو تکون داد. بچه رو که گرفتم توی

بغلم انگار برق گرفت منو. نازلی از ماشین پیاده شد. نگاه من ولی چسبید توی  
چشمای درشت و قهوه ای دختری که خیس اشک بود. صورت سبزه و لطیفش داشت  
التماس می کرد ببوسمش. خم شدم و بی اختیار صورتشو بوسیدم. در ماشین که باز  
شد عطر تن بارون خورده ی بچه توی ریه هام پر شده بود. نگام چرخی سمت نازلیه.  
یه ساک صورتی با کیف زنونه دستش بود. خیس بارون و از همه شون داشت آب می  
چکید. از کاراش سر در نمی اوردم. داشت به سرعت توی کیف زنو می گشت. با  
...بهت ازش پرسیدم داره چی کار می کنه که

نفس بلندی کشید و مکث کرد. چانه ی لرزانم را به سختی توی مشتم گرفته  
بودم تا صدای هق هق دردناکم گوش فلک را کر نکند. بابا چشم از من دزدید و  
به آن سمت اتاق خیره شد

بچه که توی بغلم با صدای بلند شروع به گریه کرد ترسیدم. -

برگشتم و نگاهش کردم. توی اون وضعیت نازلی ازم خواست ماشینو روشن و حرکت  
کنم. خشکم زد. چی داشت می گفت؟ کجا باید می رفتم؟ با یه نوزادی که پدر و  
مادرش چند لحظه ی قبل مرده بودن؟ بی توجه بهش در ماشینو باز کردم. باید بچه  
رو برمی گردوندم سمت ماشین. باید می داشتمش همون جا و منتظر می شدم پلیس  
و آمبولانس برس. بچه داشت توی بغلم زار می زد. نازلی دستمو کشید و من بی  
توجه بهش از ماشین پیاده شدم. هنوز از ماشین دور نشده بودم که نازلی خودشو  
بهم رسوند و جلوم وایساد. نگاهش کردم. انگار... انگار همین دیروز بود. این صحنه  
خواب و خوراکو ازم گرفته. هیچ وقت یادم نمی ره. مثل روز برام روشن موند. توی

خوابم دست از سرم بر نمی داره. نازلی عوض شده بود. معصوم و مظلوم شده بود. زار می زد. ضجه می زد و التماس می کرد. بهم گفت... گفت "فرزاد ما باید این دختر و با خودمون ببریم. می خوای چی کار کنی؟ می خوای بچه رو بذاری این جا؟ پیش پدر و مادر مرده ش؟ نمی بینی؟ اون بچه تازه به دنیا اومده. یتیم شده! ما بچه نداریم.

هفت ساله که داریم تلاش می کنیم و خدا بهمون بچه نمی ده.

حالا ببین... این بچه به ما احتیاج داره و ما هم به اون... "زده بود به سرش. واقعا از حرفاش هیچی سر در نمی اوردم. دهنم باز مونده بود. فقط تونستم با تعجب ازش بپرسم "دیوونه شدی نازلی؟ این بچه حتما خانواده داره. پدر بزرگ، مادر بزرگی، خاله ای عموای چیزی!" نداشت حرفمو تموم کنم و با همون صدایی که می لرزید داد زد و پرسید "کدوم عمو و خاله ای جای پدر و مادرو برای یه بچه می گیره؟ ما می تونیم پدر و مادرش بشیم. اون می تونه زندگی و بیرون ما رو دوباره سرپا کنه" بهش گفتم "لو می ریم نازلی. می فهمن. میان دنبال بچه" هر چیزی من می گفتم اون یه دلیلی براش می آورد. ازم می خواست همون لحظه فرار کنیم.

اما من پای تلفنی شماره و اطلاعاتمو داده بودم. ردمونو می زدن. نمی شد. اما نازلی زیر بار نمی رفت. از گریه ها و التماساش داشتم دیوونه می شدم ولی نمی خواستم دل به دلش بدم. می دونستم تحت تاثیر اتفاقی که اون روز صبح افتاده بود افکارش ریخته بود به هم. کنارش زدم تا برگردم سمت ماشین که جلوی چشمام ماشینی که تا چند لحظه قبل روبرومون بود با صدای وحشتناکی ترکید و

آتش گرفت. هر سه تامون پرت شدیم عقب. جوری که بچه از بغل من افتاد زمین. نازلی زودتر از من به خودش اومد و بچه رو بغل کرد و دوید توی ماشین.

برگشتم سمتشون. تمام تنم داشت می لرزید. نشستم توی ماشین.

پستونکی که نمی دونم از کجا پیداش کرده بودو گذاشته بود توی دهن بچه و آروم آروم صداش می زد. صدام کرد. برگشتم سمتش. صورت معصوم تو رو چسبونده بود به صورت خودش و التماس می کرد که بذارم تو برامون بمونی. دلم لرزید. از دیدن اون صحنه دلم لرزید. فکر کردم حق با نازلیه.

اگه بچه رو برداریم شانس خوشبخت شدنش بیشتره تا این که بخوای با قوم. و خویش پدر و مادر فوت شده ش زندگی کنه اشک هایی که روی صورتش می ریخت داشت دیوانه ام می کرد. سرم را که روی دستش گذاشتم، هر دو با صدای بلند به هق هق افتادیم. میان هق هق هایش با همان صدای نامفهوم و گرفته که تمام تنم را می سوزاند زمزمه کرد

دلم پر زد برای بغل گرفتنت. اسمتو که آروم کنار گوشم گفت - قلبم صد تیکه شد. بغلت کردم و هر دو تامون گریه کردیم.

نازلی می گفت تو هدیه ی خدایی. می گفت خدا ما رو سر راهت گذاشته تا نذاریم تو زندگی سختی بکشی. اون قدر گفت که من بی طاقت شدم. خواست دیوونگی کنم و تو اون شرایط عشقمو بهش ثابت کنم. اقلیم دیوونگی همون جا بود که به خاطرش سکوت کردم و دلمو زدم به دریا. ماشینو بردم یه گوشه پارک کردم و نشستم منتظر تا آمبولانس و پلیس رسید. وقتی اومدن رفتم سراغشون .

اول فک کردن که ما با اونا تصادف کردیم.

وقتی ماشین مارو چک کردن و مطمئن شدن تصادفی توی کار نبوده ازم خواستن که هر چیزی که اتفاق افتاده رو واسشون تعریف کنم. منم... منم همه چیزو گفتم جز تو! هیچی از تو نگفتم غزل... من و نازلی دست به دست هم دادیم و این جنایتو در حق تو مرتکب شدیم. ما تو رو از خانواده ی واقعیت دور کردیم. یه عمر خونه به دوش شدیم تا مبادا کسی دستش به هدیه ی خدایی ما برسه. یه عمر این عذابو روی شونه هامون نگه داشتیم و لب بستیم. شبا کابوس دیدیم و روزا همه رو سارق! ترسیدیم. ترسیدیم تو رو که از گوشت و پوستمون بهمون! نزدیک تر شده بودیو ازمون بدزدن

بابا... من... چرا آخه؟ چطوری تونستین؟-

غزل تو جای ما نبودی. نمی تونی بفهمی ما توجه حالی بودیم - شماها زندگی من و اون خانواده رو خراب کردین. منو از اصل -! خودم جدا کردین بابا من و نازلی هفت سال بود که تو حسرت بچه دار شدن می - سوختیم این راهش نبود. شماها میتونستین یه بچه از پرورشگاه بیارین.

-می تونستین یکیو به فرزند خوندگی قبول کنین. نه این که مٹ بزدا دزدی کنین و یه عمر از چشم همه دورم کنین.

نترسیدین یه جایی دستتون رو شه؟ از خدا نترسیدین شما؟ چرا ترسیدیم. یه عمر با ترس و وحشت زندگی کردیم. یه - عمر در به در و خونه به دوش بودیم و



از سایه ی خودمونم وحشت داشتیم. همین مجازاتمون بود. مجازات اشتباهی که کردیم. نفهمیدیم که همون شماره ی تلفن... همون آدرس درمانگاه و اسم و رسم من همه چیو خراب می کنه. ما تو رو نمی خواستیم که آزارت بدیم. نیوورده بودیم که ازت اخاذی کنیم. ما به تو عمر و زندگی دوباره دادیم. به تو خانواده دادیم.

نداشتیم! حسرت پدر و مادر نداشتن روی شونه هات سنگینی کنه

من... من گیجم بابا. حالم خرابه. نمی دونم الان باید چیکار کنم! - می فهمی حالمو بابا؟ آخ بابا... اصن چرا گفتی؟ چرا به من راستشو گفتی؟

هق می زدم و می نالیدم. بابا با درد چشمانش را بسته بود و در سکوت اشک می ریخت. دلم خون گریه می کرد برای اشک های روی صورتش. برای صدای گرفته و غم سنگینی که شانه هایش را خم کرده بود

من عاشق شما بودم. عاشق مامان بودم. می پرستیدمتون. حالا -چی کار کنم؟ حالا من هیچی ندارم. بی هویتم. هویت منو شما ازم دزدیدین! حالا من نمی دونم کی ام!

چی ام

\*\*\*

...غزل-

غزل؟ من واقعا غزلم بابا؟ اسمم چیه؟ ها؟ اسم واقعی من چیه؟ - توی کیف اون زن شناسنامه ی تو بود. هنوزم هست. توی \_خونه و تو گاو صندوق اتاق من! ما... ما فقط فامیلی تو رو عوض ... کردیم. حتی... حتی تاریخ تولدتو اونقد پارتی داشتی که بتونی همون اطلاعاتو برام نگه داری.

\_آره بابا؟ یه هویت قرضی بهم دادی و منو بیست و چهار سال از همه چیز دورم کردی

غزل. ببین... درسته که ما تو رو از خانواده ی واقعیت دور

.\_

کردیم اما! ما هر سه به هم نیاز داشتیم

.یا... یاسر می گفت مادر بزرگم چشم انتظار مرده\_

.متاسفم عزیزم. من واقعا از صمیم قلبم متاسفم\_

دست هایم را روی صورت خیسم کشیدم. حالم داشت از خودم به هم می خورد. از تمام این ضعیف بودنم بیزار بودم. همه چیز از کنترلم خارج شده بود. چشمم هایم را محکم به هم فشار دادم: و نالیدم

چه بلایی سر مامان اومد؟ چرا خودشو کشت؟ به خاطر چی - طاقت

نیورد؟ به خاطر من بابا؟

بابا دستش را روی سینه اش گذاشت و من با دردی کشنده و مودی به صورتش خیره شدم. دلم داشت می پوسید. آن ها چه کرده بودند؟ آن ها چقدر خودخواه بودند و چطور توانستند با من و با خودشان این طور معامله کنند؟

پارسال... چند ماه قبل از این که نازلی خودکشی کنه یه روز -خیلی آشفته اومد توی مطب. همش گریه می کرد. نمی تونستم آرومش کنم. یه چیزایی می گفت که هیچی ارزش سر در نمی اوردم. جسته و گریخته از تو و اون ماجرای تصادف می گفت. هیچ ربطی به هم بین حرفاش پیدا نمی کردم. بعد از اون ماجرا

هر دومون قسم خورده بودیم حرفی در موردش ننیم و وقتی که اون طور بی مقدمه ماجرا به تو کشیده شد من خشکم زد ضربان قلبش خیلی تند شده بود و سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت. نگران نگاهش کردم. صورتش سرخ و خیس بود. بی اهمیت دستش را روی صورت تب دارش کشید و بدون مکث: ادامه داد

به سختی تونستم آرامش کنم و وقتی که آرام شد بهم گفت - یه چند وقتی بوده که یه ماشین سیاه تعقیبش می کرده. اوایلش توجه نکرده تا این که اون روز با سرعت از کنارش رد شده و اگه همکارش دستشو نمی کشیده باهاش تصادف می کرده.

رنگش پریده بود. وقتی که آرام شد یه حس خیلی بدی پیدا کردم. یه مدت بود که منم ایمیالی مشکوکی می گرفتم. ایمیالی که همه شون با لحن تهدیدی بودن و هیچ توضیح اضافه ای نداشتن. فقط کسی که ایمیال رو می فرستاد می گفت که بلاخره دستمو رو می کنه. منم مٹ نازلی تا اون روز توجهی بهشون نکرده بودم. وقتی بهش ماجرای ایمیال رو گفتم رنگش سرخ شد. نازلی

بعد از اون ماجرا خیلی شکننده شده بود. هر بار که یه اتفاقی می افتاد به هم می ریخت و حالش بد می شد. حتی وقتی تصمیم گرفتیم از طریق آی وی اف دوباره بچه دار بشیم نمی تونست آرام بگیره و توی بارداریش به شدت حالش بد بود و استراحت مطلق شد. جوری که مجبور شدم به مامانم بگم بیاد کیش و مراقب تو و نازلی باشه. اون روزا هر دومون وحشت زده بودیم از حس این که خدا به خاطر اشتباهی که در حق تو مرتکب شدیم با نازی عذابمون بده. می ترسیدیم نازیو از

دست بدیم. یه حس خودآزاری تمام مدت باهامون بود که نداشت از. هیچ لحظه ای درست لذت ببریم

...پس... پس نازیو از طریق لقاح آزمایشگاهی-

نگذاشت حرفم را تمام کنم. لب هایش را به هم فشار داد و با دردی نامفهوم که نمی دانستم ریشه در حرف های من داشت یا: درونش گفت

بعد از اون تصادف از یه شماره ناشناس به گوشی نازلی زنگ - زدن. یه مرد پشت خط بوده که بهش گفته می دونه غزل دختر

واقعی ش نیست. بهش گفته بود داره میاد تا غزلو به خانواده ی اصلیش برگردونه و دستشو رو کنه. نازلی خیلی ترسیده بود. منم ترسیدم. بعد اون ماجرا دیگه آروم و قرار نداشتیم.

نازلی می گفت باید از اون جا بریم. باید بریم یه جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه. درست مثل تموم سالی قبلی که شهر به شهر کوچ می کردیم. اما اون موقع واقعا نمی شد. تو یه زمانی بودیم که نمی تونستیم فکر سفر باشیم. تو با رامین آشنا شده بودی و اونا می خواستن بیان خواستگاری. نازلی خیلی تحت فشار عصبی بود. می ترسید. از رو شدن حقیقت وحشت داشت. از این که دید تو نسبت بهش تغییر کنه بیزار بود. نمی خواست که به چشم یه کسی که مادر نیس بهش نگاه کنی. توی اون مدت افسردگی گرفت و منم که دستم از همه جا کوتاه بود.

می ترسیدم پیگیر اون ایمیل و پیامایی که دست نازلی و خودم می رسید بشم!

دلهره ی فاش شدن راز بیست و چهار ساله مونو. داشتم

در کنار اون همه استرس و درگیری هام با نازلی فقط تمام. تلاشمو می کردم تا  
توی خونه تو و نازی بویی از ماجرا نبرین

.یادمه... اون درگیریا. اون بحث و جدایی که با مامان داشتین - همه چیز خیلی سریع  
اتفاق افتاد. نتونستم آنالیز کنم و با... شرایط کنار بیام. شب خواستگا... آی  
رنگ صورت بابا به یکباره تیره شد. قلبم از کار افتاد. من داشتم چه می کردم؟ او  
را مجبور به چه چیزی کردم؟ او مریض بود. قلبش ناراحت بود. دو بار سخته  
کرده بود. لعنت به من بی انصاف! یک عمر نمک خورده بودم و نمکدان می  
شکستم؟

بابا... بابا جونم. حرف بزن! بابا خوبی؟-

دستش را بالا آورد. نفسش بند رفته بود. می خواست حرف بزند. نمی توانست. نفس  
نداشت. به سمتش رفتم. دستم را روی قفسه سینه اش گذاشتم. لب هایش باز و بسته  
شد و دستگاه بالای سرش جیغ کشید. از جا پریدم. مهلت ندادم. بابا از درد به  
خودش می پیچید. بی حواس از اتاق بیرون رفتم و به سمت ایستگاه پرستاری دویدم.  
توی راهرو جیغ کشیدم و دکتر را خبر کردم. دکتری که نمی دانستم کجاست. در  
عرض چند ثانیه همه به سمت اتاق بابا حرکت کردند و کسی دستم را از پشت کشید  
و. مانع ورودم به اتاق شد

سر که چرخاندم نگاهم با نگاه به خون نشسته ی یاسر تالقی کرد. قلبم ایستاد.  
از صبح هیچ کدام از تماس و پیام هایش را جواب نداده بودم. دستم را بدون  
فکر از دستش بیرون و جیغ کشیدم

اولم کن۔

دستم را رها که نکرد هیچ با پنجه هایش فشار محکمی به مچم وارد کرد. از درد به خودم پیچیدم. نگاه سیاه و سردش را به

پشت سرم دوخت و با اخم و بدون انعطاف سرش را نزدیک: صورتم آورد و پچ زد

.هیش! کولی بازی درنیار. کاریت ندارم۔

تمام تنم به رعشه افتاده بود. از دیدنش توی بیمارستان داشتم سکتہ می کردم. آرامش توی نگاه و رفتارش روی من نتیجه ی عکس داشت. حس بدی گرفته بودم. با کف دستم به سینه اش فشار آوردم. بیش از حد به من نزدیک بود. این نزدیکی قلبم را به کوبش های وحشیانه می رساند. دندان هایش را روی هم فشار داد و با خشم قدمی پس رفت. خوداگاه... وگرنه با آن هیکل درشتش نمی توانستم ذره ای تکانش بدهم. دستم را ریز: با لکنت پرسیدم

اومد... اومدی این جا چ...چی کار؟۔

یک تای ابرویش را با تفریح بالا فرستاد و سر تا پای عاریه ای ام را نگاه کرد. از لباس های تنم گرفته تا هویتی که یدک می کشیدم

!چرا لکنت گرفتی؟ من که کاریت ندارم دختر جون۔ پرسیدم چرا

اومدی ای... این جا؟ چطوری پ...پ...پ...

پیدام۔ کردی؟

سرش را به سمت گردنش خم کرد. موهای واکس زده اش مرتب روی پیشانی اش ریخت. تمام تنم منقبض شد. لب هایش را کش داد و انگار که با یک کودن کم حواس روبرو بود، با پس زمینه ی :لبخند گفت

واقعا فک کردی برای کسی که پونزده سال تموم دنبالت بود و \_هر جا می رفتی ردتو می زد، پیدا کردن بیمارستان نزدیک به خونتون کاری داره؟ ها دخترعمو جان؟ چشم بستم. پلک هایم لرزید و یک قطره ی اشک درشت از چشم هایم سرازیر شد. او بیش از حد باهوش بود. نمی خواستم

در مقابل او بشکنم اما او تمام من را زیر و رو کرده بود ...برو از این جا. خواهش می کنم برو. حالش بده.

بابام حا. \_اون بابای تو نیس\_

فریاد رعد آسایش قلبم را از تپش انداخت. انگار بمب اتم ترکید که بعد از یک هنجار بزرگ تمام دنیا را سکوت گرفت. نگاهم را

با درد روی مردمک های لرزانش انداختم و دست هایم را مشت کردم. پره های بینی اش با خشم باز و بسته می شد.

چشم هایش داشت از حدقه بیرون می زد و من از .این همه آشفتگی اش وحشت داشتم

باشه، باشه. اون بابای واقعی من نیس. ولی کسیه که یه عمر \_برام پدری کرده. نذاشته حسرت پدر به دلم بمونه. می گی چی کار کنم؟ ولش کنم و به تویی که از گرد راه نرسیده داری تار و پودمو از هم سوا می کنی اهمیت بدم؟

...من خانواده ی واقعی توام. من۔

نمی تونم. من نمی تونم گربه کوره باشم. یاد نگرفتم نمک۔ بخورم و نمکدون بشکنم. اونا شاید پدر و مادر واقعی من نبودن اما تا همین دیروز همه ی زندگیم بودن. اونا... اونا هیچ وقت واسه من کم نداشتن که حالا، تو این شرایط که بهم نیاز دارن... ترکشون کنم. نمی تونم یاسر

چشم های خشمگینش را بست. این اولین باری بود که اسمش را این طور مظلومانه و آشنا به زبان می آوردم. خون ما دو نفر یکی بود. خون، خون را می کشید؟

...اونا... اونا عمو و خاله رو کشتن تا تو رو۔

نه دروغه! سعی نکن با این حرفا فریبم بدی چون باورای من \_ خطا نمی کنن. اونا انسان تر از اون بودن که بخوان پدر و مادر واقعی منو بکشن و منو تصاحب کنن. ذهنت مسموم شده قبول دارم اما بهت اجازه نمی دم بهشون افترا بزنی.

اصن... اصن اونا باید از کجا می فهمیدن که توی اون ماشین یه بچه ی تازه به دنیا اومده، بوده؟ می بخشیشون غزل؟۔

سوال ساده اش پر از معما بود. پر از ایکس و ایگرگ هایی که شامل چند مجهول بودند. دست هایم را روی بازوهایم گذاشتم تا از لرزششان جلوگیری کنم. چشم هایم را با حسرت بستم. حسرتی سینه سوز. نمی دانستم جوابش چه بود. نمی دانستم. توان مقاومت من چقدر بود

دست از سرش بردار لطفا۔



هه! دست بردارم؟ به همین سادگی؟ تا به خاک سیاه نشونمش

!\_دست بردار نیستم. خیالت راحت

چشم هایم را باز کردم. چشم هایی که پر بود از غم و غصه و

...حسرت

...چی از جونش می خوای؟ اون\_

دفاع نکن. ازش دفاع نکن لعنتی. من به خون اون تشنه ام.

. \_می فهمی؟ دیوونه ترم نکن غزل

نعره هایش دلم را سوزاند. ترسیده بودم. از خشمی که بین

مردمک هایش جوان می داد وحشت داشتم. لب هایم را روی هم

گذاشتم و قدمی عقب رفتم

تو چه خوشت بیاد چه نه. اون مرتیکه باید مژگن عوضیش . \_تاوان پس بده

بیشتر عقب رفتم. طاقتم طاق شده بود. او داشت حرف هایی می زد که رگ و

ریشه ی من را می سوزاند. دوباره داد زد تاوان چشمای منتظر مادر بزرگ من که

چشم انتظار از دنیا... \_رفت. اون باید

او داد زد و من عقب و عقب تر رفتم. او فریاد زد و توجهی به اعتراض پرستار

عصبی کنار دستش نکرد. نگاهم را دزدیدم و با بغض به در بسته ی اتاق بابا

چشم دوختم. او را چطور آرام می کردم وقتی پر از درد بود؟

غزل فرار نکن. گوش بده. اون عوضی هر بلایی سرش بیاد... \_حقشه.

حقش

حقش بود یا نه من کسی نبودم که تحمل مجازات شدنش را داشته باشم.  
 بغض لعنتی گلویم را خط انداخت. حسرت به جان تک تک سلول هایم افتاد.  
 کجا را داشتم که فرار می کردم؟

آقا یا ساکت شو یا همین الان زنگ می زنم حراست . \_بیمارستان  
 .باشه! ولم کن\_

دستش را بالا برد و محکم جلوی صورت پرستار نگه داشت.

انگار او را مجاب به سکوت می کرد. سرم را برگرداندم و به پرستار که وحشت  
 زده عقب کشید چشم دوختم. آن قدر درگیر او و غضب و غیظ حرف ها و چشم  
 هایش بودم که متوجه نشدم کی دور و برمان پر شد از پرسنل و مردم عادی توی  
 بیمارستان. سایه ی سنگینش چنان روی قد و قامت افتاده بود که قلبم را .مچاله  
 می کرد

...برو کنار سد راهی\_

خشم و غضب از تک تک سیلاب های کلماتش بیرون می ریخت. به پرستار  
 نگوون بختی که رنگ از رخس پرید حق دادم. یاسر به سمتم آمد و روبه رویم  
 ایستاد. من هم مثل هر بار که او را دیدم دوباره ترسیدم. چانه ام لرزید. نگاهم  
 که کرد، بی اختیار: پرسیدم

چی کار کنم دست از سرشون برداری؟\_

لبخند کجی کنج لبش نشست. انگار به هدفش رسیده بود. هدفی که پانزده سال به دنبالش دویده بود. خم شد توی صورتم. عقب کشیدم. عقب نکشید. بیشتر خم شد. سایه بلندش را روی سرم پهن کرد و دل و دینم را لرزاند. او قاصد شوم زندگی من بود. از وقتی سایه اش پیدا شد تمام زندگی مان را مسموم کرد. دختر خوبی باش و به حرفام گوش بده! \_ب... برو...

عقب\_

از من نترس غزل. من قرار نیس زخمیت کنم. تو گل زینتی! \_خونه ی مایی! ازم نترس لطفا نفسم حبس شد. تمام تنم یخ کرد.

واسه رسیدن بهت پونزده سال سگ دو زدم. خیال نکن به این \_راحتی عقب می کشم. هر زجری یه اجری داره. اجر منم رسیدن. به تو بود

لب هایم لرزید و دندان هایم چیلیک چیلیک روی هم نشست.

زمستان زده بود بین زندگی من. به مردمک های سیاهش چشم. دوختم و آن خنده ی موذی ته چشمانش دلم را سوزاند! این اجر تو قرار نیس مجازات من

باشه یاسر\_

:چشمک ریزی زد و توی صورتم لب باز کرد

بهت قول می دم این یه معامله ی دو سر برد باشه. قرار نیس

.\_

از جانب من اذیت شی. بهم اعتماد کن

صورت‌م را عقب کشیدم و بی اختیار لحنم تند شد

به بابام کاری نداشته باشی برام کافیه. \_بریم

بیرون باید باهات حرف بزnm\_

حس خوبی نمی گیرم\_

بهتره بهش عادت کنی دخترخاله! قراره از امروز مراوده مون \_بیشتر و نزدیک

بشه. اونقد نزدیک که دیگه هیچ دوری و فاصله ای باقی نمونه

لبخند نشسته روی لبش دلم را به هم ریخت. با التماس توی چشم های غیر

قابل نفوذش خیره شدم

بذار ببینم حالش چطوره\_

پوزخند زد. دست هایش را در هم قفل کرد و با حرص گفت

اون مٹ سگ صد تا جون داره\_

حرف دهننتو بفهم. اون هنوز بابای منه\_

آره ولی یه بابای دغل باز که تو رو دزدید\_

اگه... اگه می خوای بینمون اصطحاکاکی پیش نیاد بهتره\_

حرمت عزیزای منو نگه داری

به نظرم بهتره با هم توافق کنیم\_ چه

توافقی؟\_

میای بیرون و مٹ یہ دختر خوب و موقر می شینی به

حرفای. \_من گوش می دی

در ازاش قول می دی باعث آزار خانواده م نشی؟\_

:دندان هایش را به هم فشرد و با خشم غیر قابل مهارى نق زد

...خانواده ی تو منم. نه اونا\_

.یاسر... خواهش می کنم\_

چشم بست و من بغضم صد باره ترکید. دستش را بین موهای خوش حالتش فرو

برد و در مقابل بهت نگاه پرستارهای کنجکاو :اخم کرد و با صدای گرفته ای

توپید

.بیرون تو ماشین منتظرتم\_

او که رفت شانه هایم خم شد. دست هایم را روی صورتم گذاشتم و نفس بلندی

کشیدم. انگار کابوس توی بیداری به جان زندگی ام افتاده بود. پر بودم از حاشیه

برای بقیه! دختری که نیمه های شب قبل با فوتبالیست معروف پیچ و پیچ می کرد،

حالا درگیر مردی جذاب و خشن بود که تمام اصل و نسبش را با

حرف هایش زیر سوال برده بود. سرم را از افکار ویران گر دور کردم و با

پاهایی لرزان به سمت اتاقی که هنوز درش بسته بود رفتم. بابا چه حالی

داشت؟ دکتر فرزاد تدین غریبه چه حالی داشت؟

"\*

امیرع

لی"

در ماشین را بستم و دستم را روی سقف گذاشتم. باران بلاخره باریدنش را تمام کرده بود. بارانی که کلی حس خوب و خفن برای من آورد. از آن بوسه ی دلچسب گرفته تا دیدن تندیس زیبایی توی اتاقم. نگاهی به آسمان صاف و یک دست بالای سرم انداختم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. بدون غزل دیگر حتی خوابیدن هم مزه نمی داد. همان دو سه ساعتی که چشم بستم مثل کوه کندن بود. شماره اش را گرفتم و گوشی را روی گوشم گذاشتم و به رضا فکر کردم. احتمالا تا الان رسیده بود تهران! بعد از آن شیرین کاری اش و هوایی کردن من، بند و بساطش را جمع کرد و راهی تهران شد. گوشی همین طور پشت

هم بوق آزاد می خورد و آن ور خط خبری نبود. رفته رفته گره کور به ابروهایم افتاد. چرا جواب نمی داد؟ دستم را بالا بردم و به ساعت مچی ام چشم دوختم. حتما تا الان گپ و گفتش با دکتر تمام شده بود. بدم می آمد جواب تلفن نمی داد. باید به وقتش حسابی تفهیمش می کردم، آن هم توی این شرایط که همه چیز به هم ریخته بود. نچی کشیدم و ریموت ماشین را زدم. از وقتی چشم باز کرده بودم پای چیم تیر می کشید. فشار عصبی از دیشب پدرم را در آورده بود. اهمیتی ندادم و لنگ لنگان به سمت بیمارستان راه افتادم. فکر درگیر داشت دمار از روزگارم در می آورد. خودم کم فکر و خیال داشتم، دلخوری های نازنین

جفنگیاتی که به هم می بافت قوز بالا قوز شده بود. نمی فهمید

که غزل توی شرایط مساعدی نبود تا با او صحبت کند چشم های خسته ام را بستم و دوباره باز کردم. دلم یک هفته ریلکس کردن می خواست. از آن هایی که دغدغه غلط می کرد سمتش می آمد. باید

یک هفته با هم. می رفتیم بالد کفر! دور از همه ی بدبختی های ریخته دورمان صدای پیامک گوشی حواسم را از در بیمارستان و عشق و حال دور از دغدغه پرت کرد. عجب حلال زاده بود این مرد. سریع: دست به کار شدم و نوشته ی کوتاهش را خواندم من رسیدم دادا! اون ور همه چیز اکیه؟\_ نفس عمیقی کشیدم و برایش تایپ کردم

شیش دنگ حواستو بده بین یارو کجای قصه ش می لنگه\_.

بین رضا، دنبال یه نقطه ضعفم. حله؟ دست پر برگردی قول می دم همین روزا دست آرزو رو بذارم تو دستت برید سر خونه و زندگیتون

ندیده می دانستم نیشش تا بنا گوش باز می شد. گوشی را قفل کردم. سر که بلند کردم از دیدن آن مرتیکه ی گولاخ که روبرویم با یک نیشخند ایستاده بود کپ کردم. گوشی توی دستم لرزید و نگاه من وا رفت. یاسر تهرانی این جا چه غلطی می کرد؟ آن هم با این تیپ دخترکش و هیبت خشنش؟ چشم توی چشم که شدیم سیگارش را انداخت و با نوک کالج گران قیمتش خاموشش کرد. نگاهم را پر از حرص بالا کشیدم و به

صورتش چشم دوختم. مردک چنان با پوزخند نگاهم می کرد که دلم می خواست گردنش را بشکنم. نگاهش داشت خط و نشان می کشید. از آن خط و نشان هایی که

پشتش یک دنیا حرف بود. چشم هایم را ریز کردم و به داخل ماشینش خیره شدم. سایه ی یک زن سیاه پوش چشمم را زد. پشت کتفم تیر کشید. دستم را بالا آوردم و چانه ام را محکم گرفتم. قدمی به جلو برداشتم و کفری نگاهش کردم. صاف سر جایش ایستاد و با همان نگاه از خود متشکر و از بالا به پایین آشنایش براندازم کرد. با قدم هایی بلند به سمتش رفتم و به فاصله ی یک قدم از او ایستادم ...به! جناب آقای بزرگمهر. چه حسن تصادفی واقعا\_ گردن کشیدن غزل از توی ماشینش را به چشم دیدم. صاف ایستادم و با اخم نگاهش کردم. خون خونم را می خورد.

پسرک عوضی غزل من را تنها گیر آورده بود. در ماشینش باز شد. مطمئن بودم غزل هم من را دید. لب هایم را به هم چسباندم و به او چشم دوختم

این دیدار طبیعتا نمی تونه اتفاقی باشه. درسته جناب آقای \_فوتبالیست؟ مردک بی وجود. جوری تا می کرد که باید می زدم و فکش را پایین می آوردم. واسه من قیافه می گرفت نفله! به خیالش غزل بی کس و کار بود. خبر نداشت خودم یک تنه مثل کوه پشت سرش ایستاده بودم و تکان نمی خوردم. من هم مثل خودش: بادی به غبغبم انداختم و به طعنه گفتم

از آدمای باهوش خوشم میاد. تو شاملشون می شی یا نه آقای \_ناشر بعد از این؟

نچی کشید و چشم من چسبید به غزلی که با صورت خیس از این سمت ماشین بیرون آمد



...امیر علی۔

\*

با همان اخم و دلخوری نگاهش کردم. صدایش به شدت گرفته بود. هنوز تن  
سرما زده اش زیر آن باران از جلوی چشم کنار نمی رفت. یاسر عوضی  
قدمی به سمت غزل برداشت و من رگ  
غیرتم قلبه شد. جلو رفتم و روبه روی غزل ایستادم. سریع: گارد گرفت و  
توپید چیه داداش؟ مشکلیه؟۔

بستگی داره مشکلو چه جواری تعبیرش کنی. فاصله تو باهاش

۔

حفظ کن با کی؟

با غزل؟۔

!زیادی داری پسر خاله می شی یارو۔

فعلا که این یارو عرفا و رسما پسر خاله شه! ربط تو بش چیه رو۔ نمی فهمم. چی

کارشی غیر یه همسایه؟ هان؟ ... یاسر۔

انگار با پتک توی سرم کوبیدند. این لحن مظلوم چرا باید اسم آن مردک

لعنتی را به زبان می آورد؟ آن هم آن قدر صمیمی و بدون پسوند و پیشوند.

این مردک تا کجاها نفوذ داشت؟ همه

.چیز را در مورد محل زندگی من هم می دانست این

همه تلخی چه معنی می ده؟۔

نگاهش که کردم زبانش را غلاف کرد. دخترک نازک نارنجی من  
چقدر تنها مانده بود؟

.ببین غزل جان\_

همان جان گفتنش به حد کافی تو مخی بود !لعنتی\_

تو رو سننه نه؟ ها؟\_

خواهش می کنم دعوا نکنین با هم. من به حد کافی غم و غصه

\_ .

دارم. دیگه توانی واسه مشکل تازه ندارم

صدای بلند و پر از بغضش قلبم را سیاه کرد. رو به یاسر گفت

قرار شد با هم حرف بزنین و منم قبول کردم. این گربه رقصونیا \_برای چیه؟ چرا

دنبال درگیری و تنشی؟ به خدا من حالم خوب

نیس. داغونم. مغزم درست کار نمی کنه. خواهش می کنم ازت حاشیه رو بیشتر نکن.

باشه؟

...گریه نکن\_

سرش را به سمتم چرخاند. حال خرابش دلم را ریش کرد.

دستش را بالا برد و اشک هایش را پاک کرد. اشک هایی که قبلا من و باباش

دیده بودیم. چه می کردم؟ دلداری دادن هایم هم مورد دار بود. صدای عصبی ام

هم که اصلا هیچ رقمه دست خودم نبود. تشر و حرص پشت صدایم را قورت داد  
و معترض. صدایم کرد  
...امیر\_

صدایش توی گلو شکست. یاسر قدمی فاصله گرفت و دستش را  
بین موهایش فرو کرد

باید حرف بزنه. حرفای نگفته شو بگه و منو از این برزخ نجاتم\_  
بده. من باید بدونم. نگفته ها رو بشنوم

چرا باید بشنوی؟ ضرورتی نداره. چیزی که آزاردهنده س باید! \_قیچی کرد.  
سرک کشیدن تو لونه زنبور خود خریته

من خود زنبورم امیرعلی! زنبوری که از همه جا رونده شده\_ چرت نگو غزل. خودتم  
می دونی تو تب کنی یه جماعت واست . \_

میمیرن

من زیاد وقت ندارم وایسم این جا دل و قلوه دادنتونو تماشا! \_کنم. تمومش  
کن باید برم سراغ کارای قانونی این مسئله غزل مات زده نگاهش کرد و او با  
پوزخند به ما چشم دوخت. :چپ چپ نگاهش کردم و زیر لب غر زدم! شیطونه  
می گه بزnm گردنشو بشکنما، بچه سوسول\_

...مادر نزاییده\_

دوباره شروع نکنین خواهشا! یاسر تو برو توی ماشین من الان\_ .میام

!فتش نده فقط\_

از آن همه متوقع بودنش کفری شدم. کاش غزل این جا نبود و من می زدم پدر  
و مادر این یاسر را جلوی چشمش می کشیدم.

آشغال... خبر مرگش که به سمت ماشینش رفت؛ به سمت غزل: برگشتم و  
عصبی تر از قبل پرسیدم چرا انقد بهش رو می دی؟\_ ...امیر\_

نگاهش. کردم و آن مردمک های خیسش قلبم را به آتش کشید. د آخه من بمیرم  
برات دختر، نکن این جووری جیگرم خون شد\_

...بذار باهش حرف بزنم. من خیلی چیزا رو نمی دونم. خیلی\_ دلم می خواد جفت پا  
برم تو حلقش. می گی چی کار کنم؟ از

...نوع نگاهش به تو این جام باد می کنه. بین

دستم را روی گردنم گذاشتم که مثل تبر کلفت شده بود. لبخند تلخ روی لبش  
دلم را برد.

نازنین بدجووری بی تابی می کنه. چرا جواب تلفناشو نمی دی؟\_ شب می رم خونه.  
الان... اصلا نمی تونم باهش صحبت کنم\_ بابات چطور بود؟\_

خوب نیست. دکتر... دکترش ممنوع ملاقاتش کرد\_ چرا؟ صبح که  
حالش خوب بود؟\_ تقصیر من شد\_

...غزل\_

برای تعریف گذشته خیلی... خیلی به خودش سخت گرفت\_ متاسفم. هی بق نکن توام. دهه! به خدا می زخم یه بلایی سر!\_ خودم میارم که هم نونت بشه هم آبتا

تو این بلبشو فقط تویی که آرامشمی. می خوای خودتو ازم \_دریغ کنی؟  
این جووری چشاتو مل مل می کنی گناه من بی پدر چیه برای عوض کردن بحث ناشیانه پرسید چشمت هنوز قرمزن. نخواییدی؟\_ چرا نخواییدی آخه؟\_

مگه فکر و خیال تو دست از سرم برمی داشت؟...  
\_من\_

هیش... حرف نزن. فقط زیاد به این مرتیکه رو نده. بذار یه \_بارکی حرفاشو بزنه و بره گورشو گم کنه. حس خوبی بهش ندارم.  
برو خونه. من... من خودم می رم\_

دیگه چی؟ همینم مونده! جم کن این مسخره بازیارو. برو و \_حرفاشو بشنو. من همین جام. حله؟

لبخند که زد، ضعف رفتم. چقدر لبخندهایش را دوست داشتم.

اون نیشتم جلو اون یارو باز نکن خوشم نیاد. وگرنه بد می! \_بینی دوستت دارم\_

بی مقدمه بود که گوشت شد به تنم.

بدو برو تا کار ندادی دستم با این صاف و ساده بودنت.

یه \_جوری با این ریخت و قیافه مظلومت دل می بری

:چشم بست و من عقب رفتم

لفتش نده. یهو دیدی پاشدم اومدم از تو ماشینش دزدیدمت\_.

من اونقدام که نشون می دم روشن فکر نیستم. حله؟. دورت

بگردم\_.

شاید به قول رضا بلد نباشم تصدقت برم ولی بلام با رفتارم! \_نشون بدم چقد

خاطرت واسه خاطر م عزیزه خاله سوسکه صدای بوق ماشین یاسر رفت توی

مغزم. چپ چپ که نگاهش کردم غزل هول و شتاب زده قدمی فاصله گرفت و با

همان: صدای گرفته گفت

.کارم تموم شد بهت زنگ می زنم\_.

اخم چنان داشتم برای یاسر با چشم هایم خط و نشان می :کشیدم که

غزل صدایم زد

...امیرم\_.

انگار از یک بلندی به پایین پرت شدم. سرم به سرعت به سمت غزل

برگشت. دخترک شیطون زبان باز خوب رگ خوابم را پیدا. کرده بود برمی

گردم. منتظرم می مونی؟\_.

تا قیام قیامت. برو تا نیومدم بزخم مرتیکه رو چپ و راس کنم\_ او که رفت من هم به  
عقب برگشتم و گوشی ام را از توی جیبم بیرون گشیدم. ای کاش می شد لااقل یک  
کف گرگی نصیب اون می کردم

\*\*

اچه عجب دل کندی سرکار خانم

بی توجه به طعنه ی چسبیده به کلامش در را بستم و نفس بریده سرم را به پشتی  
صندلی اش تکیه دادم. دلم می خواست یک عمر بخوابم. به همان میزان حسرت  
داختم. وقتی دید جوابش را ندادم، کفری به سمتم چرخید و من از صدای سایش  
لباس هایش با صندلی ماشین عصبی تر شدم. ای کاش موقعیتش را داشتم و می  
توانستم حش را کف دستش می گذاشتم و از ماشینش برای همیشه دور و دورتر  
می شدم. اما حیف که این روزها بدجور به او و حرف هایش محتاج بودم.

نمی توانستم از او فاصله بگیرم. اگر می رفتم و بلایی سر بابا می آورد تا عمر  
داختم خودم را نمی بخشیدم. پس باید می ماندم و این

داغ را روی سینه ام مهر می کردم تا حرف هایش را بزند چرا چشمتو  
بستی غزل؟-

لحنش به یک باره نرم شد و دلم را ریش کرد. بی تاب و خسته چشم باز کردم و  
نگاهش کردم. جایی دورتر امیرعلی ایستاده و حالش از این دیدار من و یاسر بد  
بود. دل من هم هزار تکه شده بود و هر تکه اش جایی پخش! ای کاش می شد مثل  
قدیم دست دلم را می گرفتم و یا حتی به آن افسار می زدم. کاش می شد مهارش

می کردم و این قدر یاغی نمی شد. انگار این روزها خودم را نمی شناختم. منی که احساسات برایم ذره ای اهمیت نداشت حالا تبدیل شده بودم به دختر حساس و تنهایی که از

این همه تنهایی ای اش حالش بد بود

حالم خوب نیست-

!چیزی خوردی؟ زیر چشمت گود افتاده-

تو این وضعیتی که برام ساختی توقع داری چه حالی داشته باشم واقعا؟

این وضعیتو من برات نساختم! من فقط دیر بهت رسیدم. اگه -همون موقعی که

باید پیدات می کردم شاید همه چیز جور دیگه ای رقم می خورد. هر چند

خوشحالم کسایی که باعث این ماجرا...شدن هر دو تقاص پس

بس کن. ازت خواهش کردم که این قد به خانواده ی من توهین . -

نکنی

منم بهت گفتم اونا خانواده ی تو نیستن-

التماست می کنم. اکی؟ اگه خواهش کردن ارضات نمی کنه - .التماست می کنم

انقد نمک به زخم من پاشی

...غزل-

این جووری زخم زبون زدن داره فقط منو ناسور می کنه. به خدا-



توانشو ندارم. درمون درد که نیستی لاقول دردمو زیاد نکن من کسی نیستم که درد تو زیاد کنم. قبلا بارها بهت گفتم بازم - می گم که از جانب من هیچ گزندی بهت نمی رسه. اگه بخوای قبول کنی و چشماتو باز کنی من منجی زندگیت می شم و خودت اینو حسش خواهی کرد. پس فکر نکن من باعث مشکلاتت شدم

تو... تو با اومدنت فقط منو هل دادی وسط مشکلاتت چطور می - گی مشکلی برام ایجاد نکردی؟ من... من داشتم خوب یا بد زندگیمو می کردم. بیست و چهار سال بچه ی این خانواده بودم. تمام دغدغه هاشون دغدغه ی زندگی من بود. اما حالا...

الان من .درست وسط برزخ وایسادم. تو نمی فهمی منو

تو چی؟ تو منو می فهمی؟ خانواده مونو چی؟ اونا رو درک می - کنی؟ می دونی به قول خودت بیست و چهار سال حسرت دیدن یه عزیزو به دل داشتن یعنی چی؟ تو ما رو درک می کنی؟ خود منو چی؟ خود منی که پونزده سال از بهترین روزای عمرمو گذاشتم پای پیدا کردنت. منو درک می کنی؟ چرا؟ - چرا چی غزل؟ -

چرا باید به قول خودت پونزده سال از عمر تو حروم کنی واسه - پیدا کردن یه دختر عمو؟ ها؟ پدرم بودی مگه؟ برادرم بودی مگه؟ یه پسر خاله و یه پسر عمو چرا باید خودشو به آب و آتیش بزنه برای پیدا کردن یه دختر غریبه که هیچ دخلی توی زندگیش نداره؟ چرا؟

مکت کرد. چشمانش ریز شد و توی صورتم زل زد. غبغبش که بالا و پایین رفت دلشوره گرفتم. پشت نگاهش یک حس عجیبی بود که از آن سر در نمی آوردم. تنها همان فرکانس های منفی را از نگاهش دریافت می کردم. فرکانس هایی که

بی گمان ریشه در موضوع پیچیده ای داشت. نگاهش را از صورتم گرفتم و من در تب و تاب دانستن دست و پا زدم.

دستش را روی فرمان ماشینش گذاشت و آرام شروع به ضرب گرفتن، کرد. مثل یک تیک عصبی! مضطرب و نگران نگاهش کردم. نیم رخ صورتش در هم بودن چهره اش را به راحتی نشان می داد. دستش را با فشار مالیمی که به فرمان ماشین آورد پایین کشید و به سمت من

چرخید. بی اختیار صورتم را عقب کشیدم. پوزخند چسبید کنج لبش و با حرص سرش را تکان داد. نمی خواست و توقع نداشت از او دوری کنم و این برای من غیر ممکن بود. او غریبه ای بود که اصرار به آشنایی داشت. وقتی دید موضعم را ترک نمی کنم، عصبی پرسید

تو چرا انقد از من می ترسی؟ مگه من تو این مدت کاری کردم - که باعث آزارت شده باشه؟

کم نه! بیا خودمونو گول نزنیم یاسر! تو... تو نزدیک به دو سال - مٹ سایه هر جا رفتم بودی. با نقشه و با برنامه ی قبلی تموم اطلاعات مربوط به من و زندگیمو از بر بودی.

اون قرار داد کتابو یادته؟ تو حتی کد ملی منم می دونستی.

آدرس خونه مو بلد بودی. خانواده مو می شناختی و حالا هم دو روز همه چیز رو شده و من فهمیدم یه عمر توی خواب بودم. من تو رو نمی شناسم. چرا انتظار داری ازت

ترسم؟ من... می ترسم. متاسفانه می ترسم و این برای من و شخصیت من قابل باور نیست. یاسر... من چطور باید بهت بفهمونم از کسی که باعث مرگ مامانم شده وحشت دارم؟ از کسی که باعث دو تا سخته ی پشت هم بابام شده، هراس دارم. خوف دارم. این چرا این قد درکش برات ثقیله؟ تو نیومدی منو نجات بدی! تو مَث کوه یخ وسط زندگیم سبز شدی و داری غرقم می کنی

باشه قبول. نصفه حرفات درست. من شاید واسه اون دکتر و - زنش عزرائیل بودم اما برای تو ملکه ی عذاب نبودم. من نیومدم غرقت کنم. من اومدم نجاتت بدم از این بی خبری. اگه تو نهایت یه ساله داری به خاطر خودکشی احمقانه و ترسو وار مامانت زجر می کشی. اگه تو دو روزه به خاطر اتفاقی که واسه بابات افتاده عذاب می کشی من یه عمره که دارم تاوان گناه نکرده رو پس ...می دم. می فهمی؟ یک عمر

چرا؟ همین برام مهمه. چرا باید تو تاوان پس بدی؟ چرا باید - بیفتی دنبال من؟ این سوال داره مَث خوره منو می خوره. تو دنبال چی اومدی یاسر؟ چه منفعتی توی این کار بود واست؟ تو می تونستی همون سال بری و به همه شون بگی من مردم و با یه دروغ خودتو این همه سال اسیر نکنی!

نمی تونستم -

چرا نمی تونستی؟ تو رو خدا حرف بزن -

کف هر دو دستش را به صورتش کشید و من بغض کردم. او حرف هایی داشت که از به زبان آوردنش وحشت داشت و من پر بودم از ندانستن و این ندانستن داشت

ویرانم می کرد. او چطور من را پیدا کرده بود؟ چطور پانزده سال خود را اسیر کرده بود؟ برای چه؟ مکشش که طولانی شد بی اختیار به عقب برگشتم و به اطراف خیره شدم. سایه ی امیرعلی را حس می کردم اما این که کجا بود را نمی فهمیدم. کجا پنهان شده بود و ما را می پایید؟

می دانستم قرار نداشت! او کسی نبود که من را به دست کسی! می سپارد و خودش آرام می گرفت. بهتره بریم جایی که بتونیم چیزی بخوریم-

لازم نیست. خواهش می کنم همین جا حرفاتو بزن. من باید- برگردم بیمارستان. از شب قبل تا الان خواهرمو ندیدم. اون ترسیده. خواهر بیچاره م وحشت کرده از نبودن من. اون نگرانم شده. مادر بزرگم حالش خوش نیست و مونده پیش یه بچه هفده ساله که خودشو به سختی جمع و جور می کنه. محال بوده من چند ساعت از حالش بی خبر باشم و حالا این غیبت من داره آزارش می ده. خصوصا که شرایطشو نداشتم باهاش حتی تلفنی صحبت کنم. اون وقت تو توی این شرایط اسف بار دم از تفریح و! خورد و خوراک حرف می زنی؟ هه

!خوبه که انقد فکر خانواده ی دروغیتی غزل. خیلی خوبه- اونا دروغی نیستن. اونا خود حقیقتن. اونا منو بزرگم کردن.

-نداشتن آب توی دلم تکون بخوره. اونا بهم بها دادن و منو شخصیت امروزم ساختن. تو وجود من ضعف می بینی یاسر؟ من

قوی بار اومدم. اونا... بین یاسر چرا نمی خوای قبول کنی که اونا باعث مرگ خاله و عموی تو نشدن... پدر و مادر تو-

باشه... باشه... اونا باعث مرگ پدر و مادر من نشدن. اون یه -تصادف بوده. من با بابام صحبت کردم. اون هر آدمی باشه، هر شخصیتی که داشته باشه، دروغ گو نیست. لااقل به من دروغ نمی گه. شاید ازم مخفی کرده باشه اما محاله دروغ بگه. وقتی لب باز کرد همه چیو برام تعریف کرد. اونا باعث مرگشون نشدن. اونا بعد تصادف رسیده بودن. تصادف بدی که باعث شده مرگ. هر دو نفرشون شده خیلی راحت داری در مورد مرگشون صحبت می کنی و این

قلب منو به درد میاره

نگاهش عصبی و دلخور بود. بی قراری مردمک هایش قلبم را لرزاند. لحنش مثل... ترمیناتور وجودم را ویران کرد و قلبم را حلق آویز... همین قد راحت می تونی از مردن اون بابای قلایت-

...خفه شو-

درد داشت؟ آره! می بینی؟-

درد تو چیه؟ می خوای انتقام چیو از من بگیریو؟ اگه کسی این

وسط بهش ظلم شده اون منم نه تو لعنتی

در حق منم اجحاف شده. چرا نمی فهمی؟ من تو اوج جوونی -افتادم دنبال رد و نشونی از تو. همش بیست سالم بود که درگیر این ماجرا شدم. شهر به شهر کوچ

کردم و مَث آواره ها و خونه به دوشا درس خوندم و کار کردم. هیچ وقت یه زندگی درست و درمون نداشتم

مگه من ازت خواستم که بیفتی دنبالم که حالا داری منتشو سر -من می ذاری؟

فریادم دست خودم نبود. صدای بلند و تن و بدن لرزانم دست

خودم نبود. من به حد کافی تحت تنش عصبی بودم و داشتم با تمام تلاشم مقاومت

می کردم تا مبادا سقوط و برخلاف باورهایم ویرانی را قبول کنم. حالا او که

خودش یک عالمت سوال بزرگ توی ذهن من بود، داشت حقی را از من مطالبه

می کرد که هیچ

ربطی به من نداشت. لاقل این قدر ربط نداشت که تن و بدنم را می لرزاند. از

صدای فریادم ساکت شد و عقب نشینی کرد.

بعید می دانستم متوجه رفتارهایش می شد. هر دو به نفس نفس افتادیم. آن ترس

و وحشت داشت جای خودش را به کنجکاوی می داد. مغزم داشت فعلا می شد و

ذهنم به کار افتاده بود. مردی که روبروی من نشسته، نمی توانست محض رضای

خدا. پانزده سال از بهترین روزهای عمرش را اسیر من کند \*

علت این همه سال دربه دری چی بوده یاسر؟ تو... به قول -خودت، تو بهترین

روزای عمرتو گذاشتی پای پیدا کردن من؟ صرف این که یه پسرخاله و

پسرعمویی؟ نمی فهمم اصن. مگه نسبت دیگه ای هم با من داری؟ چرا مَث یه

آدم بیش از حد نزدیک افتادی دنبال من و هر شهر و برام گشتی؟ چرا؟

چون که مجبور بودم-

چرا مجبور بودی؟ دلیل این اجبارت چی بود آخه؟- سکوت که کرد کلافه دست هایم را در هم گره کردم و بی قرار: نالیدم

بین منو، سکوت نکن. من اصن آدم رویا پردازی نیستم و \_برعکس تا دلت بخواد اهل عقل و منطقم. پس بی حاشیه بگو علت این جبری که تو رو این جور ی سرگشته نشونده کنار من چیه؟

...مامانم-

ما... مامانت؟-

خاله ی تو! خواهر دو قلو ی مامانت. کسی که آروم و قرار- .نداشت

نمی فهمم. اصن سر در نمیارم. چرا یه خاله باید جور ی- سرگشته بشه که بچه شو، جوون رعنا و رشیدشو اسیر بچه ی خواهری کنه که از کل عمرش فقط چند روزشو دیده؟ اصن چطور قبل از اون پونزده سال کسی سراغ منو نگرفته بود؟ چطور یهو یاد من افتادین؟ چرا اصن یاد من افتادین؟ سرش را دوباره برگرداند. دستم را روی سینه ام گذاشتم. به قدری ضربان قلبم تند و پر نبض شده بود که نمی توانستم با آن کنار بیایم. انگار یک واقعه ی شوم در راه بود. یاسر و حرف هایش هیچ طبیعی نبودند. مثل حال و روز اسفناک خودم! بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و سعی کردم آرام باشم. او این جا کنارم نشسته بود، پس نمی توانست به من و خانواده ام آسیبی برساند. نمی گذاشتم. به هر قیمتی که می شد، جلوی او را می

گرفتم و اجازه پا گذاشتن بیش از این به حریم خانواده ام را به او. نمی دادم

نمی‌خوای حرف بزنی؟ من دارم از این همه غصه پس می‌فتم به - خدا  
 وقتی تو به دنیا اومدی من فقط یازده سالم بود. با این که سن - زیادی نداشتم  
 اما اون روزا رو خوب یادمه. روزای پر از هیجانی بود. عمو و خاله به شدت از این  
 موضوع خوشحال بودن. البته نه فقط خاله و عمو. کل خانواده خوشحال بودن.

چون هم خانواده

مادری و هم خانواده ی پدریمون همون دو تا بچه رو داشتن و همون دو تا هم که با  
 یه خانواده وصلت کرده بودن و همین باعث کم بودن جمعیت خانواده مون می شد.  
 طبق یه رسم

قدیمی! هر زمان که یه بچه ای توی خانواده به دنیا می اومد یه مراسم بزرگ تو  
 خونه ی پدری آقابزرگ که بنا به دالیلی تو اصفهان بود، برگزار می شد. پدربزرگ  
 پدریمونو می گم.

آقابزرگ از اون خان زاده های با اصل و نصب و رگ و ریشه دار تهران قدیم بود.  
 تو اون زمان تحصیلاتشو خارج از کشور گذرونده بود و بعدشم که

توی پایتخت انتشارات تهرانو راه انداخت و باقی مسائل...

من و تو هم از اون قائده جشن و مهمونی مستثنی نبودیم. ما همه دو روز قبل از این  
 که شما راه بیفتین رفته بودیم اصفهان.

عمو یه کار اداری داشت که مجبور شد بمونه و اون رو انجام بده و خاله هم گفت که  
 ترجیح می ده با عمو بیاد. انگار کارشون تا دیروقت طول کشیده بود و مجبور شده



بودن دیر راه بیفتن. اون زمان تلفن همراه زیاد مرسوم نبود. عمو هم تازه نام نویسی کرده و هنوز به نامش در نیومده بود. وقتی که دیر کردن دلشوره افتاد به جون همه. من تو حال و هوای خودم بودم اما جو متشنج اون شبو هیچ وقت نتونستم فراموش کنم. نیمه شب شد و هیچ خبری از مسافرای ما نشد. آقابزرگ و بابام راهی جاده شدن بلکه بتونن ازشون خبری بگیرن. ولی فرداش دم ظهر دست خالی برگشتن. حتی تا خود تهران رفته و دوباره برگشته بودن. هیچ خبری ازتون نداشتیم و هیچ کس حال و حوصله نداشت. عزیز... همون بنده ی خدایی که چشمش به دوباره دیدن تو. خشک شد و بی خبر ازت از دنیا رفت

مکت که کرد دلم آشوب شد. چشم بستم. کینه ای که توی نگاه کلامش زبانه می کشید دل و دین من را بازی می داد. ترس موهومی توی دلم ریشه زده بود که می دانستم آخرش نابودم. می کرد

اون روز عزیز اونقد بی قراری کرد که بابای من و بابا حسن، پدربزرگ مادریمونو می گم با هم پاشدن رفتن بیرون. قرار بود بیمارستانا رو سر بزنی و دل هیچ کس راضی به این افکار نبود اما... وقتی برگشتن داغون بودن. اونقدر داغون که نمی تونستیم باهاشون کلامی حرف بزنین. از شدت عجز و گریه صداشون در نمی اومد. خیلی طول نکشید که فهمیدیم چه بلایی سرتون اومده. ماشینتون توی راه دچار سانحه شده بود و بعدم آتیش سوزی شدید و از بین رفتن هر چیزی که داخلش بوده.

با پرس و جو متوجه شده بودن که یه آقا حادثه رو گزارش داده. آقایی که پزشک بوده و تمام اطلاعاتش توی پرونده های مربوط به حادثه. بایگانی شده بود

به سمت چرخید و نگاهم کرد. میان مردمک هایش حرفی بود که داشت خرخره ام را می جوید. دستم را روی قفسه ی سینهام گذاشتم و چانه ام لرزید. نگاه سوزنی اش داشت تمام وجودم را متلاشی می کرد

\*\*\*

جنازه ی نوزاد همراه خاله و عمو هیچ وقت پیدا نشد. هیچ\_ وقت. حتی اون پزشک که شاهد همه چیز بوده، منکر وجود نوزادی توی اون ماجرا شده. گفته چیزی ندیده. صدایی شنیده و وقتی رسیده اونجا ماشین داشته تو شعله های آتیش می سوخته. خانواده ی من نتونستن ثابت کنن بچه ای وجود داشته.

تو اون دادگاه و شکایت های بعدشم هیچی عایدشون نشد. فقط پونزده سال سوختن و ساختن و خودشونو آروم کردن. به خودشون قبولوندن که هیچ اثری حتی از استخوانای تو ...نبوده.

می دونی؟ یه جورایی خودشونو گول زدن. تا این که

قلبم بس که لگد زد، سینه ام را زخمی کرد. نفس بریده سکوت کردم. صدای کوبش قلبم به قدری زیاد بود که صدای یاسر را ناواضح می شنیدم. احمقانه: پرسید به قسمت اعتقاد داری؟\_

سرم را با مکث تکان دادم. تکانی که هیچ معنایی نداشت.

دستش را مشت کرد و دوباره صاف نشست. داشتم خفه می شدم. تمام تنم برخلاف چند دقیقه ی قبل کوره ای از آتش بود.

انگار همه جا را آتش گرفته بود و من داشتم خفه می شدم.

دیسپلین خاصی. که در رفتار یاسر پیدا بود من را تحت تاثیر قرار می داد  
پونزده سال پیش وقتی که همه ش بیست سالم بود یه شب\_ آقابزرگ حالش بد  
شد و بابا و ماما بردنش بیمارستان. ما از همون اول تو یه خونه باغ همه مون با  
هم زندگی می کردیم. عزیز خیلی بی تابی می کرد اما چون پاش توی گچ بود،  
نمی تونس همراه ماما و بابا بره بیمارستان. اون زمان برخلاف همه  
هم سن و سالی خودم من دایما سرم توی کتاب و درس بود و دنبال گشت و گذار  
تفریح نبودم. اونم یکی از خواص رشد کردن تو خانواده فرهنگی بود. خانواده ای  
که تو هر شرایطی کتاب از دستشون نمی افتاد. بگذریم... وقتی اون اتفاق افتاد  
خودم

پیشنهاد دادم که کنار عزیز بمونم. بنده ی خدا بدجوری نگران بود. برای این که  
حواسشو پرت کنم ازش خواستم برام حرف بزنه. عزیز عاشق گپ زدن از گذشته  
ها بود. گذشته ای که همه چیز توش خوب و خوش بود. اون شب آلبوم عکسا رو  
اوردم و نشستم کنارش که فقط ذهن پیرزن بیچاره رو مشغولکنم. چشمش که به  
عکسا افتاد سر درد و دلش باز شد و برام همه چیو تعریف کرد. راستی می  
دونستی که مامانت نویسنده بود؟

ضربه ی سوالش به قدری کاری بود که نفسم پرید. بی مقدمه و: یک هویی! یخ  
زدم و او با تمسخر ادامه داد

نه خب از کجا باید بدونی؟ نداشتن که بدونی. هر چیزی که

\_ لازم بوده بدونیو ازت دور نگه داشتن. تو نفهمیدی استعدادت توی نوشتن به مامانت رفته. تو نفهمیدی اون ماه گرفتگی روی دستت کپی ماه گرفتگی روی دست مامان منه.

حتی اگه هیچ تثبیت علمی ای پشتش نباشه، این یه فرضیه ثابت شده به خانواده ماست. اولین کسی هم که متوجه ماه گرفتگی روی دستت شد، خود مامانم بود. بین غزل تو خیلی چیزا رو

نفهمیدی چون تو رو از ما گرفتن. چون تو نتونستی اون جوری. که شایسته خانواده تهرانی بود زندگی کنی

دست هایم را روی صورتم گذاشتم و زار زدم. حسرت به جان لحظه هایم افتاده بود. حسرتی که داشت تک تک سلول هایم را. از درون می جوید

من بد بزرگ نشدم. به همه ی آرزو هام رسیدم. کسی مانع من \_ نشد. هیچ کس... انقد منو تو حرفات نکوب. قلبم درد می گیره با! این نگاه از بالا به پایینت بهم

پوزخند زد و انگار که پشه ی مزاحمی را از دورش رد می کرد، دستش را توی هوا تکان داد

آقابزرگ و بابا حسن دوستی دیرینه با هم دیگه داشتن. به \_ قول عزیز، رفیق گرمابه و گلستون هم دیگه بودن. اونقد با هم ایاق بودن که خود بابا حسن پیشنهاد داد بابام بشه دامادش.

خب علفم به دهن بزی شیرین اومده و بابام حرف بزرگترشو رد نکرده بود. زمانی که بابا و مامانم ازدواج کردن، عمو، یعنی بابای تو ایران نبود و بنا به مشکلاتی که داشت و درگیر درسش بود

حتی برای عروسی پدر و مادر منم نتونسته بود بیاد ایران. بعد از اون که درسش تموم شد و برگشت ایران، خاله رو، یعنی مامان تو رو تو ظاهر متفاوتی از بچگی هاشون توی انتشارات آقا بزرگ دیده بود. اون زمان خاله برای ارائه دومین رمانش رفته بود انتشارات تهرانی که عمو رو بعد از مدت ها از نزدیک دید. عزیز می گفت یکی دو سالی با هم نامزد موندند تا درس خاله تموم شد و بعد هم ازدواج کردند. ازدواجی که کام همه رو شیرین کرد. توی عروسیشون من شش ساله بودم.

اون شب عکساشو با عزیز مرور کردیم. اینا رو گفتم که یه پیش زمینه ای از خانواده ای که هیچ شناختی روشن نداری، داشته باشی. اون شب عزیز گفت برای خوب شدن حال آقا بزرگ نذر کرده بره پابوس امام رضا. منم بهش قول دادم وقتی حال آقابزرگ خوب شد و خودش گچ پاشو باز کرد، خودم اونا رو به همراه مامانم ببرم زیارت

این مکث هایش داشت روانی ام می کرد. خوب بلد بود کجا حرف هایش را قطع کند و طرف مقابل را تشنه ی دانستن! من همان تشنه ی خسته ای بودم که له له دانستن می زدم و از سمتی دیگر دلم نمی خواست چیزی می فهمیدم. چون خاطراتی را می شنیدم که برایم غریبه بودند. خاطرات آشنایی زن و مردی که هیچ چیزی از آن ها به خاطر نداشتم و وقتی از حضورشان مطلع شدم که آن ها مرده بودند. چه درد آور بود این! بی خبری و حالا هم اوج باخبری

حال آقابرگ که خوب شد. خودم بردمشون مشهد! مشهدی\_ که انگار توی سرنوشت تک تک ماها نوشته شده بود. هیچ وقت اون لحظه رو یادم نمی ره. زیارتم که تموم شد طبق قول و قرارمون توی صحن وایسام که چند تا دختر بچه ی دبستانی از کنارم رد شدن. صدای خنده شون اعتراض چند نفر از زائرا رو در آورد. سر که برگردوندم چشمم خشک شد. مامان چادرش از سرش افتاده بود و رنگ به صورتش نداشت. انگار روح دیده بود. قلبم وایساد. دویدم جلو. توی اون شلوغی داشت دنبال یه چیزی می گشت. صداش کردم. اصن صدامو نشنید. منو عقب زد

یه چیزای نامفهومی گفت. نگران شدم. نگران حال عزیز. هر چی سرک کشیدم عزیزو ندیدم. مامان تقلا می کرد از دستم فرار کنه. بلند که صداش زدم انگار تازه منو دید. نگام کرد.

تمام صورتش خیس اشک بود. زیر لب همش می گفت "خودش بود. خود واقعی ش." هیچی سر در نمی اوردم از حرفاش.

وقتی ازش پرسیدم از کی حرف می زنه سرم داد کشید که من نذاشتم غزلو پیدا کنه. نه سال از اون ماجرا گذشته بود و من تقریبا اسم تو رو هم فراموش کرده بودم. وقتی دید گیج و گنگ دارم نگاهی می کنم قسم خورد که تو رو داخل دیده. دختر نوشین و حسامو! دیده! بچه ی خواهرشو دیده

چی داری می گی واقعا؟ خودت بودی این حرفارو باور می \_ کردی که انتظار داری این تراژدی روی من تاثیر بذاره؟

توام اگه جای من بودی باور می کردی۔

اینا همه ش مهمالته. به نظرش رسیده. بعدشم مگه منو می \_شناخته؟ من یه دختر نه ساله بودم که زمین تا آسمون با دوره نوزادیم تغییر چهره داشتم. چرا داری چرند به هم می بافی؟

هدفت چیه یاسر تهرانی با اصل و نصب؟ هدفت واسه کوبیدن و از نو ساختن من، غزل تدینی که هویتشو گم کرده واقعا چیه؟ تموم شد؟۔

در مقابل اوایی که با آرامش سوالش را پرسید، من تمام قد می لرزیدم. دست هایم را مشت کردم و به او چشم دوختم. نگاهش را از روبه رو گرفت و صورتش چشم دوخت. مردمک هایش آرام و صامت بودند. اما درونشان موجی از نفرت بالا و پایین می شد. نفرتی که من را بی تاب می کرد

یه سوال می پرسم و فقط بله و خیر می خوام واسه جوابش!  
نه۔

...یه کلمه بیشتر نه یک کلمه کم تر

گوشی ام توی کیفم شروع به لرزیدن کرد. جوابی که آماده کرده بودم از ذهنم پرید. یک تای ابرویش را بالا برد و دستش را پشت

صندلی ام گذاشت. تنم بیشتر لرزید. خودم را عقب کشیدم و چه تلاش بیهوده ای! او بیش از حد به من نزدیک شده بود  
!نشیدم۔

...حرف تو بزن-

وقتی که نه سالت بود خرداد ماه مشهد رفتی یا نه؟ \_ صدایش پر از خوف بود. خوفی که دست و پا در آورده و دور گلویم پیچیده بود. لرز بدی از تنم رد شد که از چشمان تیز بین او دور نماند. گلویم خشک خشک بود. دست هایم را بغل زدم و بی قرار بینی ام را بالا کشیدم. یادم بود. همان روزها! همان روزی که بابا و مامان نذر سلامتی نازی را داشتند. دو ساله بود. تب می کرد. از آن تب هایی که هیچ عاجلی نداشت. طفل بی گناه را چندین بار بستری کردند.

بارها آزمایش گرفتند و نمونه

خونش را چک کردند. بدنش هیچ عفونتی نداشت. هیچ مشکل دیگری جز تب نداشت. همه یک تنه پا به پای معصومیتش درد کشیدیم. تازه امتحان هایم تمام شده بود. چه امتحان های زجر آوری. شبانه روز چشم دوخته بودم به اشک هایی که آرام روی صورت مامان سر می خورد و بی تابی های بابا که دست از سر کودکی های من بر نمی داشت. دلم صدای نرم و نازک نازی را می خواست. شیطنت های خاصش را! آجی صدا زدن و راه رفتن های پنگوئنی اش را... دلم از دیدن جای سوزن و سرم های روی دستش آتش می گرفت و پا به پای تب هایش زجر می کشیدم. خوب یادم بود چه روزهای جهنمی ای را از سر گذرانیدیم. یک روز بابا سر صبح بیرون رفت و دو ساعت بعد برگشت. چشمانش خسته ولی پر از امید بود. مامان متعجب علت حضورش را پرسید و بابا توضیح داد که شب قبل خواب دیده به زیارت آقا امام رضا رفته. بلیط های توی دستش را نشانمان داد و گفت که برای شب پرواز داریم.



و ما همان شب از بندرانزلی که یک سالی می شد به آن جا رفته بودیم به سمت مشهد راه افتادیم. مشهدی پر از حال خوش که ره آوردش سلامت نازی شد. همان مشهدی که حالا یاسر می گفت برای هر . کدام از ما مقدر شده بود چی شد؟ یادت اومد؟-

\*\*

گوشه ی لبم را زیر دندان چلاندم. حتی یادآوری آن روزهاینفرینی هم عذابم می داد. روزهایی که گوشه ای از ذهنم بایکوت مانده بود. گوشه ام دوباره زنگ خورد. شک نداشتم پشت خط امیرعلی بود. دلم پیش او جا مانده و فکرم همان جا حوالی حرف

های یاسر پر می زد. مثل مرگ سخت و سنگین بود. چشم بستم از بین لب هایم فقط همان یک کلمه ای که می خواست؛ بیرون . پرید . آره-

کف دست هایش را به هم کوبید و من را یک متر بالا پراند. ترسیدم از ذوق میان چشمانش. چنان نگاهش بار منفی داشت که دلم زدن به دریا را می خواست. همان دریایی که بی رحمانه . مامان را میان خودش کشید و از این همه عذاب دورش کرد

خیلی خوبه که یادته. حالا دیگه می تونی هر چیزی رو که برات-

.تعریف می کنم پیش خودت تداعی کنی

چشم هایم را بستم. کاش ساکت می شد و من را به حال خودم رها می کرد. من زنده شدن آن روزها را نمی خواستم خوب گوش کن غزل خانم. وقتی بهت می گم ماه هیچ وقت - پشت ابر نمی مونه واسه خاطر همینه. اون روز که برای زیارت رفته بودیم. مامان تعریف می کرد یه زنی شونه به شونه اش ایستاده بوده. صورتشو با چادر مشکی ش کاملا پوشونده بوده و زیر لب نجوا می کرده. نجوایی که ناغافل به گوش مامان نشست. زنی که با گستاخی تموم اعتراف کرده و از اون شب بارونی گفته. از دزدیدن بچه ی بی پناهی که نمی تونست از خودش دفاع کنه. برای هیچ کسی جز مامان من، اون خاطرات زجر آور آشنا نبوده. زنی که کنارش وایساده بوده و یه خط در میون می گفته غلط کردم زن اون دکتر بی وجدانی بوده که تو رو دزدیده. زنی تموم وایساده بوده اون جا تا سلامت بچه ی دو سالشو از امام رضا بگیره. بگو بینم بازم از اون حیوونا دفاع می کنی؟

دست هایم را روی شقیقه هایم گذاشتم. مثل طبل توی سرم می کوبید. یاسر امان نمی داد. رحم نمی کرد. نیشتر می زد به زخمم. دلم را به آتش می کشید و وجدان خودش را آرام می کرد. حرف هایش بدجور برای من درد داشت. برای منی که هیچ چیزی برای باختن نداشتم. عجزم را که دید لب بست و من با: حالی مسموم لب باز کردم

امام رضا شفاعت نازیو کرده بود. خواهرم شفاشو گرفته بود.

با - همون گریه ها و التماسای مامان و بابام، دختر دو ساله مون شفا گرفت. اون روز تو بغل من بود. قبلش مٹ یه تیکه گوشت لخم افتاده بود توی بغلم و توی تب می سوخت. نگاش می کردم و اشک می ریختم. دلم تنگ شده بود براش. برای دویدناش. برای شیپنت کردنا و بازیگوشیاش. تو... تو معنی دلتنگیو می دونی؟ می دونی عشق یعنی چی؟ می فهمی سوختن توی تب واسه کسی که پاره ی تنته یعنی چی؟ می دونی محبت و خانواده چه معنی می ده؟ اهه! فقط تو و اون خانواده ت می دونین -

از نظر تو همه چیز مسخره میاد اما از نظر منی که بعد از دو - هفته عروسک قشنگم توی بغلم چشم باز کرد و با اون چشمای سبز قشنگش بهم لبخند زد همه چیز معنا و مفهوم پیدا می کنه. خواهر من تو بغل من شفا پیدا کرد. با دعای پدر و مادری که از نظر تو گناهکارن شفا پیدا کرد. خدایی که بالای سر ماست، خدایی که ناظر اعمال ماست از تو خیلی خیلی

رحمان و

رحیم تره! اون تقاص اشتباه یه بنده رو از بنده ی دیگه ش نمی گیره. کاری که تو داری با من می کنی. تو... تو داری تقاص همه ...ی گذشته رو از من یه تنه می گیری. بی انصافی

حرف های تلخم که تمام شد سکوت کرد. سکوت تب داری که صدای ضربان قلب من را به وضوح به نمایش می گذاشت. لبم را به دندان گرفتم و جان کندم تا

اشک های پشت پلکم به روی: صورتم نبارند. او با لختی سکوت لب باز کرد و آرام گفت

مامان من تو رو دیده بود. می گفت یه دختر بچه ی نه ساله که - خیلی شبیه بچگیای نوشین بود جلوم سبز شد. انگار دستتو آورده بودی جلوی روی مامانم و بچه ی توی بغلتو گرفته بودی سمتش. چشم مامان خورده بود به همون ماه گرفتگی... همون ماه گرفتگی که روی دستت دیده بود. همون لحظه با دیدن این صحنه از جا بلند شده. اما بین جمعیت مونده و تو و اون مامان قلابیت از اون جا دور شدین. تا توی حیاطم دنبالتون اومده بود اما پیداتون نکرده بود. اسمتم شنیده بود.

اسمی که روت مونده ... بوده. غزل

اشک هایم را پاک کردم. دلم لرزید. تمام وجودم لرزید. آن روز وقتی که مامان متوجه شده بود که نازی حالش بهتر شده به سرعت دست من را گرفت و از آن جا دورم کرد. می ترسید. کسی متوجه خوب شدن نازی شود

بعد اون ماجرا مامان آرام و قرار نداشت. عزیز و آقا بزرگم که - ماجرا رو فهمیدن متحد شدن تا هر جوری که شده تو رو پیدا کنن. تویی که مژ ستاره ی سهیل بودی. همه چیز افتاد روی دور تند. آقا بزرگ و بابا با استفاده از دوست و آشنا تونستن به پرونده ای که نه سال قبل مختومه اعلام شده بود دسترسی پیدا کنن. تموم زندگیشونو گذاشتن وسط و افتادن دنبال دکتر فرزاد تدین. رفتن به اون آدرسی که توی پرونده نوشته بود. خیلی! سخت بود. خیلی

وقتی که اون جا فهمیدن دکتر و زنش مشکل داشتن و بچه دار نمی شدن. وقتی که فهمیدن بعد از اون ماجرا به سرعت از اون جا رفتن و هیچ کسی ازشون خبر نداره. انگار دنیا شد یه مشت

همون مشت کوبیده شد تو سرمون. کی باور می کرد اون دکتر اتو کشیده و متشخص بچه دزدی کرده باشه؟

به سمت چرخید. نگاهش پر از نفرت بود. چشم هایم درشت شده بود. وحشت توی تم رخنه کرده بود. نزدیک آمد و دستش را دوباره پشت صندلی گذاشت. صدایش را آرام کرد و با آن

چشمان نافذ و ترسناکش زل زد توی صورتم

پونزده سال زندگیو گذاشتم پای پیدا کردنت. هر جا رسیدم - چند وقت بود از اون جا رفته بودین. می دونی چقدر پول خرج کردم؟ می دونی چند شهر و گشتم؟ می دونی چقدر در به دری کشیدم تا رسیدم بهت؟ می دونی از چه آرزوهایی گذشتم برای رسیدن به این لحظه؟ برای چی؟-

به مامان قول دادم پیدات کنم. اگه اون روز من مانعش نمی \_شدم شاید تو رو همون سال پیدا می کرد. وقتی اون دور شدنو از چشم من دید قسم خوردم اونقد بگردم تا پیدات کنم و .دستتو بذارم توی دستشون

اون وقت مامانت چطور راضی شد پونزده سال از بهترین \_روزای عمر پسرش حروم پیدا کردن یه بچه ی خواهر شه؟

!خوشم نمیاد اینقد پیگیر می شی\_

نمی تونم بفهمم علت این همه سوزوندن عمر به قول و قسم... باشه  
تو فرض کن فقط همین بود...

نفسم را بیرون ریختم. گوشی توی کیفم به مرز خودکشی رسیده بود. ثانیه ای  
لرزشش قطع نمی شد. دستم را به سمت کیفم بردم. امان نداد. نگاهش را روی  
صورتم چرخاند. هیچ حس

بوی از نگاهش نمی گرفتم. انگار هدفش فقط ترساندن من بود.

تو... از من چی می خواهی؟ ...با  
من بیا - ک... کجا؟ -

نمی خواهی خانواده ی واقعیتو ببینی؟ خانواده ای که به عمر - چشم انتظار  
دیدنتن؟ سرم را تکان دادم.

تو هدفت چیه؟ چرا می خواهی آزارم بدی؟... از این  
مرتیکه خوشم نیاد... مگه قراره تو خوشت بیاد؟... می  
دونی چه حواشی دورشو گرفته؟...

دست از فضولی تو زندگی من بردار لطفا! این ماجرا خیلی... شخصی تر از اونیه  
که تو بخوای حق اظهار نظر توشو به خودت. بدی

قبل از این که آن خنده ی لعنتی را از روی لبش بردار در سمت

من باز شد و من وحشت زده با جیغ به عقب پرت شدم. تمومش  
کن و بیا بیرون...

سرم با شتاب به شکم امیرعلی برخورد کرد و صدای عصبی و کوبنده اش قلبم را  
مچاله! خودم را به سختی کنترل کردم و یاسر از سمت دیگر ماشین پیاده شد. من  
مردم و زنده شدم.

می ترسیدم با هم درگیر شوند. امیرعلی که

عقب رفت. وحشت زده از ماشین پیاده شدم و خودم را جلوی او: انداختم  
مرگ من کاری به کارش نداشته باش.

:هنوز جوابی نداده بود که یاسر مثل میرغضب رسید و فریاد زد

چرا همچین می کنی مردک روانی؟

پاتو از تو کفش من بکش بیرون بچه سوسول. نکشم چه  
غلطی می کنی؟

این دختر مال منه. اینو تو کله پوکت فرو کن. خیال نکن بی. کس و کاره و تو هر  
غلطی که دلت بخواد می تونی بکنی هه! یه کلام از قربونی جلو پای عروس. با  
اجازه کی این بچه رو به خودت ربط می دی؟

سرم داشت دیوانه وار می کوبید. داشتند سر من دعوا می کردند. هاج و واج مانده  
بودم. امیرعلی خودش جلو رفت بچه تو قنداقه. اینی که روبروت وایساده خیلی وقته  
سنش از \_هیجده رد شده. انتخاب کرده. انتخابشم منم. تو رو سنه نه؟ عقب عقب  
رفتم و سرم را تکان دادم. یاسر جلو رفت و با مشت تخت سینه ی امیرعلی کوبید.  
دردم آمد. رو گرفتم و با قدم های بلند دور شدم. صدای بگو و مگویشان توی گوشم  
بود.

به صدای من گوش نمی دادند. من خودم پر بودم از زخم و عفونت و آن ها! به  
فکر اثبات حق خودشان به دیگری

\*\*\*

"امیرعلی"

با مشت به سمتش حمله کردم. خیلی وارد صورتش را عقب کشید و پوزخند زد.  
دلم می خواست آن خنده ی احمقانه را با چشم هایش یکی کنم. نکبت بی  
خاصیت. با این حرکتش نشان داد که هیکل گولاخش بی جهت گولاخ! نشده. این  
کاره بود نسناس

این دست و پا زدن باعث نمی شه غزل تو انتخابش تجدید نظر! -کنه عوضی

من یه آدم عوضی نیستم که بخوام از موقعیت پیش اومده-

سواستفاده کنم. حضور تو باعث می شه من به خواسته م نرسه خواسته ت چیه بی

وجود؟ لگد مال کردن شخصیت این دختر -و بعدشم رسیدن به عشق؟

گل بگیر اون دهن بی صاحب تو. من پونزده ساله که دارم - دنبالش

می کردم

پونزده ساله که ذهن مریضت می دونه چی می خواد و تا الان -سر پا نگهت داشته.

اونقد که دو ساله داری دم پرش می پلکی و نقش بازی می کنی

فرض که داری درست می گی دخلش به تو چیه؟-



دخلمو حالت می کنم وقتی که دستتو رو کردم. خیال کردی -راحتت که رو منخ به زن بری و باعث خودکشیش بشی؟ هه! اون زن از گند و کثافت وجود خودش خبر داشت. وقتی که - بهش گفتم آبروشو تو محل کارش می برم جرئت نکرد روز بعدش بیاد سرکار. وقتی شنیدم خودکشی کرده فهمیدم که درست پیداشون کردم. فهمیدم که اون همون زنیه که بیست و سه سال باعث در به دری خانواده من شده

بدجوری برات گرون تموم میشه. تموم تهدیدایی که تو این - مدت کردی. چه خود دکتر چه زنش. شاید غزل سر از قانون در. نیاره ولی من یکی بدجوری بلام دهننتو سرویس کنم دستش را جلو آورد و با خشونت خاصی آن را روی شانه ام: گذاشت. فشار ریزی به کتفم وارد کرد و با لحنی مودی پرسید فک نمی کنی این کارا واسه حیثیتت خبر ساز بشه آقای - ورزشکار؟

دستش را از روی شانه ام کنار زدم و با خشمی که غیر قابل: کنترل بود داد زدم

از دوره ورزشکاری من خیلی وقته گذشته بچه ژینگول. تو - بهتره بری به فکر خودت باشی چون من یکی عمرا پا پس نمی. کشم

از چی پا پس نمی کشی؟ اون با من نسبت داره. من دارم اونو

.

به اصل خودش برمی گردونم

این جوری؟ این جوری دیوانه ی روانی؟ تو داری باعث آزارش - می شی!  
 اون برای تو اهمیتی نداره. تو دنبال یه چیز دیگه هستی. هه! چرت نگو-  
 من اونو در میارم یاسر تهرانی. اون راز کوچیک کثیف تو در - میارم و اون وقته که  
 بلایی به سرت بیارم که دیگه جرئت نکنی. از صد فرسخی غزل رد بشی  
 غزل الان گیجه. من فقط دارم اونو روشنش می کنم. بیخودی! -حاشیه سازی نکن  
 استاد حواشی

باشه. بیا فرض بگیریم تو دنبال حقیقتی! تو می خواهی همه- چیزو درستش کنی.  
 باید بهش زمان بدی. نه این که بگیریش توی مشتتو فشارش بدی. اون ضربه  
 روحی بدی خورده. تو اصن چیزی در مورد انسانیت می دونی؟ اصن می تونی  
 بفهمی الان

غزل تو چه حالی؟ تو با یه خبر خانواده شو متلاشی کردی. اونا  
 خانواده ی اون نیستن-

واسه من این جوری چشم غره نرو. من غزل نیستم ازت - .بترسم.  
 یه جوری می زنم قبله تو گم کنیا

به قهقهه خندید و قدمی عقب رفت. دستش را روی کتتش کشید با تفریح نگاهم  
 کرد. با این رفتارها می خواست مهارتش را در  
 ...حفظ شرایط عنوان کند. عوضی

چاله میدون بزرگ شدی که فک می کنی با خط و نشون - کشیدن حرفت  
پیش می ره؟

به وقتش می شم بچه کف بازار. حالیه؟-

بین گل پسر. من با تو هیچ کاری ندارم. تا وقتی که حضورت

- .

باعث دردسر نشه

اونوقت چه دردمسری؟-

در ماشینش را در کمال خونسردی بست و از جیب کتش کیف پولش را بیرون  
آورد. مشتم بدجوری واسه خوابیدن توی فک خوش تراشش بی تابمی کرد.

کیف که مٹ بچه ی آدم عقب نشینی کرد و خودش سر حرف را باز کرد.

وگرنه مادرش را به عزایش می نشاندم. کیف پولش را جلوی صورتم باز

کرد و من

جان کندم تا آرام بمانم و رفتار ناشایستی انجام ندهم. صدای غزل خیلی وقت بود

که نمی آمد. زیر چشمی رفتنش را دیدم.

بهتر که رفت و نماند. وگرنه زدن بعضی حرف ها در کنار او راحت نبود. باید می

گذاشتم می رفت و من حساب این مرتیکه ی . گولاخ را می رسیدم

این کارت منه. برو باهاش حرف بزن. اگه ازت حساب می گیره - بهش بفهمون

باید با خانواده ی واقعی ش روبرو بشه.

اونا نمی دونن که من غزلو شناسایی کردم و دوساله که می دونم کجاست. اگه می دونستن تا الان هزار بار دهن دکتر و سرویس کرده بودن. پس بهش بفهمون اونا مٹ من نرم برخوردار نمی کنن

انرمش اینه؟ زدی دهن مهن خانواده شو آسفالت کردی - سنگ اونا رو به سینه نزن. هر بالی که سر اون آشغال بیاد - حقشه. الانم منتظر مرگش نشستم. چیزی که آروم می کنه کارت لعنتی اش را جلوی صورتم تکان داد. از دستش کشیدم و با چشمانی عصبی به محتویاتش خیره شدم. اطلاعات همان انتشاراتی بود که رضا برایم ته و توهش را در آورده بود.

کفری

کارت را از بین انگشتانش بیرون کشیدم و با جدیت بی سابقه ای به سمتش خم شدم. صورتم مقابل صورتش بود. چشمانش را: توی صورتم چرخاند

دفعه ی آخرت باشه که دورو برش می پلکی. این شماره - دیگه دلش که خواس... گوش بده بین چی می گم. دلش که خواست خانواده شو ببینه بهت زنگ می زنه ردیفش کنی. به جز اون باید شرتو از سرش کم کنی. حالیه؟  
من با دستورتو این جا نیومدم که با امر و نهی تو خودمو بکشم - کنار. همین حالاشم زیادی آدم حسابت کردم. وگرنه من از

احدی خط نمیگیرم که تو بخوای دومیش باشی. اونم فقط واسه خاطر آرامش خود غزله

:حرصم را در آورد. ابرویی بالا انداختم و زیر لب گفتم

!که این طور. تو شدی پتروس. حله آقا-

بعد هم در مقابل چشمان سیاه و پر نفوذش کارت را هزار تکه .کردم و آن را توی  
سینه اش پرت کردم !بچرخ تا بچرخیم آقای هرکول-

پشتم را که به او کردم حالم خوش بود. خوب پشتش را به زمین مالیده بودم. رضا را  
بیخود به تهران نفرستاده بودم. من برای به

خاک کشیدنش باید همه چیز را می فهمیدم. رضا کارش را خوب

بلد بود

...ببین داداش-

به سمتش چرخیدم و قبل از این که حرفش را تمام کند، در :کمال

خونسردی گفتم

بیخود واسه من داداش داداش نکن. ما خودمون یه وانت . -داداشیم

از وجنات معلومه قشنگ از چه پیاله ای هستی بچه حاجی - چشم هایم قلپی زد

بیرون. او هم خوب بلد بود چطور ضربه .بزند

فقط یه هفته فرصت داره با خودش کنار بیاد. بعد یه هفته میام -سراغش. اونم نه

به زور. فقط خیلی ریلکس یه کاری می کنم که .خودش به التماس بیفته

!گه نخور بابا-

واسه رژیم غذایی بعدا یه کاری می کنم حالا. فعلا اینو از من - داشته باش و بهش بگو اگه خوش نداره بابای مریضشو کت بسته بیرن زندان بهتره دست بجنبونه. من اونقد آدم دارم که به یه اشاره م دودمان اون دکترو به باد بدم خوب بلد بود چطور تهدید کند که تن غزل را بلرزاند. هر چند توی من این چرندیات بی تاثیر بود. من یکی آب از سرم گذشته بود. از مونا و دم و دستگاهش که بدتر نبود

این شر تالوت کردنات شاید بتونه غزلو تکون بده ولی واسه - من مٹ لگد مورچه س. خودت خوب می دونی که اگه بخوام می تونم از هست و نیست ساقطت کنم. از اون جایی که آمار گیر قهاری م هستی خوب فهمیدی پشت این بچه حاجی به کجاها گرمه. پس بی دردرس سر خرو کج کن و برگرد همون خراب شده ای که ازش اومدی. حله؟ دستش را توی هوا تکان داد و گفت فقط یه هفته! بعد یه هفته هم دیگه رو می بینیم -

به سمت ماشینش که رفت من هم نایستادم. دلم پیش غزل بود.

باید می رفتم سراغش. آن دختر شرایط اسفناکی داشت. با فکری مشغول به ژست خفنش که پشت ماشین شاسی بلندش پر ابهت تر می شد چشم دوختم. عینکش را به چشمش زد و بی تفاوت به من با تیک آف چرخ هایش روی زمین دور شد.

عوضی... تنها واژه ای که در مقابل رذالتش می توانستم به زبان بیاورم همین بود. آن خشمی که من توی چشم های یاسر دیدم خشمی نبود که به راحتی با اولدرم بولدرم های من عقب بکشد.

زهرش را می ریخت. زهری که عربده می زد بدجور سمی و کشنده بود. گوشی را از توی لباسم بیرون کشیدم و به نازنین زنگ زدم. جواب که نداد شستم خبر دار شد غزل به خانه رفته بود. جایی برای رفتن نداشت. اگر هم داشت، دلش را نداشت. بیش از این نازنین را منتظر بگذارد

\*\*\*

با اعصابی له شده روی یک تکه سنگ توی حیاط نشسته بودم و به ساحل تاریک روبه رویم نگاه می کردم. ساحلی که صدای موج های کوبنده ی دریایش بدجور اعصابم را به هم می ریخت. چهره ی سرخ و نگاه وق زده ی نازنین از جلوی چشمم کنار نمی رفت. آن قدر جیغ و ویغ کرد و اشک ریخت که دیگر صدایش در نمی آمد. آن قدر در آغوش غزل اشک ریخت و التماس کرد که ترکشان نکند که جگرم را آتش زد. نتوانستم فضای غم بار توی خانه شان را تحمل کنم. دلم برای آن پیرزن بیچاره ای که از دیدن من شوکه شد هم سوخت. نمی دانست از رفتن من به خانه شان تعجب کند یا از شنیدن واقعیتی که قلبش را له کرده بود. بیشتر از هر کس دیگری که دیده بودم محکم بود و سعی

می کرد وضعیت بد فشارش روی فضای غم بار خانه شان تاثیر بیشتری نگذارد. مرتیکه ی لجن زده بود کل خانواده شان را پوکانده بود. پوف پر حرصی کردم و

گوشی ام را از توی جیبم بیرون کشیدم. هوا امشب سوز بدی داشت. سرمای بدی در انتظارمان بود. شماره ی رضا را در ایمو گرفتم و منتظر نشستم تا ارتباط وصل شود. بوق ها یکی پشت دیگری می خورد و خبری از خود سیاه سوخته اش نبود. وقتی که ارتباط وصل شد، قبل از هر چیزی یک مشت پشم سیاه توی دوربین گوشی آمد. کله اش بود. بی حوصله و دماغ صدایش زدم. بلاخره دوربین را جلوی صورتش آورد و با نیشی باز نگاهم کرد

هی مستی ساعتو دیدی؟ خواب نداری؟-

نگاهی به موقعیت پشت سرش انداختم. معلوم بود توی یک اتاق بود. حوصله ی گپ و گفت نداشتم. پاهایم درد می کرد و احساس می کردم نمی توانستم روی پاهایم بایستم. خلاصه اش: کردم و زخمی پرسیدم هتلی؟-

نه! اومدم خونه ارسلان. این وقت شب هدفتم از مزاحمت چیه؟ - دهه

چشم هایم چسبید پس کله ام. گوشی اش را روی میز گذاشت و خودش روی تخت افتاد. با لباس راحتی چنان لم داده بود انگار! برای تفریح فرستاده بودمش تور اروپا اون جا چه غلطی می کنی؟-

اومدم خونه رفیقم بابا-

تو کی وقت کردی با اون بریزی رو هم؟-

از وقتی دیگه با تو حال نکردم. نسناس نمی دونه چه - شاپسریه. اصن جون تو دیگه بر نمی گردم. همه چیزش از تو ردیف تره. هیکلش رو فرم تره! اخلاقش بهتره. تازه شم دست به! پیچوندن زنشم حرف نه آره



زر نزن رضا حوصله ندارم -

جدی شد و صاف سر جایش نشست. سیگارم را گوشه ی لبم گذاشتم و او با  
 اخم به آن چشم دوخت. صدای ریزی از پشت :سرش آمد. نگاهی به پشت  
 سرش انداخت و آرام پرسید

چی شده داداش؟ چرا این قد به هم ریخته ای؟ -

غزل اومده خونه. نازنین وا داده و همه چیو به مادر بزرگش - گفته. بنده خدا حالش  
 اصن خوب نبود. خونه شون ماتم کده اس!

بدجوری گیر افتادم. نمی دونم این روزای گه کی تموم می شه.

نمی دونم باید چی کار کنم رضا! بدجوری احساس ضعف می .کنم

ای بابا! خیلی حال بدیه. حق دارن به خدا. تو چرا خودتو - !باختی؟ غزل الان به  
 حمایت تو بیشتر از هر کسی نیاز داره دادا

لیوانی از روی پاتختی کنارش برداشت. نگاهی به محتویاتش کردم. نکبت آب  
 پرتقلا می زد. با اخم هایی در هم دود سیگار را :بیرون ریختم و متلک پراندم

بد نگذره. رفتی عشق و حال من بی خبرم؟ -

خیالت تخت. رفیقت از تو باحال تره. یه جوری تحویلم گرف - کف کردم. ضمنا  
 حسودی نکن. اومدم ازش کمک بگیرم.

بلاخره رفاقت و رفتن با یه فوتبالیس تو جاهایی که لازمه واسه آمار .گیری

دستمو باز می ذاره چه خبر؟ چیزی تونستی در بیاری؟ -

چیز خاصی که نتونستم پیدا کنم فقط فهمیدم اون مرتیکه - قوزمیت یه کافی شاپ داره تو جردن. از اون کافی شاپای پاتوق که همه نوع گهی توش می خورن. حسابی معروفه!

اینم هر از گاهی خودش اونجا پلاسه! ولی به ندرت. همه می گفتن بیشتر در سفره و خیلی کم می رسه بره تهران. الانم دو سه سالی می شه که رفت و آمدش محدود تر از قبل شده.

بیشتر واسه کارای حساب کتاب و این چیزا اون ورا سر و کله ش پیدا می شه چطوری تونستی به اینا برسی؟ اونم تو چن ساعت همش؟ - هه! داداش تو دست کم گرفتیا! فک کردی کم الکیه؟ یارو شاخ - اینستاس. منم نفوذی زدم با یکی از دخترا! طرف یه چن سالی با یکی فابریک بوده بعدم سر یه موضوعی که من حدس می زدم مربوط به غزل و اون تعقیب گریزاش می شده باهاش به هم زده. ولی دختره ول کن نیست همیشه آخر هفته ها می پره تو کافی. شاپه که بتونه یاسرو بیینه. یولیه به خدا خیلی خوبه رضا. برو تو کوکش. مخشو بزن. بگو آمارشو داری. - این جور می تونی زیر زبونشو بکشی و بفهمی این اوشکول تپه! واس چی این جاس و دنبال چیه

حله داداش. تو خیالت از من راحت. اونور راست و ریس کن -

نگرانم. می خوام از غزل بخوام قبل این که پسره بیاد دوباره - سراغش، بره تهران و خانواده شو از نزدیک بیینه. خودش اگه اقدام کنه به نظرم می تونیم حال

یاسرو بگیریم. یه جورایی می!خوام دستشو بذارم تو پوست گردو. موافقم. فقط باهش باش. خیالش از تو راحت باشه-

بچه شدی؟ مگه تنهاش می دارم. اونم حالا که بدجوری داغونه.

-یه جوری زمین خورده که دیگه هیچ سراغی از اون دختر قرص

محکم ندارم. باورت نمی شه رضا بدجوری دلم واسه اون ضد

حال زدناش تنگ شده

غزل دختر قوی ایه امیرعلی! بلند می شه. غصه نخور. خیلی -شرایط تو مخی ایه!

من جاش بودم و ا می دادم به والله. بازم دمش. گرم که هنوز سر پاس و داره

مقاومت می کنه جوابی نداشتم برایش. سیگارم را تکاندم و دوباره دم محکمی از

آن گرفتم

!انقد نکش اون سگ مصبو. پدر ریه هات در اومد نالوتی- آرزو که نفهمید

تهرانی؟- نه بروز ندادم. از دکی چه خبر؟-

قرار بود مرخصش کنن. ولی امروز حالش خراب شده.

دکترش-

گفته وضعیتش زیاد جالب نیس

...امیرعلی-

سرم را برگرداندم و به نازنین که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم. رضا هم

او را دید و از همان جا با دلچک بازی دستش را: بلند کرد احوال نازی خانم؟-

نازنین بی حال جلو آمد و رو به رضا سلام کرد. اصلا دل و دماغ هیچ چیزی را نداشت.  
رضا که احوال پرسشی اش تمام شد پرسید

اون

جایی؟-

اوهوم-

پس خان جون؟-

پیرزن بیچاره تو شرایطی نبود که بتونه گیر بده به موقعیت ما

ضمن این که نازنین لو داد که خاطر خواهرشو می خوام...خواهرم-

زمزمه ی زیر لبی نازنین دلم را سوزاند. عصبی نچی کردم و رو: به رضا گفتم

رضا زیاد وقت نداریم. زود مخشو بزن. نشینی به حرف- . زدن

خفه شو عوضی. چی می گی واس خودت؟ همین الانشم عذاب -وجدان دارم. آرزو

بفهمه اومدم تهران و دارم واس خاطر داداشش چه گندی می زنم میکشم.. می

شناسیش که چه مادر فولاد زره ایه

با این که خنده ام گرفته بود اما نیشم را جمع کردم و تشر زدم ببند حلقه. بعد

بوقی یه بار واس من مفید باش. همیشه- .شعبون یه بارم رمضون

خب بکن شرو برو می خوام یه چرت بزوم صب برم دنبال

خرده - فرمایشای حضرت آقا دقیقا  
چی کاره ای؟ -

با طرف قرار دارم. ارسلان م در جریان. با خودم می برمش که بفهمه قپی نیومدم و  
آدم حسابی ام خیر سرم. مرده شورتو ببرن امیرعلی، شب و روز ندارم از دس تو که!  
شب خودت آرامشمو می گیری روز خواهرت. دو زارم ازتون به ما نمی ماسه. از  
وقتی هم که دومادتون شدم ننه ت مواجیبمو قط کرده! آها بفرما پس از کجا می  
سوزی -

قانع نشدی با کروکی نشونت بدم از کجا -

خجالت بکش بچه این جا نشسته -

آها یعنی الان مشکلات اون بچه س؟ اون جوری نگاش نکن - مٹ گربه شرک  
مظلوم شده. طرف خودش این کارس.

ما باید بریم پیشش دوره بینیم عقب نمونیم

نازنین خنده اش گرفت. خودش را جلوی دوربین گوشی کشید و گفت

بین داداش من قبل این که رفیق تو باشم رفیق آرزوام. پیا

. - لوت ندم که میاد هر جا هستی کله پات می کنه

بیا، بعد می گی چرا ناشکری. نه از زن شانس اوردم نه برادر - زن نه دور و بریای

زن! ای خدا شر این مرتیکه و قومشو از سر ما! بکن و به جایش چند حوری عطا فرما

نازنین که سینه صاف کرد حواسش را به سمت نازنین داد و با: خنده گفت

ای وای آبجی شما هنوز اون جایی؟ از وقت خوابت نگذشته - گوگولی؟  
 نازنین چشم غره رفت و رضا با چشم هایی خسته خمیازه ای کشید و گفت  
 ارسلان سلام رسوند بهت. نگران این ورم نباش دادا، خودم - ردیفش  
 می کنم  
 سرم را تکان دادم. با نازنین خداحافظی کرد و ارتباط قطع شد. نازنین کنارم  
 نشست و مسخ شده با همان صدای گرفته پرسید  
 حالا چی می شه امیرعلی؟ -  
 قرار نیس اتفاق خاصی بیفته. غزل دست از سر شما بر نمی - داره. شما خانواده شین! بچه  
 که نیس بگیرن به زور ببرنش.  
 اون یه آدم بالغه و انتخابش به قطعیت شمایین. فقط الان هنگ کرده. اون پسره ی  
 عوضی داره سوسه میاد و اسش اشک هایش روان شد و صورتش در یک لحظه  
 خیس. این دو روز: فقط اشک و آه دیده بودم. کلافه رو ترش کردم  
 !دو کلمه داریم حرف می زنمیا. تو رو روح مادرت بس کن - مادر؟ باورم نمی شه  
 مامان و بابا این کارو کرده باشن. انگار - دارم خواب می بینم. دیروز که فک می  
 کردم غزل فقط بچه ی مامان بابا نیس اما امشب که واقعیتو گفتین قلبم شکست.  
 اونا...! اونا بچه دزدیدن امیرعلی؟ اصن نمی فهمم چرا ما جای اونا نبودیم که  
 بخوایم قضاوتشون کنیم. از لحاظ - انسانی کارشون از بیخ غلط بوده ولی خب اگه

بخوایم عاطفی فک کنیم شاید کارشون درست بوده. اونا به یه بچه ای که پدر و مادرشو از دست داده بود، روح دادن. زندگی دادن. خانواده و. عشق دادن. مغزم پوکیده به والله. رد دادم دیگه\_

باورت بشه یا نشه این اتفاق افتاده و ما باید باهاش کنار بیایم - چطوری؟ -  
بسپرش به زمان. همه چی حل می شه -

زمان... بی خیال امیرعلی! زمان چیزیه حل نمی کنه. فقط ما \_رو به خودش عادت می ده. مجبورمون می کنه باهاش کنار بیایم. رد زخمشو کم رنگ می کنه. وگرنه هیچی از یاد آدم نمی ره. مٹ... مٹ مردن مامان. وقتی که خودشو کشت قلب من ترک برداشت. ترکاش تموم وجودمو گرفت و ازم یه چینی شکسته ساخت. با هر تکون همه ی تنم جابه جا می شد و صداش گوشمو کرد می کرد. اون... اون اعتیاد و اشکان مٹ چسبی بودن که

زخمو پنهون کردن. ترمیم نشدم فقط یه لایه روم اومد که خفه کرد. بعدم که دیدی چطوری متلاشی شدم. هم زخمم خوب نشده بود هم وقتی چسبو برداشتم دیدم این همه مدت خودمو. گول می زدم  
اما باهاش کنار اومدی\_

چاره ای نبود. بابا مریض بود. الانم که این ماجرا و داستانا اصن \_گیجم کرده.  
من هم زمان همه ی خانواده مو از دس دادم. منم... به سرم زده مٹ مامان خودمو خلاص کنم. خفه لطفا! تو همین گیر و گور فقط کم آوردن تو یکیو کم دارم... من\_

تو چی؟ عادت کردی بندازی خودتو زمین بقیه با ترحم بلندت \_کنن؟ بی خیال بچه!  
 به بارم که شده به جای بار روی دوش،  
 کمک حال باش. زخم جدید نزن بذار با زخمای قبلی کنار بیایم بابام خوب  
 می شه؟-

بی جواب چشم بستم. شرایط خیلی بدی بود. یکی دو ساعت  
 پیش از بیمارستان تماس گرفتند و گفتند دکتر حالش دوباره بد شده و مجبور  
 شدند او را به سی سی یو منتقل کنند. غزل زمین گیر شده بود و از ترس خان  
 جون جرئت نمی کرد چیزی بگوید. اگر اجازه داشت همان نیمه شب پا می شد و  
 به بیمارستان می رفت. به سختی مهارش کردم و خواستم چند ساعتی را استراحت  
 کند. آن هم به ضرب و زور و تشر...

هر چه برای بقیه .مظلوم شده بود، جلوی من یکی باز همان بیر سمج بود  
 خوابید؟-

آره! از آرام بخشای خان جون بهش دادم و سرش رو پای خان

جون خوابش برد

طفلی پیرزن بیچاره دق کرد بس که غصه خورد-

پاشو بریم تو هوا سرده-

انه می رم خونه-



می خوامی تو این شرایط تنهامون بذاری؟- نگاهش کردم. لبخند زدم. چشم های سبزش سرخ سرخ بود. زمردهایش دیگر نمی درخشید.

هیچ وقت فکر نمی کردم که یک ارتباط ساده لب ساحل من را به این جا و این خانواده بچسباند. نازنین... او دیگر نازنین سابق نبود. انگار چند ساعته بزرگ شده بود. محکم و غیر قابل شکست شده بود. چرت می گفت ولی فقط می گفت. سعی داشت شرایط را همدل کند و حواسش به خان جون و غزل بود. زمزمه کردم.

.مرسی که حواست به غزل هست. من بهت ایمان دارم-

\*\*\*

"غزل"

انری مادر منو تنها بذاری-

چشم بستم و قطره های اشک درشت روی صورتم ریخت.

دست نرم و لطیفش را روی صورتم کشید و من جان کردم تا آرام :بمانم.

صدایش خش داشت

کی گفته تو نوه ی من نیستی؟ تو میوه ی دل منی. تو عزیز . -دلمی به خدا

بی طاقت دستش را بوسیدم و پنجه هایش را به دست گرفتم.

دست آزادش را روی موهای رهایم کشید و سرم را بغل گرفت. بوی تنش

دل را لرزاند. بوی گلاب و یاس می داد.

دستش با نوازش طره موهایم را به پنجه گرفت و با همان صدای گرفته  
زمزمه کرد

مگه این عشق دروغ می شه مادر؟ مگه این مهر کنده می شه؟! -اگه بری... وای اگه  
بری غزل، آهنگ صدامونو با خودت می بریا

صدایم گم شده بود. جایی حوالی گریه های خان جون، پناهنش را از دست داده  
بود این صدای وامانده. دستش میان دستم می لرزید. چشم باز کردم و به چشم  
های سبزش خیره شدم.

مردمک هایش با وحشت درشت شده بود و صورت سفیدش رنگ پریده بود.  
گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و سرم را تکان دادم. کاش آرام می گرفت و  
دست از سرم بر می داشت. کاش رهایم می کرد و می گذاشت این درد بی  
درمان توی سینه ی

خودم بماند. من داشتم خفه می شدم

...خان جون-

آخ اگه بری کی دیگه این جوری صدام کنه دخترکم؟ کی دیگه \_موهامو ببافه  
آخه؟

بغضم شکست و هق هقم بلند شد. سرم را بیشتر توی سینه اش فشار دادم و دلم  
ضعف رفت از این تنهایی... دستش را دور شانم حلقه و بی طاقت گریه کرد. چه بی  
پناهی بودم من، بی سایه! من! بی هویت! من تنهای وامانده

نری بی خبر از من بمونی پاره ی تنم -

برمی گردم خان جون. جیگرمو خون نکن اینقد. به خدا دارم از - غصه خودم  
هلاک می شم

بینی اش را بالا کشید و سینه ای صاف کرد. انگار می خواست. آرام  
بماند. انگار داشت مبارزه می کرد

خدا نکنه بند دلم. این جوری نگو دخترکم. این جوری می گی - آتیش به جونم می  
ندازی. تو بمون. سالم بمون. اصن برو...

اگه این جوری راحتی برو و من پیرزن قول می دم از دوریت هیچ شکایتی نکنم. لب  
باز نکنم و گله مو به هیچ کسی حتی خدای. خودم نبرم

کجا برم آخه؟ کجا برم که این بوی تنو داشته باشه؟ کجا برم

-این جوری آروم بگیرم خان جون؟ کجا؟

صدایم می لرزید و دلم بی خبری می خواست. دلم برای همه چیز می سوخت.

برای این پیرزن بیچاره که این طور غریبی می کرد. تمام شب گذشته پلک روی  
هم نگذاشته بود و حالا کبودی زیر چشمانش فریاد می زد دروغ نگفته. دروغ نمی

گفت که من را از پسرش هم بیشتر دوست داشت. بابا گوشه ی بیمارستان

افتاده و ممنوع ملاقات بود. نازی حواسش به همه چیز بود. من این جا بین این دو تن

که عزیزتر از جانم بودند نشسته بودم و غصه می خوردم. می ترسیدند. از رفتن و

برنگشتم می ترسیدند. ولی من که بدون آن ها جان می کردم. کجا خودم را جا می گذاشتم آرام می ماند؟! خان جون بذار بره. امیرعلی منتظرش-

دست های خان جون به سختی از دور تنم کنده شد. دل من پر کشید برای بوی یاس تنش... رهایم که کرد صورتش را با دست هایم قاب گرفتم. با چشمانم و جب به و جب نگاهش، صورتش، قد

بالایش را قربان صدقه رفتم و بوسیدم. اشک هایش را پاک کردم. موهای سفیدش را دست کشیدم. پنبه ی لطیف موهایش دلم را سوزاند. مگر دل کندن از او آسان بود؟ کسی جز اون خان! جون نمی شد. دروغش هم قشنگ بود... آجی- دست نازی که روی شانه ام نشست بی طاقت سر برگرداندم و نگاهش کردم. او هم نخواییده بود. پلک روی هم گذاشته بود.

خواهرم بود. نبود؟ نفسم را تکه تکه بیرون ریختم و دستش را گرفتم. با دو دستم هر دو را بغل زدم و صدای گریه مان سقف بی. طاقت خانه مان را لرزاند هنوز داری گریه می کنی؟-

صدای گرفته ی امیرعلی، خیال نازی و خان جون را از سرم پراند. چشم باز کردم و به سمتش چرخیدم. با ژست خاصی مشغول رانندگی بود و نگاهم نمی کرد. دستم را زیر چشم هایم کشیدم. خیس اشک بود. کی باریده بودند که حواسم پرت شده بود؟

از وقتی راه افتادیم چشمتو بستنی. الانم که داری گریه می

-کنی. خیال نداری دو کلمه با من حرف بزنی؟

تصویر خان جون و نازی از جلوی چشم کنار نمی ره. دلم داره - شورشونو می زنه. نگرانم

بهتره نگرانشون نباشی. آدمیزاد موجود غریبه! همه چیزو - طاقت میاره. با همه چیز کنار میاد وقتی که داره فک می کنه این. یکی دیگه از پا می ندازتش در سکوت نگاهش کردم. یک دستش را لبه ی شیشه گذاشت و انگشت اشاره اش را روی لبش کشید. عینکش به صورتش به شدت می آمد. آفتابی که روی موهای بور و خوش رنگش ریخته بود دلم را تنگ می کرد. دلی که بدجور برای عزیزانش می تپید

چند وقت بود این طور دیوانه کننده نگاهش نکرده بودم؟ چند وقت بود از محبتش غافل بودم؟ این دو روز مثل یک قرن

... گذشته بود. سخت و طاقت فرسا

روزی که بابام مرد خیلی بچه بودم ولی تو همون عالم بچگی - هم بدجوری دلتنگ می شدم. روزا زل می زدم به جای خالی اون تشک گوشه ی اتاقش و با خودم حرف می زدم. مامان می دید و غصه می خورد. برام خرید می کرد و می خواست سرمو با توپ فوتبال گرم کنه. حاجی که اومد تو زندگیمون حالم بدتر شد. یه ترک بزرگ نشست رو قلب کوچیکم. مامان اصرار داشت بابا صداش کنم. بدم می اومد و مقاومت می کردم. حاجی کفتری می شد. بچه بودم ولی عقلم می رسید اون غریبه بابام نبود. بابام یه آدم معمولی با صورت خندون و اون روزای آخر مریض احوال بود. با اون حال بازم

می خندید. هر وقت منو می دید! حاجی ولی همیشه عبوس بود و یه تسییح دستش!  
هه!

کنار اومدم باهاش. بابا صداش نزد، گفتم حاجی و احترامشو نگه داشتم. هر دو  
طرف راضی بودیم. توام کنار میای باهاش.

این روزا رو رد می کنی. عادت می کنی

...سخت می گذرن این روزا\_

ماشین را گوشه ی خیابان کشید و نگاه من از صورت ته

ریش دارش کنده شد. با بهت به ماشین هایی که دم ظهر کنارمان .صف  
کشیده بودند چشم دوختم چرا وایسادی؟\_

.بریم یه صبحونه دبش دوتایی بزیم تو رگ\_

لب هایم به لبخند تلخی کش آمد. سر سخت ابروهایش را در هم

.کشید و جذبه اش من را مسموم کرد

!این قیافه مرده ها رو به خودت بگیر که کفرم در میادا\_ الهی بگردم دورت که

دلت نیامد بگویی ننه مرده! بغضم را پس زدم و او با آن اخم های در هم لبخند

مهربانی زد پاک کن بابا. بیرون هر کی ببینتت خیال می کنه این بچه\_ ورزشکار

تشرت زده. دیگه نمی دونه پشت این قیافه مظلوم چه .دیو دو سری نشسته

زبانم لال شده بود. در دل تصدقش می رفتم. قربان قد و بالای رشید و دل بزرگ و  
مهربانش. رفیق همراه و شفیق این روزهایم. شده بود. از دستش نمی دادم. به هر  
قیمتی که شده بود

چیه؟ این جواری نگام نکن یهو دیدی زد به سرم برداشتم! \_ بردمت یه  
جایی که دست خودتم به خودت نرسه ها. اسیر من شدی \_  
می شه تر نرنی تو حالم عزیزم؟ \_

چشم بستم. یه. \_ جور می گردی که غیرتمو باید بذارم لب کوزه آبشو  
بخورم

اخم هایم ناخودآگاه توی هم ریخت. آن قدر در هم و آشفته بودم که حوصله ی  
رسیدن به ظاهرم را هم نداشتم. اگر اصرار نازی نبود، دم دستی ترین لباس هایم را  
تن می زدم و به دنبال امیرعلی می آمدم. اما نازی خودش لباس هایم را آماده کرد.

کیف کوچکی مناسب سفر برایم بست. سرم را تکان دادم و به چشم های  
شوخش چشم دوختم. می خواست حواسم را از این

...آشفتگی پرت کند. حواس چسبیده به دردها در ماشین  
را باز کرد و زیر لب غر زد پیر پایین گشمنه خب \_

کیفم را از روی صندلی عقب برداشتم و نفس بلندی کشیدم.

بیرون رفتم و سرما به تنم زد. توی ماشین پالتوام را در نیاورده بودم. خودش که انگار  
نه انگار. فقط یه سویی شرت پوشیده بود.

کندوان و سرمای همیشگی اش را دوست داشتم

!یخ نرنی خاله سوسکه\_ به جمع

شدنم متلک انداخت.

.جوجه بدو بریم تا یخ نزدی\_ به

دنبالش راه افتادم

...\_این روزا می گذرن امیر\_

لعنت به این روزا. داره دهن مهن هر چی اخلاق ورزشکاریه!

\_صاف می کنه ...چی می خوری خاله\_

چپ که نگاهش کردم سوسکه را قورت داد و شانه بالا انداخت. ای جانم... به

قدری قیافه اش تخس شده بود که دلم برای آن کلاه لبه داری که عجیب به

تیپش می آمد رفت. به خیالش این

طوری کمتر توی چشم مردم می آمد. نمی دانست که قد و .بالایش دل

هوادارانش را از دور می تپاند

نگفتی دلبر جان بد عنق سرتق! این شیر بی یال و کوپال چی

\_برات بخره بزنی به رگ گوشت بشه به تنت؟

.کاش می شد به او بگویم تن بی جانم را او نوش دارو بود

...املت\_

چشمکی



زد این  
پتو رو  
یه  
جوری  
پیچیده  
بودی  
دور  
خودت  
تو  
ماشین  
که \_من  
جای تو  
خفه  
شدم.  
بکن  
بندازش  
کنار  
بیرون  
بری  
سرما می

.خوریا!

من هیچ

حوصله

ی

سوسک

سیاه

مریضو

ندارم

خیره

شدم به

چشمان

مهربان

.ش

بودنش

نعمت

بود.

دوستش

داشتم.

قلبم

خودش

را برای

او از

.سینه

بیرون

می

مراند

پیش تو

هیچ درد

و مرضیو

حس

نمی

کنم.

باورت

می

شه؟\_

چطور

چشم

های یک

انسان

می

خندید؟

چشم

های او

برای من

می:

خندید.

نکشی منو خیلیه بچه! بگیر بشین حالمو خراب تر از این نکن.

زیر لب نق زد

هی می خوام آدم باشم نمی ذاره. هی گرگ خفته.

ی دردنمو بیدار می کنه. آخرش یه روز نشون می ذارم واسش دستم را جلوی دهانم

گذاشتم و لبخند زدم. من خدا را برای ماندنش شکر کردم. اگر او هم مثل رامین می

رفت می مردم.

نمی مردم؟ سرم را برگرداندم و به آتش توی شومینه خیره شدم. آبی می

سوخت! شعله می کشید و جرقه هایش پرت می شد. دلم را لرزاند. گیج هوای

گرم چشم بستم

سرم را روی میز گذاشتم. کاش همه چیز خواب بود. کاش

بیدا

ر

می.

شد

م

همین جا بشینیم؟\_

ای کاش هوا اینقد سرد نبود می رفتیم بیرون به یاد اولین\_ باری که همو دیدیم روی اون نیمکت چوبیا می شستیم هوم! اولین بار که مگنت نگاهت منو کشید سمتت؟\_ انگار همین دیروز بود. چقد همه چیز زود گذشت مگه نه آبان؟\_

سوای اون همه دردسری که کمرمونو خم کرد، باید بگم بله\_ .خاتون زود گذشت بی اختیار سرم را بلند کردم و به دختر و پسر جوان و بی اندازه جذاب و خوش پوشی که با فاصله ی بسیار کم یک میز از من

روی صندلی می نشستند نگاه کردم. موهای فرفری دختر اولین چیزی بود که توی ظاهرش جلب توجه می کرد. مرد همراهش صندلی را برایش کنار کشید و توجه من به شکم برجسته ی زن جلب شد. مرد از بالا سر زن خم شد و توی صورتش نگاه کرد و پرسید اجازه هست؟\_

زن لبخند پر مهری به رویش زد و دلم غش رفت. از نگاهشان چنان شوقی می بارید که قلبم را برای دیوانه وار تپیدن وسوسه می کرد. مرد بی توجه به:هر بنی بشر دیگری در همان حال پرسید

نفس خاتون چی میل دارن که همسری براشون بگیره؟ \_ آخ که دل زن چطور تاب می آورد دلبری های مرد را؟ صدایش خاص بود. سین های کلامش می زد و چه بانمک اسم زن را تلفظ می کرد

دخترت که بدجوری هوس آش دوغ کرده \_

اول از همه مامانش. خودت چی می خوری عزیزم؟ البته اگه! \_بازم هوسای خودتو وصل نکردی به ویارای دختر مظلومم

صدای خنده هر دو نفرشان که بلند شد دستم را مشت کردم و خندیدم. بی اختیار تمام حواسم پیش آن ها بود. سرم را پایین انداختم اما به قول مرد، مگنت چشمانشان من را دوباره جذب. کرد دیر نکردن؟ \_

تو دلت شور اون هیولا رو نزنه! تا من سفارش بدم رسیدن! \_بعدم دو دقیقه از دستشون آرامش داریم. اگه گذاشتی دلم شور می زنه. نریمانم نیومد \_

تو خواب بودی زنگ زد گفت یه راست می ره تهران کار داره! \_  
منتظرش نمونیم

آره ظهر قراره برای امضای یه قرارداد بره دفتر یکی از! \_کارگردانا

داداش سوپر استار داشتن این دردسرا رو هم داره دیگه \_ صندلی کنار دستم عقب کشیده شد و من با حالی خوش سر چرخاندم و به امیرعلی چشم دوختم.

با کنجکاوی به روبرو نگاه کرد و با چشمک علت خنده ام را پرسید. سرم را نرم  
تکان دادم. و کمکش کردم تا سینی توی دستش را روی میز بگذارد  
هوس نی نی کردی این جوری نیشت بازه سیاه سوخته؟\_

اخم کردم و با حالی که خوب بود تشر زدم

خجالت بکش بی حیا. ضمنا سیاه سوخته اون رفیفته! من\_ .سبزه ی بانمکم

پقی خندید و بعد در حالی که نگاهش پر از مهر بود با شیطنت :گفت

یه جوری که نمک گیرت بشم. \_دست از سرت برندارم ...خجالت بکش

امیر\_

خجالت نداره که! چهار تا کلمه عربی من می گم و بعدش تو یه\_

قبل.

تو

نه

بابا؟

\_

اصن همین حالا اجراش می کنیم نظرت چیه؟\_

چشم هایم درشت شد. چه می گفت برای خودش؟ قیافه ی هاچ واجم را که دید با

سر انگشتش آرام روی میز ضرب گرفت و با: صدایی آرام خواند دوشیزه ی

محترمه بعله اولین قدمه\_ مهریه این چند قلمه نگي نگي مهریه کمه دوشیزه محترمه

بگو فقط یک کلمه انکحت و زوجت ، دو دست رختو یه دست تختو دو تا دیگ برا  
مطبخت یک دوماد خوشبختو پشت پا نزن بختو. عروس راضی شدی؟

از خنده ریسه رفتم و او با شوق زمزمه کرد

بله رو که بگی بعدش، من می مونم و تو و اون نگاه ... \_ به سختی خنده: ام را  
کنترل کردم. ولی او بی خیال با همان خنده ادامه داد

تو فقط لب تر کن دختر.

عوض زدن این حرفا ببین پسره چه جورى قربون صدقه زنش. \_ می ره

اولا که داری می گی زنش. تو بله بده ببین من واسه زنم چه \_جوری دنیا رو  
تکون می دم. ثانیا همه که نباید یه شکل باشن. من با همین اخلاق یات گرگی و  
به قول خودت سگیم دل تو رو بردم. مگه نه؟

.اوهوم. با همون پاچه گیریای دست به نقدت\_

مرد باید جذبه داشته باشه ضعیفه ها ازش حساب ببرن\_ با تاسف سرم را برایش

تکان دادم. او درست نمی شد. بی توجه به تاسفم نان سنگگ را از داخل سینی

برداشت و املت را لقمه گرفت. دزدکی نگاهم را به زن روبرویم انداختم. سرش

پایین بود و توی گوشى اش چیزی تماشا می کرد. صورت روشنش حس

خوبی منتقل می کرد. نگاهم قل خورد روی شکمش... دلم لمس .آن جنین را

می خواست. بی اختیار قلبم لرزید این جوری با حسرت بهش زل می زنی

حس بدی پیدا می \_کنما. ببینم مگه حامله نمیشی؟



سرم را به سمتش برگرداندم. نگاهش شیطنت داشت. پشت. حرف هایش  
یک دنیا منظور بود

حامله نشم پسم می زنی؟\_

بعد هم نگاهم را به سمت لقمه ی کوچک و جمع و جور توی دستش برگرداندم.  
آن را به سمت دهانم آورد و قند را توی دلم. آب کرد

حسرت چشمتو قربون تو بگو دلت چی می خواد خودم نه ماه! \_دیگه فابریکشو  
تقدیمت می کنم. حتی اگه حامله نشی بدجنسی ام گل کرد. لقمه را به سرعت از  
دستش گرفتم ومن خنده ام را قورت دادم...بال نگیری دختر. قبلا لگد می  
نداختیا\_

لقمه اش را با لذت خاصی قورت دادم و طعمش گوشت شد به جانم. حال و  
هوای زن و مرد هم جوارمان دلم را عاشق کرده بود

نگفته بودی از این کارا هم بلدی! ورپریده این جور شیرین \_بودنا عواقب  
خطرناکی داره. دل زدی به دریا شنا کردنم بلدی؟

.گفته بودم که از دریا می ترسم\_

گفته بودم که تا منو داری از هیچی نترس. هوم؟\_

با تو دلم بدجوری قرصه! ببین تو اوج بدبختی دارم می خندم.

\_چی کار می کنی با من؟

...قربون خنده هات. بخند فقط تو\_

نگاه و لحن مظلومش دلم را ریش کرد. یک روز آرام توی زندگی اش نداشت.  
تو این روزا دلم فقط به تو خوشه امیر\_

دردت به جونم این ریختی نباش. انگار با چاقو قلبمو تیکه و

\_

پاره می کنن

حالم خوب نیس. وسط برزخم. این روزا بدجوری ویروم کردن\_.

اصن نمی دونم چی درسته چی غلطه

بخور صبحونه تو. همه چیو با هم می سازیم از اول. غصه نخور\_

سرم را تکان دادم و لقمه ی کوچکی از املت روی میز گرفتم و

به رسم مهربانی آن را به سمتش گرفتم

نگاش کن. لقمه هاشم مٹ خودش فنچن. این کجای منو می \_گیره دخی؟

دو دقیقه اون زبون درازتو از کار می ندازه\_

مات نگاهم کرد و من ابرویی برایش بالا انداختم. قهقهه خنده اش دلم را لرزاند.

ای به قربان خنده هایت. توام فقط بخند برایم. با تو زندگی شهد و عسل می شود

او مای گاد. آبان بین کی این جاس. امیرعلی بزرگمهر.

بی \_خیال داداش. خوابم؟

هر دو با بهت سر بر گردانیدیم و به مردی که با چشم های درشت عسلی اش  
 هاج و واج به امیرعلی نگاه می کرد چشم دوختیم. :امیرعلی زیر لب نق زد  
 شناخت. عوضی\_

خنده ام را قورت دادم و از فرصت استفاده کردم و به خانم .بارداری که داشت  
 نگاهمان می کرد چشم دوختم بابا پسر خودتی؟ آبان، شناختی؟\_  
 امیرعلی از روی صندلی بلند شد و مرد دستش را به سمت .امیرعلی  
 دراز کرد

آقا من مخلصتم. چطوری مرد بزرگ؟\_  
 دم شما گرم داداش\_

یعنی به خوابم نمی دیدم یه روز از نزدیک بینمت. اونم سرپا

·

و سلام

مرسی. لطف داری\_

من یکی از هوادارای دو آتیشه تم. جان من بیا یه عکس با هم

·

بنداز

یم

...حا

...مد

صدای تشر مردی که آبان صدایش زده بودند من را به خودم آورد. انگار داشت با نگاه از او می خواست مراعات کند عذر می خوام جناب بزرگمهر این دوست من به مقدار زیادی! \_کنجکاو تو ی همه ی مسائل مسئله ای نیس. من عادت دارم\_

آها، خوردی داداش؟ بکش کنار. مگه همه مٹ خودتن که عرق \_ملی نداری و اهل تماشای فوتبال نیستی؟ خاطر این گل پسر .واس من و امثلا من خیلی عزیزه به موال نگاهم را روی صورت مهربان امیرم چرخاندم و در دل قربان صدقه اش رفتم. دو زنی که روبه رویمان روی صندلی نشسته بودند به من نگاه کردند و لبخند زدند. سری به نشانه ی احترام برایشان تکان دادم. زن تپلی که چهره ای مهربان داشت روی :میز خم شد و با خجالت گفت

ببخشید خانم تو رو خدا این شوهر منکلا همین جوری جو \_گیره. مهارش نکنم عین یه پسر بچه ی چهار ساله همه ش !آتیش می سوزونه

زن نگرفتم که دشمن جون گرفتم. شیرین جون با منی؟ \_ نه دردت به جونم با اون آبان بی تفاوتم. آبان گوششو بکش\_ .بیارش این ور مزاحم مردم نشه

هر چهار نفرشان خندیدند و امیرعلی با لبخند جواب داد

خوشحال شدم از آشنایی باهاتون\_

بعد با آن دو مرد دست داد و به سر میز برگشت. پشت به آن:ها نشست و زیر لب غر زد

یخ کرد املتمون. یارو عین رضا بود. نه؟\_

سرم را تکان دادم. راست می گفت. انرژی آن مرد مثل رضا بود. کپسول انرژی! با خجالت نگاهم را به میز روبه رو انداختم. دیگر دیدی به خاتون آبان نداشتم. چقدر حال خوشی گرفته بودم از ... آن ها

\*\*\*

"امیر علی"

یک جوری به ساختمان روبرویمان چشم دوخته بود که انگار اگر پلک می زد ساختمان پا در می آورد و به سمتش حمله می کرد. نگاهش را حتی ثانیه ای از روی ساختمان بر نمی داشت و من هم چشمم را از روی او... جوری دلتنگ نگاهش می کردم که اگر هر کسی از دور می دید قطعا دلش برایم می سوخت. چقدر آن روزها از ما دور بودند. همان روزهایی که دلما نزدیک بود ولی چیزی به زبان نیاورده بودیم. یادش بخیر. این گربه ی شیطان یک بند در حال پنجول کشیدن بود و من دلم غش می رفت برایش. آخ غزل... چی شد؟ کجا غیبت زد؟ هیچ چیز سر جای خودش نبود. حتی غزل! غزلی که دیگه صدایش آهنگ قبل را. نداشتم ولی هنوز هم صدایش دل من را بازیچه می کرد

دست هایش را در هم گره کرده بود و چشم نمی گرفت. انگار که دور از جانش آن جا داغش می گذاشتند. تو حال و هوای خودش

بود. پیش من و با من نبود لب هایش را به هم فشار داد و یک قطره اشک روی گونه اش ریخت. کفرم گرفت. از این قیافه ی مظلومی که برای خودش دست و پا کرده بود حالم به هم می خورد اما چاره ای نبود. باید این دوره ی احمقانه را می گذراند. دلم ضعف رفت. چقدر بدبختی پشت بدبختی داشت برای ما دو نفر پیش می آمد. عاشق شدنمان هم پر از جنجال بود. آن از مونا ی بی همه چیز که زندگی مان را به گند کشید و همه جا سوژه مان کرد. این هم از دکتر و زنش که بیست

و اندی سال پیش یه

خبطی کردند و حالا تاوانش را غزل می داد باید

برم؟-

سوالش توی دلم را خالی کرد. نگاهش کردم. ته نگاهش هیچ چیزی نبود. پوچ پوچ بود. سعی کردم آرام باشم. خیر سرم مرد بودم و این جور ی شانه خالی کردن توی مرام و مسلکم نبود.

الکی سینه ای صاف کردم و تمام تمرکزش را به سمت خودم. برگرداندم

با هم می ریم دختر خوب. بیخود این قیافه رو به خودت نگیر - که هیچ به

ریختت نیاد. تو همون جور ی وحشی باشی چنگ و !دندون نشون بدی خوشمزه

تری

!می ترسم امیرعلی-

ای جونم. نمردمو و یه بارم این گربه ی بدجنسو ترسیده دیدم - چشمانش داشت به

آتشم می کشید. جور ی خیس اشک بود که معده ام را سوراخ می کرد. اندازه یک

حفره ی بزرگ! آن قدر که .وسعتش غیر قابل اندازه گیری بود .نینمت غم و غصه  
داری آخه دلبر جان-

اون جا... توی اون انتشارات قراره چه اتفاقی بیفته؟-

هیچی! تازه کلی هم کیف می ده. قراره اعضای خانواده ی - .جدیدتو از نزدیک  
بینی خانواده ی جدید؟-

اوهوم! شاید رفتی دیدی فک و فامیل بابات خیلی هم کول و . -باحال بودن

امیر... من... من بیست و چهار سال از این خانواده دور بودم . - .دلم نمی  
خوادشون

اگه مطمئنی پس سفت بشین که برگردیم همون چالوس به - عشق و حالمون  
برسیم. تازه شم قول دادم یه نی نی تپل مپلی، از اونا که دستاشون از شدت تپلی  
چروک داره بذارم تو دامت. هر چی زودترم بهتر! بریم؟

می دانستم که دلش به برگشتن راضی نبود. حتی اگر ساعت ها با شوخی هایم او را  
می خندانم اصل ماجرا عوض نمی شد.

او باید می رفت. نگاهش التماس می کرد. التماسی که خودش هم چاره ای برایش  
نداشت. نچی کردم و بی قرار :گفتم غزل جان. می دونم حالت خوب نیست. می  
دونم واست سخته - روبرو شدن با خانواده ای که هیچی ازشون نمی دونی.

اما... د آخه من بمیرم واسه اون چشمای خیست. نکن این جوری داری  
. آتیشم می زنی با این مظلومیتت

بغضش که ترکید .توی این چند روز کلی وزن کم کرده بود.  
زیر چشم هایش گود رفته و از آن غزل پر از انرژی و سر حال من هیچ خبری نبود.  
دخترک بیچاره از همه چیز می ترسید.

همان ترسی که کل مسیر چالوس تا تهران توی وجودش بود.  
حتی لحظاتی که توی آن آتشکده با هم گذرانندیم .هم نتوانست لبخندش را  
جان دار کند

آروم باش عزیزم. این که گریه نداره. اگه تو بخوای و اراده کنی - می برمت یه  
جایی که دست هیچ بنی بشری بهت نرسه.

فقط کافیه که خودت بخوای. ها؟ چی می گی؟ بی جواب بینی  
اش را بالا کشید. همین که شدت گریه اش کم شد یک پوئن  
مثبت برای من بود.

غزل... اگه بخوای بری و اونا رو ببینی حفته. اگه بخوای عقب - بکشی و نری  
باهاشون روبه رو شی کسی بهت ایراد نمی گیره عزیزم. اگه فک می کنی نیاز به  
زمان بیشتری داری تا بری دیدنشون هیچ مشکلی نداره. اصن همین الانم که تو می  
خوای بری و پدربزرگ و عموتو تو انتشارات بینی و اونا هیچ خبری از پیدا شدن  
تو ندارن و یاسرم بی خبرهکلا دو هیچ جلویی. ولی خب اگه دلت رضا نیس می  
تونیم بریم خونه ی من تو همین تهران. تا هر وقتم که دلت خواست اون جا می  
مونی و با خودت خلوت می کنی. با این که سخته اما اگه بخوای منم می رم خونه  
حاجی تا تو راحت باشی. فعلام بی خیال توله پس انداختن می شم. هوم؟



چیزی نگفت. حتی در جواب شیطنتم واکنشی نشان نداد. دلش ناآرام بود. منم که حوصله ی ناز کشیدن بیش تر از این را نداشتم. یعنی نه این که حوصله اش را نداشته باشم. نه! اهلش نبودم ...امیر-

لوس کی بودی تو آخه لعنتی؟- نق

زد

قیافه م خیلی داغونه؟-

نگاهی به دماغ سرخ و چشمان خسته اش انداختم. آفتاب گیر. ماشین را پایین زدم و کیفش را از صندلی عقب برداشتم وسایل خوشگلاسیون تو بند و بساطت پیدا می شه؟- مات که نگاهم کرد زیپ کیف بزرگش را کشیدم و دستم را توی

بازار شامش بردم.

چی می خوای؟-

جز کتابات چیز

دیگه ای

نیوردی؟- نمی

دونم. کیفمو نازی

آماده کرده-

بعد از کلی تقلا یک کیف کوچک لوازم آرایش پیدا کردم و با خوشحالی

آن را به سمتش گرفتم

بیا! این دهه هشتادیا تو هر شرایطی فکر قیافه شونن. بگیر یه! \_خورده بزن از  
این قیافه نزار در آی

هنوز گیج می زد. خودم زیپ کیفش را باز کردم و چی کار می  
کنی؟ \_

...معلوم نی؟ می خوام خودمو آرایش کنم. بگیر ببینم. خنگ \_ آن را کف دستش  
گذاشتم. لبخند زد و  
دستش را بست

از ماشین پیاده شدم و با دلشوره به ساختمان انتشارات نگاه کردم. گوشی را از  
توی جیب اوور کتم بیرون کشیدم و به رضا: زنگ زد. همان بوق اول گوشی  
را برداشت. به! حلال زاده ای رفیق \_

باز مخ کیو داشتی می ریختی تو فرغون؟ \_

هر کی پا بده. فعلا که از تو دورم. مجبورم این احساسات \_ .یه جایی خالی کنم  
دیگه

بیا آمپر نسوزونی فقط \_

کارخونه میزونه. قربون بابام برم. اگه من بچه اونم و اونم یه \_جوری زده که  
از توش من در اومدم منم می دونم چه جوری و ...کیو بزnm

می خوای خفه شی و این قد چرند تحویل من ندی؟ \_فرستادمت

بری ماموریت یا شیکم ملتو بالا بیاری؟

حالا تا اون حدم قرار نیس پیش بریم. نگران نباش. حیف که دم دستم نیستی وگرنه یه جوری گره ت می زدم جون بابا. نزده مریدتیم. کجایی؟

پوف کلافه ای کردم و به سمت ماشین برگشتم. چیزی پیدا نبود.

دم انتشارات خانوادگی غزل اینا. تو چه کردی؟. یه خبر دست

اول دارم برات. اس می کنم.

خیر باشه.

به جون خودت بشنوی برق از کله ت می پره. یه جوری که می.

گی دست مریزاد رضا جفت شیش آوردی.

خوبه. کم واسه خودت نوشابه باز کن. مقر بیا بینم چی به چیه.

اتفاقا ژینوس جانم سلام می رسونه.

راست راستی برق از سرم پرید. تا حالا ان اراجیف را داشت کنار یک دختر می

گفت؟

ژینوس کدوم خریه رضا؟ چه شکری داری می خوری؟. آره داداش اومدیم

کافی شاپ آقای تهرانی! اتفاقا ایشونم. سلام دارن خدمتون. پیش پات

ارسلان م این جا بود. کلی ذکر و خیرت بود

دو هزاری ام افتاد. گرفتم در مورد چه حرف می زد. قرار بود با آن رفیق فاب

قدیمی یاسر بیرون برود. دلم پیچ رفت.

اخم کردم: و نق زدم

خواست باشه زیاده روی نکنی. خودت که می دونی آرزو- شوخی سرش نمی شه. یهو دیدی هم تو رو هم منو از مردونگی. انداخت

قهقهه خنده اش را توی گوشه ول داد و من دور دهانم را از هیچ

پاک کردم تا مبادا خنده اش من را هم شل کند

همه چی ردیفه! نگران نباش. داش رضا سرش بره حرفش نمی- ره.

تکست کن ببینم چه خبره. غزل او مد برم دیگه- چشم مایی

داداش. الساعه. امری فرمایشی؟-

فیتیله رو بکش پایین. خیلی داغ نشو کاری می دی دستمون-

آالسکا خریدم رفیق غمت نباشه-

بلاخره خنده ام را در آورد

...فعلا-

گوشی را قطع کردم و به غزل چشم دوختم. تنها تغییرش یکلایه کرم روی

صورتش بود. پس این همه لغت دادنش برای چه. بود؟ پوفی کردم و به

سمتش رفتم

فابریکی حال می کنیا-

دستم به هیچی نرفت. اینم زدم که سیاهی زیر چشمامو- بپوشونم

...هر جوری باشی قشنگ خودمی. بزن بریم-

هر دو به سمت انتشارات رفتیم. قبل از رسیدنمان با یک تلفن اطلاع داده بودم که برای ارائه نمونه کار به دفترشان می رویم.

آن ها هم بی تفاوت موافقت کرده بودند. !حالا با این شرایط که ما آماده به رزم بودیم و آن ها بی خبر

زنگ واحدشان را زدم. حرارت بدن غزل یک هوافت کرد.

او بی تاب چشم بست. در که بی هیچ پرسش و پاسخی باز شد دل من هم فرو ریخت. ...ببینم تو رو\_ نگران سرش را برگرداند. لبخند زدم

هی دختر... ببینم وا بدیا! تو رو قبراق می خوام. هر چی \_ساختی از خودت تو ذهنم نریز بهم. حله؟

چانه اش لرزید. کاش قدرتش را داشتم و او را از همه ی اتفاق ها دور می کردم. دوباره دست به دامن شوخی شدم. هر چند هر چی جز می زدم ذره ای از دلک بازی و لوده گری های رضا نمی .شد

هنو هیچی نشده لب و لوچه ت آویزونه فردا بچه ی یه\_ فوتبالیست تو شکمت لگد بزنه چطوری می خوای تحمل کنی؟ ...هوم؟ فرصتاتو نسوزن خو

طرح لبخند روی لبش را دوست داشتم. با یک دست در را هل دادم

برو تو و فقط به یه توله ی خوردنی فک کن. بقیه میان و می \_رن. گرفتی چی گفتم؟

سرش را برگرداند و به فضای باز روبه رویمان خیره شد. پارکینگ پر بود از قفسه و کتاب ها و زمین هم پر از دم و تشکیلات همان ها... مردی از پشت کارتن ها بیرون آمد و .متعجب نگاهمان کرد  
 امرتون؟\_

غزل دست و پایش را گم کرده بود. پشت سرش داخل شدم و با :لبخند و محکم  
 گفتم

.با آقای تهرانی قرار ملاقات داریم\_

با نگاهی عجیب سر تا پای من را برانداز کرد. قشنگ معلوم بود !شک کرده که  
 من را می شناخت یا نه اجازه بدین سوال کنم. شما آقای؟\_  
 بزرگمهر هستم\_

ابرویی بالا پراند و نامطمئن به سمت تلفن داخل اتاقک ته .پارکینگ رفت. در  
 صورتی که مطمئن بودم با خودش درگیر بود  
 نگا... انگار سازمان جاسوسیه اینقد خدم و حشم داره\_

.به سمت غزل برگشتم. داشت می لرزید

.آروم باش غزل. گند نزن به همه چی\_

...اونو منو می شناسن. می دونن من کی ام\_

قرار نیس تو با اسم و رسم خودت بری جلو. می تونی از اسم . \_

آرزو استفاده کنی. اکی؟ تو قراره اونا رو بشناسی و ببینیشون ...اما\_

هیش. داره میاد. تهش که می فهمن کی هستی. فعلا صداشو. در نیار  
بفرمایین داخل. طبقه ی دوم.

با تشکر از مرد نگهبان از دری که با کنترل باز شد داخل رفتیم. معلوم بود از آن  
آدم های با دبدبه و کبکبه بودند. این دم و دستگاه که این را نشان می داد  
به سمت آسانسور رفتیم و غزل به سختی قدم برداشت. دلم برایش سوخت.  
انگار داشت از هوش می رفت. جلوی رویش ایستادم  
...غزل. ببین منو.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. چشم هایش خیس بود بریم عزیزم؟ قرار  
نیس اتفاق بدی بیفته ها. چرا این ریختی \_ زرد کردی آخه؟ من از تو بیشتر از  
اینا انتظار دارم.

سعی کن. آروم باشی

. گلوم... گلوم خشک شده.

...الان برات آب می گیرم. بیا عزیزدلم. بیا.

چند تقه به در نیمه باز جلوی رویمان زدم. صدای "بفرمایید" رسا و محکمی از  
داخل به گوش رسید. زیر چشمی غزل را پاییدم. نق زد  
...سردمه.

عاجز مانده بودم. غزل داشت از هوش می رفت و من بی توان و بی مقاومت  
بودم. با خشونت گفتم

برگرد بریم. مرده شور همه شونو بیرن. من تو رو می خوام \_ زنده و سالم. نه  
به مرده ی متحرک. نه این ریختی.

داری از. هوش می ری

صدای برخورد کفش هایی به کف سالن تمرکز هر دو نفرمان را به آن  
سمت داد.

عصبانی بودم. دلم می خواست سر به تن هیچ بنی بشری نماند. کسانی که غزل را  
این طور پژمرده کرده بودند دشمن جانم بودند. با نفرت سر برگرداندم و به  
داخل نگاه کردم.

صدای کفش ها نزدیک در قطع شد و در کامل باز شد. غزل خودش را پشت من  
کشید و من مرد رشید و درشت اندامی را روبه رویمان دیدم. مردی که مشکوک و  
با نگاهی عجیب ما را. برانداز می کرد

بفرمایید-

نیم نگاهی به غزل انداختم و دستم را پیش بردم. مرد با کمی

تاخیر دستش را جلو آورد و دستم را گرفت

سلام. بزرگمهر هستم. صبح تماس گرفته بودم خدمتتون-

ابرویی بالا پراند و لبخند زد

بله. اما منتظرتون بودیم. خوش آمدین. خانم... بفرمایید - غزل با مکث

قابل مشاهده ای از پشت سرم بیرون آمد و نگاهش



را آرام بالا کشید و به صورت مرد دوخت  
...سلام-

صدایش به قدری ضعیف بود که به سختی شنیده می شد. مرد نگاهش روی صورت  
غزل ماند و قدمی عقب برداشت. سرش را تکان ریزی داد و نفسش را بیرون  
ریخت. یک جور عجیبی. انگار! گم شد توی خیالش  
...سلام خانم. بفرمایید داخل-

خودش به سرعت عقب رفت و غزل نگاهش را روی صورت من ریخت. هر دو  
داخل رفتیم. مرد به سرعت به سمت انتهای سالن رفت و من و غزل همان جا جلوی  
در ایستادیم. غزل آرام زمزمه کرد شناخت؟-  
...نمی دونم. برو بشین. رنگ به روت نمونده-

او را به سمت مبل های لوکس راحتی وسط سالن هدایت کردم و نگاهم را به انتهای  
سالن بزرگ چرخاندم. با کمی تاخید در بزرگ شیشه ای باز شد و مردی مسن از  
پشت آکواریوم قدی که بین سالن و اتاق بود به همراه همان مرد بیرون آمد. غزل  
هنوز درست و حسابی ننشسته از جا بلند شد. نگاه هر دو نفرمان روی مرد قد بلند  
و خوش پوشی که جلوتر از مرد جوان تر می آمد ماند. موهای یک دست سفید مرد  
دلم را لرزاند. با قدم هایی آرام جلو آمد و روبه رویمان ایستاد.

احساس می کردم او باید پدر بزرگ غزل باشد. پدر بزرگ پدری اش. آقای  
...تهرانی بزرگ ...سلام-

سرش را برایم تکان داد و به غزل که فقط نگاه می کرد چشم دوخت.  
دستم را جلو بردم و سعی کردم شرایط را کنترل کنم.

مرد مسن نگاهش را از غزل کند و به دست من دوخت...جناب  
تهرانی. بزرگمهر هستم. امیرعلی بزرگمهر-شما... شما  
فوتبالیست هستید درسته؟-

سرم را به سمت مرد جوان تر برگرداندم و با لبخند محوی ادامه دادم:  
البته بودم. ایشون هم همسرم هستند. ما برای کار همسرم . -همون طور که  
پشت تلفن عرض کردم خدمتتون رسیدیم مرد مسن دستم را رها کرد و با  
بهت به من نگاه کرد. چه کلمه ی!جان داری. همسر... من و غزل

خوش وقتم مرد جوان. منم تهرانی هستم. احمد تهرانی!

!-ایشون هم پسر حمید تهرانی. پسر بزرگم

لبخندی روی لبم نشست و مرد سرش را به سمت غزل چرخاند. نگاهش به قدری  
پر حرف بود که دلم میخواست سرم را به جایی

بکوبم. نگاه سنگینی روی غزل انداختم و او لبخند آرامی زد و سرش را بالا گرفت.

سری که انگار روی تنش سنگینی می کرد. نیم نگاهی به دو مرد روبه رویمان  
انداخت. لب هایش بی رنگ بود. لعنتی... چشم بست و دوباره باز کرد. لب هایش  
تکان خورد: و زلزله راه انداخت. من... غزل تدین هستم-

\*\*\*

## "غزل"

با تمام وحشتی که از دیدن آن ها توی رگ و پی وجودم نفوذ کرده بود باز هم هیچ دلیلی نمی دیدم که هویت واقعی ام را پنهان کنم. من به این شخصی که بودم افتخار می کردم. حتی اگر فرزند واقعی پدر و مادرم نبودم که، گویا نبودم. من یک دختر بالنده بودم. ضعیف نبودم. فقط... فقط می ترسیدم از امروزم... پدر و مادر من مرا جوری بار آورده بودند که همیشه سرم بالا بماند. سرم را به زیر نمی انداختم. من خودم را پیدا می کردم. تمام رعب و وحشت من برای خاطر خانواده ام بود. ترس از متلاشی شدن آن ها من را این طور ضعیف می کرد... غزل\_

صدای ناباور و بهت زده ی امیرعلی از پوست و استخوانم رد شد

چسبید به سلول هایم. لب هایم به تلخندی باز شد و نگاهم وصل شد به پیرمردی که مردمک هایش می لرزید. صاف ایستادم و لرزش اندامم را مخفی کردم. نمی گذاشتم ترسم آن ها را قوی کند. آن ها خانواده ی یاسر بودند. یاسری که از ترس

من تغذیه می کرد. مرد روبه رویم دستش را میان موهای یک دست سفیدش فرو برد و با چشمانی بسته، مرتعش پرسید

غزل... غزل تدین؟-

بله\_

تایید کردم و دلم برای بابا تنگ شد. تایید کردم و دلم برای نازی

خان جون تپید. تایید کردم و روحم به سمت جسم بی جان مامان پرواز کرد. آخ که بی آن ها ماندن درد داشت و این درد استخوان های من، ناشی از ترک آن ها بود. تمام وجودم تیر کشید. گفته بود همسرش بودم. دلم فرو ریخته بود. چند بار گفته بود! همسر او بودم و نبودم. حامی ام بود و محرم نبود. سرم نبض می کوبید اما ظاهرم را حفظ کردم. مردی که پشت سر پدر بزرگم ایستاده بود، جلو آمد و دست پدرش را گرفت. سکوت محض سالن را گرفته بود و هر کدامان منتظر امداد غیبی بودیم. آقای تهرانی بزرگ دستش را از حصار دست پسرش آزاد کرد و قدمی به سمتم برداشت. امیرعلی آرام: پرسید چرا؟-

سرم را به سمتش برگرداندم و مثل خودش پیچ زدم:

چیزی برای ترسیدن ندارم. من غزلم. غزل تدین. مگه نگفتی -خودم باشم؟ لب هایش با محبت لبخند زد. خودش خواسته بود. می لرزیدم اما نه به خاطر غزل تدین بودن. می لرزیدم برای دیدن کسانی که هیچ شناختی از آن ها نداشتم و آن ها را با یاسری که خشن! بود، شناخته بودم

قدم بعدی پیرمرد باعث شد، سر برگرداندم و به او چشم بدوزم.

سر بلند جلوی رویم ایستاده بود. دلهره به جانم افتاد. چهره اش شبیه بود به عکس هایی که یاسر نشانم داد. مردی که ژنتیکی پدرم بود. قد بلندش باعث شد سرم را بالا بگیرم و به صورت گندمی اش خیره بمانم. چهره اش شکسته و نگاهش رنجیده بود. ابروهای پرش را آرام بالا برد و سرش را به سمتم خم کرد.

منتظر بودم چیزی بگوید، واکنشی نشان بدهد اما... به جای هر نوع رفالکسی به جمله ی کوبنده ام، نفس بلندی کشید و .برگشت  
بفرمایید بنشینید -

متحیر به او که تغییر موضع داده بود چشم دوختم. پسرش نگاه غریبی به صورت پدرش انداخت و چند بار پلک زد. انگار می خواست اطمینان پیدا کند که خواب نبود. همه ی ما می دانستیم پشت این سکوت چه چیزی نشسته. نسبت ها شفاف بود و لب ها بسته! عمویم... برادر بزرگ پدرم، شوهر خاله ام و پدر یاسر...

دستش را میان موهای پر جوگندمی اش فرو برد. برای سفید شدن تک و توک تارهای مویش جوان نبود؟ گیج بود. گیج و پریشان. بدتر از شرایط من. اصلا همه چیز این وسط عجیب و غریب بود. همه خودشان را گم کرده بودند. همه طی یک عمل انجام شده وسط اتفاق قرار گرفته بودند. همه که مثل یاسر زرنگ نبودند. پانزده سال نگشتند و بعد با زیرکی دو سال با

برنامه ریزی قبلی لحظه لحظه شکار را بشناسند و بعد حمله ...کنند. هیچ کس مثل یاسر نبود. هیچ کدام این جمع .بشین عزیزم -

با صدای گرفته ی امیرعلی به خودم آمدم. کمکم کرد تا روی صندلی بنشینم و خودش هم کنارم قرار گرفت. پدربزرگ...

برایم ثقیل بود او را این طور صدا کنم. آقای تهرانی بزرگ روبرویمان روی مبل راحتی نشست و چشم هایش را برای لحظاتی کوتاه روی هم گذاشت. نگاهم را روی خطوط چهره اش چرخاندم. آن عکس هایی که دیده بودم. آن ها...

چهره ی این مرد خیلی جوان تر از الانش بود. مردی که بزرگ خاندان تهرانی بود. مردی که عکسش توی گوشی بابا بود. همان عکسب که یاسر فرستاد. او تنها نبود. همراه یک زن بود. زنی که دیگر جان نداشت. چشم انتظار مرده بود.

نگاهم را با عذاب از او .گرفتم. از درون داشتم متلاشی می شدم

عذر می خوام جناب تهرانی اگه جسارت نباشه امکانش هست -یک لیوان آب لطف کنید؟

...بله... بله حتما-

عمویم... هه! پدر یاسر تهرانی! کسی که تمام زندگی ام را کن فیکون کرد. کسی که مرا در این جهنم لعنتی انداخت. از جا بلند شد و با قدم های بلند به سمت دیگر سالن رفت. ورژن جوان تر پدرش بود. اما جذابیتی که در چهره ی یاسر بود او را به شدت از پدرش متمایز می کرد

فقط هر که آن دو را کنار هم می دید متوجه وجه اشتراک جزئی شان می شد و قد و بالای رشیدشان را به هم ربط می داد. مرد مسن به سمت جلو خم شد و نگاهم کرد. نگاهی که یک دنیا...حاشیه درونش موج می زد. پدربزرگم بود.  
خب خانم من در خدمتم. بفرمایید-

محکم بود یا داشت تلاش می کرد محکم بماند؟ شک نداشتم.

اطمینان داشتم من را شناخته. محال بود. حس ششم به او می گفت که من نوه اش بودم. محال بود چهره ی درهم من را شناسد. من... من شبیه عکس های مادرم بودم. عروسش...

با چشم و ابرویی بی اندازه شبیه. بی اختیار مشت های عصبی ام: را روی پایم گذاشتم و امیرعلی جای من لب باز کرد و گفت

جناب تهرانی، همسر من برای ارائه نمونه کارشون خدمتتون - رسیدن. ایشون نویسنده و مترجم هستند بله! عذر می خوام جناب آقای بزرگمهر... سوالم بی اندازه - خصوصیه اما می تونم بپرسم که چند وقته ازدواج کردین؟

نگاهم را سمت امیرعلی چرخاندم. نگاهی که یک دنیا تقلای بیخود داشت. امیرعلی واکنش هایش به جا بود و به دنبال آرامش می گشت. به دنبال راه نجاتی از دست یاسری که هدفش را نمی دانستیم. من همسر او بودم؟ قلبم یخ بست. قلبی که این روزها هر روز یک بازی در می آورد.

هر روز یک ریتم می زد و هر روزش برایم تازگی داشت.

امیرعلی اما محتاط بود. بلد بود چطور رند بازی کند. مثل من نبود. من کوبنده حرف می زدم. حاشیه نداشتم. بازی هم نداشتم. ناغافل می رفتم سر اصل مطلب و حقیقت را می گفتم. اما... امیرعلی خوب می دانست کجا و چطور حرف بزند که اصل مطلب را ادا کند. سیاست داشت دیگر. برخلاف من بی... سیاست

جواب من تاثیری توی روند احتمالی همکاریتون داره؟- با خنده پرسیده بود. داخل لفافه گفته بود. برخلاف من که از درون داشتم متلاشی می شدم. آقای تهرانی لبخند زده بود. لبخندی لرزان. لبخندی که هویت نداشت بدون شک که تاثیری نداره. فقط محض کنجکاوی سوال کردم-

جسارت نباشه شغل من به من یاد داده که چیزایی که لازم-

نیستو بیان نکنم که بعدا برای خودم دردرس شه

خندیده بود. دست هایم را در هم قالب کردم تا مبادا لرزشش طوفان به پا کند. آقای تهرانی سر تکان داده بود. نمی خواست یک راست سر اصل مطلب برود. در سکوت نگاهمان کرد.

پسرش سر رسید. داخل سینی برایمان شربت آورده بود. شربت پرتقلا. حس خوبی از رنگ نارنجی اش نداشتم. دلم را به هم می ریخت. سینی را روی میز روبه رویمان گذاشت و آرام و با صدایی گرفته گفت  
اطلاع دادم بچه ها برای پذیرایی برسن

خدمتتون-. بفرمایین لطفا. زیاد وقتتون رو نمی گیریم-

بعد هم سمت من چرخید و کیفم را که تا آن لحظه روی شانه اش بود کنار پایم گذاشت. هنوز وحشت داشتم از حرف زدن.

همان یک جمله تمام انرژی من را گرفته بود. انرژی ای که انگار. تمام این چند سال ذخیره کرده بودم. سرکار خانم از سابقه کاریتون برامون بگین-



من را مخاطب قرار داده بود. عمویم... دست هایم را روی زانوهایم گذاشتم و سر بلند کردم. چشمانش با سوظن به ما خیره شده بود. مثل پسرش نگاهش مشکوک بود. اما کم تر...

انگار قانع کردن او از یاسر آسان تر بود. روی لب های کویری ام: زبان کشیدم

.شناسنامه کاریم رو توی یه برگه نوشتم. می دم خدمتتون - تو چه زمینه ای فعالیت دارین؟-

من... تو رنج سنی کودکان داستان می نویسم. البته... مترجم - هم هستم. که تو زمینه رمان هم چندین کتاب فعالیت داشتم این بار پدرش من را مخاطب قرار داد. یک بام و دو هوا بودم. یک لحظه توی افکارم پدر بزرگم بود و لحظه ای

دیگر آقای! تهرانی بزرگ

خیلی هم عالی. چند سالتونه... دخترم؟-

سرم گیج رفت. چشم هایم سیاهی رفت و قلبم آتش گرفت.

چقدر مظلومانه دخترم خطابم کرد. ظلمی که در حق ما شد تقصیر کی بود؟ دستم را به سمت شالم بردم و بی معنی روی سرم مرتبش کردم. نفسم داشت بند می آمد. کسی که روبه رویم نشسته بود پدر بزرگم بود. کسی که نام فامیلی واقعی ام را

از او به ارث برده بودم. استعداد و هنر خانوادگی ام را هم همین... طور

بیست و چهار سال - از چه سالی تو این زمینه  
 فعلایت داری؟ -

... تقریباً هشت سال -

آقای تهرانی سرش را به سمت پسرش برگرداند و نگاه نامفهومی بینشان رد  
 و بدل شد. امیرعلی سرش را به سمت چرخاند و زیر لب حالم را پرسید. بی  
 جواب فقط نگاهش کردم و حمایتش دلم را قرص می کرد چطور با انتشارات  
 ما آشنا شدین؟ -

قلبم ایستاد. عرق از تیره ی پشتم راه افتاد و همان جا مردم.

چه سوالی... هیچ آمادگی ای برای این سوال نداشتم. هیچی...

در واقع معرف شما من بودم -

چشمم روی نیم رخش خشک شد. لبخند روی لبش را دوست داشتم. اصلاً  
 بودنش را دوست داشتم. اگر او را توی این برهه از زندگی ام نداشتم می مردم.

نه؟ جان می دادم. به قطعیت جان. می دادم

خدا او را فرستاده بود که من زنده بمانم. بعد این همه بلا و سپر. بلایم شده  
 بود

جالب شد. شما چطور با ما آشنا شدین؟ - به من

نمیاد اهل کتاب باشم؟ -

نه این که بهتون نیاد. بیشتر ورزشکارا فرصتی برای کتاب - بخوندن  
ندارن

چشمک دلنشینی زد و با مشت توی دل بی تاب من کویید.

لب هایش را تکان داد و رو به پسر آقای تهرانی که بی اندازه کنجکاوی می کرد؛  
گفت

ولی به شما میاد که به شدت اهل ورزش و پی گیر ورزشکارا -  
باشین.

خب بله! فوتبال یکی از رشته های مورد علاقه من محسوب . -می شه

پس باید خیلی خوب بدونین که من بیش از یک ساله که . -فوتبالو  
گذاشتم کنار

بله در جریان اتفاقی که واستون افتاد هستم. خوشحالم که - .سلامتیتونو  
دوباره به دست اوردین

.ممنونم. لطف خدا شامل حالم شد-

توی زیرکی امیرعلی مات شدم. او خوب می دانست چطور با کلمات بازی کند.

توانسته بود ذهن (عمویم)! را از اصل ماجرا پرت کند. سوالی که به شدت

خانمان برانداز بود و آن ها را به اصل ماجرا پیوند می داد. پدربزرگم دوباره من

را مخاطب خود: قرار داد محل زندگی شما کجاست؛ دخترم؟-

قبل از این که امیرعلی لب باز کند و دوباره به قصد پیچاندن آن:ها چیزی بگوید.  
لب هایم را جنباندم  
تهران زندگی نمی کنم-

من... می تونم نمونه کار شما رو ببینم؟-

سرم را تکان دادم. کلا آداب معاشرت با این ترس موهومی که توی دلم ریشه  
دوانده، از بین رفته بود. نفسم را بیرون ریختم و کیفم را از کنار پایم برداشتم  
.آخرین کتابم را که نازی با

اشک توی کیفم چپانده بود، برداشتم. همان کتابی که یاسر را به انتشارات کشاند.  
همان کتابی که برای دعوت امیرعلی رفتم و با هم کودتا کردیم. همان کتابی که  
رامین را بار دیگر به من

شناساند. همان کتابی که اسم من و امیرعلی را سر زبان ها و کنار هم انداخت. آخ  
که چه روزهایی از سر گذرانده بودیم.

دستم را روی کتاب کشیدم. لمسش هم برایم مقدس بود. چقدر آن روزها دور بودند!  
بلند شدم. با پاهایی که می لرزید از جا بلند شدم. امیرعلی با نگرانی نگاهم کرد. قدمی  
به سمت آن ها برداشتم و کتاب را به سمتشان گرفتم. نگاه هر دو نفر به سمت کتاب  
آمد و روی دستم خشک شد. چشم هایم عقب گرد کرد و روی آستین مانتوام جا  
ماند. آستینی که به خاطر حرکت کششی دست هایم به عقب رفت و مچ دستم را  
هویدا کرد. ماه گرفتگی روی دستم نمایان شد. قلبم ایستاد. زلزله به پا شد و تمام این  
ساختمان با ابهتش روی سرم ریخت. دست آقای تهرانی بزرگ به سمتم آمد. آتش

از همان جا جان گرفت و تمام وجودم را در خود بلعید. مثل هیولای وحشتناکی که رحم و مروت نداشت.

همان قدر وحشتناک و همان قدر! درد آور... غزل-

\*\*

نفسم تنگ شد. دستم همان جا خشک شد. سرم را بالا آوردم و به پیرمرد بیچاره چشم دوختم. پیرمردی که چشمانش خیس شد و دست هایش لرزید.

نگاهم کرد. نگاهش پر از حس بود. حسی گنگ که مثل مار به دور تنم حلقه زد.

صدای عمویم بلند شد. سایه ی امیرعلی از پشت سر روی تنم افتاد. عطر تنش را

به سختی نفس کشیدم. راه تنگ نفسم باز شد. قلبم کمی قرار

گرفت. من تنها نبودم. او همراهم بود. او با من و کنارم بود... بابا-

بین حمید... نگا کن... خودشه! به یکتایی خدا قسم که

!- خودشه. غزل خودمه. دختر حسامه

لب هایم جمع و اشک توی کاسه ی چشمم پر شد. مهر از کلام پیرمرد بیچاره

تراوش می کرد. منی که مهر پدر بزرگ را درست

حسابی نچشیده بودم حالا باید این مرد روبه رویم سبز می شد؟ امیرعلی از پشت

سرم کنار آمد. پیرمرد با زاری از روی مبل بلند شد و روبرویم قد کشید. آن قدر

بلند که دل تنگی هایش به طاق آسمان چسبید. لب هایم را به هم چسباندم تا مبادا

داغ دلم را بیرون بریزم.

امیرعلی با حسی بد و آزار دهنده پرسید چی کار می کنی آقا؟-

می دانست. به خدا که او هم می دانست و این حال بد همه ی ما تاوان یک اشتباه بود. تاوان اشتباهی بزرگ در بیست و چهار سال قبل. بابا جان خواهش می کنم، ولش کن-

تاب نیاوردم. چشم بستم. این جور محزون دیدن پیرمرد داشت رگ و ریشه ام را از درون می جوید. او ایمان نداشت من که داشتم. ایمان داشتم که پدر بزرگم بود. روزه ی شک دار که نمی گرفتم. من آدم زمین زدن کسی نبودم. دستانی که می لرزید. امیرعلی دستش را روی بازوی پیرمرد گذاشت و با احتیاط صدایش زد. مرد اما نگاهش از چشمان من کنده نمی

شد. نفس بی طاقتی کشید و رو به منی که نگاهم محو چشم

های درشت و سیاهش بود لب باز کرد

خودتی بابا! نه؟ خودتی؟ غزل حسام منی! تو غزل پسر منی - چشمانش آینه نگاه یاسر بود. نگاهش همان طور دقیق و جدی بود. ولی مهری که توی نگاه این مرد قل می زد هیچ شباهتی با کینه ی نگاه یاسر نداشت. امیرعلی باز هم اصرار کرد.

اصراری. که رمق نداشت. مثل پاهای من که جان نداشت. آقای تهرانی. خواهش می کنم

پسر جون تو خبر داری؟ آره؟ تو می دونی این دختر ریشه ی

...منه؟ برای همین اوردیش این جا، پیش من. تو انتشارات من آه از نهادم بلند شد  
حالا دیگر دست امیرعلی از تک و تا افتاد و با غم سنگینی عقب کشید. من نفسم  
...را به سختی بیرون ریختم. پیرمرد بیچاره... من بیچاره  
بابا التماست می کنم. الان زمان مناسبی نیست. شاید داریم  
! - اشتباه می کنیم. داری آزارشون می دی  
چی می گی حمید؟ درسته پیر شدم اما خرفت نشدم پسر.  
- نگاه کن. همون ماه گرفتگیو روی دستش داره.  
چشماش...

چشماش دارن داد می زنن دختر حسامه. رنگ پوستشو ببین.

این رنگ پوست واسه خود نوشینه! مگه می شه چشمام خطا کنن؟ اصلا چشمم  
اگه خطا کنه دلم که خطا نمی کنه! خود خودشه. غزل خودمه. پاره ی تنی که  
زنت توی مشهد دیده بود. چرا می خوای من پیرمرد و بیشتر از این رنج بدی؟  
مادرت که طاقت نیوورد. چطور انتظار داری من تاب بیارم؟ اشک های زبان نفهم  
بیشعور راه خودشان را پیدا کرده بودند و صورتم را شست و شو می دادند.  
صدای پر از بغضش داشت جان من را از توی حلقم بیرون می کشید. پیرمرد  
قلبم را توی مشتش فشار می داد

یه چیزی بگو دختر جون. حرف بزن با من... بذار باور کنم - بیدارم چی بگم؟ -

دلم داشت شرحه شرحه می شد. برای مردی که بغض چشمانش

مثل افعی به جانم افتاده بود.

فقط حرف بزن. بذار صداتو بشنوم. خواهش می کنم. التماس

...می کنم دختر

آخ که انگار داغ به دلم گذاشتند. بی قرار و بی هوا خودم را جلو کشیدم. هق  
زدم

نالیدم و او هم، هم پای من اشک ریخت و حسامش را صدا زد.

حسامی که از پدر بودنش به قدمت چند روز خاطره داشتم.

حسامی که هیچ از او نمی دانستم. اشک هایم روان بود و لب هایم می لرزید. خونی  
که می جوشید همین بود؟ خون توی رگ هایم برای او تپیده بود.

...بوی تنت خیلی آشناست دختر جان. خیلی-

حرفی برای زدن نداشتم. پیرمرد به حد کافی داشت داغ به جگرم می  
گذاشت

با هر جمله ی پر بغض وجودم را تکه تکه می کرد و دوباره از نو سر هم! پسرش،

همان عمویم دست های پدرش را از دور تنم به سختی جدا کرد و نگاهم کرد.

آقای تهرانی کف دستش را روی صورتم کشید و لبخند زد. اشک روی صورتش

دلم را مچاله کرد دارم خواب می بینم؟ آره؟-



سرم را تکان دادم. به مخالفت تکان دادم. نفس بلندی کشید و دست هایش را به سمت آسمان بلند کرد. لال شده بودم

خدایا شکرت. شکرت که نمردم و این لحظه رو دیدم-چطور ما رو پیدا کردین؟-

سوال عمویم من را به خودم آورد. نگاه مغموم را از نگاه پدر بزرگی که محو من بود، گرفتم. آن ها تنی شده بودند. آشنا شده بودند. غربتی بین ما نمانده بود. سرم را چرخاندم و به او چشم دوختم. به او که میان نگاهش سوزن دردناکی نهفته بود.

نمی گذاشتم. نمی گذاشتم که آن ها بلایی سر بابا بیاورند. نمی گذاشتم. آن ها اگر عزیز شدند، عزیز تر از بابا فرزاد و نازی و خان جون نبودند. قبل از این که امیرعلی

لب بار کند و باز با:مدیریتش همه چیز را مهر و موم کند، لب زدم

من... من با پای خودم اومدم این جا. کسی منو مجبور به این

-کار نکرد. اگه... اگه بخواین برای خانواده من مشکلی درست کنین، می رم.

به خود خدا قسم یه جوری می رم که دستتون به سایه مم نرسه

.غزل آروم باش-

.بذار... بذار امیر... من باید حرفمو بزنم-

به سمت آن ها چرخیدم. عمویم چپ چپ نگاهم می کرد. مهری که در نگاه پدرش بود در نگاه او کمتر دیده می شد. انگار نسبت به پدرش شکاک تر بود. اما پدربزرگم

هنوز بهت زده بود. هنوز نگاهش پر از شک بود. پر از ناباوری. دستم را آرام روی  
 شانه ی پیرمردی که بی طاقت دوباره روی مبل رها شده بود گذاشتم و نالیدم  
 بابای من ناراحتی قلبی داره. تا حالا دو بار سخته کرده. الان -اصلا وضعیت خوبی  
 نداره. همین الان که من این جام. همین الان که اومدم دنبال اصل و نصب و رگ و  
 ریشه ی واقعی خودم اون داره اون جا توی سی سی یو به سختی با مرگ  
 دست و پنجه نرم می کنه

منظورت کیه؟ در چه مورد صحبت می کنی شما؟-

می دونم که می دونین در مورد کی حرف می زنم. همون زن و مردی که منو از وسط  
 اون آتیش بیرون کشیدن. همون زن و مردی که این همه سال چتر حمایتشونو از  
 سرم برداشتن و منو

بزرگم کردن بدون این که یک لحظه حسرت یتیم بودن به دلم بمونه. همون زن و  
 مردی که نداشتن آب توی دلم تکون بخوره. دارم... دارم در مورد پدر و مادری  
 حرف می زنم که شاید برای شما انسانیت نداشتن. اما برای من فرشته بودن.

تو رو خدا... به هر چیزی که می پرستین قسمتون می دم.

بابامو ازم نگیرین.

منو دوباره یتیم نکنین. التماستون می کنم

...غزل! عزیزم-

بی توجه به لحن پر از ناباوری امیرعلی زانو زدم. دست هایم را به پاچه ی شلوار  
پدربزرگی که با چشمانی وحشت زده به من خیره شده بود، گرفتم و با اشک و آه  
و ناله ضجه زدم به پاتون میفتم. قسمتون می دم به روح پسرتون. نذارین - ...

نذارین که یه دختر دیگه دوباره یتیم بشه. من مادرمو هم از  
دست دادم. مامانم به خاطر تهدیدای نوه ی شما، از ترس بی آبرویی خودشو  
کشت. التماستون می کنم دست از سر بابام بردارین. خواهر من خیلی بچه س  
برای بی کس و یتیم شدن.

من دیگه شونه هام طاقت به داغ دیگه رو نداره. به هر چیزی که می  
پرستین قسمتون می دم. اومدم... من اومدم التماستون کنم. به پاتون بیفتم که دست  
از سر بابام بردارین. نذارین سایه ش از سر من بیچاره کنده شه. نذارین اسمش از  
خونه ی ما کنده شه!

بی. مادری داغ سنگینی بود، سنگین ترش نکنین توی حال  
خودم نبودم. نمی دانستم چه کار می کنم. فقط حرف می زدم و  
التماس می کردم. !تمومش کن دو دقیقه -

شوکه از فریاد رعد آسایش آرام گرفتم. دست هایم کنارم افتاد چشمم چسبید به  
صورت سرخ و آتش گرفته اش. با همان صدای زخمی و خسته ادامه داد  
نمی بینی داره از هوش می ره؟ دو دقیقه دندان سر جیگر بذار - ... لعنتی

من چه غلطی کردم؟ قدمی به عقب برداشتم. نگاهم به پسرش افتاد که کنار دستش نشسته و سعی می کرد شربتتی که برای ما آورده بود را به خورد پدرش دهد. زانوهایم خالی کرد و بی احتیاط نشستم کف سالن. لب هایم تکان خورد. بی اختیار و بی اراده از... من

...آقا بزرگ

نگاه پیرمرد بالا آمد و روی صورتم مکث کرد. لب هایش تکان خورد و با صدای بلند به گریه افتاد. قلبم از جا کنده شد و جلوی پای او افتاد. لب های من نافرمانی کرد. به زبانی که یاسر صدایش می زد صدایش زدم. لب هایی که ادعای آشنایی با مردی داشت که پدر بزرگم بود ولی هیچ وقت نبود. عمویم از جا بلند شد. به سمت آمد. ولی من هنوز خیره به مردی بودم که با یک کلمه. دنیایش را دگرگون کرده بودم یاسر تو رو پیدات کرد؟-

سرم را با مکث به سمت او چرخاندم. نگاهش یک جور خاصی بود. بد نبود ولی خوب هم نبود. بار منفی داشت.

سنگین و ثقیل بود. نفس کشیدم

پونزده ساله داره دنبال غزل می گرده. درسته؟- کی؟ کی پیداش کرده؟-

دو ساله که می دونه کجا زندگی می کنه. دو سال شبانه روز -آمارشو داشته. آمار خانواده شو داشته. یه مدت مٹ کارگاه ها توی کلاسای زبان غزل شرکت کرده. تموم جیک و پوک زندگیشونو در آورده. افتاده دنبال مامانش. تهدیدش

کرده. یه جوری که زن بیچاره از ترس آبرو ریزی خودشو توی دریا غرق کرده. بعد اون زندگی این بیچاره ها از این رو به اون رو شد. پدرش مشکل قلبی پیدا کرد. افسرده شد. یه پزشک حاذق از خانواده ش غافل شد. خانواده ش ویرون شد.

خواهرش معتاد شد و غزل موند و یه زندگی هزار تیکه که اگه یه سمتشو ول می کرد درد از یه جای دیگه ش می زد بیرون. این دختر خانواده شو نجات داد. پسر شما با کینه اومده بود جلو. اومده بود تا دکتر و هم نابود کنه. اونو هم تهدید کرد. جوری که دکتر وحشت کرد. مٹ زنش. خدا می دونه چی بهشون گفت که بنده های خدا عطای زندگیو به لقاش بخشیدن.

دو بار سخته کرد مرد بیچاره. اگه این زن و شوهر یه خبیطی کردن پسر شما خبیط بزرگتری. کرد. داشت یه خانواده ی دیگه رو از هم می پاشوند باورم نمی شه. تو واقعا غزلی؟-

در مقابل تمام حرف های امیرعلی او فقط همین یک سوال

را پرسیده بود. انگار تا آن لحظه باورش نشده بود که من واقعا برادر زاده اش بودم. برادرزاده ای که بیست و چهار سال تمام. ناپدید شده بود می دونی چند ساله دنبالتیم غزل؟-

سرم را زیر انداختم. نفس هایم یکی در میان شده بود. نیم. نگاهی به پیرمرد بیچاره که حالا آرام شده بود انداختم باورم نمی شه که می بینمت. باورم نمی شه. چرا؟ چرا یاسر به - ما نگفت که تو رو پیدا کرده؟

دست هایش را بالا آورد و از هم باز کرد. بی اختیار با ترس عقب کشیدم. چشم هایش را بست. بغض کرد. مرد به این بزرگی بغض: کرد و با حالی آشوب نالید می توئم بغلت کنم؟-

"امیر علی"

در اتاق را روی خودش بسته بود و به من هم اجازه ی ورود نمی داد. توی حال خودم نبودم. سرم نبض داشت و مثل وحشی ها می کوبید. دلم، دل بیشعورم پیش او بود که داشت خودش را خفه می کرد. لعنت به این زندگی! اسمش زندگی نبود که! بدبختی قرار داد بسته بود با کائنات تا دهن مهن ما را آسفالت کند. سگ مصب قفلی زده بود و ول هم نمی کرد. آن از تصادف و مرگ گلی و بی حس شدن پاهای من. بعدش هم که مونا و

اشکان بی پدر که گره خورد به زندگی غزل و داستان های پدر و ...مادرش. اوف! چه سگ جونی بودیم ما با مشمت به کیسه بوکسی که توی اتاق آویزان بود، زدم و: صدایم را بلند کردم

.غزل... بس کن دیگه. بیا بیرون داری کلافه م می کنی - می دانستم که صدایم خوب به گوشش می رسید. دیوار به دیوار این اتاق بود. وقتی صدای گریه هایش این ریختی توی مغز من می کوبید، پس امکان نداشت صدای من را نشنود. از وقتی از انتشارات برگشته بودیم خودش را توی اتاق حبس کرده بود و یک کله گریه می کرد. لعنتی انگار به سد ارومیه وصل بود که اشک هایش بند نمی آمد. باز خدا

رحم کرده بود پدربزرگش و عمویش مثل آن یاسر دهن سرویس نبودند. آن ها  
کجا و آن ... کجا

بی قرار و بی حوصله پشت سر هم مشت بود که به کیسه می کوییدم. دلم می  
خواست آن مردک تازه به دوران رسیده ی انگل را جلوی رویم می گذاشتند و تا می  
خورد می زدمش. آن قدر که

جان از چشم و چالش بیرون می ریخت. مرتیکه ی نجسب گولاخ الدنگ... عوضی  
کثیف! مشت دیگری به کیسه زدم و عرق از سر و کولم راه افتاد. لعنتی... شانس  
آورده بود. شانس با او یار بود که الان این جا توی این شهر نبود. وگرنه چنان دماری  
از روزگارش در می آوردم که آن سرش ناپیدا. حیوان رذل... به خیالش این همه  
سال دویده بود می توانست به نقشه ی کثیفش برسد؟ به همین خیال بماند. مگر از  
روی نعش من رد می شد که ذره ای از اهدافش عملی می شد مشت محکم دیگری  
به کیسه زدم و سر انگشت هایم درد گرفت. بی قرار پنجه هایم را جمع کردم و به  
سمت دیوار مشترک اتاق ها برگشتم. سرم را به دیوار گذاشتم و مشتتم را به دیوار  
کوییدم. مشت می که دلم می خواست محکم توی صورت آن ... یاسر بی همه چیز فرود  
می آمد. زندگی ساخته بود برای ما

غزل... بکش خودتو از اون خراب شده بیرون. داری مغزمو می - پوکونی به خدا.  
بسه دیگه! خسته نشدی این قد آبغوره گرفتی؟

هیچ صدایی از داخل اتاق نمی آمد. فقط من بیچاره این سوی دیوار داشتم کم کم جان می دادم و ترک می خوردم. لعنت به این زندگی مزخرفی که سر تا پایش را که گرفته بود. همه دنبال پیچاندن هم دیگر و رسیدن به منفعت خودشان بودند.

صدای زنگ تلفن خانه قلبم را ترکاند. بی حوصله سر چرخاندم و به گوشی که روی مبل افتاده بود نگاه کردم. آرزو فهمیده بود برگشتم تهران. آلو تو دهن نازنین خیس نمی خورد که! قشنگ معلوم بود که از وقتی چشم باز کرده یک کله گوشی من را گرفته بود. نفسم را بیرون ریختم و بی حوصله چشم از گوشی گرفتم. اگر وا می دادم آرزو می آمد این جا و آن وقت بود که قیافه ی درب و داغون غزل همه چیز را لو می داد. هیچ خوش نداشتم مامان را ذره ای دخیل در مشکلات غزل کنم. غزل و تمام گیر و گور زندگی اش مال خودم تنها بود. من اگر توانایی رفع و رجوع کردن گرفتاری های زندگی و عشقم را نداشتم که! باید می مردم صدای رضا که روی پیغام گیر رفت به جلو رفتم. طبق معمول: شروع به لیچار گفتن کرد

داداش نیستی خونه؟... ای جونم با یار رفتی صفا سیتی؟ بابا \_رو نمی کردیا!

بابا آب زیرکاه. بابا موزی! وحشی...

رحم کن...

یعنی از ترس غزل پریدم روی تلفن و صدایش را کم کردم. حیف که حوصله ی کلنجار رفتن با او را نداشتم و گرنه حسابش را می ... گذاشتم کف دستش



بین امیرعلی جون تو این جا عجب جای خفیه. یعنی من\_ جات بودم در اون  
 رستورانو تخته می کردم و می اومدم یه کافی شاپ می زدم حالشو می بردم. لعنتی  
 انگار این جا در و داف! ریختن فقط... اوففف

پیغام گیر را قطع کردم و به راه افتادم. حوله ی تمیر را از روی تردمیل برداشتم و  
 آن را دور گردنم انداختم. هیچ دلم نمی خواست شرح جزئیات آن دیدار را بدانم.  
 همان اس ام اس به حد کافی روح و روانم را به هم ریخته بود. وای به حال یاسر...  
 ...گردنش را می شکستم. عوضی

پشت در اتاقی که غزل خودش را توی آن زندانی کرده بود ایستادم. دستم را  
 روی در گذاشتم و چند ضربه به در زدم.

دختره ی احمق خیره سر در را قفل کرده بود. خجالت هم نمی .کشید

!باز کن این سگ مصبو غزل. داری اون روی سگمو بالا میاریا-

...بذار تو حال خودم باشم امیر-

صدایش گرفته و تو دماغی شده بود. با مشت محکم به در .کوبیدم و عربده ام کل  
 ساختمان را لرزاند

!باز کن این کوفتیو. می زنم مشکنمشا-

...خواهش می کنم ازت-

من اصن آدم منطقی و صبوری نیستم، پس بیخودی واسه من

خواهش می کنم ردیف نکن که هیچ رقمه حالیم نمی شه: سکوت که کرد  
دوباره مشت محکمی به در کوبیدم و گفتم نخواهی کنمت به حال خودت.  
همین دو ساعتی که بهت - فرجه دادم خیلی مردی کردم. الانم حوصله م سر  
رفته. باز کن

...اینو

صدایش نزدیک تر شد. انگار از کنج اتاق به پشت در آمد.  
دستم را از روی در برداشتم و ابرویی بالا انداختم. آهان همین بود. دختره ی چموش  
را باید با داد و بیداد رام می کردم و گرنه همین ...جوری به هیچ صراطی مستقیم نبود.  
لعنتی! من حالم خوب نیس آخه -

...باز کن غزل انقد نرو تو نرو من. اه! گندت بزنی - کلید که آرام توی قفل  
چرخید لبخند زدم. خوبش کردم. همین جوری باید حسابش را می رسیدم.  
دختره ی دیوانه خیال می کرد می چپید توی اتاق من دست از سرش بر می  
داشتم.

چه! تصورات باطلی

در که روی پاشنه چرخید اخم کردم و دست به کمر ایستادم تا کامل بیرون بیاید.  
قامت دل پسندش که از الی در بیرون آمد اخم هایم بیشتر توی هم رفت. چنان  
مظلوم و آرام بود که غم عالم توی سرم کوبیده شد. یک وری لم داد به چهار  
چوب در و با آن چشم هایی که قشنگ پدر من بی پدر را در می آورد صاف زل  
زد به چشم هایم. نچی کشیدم و قدمی جلو رفتم.

درست روبه رویش ایستادم و با اخم خیره شدم توی چشم هایش. دستش را بالا آورد و شالش را روی موهایش مرتب کرد. آخ امیرعلی فدای اون حجب و حیایت خاله سوسکه! بینی اش را که بالا کشید رحم نکردم. دستم را به شالش گرفتم و با یه حرکت از روی موهایش برش داشتم. دلم بوی باران می خواست. متعجب نگاهم کرد. با پر شالش صورت بی رنگش که هنوز خیس اشک بود را پاک کردم و با همان منطق خرکی خودم نق زدم

انقد بدم میاد این چشاهای فرت و فرت ابری می شن. یعنی که

. -چی؟ دخترم اینقد نازک نارنجی نوبره به خدا

سرش را بی حوصله تکان داد. دلم برای بلبل زبانی هایش

تنگ شده بود. حوصله ی حرف زدن هم نداشت چه برسد به کلنجار! رفتن با من

یعنی چی رفتی تو اتاق درو قفل کردی؟-

می خواستم تنها باشم-

تنهایی اصن بین من و تو نباید معنی داشته باشه غزل-

...این جور ی راحت ترم امیر-

بیخود. چشمم روشن. از وقتی پای من اومد وسط زندگیت -تنهایی پر زد و

رفت. حالیه؟

-من...

نه دیگه! من نداریم. من و تو می شیم ما! من مال وقتی بود - که سر هر کدومون به  
 یه آخور دیگه گرم بود. نه حالا که بود و نبودمون، هست و نیستمون گره خورده به  
 هم! گرفتی؟ یه وقتی هر کسی نیاز داره با خودش خلوت کنه! چرا مقاومت - می  
 کنی؟

وقتی که طرف نتونه آرومون کنه حله. تو بگو بینم، من نمی - تونم؟ بلد  
 نیستم؟

!بحث تو نیس -

بحث چیه؟ ها؟ تفهیم کن. درسته که من محبتام اون جوری - که باید نرم  
 نیس. درسته که اخلاق م گنده و تو رو فقط واس خودم می خوام. اونم غیر  
 طبیعی. درسته حساسیتام گاهی آزارت می ده اما این دلیل نمی شه که بلد  
 نباشم خاله سوسکه ی خودمو آروم کنم

لبخند زد. لبخندش طعم تلخ زهرمار می داد. لب هایش را تکانی: داد و با  
 آرامش گفت

!بیخود نبود که بهت می گفتم شیر برنج -

هاج و واج نگاهش کردم. نه بابا! دست کمش گرفته بودم.

این دختر همان دختر زبان درازی بود که از روز اول قشنگ می. توانست حال  
 من یکی را توی قوطی بفرستد بهت یاد ندادن وقتی با یه پسر تو خونه تنهایی  
 بهش از این - کلمات نگي؟

خودش را جمع و جور کرد و با بهت پرسید:  
مگه چی گفتم؟-

شیربرنج لقب آدمای شل و وله! آدمایی که هیچ بخاری ازشون -بلند نمی شه. بد  
نیس به یه فوتبالیست با یه سابقه ی خفن و ید طوالی دختر بازی می گی شیربرنج؟  
کارنامه درخشانتو تو این شرایط باید بکوبی تو سر من؟- آها خودشه!  
جواب بده. این جوری زبون بودن به هر ننه قمری - بیاد به تو یکی عمرا  
نمیاد. حله؟

با این که خنده اش گرفته بود اما سفت و سخت ایستاد و من از چشم هایی که برق  
ریزی میانشان افتاده بود شستم خبر دار شد که این دختر در مقابل هر کسی قرص  
می ماند در مقابل من نه. چه کیفی می داد... شیرینش

حیف نیس اومدی تو خونه به این قشنگی عوض فضولی خودتو -چپوندی توی این  
سوراخ؟

...امیر-

!د لعنتی این ریختی صدا نکن همه وجودم می ره رو ویبره- مگه چه جوری  
صدات می زنم؟- !این جوری ناز، تو دل برو- چشم هایش را بست  
...غزل-

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. پشت چشم های درشت قهوه ای اش یک دنیا بغض  
نشسته بود. یک دنیا حسرت تمام نشدنی.

نفسم را بیرون ریختم . چشم هایش را روی صورتم گرداند.  
صورتی که هنوز خیس از مشت زنی های متمدن بود چی کار می  
کنی؟ -

حرصمو سر کیسه بوکس خالی کردم. بو می دم؟ -! اوهوم  
دروغ می گی نوک دماغت قرمز می شه. اون وقت ترفیع می -! گیری. از خاله  
سوسکه تبدیل می شی به دلکک .خیلی بیشعوری -

عوضش یه دنیا خاطرتو می خوام. بست نیس؟ - خواستنی کی  
بودی تو آخه دلبر جان؟ -

.خونه ی قشنگی داری -

مثلا بحث را عوض کرد. ناشیانا و نابلد!

اصن چشمت باز شد بینی؟ از وقتی اومدی سر محور و گرفتی

خودتو انداختی تو این اتاق و یه سره ونگ زدی. بینم این چشما به سد  
ارومیه وصله؟

دلم بدجوری بی قراره امیرعلی. دلم برای آقا بزرگ سوخت.

-حتی برای عموم. التماس توی چشماشون وقتی می خواستن برم

بقیه ی اعضای خانواده مو بینمو دیدی؟ انگار... انگار یه دنیا حسرت داشتن. این

همه مهر و محبت می تونست جور دیگه ای به من برسه. مگه نه؟

بی خیال دختر خوب. با سرنوشت که نمی شه جنگید. چیزیه - که پیش اومده.  
ها؟

ای کاش می شد این سرنوشتو از سر نوشت-

خانم نویسنده برای من یکی لفظ قلم نیا لطفا که تو کتم نمی - ره. چیزی که اتفاق  
افتاده، افتاده. به جای جنگیدن باهاش برو تو. دلش و باهاش کنار بیا  
نازی زنگ زد-

گوش هایم تیز شد. کنجکاو نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت. دلم  
برای مخمل موهایش ضعف رفت.  
چی می گف؟-

می گفتم از وقتی راه افتادیم خان جون یه بند داره گریه می - کنه. می گفتم  
نشسته پای سجاده و آرام و قرار نداره. دایی مم زنگ زده و نازی این دفعه  
برخلاف همیشه باهاش حرف زده.

بهش ماجرا رو گفته. دایی هم مٹ بقیه از هیچی خبر نداشته. می گفتم بنده  
خدا پشت تلفن داشت سخته می کرد سرم را تکان دادم. همه چیز به هم  
ریخته بود.

تو تب داری غزل؟-

تب؟ نه فقط یه مقدار گرمه-

بیا بریم پایین یه مسکن بهت بدم. با این وضعیت تشنج نکنی -خیلیه! بین تو  
رو خدا دختره داره چه بلایی سر خودش و من. میاره  
!من خوبم امیر -

بیخود. اگه این خوبته وای به حال بدت! شورشو در آوردی - ...غزل. یه کار نکن  
!توام فقط تهدید کن -

همون دیگه. همون... چون فقط تهدیده حساب نمی بری. اگه -خودمو بزخم به اون  
راه و گوشتو بکشم و دنبال خودم ببرمت این! ریختی واسه من زبون درازی نمی  
کنی

!ساکت شو و راه بیفت. یالا -

او با خنده از اتاق بیرون آمد. هنوز همان لباس های بیرون تنش بود. هر چند  
کیفش هم مانده بود پشت در و مثل من به در بسته خورده بود.

این جا تنهایی زندگی می کردی؟ -

نه همچین تنها هم نبودم. یه چندتایی پیشم بودن - همیشه همین که برگشت  
نیش شل شده ام را بستم و با ظاهری محکم جلوی رویش ایستادم. کرم که شاخ و  
دم نداشت. داشت؟ هان؟ چیه؟ -

خجالت نمی کشی بی حیا؟ -

نچ! هیچ وقت رسم و الشکلم خوب نبود. یادم می دی؟ -

.خیلی گستاخی به خدا -



بعد هم به جلو راه افتاد. جان به این جذبه اش! اوف... فقط خدا! باید به داد بچه  
 هایم می رسید با این مامان بد اخم و پر جذبه  
 .پله ها رو برو پایین منم دارم میام-

دستش را توی هوا برایم تکان داد و من ذوق زده شدم. از این که از آن حس  
 غریب تنهایی بیرون آمده بود برایم بس بود. با یکی دو قدم فاصله از پله ها به  
 سمت پایین راه افتادم. غزل هنوز داشت زیر لبی غر می زد. جانم به آن  
 غرولندهایش...

تصور حضور همیشگی او توی این خانه و غر زدنش دلم را برد. آخ که چه کیفی  
 می داد سر به سر گذاشتن دختر شیطانی مثل او. فقط به شرطی که همه چیز  
 روتین و عادی می شد.

کی این بختک بلا! دست از سرمان بر می داشت اهلل و اعلم سرکار خانم دست  
 راست سالن و متعلقاتش و دست چپ! -آشپزخونه  
 خونه به این بزرگی به چه دردت می خوره آخه؟-

به درد این که به وقتش من با بچه هام تیم بشم و گل کوچیک

-  
 .وسط خونه بازی کنم

اونوقت کی قراره ده تا بچه واست بیاره؟-

انگشت اشاره ام را بالا بردم و جلوی صورت خنداناش تکان دادم

آ! ده تا نه و یازده تا! فوتبالی نیستیا عزیزم. یکی هم واسه - . دروازه احتیاج داریم

!اون یکیو رحم کن تو رو خدا-

.به شرطی که خودت وایسی تو دروازه-حالا

کی گفته من قراره زنت شم؟-

.می شی! دست خودت نیس! چاره ای نداری-

!عادت ندارم به حرف زور بها بدم. خودتو خسته نکن - چشمکی زدم و بی توجه به

ناز کردن هایش به سمت آشپزخانه رفتم. او چه می خواست چه نمی خواست مال

خودم بود. بجنب دختر باید برم یه دوش بگیرم-

پشت سرم بی حوصله راه افتاد و نگاهش را همه جا چرخاند.

از داخل یکی از کابینت ها جعبه کمک های اولیه را بیرون کشیدم

یکی از قسمت هایش را که مخصوص قرص بود، کلا روی جزیره خالی کردم.

درست مثل یک زن خانه دار متعجب از حرکت :انتحاری ام غر زد چی کار می

کنی آخه؟- خراب کاری. معلوم نی؟-

چشم های درشتش را ریز کرد و دست به کمر سری به تاسف برایم تکان داد.

ای جانم. چه قر و قمیشی هم می آمد خاله! سوسکه

!شلخته-

بگرد تو اینا یه تب بر پیدا کن، بخورش. البته قبلش تاریخ-

انقضاشونو چک کن. خیلی وقته بهشون سر نزدم

بعد هم سر یخچال رفتم و یک بطری آب خنک بیرون کشیدم.

به سمت سینک رفتم و در مقابل نگاه او که قشنگ منتظر فرصت بود تا حالم را بگیرد، یک لیوان از توی سینک بیرون کشیدم. زیر چشمی نگاهش کردم. نوک انگشتش را روی کابینت سفید رنگ کشید. اوهوکی! خاله سوسکه فاز خانم خونه بودن برش داشته

!تو نبودت کی به این جا می رسیده؟ همه چیز مرتب و تمیزه- آهان! سرکار خانم منظم تشریف داشتند. البته شکاک و حساس هم بود. منم که خدای کثافت کاری... جان چه جنگ جهانی ای توی این خانه راه بیفتد... لیوان را روی کابینت به جلو سر دادم و

نگاهش را قفل چشمانم کردم. متعجب دوباره برگشت و به بطری توی دستم خیره ماند. به قول رضا باید گربه را همین جا دم حجله زمین می زدم. کم که نبود. باید می فهمید چه مرد شتر. شلخته ای گیرش آمده. در بطری را باز کردم

یه خانمی هست وقتی تهران بودم هفته ای یه بار واسه نظافت -سر می زد. البته از وقتی کسی رفت و آمدی این جا نداره اونم ماهی یه بار میاد. انگار همین تازگیا این جا بوده. اثری از گرد و غبار نیس خانم معلم؟

قرص های اضافه را داخل باکس ریخت و من بطری آب را یک نفس سر کشیدم و در مقابل اعتراض غزل، باقی مانده ی آب را توی سینک روی موهای به هم ریخته ام خالی کردم. جانم که چه حالی می داد. از سرمای آب لرز کردم ولی کلی فِرش

شدم. سر که برگرداندم غزل با چشمانی گرد شده براندازم کرد و من دلم ضعف رفت برای آن چهره ی پر از بهتش. قشنگ شبیه مامان ها غر می زد. اگر اجازه می داد، یک آشی برایش می

پختم که یک من رویش روغن باشد. منم که هلاک بچه! حوله را: روی موهایم انداختم و بی توجه گفتم

تا من می رم یه دوش بگیرم. یه فری تو خونه بخور  
بین -!خوشت میاد

با اخمی که عجیب به ابروهای خوش حالتش می آمد آن ورق قرص را  
توی دستش بازی داد و مثلا خواست بی تفاوت رفتار: کند، پرسید خوشم  
نیاد چی کار می کنی؟-

بهتره خوشت بیاد خانم. چون خونه ی اول و آخرت همین -جاست. تنگ  
دل این مرد شلخته. راه در رو نداری. می بینی؟ حبسی بین این چهار  
دیواری. گرفتی ضعیفه؟ برو لباساتو عوض کن. برگشتم باهات کار دارم-

می دانستم که بدجنسی بود. اما نماندم تا چیزی توی سرم خرد کند. با خنده ای که  
هوار می کشید بی رحم بودم. آن. هم در حالی که داشتم با دمم گردو می شکستم  
...پسره ی دیوونه! قلبم ریخت-

زمزمه اش آن قدر بلند بود که به گوشم رسید، اما قرار نبود من واکنش نشان  
بدهم. رفتم و او را با حال خرابی که نشان کرم. ریختن های من بود تنهائش  
گذاشتم

\*\*\*

"غزل"

سر درد امانم را بریده بود. از آن دردهایی که بی شک تا فردا صبح ادامه داشت و با خواب هم درمان نمی شد. با آن همه گریه حالا چشم هایم بی اندازه می سوخت. یک قرص از داخل ورق توی دستم جدا کردم و نگاهش کردم. بدن من به شدت در مقابل قرص واکنش نشان می داد و اطمینان داشتم این استامینفون کدئین تا نیم ساعت دیگر به شدت خواب آلودم می کرد. تب داشتم باید این قرص را می خوردم. چشمم افتاد به بطری سرگردان روی سینک. پسره ی شلخته ی دیوانه. برای پرت کردن حواسم، به سمت سینک رفتم و از همان آب شیر یک لیوان برای خودم ریختم. باید این سر درد کذایی را آرام می کردم. لیوان را آب کشیدم و آن را روی آب چکان کنار کانتنر گذاشتم. بطری را به حال خودش رها کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم. وضعیتم اصلا مساعد کنجکاوی توی خانه امیرعلی نبود. هنوز دلم توی آن انتشارات حوالی حال غریب عمو و آقا بزرگ پر پر می زد. بنده های خدا چنان با عشق من را در آغوش کشیده بودند که تکه ی بزرگی از قلبم را به خودشان اختصاص دادند. بدجوری سر دو راهی مانده بودم. شرایط روحی هیچ کدام از ما خوب نبود. دلم تنگ بابا بود. دل لعنتی زبان نفهمم برای خانواده ی تهرانی پر می زد. دلم می خواست خانواده ی مادری ام را هم از نزدیک ببینم. کسانی که بوی تن مادری را می دادند که من درون جسمش شکل گرفته بودم. دل بود دیگر!

هیچ منطقی سرش نمی شد. آقا بزرگ رفتار شایسته ای داشت.

رفتاری که تنها بوی حسرت و دلتنگی می داد. در مقابل دفاعیه من از بابا گارد نگرفت و حتی کلامی به لب نیاورد.

اما سوالی که مثل خوره وجود هر سه نفرمان را می خورد، دلیل کار یاسر بود. این که چرا به آن ها از پیدا شدن من چیزی نگفته بود مثل یک عالمت سوال بزرگ توی ذهنمان جا خوش کرده بود. یاسر لعنتی... از بس به گوشه ام زنگ زده بود او را توی بلک لیست گذاشته بودم. روانم را به هم می ریخت. با حرف هایش به دلم نیشتر می زد. البته بیشتر می ترسیدم. از این که می فهمید به دیدن خانواده مان رفته بودم، می ترسیدم

با فکری مشغول جلوی در اتاقی که امیرعلی با تشر من را از آن بیرون کشید، ایستادم! ساک و کیفم پشت در مانده بود.

آن ها را برداشتم و با ذهنی آشفته به داخل رفتم. تمام وجودم در التهاب بود. نگاهی به دیوار روبروی تخت اتاق انداختم.

یکی از زیباترین پرتره های امیرعلی روی دیوار نقاشی شده بود. یک

نقاشی زیبا و تاثیر گذار. از آن هایی که بی شک عاشقش می شدی. موهای قهوه ای روشنش از توی همین نقاشی هم قدرت ویران کردن دل بی تاب من را داشت. به قدری زنده و زیبا نقش زده بودند که به سرت می زد لمسش کنی. بی احتیاط به سمت دیوار رفتم. دوستش داشتم. عقب گرد کردم و روی تخت نشستم. ای کاش شرایط این جور نبود. ای کاش همه چیز فرق می کرد. آن وقت به قطعیت همه

چیز شکل دیگری به .خود می گرفت و من از آمدن به خانه ی او ضعف می کردم  
گوشی ام که روی پاتختی لرزید حواس پرت شده ام را به اتاق برگرداند. یک  
شماره ی ناشناس از یک خط ثابت! بی اختیار دلم

به شور افتاد. پیش شماره اش بی اندازه شبیه به شماره ای بود که دیشب از  
بیمارستان زنگ زدند. دست لرزانم را به سمت گوشی بردم. اگر از بیمارستان  
بود چی؟ وای بابا...

بی اراده ارتباط را وصل کردم و با حالی آشوب و قلبی تپنده زمزمه :کردم بله؟-  
صدای خش خشی از آن سوی خط به گوش رسید. گوشم را بیشتر به گوشی  
چسباندم. آن سوی خط سر و صداهای پرت :بسیار زیاد بود. با استرس لب زدم  
بفرمایید؟-

به خیالت می تونی منو دور بزنی غزل؟ هنوز به این باور- نرسیدی که این زمین  
بدجوری گرده؟ نمی دونی که هر جای این کره خاکی باشی قابلیت اینو که  
بگردم و پیدات کنم دارم؟ ...یاسر-

بله! خودمم. فکر کردی با فرار کردن چی نصیبت می شه- دختره ی ساده؟ تو  
باید با واقعیت کنار بیای. با فرار کردن فقط !راهی که قراره بریو برای خودت  
و من سخت تر می کنی

.تمام وجودم یخ زد

او می دانست من به تهران آمدم؟ لب هایم را جناندم و با :وحشت  
گفتم

تو داری یه چیز یو از من پنهون می کنی یاسر! تو با صداقت - جلو نیومدی. تو نیومدی که منو به خانواده مون برسونی.

تو یه! هدف دیگه داری

صدایم می لرزید. تمام تنم می لرزید. اما حرف هایم باور قلبی ام بود. حالا دیگه می دانستم او یک ریگی به کفش داشت. او پوزخند صدا داری زد و با همان لحن سرد و قطبی اش وجودم را: از هم متلاشی کرد

خوبه! خیلی خوبه که داری حرفای تازه می زنی. این تصورات - باطلو کی ریخته توی سرت غزل؟ به خیالت نمی دونم که سر صبح با اون پسره ی دیوانه از خونه زدین بیرون؟ فکر می کنی نمی تونستم پیام و جلوتونو بگیرم؟ قلبم وحشیانه توی سینه ام کویید. عرق از تیره پشتم به راه افتاد. او چه کسی بود؟ چه از جان من می خواست؟ دستم را: روی لب های مرتعشم گذاشتم و او با بی رحمی تمام اضافه کرد

اگر گذاشتم راحت و آسوده با اون مردک برای خودت از خونه - دور شی دلیلش این بود که به تو ایمان داشتم. اما وقتی خط منو گذاشتی توی لیست سیاه متوجه شدم در موردت چقدر اشتباه فکر می کردم. در واقع حماقت کردم. درسته؟ این راه درستی نیست یاسر! تو باید به منو به حال خودم! - بذاری

دوست داری بدونی الان کجام؟ اصلا از حال پدر، بی پدرت - خبر داری؟

مردم. به معنای واقعی کلمه مردم. قلبم از کار افتاد و تمام



تم .بخ بست. او داشت من را تهدید می کرد

می دونی تو کدوم بخش بستری شده؟ از وضعیتش خبر داری؟

-حتما مطلع هستی! خیلی بیشتر از اونی که من می دونم، خبر داری! البته اطمینان

دارم که می دونی می تونم چه بالهایی! سرش بیارم

چی می خوامی از جونم؟ چی می خوامی از جونمون؟- فریاد زده بودم. فریادم اگو شده بود و به گوش خودم رسیده بود. تمام تنم نبض داشت. او بی تفاوت بود. من نفس نفس می زدم و او صدای نفس هایش بدون ذره ای استرس می رفت و می آمد. او حرف می زد و تهدید می کرد و من جان می کردم و .دستم به هیچ کجا بند نبود

بهت گفته بودم که... اولتیماتوم داده بودم. درسته؟ گفته بودم -که این پونزده سالی که از بهترین روزای عمر من حروم شد باید به بار بشینه! نمی دارم. اجازه نمی دم به راحتی با بچه بازیات! همه چیزو خراب کنی! خصوصا با این فرار احمقانه ت

...من... من فرار نکردم. دست از سرم بابام بردار فقط- به همین راحتی؟ واقعا این همه سال برای تو، هیچ بوده؟ پدر -! تو باید تاوان گند و کثافتی که زده رو پس بده هر کاری بگی می کنم یاسر. التماس می کنم دست از سرش -برداری. اون یه دختر کم سن و سال دیگه به جز من داره!

به اون! رحم کن. بی مادرش که کردی دیگه بی پدرش نکن به پهنای صورتم  
اشک می ریختم و با حالی آشوب التماسش می کردم. برخلاف تمام عتاب هایش  
بی خبر بودم من به کجا رفتم. ... او نمی دانست کجایی؟ -

صدای خشک و خشنش قلب بی هویتم را دوباره لرزاند.

نگاهی به دور و اطرافم انداختم. من این جا توی خانه ی مردی بودم که

پشتم مثل کوه ایستاده بود. من را آورده بود، تهران تا با خانواده ام آشنا کند. عجیب  
این جا بود که حتی عمو و آقا بزرگ به یاسر چیزی بروز نداده بودند. این خانواده  
همه شان از هم دور بودند. حرف هایشان را از هم پنهان می کردند و چیزی به هم  
نمی گفتند.

صدایش من را از فکر و خیال خانواده تهرانی بیرون کشید.

حالا که آن ها پنهان کاری کرده بودند چه علتی داشت که من خودم را توی آتش  
انتقام یاسر اسیر کنم؟ آن هم زمانی که دور از بابا! بودم و از این هیولا هر کاری بر  
می آمد

...من -

فقط یک کلمه بهم بگو... کجایی؟ - تو از

من چی می خوای؟ -

برای فهمیدن خواسته ی من نیاز به ذهن یه نابغه نیست غزل!

-من از تو چیز سختی نمی خوام. من فقط می خوام تو با من بیای تهران. می خوام بیای بریم دیدن خانواده ی واقعیت!

کجای این ماجرا برات ثقیله که نمی خوای پذیریش؟ من که اهل بازی نبودم. من که این فیلم نامه را ننوشته بودم.

اما بلد بودم هم بازی باشم. وقتی خودش می خواست باید این کار را می کردم. چشم های خیسم را روی هم فشار دادم و لب باز کردم. سرد و غیر قابل انعطاف. مثل خودش... بی رحم و تاریک. با همان هیولایی که توی وجود همه ی انسان ها بود و به وقتش بیدار می شد. من هم باید هیولای خفته ی وجودم را بیدار می کردم تا در مقابل هیولای کثیف ذات یاسر از پا نیفتم

باشه میام. فقط تو رو به هر چیزی که می پرستی دست از سر

بابام بردار

قضاوتو می سپرم به خانواده مون. اونا تصمیم می گیرن با یه -دزد بی وجدان چطور رفتار کنن. اون چیزی که به من مربوط می شدو انجام دادم. وکالت تام از پدربزرگم داشتم توی این مقوله. منم شکایت خودمو علیه دکتر تنظیم کردم. باقیش می مونه

با...خانواده

چانه ام لرزید. این قطره های اشک که روی صورتم سر می خورد

...از سر عجز بود. درمانگی بود و بیچارگی

بهم زمان بده. من... بذار با خودم کنار پیام-

زمانی نداری. تمام فرصت هاتو سوزوندی. اون پسره ی احمق! -داره تورو بازیچه ی

دست خواسته های خودش می کنه

...خواهش-

اگر تا پس فردا برگشتی که هیچی... اگر برگشتی بهتره با - دکتر فرزاد

تدین، پدر قلبی و البته بیمارت برای همیشه! خداحافظی کنی

...یاسر-

صدای بوق های ممتدی که پشت خط توی گوشم پیچید قلبم را زخمی کرد.

زخمی مرد نامردی که هیچ رحمی نداشت. او نیت کرده بود زندگی من را ویران

کند. نیتی که هنوز نمی دانستم چه بود. او می دانست من خانه نبودم. او از

بیمارستان زنگ زده...بود. آخ بابا

با سر درد سرم را به تاج تخت تکیه دادم. چشم هایم خسته تر از قبل شده بودند.

حالم خیلی بد بود. از آن بدهایی که دلم می خواست برای همیشه خودم را نیست و

نابود کنم. چشم گرداندم توی اتاق... خسته بودم. از همه چیز خسته و دلزده بودم.

ای کاش جرئتش را داشتم و خودم را برای همیشه از این زندگی نکبت زده جدا می

کردم. ای کاش... حیف... حیف که نمی توانستم. نگاهم شوکه یک جا ایستاد. روی

میز بار رو به رویم آرام گرفت. چیزی توی ذهنم جوشید. فکری که داشت ویرانم

می کرد. باید آرام می شدم. به دنبال این بی خبری می رفتم.

خسته بودم از این ذات آرام و نجیبی که داشتم. از روی تخت بلند شدم. زانوهایم لرزید. انگار کسی با تبر به پشت زانوهایم زد. به سختی سر پا ایستادم و با پاهایی لرزان و مرتعش به جلو

رفتم. نگاهم را روی شیشه های رنگارنگی که روبه رویم بود، انداختم. باید خودم را رها می کردم. باید کاری می کردم که همه چیز را فراموش کنم. خسته بودم. از این همه فکر خسته بودم

دستم را به سمت یکی از بطری ها بردم. درش را باز کردم. بینی ام چین خورد و صورتم فاصله گرفت. صورت خان جون پشت پلک هایم زنده شد. لعنتی... من اهل این کارها نبودم.

یک عمر با عزت نفس و آرام زندگی کردم

تهش شدم این... از این جا رانده و از آن جا مانده. خسته و بی هویت و تنها... بطری را محکم توی دستم گرفتم و عقب رفتم.

خودم را روی تخت انداختم و چشم بستم. اشک جوشید و روی صورتم ریخت. گونه ام آتش گرفت و لب هایم لرزید. بطری را بالا آوردم دستم را روی چشمم کشیدم و

التماس کردم. به خود بیچاره ام: التماس کردم

...باید آرام بگیرم. باید بی خبر باشم. باید-

معه ام آتش گرفت اما شکایتی نکردم. نفسم رفت ولی باز با گستاخی تمام صبوری کردم و شیشه را بالا رفتم. آن قدر که از بی نفسی به تنگ آمدم

چشم هایم تار می دید. دیدم سخت شده بود. سرم را تکان دادم با نفسی ناپایدار  
بطری نیمه خالی را روی پاتختی گذاشتم.

دقیقه ها برایم مثل ساعت ها گذشته بود. احساس سبکی می کردم. مغزم خالی  
بود. از همه چیز خالی بود. انگار درون یک حباب اسیر بودم که با تلنگری فرو می  
ریخت اما اسارت در دنیای پوشالی بی خیالی اش را دوست داشتم. سرم داشت  
گیج می رفت. تمام تنم می سوخت. سرم گیج رفت. خنده ام گرفت. دستم را روی  
شقیقه ام گذاشتم. تا چند دقیقه ی قبل داشت مثل طبل می کوبید. حالا آرام شده  
بود. احساس خال می کردم. قدمی به جلو گذاشتم. زیر پایم خالی شد. سکندری  
خوردم و به جلو پرت شدم. خنده ام شدت گرفت! ایس! خودشه - سرم داشت گیج  
می رفت.

دستم را به لبه ی مبل گرفتم و نگاهم روی پرتره جنجالی امیرعلی افتاد. آخ که  
چقدر این مرد برایم خاص و دوست داشتنی بود. داشتم خفه می شدم. به سمت جلو  
رفتم. خوابم می آمد. هیچ چیزی توی ذهنم نبود. پر از خالی بودم. نفسم را تکه تکه  
بیرون ریختم. مغزم داشت گر می گرفت. دل کندم از عکسی که پاره ی تنم شده  
بود. احساس می کردم! حرکاتم تاخیر داشتند. خودم راه می رفتم اما خیالم هنوز  
چسبیده بود به عکس امیرعلی! به سمت پنجره رفتم و پنجره را باز کردم. هوای  
خنک توی صورتم ریخت. دلم ضعف رفت.

دستم را به تن سرد شیشه گرفتم و چشم هایم سیاهی رفت. لپم را به شیشه  
چسباندم و خندیدم. بلند... پایین تر از پنجره انگار یک دره ی بزرگ بود که می  
خواست من را درون خودش غرق کند. چشم هایم را بستم و نفس بلندی کشیدم.

پاهایم را بالاتر آوردم و لبه ی پنجره گذاشتم. بیشتر خم شدم و سرما را با پوست و استخوانم حس کردم. انگار سلول های خاکستری مغزم داشت از کار می افتاد طبیعتا زیر پاهایم باید حیاط می بود اما من داشتم سیاهی مطلق می دیدم. یک بلندی ترسناک و سیاهی وحشت آور. خودم را بیشتر خم کردم  
چه غلطی داری می کنی؟-

تلو تلو خوردم و دلم توی دهانم آمد. خودم را عقب کشیدم و نگاهش کردم. صورتش سرخ و نگاهش ترسیده بود. لبخند زد. چشمانش وحشتناک درشت شده بود. قبلا چشم هایش ریز نبود؟ او مثل گاوی خشمگین از بینی اش دود بیرون می زد. توهم زده بودم؟ سکسکه ای زدم فریاد زد  
داشتی چه غلطی می کردی؟ هان؟ داشتی خودتو می کشتی؟

-آره؟ این جا؟ تو خونه ی من؟ کنار من؟

حرف هایش هیچ کدام توی سرم فرو نمی رفت. انگار قبل رسیدن به من برمی گشت و به سمت خودش می رفت. فقط من زل زده بودم  
غزل... حالت خوبه؟- بلاخره صدایش به گوشم رسید. لرز بدی کردم.  
سرما از استخوانم داشت رد می شد. نالیدم

!سر... دمه-

به محض این که دهان باز کردم رنگ و رویش پرید و نگاهش آتش

گرفت. سر گیجه بدی داشتم. اخم کردم چی  
کار کردی غزل؟ چی کار؟ چی خوردی دیوونه؟  
هان؟ بینمت؟-

اخم کردم. مثل خودش. مثل پیوند عجیب ابروهایش به هم.  
چقدر این قیافه به او می آمد.

!چرا با من بداخل... اقی آخه؟ من... من سردم... شده-.

سکسکه می زدم. خنده ام گرفت. مثل یک جوجه اردک داشتم صدا در می آوردم  
- لعنتی

چه کوفتی خوردی که زده به سرت؟ چی - کار داری می کنی؟ همش نیم  
ساعت نشد تنهات گذاشتم. چی کار کردی غزل؟ چی کار؟

چرا داشت دعوایم می کرد؟ مگر من چه کرده بودم؟ کجای این کره خاکی را

اشغال می کردم که همه دشمنم بودند؟ چرا رحم نمی کرد؟ چرا با محبت

برخورد نمی کرد؟ به چشم های خوش رنگش خیره شدم. تیره شده بودند.

برعکس همیشه که عجیب روشن بود. این بار مثل قهوه ی تلخ جگر را می

سوزاند ولی بی خوابم می کرد. لب هایم را زبان تر کردم. زبانم بیش از حد بزاق

ترشح می کرد. آرام: صدایم زد... غزل

نکن دختر، دیوونه تر از اینم نکن-



شقیقه هایم وحشیانه نبض می زد. از آن سر درد لعنتی رسیده بودم به جنگ جهانی... توی سرم بلوایی بود. بلوایی که هیچ چیزی از آن سر در نمی آوردم. فقط یک لشگر آدم یک صدا فریاد می زدند. "کسی تو را دوست ندارد." لب هایم به لرزش و چشم هایم به اشک نشست نکنه توام ... منو نمی خو...ای؟-

خفه شو لعنتی-

!من... حالم بد! خوبم کن-

تو حال خودت نیستی. داری چرت می گی! طاقتمو طاق نکن

...دختر!

"امیر علی"

حال امروزم کجا و حال آن روز کجا! آن روز اگر به رضای حاج علی از خر شیطان پیاده شدم و گلی را عقد کردم دلیلش شیطان و این مزخرفات نبود. فقط حال و حوصله ی ادا و اطوارهای داداش های گلی را نداشتم. هر وقت قرار داشتیم یکی از آن ها لوله سر. خرمن می شد و وبالمان بود آهی پر حرص کشیدم

...غزل... تو حالت خوب نیست.

غزل سر جدت بی خیال من شو-

سکسکه هایش قدرت حرف زدنش را کم کرده بود. اصلا به جهنم. همان بهتر

که حرف نمی زد. امیر-

مرض امیر... داری منو سخته می دی و خودت می خندی؟- خنده اش پررنگ تر شد. قیافه ای: برایش گرفتم و زیر لب به غر زدن ادامه دادم

حیف... حیف که تو شرایط مساعدی نیستی و گرنه یه بلایی -سرت می اوردم که دیگه یادت بره از این غلطا بکنی.

دختره ی احمق...

چی می ... گی؟-

سکسه هایش کفر من و خنده های خودش را در می آورد.

...وای به روزت غزل... وای-

امیر... دارم... آتیش می گیرم-

الان برمی گردم-

برگشتم و چشم غره ای برایش رفتم

چشم غره ام جواب که نداد هیچ، قهقهه خنده اش را هم در آورد. آن روی

سگ من را ندیده بود که حالا داشت این مدلی برایم سوسه می آمد؟. کجا؟

گفتم الان میام-!منم میام باهات-

بیخود. لازم نکرده. برمی گردم-

کلمات را می کشید و بی حواس ادایشان می کرد. دلم برای این همه بیچارگی هر دو

نفرمان آتش بود. باید کاری می کردم.

دختره ی دیوانه بین چه بلایی سر من آورد. انگار نه انگار من هم آدمم مردم..  
وای به روزت غزل... وای به روزت!

حالت که خوب شود چنان گوشت را بیچانم که دیگر غلط بکنی سمت این  
جور کثافت کاری ها. بروی

د برگشتم سمتش. نگاهی به او که هنوز داشت ریز ریز می خندید و چیزی برای  
خودش می گفت انداختم و با تاسف داخل شدم. حالش هیچ خوب نبود.  
نالید... گرمه امیر-

آره خب منم مث تو این قد ناپرهیزی می کردم و تا خرخره می - خوردم گرم  
که هیچی آتیش می گرفتم. دختره پاک زده به! سرش  
غزل بین چه جوری گند زدی به عصمت من-

...مامان-

لب هایش که لرزید و مامانش را صدا زد جگرم برایش سوخت. دخترک بیچاره.  
تمام حس و حالم پرید و دلم برایش سوخت. می دانستم که به شدت تحت فشار  
بود. فشاری که تحملش را طاق کرده. این همه درد و مشکل به خدا برای او زیاد  
بود. آن دختر محکمی که من روز اول دیدم امروز داشت تکه و پاره می شد.

!گرمه-

فقط ببند دهن تو غزل. زدی آسفالتم کردی حالا حرفم می زنی؟-

...بابا-

...آب... تشنمه -

سسکسکه هایش خفن روی مخ بود.

نگاهش کردم. چشم هایش را بسته بود و دانه های درشت عرق روی صورتش  
 خودنمایی می کرد. یک هو چه بلایی سرش آمد؟ چرا این جور تب کرد؟ ...آی -  
 غزل خوبی؟ -

!آیی -

نگران شدم. قلبم وحشیانه توی سینه لگد انداخت.

آ خدا داشته باش فقط این همه لوطی گریو، بعدا جبران کن -...امیرعلی -

جانم به آن صدای مظلومت. الهی بگردم دورت دختر. تو یک نفر قابلیت کشتن  
 من را داری.

غزلم... عزیزم -

اخم هایش باز شد و طرح لبخندی روی لبش نقش بست. با حالی

آشفته از جا بلند شدم و نفس بلندی کشیدم. باید او را تنها می گذاشتم. مرده  
 شور هر چی دکوراتیو احمق

بود را ببرد. تز بود این مرتیکه داد؟ با حرص چند تا از بطری ها

را برداشتم و به سمت کمد دیواری رفتم. باید آن ها را از جلوی دست جمع می کردم.  
 توی خانه ام یک گربه ی فضول داشتم.

!چه می دانستم قرار بود این جوری پنجول بکشد به دار و ندارم \*\*\*

در اتاق را روی هم گذاشتم و با سری که وحشیانه نبض می کوبید از پله ها پایین رفتم. هوفی کشیدم و خودم را روی مبل پرت و

تلوزیون را روشن کردم. فکرم درگیر بود. ذهنم درست کار نمی کرد. باید یک کاری می کردم. فکری که توی سرم افتاد لبخند روی لبم کشاند. نگاهی به اطراف سالن خانه ام انداختم.

دلم برای این جا تنگ شده بود. برای خانه ی خودم. چه روزهایی که این جا نگذرانده بودم. با خوشحالی از جا پریدم و گوشی تلفن را از روی میز برداشتم. نیمچه تغییری توی جای وسایل ایجاد شده بود که زیاد محسوس نبود. گوشی را با دلتنگی توی دستم فشردم و شماره ی خانه را گرفتم و منتظر ماندم. نگاهی به ساعت انداختم. بعد از ناهار نصفه و نیمه ای که توی اشک و آه غزل در رستوران خوردیم چیزی از این فک همیشه در حال جنبش پایین نرفته بود. احساس گرسنگی که بیشتر از سر حرص خوردن بود داشت معده ام را می پیچاند. چرا گوشی را جواب نمی داد؟ یعنی نبود؟ بعد از چند بوق آزاد وقتی دیگر ناامید شده بودم بلاخره کسی از آن ور خط جواب داد. ...صلوات  
!امیرعلی-

صدای حاج مرتضی اخم هایم را در هم کرد. این وقت روز توی خونه چه کار می کرد؟ مکثم که طول کشید، دوباره صدایش بلند شد.

این ورا آقا امیرعلی! راه گم کردین؟-

عقدہ ای تر از من هم پیدا شد! حاج مرتضی! قشنگ ضبط کرده بود که سری قبلی  
چطور با طعنه جواب تلفنش را دادم که حالا به خودم برگرداند. حیف که حال و  
حوصله ی سر و کله زدن با او یکی را اصلا نداشتم. توی تمام بدبختی هایم فقط بچه  
بازی های! حاجی کم بود

!سلام حاجی-

علیک سلام مرد! برگشتی تهران؟- بله!

مامان هست؟-

مکت کرد. مرتیکه! انگار چه سوالی پرسیده بودم. قشنگ توی این درگیری های  
ذهنی من او باید جلوی رویم سبز می شد؟ حالا فرض بر این که من ادب نداشتم  
و حالش را نپرسیدم. مگه من را نمی شناخت؟

!نه نیست. یکی از دوستاش سفره داشت رفته اون جا!-هوف-

همیشه همین بود. هیچ وقت توی خانه پیدایش نمی شد. اصلا اگر بود جای تعجب  
داشت. از این سفره به آن سفره. از این روضه به آن روضه! وقتی هم که تایمش  
آزاد بود مخ آرزو را می ریخت توی فرغون و بعد هم زور آرزوی جلب می چربید و  
او را به استخر و باشگاه می برد. برخلاف من که همیشه زود از کوره در می رفتم.  
صدای حاجی فکرم را از آن روزهای نوجوانی بیرون کشید چیزی شده؟-

نه مسئله ای نی. می خواستم باهش حرف بزنم- چرا نمیای این جا؟ می

ترسی از دیدنت خوشحال شیم؟-!نقل این حرفا نی حاجی-

پ نقل چیه بچه؟ سرت شلوغه یا دیدن من کفاره داره؟-

بی خیال حاجی زنگ نزدم دعوا کنم. اصن رو مودشم نیستم - خیر باشه! چی این جوری پسر همیشه آماده به رزم منو برده - تو لک؟

پسر... چشم بستم. درد داشت این جمله. منی که دل بزرگی نداشتم برای بخشش حاجی ولی همیشه آن ته مه های دلم می دانستم آدم بدی نبود. از تمام خودخواهی هایش که می گذشتم می دانستم برای مامان و آرزو و حتی... حتی من هیچ وقت چیزی کم نگذاشت. خصوصا این روزها که این همه بلاسرمان آمد و آدم های مختلفی سر راهمان سبز شد. فهمیدم که حاجی خودخواهی هایش در مقابل دیگران آن قدر بزرگ و بارز نبود که نتوانم هضمش کنم. لااقل از گندی که مونا و اشکان زدند بهتر بود. یا شاید از دکتر و زنش که خانواده ی تهرانی را در عطش دیدن نوه شان گذاشتند کم تر خودخواه بود. از یاسر الدنگ بی صفت که داشت از آب گل آلود ماهی گرفت که خیلی بهتر بود امیرعلی! چی شده پسر؟ چرا حرف نمی زنی؟ -

دل نگرانی هایش از لحنش پیدا بود. چشم بستم. باید می گفتم.

باید او را وارد این بازی می کردم. راست و حسینی خودم می رفتم جلو. یک بار برای همیشه و آن هم فقط برای غزل. اگر مردش بود و پا به پایم می آمد که دمش گرم؛ لوطی بود. اگر هم که نه! من چیزی را از دست نمی دادم و فقط تلاشم را کرده بودم. آن هم باز فدای سر آن دختری که خواب بود و نمی دانست چطور وجود من را از درون متلاشی کرد امیرعلی! چی شده بابا؟ حالت خوبه؟ -

بابا! این کلمه بدجوری برای او سنگین بود! نه؟ چشم بستم و ...تصمیم گرفتم.  
مرگ یک بار و شیون هم یک بار! حاجی! می خوام... می خوام برام پدری کنی -  
چی؟ -

سوالش سست و لرزان بود. باور این که من چنین چیزی از او خواستم برایش بی  
اندازه سنگین بود. آن قدر که بی اختیار از بالا و پایین شدن فشارش حالم بد شد.  
من قبلا سابقه ی گند

...زدن به این مرد را داشتم و حالا هم می ترسیدم از این فاجعه باورم نمی  
شه! تو الان با من بودی؟ -

دست هایم را مشت کردم و شانه ام را بیشتر به سمت گردنم بردم. حالم از این  
توصیف خوب نبود. چشم بستم و دهان باز. کردم

ببین حاجی گیرم. بدجوری هم گیرم -

هر جا گیر باشی پشتتم پسر -

حاجی! گوش کن ببین چی می گم -

...بگو مرد بزرگ! بگو -

شوقی که از تک تک کلماتش شره می کرد حالم را بد کرد. بی احتیاط لب باز  
کردم

ببین حاجی خاطر یه دختر یو خیلی می خوام. همونی... همونی - که عکساش باهام  
پخش شد تو نت! همونی که مامان با آرزو



!رفتن مراسم مادرش

همون خانم نویسنده ای که سر و صداش همه جا به پا شد و - خانواده ی  
حاج علیو آتیشی کرد؟

آره حاجی خودش! خودت می دونی که اگه بخوام و اراده کنم -هیچ نیازی به  
کمک احد و الناسی ندارم. فقط نمی خوام اونم واسه خاطر خود دختره! اونقد واسم  
ارزش داره که می خوام درست و حسابی برم خواستگاریش. مث یه آدم حسابی.  
همون جووری که رفتیم سراغ گلی! این دفعه با یه تفاوت بزرگ.

فرقش! اینه که من هیچ رقمه کوتاه بیا نیستم. اون دختر مال منه

معلومه بدجووری قاپتو دزدیده که واس خاطرش به من گفتمی

! -واست پدری کنم. ندیده خوشم اومد ازش

بحث این حرفا نیس. من... مشکلاتتی هس این وسط که باعث - شد

ازتون کمک بخوام ماجرا چیه؟-

باباش حال نداره. مشکل قلبی داره و الانم سی سی یو بستریه -تو چالوس. می

خوام... راستیتش زیاد امیدوی به بهبودش ندارم. اینه که می خوام قبل از این که

اتفاقی واسش بیفته خیالش از! بابات دخترش راحت شه نمی فهمم. لپ کلام؟-

سخت نیس به شرطی که آسون بگیری! تو بیمارستان دخترشو -ازش خواستگاری

می کنی واسم حاج مرتضی؟ پدری می کنی واسم؟ ...امیرعلی-

تشری که پشت بند اسمم بود قلبم را مچاله کرد. من که کوتاه بیا نبودم. برای رسیدن به آن دختر زمین و زمان روی سرم ریخته بود. به هیچ مصیبت تازه ای اجازه نمی دادم غزل را از من. دور کند

فقط یه چیز ازت خواستم. واسه تموم عمرم. اگه بگی نه هم - حله! اصراری نیست. دمتم گرم! ولی... ولی نمی خوام بگی نه! حاجی

چرا بگم نه بچه؟ اونم وقتی این جویری مرید دختری شدی که - دلتو صاف کرده با من  
خیلی مخلصم -

بین امیرعلی، قبلا هم بارها بهت گفتم. بیشتر از آرزو -

نخواست کمتر نمی خواست. مث پسر نداشته ی خودمی به جون. مادرت قسم

:چیزی توی دلم زیر و رو شد. لبخند زدم. سر تکان دادم و گفتم

مامانو می سپارم به خودت حاجی! کاراتو راست و ریس کن تا - من این ورواکی کنم. حله؟! خوشبختیت آرزومه بزرگ مرد -...سلام برسون حاجی!

فعلا -

گوشی را که قطع کردم حالم بهتر از قبل بود. باید با بابای غزل حرف می زدم. باید همه چیز را به او می گفتم. نمی خواستم از بابت غزل خیالش ناآرام بماند. می دانستم که وضعیت روحی. خوبی نداشت \*\*\*

"غزل"

با سر درد وحشتناکی چشم باز کردم و گیج به اطرافم نگاه کردم. شقیقه هایم نبض می کوبید. دهانم

خشک شده بود و گلویم درد می کرد. دستم را به سمت گلویم بردم و سرفه ی ریز و خشکی کردم. اوه اوه! قشنگ و درست و حسابی سرما خورده بودم. صورتم سرد بود. احساس خستگی می کردم و هیچ تصویری از موقعیتم نداشتم. روی تخت نیم خیز شدم و چشم هایم را چند بار باز و بسته کردم.

هیچ درکی از وقت روز نداشتم. فقط نوری که از پشت پرده ی حریر اتاق خواب داخل می ریخت نشان می داد روز بود.

بی اختیار توی تخت بالا پریدم و کمرم از درد تیر کشید. سرپا ایستادم! انگار لودر از روی تنم رد شده بود. همه ی بدنم درد می کرد. هنوز گیج و ناباور دست و پا می زدم که در باز شد و قامت او از بازی در پیدا شد. خدای من امیرعلی... همه چیز مثل یک جرقه توی ذهنم روشن شد. نگاهم را چرخاندم و به انتهای اتاق امیرعلی رسیدم. هیچ چیزی آن جا نبود. اما من یادم بود. یک شیشه...

شیشه ای که دو سومش را تنهایی و با درد نوشیده بودم. دنیا روی سرم خراب شد. نگاهم به سمت او که با دیدن چشم های باز و قیافه ی در همم مکث کرده بود، برگشت. قلبم درد گرفت. با همان اخم هایی که سعی می کرد تابلو نباشد لب باز کرد و با: صدایی گرفته پرسید بیدار شدی خاله سوسکه؟-

تمام تصاویر توی ذهنم داشت بالا و پایین می رفت. نگاهم را برگرداندم و به دیواری که به آن کوبیده شدم چشم دوختم. باورم نمی شد. در را که پشت سرش بست من هم از تخت پایین آمدم تلخ شدم. تند و زهرمار

تو... تو چه غلطی کردی؟ با من چی کار کردی؟-

نگاهش با مکث روی چشم هایم ایستاد. تمام صورتم داشت آتش می گرفت. فریادم که تمام شد. جا خورد. همان جا ایستاد و صورتش مثل سنگ سخت و خشن شد. نگاهی که هر چند، تا چند ثانیه ی قبل هم زیاد مهربان نبود اما خشمی هم نداشت. صدایش را بلند کرد و با حرصی که قشنگ از تک تک سیلاب های کلماتش بیرون می ریخت: پرسید هه! خانم به خودشون اومدن؟- چه بلایی سرم آوردی لعنتی؟- تمام تنم داشت می لرزید. چه کار کرده بودیم ما دو تا؟ تند و تند نفس می کشید و عضلات صورتش تکان می خورد. خشم ویران گری توی چشم هایش می جهید. همان پوزخند لعنتی دیوانه کننده ی سابقش را روی لبش: نشانده و با تحقیری که رگ و پی وجودم را سوزاند گفت خودت التماسم کردی! یادت رفته؟- من... من شکر خوردم با تو! من حالم خوش نبود. ندیدی چه - اشتباهی کردم؟ ندیدی!؟

!دهنتو ببند غزل-

تو... امیرعلی! تو منو اذیت کردی؟-

عجزی که در سوالم بود بند بند وجودم را لرزاند. با چند قدم بلند خودش را به من رساند و نگاهم کرد. نگاهی که تا مغز استخوانم را می سوزاند. چشم هایش قرمز شده بود. شمرده و آرام پرسید چه... زری... زدی؟-

تو از من سو استفاده کردی؟ به چه جرئتی؟-

!حرفتو همین الان پس بگیر غزل-

دستش می لرزید. تمام جانم درد داشت. درد حقارت. حقارت این که عشقم، نفسم، مردی که با تمام وجودم می پرستیدم من را در حالت گیجی و بی خبری اذیت کنه. عقم ذائل شده بود.

نمی فهمیدم چه! می گویم. لب هایم باز شد و خشمم فوران کرد

...عوضی! عوضی-

کشیده ی محکمی توی گوشم زد. دستش پایین افتاد و برق از سر من پرید. معده ام جوشید و تمام وجودم به تکاپو افتاد. لب هایم سر ناسازگاری داشت. چشم هایم اشک می ریخت وقتی که :عمق حسرتم را به لب آوردم! من... من بهت اعتماد کردم امیر-

دستش را بین موهایش برد. موهایش را تکان داد. دلم ریخت.

دلم مسموم این عشق بود. عشقی که توی سر و جان و تن هر دویمان نشسته بود. صورتم می سوخت. دستش سنگین بود.

فک کردی... فک کردی من از آهنم؟ ها؟ من از سنگم غزل؟ - وقتی  
اون جوری دلبر، وقتی بی قید و شرط وایمیسی

جلوی روم، انتظار داری عابد و زاهد بمونم آره؟ همچین فکری کردی لعنتی؟ در  
مورد من این فکرا رو کردی که خفتم کردی توی این سگ دونی؟  
!من... نه! این... این حقم نبود-

حق... کدوم حق؟ حق من تویی! تو حق منی... اینو توی سرت - !فروکن  
دختره ی دیوانه... نه-

پوزخندش داشت آتش به وجودم می کشید. دست هایم را مشت کردم. روبرویم  
ایستاد. چشم در چشم به هم خیره شدیم. یک حسی این جا درست نبود. میان  
چشمانش حرفی پنهان بود که از آن سر در نمی آوردم. ولی حرف هایش... همه  
طعم

زهرمار می داد. زهری که توی رگ و پی تنم دویده بود. خودم  
مقصر بودم

آره! تو... خود تو غزل خانم. از این لحظه به بعد، تا ابد، تا وقتی - زنده ای، تا وقتی

نفس می کشی مال منی! زن منی!

افتاد؟

عربده اش قلبم را لرزاند. انگار دیوار بتنی بودم که صدایش با تمام قوا از من رد شد و چسبید کنج قلبم. کنج سینه ام. مهر شد همان جا و دیگر تکان نخورد. دست هایم را بالا آوردم.

مالفه باز شد و افتاد. دست هایم را روی چشم هایم گذاشتم.

صورتم می سوخت. جای انگشتانش تیر می کشید. این سیلی بدجوری درد داشت. بدجوری. خودم مسبب این بلا بودم. این اتفاق تاوان حماقت خودم بود. تاوان فراموشی ای که فکر می کردم دلچسب بود. عاشقی با تو دردسر داره دختره ی دیوونه-

از او ناراحت بودم. از خودم بیشتر اما این ناراحتی دووومی نداشت. او تمام جان من بود. من مقصر این اشتباه بودم.

خود من... او که مقصر نبود. لب هایم لرزید. امی خوام...  
می خوام برگردم خونه-

اخم هایش که توی هم رفت. چشم دزدیدم.

نفس بلندی کشید. به سمت کمد رفت. بی توجه به جنجالی که من با خودم و افکارم داشتم در کمدش را باز کرد. چشم توی چشم که شدیم، تپله های نگاهش پر از حرف شد

نگران نباش. هیچ... هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته. چیزی بین - ما عوض نشده.  
من و تو مال همیم. من پای همه چیز وایسام. ...همه چیز

این وسط یک چیزی سر جایش نبود.

با هم می ریم -

چقدر فضای اتاق مسموم بود. چقدر درد آور بود. چقدر حرف توی نگاه هر دو نفرمان بود و لب هایمان بسته. ای کاش. عمق این فاجعه انقدر عمیق نبود  
دیشب اومدم بالای سرت. گوشیت داشت آلارم می داد. -

باتریش آخراش بود. بردمش بیرون و زدمش به شارژ.

راستی... نازنینم زنگ زد! بهش یه زنگ بزن حتما چانه ام لرزید. چقدر از این وضعیت بیزار بودم. از همه چیزش بدم می آمد. از همه چیز این لحظه و تصوراتش بند بند دلم از هم شکافته می شود

...غزل -

چشم هایم خیس از اشک شد اما چیزی نبارید. دستم را روی سینه ام گذاشتم.  
چرا این قدر تند می تپید؟

از این لحظه به بعد... به هیچ وجه! می شنوی چی می گم؟ به - هیچ وجه جواب اون مرتیکه یاسرو نمی دی! حله؟ من توی چه حالی بودم و او چه دستوری می داد؟ سرم را به سمت مبل برگرداندم.

چته؟ -

لحن تند و سوال عصبی اش قلبم را بیشتر از قبل مبتلا کرد.



چشم بستم و آب دهانم را قورت دادم چطوری  
می تونی این قد عادی بر خورد کنی؟-نباید عادی  
باشم؟-

نگاهم را روی صورتش چرخاندم. چشمانش را ریز تر از همیشه کرده بود و  
با شک نگاهم می کرد. یک چیزی این وسط می لنگید.  
نگفتی؟ چیزی شده؟-

چطور می تونی این قد راحت توی صورتم نگاه کنی؟ تو...-...امیرعلی  
تو

دوباره حرف اضافه زد! کلا تخصصت گند زدن تو اعصاب منه -  
غزل!

...آروم بگیر دو دقیقه غزل-  
...کاش-

کاشکی رو کاشتن جاش هیچی سبز نشد. تمومش کن. تو- هنوزم برای من  
همون غزلی. فقط عزیز تر شدی! خواستنی تر! شدی!  
نمی خواستم این طوری بشه-

سرم را بلند کرد. خیره شد توی چشم هایم. مکث کرد. بین مردمک هایش  
یک حرفی بود. حرفی که هیچ از آن سر در نمی آوردم. لبخند زد. دوستش  
داشتم...از اعتماد بابام سو استفاده کردم. من-

هیش! تمومش کن. خطایی نکردیم. ما قراره با هم باشیم. تا ته

...دنيا

داری خودتو گول می زنی؟-

...دارم منطقی بهش نگاه می کنم. ضمنا-

جای انگشت هایش روی صورتم می سوخت ولی بیش از هر

چیزی افکار مخربم داشت ویرانم می کرد

بابت رفتارم معذرت می خوام. هر چند که حرفت خیلی توهین -آمیز بود. اما من

حرکت زشت بود. نباید از کوره در می رفتم. یهو قاتی کردم. می بخشی منو؟

فقط نگاهش کردم

توی دلم هزاران هزار بار از او رنجیده بودم ولی او دواي دردم بود. نگاهم که

کش پیدا کرد با لحنی که دیگر دو رگه نبود و رگه: های شوخی درونش موج

می زد گفت

!نگفته بودی می تونی دمار از روزگار من در بیاری سیاه سوخته- .چشم بستم

فرار فایده نداره.

مردم و زنده شدم. بی احتیاط داشت زیر و رویم می کرد. من یه آبی به دست و

صورتت بزن. بعدشم بیا پایین یه صبحونه -بزنیم. روده کوچیکه بزرگه رو خورد.

به لطف دیوونه بازیای شما. از دیروز نهار به این ور چیزی نخوردیم حرفش یادم

انداخت چقدر گرسنه بودم. معده ام بی اندازه می سوخت و هیچ حواسم به نک و نال هایش نبود. به سمت در اتاق رفت و از همان جا سر برگرداند. نگاهش مهربان شده بود. مهربانی چشمانش را دوست داشتم! الفتش نده. باید برگردیم چالوس - گوشیم کجاس؟ -

. پایینه. جلدی بیا پایین -

در را که باز کرد. چانه ام دوباره لرزید. باید آبی به صورتم می زدم تا این حرارت دیوانه .کننده کمی رهایم می کرد خوبی؟ مشکلی چیزی نداری؟ -  
بعد هم با خنده ای که به شدت شیطنت داشت پرسید چیزی لازم داشتی تعارف نکنا! می تونم ببرمت یه کله پاچه دبتش بزنی البته اگه حلیم دوس نداری

هینی کشیدم و او با تفریح از اتاق بیرون رفت و نفهمید جای انگشتانش روی صورتم به گز گز افتاد. خودم در مقابل خودم شرمنده بودم. اما او با تمام خشمی که داشت باز هم شیطنت کرد که از دلم در بیاورد. به سمت میز آرایشی که توی اتاقش بود رفتم و توی آئینه به خودم خیره شدم. چشم هایم ورم کرده بود! قیافه ام به لعنت خدا نمی ارزید. با حرص از آئینه رو گرفتم و به سمت سرویسی که توی اتاقش بود رفتم صدای پاهایم را که از توی راه پله شنید سرش را به سمتم برگرداند. لیوان های چای خوش رنگش را روی میز گذاشت و با لبخند پرسید  
اومدی؟ بیا که همین الان چایی ریختم -

هاج و واج به میزی که چیده بود خیره ماندم. بخاری که از ظرف حلیم بلند می شد  
دلم را برد. خجالت با تمام قوا برگشت و چسبید بیخ گلویم. بی احتیاط یک قدم  
عقب رفتم که بی: حوصله پرسید

!نیت نداری بشینی سر میز؟ من مردم از گرسنگی به خدا- شرمنده دوباره  
جلو رفتم. نگاهم را از روی میز برداشتم و: پرسیدم  
کسی زنگ نزد به گوشیم؟-

جز خواهرت نه! د اگه نکیر منکر پرسیدنت تموم شد، بیا -!دیگه  
وقتی مکتم را دید به سمت آمد و روبه رویم ایستاد. چشم توی صورتم گرداند.  
بشکنه دستم. وحشی شدم یهو-

دلش را نداشتم بلایی سر او بیاید.درسته رنجیده بودم ولی دلم نمی خواست  
که... جفت پا. وسط افکارم پرید

بریم سر میز که دیگه طاقت ندارم. الان قشنگ فضا محیاس که یه نی نی تپل  
مپلی بیاریم، نظرت چیه؟

معرض صدایش زدم و او که از نشستتم مطمئن شد، به سمت صندلی خودش رفت  
و مستقر شد. خوردن صبحانه ای این چنین پر و پیمان در کنار او حس خوبی  
داشت. با تمام این ها من و افکارات ویران کننده ام اجازه نمی داد از لحظه لحظه ی  
این. ثانیه ها لذت ببرم

\*\*\*

"امیر علی"

زیر چشمی تمام حواسم محو او بود. به سختی صبحانه می خورد

من از حالش باخبر بودم. توی فکرش داشت فحشم می داد و از یک طرف هم خودش را مقصر می دانست. با این که هیچ غلطی نکرده بودم و قشنگ آش نخورده و دهن سوخته حکایت حال و روزم بود. باز هم عمرا قصد نداشتم به او بگویم که هیچ اتفاقی بین ما نیفتاد. اصلا اتفاقا شب قبلی خیلی هم خوب شد که آن

اتفاق ها افتاد. خصوصا با چیزی که از یاسر می دانستم. محال بود باج به آن مرتیکه ی سگ صفت می دادم. حالی از او می گرفتم که توی آسمان ها یادگاری می ماند. به خیالش آش را با جایش می برد و کلی صفا می کرد؟

با صدای زنگ گوشی غزل حواس هر دو نفرمان برگشت سر میز. سرش را بلند کرد و به صورت من خیره شد. انگار توی هیپروت سیر می کرد. چقدر دلم برای آن چشم های معصومش خون بود. دخترک دیوانه! با اشاره ی چشم و ابرو به حلیمی که مثل گنجشک به آن نوک زده بود نق زد

ولش کن بابا. کسی کار داشته باشه به گوشی من زنگ می زنه -. بزن حلیمتو از دهن افتاد

شاید نازی باشه -

با نازنین دو ساعت پیش حرف زدم. نگران نباش. بهش گفتم تا - بعد از ظهر بر می گردیم. اونم پیش بابات بود خان جون چی؟ -

غزل! دست بردار از نگرانی واسه همه به جز خودت.

زهرم -! کردی این یه کاسه رو. د بخور دیگه

با ناراحتی سرش را پایین انداخت و من به سختی آن یک قاشق زهرماری را  
قورت دادم. اصلا نفهمیدم چی خوردم!

بس که او فین فین کرد و دماغش را بالا کشید. رویش نمی شد و گرنه از  
چیزی که اتفاق نیفتاده بود، می پرسید. البته حقش بود. دختره

خل و چل. زد دهن مهن من را صاف کرد و حالا برای من قیافه می گرفت. لااقل دلم  
نمی سوخت. یک جاهایی حقش بود که این طور بی پروا دست به هر چیزی نمی زد.  
قشنگ نرسیده بودم

خودش را پرت کرده بود پایین. آن وقت من می ماندم و بدبختی! هایم  
گوشی کو امیرعلی؟-

می دانستم دلش طاقت نمی آورد. این زنگ دوم هم دیگر تو مخی تر! قشنگ  
معلوم بود که طرف از آن سه پیچ ها بود. بی: حوصله جای گوشی را نشانش  
دادم و گفتم اگه اون عوضی بود قطع کن غزل. حال و حوصله جنگ و جدل -  
دوباره ندارم

از جا بلند شد. اصلا محل نداد چه گفتم. انگاری گل لگد می: کردم. حرصم  
را بیشتر کرد با صدای بلند پرسیدم شنیدی چی گفتم؟-

اگر که نیستم. شنیدم چی گفتمی-

نه خوشم آمد. هنوز همان زبان دراز را داشت. برای همه ننه بود

به من که می رسید زن بابا می شد. جلوی عالم و آدم لال بود ها به من که می رسید می شد مار افعی و یک سره نیش می زد.

دختره ی خواستنی زبان دراز! منم که عاشق این لگد پرانی. هایش شده بودم

گوشی را از روی میز جلوی تلوزیون برداشت و نیم نگاهی به شماره انداخت. زبانش را که روی لبش کشید شستم خبردار شد پشت خط خبرهای خوبی نبود. نیم خیز شدم. پشت پایم تیر کشید و زد به پام. دردم آمد. پوفی کردم و دوباره سر جایم نشستم. این در به در هم که قوز بالا قوز تمام درد و مرض های من بود! خودش به سمتم آمد و با نگرانی نگاهم کرد.

اخم

کردم

آقا!

بزرگه-

آقابزرگ؟ با مکث سری تکان دادم. چه کار داشت؟ پرسید چی کار کنم؟-  
خود دانی-

نگرانی توی صورتش بیشتر شد. برگشت و سر میز نشست.

گوشی را روی میز گذاشت و دستش را مشت کرد. می ترسید.

از حرف زدن می ترسید. نه این که از آن ها می ترسید. بیشتر نگران اتفاق هایی بود که قرار بود بیفتد. قاشق را توی رف گذاشتم و کف دستم را به صورتم کشیدم. کی این مکافات تمام! می شد اهلل و اعلم

!اگه خیال نداری جواب بدی سایلنتش کن اون یه ذره رو بخور- از کل محتویات کاسه اش سر جمع سه چهار قاشق هم نخورده بود. نفس پر حرصی کشیدم و به او که بی توجه به

من میخ گوش می مانده بود زل زدم. نخیر. این دختر کلا توی هیپروت سیر

می کرد. منم که سر جریان دیشبکلا اعصاب نداشتم می خوام من جواب بدم؟-

سری به مخالفت تکان داد. گوش می خاموش شد. چشم بست و دستش را به سمت سرش بردم. نگرانش شدم. دلم برایش سوخت. کم فشار عصبی داشت ماجرای دیروز هم داشت آزارش می داد. اما عمرا کوتاه نمی آمدم و نمی گذاشتم بویی از ماجرا ببرد. برایش برنامه داشتم! اگر می فهمید اتفاقی نیفتاده نمی توانست جلوی یاسر نقش بازی کند. تمام دیشب پدرم در آمد بس که فکر کردم و نقشه کشیدم. رضا هم کهکلا چرند به هم می بافت و فکر درست و حسابی ای نداشت. ولش می کردم پا

می شد و می آمد توی خانه اتراق می کرد که مبادا من به غزل انگشت بزنم. وقتی تشر زدم بند و بساطش را جمع کرد و راهی چالوس شد. باید یک نفر توی آن شرایط اسفناک مراقب نازنین



خان جون می ماند. از آن پسره ی بی بته بعید نبود که کار! دست خانواده ی  
غزل می داد

!دوباره داره زنگ می زنه-

صفحه ی روشن گوشه ی همین را می گفت. پیرمرد بیچاره.

دلم برایشان می سوخت. دست غزل که به سمت گوشه ی رفت به صندلی تکیه  
دادم. از این صبحانه برای ما چیزی در نمی آمد. گوشه ی را روشن کرد و سمت  
گوشش برد. دستش می لرزید. الهی! چقدر ضعیف شده بود. کاش این روزهای  
لعنتی زودتر می گذشت

بله... س... سلام آقا بزرگ! خیلی مم... نونم-

مکثی که بین حرف ها و لکنتی که بین کلماتش افتاده بود عصبی ام کرد.  
دستم را بین موهایم بردم و نگاهم را از روی

صورت غزل برداشتم. واقعا بریده بودم. این وضعیت حرصم را در آورده بود  
!من... من تهرانم هنوز-

گوش هایم تیز شد. ماجرا بو دار شد. برای چی می پرسید، غزل کجاست؟ خودم  
را روی میز جلو کشیدم و دستم را روی دست آزاد غزل که روی میز بود گذاشتم.  
یخ کرده بود. باز صد رحمت به آلسکا! نگاهش را سمت من برگرداند. ضعف  
عجیبی توی مردمک های همیشه روشنش بود

من... نمی تونم. خواهش می کنم ازم نخواین... من واقعا تو-

شرا... یطی نیستم که بتونم با خانواده شما ملاقات کنم مطمئن بودم که این اتفاق دیر یا زود می افتاد. غزل نگاهم می کرد و منتظر بود کمکش کنم. اما واقعا کاری از دست من بر نمی آمد. او باید خودش در این مورد تصمیم می گرفت. لبخند زدم.

باید می فهمید تحت هر شرایطی تنهائش نمی گذاشتم و با او بودم. گوشی را از گوشش فاصله داد و آن را روی اسپیکر زد. چشم هایم را روی هم گذاشتم و صدای لرزان پیرمرد به گوشم رسید:

هیچ کسی جز من و حمید خبر نداره که تو قراره بیای!

-دخترم... می خوای روی من پیرمردو زمین بندازی؟

:چشم های غزل که پر شد پوف کلافه ای کشیدم و او ادامه داد از یاسرم خواستیم برگرده. هنوز بهش نگفتیم که تو رو - دیدیدم. می خوام رو در رو ازش پرسیم که علت این پنهان کاریش چی بوده. می خوام بدونیم چرا دو سال تو رو از ما...مخفی کرده. غزل جان بله آقا بزرگ؟-

پیرمرد پر درد مکث کرد

نگاهش را بالا کشید و من با نگاهم از او خواستم موافقت کند مادر بزرگت چشم انتظار دیدن تو از دنیا رفت! نذار بازم یه درد - !دیگه به سینه مون اضافه شه! بیا و تسکین تموم دردامون باش

!میام... چشم. ولی به یک شرط-

:آهی کشید و در مقابل بهت من از درخواست غزل زمزمه کرد

نمی دونم مسبب این مصیبت کی بوده. اما سزاوار نیست که - برای  
حسرتی که از دیدنت به دل دارم برام شرط ر  
بذاریدخت! احسان

منو ببخشین آقا بزرگ. منو برای این جسارتم ببخشین اما می! - خوام بهم حق بدین.  
حق بدین که نگران باشم. نگران خانواده م

خیلی خوبه که این قدر به فکر خانواده تی! من خیلی - خوشحالم که دختر  
شایسته ای مثل تو از اون فاجعه بیرون اومده. اما ای کاش همون قدر که فکر  
خانواده تی به رگ و ریشه! ات هم فکر می کردی

رگ و ریشه ی من وصل به شماست آقا بزرگ اما بیست و چهار - سال زندگی خواب  
و خیال نیست که از ذهن پیره!

زندگیه! من با اونا زندگی کردم. نفس کشیدم و بزرگ شدم.

می دونم که درک! می کنین

درک می کنم عزیزم! درکت می کنم -

ببخشین اما می خوام ازتون تضمین بگیرم که بلایی سر بابام - نمیارین. حتی...

حتی اون شکایتی که یاسر می گفت! می خوام هیچ تشنجی خانواده مو درگیر

نکنه! آقا بزرگ... لازم باشه التماس تک تک اعضای خانواده تونو می کنم. اگه...

اگه دغدغه ی رگ و ریشه ی من، خود من باشم باید قبول کنن درسته؟

من... من جای همه تضمین می دم. به شرطی که توام بمونی - برامون

سردرگمی توی صورت بی رنگ و رویش داد می زد. لب هایش را جوید و دستش مشت شد! انگار ته تمام امیدهایش همان جا بود. دختری که روبه روی من نشسته بود و غم به دلش سنگینی می

کرد انگار قشنگ از مرکز آسمان افتاده بود برای منی که عمری خون به جگر مامانم کردم. او آمده بود تا به من لعنتی مغرور درس محبت بدهد. او داشت با تمام سرسختی هایش خط مشقی از خانواده به من می داد و مردی که پشت خط از صدایش التماس می ریخت، با حسرتی عمیق از ماندنش می گفت. دستم را روی میز مشت کردم و خیره شدم به چشم هایی که مردمک هایش بی تاب می لرزید. زمزمه اش مثل چنگی بود که به دل و جان من کشید. نمی خواستم به حقی که از من ناحق شده بود فکر کنم. نمی خواستم به زن اول حاجی فکر کنم. بخشیدن دل بزرگی می خواست که من یکی توی این چند سال از خودم کنده. و دورش انداخته بودم! می مونم -

آه پر حسرتی از پشت خط به گوش رسید و ناله ی پر از حسش! حاجی پسر  
صدا زده بود و مامان التماس کرده بود کنارشان

.بمانم. اما من رفته بودم و پشت پا به همه ی متعلقاتم زده بودم! مرسی...  
مرسی دخترم -

چشم بستم و پشت پلک هایم تصویر حاج مرتضی نقش بست.

چقدر سخت بودم توی این همه سال. چقدر زخم زده بودم.

زخمی که زدنش را به خودم حق می دادم. لعنت به خودخواهی  
های ما انسان ها

آدرس رو بفرستین میام. با سر میام برای دیدن کسایی که دلم -به بودنشون  
گرمه! برای دیدن کسایی که می خوان معنای انسانیتو برام دوباره زنده کنن! می  
خوان بخشیدنو بهم یاد بدن و! دلمو قرص بودنشون کنن

چشم هایم روی صورت او بود. لب هایش باز می شد و حرف هایی می زد که دو  
پهلوی بود. تمام زندگی اش نگران خانواده اش بود. نگران کسانی که زندگی اش را  
زیر و رو کرده بودند. می. فهمید. مردی که پشت خط بود او را رج به رج می فهمید

ایا بابا جان! چراغ خونه مون با اومدنت پر نورتر می شه- از این آشفتگی حال  
غزل و پدر بزرگش دلم خون بود. از سر میز بلند شدم. زهر بود که لقمه کردم و  
به تن زدم. زهری که سمش کشنده تر از حال خانواده ی غزل بود. پشت به او به  
سمت پله

ها به راه افتادم. دستم را توی موهایم کشیدم و پله ها را تندتر از قبل بالا رفتم. ساق  
پایم تیر می کشید. اعصاب برابم نگذاشته بود این سگ مصب! در را پشت سرم بستم  
و نفس حبس شده ام را آزاد کردم. به در تکیه دادم و کف هر دو دستم را روی  
صورتم کشیدم. نگاهی به تخت مرتب توی اتاق انداختم. پوفی کردم و نگاهی به  
دستم انداختم. بدجور آمپر چسبانده بودم که دستم رویش بلند شد. حرصی مشتم را  
کف دست دیگر کوبیدم و غر زدم

بشکنه دستت وحشی! یاتاقان زدی سر اون دختر بیچاره چرا -خالی کردی؟

نگاهم را از تخت گرفتم و به سمت کمد رفتم. لباسی از داخل کمد بیرون کشیدم و با لباس های تنم عوض کردم. وقت نشد سری به رستوران بزنم. همه چیز از دستم در رفته بود.

سر گیجه گرفته بودم. زندگی بدجور چوب الی چرخ بدبختی هایم می گذاشت! چمدان کوچکی از داخل کمد برداشتم و یکی دو دست لباس رسمی توی آن انداختم. باید می رفتم و کار را یک سره

می کردم. حالا که حاجی اکی را داد، دلم خوش به حمایتش بود. هر چند یک حس موزی لعنتی بدجوری حالم را می گرفت. دل شوره داشتم. به قول مامان انگار قرار بود بلایی تازه به سرمان نازل شود

\*\*\*

"غزل"

سرم را از زیر آب بیرون کشیدم و به نفس نفس افتادم. از گوش هایم داشت حرارت بیرون می زد. تپش قلب گرفته بودم و سرم سوت می کشید. چشم هایم را بستم و کف هر دو دستم را روی گوش هایم گذاشتم. صدا قطع نمی شد. صدای گریه از گوشم بیرون نمی رفت. داشتم آتش می گرفتم. انگار زیر پاهایم کبریت گرفته بودند. پشتم را به کاشی های خنک تکیه دادم و لرزیدم. بدجور مریض شده بودم. خون توی عروقم یخ بسته بود. صدای

ریز تقه هایی که به در خورد نگاهم را به آن سمت برگرداند آجی

خوبی؟-

سرم را تکان دادم. خوب؟ واژه بی معنی تر از این امکان نداشت. این روزها خوب بودن معنایش را گم کرده بود. پشت پلک هایم سوخت. اشک شره کرد روی صورتم. صدای تقه ها بلندتر شد.

آن پشت انگار وسط جهنم بود. جهنمی که دردش داشت به .استخوانم می زد... غزل... حرف بزن-

صدای امیرعلی توی هزار توی گوشم پخش شد. نفس بلندی: کشیدم و لب زدم چرا؟-

دل نگران بودند. امیرعلی بیشتر! می ترسید خریدی تازه کنم. می ترسید دوباره پایم بلغزد و اشتباهی جدید بکنم. اشتباهی که تاوانش آن ماجرا شد و کشیده ای که توی گوشم نشست. آن قدر همه چیز تند و پشت سر هم اتفاق افتاد که یادم رفت چطور چگونه زندگی ام را در گرو یک حماقت باختم. ضربه ها از تقه فراتر رفت و بلندتر شد. انگار با مشت به در کوبیدند باز این لامصبو غزل! د لعنتی یه چیزی بگو. داری سگته مون -! می دی

همیشه همین بود، زود حوصله اش سر می رفت. الان هم حوصله اش سر رفته بود. به قول خودش کفرش در آمده بود.

اما این ور. در من داشتم جان می کندم

ذره ذره مثل یک مرگ تدریجی داشتم می مردم و این زندگی تمام نمی شد. دست هایم را روی گلویم گذاشتم. درد از همان نقطه پخش می شد و به تمام تنم

می زد. تارهای صوتی ام لرزید و بغض با تمام قوا بیرون ریخت. مثل لشگری که سپهبدش را از

دست داده بود. نعره زدم. داد زدم. فریاد کشیدم ولی صدایم از چند اینچی حنجره ام خودم فراتر نرفت. انگار لال شده بودم چرا تموم نمی شه؟-

غزل باز کن لعنتی! نازنین داره سخته می کنه. باز کن بینم!

-اصن یه چیزی بگو صداتو بشنوم بعد بچپ اون تو هر غلطی دلت! می خواد بکن

دست هایم را آرام بالا بردم. داشتم یخ می زدم. آب چرا گرم نمی شد؟ بخار از کنار تنم بالا می رفت و نفسم داشت بند می آمد. امیرعلی بیرون در تهدید می کرد که در را می شکست و

من این جا جان می دادم. ذره ذره و بی اندازه! غزل،

مرگ من یه چیزی بگو آخه عزیزم-

آخ امیر... آخ امیر من چقدر بد شگون بودم؟ چقدر... ثانیه ها به وسعت بیچارگی ام می دویدند. سایه ی نیستی گرد تنم حلقه زده بود و هر لحظه حلقه اش را تنگ و تنگ تر می کرد.

صدای او هم عجز داشت. مثل این روزها و شب های من... غزلم باز کن-

صدایش ضعیف شده بود. مثل تارهای وابسته ی من به این! زندگی

آجی! جون من باز کن این درو. حرف بزن. اصن یه چیزی بگو.-! دارم می

میرما



...خوبم! خوب-

صدایم جان نداشت. مثل خان جون! مثل برف روی موهای او! نفسم داشت بند می آمد مثل... مثل بند آمدن نفس او!

نفسم! بند رفته بود مثل نفس او

بیا بیرون لطفا! بیا بیرون گریه کن. بیا اصن جیغ بزن. بیا خودتو -! خالی کن. نریز تو خودت قربونت برم. یالا گریه می کرد؟ مرد محکم و همیشه همراه این روزهای من اشک می ریخت؟ صدایش می لرزید؟ به چی من دل خوش کرده بود؟ بهلاو مصیبتی که امروز و فردا نداشت؟ آخ امیر...

آخ... توام! شده بودی پاسوز دردهای من. آجی... باز

کن درو. بذار... بذار بینمت-

تکانی به پاهای سر شده از سرمای دادم و جلو رفتم. دستم را روی تنه ی فلزی در گذاشتم و سرم را به آن چسباندم. یخ بود. مثل جسم خان جون! سرد بود مثل روزهای زمستانی من! این زمستان لعنتی چرا بند و بساطش را از وسط زندگی من جمع نمی کرد و نمی رفت؟

!گریه نکن نازی-

بیا بیرون خب! خودتو حبس کردی اون جا که چی؟ بیا بیرون! -بینم چه گلی باید به سرم بگیرم

!میام! برید بیرون-

من این حرفا حالیم نیست. یه ساعته خودتو حبس کردی اون -جا که چی؟ بین  
غزل تا پنج دقیقه دیگه بیرون نبودی به جون خودت درو می شکنم میام تو!  
گرفتی یا نه؟ صدایش خشم داشت. درد داشت و زخمی بود. مثل حال و روز من.  
دستم را آرام روی در کشیدم و او با غرولند نازی را از اتاق بیرون کرد. تمام  
تنم آّبستن زخم بود. زخم هایی که روزگار بی .رحمانه روی تنم شلاق می زد  
مشتی به در کوبید و من عقب پریدم. از ترسی که به تمام جانم .نشست  
بسه هر چی دقم دادی. مٹ بچه آدم دوش بگیر و بیا بیرون.  
-فهمیدی یا نه؟

سرم را عقب بردم و نفس بلندی کشیدم. امان نداد و شلاق بی .رحمی اش را  
دوباره به تنم کوبید  
این بچه داره سخته می کنه. تو رو جمع کنم یا اینو؟ بسه دیگه ! -غزل! بسه! اه  
چند لحظه بعد صدای کوبیدن در اتاق چنان به گوشم رسید که وحشت کردم. انگار  
کل خانه را با حرصش بر سرم هوار کرد.  
نازی بیچاره... من بیچاره تر! انگار تمام دنیا بسیج شده بود که آفت به جان زندگی  
من بزند. به عقب برگشتم. گلویم خشک شده بود. شامپو را برداشتم و کمی روی  
موهایم ریختم. آخرین بار موهایم را خودش با دست های خودش بافت. بغض  
شیخون زد به چشمانم. دستم را آرام بین موهایم ریختم و چنگ زدم.

دست هایم جان نداشت. مثل دست های خان جون! محکم چنگ کشیدم و دلم  
برای آن پنبه ی سفید موهایش ضعف رفت.

چشم بستم و به یاد جنگل چشم های او که برای ابد بسته شده بود سوختم. گل و  
خاک از روی موهایم سر خورد و روی زمین کنار تنم ریخت. خاک روی تن خان  
جون ریختند و من خاک بر ... سر شدم. مظلوم رفت! بی پناه رفت! آخ خان جون  
روی زمین نشستم و هق زدم. با تمام جانم هق زدم. این جا دیگر کسی نبود. انگار  
من از شوک بیرون آمدم. هق زدم و موهایم را چنگ کشیدم. نالیدم و خاکی که از  
سر مزارش بر روی موهایم ریخته بودم از کنار تنم سر خورد و روی زمین ریخت  
بسه! خدایا بسه! بریدم. تمومش کن. دیگه نمی کشم. جونمو! -بگیر آخه

اشک هایم بند نمی آمد. من غلط کردم را چطور باید می نوشتم که می فهمید اشک  
ریختن را خوب یاد گرفته بودم؟ من دیگر محکم نبودم. من بریده بودم. به معنای  
واقعی کلمه بریده بودم.

چشم هایم سوخت و هر چه که از خاک او روی موهایم بود روی زمین ریخت.  
تنم بی حس و صدایم خسته به جا ماند.

همه چیز

مثل یک خواب بود. خوابی بد و طولانی! چرا از خواب نمی پریدم؟ من  
داشتم می رفتم خانه ی آقا بزرگ! می رفتم که خانواده ی مادری ام را  
بینم. می رفتم که پدر بزرگ و .مادربزرگ خونی ام را بینم

آقا بزرگ و عمو منتظر بودند. یاسر توی راه بود! خبر نداشت آن ها من را دیده بودند. آخ... چه شد پس؟ چرا این کابوس تمام نمی شد؟ چطور با یک تلفن دنیا می مثل مسیرمان دگرگون شد. به جای خانه آقا بزرگ سر از جاده ی چالوس در آوردیم.

در مقابل بهت من امیر سکوت کرد و تندتر از قبل راند. هر چه پرسیدم رضا پشت خط چه گفت او هیچ نگفت و فقط تندتر از قبل راند. آخ که چه دردناک بود وقتی به نازی زنگ زدم و او جواب نداد. جانم داشت به لبم می رسید. فکر مریضی بابا و بی خبری از او داشت نفسم را می گرفت. آن قدر جیغ و داد کردم امیرعلی ماشین را به گوشه ی خیابان کشید! حال خان جون بده غزل! باید بریم بینیش -

همان جا زمان از حرکت برای من افتاد. همان جا انگار وحی به من منزل شد که عزیزترین دارایی ام را از دست دادم. خان جون من! در سکوت رفته بود. خوابیده بود و دیگر چشم باز نکرده بود. اگر من مانده بودم. اگر من دنبال رگ و ریشه ی خودم نمی رفتم شاید می توانستم لحظه های آخر جنگل روشن چشمانش را ببینم. تمام طول مسیر من بهت زده خیره شدم به بیرون از شیشه و امیرعلی هی راند و هی نگاه کرد. فکر بلایی که توی سرم بالا و پایین می پرید داشت قلبم را از سینه بیرون می آورد. آخ از آن لحظه هایی که با درد گذشت، ولی گذشت. انگار همه چیز خواب بود. کابوسی دردناک. ما رسیدیم. رسیدیم و پا به خانه ای گذاشتیم که دیگر بوی خوش گلاب نمی داد. خانه ای که دیگر کسی پای باغچه ی من نمی نشست و سبزی هایش را جدا نمی کرد. آخ من بمیرم برای آن گوش های سنگینت خان جون! بمیرم

برای دل پر رنجت! بمیرم برای غم هایی که به خاطر من توی سینه ریختی و چشم بستنی!

آن ها گفتند ایست قلبی! آن ها گفتند مرگ راحت و فقط من فهمیدم چطور غریبانه چشم بستنی. فقط من فهمیدم غم بابا و داغ روی پیشانی اش داغ شد روی دلت و نفست را گرفت.

خان... جون بی پناهم! آن صحنه ها... امان از آن صحنه ها نازی بالای جسم بی جان خان جون نشسته بود و ضجه می زد. به محض دیدن هق هقش اوج گرفت و صدایم زد. انگار...

باورم نمی شد. صحنه هایی آشنا با پیکری بی جان! ماما را من دیده بودم. جسم بی جانش را دریا پس زده بود و توی آغوش من جا ماند. تن یخ زده اش بین بازوهای یخ زده ی من ماند. آخ که چقدر سنگین و سخت بود. ضربه ی محکمی به در خورد و من را از کنار جسم بی جان و عطر گلاب تن خان جون بیرون کشید. من توی این فضای کوچک بخار گرفته حبس شده بودم. صدای

گرفته ی امیرعلی به گوشم رسید. او را هم عاصی کرده بودم... وقتت داره تموم می شه غزل-

مثل فرشته ی عذاب بالای سرم نازل شده بود. نفسم به شماره افتاد. هوای دم گرفته ی حمام داشت جانم را به لبم می رساند.

تمام لحظاتی که با التماس جسم بی جان خان جون را کنار خودمان نگه داشتیم و تا صبح بالای سرش نشستیم از یادم نمی رفت. نازی در مقابل تعجب من قرآن به

دست گرفت و پایین پای خان جون خواند. با نابلدی خواند. با صدایی که از شدت  
هق هق می لرزید خواند و برای آمرزش او دعا کرد. نگاهم لحظه ای از خان جون به  
نازی می پرید و ثانیه ای بعد بر می گشت و روی امیرعلی می نشست. مثل مرغ  
سرکنده هر لحظه در حال انجام کاری بود

نازی بهت احتیاج داره غزل! خواهش می کنم ازت صبور باش-

صبور بودم. مگر نبودم؟ مگر این همه روز درد روی درد نریختم

تحمل نکردم؟ آخ امیرعلی... آخ که این سینه داشت آتش می گرفت. دستم را  
بالا بردم و آرام به صورتم زدم. سرم تکان خورد. ناخن به پوستم کشیدم. دردم  
آمد. محکم تر زدم! از خواب بیدار نمی شدم. محال بود! خان جون نمرده بود.  
زنده بود. من ندیدمش! باید برمی گشتم. او گفت برگرد... خودش گفت! نگفت؟  
پس چرا رفت؟ چشم هایم سوخت و کف و درد هم زمان روی زمین ریخت.  
چقدر خاک بر سرم ریخت. من کجا رفتم؟

دنبال ریشه ام؟ آخ بمیرم برایت خان جون! کاش کنارت بودم. کاش بودم  
و تو آن طور مظلومانه جان نمی باختی  
!غزل. شوخی ندارم. بشمار سه بیرونیا-

کاش دست از سرم برمی داشت! من باید عزاداری می کردم.

من ماتم زده در کل مراسم تدفین خشکم زده بود. نتوانسته بودم گریه کنم. نتوانستم مثل نازی اشک بریزم و سر مزارش هم قران بخوانم. من بیچاره شوک بودم. من عزاداری نکرده بودم!

کاش ولم می کرد به حال خودم. ضربه ی محکمی به در خورد و تمام قد لرزیدم. دست از سرم بر نمی داشتن. لب هایم لرزید و با جانی که دیگر چیزی از قوایش باقی نمانده بود، نالیدم! خوبم... خوب -

سکوت شد. پشت در سکوت شد. صدایم می لرزید. رمق از

...زانونه هایم رفته بود. مثل زانونه های خان جون

بیا بیرون. بیا داد بزن! بیا - !گریه کن. نریز تو خودت منم سخته نده آخه

دست هایم را روی صورتم کشیدم. امیرعلی عاجز شده بود.

از دست من به فغان آمده بود. نالیدم

چرا آخه؟ چرا مرد؟ من نبودم! غصه ی ما کشتش! غصه ی من - ... و اشتباه بابا

غزل داری خفه می شی! گریه کن. داد بزن. هوار بکش!

بذار - !باهاش کنار بیای. بابا لعنتی عمر دست خداست من... چرا همیشه من

باید با همه ی دردا و مصیبتا کنار بیام؟ - چرا این همه بدبختی و بد بیاری تموم

نمی شه؟ چرا خدا زوم کرده رو زندگی من و داره نفسم را می گیره؟

بیا بیرون دردت به جونم. بیا بیرون. غزل... آخ دلعتی. تو پدر - منو در آوردی.  
این جووری مظلوم بودندت داره نفس منو می گیره. بیا بیرون و بذار با هم درستش  
کنیم

از جا بلند شدم. چه چیزی را درست می کرد؟ شاید هم می کرد. مثل جمله ای که  
سنگین رو به روی قوم و خویشم گفتم؟ وقتی جلوی آن همه کنجکاوی ایستاد و قد  
علم کرد و گفت نامزدم بود همه به دیده تحسین نگاهش کردند و خدا می دانست  
چه زخمی روی جان و تن من ماند و نفسم را گرفت. جای ناخن هایم روی صورتم  
می سوخت. همه جای تنم می سوخت.

تنم داغ شده بود. سرم گیج رفت. گاز حمام نفسم را داشت بند می آورد. آب را  
سرد کردم و جسم سوخته ام را زیر دوش انداختم. هیچ

...چیزی درست نمی شد. هیچ

چیزی... بابا نباید بفهمه! نباید -

باید می رفتم. من هنوز خانواده داشتم. من هنوز بابا و نازی را داشتم. هنوز...

سر پا می ماندم. عزاداری بس بود. من دوباره

روی پا بند می شدم. نمی گذاشتم این دو نفری که برایم مانده... بود را ازم

بگیرند. هیچ کس

\*\*\*

"امیر علی"



همه چیز به هم ریخته و لعنتی تر از همیشه بود. خسته و بی حوصله از روی مبل بلند شدم. حس بدی داشتم. رضا سر از توی: کمدر آورد و با حالی دمغ تر از من نگاهم کرد این خوبه؟-

نیم نگاهی خرج پیرهن خاکستری که قرار بود به تن کند

انداختم و بی حوصله دستی توی هوا تکان دادم

حالا توجه گیری دادی تو این موقعیت؟ مگه قراره کسی تو رو - ببینه؟ یه چی

تنت کنه شرو بکن بره دیگه! اونا تو شرایطی نیستن که به رنگ لباس تو

اهمیت بدن

صاف ایستاد و دست هایش را به کمرش زد. می دانستم دنبال بهانه برای باز

کردن سر حرف بود

!بدجور مگسی شدیا-

بی خیال رضا! اعصاب درست درمون ندارم به والله! یه چی می - !گم کلامون

می ره تو هم

نگفته از وجنات پیداس! این ریختی می خوی هوای اون - دخترا رو داشته

باشی؟

تلوزیون را خاموش کردم و کنترلش را بی حوصله شوت کردم روی مبل روبه رو. بعد

هم خودم را از پشت سر محکم انداختم روی مبل. سرم داشت مثل موتور بخار کار می

کرد. عصبی دست: بین موهایم بردم و نق زدم

چی کارشون کنم دیگه؟ به خدا کم اوردم. از هر طرف می خوام - این گند جمع کنم از یه جای دیگه ش می زنه بیرون.

الانم که! این بابابزرگ غزل شده برامون داستان: ابروهایش را توی هم کشید و کنجکاو پرسید قضیه چیه؟ اتفاق تازه ای افتاده مگه؟ -

نه بابا! همون ماجرای قبلی! وقتی نرفتم خونہ شونو و - برگشتیم رادیو دریا سه پیچ شد و هی زنگ زد. یه جورایی حق داش. قرار بود غزل بره و خانواده مادریشو ببینه اما یهو تک زنگ زد و منم گردش کردم این وری! غزلم که اصن تو موقعیت درست و حسابی ای نبود و نمی دونست گوشیش کجاس چه برسه به اون بدبخت جواب بده! زنگ که زد به گوشی من مجبور شدم بگم ماجرا چیه! اونم به خیالش اگه بیاد این جا می تونه غزلو آروم کنه. می خواد شال و کلا کنه را بیفته بیاد! این جا! کم بود جن و پری این یکی هم از دریچه می پره

بینم، اون پسره اوشکول تپه فهمیده شما رفتین دیدن فک و - فامیل غزل؟ نه بابا! معلوم نیس خانوادگی چه سری توشون هس که دارن - واسه هم الیی بازی می کنن! اونا هم نگفتن به پسره! کلا همه! چیشون قر و قاتیه خم شدم و از روی میز

پاکت سیگارم را برداشتم. دهن ریه هایم را آسفالت کرده بودم

بس که این لعنتی را فرت و فرت روشن کردم

کم بکش بابا! شدی دودکش؟ به ریه هات رحم نمی کنی به من . \_رحم کن بو  
گندش خفه م کرد

دود سیگار را بیرون دادم و بی حوصله دایورتش کردم و هیچ: جوابی ندادم.  
خودش را روی مبل انداخت و گفت قضیه بدجوری مشکوکه! حالا گیریم پسره  
دنبال هاپولی هاپو -کردن مال و منال باشه! باباش چرا چیزی بهش لو نداده؟  
مگه می شه این ریختی؟ کلا خانواده تار و مار؟

نمی دونم والا! به خدا مغزم گوزیده. تا میام فکر یه چاره باشم - می بینم از یه  
جای دیگه ش می زنه بیرون. حال و روز غزل و نازنین اصن درست درمون  
نیس. بدتر از همه این که باید یه !جوری رفتار کنن باباش بو نبره

سینه ای صاف کرد و روی مبل نیم خیز شد. چشم چپم را  
تنگ کردم و مشکوک نگاهش کردم. وقتی استرس داشت این ریختی  
توی خودش مچاله می شد. نگاه سنگینم را که حس کرد لب باز: کرد  
!وضعیت دکترم زیاد رو به را نیس امیرعلی -

ناباور روی مبل صاف نشستم و دود سیگاری که تا آن لحظه .توی سینه ام نگه  
داشته بودم را بیرون ریختم. سرش را با تاسف تکان داد و پیرهن خاکستری اش  
را تن زد. دلم به شور افتاد. آن قدر درگیر مراسم کفن و دفن خان جون و بردنش  
به تهران و باقی مراسم بودیم که اصلا پاک از صرافت دکتر افتاده بودم. ولی باز  
هم خیالم گرم به حضور رضا بود! فکر نمی کردم اتفاقی بیفتد !که پی پس و پیشش  
را نگرفتم. گندش بزنند

چی شده رضا؟-

نگاهم کرد و من از حرارت پشت پلک هایش صورتم گر گرفت. چشم  
دزدید و لب باز کرد! پریشب تو خواب سکنه مغزی کرده-

سیگار ناغافل از دستم روی پایم افتاد. سوختم و عصبی از جا: پریدم. نگران  
نیم خیز شد و با صدای بلند پرسید

اچی کار می کنی بابا؟ اه-

فیلتر سیگار را از روی پای سوخته ام برداشتم و به جوراب سوراخ شده ام نگاه  
کردم. انگشت پایم داشت آتش می گرفت.

...لعنتی! لعنت به من

تو باید الان به من بگی؟ آره رضا؟-

مگه درست و حسابی دیدمت آخه؟ یه چی می گی واس خودتا!

!-وقتش نشد که

وای وای! این یکیو دیگه چی کار کنیم؟ غزلو چه جوری آروم -کنم؟ همین الانشم  
به بدبختی و با هزار جور باند بازی مسکن به خوردش دادم که یه کم بخوابه و گرنه  
رخت خوابشو پهن کرده! بود تو بیمارستان

!امیرعلی-

دست هایم را میان موهایم فرو بردم و با تمام قدرت آن ها را کشیدم. درد به مغز  
استخوانم زد. واقعا بریده بودم. نفسم داشت بند می آمد از حجم این همه بیچارگی!

نوع صدا زدن رضا قلبم را از کار انداخت. سر چرخاندم و نگاهش کردم. سرش پایین و خیره ی ته سیگاری که توی جاسیگاری افتاده بود.

جانم به لبم

رسید. داشتم لبه ی تیغ راه می رفتم. یخ زدم. لب هایم

به سختی از هم فاصله گرفت و صدایش زدم...رضا-

سر بالا آورد و نگاهم کرد. نگاهش اوج مصیبت بود. کف دستم را جلوی

دهانم گذاشتم و با تمام جانم نالیدم وای... وای خدایا... زنده است؟-

چشم بست و تمام غم دنیا توی سرم کوبیده شد. چیزی نمانده

...بود که پس بیفتم. غزل تاب این مصیبت را نداشت رفته تو کما! دکترش می

گفت فقط باید امیدوار باشیم. هیچ-

معلوم نیست که چه زمانی به هوش بیاد

از جا بلند شدم. تمام دنیا داشت دور سرم می چرخید. این یکی را چطور به غزل و

نازنین می گفتم؟ دستم را روی سرم گذاشتم

دور خودم چرخیدم. مثل دیوانه ها... چرا مصیبت تمام نمی شد؟ چرا؟ عربده زدم

و به سمت میز رفتم. دستم را زیر میز انداختم و با تمام قوا بلندش کردم. هر چی

رویش بود با صدای! بدی روی زمین ریخت و شکست. نعره زدم لعنتی...

لعنتی... چرا تموم نمی شی؟ چرا؟-

...امیرعلی داری چه غلطی می کنی؟ صبر کن... نکن دیوونه - دستش را پس زدم و به گلدان پایه بلند کنار ستون لگد زدم.

برگشت و با صدای وحشتناکی روی زمین هزار تکه شد داداش... چه خبره؟ چی شده؟ -

صدای ترسیده و نگران آرزو که از طبقه ی بالا به گوشم رسید، دست هایم از کار افتاد. بریده بودم. از این آشوبی که مثل گه به زندگیمان چسبیده بود، بریده بودم. هنوز دو ساعت نمی شد که از تهران برگشته بودیم. از آن مراسم و چوب خشک نشستن غزل و اصرار خواهر و برادر دکتر برای آمدن و دیدنش به حد کافی روانمان را به هم ریخته بود. هر چند نگاه های کنجکاویشان در مورد ارتباط ما و سوال های بی ربط و با ربطشان توی آن... وضعیت، من را هم کلافه کرده بود.

وای به حال غزل

چی شده رضا؟ -

...چیزی نیس. تو نگران نباش -

نگران نبودن... کاش می شد دست غزل را می گرفتم و از این بیچارگی بیرون

می بردمش. یک روز رنگ خوشی ندیده بود.

دختر بیچاره هر روزش پر از مصیبت بود داداش

چی شده؟ -

اگر زار زدن بد نبود همین جا وسط خانه می نشستم و نعره

می کشیدم. برای تمام مصیبت هایی که نمی توانستم جمع و جورشان کنم.  
کاش دکتر خوب می شد

.آرزو گفتم چیزی نیس. پيله نکن-

سرم را برگرداندم. تمام تنم داشت می سوخت. جای سیگاری که روی انگشت پایم  
افتاده بود هنوز درد داشت و می سوخت.

بی توجه به آن همبلاو خرده شیشه ای که روی زمین ریخته بود به آرزو که با  
چشم هایی سرخ نگاهم می کرد خیره شدم و تشر: زدم

تو این جا چه غلطی می کنی؟ چرا پیش نازنین نیستی؟- اومدم لباس  
عوض کنم. چی شده داداش؟ چرا داد می زنی؟-

برو پیششون. تنهاشون نذار! اومدی این جا تسکین درد اونا -باشی نه این که با  
این دل بدی قلوه بگیری. الان وقت الس زدن! با رضا نیس آرزو  
...امیرعلی-

...تو خفه. تو حرف نزن. فهمیدی؟ هیچی نگو-

بی ربط داشتم آن ها را به هم ربط می دادم و عربده می زدم.

دیواری کوتاه تر از آرزو پیدا نکرده بودم

چرا زودتر به من نگفتی؟ چرا رضا؟ من... من می - خواستم حاجی رو بیارم غزلو از

باباش واسم خواستگاری کنه. بهش گفته بودم بیاد بره بیمارستان دخترشو ازش

خواستگاری کنه تا خیالش راحت بشه من بی همه چیز یه عمر پشتشم. چرا بهم نگفتی؟

صدای فریادم به قدری بلند بود که می رفت و به گوش خودم بر می گشت  
آرزو همان طبقه ی بالا توی خودش جمع شده بود و جیک نمی زد. رضا منقلب و  
با ابروهایی که بدجوری توی هم گره خورده بود، نگاهی به صورتم انداخت و  
گفت

کی داداش من؟ کی می گفتم؟ خوبه دیدی با چه شرایطی - برگشتین؟ تقصیر  
من چیه که اون پیرزن بیچاره یهو قلبش وایساد؟ تقصیر من چیه که هنوز یه روز  
از فوت مادر دکتر نگذشته تو خواب سکنه مغزی کرده؟ د، رفیق، د، لوتی، با  
مرام. می دونم حالت خرابه! می دونم داری دنبال یه دیوار می گردی ... که دردتو  
خراب کنی روش. بیا

دستش را روی شانه اش کوید و با همان صدای رنجیده ادامه داد:

این شونه ی من دیوار... خراب شو روش! از سگ کمترم اگه - بگم چرا! ولی د آخه  
قربونت برم این رسمش نیس که دق و دلیتو این ریختی سر خواهرت هوار کنی!  
همه مون داریم درد می کشیم. همه مون داریم توون چیزو می دیم که نمی دونیم  
واس خاطر چیه! اما تو دیگه این جوری برزخ نشو. این مدلی چوبمون! نزن. ما  
خودمون عند همه سوخته دالییم به خدا شرمنده از لحن بدم زبان روی لب های  
خشکم کشیدم و او ادامه داد:



وقتی تهران بودین و از من خواستین بمونم این جا و هوای - دکترو داشته باشم پامو از بیمارستان بیرون نذاشتم. اون جا بودم که این اتفاق افتاد. وقتی دیدم کد زدن تو بیمارستان و چند دقیقه بعدش چند تا پرستار و دکتر و مسؤل پستول ریختن تو بخش مراقبتای ویژه خیال نمی کردم مورد دکتر باشه که!

با همون اعصاب قاراش میش نشسته بودم اون جا و فکرم درگیر شما و مراسم توی تهران بود. هر دم می ترسیدم اون پسره ی عوضی سر برسه و یه بلایی سر دکتر بیاره. بین من تا

کجاش رفته بودم امیرعلی! تا جایی که می ترسیدم یارو بتونه تو بخش مراقبتای ویژه به دکتر نفوذ پیدا کنه! تو حال خودم بودم که دکترش اومد بالا سرم و اون خبر لعنتیو بهم داد. تو نبودی داداش! نمی دونی من چه حالی شدم. داغون شدم. می فهمی آش و الش یعنی چی؟ شدم له و دیوونه! حالا... اینه رسمش؟ ...دست مریزاد

!رضا... عزیزم الان وقت این حرفا نیست-

موهایم را کشیدم و دماغ ساق پایم را با ضرب به مبل روبه رویم. کوییدم می دونم آرزو! می دونم وقتش نیس اما یه حرفایی تا داغه باید - گفته بشه. از دهن که بیفته دیگه فایده نداره. من اگه الان اینا رو نگم، داداشت آپرش می چسبه و عوض کنترل کردن خودش مٹ همیشه پاچه همه رو می گیره. لازمه که یه سری چیزا رو به !وقتش بدونه و الانم وقتشه

بعد هم به سمت من چرخید و منی که هنوز گیج و وا رفته وسط: سالن بین آن همه شکستنی جا مانده بودم را نگاه کرد و گفت

الانم اگه حرفی مونده نامرد عالمم اگه واینسم بشنوم. به جون - آرزو که می خوام دنیاش نباشه. وایمیسم این جا می شم کیسه بوکست هر چی دق و دلی داری سرم خالی کنش ولی جون هر کی می پرستی، جون همون غزل که نفست بدجوری گره خورده به نفساش، دفعه ی آخرت باشه که این جوری سر آرزو داد و بیداد می کنی! اونم جلو من! خیلی باید بی غیرت باشم وایسم سر زخم بیخود و بی جهت داد بکشن و عین خیالم نیاد. حالا می خواد داداشش باشه، می خواد نباشه! حله دادا؟ این اولین باری بود که رضا توی این چند ماه روبه رویم در آمد و سنگین بارم کرد. آن هم به خاطر آرزو... همه چیز را طاقت آورده بود، اما دری وری گفتتم را به آرزو نه! نفس سنگینی. کشیدم و بی توجه به هر دوی آن ها به سمت مبل رفتم

داداش کجا می ری؟ داداش؟\_

پله ها را با آن صندل هایش تق تق به سمت پایین دوید و من

بی قرار کاپشنم را از روی مبل کش رفتم

...رضا نذار با اون حالش بره. رضا بگیر جلوشو\_ نچ رضا مثل غده سرطانی وسط

سینه ام نشست! با نفسی که داشت می گرفت از خانه بیرون زدم. در حالی که

آرزو از پشت سر صدایم می زد و کسی توی مغز من می کوبید "حق با رضا." بود

\*\*\*

بار سنگین این غم و غصه داشت عجیب روی شانه های من سنگینی می کرد. یک فکر موذی توی سرم داشت کلافه ام می کرد. اگر دکتر هیچ وقت به هوش نمی آمد فک و فامیل واقعی غزل دستشان برای شکایت از او تا ابد کوتاه می ماند. از این فکر مغزم داشت متلاشی می شد. کاش به هوش بیاید. غزل دق می کرد! نفس بریده توی حیاط چرخی زدم اما فضای به آن بزرگی مثل قفس تنگی بود که خفه ام می کرد. رضا از پشت پنجره به حرکاتم چشم دوخته بود. در سکوت ولی محسوس! حواسش به کارهایم بود. حرف هایش بدجور برایم سنگین تمام شد. دل زده دست هایم را توی جیب شلوارم فرو کردم و گردنم را تکان دادم. انگار که می خواستم این غم و غصه را از روی شانه هایم بردارم. این جوری نمی شد. نچی کشیدم و به سمت پارکینگ! راه افتادم

ماشین را روشن کردم و از خانه بیرون زدم. دلم هوای غزل را داشت. می خواستم بینمش اما خواب بود. نمی خواستم بعد از آن همه بی قراری و بی خوابی که توی مراسم کشیده بود زابراهش کنم. آن سه روز به قدر صد سال برای هر کدامان

طول کشید. گیر و گورهای فک و فامیل غزل کم بود قیافه گرفتن ها و استغفراهلل گفتن های حاجی هم قوز بالای قوز!

یک کاری کرد که مجبور شدم برای ماندنشان توی خانه دست به دامن آرزو و مامان شوم! وقتی آن ها آمدند و نگاه غزل سنگین روی صورتم نشست دلم گرفت. برای من که اهمیتی نداشت دلم نمی خواست کسی حرف و حدیثی پشت غزل بیافد.

وگرنه. مامان و حاجی را به مراسم راه نمی دادم

ماشین را توی جاده انداختم و بی هوا راندم. رفتم و با سرگیجه ای که امانم را بریده بود توی خیابان بیمارستان افتادم. باید دکتر را می دیدم. حتی اگر لازم می شد باج می دادم. اما باید با پزشکش صحبت می کردم و از وضعیتش خودم مطلع می شدم جلوی در بیمارستان ماشین را پارک کردم. نگهبانی از داخل: اتاقتش سرک کشید و با ابروانی در هم گره خورده غر زد

داداش این جا پارک نکن -

بی حوصله دست بلند کردم و ماشین را عقب بردم. کلا حواسم سر جایش نبود. آرزو یک بند زنگ می زد! می خواست آرامم

کند و من دردم چیزی فراتر از حرف های رضا بود. من همیشه مصیبت هایم را سر آن بیچاره خالی می کردم و این بار جا خالی داده بود. جای خالی اش مشت خودم را شکنده بود. ماشین را به سمت پارکینگ بردم و آن جا پارکش کردم. سرم را روی فرمان ماشین گذاشتم و نفسم را بیرون ریختم.

واقعا مانده بودم که چه غلطی کنم. از حرف هایی که قرار بود توی بیمارستان بشنوم می ترسیدم! گوشی را برداشتم و شماره ی نازنین را گرفتم. چند بار: بوق خورد و بعد صدای پیچ پچش پشت خط پیچید

سلام -

سلام! خوبی؟ -

سینه ای صاف کرد تا صدای گرفته اش باز شود. لب هایم را به هم فشار دادم و از روی داشبورد یک ورق ژلوفن برداشتم. داشتم به این قرص لعنتی معتاد می شدم سرم درد می کنه! تو خوابیدی؟ اصن این چند روز درست و - حسابی چشم رو هم نداشتیا! تو خونه هم که بند نبودی.

ولت

می کردم جای شوهر عمه ها و عموم خودت می افتادی دنبال! کارای خان جون بی خیال من. غزل چگونه؟-

تا به ساعت پیش که تو اتاقش بودم خواب بود. بعدشم من - اومدم تو اتاقم. یه چرت بزدم. مغزم داشت منفجر می شد.! حسابی از درس و مشقم افتادم. باید بلن شم ببینم چه خبره مکت کردم و قرص را بدون آب قورت دادم. توی گلویم گیر کرد. با مشت به سینه ام کوبیدم و نازنین نگران پرسید چیزی شده؟-

نه! اومدم یه سر به دکتر بزدم. هوای غزلو داشته باش.

کسی - زنگی چیزی نزد؟

جز عمه کوچیکم که پیله شده بیاد به بابا سر بزنه خبر خاصی! -نیس

!حق دارن بچه! داداششونه-

تو این مدت کجا بودن پس؟ بعد فوت مامان رفتن و پشتشونم \_نگا نکردن! به اونا بود زنجیر می زن پای خان جون بندش می ...کردن تهران که اسیر ما نشه

:سکوت کرد و با صدایی لرزان زمزمه کرد

.که ای کاش می زدن\_

.خدا رحمتش کنه\_

:آهی کشید و با دلی تنگ ولی سرتق ادامه داد

میان. به حرف من و غزلم نمی رن امیرعلی. به محض این که از - مراسمای خان  
جون آزاد بشن پا می شن میانپلاس می شن این جا! به خیالشون درمون دردن. نمی  
دونن که

حضورشون تو این! آشفته بازار خود درده

اکی! حالا بعدا در موردش می حرفیم. کاری باری؟ - نه برو. منم غزل  
بیدار بشه باهاش میایم بیمارستان-

:دلشوره به جانم افتاد و بی قرار گفتم لازم نکرده. مگه  
نگفتی درس و مشق داری؟-

!نمی خوابم دیگه می رم سرشون\_

نیاین این جا! توام یه فکری به حال شام بکن الانم سر و کله\_

.آرزو پیدا می شه. میایم اون جا تنها نباشین

بی حال خمیازه ای کشید و با همان صدای خسته و ناراحت موافقت کرد. گوشی را  
قطع کردم و از ماشین پیاده شدم. پاهایم توانایی رفتن نداشت. انگار بند بند وجودم  
را داشتند از هم جدا می کردند. فکر رفتن توی آن بخش و رو به رو شدن با پزشکی

که از به هوش آمدن دکتر فرزاد تدین ناامید باشد مثل خورده داشت وجودم را می خورد. لب هایم را به هم فشار دادم و خودم را مجبور به رفتن کردم بیمارستان را دور زدم و رو به روی ساختمان ایستادم. دل شوره گرفته بودم. از این سوسول بازی ها نداشتم که به همت نگرانی هایم برای غزل گرفته بودم! گوشه توی جیبم لرزید.

آن قدر توی این بیمارستان رفته و آمده بودم دیگه همه می دانستند و می شناختنم! برایشان تازگی روزهای اول را نداشتم.

خصوصا که اخلاق سگ من را دیده بودند دیگه دم پرم نمی پلکیدند. ولی باز هم تک و توک بودند افرادی که از دیدنم هیجان زده می شدند. مثل همین دختر جوانی که جلوی در بیمارستان ایستاده بود و با هیجان نگاهم می کرد. اسم حاجی که روی صفحه افتاد، غم عالم به دلم چسبید. این یکی را کجای دلم می گذاشتم؟. رویم را برگرداندم و به سمت فضای باز بیمارستان راه افتادم

!سلام حاجی -

سلام امیرعلی جان! خوبی بابا؟-

مهر و محبت پشت صدایش دلم را لرزاند. دلم را تنگ کرد.

تنگ مردی که زیاد ندیده بودم. تنگ محبت پدرانہ ای که دستش خیلی زود از سرم باز شد

شکر! بدک نیستم -

چه خبر؟ چرا این قد تو لکی؟-

گیر و گورم زیاد حاجی! می بینی که... مامان چطوره؟- دلش شور شما رو می زنه! از وقتی اون دو تا دختری تو مراسم و -!خونه ت با اون حال دیده آروم نداره! همه چیز این جا ریخته به هم حاجی-

خیر باشه! خبریه؟-

!خیر و شرشو نمی دونم والا! دکتر رفته تو کما-

مکت کرد و من دستم را روی صورتم

کشیدم لا الله الا الله! کی این اتفاق افتاد؟-

دو روز پیش! وقتی ما درگیر مراسم مادر بزرگ غزل بودیم تهران که بودی خبری نبود. چیزی نگفتی رضا می دونس ولی چیزی بروز نداده بود. نمی دونم. اونم دالیل -!خودشو داش

عجب. موندم تو حکمت خدا! دختر اش فهمیدن؟-

نه والا! من خودمم تازه فهمیدم. دارم می رم بینم می تونم - .پزشک معالجمو پیدا کنم

...امیر علی-

ایستادم. پشتم را به درخت سروی که توی پیاده رو بود، تکیه دادم. نوع صدا زدن حاجی یک مدلی بود. از آن هایی که پشتش حرف داشت. از آن هایی که بی برو برگرد تیره پشت را زمین می زد



تا کی می خوای همین ریختی با دختره گز کنی؟ بی نسبت؟ -بی محرمیت؟

:پوزخند زدم و بی حوصله تشر رفتم

وقت گیر آوردی حاجی واسه نکیر و منکر پرسیدنت؟ تو این - وضعیت چی

کار می تونم بکنم؟ برم خفت دختره رو بچسبم ببرمش محضر بگم بیا عقد

شو؟

نه نیاز نیس عقد محضری و رسمیش کنی. این جور - بختکی هم خوب نیس

جوون. معصیت داره. خصوصا اون مدلی.

چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم. حاجی درست به شو نبود. کلا

عادت داشت همه چیز را با چرتکه خودش حساب و .کتاب کند

!دل من به اون دختر محرمه حاجی -

درست که دلت محرمه اما خیال نداری رسمی و عرفیش کنی؟ -بی حاشیه؟ می

دونی چن نفر تو همون مراسم نسخ من و مامانتو کشیدن که کی و چطوری شما دو

تا به هم ربط پیدا کردین که !صداش در نیومده

خیال رسمی کردنشو اگا نداشتم پای شما رو وسط این معرکه - نمی کشیدم.

حوصله جنجال نداشتم که بخوام سر خودمو با اعتراضای شما درد بیارم. شرایطش

نیس. باید از باباش اول !مطمئن شم

اگه مطمئن نشدی چی؟ اگه خیالت ازش راحت نشد؟ هان؟ -

اون وقت یه گلی به سرم می گیرم که شما جای من اون دنیا

!-واسه اولاد ناصلاح تن و بدنت نلرزه

کم لغز بگو بچه! من هر چی می گم واسه خاطر خیر و صلاح -!خودته

!می دونم. گیر باقیاتتی لابد حاجی-

!لعنت خدا بر دل سیاه شیطون! تو درست بشو نیستی- حاجی بی خیال. من دل

و دماغ سر به سر گذاشتن با شما رو - ندارم. یه چن روز از من یکی بکش

بیرون بذار بینم چه گلی! باید به سرم بگیرم

برو جوون! برو و به حرفای من فک کن. بدتو نمی خوام-...حله!

خداحافظ-

گوشی را قطع کردم و نفسم را یک ضرب بیرون ریختم.

نفسی که پر بود از حرص. قدمی به سمت جلو برداشتم و حرف های حاجی مثل

طبل توی سرم کوبید. توی این بلبشو فقط همین ماجرا را کم داشتم. اما پر بیراه

هم نمی گفتم. اگر این وسط یک

نسبت درست و درمانی با غزل داشتم خانواده اش به او چشم غره نمی رفتند.

اصلا درست و حسابی می توانستم جلوی یاسر در بیایم و به خاطر مزاحمت های

پی در پی تلفنی اش دمار از روزگارش در بیاورم. حیف... حیف که همه چیز گره

کور خورد. نفسم را با حرص بیرون ریختم و پاکت سیگارم را توی جیب شلوارم

فشار دادم. پیچ پشت ساختمان بیمارستان را که پیچیدم قلبم ایستاد. پاهایم به

زمین چسبید و نگاهم گلوله و! پرتاب شد به صحنه ی روبه رویم "غزل

قدم هایم تند و بدون ملاحظه بود. چشم های خسته ام سنگینی می کرد! آن مسکن های لعنتی فقط چشم هایم را خواب آلود کرده بود، برخلاف مغزم که مثل ساعت دقیق کار می کرد.

پا تند کرد و به سرعت روبرویم قد علم کرد! چشم هایم مثل دو کاسه انار سرخ و آتشین بود. نگاهم را توی صورتش چرخاندم و او نفس خشمگینش را روی صورتم خالی کرد.

توی دلم خالی شد! سرعت قدم هایم دلم را آشوب کرده بود.

نفس نفس زدم و با وحشت به صورت بی اندازه جذابش چشم دوختم. تیغه ی بینی اش را با انگشتش لمس کرد: و سعی کرد با آرام ترین تن صدا، خشمش را بر سرم هوار کند برای چی داری فرار می کنی؟ \_ صدایی نیمه بلند فریاد زدم

از دست تو دارم فرار می کنم! آخه چی می خوای از

جونم \_ لعنتی؟

انتظار این حجم از تندی ام را ابدانداشت. او هم انگار خسته شده بود از این دویدن و نرسیدن ها! چشم هایم را بست و: وقتی که باز کرد تمام بنای وجودم را لرزاند خود تو رو! فهمیدی؟ فقط خودتو! تو باید با من بیای و این! \_قائله رو ختمش کنی

حرفش قلبم را از کار انداخت. یخ بستم. تنم سردتر از سرمای این زمستان شد. این بار بی پرده و بدون ملاحظه خواسته اش را به زبان آورد. همانی که از تصورش هم حالم بد می شد. خشمی که توی کلامش می جوشید، وحشت زده ام کرد.

ترسی که از نگاه و رفتار او همیشه داشتم، دوباره برگشته، بیخ گلویم را گرفته بود. نگاهش با جنون خاصی به صورتم دوخته شد و قلبم را صد پاره کرد. لب هایم مثل ماهی دور افتاده از آب چند بار باز بسته شد و نگاه او را به آن سمت کشید. هیچ حرفی برای زدن نداشتم. مغزم هنگ کرده بود. نه... امکان نداشت. محال بود او به من نظری داشته باشد! هیچ وقت هیچ حس بدی از نوع رفتار و نگاهش در این مقوله به من دست نداد. قدمی عقب کشیدم. با تن و صدایی لرزان لب باز کردم برو عقب. نمی بینی \_ تو بیمارستانیم؟ با تفریح خاصی که عجیب به چشمانش برق انداخته بود، ابرویش را بالا انداخت

یعنی کل دغدغه ی تو اینه که تو بیمارستانیم؟ جور دیگه و

-جای دیگه می تونیم با هم کنار بیایم؟

نفرت توی وجودم قل زد. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و دوباره قدمی عقب رفتم. خندیدید. از آن ها که حالم را مشمئز می کرد.

باز هم عقب تر رفتم. این آدم پر از

تناقض بود. آن وحشت حالا جایش را به درد داده بود.

چشمکی زد. وای

!بیخودی تلاش می کنی غزل! تو مال منی! سهم منی\_ تمام محتویات معده ام داشت به سمت دهانم می آمد. گوشه ی لبم را به دندان کشیدم. بدنم به لرز افتاده بود. اما محکم

:ایستادم و در مقابل نگاه پر از نفوذش قاطع و پر از تهدید گفتم مگه من مرده باشم که دستت به تن و بدن من برسه. جناب! \_آقای یاسر تهرانی دوباره چشمک زد. امروز دیوانه شده بود و من را هم می خواست دیوانه کند. تفریحی که توی رفتار و حرف هایش موج می زد حال من را بد می کرد. بی قرار و افسار گسیخته بودم.

دلم می خواست با مشت پای چشمش بکوبم. همان چشم های گستاخی که حد و مرز را زیر پا گذاشته بود و هر آن چه حرمت بود را از بین می برد. لب باز کرد و با صدایی که دل هر دختری را: به جز من می لرزاند گفت عزیزم! حالا زمان برای ناز کردن و ناز کشیدن بسیار

! \_هست برای من و تو! فعلا شما باید با من بیای مگه به خواب ببینی یاسر! من با تو هیچ جا نیام. می\_!فهمی؟ هیچ جا!هه! نشنفتم! نمیای؟ قشنگ بود\_

بعد با حالتی عصبی سریع قدمی به سمتم برداشت و با صدایی: که دیگر محتاط و آرام نبود نق زد مگه دست خودته که سر خود می گی نمیای؟-

از وقتی تصمیم گرفته بودم همان غزل محکم و پر از امید سابق شوم قدرت  
زبانم برگشته بود. چشم هایم را تنگ کردم و دست هایی که می لرزید را به  
سینه زدم. او کسی نبود که من را توی این بازی بسوزاند. به وقتش آتش می  
شدم و تمام زندگی اش را می سوزاندم

معلومه که دست خودمه! تو پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر \_ کردی با یه دختر  
صغیر احمق طرفی؟ من با تو جایی که باب! میلم نباشه، ن...می...ام

پلک راستش پرید. انگار انتظار این خودسری را از منی که همیشه در مقابل او با  
ضعف برخورد می کردم نداشت. نفسش را تند بیرون داد. مثل یک گاو خشمگینی  
که روبه رویش یک پارچه قرمز گرفته بودند، از کوره در رفت، با نفرتی که توی  
نگاهش روشن بود. نفرتی که از روز اول بارزترین حسی بود که از نگاهش می  
گرفتم

من این همه سال دربه دری نکشیدم که تو، حالا، خیلی! \_راحت دست به سینه  
بزنی و بهم بگی نیمای ایستادم و او با حرص توی صورتم با صدای بلندی گفت  
همین الان غزل؛ همین الان می ری مثل یه دختر خوب بدون -دردسر وسایلتو  
جمع می کنی و با من میای!

فهمیدی؟

فهمیدی آخرش را فریاد زد. لرزیدم. تمام قد در مقابل او با آن قامت ترسناک و  
هیبت خوفناکش ایستاده بودم و خودم را بی دفاع ترین موجود دنیا می دیدم.  
می خواستم شجاع بمانم اما دستم کوتاه بود. بابا... بابا هنوز توی آن اتاق روی

تخت افتاده بود و نفسش به دستگاه وصل بود. آقا بزرگ قول داد توی این شرایط هوای من را داشته باشد. اما چقدر می شد روی قول او حساب کرد؟ حالا یاسر، نوه ی ارشد خانواده ی تهرانی، پسرعموی سرشار از کینه و انتقام من، روبه رویم ایستاده بود و دستور رفتن می داد. کسی که تمام دنیا را با او دادن حقیقت های پشت پرده ویران کرده بود. او آمد و همه چیز را از من گرفت. مامان را گرفت و حالا هم کمر به قتل بابا بسته بود. بدتر از آن به خیالش می توانست من را از تمام زندگی ام که وصل به نازی و امیرعلی بود جدا کند و با خودش به هر قبرستانی که! خیال می کرد ببرد با زبون خوش میای یا اون رومو نشونت بدم؟ \_ گستاخی که توی چشم های او موج می زد، قلبم را مچاله کرد. اما من هم بیدی نبودم که با این بادها بلرزم. آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب. با صدای بلند پرسیدم

چیه؟ می خوای کتکم بزنی؟ بیا... بیا بزن ولی دست از سرم! \_ بردار و تنهام بذار

!اگه لازم باشه کتکت می زنم دختره ی خیره سر کودن \_ هنوز از مادر زاده نشده کسی بخواد به ناموس امیرعلی دست

...درازی کنه تو که جای خودتو داری فامیل بعد از این آمد! بلاخره سر رسید. مثل یک فرشته ی نجات آمد و خودش را به جنگ درون و بیرون من رساند. جشن دیوانه واری توی دلم به پا شد. قدمی از او عقب کشیدم و لبخند ترسیده ای زدم و

به او که سراپا خشم بود، چشم دوختم. دست یاسر که برای زدنم بلند شده بود  
مشت شد و عقب نشست. دلم فرو ریخت.

اگر امیرعلی سر نمی رسید؟ یعنی واقعا آن دست

توی صورت من پایین می آمد. این مرد روبه روی من تا چه حد محق بود برای در  
بند کشیدن من؟ چه از جان من می خواست؟ امیرعلی حق داشت که هزار بار از  
من خواست رو به روی این مرد قرار نگیرم

با آن قد بلند و اندام ورزیده اش، یک قدم جلو آمد و روبروی او ایستاد. گوشه ی  
لبم را به دندان کشیدم و دلم از حمایتش ضعف رفت.

تو چی می گی دیگه جوجه فکلی؟ کی با تو کار داره؟ \_ دستش را بالا آورد و آرام  
روی شانه ی یاسر زد. انگار که گرد و خاک لباسش را می تکاند. صحنه ی درگیری  
بار قبلشان تمام وجودم را زیر و رو کرد. خون توی عروقم یخ بست.

نمی خواستم باز هم با هم درگیر شوند. اما این جا و توی این

شرایط دیگه همه چیز از کنترل خارج شده بود. هر دو خشمگین و عصبی  
بودند.

هر دو برای اثبات حقشان به دیگری می خواستند آن یکی را به خاک بمالند و  
دل و روده ی من داشت در هم می پیچید حالا حرف می زنیم داداش! دفعه قبلو  
من که یادم نرفته. تو \_ چی؟ آوانسی که بهت دادم تموم شد. یه تسویه حساب  
کوچولو. با هم داریم



بعد هم چشمکی زد و با همان صدای خشنش که خون به دل من می کرد و هیچ ربطی به چشمکش نداشت، گفت! فقط قبلش یه چیزی بهت می گم بریز تو جیبات پر بشه- با انگشت اشاره اش به سمت من اشاره کرد و نگاهش را به صورت در هم یاسر داد

این خانمی که تو ملاعام تهدید به ضرب و شتمش کردی زن -منه! اگه همین جا حالت نمی کنم فقط واس خاطر اینه که گویا از یه سری نسبتا بی خبری! ملالی نیس. از الان به بعد...

حالا اگه حرفی داری مَث یه مرد، البته اگه تو وجود سرتا پا نامردیت... سراغشو داری، وایسا روبروم و به خودم بگو

ازن؟ زن تو؟ هه! قشنگ بود. فیلم زیاد می بینیا\_

نه مَشتی. اونی که زیاد فیلم دیده و توهم زده و واسه خودش -نقشه کشیده خود جنابعالی بودی. ما اهل این قصه های تخیلی نبودیم و نیستیم! حالا حرفی حدیثی هست؟ بفرما! می شنوم. بلاخره فامیل زنی! احترامت واجبه! نه؟

بیخود برای من زنم نکن بازیکن اخراجی تیم ملی! توهمو \_حالا با هم مرور می کنیم. تا چند وقت پیش قبل این که بابای بی همه چیزش بیفته رو تخت بیمارستان که خبری از محرمیتتون نبود. حالا چی شد یهویی بدون رضایت پدر رفتی عقدش کردی؟ ها؟

آخه اگه قرار باشه من از امثلا تو رو دست بخورم که کلام! -پس معرکه است

ضربان قلبم را توی حلقم حس می کردم. انگار یکی داشت بچه گانه و با شیطنت ناخن روی قلبم می کشید. یاسر با تندخویی و لجبازی خاصی گفت واسه دور زدن من دست بردی به دروغ؟\_

با کارت دعوت عروسیمون کپی عقدنامه واست می فرستم از -!شک و شبهه نجات پیدا کنی فامیل دور

تمام تنم یخ بسته بود. امیرعلی با چه اعتماد به نفسی حرف می زد؟ یاسر که انتظار این حجم از اطمینان را از امیرعلی نداشت. چشم تنگ کرد و با لحنی تحقیر آمیز تیره ی پشتم را لرزاند

اصن بگو ببینم! تو می دونی این دختر کیه؟ ها؟ اصل و نصبشو\_

...می دونی؟ خبر داری ک

هر کی باشه و هر اصل و نصبی داشته باشه خودم دربست \_نوکرشم! تو چرا شدی کاسه ی داغ تر از آش؟ به ریخت و قیافه

نمیاد مَث خاله خان باجیا بیفتی وسط زندگی این و اون دنبال

!هم زدن گند و گه زندگی مردم باشی

یاسر خودش را جلو کشید و روبروی صورت امیرعلی دستش را تکان داد.

حرکاتش عصبی بود. برخلاف قبل اصلا قدرت کنترل رفتارش را نداشت. انگار

امیرعلی داشت آچمزش می کرد. قلبم داشت تکه تکه می شد و هوا عجیب برای

نفس کشیدن نبود.

آسمان رعد بزرگی زد و من وحشت زده نگاهم به آسمان  
چسبید.

می دونی من کی ام؟ می دونی من چی کاره شم؟\_ قبال با هم آشنا  
شدیم دیگه! نشدیم؟ بعد اون به نسبتای\_ قبلیت اضافه شده؟

یاسر از بس دندان هایش را روی هم فشار داده بود نگران شکستن فکش  
بودم. قلبم وحشیانه داشت توی سینه ام بالا و پایین می پرید. نگاهم هر ثانیه  
روی صورت یکی از آن ها می

رفت و برمی گشت. اما امیرعلی... آخ امان از آن اخم محسوس بین ابروهای  
امیرعلی... کوچکترین نگاهی به سمتم نمی انداخت

همین داشت دیوانه ام می کرد. اما نوع ایستادنش جوری بود که من را کاملا تحت  
الحفظ داشت. من سرکش دوباره سرکشی کرده بودم. یاسر بزاق دهانش را فرو داد  
و بی حوصله دستی بین موهایش کشید. انگشتانش از شدت سرما سرخ شده بود و  
تن من هم بی رحمانه می لرزید. باد سردی وزید و صدای امیرعلی

به گوشم خورد. صدایی که هیچ انعطافی نداشت

پسر خاله ش بودی دیگه! نه غزل؟ آهان نکته مهمو یادم رفت!

-پسرعموشم بودی! نوه ی ارشد خانواده ی تهرانی! تنها نوه ی خانواده ی  
تهرانی به جز غزل! درسته؟

قبل از این که یاسر دهان باز کند و حرف تازه ای در مقابل خونسردی و توپ  
پر از تحقیر امیرعلی بزند، امیرعلی در کمال: خونسردی دستش را بالا آورد و  
ادامه داد

فک نمی کنم نسبت از من بهش نزدیک تر باشه! هست؟ \_ اصلا انتظار این آرامش  
را از امیرعلی نداشتم. همان طور که انتظار به هم ریختگی را از یاسر نداشتم. با  
خشم دستش را محکم تخت سینه ی امیرعلی کوبید و نفس من بند آمد. آسمان  
دوباره رعد زد و باران روی سرمان ریخت! پای امیرعلی روی زمین سرد زیر پایش  
سر خورد و چند قدمی عقب رفت و بعد محکم ایستاد. نامحسوس ولی تلخ! داشتم  
دیوانه می شدم.

اگر دوباره به جان هم می افتادند چه غلطی می کردم؟ چرا من را نگاه نمی  
کرد؟ ببین بچه، من گنده تر از تو رو تو این مسیر به طاق کوبیدم تو! \_ که  
عددی نیستی

امیرعلی در حالی که داشت چروک احتمالی را از کاپشنش می: گرفت با  
لبخندی گنگ که من را هاج و واج کرده بود، پرسید

مشکلت چیه آقا بزرگ؟ دلیل این که این همه پی گیر غزلی \_ چیه؟ فقط رسوندن  
یه بچه به خانواده ی واقعی ش؟ آره؟ رنگ از روی یاسر پرید و من ماتم برد. این  
همه آرامش و محکم بودن امیرعلی جای تعجب داشت. طبیعتا الان باید مثل  
همیشه

به جان او می افتاد. باران تند و رگباری شد. یخ زد و بزاق دهانم را به سختی قورت دادم! امیرعلی با همان: پوزخند کجی که من را دق می داد گفت

برگ سرت پیش من رو شده آقای به اصطلاح خیلی زرنگ! \_الان دیگه آس حکم دست منه، من! چرت نگو بینم\_

باشه! اسمشو می داریم چرت. ولی یادت نره من دکتر و زنش \_نیستم که از ترس هم خوردن گند زندگیم عقب وایسم. من یکی حسابم پاک پاکه! پاتو از کفش زن من بکش بیرون وگرنه بد می بینی بچه خوشگل! افتاد؟

دستم را روی دهانم گذاشتم و چشم بستم. خیس خیس شده بودم و باران شلاقی به سر و صورتمان می کوبید. حرفهایشان مثل تیغ روی تنم کشیده می شد و صدای باز شدن پوستم را با! جان می شنیدم و زجر می کشیدم

من پونزده ساله که دارم برای این روز برنامه می چینم. حالا هم - ... نمی دارم کسی

!وای\_

نالیدم. اما کسی به ناله های من توجهی نکرد. امیرعلی با

حرص: داد زد

بسه بابا! خجالت بکش. جمع کن کاسه و کوزه تو! بگو بینم کل - دارایی بابای غزل چقد بود؟ غیر دو تا خونه و یه شرکت وارد کننده قطعات ماشین مگه چیز دیگه ای هم داشت؟ کل سرمایه

چقد می شد که چکشو همین الان این جا برات نقد بکشم تا دوباره دستت به خون  
به نفر دیگه واس خاطر پول آلوده نشه!

مامانشو کشتی بست نبود؟

چی؟! چی داری می گی؟؟-

گفتم که مشنت باز شده پیش من! به خیالت پونزده سالو خیلی -تمیز بازی کردی  
که ردی از خودت به جا نذاشتی! نه داداش!

قانون بازیو خوب بلد نبودی! حریف قدری مٹ من می گرده دنبال یه روزنه و همون  
روزنه رو مٹ موش بزرگش می کنه.

!بدجوری گاف دادی خوشگل پسر

...زر نزن بابا... چی واس خودت زرت و پرت می کن- باور این حجم از وقاحت  
برایم محال بود. چشم های یاسر ریز شده بود و پره های بینی اش تند و پر حرص  
باز و بسته می شد. موهای تنم سیخ شده بود. امیرعلی خنده ای نمایشی راه  
انداخت و بعد گفت

حق داری! خیلی زور داره. بذار یه چیز بگم بیشتر عذاب- بکشی! می دونی کجا  
رو اشتباه کردی؟ هان؟ رفیق فابتو یادته؟ ژینوسو می گم! فک کردی زدی دلشو  
زخمی کردی و بعدشم

خیلی شیک ولش کردی؟ نگفتی دختری که جیک و پوک زندگیتو خبر داره، می  
تونه خیلی شیک کله پات کنه؟ گیج و بهت زده به آن دو نفر نگاه کردم. از چه  
چیزی حرف می زدند؟ چرا سرم گیج می رفت؟ چشم بستم و پشت چشم هایم

سوخت. صدای یاسر گرفته و خش دار مثل خاری که زخم می زد. توی گوشم فرو رفت... چرند به هم نباف -

بسه یاسر! بس کن. می دونم که آقا بزرگت تموم ارثیه ی غزلو - تا الان زنده نگه داشته! از وقتی رد دکترو زدن و فهمیدن غزل زنده س گفته سهم عمده ای از داراییش رو به غزل می بخشه! برای اینا عمر تو تباه کردی احمق؟ رنگ از رخ یاسر و من پریده بود. امیرعلی اما خشمش مهار: نشدنی بود. فریاد می زد

اهل حساب و کتابی؟! نشستنی پیش خودت دو دو تا چهار تا - کردی که چرا دختره از گرد راه نرسیده کل ارثیه خانواده رو هاپولی کنه؟ پیش خودت گفتی کم پولی نیس که، کل دارایی

خانواده پدری و ارثیه خانواده مادری! چقد فکر کردی واسه نقشه ت؟ یه نقشه ی تمیز که مو ال درزش نره! گفتی چی بهتر از اینکه دختره رو خامش کنم! به خیالت که غزلو بنده ی خودت می کنی وقتی زنت شد تموم دار و ندارشو تصاحب می کنی؟ اما این جاشو کور خوندی! اون بالایی قشنگ حواسش به همه چیز هست. وقتی پای من اومد وسط دیدی باید یه جوری دست بجنبونی! واسه همین رفتی سراغ دکترو اونبلارو سرش آوردی. اون عکسایی که واسه دکترو فرستادی دکترو زمین نزد! عذاب وجدان مرگ مادر بزرگت نابودش کرد. د آخه واقعا تو چه جور آدمی هستی؟ اصلا آدمی؟ از زندگی خودت چیزی فهمیدی؟ اصن غزل و مال و منال همه بره به درک!

خودت چی؟ فکر خودتو نکردی تو این همه سال؟ پول چقدر اهمیت داشت که زندگیتو به گند کشیدی؟ ها؟ احساس واست مالک نبود که کثافت زدی به زندگی خودت؟

سر یاسر تکان خورد. تمام مدت زل زده بود به صورت امیرعلی توی دنیایی دیگه سیر می کرد. من اما... انگار از یک بلندی پرت شده بودم پایین. لب هایم لرزید و لقوه گرفتم. ناباور نگاهی به صورت سرخ و یک پارچه آتش یاسر انداختم. نفس نفس زدم: و بی قرار پرسیدم

برای پول این بلارو سر خانواده ی من آوردی یاسر؟- اشک روی گونه ام راه گرفت. این زندگی، من را کرده بود سیبل بیچارگی هایش؟ هر چه بلا بود سرم می آمد. از زمین و زمان و خودی و غریبه می خوردم. قدمی عقب رفتم و پایم پیچ خورد. یاسر با نفرتی بارز به صورتم خیره شد این همه سال دنبالت گشتم که بتونم به منافعی که آقا بزرگ - ندیده و نشناخته برات در نظر گرفته بود برسم. تموم زندگیمو گذاشتم که به چشمشون پیام ولی هیچ وقت منو ندیدن و فقط گفتن غزل... دختر حسام! مگه تو چی داشتی که من نداشتم؟ چی؟

سرم را با حسرت تکان دادم. باور این همه حقارت برایم سخت بود. چطور می توانست این معامله را با خودش بکند؟ قفسه سینه ی یاسر تند و تند بالا و پایین می رفت. انگار داشت خفه می شد. صورتش به کبودی زد و امیرعلی رحم نکرد اون آقا



بزرگ و عمویی که من و غزل دیدیم بعید بود از شون! -داشتن چنین بچه ای شما...  
شما رفتین؟-

بله! به خیالت می شینم کنار که یه بچه قرتی بیاد هر چی - آرامش دارم  
واسه خودش کول کنه ببره؟ هه! دست بالای دست! بسیاره. خیال کرده  
بودی بچه زرنگی

چشم هایم سیاهی رفت. دستم را روی شقیقه ام گذاشتم و فاصله گرفتم.  
صدای سرد و خشن امیرعلی مثل مشت محکمی. توی صورتم نشست  
!بمون سر جات-

...هیچ نرمشی پس کلامش نبود. هیچ

یه زنگ به تیر و طایفه ت بزن بلکم بتونی گندی که این همه -سال زدو درستش  
کنی! هر چند... آقا بزرگ و بابات توی راهن و !تا دو سه ساعت دیگه می رسن این جا  
تو چی کار کردی لعنتی؟ تو عوضی چه غلطی کردی؟- به سمت امیرعلی که حمله  
کرد، بی اختیار با صدای بلندی جیغ کشیدم. امیرعلی هم به جانش افتاد و هر دو با  
ناسزا شروع به زدن هم دیگر کردند. باران مروت نداشت. سیلاب می زد.

هر سه خیس باران بودیم. جیغ می زدم و می خواستم تمامش کنند ولی. امان نمی  
دادند. با پاهایی که جان نداشت، دوید "امیرعلی"

در اتاقی که با ضرب بستم را پشت سرم باز کرد و خودش را توی اتاق انداخت. سعی  
کردم به روی خودم نیاورم که کنارم ایستاده بود. به سمت کمد لباس هایم رفتم و او

مثل جوجه اردک پشتم راه: افتاد و مثل تمام طول راه با مظلومیت شروع به حرف زدن کرد  
...امیر-

دستم را مشت کردم و کلافه روی در کمد کوییدم. زیر چشم چپ و چانه ام درد می کرد. پسره ی عوضی... چرا امیر گفتن های غزل با همه فرق داشت؟ لباس ها را با خشم عقب و جلو کردم و دنبال یک تی شرت، بیخودی دست چرخاندم. گند خورده بود به لباس هایم! خون صورت خودم و دماغ او پاشیده! بود روی کاپشن و پیرهنم  
!ببینم چونه تو-

با ناراحتی و عذاب وجدان دوباره به سمتم آمد. به قدری کفری و شاکی بودم که دلم می خواست هر چه از دهانم در می آمد بارش کنم. کلا این دختر، حرف های من را دایورت می کرد. خیلی شیک و مجلسی! ککش هم نمی گزید. بی توجه به او که خودش را توی فضای کوچک بین من و کمد چپانده بود؛ روبه رویم ایستاد. زیر چشمی نگاهش کردم. چشم دزدید.  
...می شستیمش خب-

به خیالش من این پیرهن گند گرفته را دوباره می پوشیدم؟ دلم می خواست تا می خورد مشتم را به

در و دیوار بکوبم. چطور یک دختر می توانست تا این حد آرامش من را به هم بریزد، فقط خدا می دانست! کلا تخصص تر زدن تو حال و احوال من را داشت. رو به

رویم ایستاد. هر چند قشنگ معلوم بود معذب ایستاده! چشم بستم. وحشتناک  
عصبانی بودم. می ترسیدم بلایی سر خودم و او بیاورم.

با مهری که توی کلامش بود: گفت

امیر... جان من بذار بینم چه بلایی سر صورتت آورده-! ولم کن  
فقط-

بعد هم با احساس سوزش وحشتناک گوشه ی لبم دستم را به آن سمت بردم.  
زخم سر باز کرد و عجیب سوخت. این هم! عاقبت باز کردن بیش از حد دهانم  
!داره خون میاد-

به درک. به جهنم. بلکه بیفتم بمیرم از دست همه تون راحت! -شم

چرا این جوری می کنی باهام؟-

سرم را برگرداندم و به صورت مظلومش نگاه کردم. جگرم برایش سوخت. بی  
قرار نفس بلندی کشیدم و سعی کردم آرام بمانم. سگ شده بودم  
!برو خونتون. دوش بگیرم میام-

...امیر-

صدایش دست هایم را مشت کرد. به سمت حمام رفتم و در را محکم پشت

سرم کوبیدم. تمام تنم درد می کرد. پسره ی

:آشغال! صدای غزل را از پشت در شنیدم

من خونه ی امیرم نازی! نه... نه! چیزی نیس!... رفته بودم... \_ دیدن بابا...  
باشه... میام. فعلا

سرسری خودم را شستم و از حمام بیرون زدم. روی تخت نشسته بود و به در  
حمام خیره شده بود. با دیدنم از جا پرید و با

حس بدی پا به پا شد. هنوز کنار لبم تیر می کشید. دستش سنگین بود. حوله  
را روی موهایم کشیدم و سگ شدم. پاشو برو بیرون \_

سرش را برگرداند و نگاهم کرد. سعی می کرد چشم هایش را کنترل کند.  
چرا با من این جور می کنی؟ \_ به نظرت باید با یه دختر زبون نفهم

چطوری برخورد کرد؟ \_

به سمتش برگشتم و به چشم هایش که درشت شده بود خیره شدم. گنگ و ناباور  
سرش را تکان داد و یک هو گر گرفت اصلا چرا و به چه حقی به من نگفتی که یاسر

با نیت قبلی \_ اومده بود سراغم؟ چرا نگفتی از همه چیز خبر داری؟ چرا این قد

خودتو سوژه اخبار می کنی امیرعلی؟ چرا مثل بچه ها افتادی به جونش؟ چرا کتک  
کاری کردی؟ هان؟ با چشم هایی که داشت از آن ها بخار بلند می شد زل زدم توی

صورتش. تند و تند حرف می زد و من دلم می خواست آن دهان کوچکش را محکم

ببندم. دختره ی خیره سر احمق تازه داشت می پرسید چرا؟ انگار نه انگار به او

گفته بودم دم پر یاسر نپلکد. حرفم را که حساب نمی کرد هیچ حالا زبانش هم

شیش متر. برایم دراز بود

ببین تو رو خدا الکی الکی کارت به کلانتری و شکایت کشید- چی می گی غزل؟  
 چی داری می گی آخه؟ انتظار داری مٹ - سیب زمینی وایسم جلوت که اون یا هر  
 کس دیگه ای بیاد و به تو بگه باهاش بری؟ ها؟ اینجای من چی نوشته غزل؟ دستم  
 را روی پیشانی ام کوبیدم و از دردی که توی شقیقه هایم پیچیده بود تمام تنم  
 سوخت. هاج و واج و با دهانی نیمه باز زل زد به صورتم. انگشت گذاشته بود روی  
 تعصباتم

مثل دیگ جوشان می جوشیدم و عربده می زدم انقد بی غیرت به نظرت  
 می رسم؟ انقد بی هویت به نظرت - میام؟ ها؟ اصلا بگو ببینم به نظر تو می  
 رسم؟ برات رسمیت دارم؟ آدم حسابم می کنی وقتی بهت حرف می زنم؟  
 امیرعلی... چی داری می گی؟ چرا داد می زنی؟ من دارم می - گم می شد آروم تر  
 این قضیه رو حلش کرد. نباید کار به زد و خورد می رسید و بازم به خاطر من می  
 شدی سوژه خبر ملت! داری می شی یه ورزشکار پر حاشیه! اصن اگه وساطت  
 حاجی نبود حالا حالاها هر دو تاتون باید اون تو می موندین و من خون به جیگرم  
 می شد

دست خودم نبود که وحشی شده بودم. همه چیز کلا ریخته بود روی مغز من.  
 چشم هایم را ریز کردم و با صدایی که هیچ رحمی نداشت پرسیدم

نگران اون پسره ی بی همه چیزی؟ آره غزل؟-

چرند نگو امیرعلی! من نگران خودتم. نگران خودم! نگران این - !حال و

روزمون

اگه نگران من بودی، اگه من برات مهم بودم به حرفم گوش می - دادی. چرا  
ندادی؟ چرا لعنتی؟ چرا؟

چشم بست و لب های همیشه بی رنگش بی رنگ تر از قبل شد. دلم سوخت  
ولی مغزم واقعا قفل کرده بود. از این همه لجبازی اش حالم داشت به هم می  
خورد جواب منو بده. چرا لال شدی؟\_\*\*\*

"غزل"

...هین-

ترسیده عقب کشیدم و به چشم های سرخ و تب دارش نگاه کردم.  
از شدت عصبانیت هیچ چیزی نمی فهمید. حتی فکرش را هم نمی کردم که  
این طور به هم بریزد! انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد  
!بهت چی گفته بودم؟ ها؟ با توام. د آخه لعنت بهت-

بزاق دهانم را به سختی فرو دادم و گوشه ی لبم را دندان گرفتم.

هیچ وقت این قدر بی مهر ندیده بودمش

...من... من-

تو چی؟ ها؟ نگفته بودم حق نداری جواب اون مرتیکه رو

بدی؟ - نگفته بودم غزل؟ چرا منو به هیچ جات حساب نمی کنی آخه؟

فریاد بلند و ترسناکش چشمانم را بست. تمام تنم یخ زده بود.

انتظار این حجم از دیوانه بازی هایش را نداشتم. دستم را بالا: آوردم و با بی  
تابی نالیدم

!داد نزن سر من\_

داد می زنم. من هر کاری دلم بخواد می کنم\_ به چه حقی؟  
به چه اجازه ای؟\_

جا خورد. دست هایی که با عصبانیت تکانشان می داد توی هوا خشک شد. تمام  
بدنم می لرزید. این بی رحمی اش را تاب نداشتم. آن روی خیره و ستیزه جویم  
بالا آمده بود. هر چقدر امروز تحملش کرده بودم بس بود. من هم مثل خودش  
دست به :کمر بردم و فریاد زدم !دست از سرم بردار لعنتی\_

دست از سرت بردارم؟ به خواب بینی غزل ولت کنم به حال\_ خودت. می  
فهمی؟

نمی خوام. تو می فهمی؟ من این آدم گستاخ رو به رومو نمی \_خوام! اگه به خاطر  
اون روز به خودت حق می دی که این جوری با من برخورد کنی، حق نداری. من  
اون روز تو حال عادی نبودم. ...من... من گیج بودم. نفهمیدم چه غلطی کردم.

نفهمیدم

!خفه شو... فقط خفه شو و بیشتر از این، این گندو هم نزن\_ من نمی خوام یه  
عمر تاوان یه بار حماقتمو پس بدم. ن...

می ...-!خوام

حماقت... هه! یه بلایی سرت بیارم که دیگه جرئت نکنی روی - حرفم  
حرف بزنی و اسم حماقت روش بذاری هر دو مثل دیوانه ها داد می  
کشیدیم.

که گیج بودی و نفهمیدی؟ -

اشک به چشمانم نیش زد. چه دل نازک شده بودم این روزها! چرا او دست  
از سرم بر نمی داشت؟ دستم را بالا آوردم و با: پرخاش جواب دادم  
آره که گیج بودم و گرنه عقلم کم بود خودمو گیر تویی که دو  
- تا پرونده ی قتل تو کارنامه ته بندازم؟

شکستن غرورش را میان مردمک های روشنش به چشم دیدم.

خودم هم نفهمیدم چطور این حرف را زدم. برای لحظه ای ماتش برد و من دستم  
محکم روی دهانم نشست. چطور توانستم آن

حرف را بزدم؟ امیرعلی اما به سرعت خودش را پیدا کرد. از خشم میان چشمانش  
وحشت کرده بودم. از میان دندان های به هم قفل شده اش گفت  
خدا تیر و تخته رو خوب چفت هم کرده. من قاتل تو بی کس و -! کار  
!ببند دهنتو... عوضی -

این عوضی حتی اگه قاتلم باشه تو رو مال خودش می کنه!

\_ عمرا اگه اجازه بدم جز فکر من فکر هیچ خری دیگه ای تو! مغزت خطور کن



!این عوضی احمق عاشقته لعنتی دیوونه \_

تمام وجودم داشت قیلی ویلی می رفت. خشمم با حرف های پر از دلخوری اش  
فرو کش و به جایش آرامش خاصی توی وجودم

رخت پهن کرد \_ .مردم و زنده شدم ولی شرافت خودمو خودتو به هیچ نفروختم.  
نخواستم یه روزی مث امروز جلوم در بیای و بگی گیج بودی و خریدت کردی. مرد  
نیستی بفهمی چه دردی کشیدم تا ازت دل کندم. هر لحظه با هراذات التماس می  
کردی مال من بشی

...و من جون کندم و پا گذاشتم رو نفسم غزل

...امیر \_

از آن صدای که درونم خوشم می آمد.

من از همون اول بهت دل بستم. از همون اولین باری که \_ لب ساحل دیدمت.  
اون چشمت، اون لحن پر از پروییت، اون زبون درازت دلمو کشید و با  
خودش برد. هر مدلی که بگی با

خودم جنگیدم. نشد. نتونستم! شاید تو راس می گی غزل من یه ...گندی پشت  
زندگیمه! گندی که توش م

...آخ غزل... آخ \_

ته همه مرامی که برا خودم و خودت گذاشتم، مزدم این نبود \_

غزل! به والله نبود. به روح بابام بی معرفتی کردی اعترافاتش قلبم را لرزاندہ بود.  
چشم توی چشم های: روشنش چرخاندم و نفس بریده لب باز کردم... امیرم۔

!هه... یه چی بگو باورش داشته باشی آخه۔

!هیش! هیچی نگو... بذار منم حرف بزnm. بعد... بعد مجازاتم کن۔

من اگه می تونستم مجازاتت کنم حال و روزم این قد داغون۔ نبود. این قد ذلیل  
و خراب نبودم. د چی کار کنم که بفهمی خاطرت واسه این بدبختی که دو تا قتل  
تو کارنامه شه خیلی عزیزه! چی کار کنم؟

مبارزه با اشک هایم بی فایده بود. سد چشمانم باز شد و اشک هایم فرار کردند.  
بی قرار نفس حبس شده ام را آزاد کردم و: نالیدم

ببخش منو امیر! ببخش که بد کردم. به خدا من نخواستم به۔ حرفت گوش ندm.  
اصن... اصن هیچ خبری از یاسر نداشتم.

تو خودت که دیدی! خودت که بودی. اون قرصا رو خوردم و افتادم. ولی... خواب  
بودم. یک خواب احمقانه دیدم. یه خوابی که بند بند وجودمو از هم جدا کرد. تو  
خواب دلم ضعف رفت.

ترسیده

بودم. خواب بابامو دیدم. دیدم تو دریاییم! من و بابا و مامان!

مامان داشت غرق می شد. دست و پا زدم که برم سمتش اما...

انگار پاهام چسبیده بود به زمین! نمی تونستم. آب داشت بالا می اومد. مامان داشت دست و پا می زد. من جیغ می کشیدم.

بابا وایساده بود و نگاه می کرد. مامان التماس بابا می کرد بره سمتش! بره و نذاره غرق شه. ازش می خواست نجاتش بده ولی بابا وایساده بود و زل زده بود به غروب خورشید. وقتی وحشت زده از خواب پریدم، تموم بدنم یخ کرده بود. وقتی بیدار شدم هنوز منگ بودم. اون قد که حتی گوشیمم بر نداشتم. ریخت و قیافه مو ندیدی؟ فقط لباس پوشیدم و حتی به نازی هم خبر ندادم. رفتم سر خیابون و یه ماشین گرفتم برا بیمارستان! حالم به قدری بد بود که دلم فقط دیدن یک لحظه ی بابا رو از پشت شیشه می خواست. اما... اما قبل این که برم تو بخش مراقبتای ویژه یاسرو دیدم. پشت به من جلوی استیشن پرستاری وایساده بود و با جدیت داشت با یکی از پرستارا پچ می کرد.

رفتارش باهش جوری بود که حس کردم ارتباطشون صمیمی تر از یه ارباب رجوع و پرستاره! حتی

دیدنش توی اون شرایط منو ترسوند. حرف تو یادم اومد. ازم خواسته بودی باهش روبه رو نشم. منم سریع برگشتم عقب.

زدم از اون جا بیرون... ولی انگار با اون ذات خرابش پشت سرشم چشم داشت، شاید اون پرستار فضول لو داده بود. وقتی به خودم اومدم که تو حیاط بیمارستان بود. به خدا من نمی خواستم باهش رو به رو شم. به جون تو امیر... نمی خواستم... بسه غزل! بسه \_ باورم نمی کنی? \_

زبون جفتمون تلخه! ببخش که اون چرتو گفتم. می بخشی؟ \_ لبخند زدم. دل  
من برای بخشیدن بزرگ بود

اگه... اگه ازت یه کاری بخوام واسم انجام می دی؟ \_ چی؟ \_  
محررم شو! خسته شدم از این وضع! مال من شو... من... من

...دارم له می شم زیر بار این همه فشار  
...آخه بابام \_

هیش... فقط یه محرمیت ساده تا بابات خوب شه! حله؟ \_ هر دو با  
حالی غریب به هم خیره شدیم. عشق و دلخوری بین مردمک هایمان بارزترین  
حس متقابل بود. بزاق دهانم را قورت دادم و او  
بدون آن که نگاهش را از صورتم دور کند، گوشی اش را از جیب  
لباسش بیرون کشید. سرم را با کنجکاوی تکان دادم.  
سلام حاجی! می خوام برای من و غزل یه عقد محرمیت! \_ بخونی چی کار  
کنم؟ \_

صدای پر از شک حاج مرتضی واضح توی گوشم نشست!  
واضح تر از هر زمان دیگری! امیرعلی مثل همیشه ضرب العجلی. تصمیم گرفت  
مگه نگفتی دارم گناه می کنم؟ یه آیه س! خودم تو کوکش \_ نبودم تا حالا! بلد  
نیستم. محرممون کن! می خوام وقتی بابای! غزل خوب شد رسمیش کنم. فعلا برام

شرع و عرفش مهم تره امیرعلی خواست هست با این عقد بند از دست و پات باز می  
\_شه؟

به چند و چونش سر جدت گیر نده! گره ی کارمو باز کن\_ حاجی مکث کرد.  
به چشمانش چشم دوختم. صدای حاج مرتضی به گوش هر دو نفرمان رسید و  
دل من را بی هوا قرص حضورش: کرد  
غزل راضیه به این کار؟\_

به نظرت اونقد عوضیم میام که مجبورش کنم به این ماجرا؟\_ ...انقد دنبال هیجان  
نباش بچه. من فقط\_  
!حاجی بخون اون لعنتیو\_

صدامو بزن رو اسپیکر. می خوام غزل صدامو بشنوه\_ امیرعلی درخواستش را  
اجابت کرد و من هم چنان چشم بسته باقی ماندم.  
غزل جان دخترم دلت رضاست به این ماجرا؟\_

لب هایم لرزید. بی قرار سر تکان دادم. امیرعلی بی حوصله نچی کشید. اشک  
روی گونه ام ریخت. چشم باز کردم و آرام سلام کردم. صدایم می لرزید. دلم  
مامان را خواست. بابا را خواست. این بی کس و کاری ای که طعنه ی زبان  
امیرعلی شد.

...من هستم. تا ابد... بی حرف پس و پیش. واسه یه عمر\_ حرف نگاهم را از بر  
بود. بیشتر از خودم من را می شناخت. زمزمه وار گفتم

من دلم رضاست حاج آقا! دلم قرصه به این مردی که مردونگی! \_ تو واو  
به واو اصول زندگیش تعریف شده از اون بابا هم چین بچه ای انتظار می  
رفت دختر جون! \_! حلالتون باشه

لبخند پر از مهر امیرعلی برایم پر از لطف بود. با  
عقد محرمیتی که حاج آقا به زمان سه ماه بینمان خواند انگار آرام گرفتم.  
الان محرمیم یعنی؟ \_

سر بالا گرفتم. چشمانش برق می زد. خنده اش پررنگ تر شد  
الان مال منی یعنی؟ \_  
پلک زدم.

موش خورد زبونتو خاله سوسکه؟ \_  
چشم باز کردم. لبخند زدم. از کجا به کجا رسیده بودیم؟ از یک جدال توی  
ساحل تا به امروز

اگه می خوای بشین، یه کم کار دارم. بعد با هم می ریم خونه! \_ شما  
رضا و آرزو کجان؟ \_  
...خونه ی شما \_

"امیرعلی"

مثل یک عقاب هوشیار سر چرخاندم و به آن دو مردی که از رگ

ریشه ی آن یاسر بی همه چیز بودند نگاه کردم. هر چه نسبت به آقای تهرانی بزرگ خوش بین بودم نسبت به پدر یاسر بدبین! نمی دانستم که این به خاطر دیدگاه منفی ام نسبت به یاسر بود یا کلا فرکانس منفی از او می گرفتم. زبانی روی لب هایم کشیدم

روی مبل جابه جا شدم. آقای تهرانی دستی به محاسن جو: گندمی اش کشید و با لحنی آرام ولی پر از تحکم گفت همه مون با تمام محالاتی که فکرشو می کردیم، این جا جمع - شدیم که به یه اتفاق نظر مشترک برسیم. قرار نیست کسی رو مجبور به انتخاب کنیم و یا دیگری رو آزار بدیم. این همه سال به قدر کفایت هر کدوم به نوبه خودمون زجر کشیدیم و حداقل برای من یکی کافیه این همه مرارت و سختی! صادقانه باید اعتراف کنم که هدفم از حضورم تو این خونه اینه که نشون بدم! پرچم صلحو برای تو بالا بردم دخترم

غزل در مقابل حرف آقابزرگش سکوت کرد و به جای او حمید خان خودش را روی مبل جلو کشید و با لحنی که خوشایند من: یکی نبود گفت اما این همه انعطاف به خرج دادن شما متاسفانه داره تصور -!دیگه ای ایجاد می کنه بابا

عمو جان... لطفا اجازه بدین... این دیدگاه شما به هیچ وجه - درست نیست. من واقعا می فهمم که شما دارین محبت می کنین! متوجه ام که با همه ی مسائلی که اتفاق افتاده، آقابزرگ دارن لطف می کنن. خوبم درک می کنم شرایط شما رو، می دونم که از وضعیت پیش اومده و اختلاف و درگیری بین پسر تونو و امیرعلی

ناراحت و دلخورین، اما منم نمی تونم به راحتی هر چیزی که توی این بیست و چهار سال ساختم و یه شبه و با یه احساسات خام و زودگذر خرابش کنم. من... من از شما خواستم بیابین این جا چون می خواستم با گوشه ای از متعلقات من آشنا بشین. من هدفم زجر دادنتون نیس. به خداوندی خدا که ابدان نیس! می دونم اگه تو این چند وقت صبوری کردین و باقی

خانواده رو در جریان حضور من نداشتین، حسن نیتونو ثابت کردین اما مشکل این جاست که من فقط... من فقط نمی تونم. پیشنهادتونو قبول کنم حالم داشت از این وضعیت به هم می خورد. همین الان هم کلی زور زده بودم آرام بمانم و در مقابل آن ها جبهه نگیرم.

آقای تهرانی بزرگ شخصیت نرم تری نسبت به پسرش داشت. با این که او هم آدم درست و درمانی بود، اما کمابیش گارد دفاعی خودش را داشت و می خواست همه چیز را به نفع خودشان برداشت کند. کلا وضعیت پیچیده ای بود که من نمی توانستم با عاقلم حق را به یکی از آن ها بدهم. بعد از حرف های غزل سکوت سنگینی فضا را پر کرد. هر وقت بحث دفاع از حریم خانواده اش پیش می آمد از یک گربه ی خانگی به یک گربه ی وحشی بدل می شد و با چنگ و دندان از آن مراقبت می کرد. من این گربه ی سر سخت را بیشتر از آن دختر مظلومی که اشک می ریخت دوست داشتم.

برخلاف من که سریع از زور بازویم استفاده می کردم او توی این شرایط حسابی منطقیش بالا می زد و با حرف زدن طرف را سوسک می کرد. نازنین بی هوا



گردنش را سمت کشید و با صدایی گرفته و صورتی سرخ شده پرسید  
یعنی الان چی می شه؟-

این روزها او هم تغییر کرده بود. انگار شرایط در عرض چند ماه همه ی ما را منقلب  
کرد. نازنین بزرگ شد. غزل سرسخت تر شد

من... عاشق شدم! سرم را به سمت رضا که کلافه داشت با گوشی اش ور می  
رفت برگرداندم و در همان حال آرام زمزمه کردم:

همون چیزی که باید اتفاق میفته. بیخود به دلت شور نداز- آقای تهرانی بزرگ  
بلاخره دست از دل دل کردن کشید. دستش را بالا برد و با انگشتش چند ضربه ی  
کوتاه روی لبش زد.

انگار برای حرف زدن دو دل بود. صاف روی مبل نشستم و با حرکتم توجه ش به  
سمت من جلب شد. بی اختیار لب هایم را کشیدم که مثلا محترمانه لبخنده زده  
باشم. اما درست مثل یک دلچک خط صاف روی لبم سبز شد. کلا نشان می دادم که  
هیچ رقمه از

بودنشان در این مکان راضی نبودم. اما مگه دست من بود؟ چه کاره بودم؟  
مطمئنم که می دونی یکی از بزرگترین آرزوهایم گذروندن باقی - عمرم کنار  
خودته! اما... با شرایط فعلی و در هم ریختگی همه ی تصوراتم فعلا من کسی  
هستم که پیشنهاد می ده و تو کسی! هستی که باید تصمیم بگیره

این تصمیم می تونه تاثیر مستقیمی تو باقی زندگیت بذاره-!

!بهتره با دقت بیشتری بهش فکر کنی غزل جان

حرصم گرفت. عصبی دستم را روی رانم کوبیدم و عمویم را: مخاطب قرار  
دادم

فکر نمی کنم دیگه تاثیری چندانی توی زندگیش داشته باشه - آقای تهرانی! من  
به عنوان همسر رسمی و عرفی و شرعی و هر چیزی که شما بهش معتقدین  
پیشنهاد زندگی تو خونه ی شمالمو بهش دادم. همین جا بیخ گوش این خونه!  
غزلم می تونه انتخاب کنه! حتی اگه بخواد بیاد تهرانم اونجام قراره تو خونه ی من  
زندگی کنه. پس زیادی تاثیری تو زندگیش نداره.

قرار نیس

یه دختر شش ساله بیاد ور دلتون زندگی کنه که بخواید خط و !مشقشو بهش  
لقمه کنی

حرصم بدجوری بالا زده بود. عموی غزل چشم هایش را ریز کرد. و مثل خودم  
خودش را روی مبل جلو کشید

تا اون جایی که من می دونم و یاسر برام تعریف کرده هیچ - محرمیت رسمی  
ای بین شما نیس. پس چطور می تونی با این اطمینان و جسارت از همسری  
غزل بگی؟

پوزخندی روی لبم سبز شد. می دانستم این پدر و پسر لنگه ی هم جلب بودند.  
این بدبینی های ذاتی من هم این جور جاها به

دردم می خورد. از جا بلند شدم و نگاه همه رو به سمت خودم کشیدم. سر غزل به سمتم برگشت و با حیرت نگاهم کرد.

چشمکی برایش زدم و به سمت عمویش رفتم. گوشی را از توی جیبم بیرون کشیدم و به گالری اش رفتم. دم حاجی گرم که حرفش همه جا برش داشت و با باند بازی و پارتنی بازی همه چیز را برایم ردیف کرده بود

عرض کردم که خدمتتون. همه چیز شرعی و عرفیه! متاسفانه -عقدنامه مون تهران منزل مادرم مونده! از اونجایی که حدس می زدم شمام مٹ پسر تون آدم پیگیری باشین از مادرم خواستم عکساشو برام بفرسته که داستان نشه. بفرمایین. با دقت تماشا! کنین. من شوهر این خانم با این مدرکی که تماشا می کنین گوشی را بین دست های خواب رفته اش رها کردم و به سمت غزل برگشتم. عموی غزل چنان خیره شده بود به گوشی که انگار عقد نامه را بین دست هایش گرفته بود. غزل سر برگرداند

با تعجب نگاهم کرد. لبخند زدم

واسه همین عقدنامه شناسنامه تو می خواستم - نمی فهمم!

عقدنامه ی چی؟ چطوری؟ -

بلاخره حاجی این جور جاها به درد می خوره دیگه - من اصن سر در نمیارم. چی کار کردی امیرعلی؟ - زیاد پیله ش نشو شک می کنن! همه چی فرمالیته و صوریه!

- فقط تاریخ عقدمونو حواست باشه سوتی ندی! واسه سه ماه! پیش زدن

بازم این دلیل نمی شه که بخوای جلوی تصمیمات غزلو بگیری -

به سمت عموی غزل برگشتم و نگاهش کردم. گوشه را به سمتم گرفته بود.  
با اخم جوابش را دادم

کی می خواد جلو تصمیم غزلو بگیره؟ من هم چین حرفی زدم؟-! امیدوارم  
چنین تصمیمی نداشته باشی-

لحن غیردوستانه ی عموی غزل کفرم را در آورده بود. نازنین سینه ای صاف کرد و  
نگاه تیز من را سمت خودش برگرداند. نگاهش کاملا غیر دوستانه بود و اگر اجازه  
داشت عموی غزل را

با لگد از خانه ی پدرش بیرون می کرد. همین که تا این لحظه ساکت نشسته بود  
نشان می داد تا حدودی به آن ها حق می داد. بلاخره آن ها هم حق داشتند که  
دلشان غزل را می خواست. برگشتم و روی همان مبل سابق نشستم. می خواستم  
حواسم به نازنین و رفتارهای احتمالی ناجورش باشد. دستم را روی پایم گذاشتم  
و محترمانه شروع کردم

بینین آقای تهرانی من شرایط و درخواست و حالتونو درک -می کنم اما امان  
هایی که غزل برای ادامه ی زندگی داره یه مقدار پیچیده است. چیزی که شما  
می خواین طبیعتا با شرایط زندگی غزل هم خونی نداره. البته که تصمیمات و  
سلايق منم! هیچ تاثیری تو این قضیه نداره. من کاملا مطیع تصمیم غزلم

آقای بزرگمهر لطفا اجازه بدین توی این قضیه خود غزل - تصمیم  
گیری کنه! البته اگه دست از این سکوتش برداره

پوزخند پر حرصی زدم، اما خودم را از تک و تا نینداختم کسی قرار نیس نظر  
 غزلو تحت تاثیر قرار بده! اون کسیه که -خودش اول و آخر انتخاب می کنه.  
 منتهی دارم روشنش می کنم. که مبادا خودشو توی معذورات قرار بده

امیرعلی خان کسی نمی خواد غزلو تو معذورات بذاره. ما فقط

...برای آینده ی بهترش

بخشینا! اما شما یه جوری دارین در مورد آبجی من حرف می - زنین انگار با یه  
 بچه صغیر طرف حساب شدین. غزل بیست و چهار سالشه! تابستون امسال مدرک  
 لیسانسشو گرفته!

یه شغل هر چند نصفه و نیمه و از همه مهم تر امیرعلی و منو کنار خودش داره.  
 خوب معلومه که دو دل باشه برای چمدون بستن و کوچ کردن به تهرون. به  
 نظرتون خیلی راحتی که یه عمر زندگیو یه عمر خاطره رو بار چمدون کنه و انگار نه  
 انگار که پشت سرش چه خبر بوده؟

نگاه همه ی ما به صورت نازنین چسبیده بود. دست هایش می لرزید. مثل همان  
 حالی که روزهای مصرفش داشت. عصبی و تند خو... غزل پادرمیانی کرد و صدایش  
 زد. دستم را بالا بردم و آرام

روی شانه اش گذاشتم. همیشه و در همه حال سعی می کرد

حرمت همه ی آدم ها را نگه دارد. اما بعضی جاها باید از خودگذشتگی را کنار می  
 گذاشت و اجازه می داد که دیگران با واقعیت عملشان رو به رو می شدند! نازنین

ناراحت سرش را به سمت غزل چرخاند و با همان عصبانیت ذاتی خودش جیغ کشید:

چیه؟ می خوای منو بذاری وسط این همه بدبختی و با خانواده -ی جدیدت بری؟  
 انگار کسی با مشت به شکمم کوبید. چنان دردی از پشت حرف های نازنین بیرون ریخت که دلم را آشوب کرد. آرزو از جایش بلند شد و با بغض به سمت نازنین آمد. جلوی پایش روی زمین نشست و دست هایش را روی پایش گذاشت. غزل ماتش برده بود و به صحنه ی مسخره ای که نازنین درست کرده بود نگاه می .کرد نازی؟  
 چیه آرزو؟ چی می گین شماها؟ اصن منو می بینین؟ می - فهمین من بیچاره دارم چی می کشم؟ اصن یکی هست به من بگه که گناه من وسط این همه بدبختی چی بوده آخه؟ این همه سال کسی منو دیده؟ اون مامان و بابام فهمیدن که به جز غزل دختر دیگه ای هم داشتن؟ ها؟

توی یک لحظه کل صورتش از اشک خیس شد. انگار به سختی تا آن لحظه تحمل کرده بود. وسط جیغ و داد هایش دلخوری :هایش را به زبان آورد و لب باز کرد

به من چه که اونا چند سال پیش یه غلطی کردن به خاطر - غزل... به من چه که یه یاسر نامی رد بابامو زده و مٹ عقده ای ها اومده به خاطر پول انتقام از خانواده ی از هم پاشیده ی من بگیره! من چه گناهی کرده بودم که مامان منو تهدید کرد و اونم طاقت نیورد و خودشو کشت؟ به من چه ربطی داشت که کمر به قتل بابام بست و دنبال یتیم کردن من یه عمر خودشو به آب و آتیش زد؟ ها؟ یکی پیدا شه به من بگه

من چه گناهی کردم که حالا به همین راحتی، اینا، این خانواده ای که همه چیز من  
 بیچاره رو ازم گرفتن پا شدن اومدن رو به روم نشستن و با گستاخی تموم دارن به  
 تنها کسی که دارم، می گن پاشو!

یالا کن بیا

باب

اهر چی تو این خراب شده داریو ول کن و خودتو تهرون؟ من چه هیزم تری به  
 این خانواده ی تهرانی فروختم که دارن چوب حراج به تموم هست و نیستم می  
 زنن؟ دستش را با بغض روی صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد:  
 نگام کنین. با شمام آقابرگ آجیم! عموی آجیم! چرا سرتونو - انداختین پایین؟  
 سرتونو بیارین بالا و منو ببینی! من بلد نیستم مٹ شماها و آجیم حرفای قشنگ  
 قشنگ بزمن و با کلمه ها بازی کنم و دلتونو به دست بیارم. من زبونم زهر داره و  
 الکی هم عادت ندارم واسه کسی قپی پیام. چون خودمم و اهل کلاس و ادب و این  
 چرند و پرندام نیستم! این حال و روزمم زبونمو مٹ نیش عقرب سمی کرده! با  
 چشم باز منو ببینین و بعد آجیم و بذارینش تو معذورات! د آخه من چی مونده ازم  
 که با این یال و کوپالتون پاشدین اومدین این جا آجیمو ازم بگیرینش؟ مامانم  
 رفت... می فهمین؟ مامانم خودشو کشت. خانجونم از غصه ی غزل و گناه بابام سخته  
 کرد و مرد... بابام! بابای واقعی من، سخته مغزی کرده و رفته توی کما! می فهمین  
 امید تو اوج ناامیدی یعنی چی؟ می فهمین که وقتی می گم چشمم به دهن اون  
 دکترش خشک شد تا بهم بگه درجه هوشیاریش داره می ره بالا یعنی چی؟ تا فکرم

یه خورده از بابام آروم گرفت سر و کله ی شماها پیدا شد! می دونین من بیچاره  
چند روزه دارم تو تب و

تاب می سوزم که مبادا شماها سر و کله تون این جا پیدا شه و بخواین آجیمو ازم  
بگیرین یعنی چی؟

...عزیزم. قربونت برم الهی-

بس کنین... بیاین! پاشین این چاقوی لعنتیو فرو کنین تو قلب -من راحت شین و  
بعدم بردارین نوه تونو با خودتون ببرین!

چون اگه من زنده باشم و این قلب بی همه چیز بزنه، غزل دور شه ازم میمیرم و  
قلبم از تپش میفته! می فهمین؟ آرزو با حق هق به سختی نازنین را بغل و مهارش  
کرد. به راحتی هر چیزی که توی دلش سنگینی می کرد را بیرون ریخت و در مقابل  
بهت نگاه غزل جیغ و فریاد کرد. سرم را با نفس بلندی به سمت غزل برگرداندم.  
خشکش زده بود و هیچ واکنشی نشان نمی داد. بی احتیاط صدایش کردم. رنگ  
صورتش پریده بود و همین من را ترساند. سریع از روی مبل بلند شدم و به سمتش  
رفتم. وقتی رو به رویش ایستادم و صدایش زدم سرش را بالا گرفت و با صورتی که  
به شدت بی رنگ شده بود به رویم لبخند زد. از آن لبخندهایی که هیچ معنی ای  
نداشت. چانه اش لرزید و

چشمش پر شد. اما اشک هایش را رها نکرد و بالب هایی که: لرزشش عصبی

ام می کرد رو به آقابزرگش لب باز کرد

من نمی تونم نازیو تنها بذارم. هیچ وقت این کارو نمی کنم-



...غزل-

سرم به سمت عموی غزل چرخید. لحنش تلخ بود. وقتی عبوس می شد عین پسر  
آشغالش قیافه اش ترسناک می شد

!حمید جان-

اجازه بدین بابا! یه چیزایی رو این جا باید برای غزل و این - دختر ه اصطلاح خواهر  
مشخص کنیم. من توی این مدت به درخواست و حرمت شما و حسام هر چیزی که  
ازم خواستینو انجام دادم. کوتاه اومدم و حتی وقتی یاسرو از ارث محروم کردین،  
لب باز نکردم به اعتراض چون جاه طلبی احمقانه ی پسرم سرنوشتشو رقم زد. پس  
همین نشون می ده که چقدر برای درخواستتون احترام قائلم. اما لطفا ازم نخواین  
که بیش از این خودمو تحقیر کنم. همین لحظه هم که این جا توی این خونه نشستم  
به حد کافی دارم جون می کنم! خونه ی مردی که به

خاطر خودخواهی خودش و زنش مادر منو حسرت به دل روونه ای اون دنیا  
کرد

آقای محترم... من... من شرایط شما رو حالیمه! می دونم که از - ...نظر شما پدر و  
مادر من جانی بودن و اشتباه کردن خودش را از دست آرزو جدا کرد و جلو  
رفت. نزدیک به عموی غزل روی زمین نشست! من و غزل هر دو از جا پریدیم.  
دست به پای پسر آقای تهرانی گرفت و با همان گریه ای که داشت خون به  
جگر همه ی ما می کرد لب باز کرد التماستون می کنم خواهرمو ازم نگیرین. اون

همه ی چیزیه که - من توی این دنیا دارم. خواهش می کنم گناه مامان بابامو به پای ...من ننویسین. التماس

دست های غزل به سمت شانه های او رفت و او را از روی پای عمویش کند. برایم دیدن این صحنه ها دردناک بود. پشت به آن ها عقب رفتم! رضا گوشه ای از سالن بی صدا سیگار می کشید و کفرش را بر سر پک هایی که می زد حالی می کرد. نگاهش ناراحت و چهره اش مچاله بود. دستم را به سمت موهایم بردم و آن ها را کشیدم. حالم بدجوری خراب بود. این وضعیت داشت دردمس می شد. صدای گریه ی غزل و نازنین نفسم را داشت بند می آورد. رضا دستش را روی شانه ام گذاشت و با صدای گرفته و :خش داری زمزمه کرد رنگت سرخ شده امیرعلی! اکی ای؟- نگاهش کردم. بی حرف! این وضعیت من اکی بودن داشت واقعا؟ سرم مثل کوره داغ شده بود و چیزی به خفه شدنم نمانده بود! او ادامه داد

!حل می شه همه چی! نگران نباش-

بدبختی این جاس که به همه شون حق می دم! تا حالا این

!-جوری مٹ خر تو گل گیر نکرده بودم به مولا

سرم را برگرداندم و از شیشه ی سرتاسری سالن خانه ی دکتر به حیاط خیره شدم. برف سفید روی درختچه های توی حاشیه ی .حیاط نشسته بود و همه جا را یک دست سفید پوش کرده بود

!اگه بخوای می تونی خیلی راحت جلوشون در بیای- پیش یه مال باخته به مال و منالم بنازم رضا؟-

گنگ نگاهم کرد و من کف دستم را روی شیشه ی بدون پرده

.گذاشتم. سرمای شیشه به تنم زد و یخ کردم

!زمستون این جاس. تو قلب این خونه! اون بیرون خبری نیست-

!چی می گی؟ نمی فهمم حرفتو-

سرم را به سمتش چرخاندم و نگاهش کردم. چشم هایش آرام

بود با این که حسابی کلافه نشان می داد

تا حالا درد بی کسیو چشیدی؟ نه! حال نازنینو ببین. من تو .-هیجده سالگی

دردشو کشیدم

:نگاه رضا که سمت نازنین برگشت ادامه دادم

تا حالا شده تنها امیدت بشه یه نفر؟ نه! وقتی که ویلچر نشین -شدم و تو کنارم

موندی شدی تنها امیدم! هیچ وقت به روت نیاوردم. اصن لب باز نکردم بهت بگم

اما تو اوج ناامیدی بعد خدا شدی امیدم. حال آقای تهرانی بزرگو می فهمم! می

گیری چی می گم؟ اینه که می گم این خونه مرکز سرماست! اون بیرون!هیچ

خبری نیس

سرش را به سمت شیشه چرخاند، به بیرون زل زد.

:صدای لرزان و پر از تشویش آقابزرگ توی گوشم پیچید

گنه کرد در بلخ آهنگری به شوستر زدن گردن مسکری - نگاه همه ی ما به سمت او برگشته بود و او با همان چهره ی مهربان و اندوهگینش روی مبل نشست. دلم لرزید. این روزها همه مشکلات

قلبی داشتند و وضعیت دکتر چشم ما را از همه چیز ترسانده بود. مرد بیچاره لب باز کرد و با دانه های عرقی که روی پیشانی اش راه گرفته بود آرام ولی پر قدرت گفت

دخترم، وقتی شناختی از روی کسی نداری قضاوتش نکن. من - نیومدم که گناه پدر تو پای تو بنویسم. درسته که من دو دهه از زندگی تو حسرت دیدن نوه م موندم. اما تموم این سال ها بزرگترین آرزوم خوب بودن حال غزل بوده. همه ی آرزوم اول سلامتی و بعدم موفقیتش بوده. حمید جان... پسرمتوجه ی منظورم که می شی؟ منم همیشه مثل تو، مثل مادر خدایامرزت، مثل زنت و مثل خانواده ی زنت آرزوم بود یه روز برسه که غزل کنار دستم باشه. آرزوم! پس الان نیومدم این جا که کسیو مجازات کنم و به دنبال اثبات حقم باشم، چون این دختر جوون با صداقت حرف حقو زد. گناه کسی رو نباید به پای کس دیگه نوشت! کسانی که مسبب این اتفاق بودن یکیشون تو قید حیات نیس و اون یکی هم شرایط جسمی مساعدی نداره و بعد از تموم اینا من کسی نیستم که بتونم رو سرنوشت این دختر ریسک کنم. من از حق خودم می گذرم.

همین جا در

محضر خدا می گذرم و این طوق سنگینو از گردنم باز می کنم. اهر چی می خواد پیش بیاد مصلحت خداست ...اما آخه آقاجون-

فکر می کنم پسرت به حد کفایت جای همه ی ما اعمال نظر - کرده! درسته؟ کیف کردم. قشنگ انگار آب یخ روی سر پدر یاسر ریختند.

با آن پسرش! خوب کردم زدم دستش را شکستم و آن را

وبال گردنش کردم. مردک گولاخ نجسب! حمید خان که سرش را با: شرمندگی پایین انداخت، آقابزرگ ادامه داد پونزده سال زمان کمی نیست که یاسر همه ی ما رو بازیچه ی - دست طمع بی حد و اندازه ی خودش کرد. تو این سه روزی که این جام دائما دارم به این فکر می کنم که چرا؟ مگه این پسر توی همین سن کم داره؟ مگه مال دنیا و حرص زدن برای دارایی چقدر ارزش داشت که پونزده سال تموم ما رو تو عطش فهمیدن حقیقت باقی گذاشت. اگه همون سال ها بهش اعتماد نمی کردم، با اون رفیق شیاد و پدر پلیسش زن بیچاره ی منو با حسرت

دیدن نوه ش روونه ی اون دنیا نمی کرد. چقدر دیگه باید داغ بینم که این عطش انتقام دست از سرم برداره حمید؟ من این همه سال چشم انتظار نمودم که حالا پر پر شدن این دختر و جلوی چشمم بینم

منقلب و با حالی بد چشم بستم و او با بغضی که شکسته بود لب: باز کرد و ادامه داد

حتی اگه اون دکتر از روی تخت سالم بلند شه به وحدانیت

-خدا گله ای نمی کنم. فقط... می گذرم و می ذارم حسابمون! بمونه  
به اون دنیا و قضاوت خود خالقمون از روی مبل بلند شد و غزل هم از  
جا کنده شد. دلم فرو ریخت. من هم جلو رفتم و پیرمرد بیچاره با  
حالی معذب اشک هایش را پاک کرد

اصراری ندارم برای این که بیای و کنار من زندگی کنی! دیگه

-

ندارم. ولی لطفا ما رو از فکرت خط نزن. بیا و بهمون سر بزن  
بعد سمت نازنین که با خشم خاصی نگاهش می کرد چرخید و ادامه داد  
از امروز من دو تا نوه دارم-

صورت نازنین یک باره باز شد و هاج و واج نگاهش را روی صورت پیرمرد چرخاند  
...بریم حمید-

هر دو به سمت در رفتند و من در حالی که درونم آشوب بود به سمتشان رفتم و  
صدایشان زدم. ایستادند. هر دو با شک ...آقای تهرانی-  
سرش را به سمتم برگرداند. غزل متعجب نگاهم می کرد.  
گذشت شما درس بزرگی به من داد! درسی که هیچ وقت از - ذهن من و تک تک  
آدمایی که این جا حضور دارن پاک نمی شه  
سرش را آرام تکان داد و میان چشم های سیاهش غم نشست.

حرف هایم را شاید بی اهمیت تلقی می کرد. اما گذشتش به من .یکی درس  
بزرگی داد

انتقام از کی می گرفتم پسر جان؟ از خودم؟ آگه این همه سال -منتظر پیدا شدن  
نوه م بودم واسه این بود که دلم پر می زد برای در آغوش کشیدنش. نه این که با  
انتقام گرفتن اونو از خودم دور .کنم و ذات درون بی رحممو آروم کنم  
می دونم به هم محرم شدین ولی فکر می کنم یه چیزاییو، یه -سنتاییو به این  
دختر بدهکاری! نذار حسرت چیزی به دلش  
بمونه

غزل با شرم سرش را پایین انداخت و من دلم ضعف رفت برای لپ های گل  
انداخته اش. شبیه هلو شده بود.

هر زمان که احساس کردی شرایط اون بنده ی خدا مساعده یه -مراسم ابرومند  
در خور شان و منزلت خودتون بگیر و دستشو! بگیر و ببر سر خونه و زندگیت  
!به روی جفت چشمم! فقط منتظرم دکتر حالش بهتر بشه- حرف زدن از دکتر  
برای او سخت و سنگین بود و پر واضح که وقتی حرفش می آمد ابروهایش در  
هم گره می خورد. سرش را سمت غزل برگرداند و با لحنی تلخ گفت دخترم...  
درسته که این همه سال کنار هم نبودیم و همین - دوری یه حد و مرزایی بین ما  
ایجاد کرده .اما هر زمانی که حس کردی به من نیاز داری با یه تلفن می تونم  
خودمو بهت برسونم.

کافیه بهم اعتماد کنی تا من بتونم شبیه باقی پدربزرگا باشم.

باشه؟

با لبخندش نفس بلندی کشیدم. واقعا به معنای واقعی مرد بود

\*\*\*

"غزل"

باد این روزهای آخر سرما بدجوری بازی اش گرفته بود.

جوری که شن و ماسه های جلوی پایم را جابه جا می کرد!

قدمی به سمت جلو برداشتم و موج های ریز و درشت دریا روی هم سوار شد و به

سمت ساحل آمد. سرم را بلند کردم و به آسمان نگاه کردم. آسمان امروز صاف

یک دست و بدون حتی یک لکه ابر بود. جوری که دلم می خواست با تمام

وسعتش آن را توی آغوشم بگیرم و مهربانی اش را ستایش کنم. دلش صاف بود

به صافی دل امروز من! باد تندی وزید سردم شد. هوای پرواز به سرش زده بود!

مثل هوای دل من که بعد از آن همه دلگیری بلاخره صاف و یک دست شده بود.

بهار داشت می آمد. نوید آمدنش را با خبر خوب امروز داده بود. مهربانی اش را

نوبر کرده بود. من هم می خواستم مهربان بمانم. مهربانی طبیعت را بعد از مدت

ها لمس کنم و این حال خوش را با همه ی دنیا تقسیم کنم. لبخند زدم! دست

هایم را با حس خوبی از هم باز کردم و تنم از سرمای کم جان اواخر اسفند لرزید.

سرمایی که با تمام کم جانی اش عجیب تیز بود

ولی نمی توانست به گرمای درونم غالب شود. می خواستم با تمام توان حسم را جیغ

بکشم. خوشحالی ام را فریاد کنم. اصلا هم برایم اهمیتی نداشت، اگر همه ی مردم



شهر توی خواب بودند. آن ها اگر بیدار می شدند و دختری مثل من را توی این هوای نیمه سرد کنار دریای موج می دیدند به خیالشان دیوانه می آمدم! دیوانه ای که از قفس پریده بود. اصلا توی این لحظه و ساعت هیچ چیزی مهم نبود جز این که بابا خوب شده بود.

هیچ چیزی مهم نبود جز این که او می توانست نگاهم کند و لبخند بزند. هیچ چیزی اهمیتی نداشت جز این که معجزه در وجود او رخ داده بود. معجزه برای من و نازی اتفاق افتاده بود! مهم این بود که لب های بابا می خندید. مهم این بود که چشمانش به روی ما باز شده بود. مهم این بود که قدرت لمس دستان ما را داشت. اگر این وسط قدرت تکلمش را از دست داده بود! اگر این وسط به گفته ی دکترش فعلا نمی توانست راه برود، اهمیتی نداشت. مهم این بود او مانده بود. برای ما زنده مانده بود. دکتر راست می گفت. شاید روزی می رسید که خوب می شد. می شد دیگه! مگه نه؟

صدای آرامش بخش دریا وجودم را سرشار از خوشی می کرد. موج بلند و پر قدرتی با شیطنت پیش آمد و خودش را به پاهایم رساند. خیس شدم. من سرمایی لرز کردم. تمام تنم یخ بست، اما خندیدم. دیوانه وار خندیدم. جست زدم و بالا و پایین پریدم. صدای آب شلپ شلپ و بلند به گوشم رسید و قطراتش به همه جا پاشید. جشن گرفته بودم! همین جا توی همین خلوت کنج ساحل جشن گرفته بودم. تمام تنم خیس از گل و شل شده بود. نگاهم با بازیگوشی روی زمین و کنار کتانی هایی که چفت هم با فاصله از خودم در آورده بودمشان ماند. دریا به آن ها هم رحم نکرده بود. چشمم روی صدفی که کنار پایم غریبانه روی زمین افتاده بود خشک

شد. خم شدم و برش داشتم. سفید بود با رگه های آبی! دنیایی حرف توی دلش داشت. با حسی کودکانه آن را کنار گوشم گرفتم و صدای دریا را با عشق گوش دادم. دست هایم را کامل باز کردم و دور خودم چرخ زدم. دنیا انگار خلاصه شده بود توی این فضای کوچک و خلوت میان من و دریا و او سرم را چرخاندم و به او نگاه کردم. به او که با بی رحمی تمام جذاب و نفس گیر بود. به او که به کاپوت ماشینش تکیه داده بود فقط نگاهم می کرد. به او که حرف هایش هم بوی شیطنت داشت و حال و هوایش فوتبالی و مزه پرانی هایش درگیر تیم سازی! یاد بازیگوشی هایش لبخند را روی لبم سبز کرد.

خورشید آرام آرام پشت کوه ها می رفت و من برای اولین بار بود که با این عشق غروب خورشید را کنار او تماشا می کردم.

آسمان یک دست نارنجی قلبم را میان مشتش گرفته بود و بازی اش می داد. سرم را سمت گردنم خم کردم و به صدای موزیکی که با صدایی جنجالی و لطیف از توی ماشین به گوشم می رسید، گوش دادم آرام آرام آتش به دلم زدی بنشین که خوش آمدی رویای من"

این تو این جان من شوق چشمان من عاشق ها می کشی زیبای "من قدمی به سمتش برداشتم و به آن ژست فریبنده اش که داشت من را دیوانه می کرد خیره شدم. دست به سینه و یک پایش را جلوی پای دیگرش خم کرده بود و با چهره ای باز به من چشم دوخته بود.

سرم را بیشتر کج کردم.

مثل تو دنیا ندیده فصل عشق ما رسیده"

"رو نمایان کردی و یک شهر دستش را بریده

زبان روی لب هایم کشیدم و دوباره قدم بلندتری به سمتش برداشتم. بدون هیچ لبخندی خیره شده بود به حرکاتم و من دلم آن قدر خوش بود که دوست داشتم با تمام وجود جیغ بکشم.

کفرم و دینم تو هستی هر چه می بینم تو هستی " بیستون ها

می کنم چون که شیرینم تو هستی

گیج از هوایی که موزیک به وجودم بخشیده بود ، چشمکی زدم، صدایم :را

لطیف و نرم به گوشش رساندم به قصد کشتن اومدی تموم زندگیم؟-

با یک حرکت سریع تنش را از ماشین کند و جلو آمد. با دیدن گره کور بین

ابروهایش ماتم برد. چشم هایش حالت خاصی داشت. حالتی از خشم و اندوه عمیق!

خشمی که قلبم را متلاشی کرد. دردی که توی نگاهش بود دلم را لرزاند.

...غزل-

یاد آن روز توی خانه اش برایم زنده شد. آن گیجی ای که من را به دیوانگی زد و

امیر

را عاری از هر گناهی کرد! بعد از آن اعترافش بی پروا عاشق تر شدم

...امیرم-

چند ماه پیش بود! تو ساحل با آرزو و نازنین والیبال بازی می - کردین.  
یادته؟

سوال عجیب و غریبش به گذشته سوقم داد. هنوز داشتم توی ذهن درهم و  
برهمم دنبال آن روزی که حرفش را می زد، از لای دندان های به هم قفل شده  
اش نق زد

اون رامین عوضی هم کنارت بود. همین جوری داشتی ناز - می کردی. همین  
جوری می خندیدی. همین جوری خوشحال بودی و صدای خنده هات مٹ پتک  
تو سر من بی همه چیز فرود می اومد. یادت میاد کیو می گم؟ ...امیرعلی -  
ناباور اسمش را صدا زدم و او که انگار توی خواب بود و صدایم را نمی شنید با  
عتاب بیشتری ادامه داد

وقتی داشتی به اون مرتیکه ی بی صفت روی خوش نشون می - دادی یادت  
بود که یه امیرعلی بیچاره هم هس؟ تو

محالات به خیالت می رسید که شاید من از پشت پنجره ی اتاقم زل زده بودم  
به این چشما؟ به این خنده ها! ها؟ می رسید؟

سرم را با بهت غریبی تکان دادم. همه ی حال خوشم رفت و جایش را غصه ای  
سنگین گرفت. آسمان صاف و یک دست تیره

تار شد و دنیا با تمام متعلقاتش توی سرم کوبیده شد. فکرم حوالی آن یک ساعتی  
که با رضا تنها ماند، پر زد. بعد از این که از بیمارستان با حالی خوش برگشتیم آن

ها ما را توی خانه تنها گذاشتند و به خانه رفتند. بعد هم برگشت و خیلی بی مقدمه خواست لباس پیوشم و با او دو نفری بیرون برویم!

کنارت وایساده بود و با هر ادا و اطوار ت غش و ضعف - ...می رفت برات خشم میان تک تک سیلاب هایش داشت به سمت نابودی سوقم می داد. آب دهانم را به سختی قورت دادم. قلبم دیوانه وار توی سینه ام کوبید.

نمی دانستم هدفش از این کالبد شکافی چه بود! چرا می خواست این حال خوشم را خراب کند؟ کنارم ایستاد.

سرم را با ترس عجیبی بالا بردم و نگاهش کردم. صورت سفیدش به کبودی می زد و از چشمانش شراره های آتش می ریخت. وحشت کردم. تا به حال او را توی این شرایط ندیده بودم. حتی وقتی که اسیر دست مونا بودیم و او آن اعترافات وحشتناک را به زبان آورد.

هیش غزل! هیچی نگو... فقط... همون جوری که برا اون - ...خندیدی  
برا منم بخند! یالا

...امیرعلی -

!بخند لعنتی -

بغض به جان تارهای صوتی ام افتاده بود.

نالیدم

!نامزدم بود اون موقع دیوونه -

!بود-

فریادش وحشت زده ام کرد. قدمی عقب رفتم. دلخوری از او میان دل تب دارم

بیداد می کرد. خشم فرو: خورده ای پرسید کجا؟-

حالت خوب نیس. تو گیجی! ولم کن. نذار یه حرفایی بزنیم که - بعدش

پشیمون بشیم. من و تو، تو عصبانیت بدجوری بلدیم به...هم زخم بزنیم

امیرعلی... تو الان گیجی

من گیج نیستم! نگو این کلمه ی نفرت انگیزو! من اونقد - هوشیار هستم که

بفهمم دیگه اون نامزدت نیس که به. روش بخندی

من به روی اون نخندیدم امیرعلی! اون... اون اومده بود کارت -!عروسی

هاله و سعیدو بهم بده چرا اون؟ ها؟ چرا اون باید بیاد سراغ تو؟-

دست هایش را تند و تند توی هوا تکان می داد و مثل اسفند روی آتش بالا و

پایین می پرید. گیج و در هم ریخته سرم را: تکان دادم و با اخم پرسیدم

من چه می دونم؟ من باید تقاص کارا و برنامه های دیگر ونم \_پیش

تو پس بدم؟

اگه نیت بدی نداشت، اگه دلش تنگ تو نبود چرا تا منو دید \_رنگش پرید؟

چرا دستو پاشو گم کرد و یهو فلنگو بست؟ چرا نموند اگه واسه دعوت اومده

بود؟ می موند منم دعوت می کرد!خب

وای امیرعلی! چی داری می گی؟ آخه اصن چه اهمیتی داره \_اون تو سرش و خیالش چی می گذره؟ مهم منم که فکر و خیالم! سمت و سوی خاص خودشو داره

آها! الان اگه یه دختر این ریختی با من تا می کرد و من بهت \_می گفتم مهم منم که عاشقتم قبول می کردی؟

من آدم بی منطقی نیستم امیرعلی! چیزی که اهمیت داره برام \_خود تویی نه اون طرف! یعنی تو بعد این همه وقت و این همه بدبختی که از سرمون رد شده به عشقم نسبت بهت شک داری؟ رفتار اون برات مهمه؟

مهمه غزل! سوسه نیا تو رو خدا! مهمه، که اگه نبود رامین \_شکر می خورد عنر عنر پاشه بیاد در خونه تون به بهوونه ی کارت

عروسی رفیقت! اصن بگو بینم اون رفیقای بی همه چیزت کس کاری عوضی تر از رامین نداشتن که بفرستنش سراغت؟ این چه طرز حرف زدن امیرعلی؟ \_

غزل. چطوری باید حالت کنم بفهمی من خوشم نمیاد طرف \_فک کنه بوقم و به بهوونه ی یکی دیگه خیلی شیک بیاد باهات! حرف بزنه و تو براش بخندی انگار با گلوله وسط سینه ام شلیک کردند. سوخت. سینه ام آتش گرفت و درد از همان جا منتشر شد و به کل تنم زد. لب هایم لرزید و قامتم از درد تهمتی که او زد، تا خورد. سرما به تک تک سلول های تنم نفوذ کرد. حرف هایش را زد و آرام گرفت. حرف هایی که مثل مته قلبم را سوراخ کرد. نگاهش را گرد صورتم چرخاند

قدمی عقب رفتم و بی قرار نفس زدم چطور می تونی به خودت اجازه بدی؟...  
\_غزل\_

به جای گارد گرفتن آروم کن. بفهم حالمو. بفهم که به غیرتم ... \_بر خورده.  
بفهم غزل

من می فهمم. درکت می کنم اما بهت اجازه نمی دم هر جا \_احساس خطر کردی،  
هر جا تعصبات اذیت شد زخم بزنی و چنگ به وجود من بکشی. اجازه نمی دم  
لگدمالم کنی به جرم بی گناهی! شاید هزار نفر، شاید ده هزار نفر آدم بیمار و  
مسموم تو این دنیا باشه که یه روزی یکیشون سر راه من قرار بگیره. تو اون  
شرایط تو باید منو محکوم کنی؟ تو باید مٹ همه اونایی که راحت از سرشون باز  
می کنن برگردی بهم بگی به خاطر بد حجابی، سبک بازی در آوردن اسیر شدم؟  
آخ امیر... قلبم داره تیکه پاره می شه. چطور می تونی این قد سطحی نگر باشی و  
یه لبخند منو برای خودت بزرگش کنی و تهش بررسی به این تهمت سنگین؟  
هیش... هیش غزل حرف نزن. ساکت شو. ساکت شو دیوونه! - من قاتی کردم یه  
زری زدم حالا! تو زنی، نرمش به خرج بده. با رفتارت زمینم بزن. نه که های و  
هوی کنی و بزنی زیر پای همه چی! من یه وقتایی غرورم جلوی منطقمو می گیره  
تو که نباید... این طوری

هیچی نگو لطفا! فقط بیشتر مراقب حرفایی که می زنی باش \_امیرعلی. من و تو  
هر دومون ذات پرخروشی داریم. دهن که باز می کنیم فقط می خوام عقده ی دل  
بتکونیم! منم مٹ تو تو. عصبانیت چرند زیاد به هم می بافم اما تو این جواری

نباش



واسه همینه تخس بودنته که من این قد از دستت آتیشی می\_ شم. دست خودم  
نیس! منطق ندارم روت! تو فقط مال منی!

بی

چون و چرا غزل... اون مرتیکه داشت با چشاش قورتت! می داد و این داره منو دق  
می ده

من اگه اونو می خواستم که پای همه چیزش وایمیسادم. پای

... \_نخواستنای مامانش و خواستنای خودش

... غلط می کردی بخوایش. فکرشو بریز از سرت بیرون\_ تو این سر فقط باید

اسم و فکر من بره و بیاد. غیر این باشه با! \_یه گوله مغز خودمو خودتو می

ریزم بیرون

می دونم دوسم داری. اما اینا دلیل نمی شه این طوری خردم! \_کنی امیرعلی

بیا اینو واسه ی آخرین بار با هم مرور کنیم. همین جا چالش \_کنیم دو تایی! تو

همین لحظه این دغدغه رو خفه کنیم تا منو! بیشتر از این تو خودش خفه نکرده

اخم کردم. دلم گرفت از او که به خیالش برای رامین ناز کرده بودم. لعنت به او و

رسیدن بی موقع اش توی کوچه! اگر او به هر علت مسخره ای که برایم مهم نبود،

آن جا نبود، الان امیرعلی این طور برای من چشم غره نمی رفت. باید می فهمیدم

که علت آن سکوت مسخره اش در تمام طول راه چه بود! ولی من آن قدر درگیر

خوشحالی ام از بابت بابا بودم که پاک همه چیز را یادم. رفت

چشمی که دنبال غریبه ها - بگرده رو نابود می کنم.

افتاد؟

سرم را با تاسف تکان دادم و فقط یک کلمه از بین لب هایم با: حیرت بیرون

پرید

!دیوونه

دیوانه ات شدم ببین، فقط به من دل را ببند! این جانم از عشق . -تو سوخت! فقط

برای من بخند

چشم هایم را بستم. انگار اون کسی که روزگاری همه چیزش منطق و عقل بود من

نبودم. کسی که این وسط مثل مترسک ایستاده و لال شده، رگ . خوابش بدجور به

دست این مرد سرتق و کله شق بود

من تو رو آسون به دستت نیوردم غزل. می ترسم! از همه چیز -!خوف دارم

سرم را بالا بردم. صاف ایستاد و به صورتم خیره شد. دلم برای آن چشم های روشن

جان می داد. لبخند زدم. لبخندی جان دار... منتظر نگاهم کرد

با این خوفت خیال داری یه تیم فوتبال برام دست و پا کنی؟- اول گیج نگاهم

کرد و بعد طرح لبخند نرم و نرم روی لبش پیدا شد و کم کم با صدای بلندی

شروع به خندیدن کرد این دل شوره ای که به جون من افتاده رو حس می کنی؟

-دیوونه شدم که دارم گیر می دم؟

از اولشم دیوونه بودی! بیخودی نندازش سر عشق - آره؟ این زبون  
درازت این چن ماه کجا قايم شده بود؟ - ترسیده بود - ترس؟ بابت؟ -  
!ترس از گرگ

چشم هایش را که روی هم برد، دلم گومپ گومپ کوبید. یاد  
اولین اس ام اسی که هر دویمان را به هم وصل کرد، مثل نسیم خنکی بود که از  
دلم رد شد. روی هم ماندن چشم هایش به منظور زنده کردن خاطرات دور و  
دراز چند ماهه ی مان بود.

می دونی که گرگا زیاد علاقه ای به آشنایی با غریبه ها ندارن؟ - با کنجکاو ی چشم  
هایم را درشت کردم. بحث مورد علاقه اش پیش آمده بود. انگشتش را گوشه ی لبش  
کشید و با صورتی جدی که عجیب به استایل دختر کشش می آمد، ادامه داد  
یه جورایی از غریبه ها می ترسن و سعی می کنن مخفی شن - ازشون! تو واسه من  
روزای اولی که دیدمت حکم همون غریبه رو داشتی که دلم نمی خواس زیاد دم پرم  
پیلکی! مٹ یه دشمن بودی که قرار بود همیشه دشمن بمونی. ولی قرار نبود مرزای  
هم دیگه رو تصرف کنیم و حد و حدودمونو ندونیم.

قلمرو من... قلمروی خودم بود ولی قلمروی تو

کنجکاو ی ام لحظه به لحظه بیشتر می شد. سرم را بالا گرفتم و منتظر ماندم تا بقیه  
ی حرف هایش را بگوید. نگاهش را به پشت سر من و آبی بی کران دریا دوخت  
و ادامه داد: اون روزا تلاش می کردم سرگردونت کنم. آخه گرگا عادت

- دارن دشمنشونو از پا در بیارن! قرار بود ضعیف بشی و پا بدی

ولی... لعنتی تو از یه گرگم بدتر بودی. از پا در اومدنی تو کارت! نبود. سر  
سخت و دنبال احقاق حقت بودی

زمزمه وار گفتم پس این جوری شد که دلت لرزید و خامم شدی؟-

پای تو با همه مقاومتی که داشتم، بدجوری پام سرید غزل! یه

! -جوری که هیچ رقمه دلم نمی خواد از جام بلند شم

!آخه تو یه گرگی! گرگی که خصلتش وفاداریه به زوجش - لبخند مردانه ای زد و  
تمام وجودم نبض تپنده شد! این خصلت گرگ ها را خوب می دانستم. من برای او  
دل از همه بریده بودم. او برای من مردانه جنگیده و ایستاده بود

دلت از وفاداری من نلرزه امیرعلی! من هیچ دلیلی نمی بینم - که بخوام خودمو  
بهت اثبات کنم چون تو باید منو بشناسی!

باید...می شناختی

بند زدی به اینی که این جوری تن تن این زیر داره دست و پا -!می زنه این  
داره چی می گه؟-

!!انم که بابات حالش خوب شده و هیچ بهونه و عذری قابل قبول نیس! زودی  
جمع کن بیا خونه ی خودم. والا دو تا خونه اون ورتر رفتن...که این همه ادا  
نداره. عروسی و جهاز و لباس چیتان پیتان

با دهانی باز نگاهش کردم. خجالت سرش نمی شد؟ دارم لحظه شماری می کنم  
 واسه وقتی که کلن بند و بساطتو -جم کنی و بیای توی خونه ی خودم! بلکه این  
 رضام شرشو بکنه

گورشو گم کنه بره! والا زن دارم خیر سرم، ولی صب به صب که چشم باز می کنم  
 اون نره خرو جلو روم می بینم! شانس ندارم که

خوشحالم که حال دکتر خوب شد. اینو از صمیم قلب می گم - ...غزلی! این دو ماه  
 خیلی سخت گذشت. خیلی با عذاب گذاشت سرم را به تایید حرفش تکان دادم. با  
 تمام دید و بازدیدهایم از خانواده ی واقعی ام باز هم روزهای ملال آوری بود من پیام  
 اون جا رضا مجبور می شه بره؟-

ن پ! قراره تا آخر عمر وبال گردن من باشه و کلاه بی -! غیر تیمو  
 چپ و راست کنم تا با تو تو یه خونه بمونه منظورم این بود که کی می  
 خوان ازدواج کنن امیرعلی؟-

آهان! فعلا که ریش و قیچی دست حاجیه! حاجی ام گیر سه - پیچ که آرزو باید  
 مدرکشو بگیره بعد تن بده به این وصلت

!نامیمون

توی هر شرایطی باید .سر به سر این رضای بیچاره می گذاشت

!قربون اون خنده هات برم من الهی -

خنده هایش بند آمد و لبش به یک خط صاف تبدیل شد. با حالی خوش و  
چشمانی که برق می زد به صورتم خیره شد و با: مکث قابل ملاحظه ای زمزمه  
کرد

این ریختی بلاشدن داستان داره ها! پاش وایمیسی؟- پای همه ی داستانی  
زندگیم مردونه وایسادی. پای همه ی !-قصه هات زنونه وایمیسم

انچ! این جوری نمی شه- چه  
جوری؟-

یاالا اعتراف کن دوسم داری...یاالا...  
بدو غزل-

عاشقتم امیرعلی... می میرم واست-

من دست از قهقهه زدن کشیدم. بی هیچ حرفی فقط نگاهم می کرد. چشم هایم  
را روی صورتش چرخاندم. چشم هایم را

دوباره روی چشم هایش برگرداندم، نیمه سرخ ولی پر از آرامش. آن طوفانی که  
چند دقیقه ی قبل داشت هر دویمان را زیر و رو می کرد، پیدایش نبود. گم و گور  
شده بود. مثل تمام سختی هایی که قبل از امروز کشیده بودیم. همه رفته بودند و  
جز من و امیرعلی و آرامش دیگر هیچ چیزی این جا نبود.

...خدا این دختر آخرش منو می کشه! می کشه- خنده ام

گرفت. به من چه ربطی داشت؟

آرام و با شیطنت عقب تر رفتم و پا به فرار گذاشتم. ناغافل صاف: ایستاد و داد زد کجا دیوونه؟-

...اگه تونستی منو بگیر-

گفتم و با سرعت بیشتری شروع به دویدن کردم. سرم داشت گیج می رفت و نفس هایم یکی در میان شده بود. اما دست از تقلا برنداشتم و با سرعت بیشتری دویدم. پشت سرم می دوید. و صدایم می زد

!غزل بگیرمت کشتمت-

...دستت بهم رسید کری بخون- توی

آب افتادم و خیس آب شدم روانی

بین چی کار کردی؟-

داشتم یخ می زدم اما خنده هایم بند نمی آمد.

این دل لعنتی یه جوروی واست می زنه که حتی وقتی با منی !-بازم کمت میارم

این دل لعنتی بدجوری واست می تپه! بند بند نفسام به !-نفسات بنده

!بمون برام تا ابد تا جایی که این دل لعنتی آروم بگیره-

!بدون تو دیگه زندگی معنا نداره-

\*\*\*

"امیر علی"

با دلشوره وحشتناکی ایستاده بودم کنار رضا و به مهمان ها نگاه می کردم. از آن دلشوره هایی که انگار هیچ بن و ریشه ای نداشت و فقط صرف زهر کردن خوشی می آمد و دستش را بیخ گلو می گذاشت و هی فشار می داد. رضا خم شد سمتم و با نیش: شل شده گفت

جون تو امشب بساط فرزند آوری داغ داغ می شه! تکریم

...\_ خانواده و تمکین همسر و اینا

حواس پرت کامل به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

ابرویی: بالا انداخت و پرسید

مگه نه؟\_

چی می گی مٹ زنبور ویز ویز می کنی؟\_

!کجایی داداش؟ دوماد این قد سر به هوا نوبره به موال\_

:چپ نگاهش کردم و او با خنده اضافه کرد

اصلاح می کنم. دوماد تو کف تا حالا از نزدیک ندیده بودم که

\_  
بحمدالله حاصل شد

!بین حلقتهو رضا. می دم حاجی نسختو بکشه ها\_

!حاجی شما نزده می رقصه. تو نمی خواد خط بهش بدی\_

!بعد هم چشم غره ای رفت که به جای زهره بردن خنده دار بود



دل‌م شور می زنه۔

جون مادرت بی خیال امیرعلی! دیگه دلشوره ی چیو داری؟

...همه چیز ختم به خیر شد که

!تا امشبم نگذره به جون تو آروم نمی گیرم۔

آره خو! تا تکیه بر تخت پادشاهی نزنای خیالت از دوماه شدنت

راحت نمی شه

کال افکارتو باید فیلتر کرد! آدم بشو نیستی. همین غلطا رو۔

می کنی که حاجی اجازه به عقدتون نمی ده دیگه ببخشینا حاجی شما با

زنش که تنها می شه دعای ندبه می

خونه؟ به من که رسید آسمون تپید؟

!عوضی داری راجع به مامانم زر می زنی!۔ دارم

راجع به مادر خانمم زر می زنم۔

تحت هر شرایطی یک مزخرفی داشت که رو کند. با دستم به عقب هولش دادم و

از پشت سرش به مهمان ها نگاه کردم.

عده ای از مهمان ها دور غزل حلقه زده و مشغول گپ زدن بودند. نگران کنارم

ایستاد و مسیر دیدم را دنبال کرد چته بابا؟ توهم توطئه داریا؟۔

بیا برو این آرزو رو از وسط جم کن تا حاجی کار دستمون... نداده

به خیالت من حریف خواهر غربتیت می شم؟\_

چشم غره که رفتم نیشش را جمع و جور کرد و دستی به کراواتش کشید. تیپ

همیشه اسپرتش توی آن کت و شلوار تیره

:عجیب دلچسب شده بود. قدمی به جلو برداشت و گفت می رم ولی اگه یهو

دیدم منم رفتم قاتی رقصنده ها بدون زن! \_ذیلی بیش نیستم. ضمنا لعنتی خوب

کیسی شده

.رضا گل بگیر دهندو\_

ای بابا چه گیری کردم که تو برادر زلم شدیا؟ بابا زلمه! از سهم... \_خودم گفتم

وقتی دید حسابش نمی کنم دستی توی هوا برایم پراند و دور نشد. حوصله نداشتم

و او هم به دنبال این بود به هر طریقی شیطنت کند و مرا بخنداند. ولی من دلم می

خواست این شب مزخرف لعنتی زودتر سر و تهش هم می آمد و همه دمشان را

می گذاشتند روی کولشان و می رفتند. آن وقت من می ماندم و غزلی که حالا واقعا

رسم و شرعا زلم بود. بدون دردسر و البته بدون سر خر... رضا هنوز چند قدم

بیشتر دور نشده بود که برگشت و با قیافه ای آویزان رو به رویم ایستاد.

با پوفی کلافه. ای دستم را دور دهانم کشیدم هان

چته؟\_

حالا جدی جدی از امشب باید جم کنم برم؟\_

خنده ام گرفت. نیش شل شده ام را که دید قدمی به جلو برداشت و  
گفت

خدایی خیلی نامردی. اون همه از جوونیم برات زدم قدرمو \_ ندونستی و تهشم  
منو فروختی به خاله سوسکه؟  
!هوی... درست حرف بزنا\_

:صدایش را نازک کرد و با لحن مسخره ی قبلش ادامه داد آهم دامتو می گیره.  
الهی خیر از جوونیت نینی که جوونیمو! \_ مٹ برگ خزون زدی ریختی  
...رضا\_

ها؟ درد رضا، د آخه مرده شور تو ببرن. کی می تونه مٹ من \_ ماساژت بده؟  
بی اختیار با صدای بلند قهقهه زدم و او هم اصلا که انگار نه: انگار! اخم هایش را  
بیشتر توی هم کشید و شانه ای بالا انداخت  
رو یخ بخندی مرتیکه ی کور شده! الهی امشب که می خوای \_ تکیه بزنی به تخت  
پادشاهی آبگوشت سر ظهر دلتو بگیره و نتونی تکیه بزنی و هی یه ور بشینی!  
الهی دلپیچه امونتو ببره که

منو آواره و خونه به دوش کردی! الهی انقد بگوزی که غزل از ...دمت  
بگیره شوتت کنه بیرون. الهی کیو شوت کنم بیرون؟ \_  
نگاهم را با خنده به غزل که به رضا نگاه می کرد دوختم.

معلوم بود حرف هایش را نصفه نیمه شنیده. دستم را دور دهانم کشیدم تا خنده ام را

جمع و جور کنم. بلاخره سد مقاومتی ام را. با چرندیاتش شکسته بود

وا عروس خانم شما اینجایی؟ ذکر و خیرتون بود الان با

\_شادومادا! مگه نه امیرعلی جان؟

دست به سینه ایستادم و اخم کردم. غزل نگاهم کرد و جون به آن چشم های

مکش مرگ من شده اش! چه خوشگل شده بود... لعنتی

.بله بازار چرت و پرت گفتنشون گرم بود\_

رضا هر دو ابرویش را بالا انداخت و دستی به ریشش کشید که چیزی نگویم. با

تاسف سر تکان دادم و غزل دسته گلش را به :سمتم گرفت و گفت

!باید بریم واسه پرت کردن دسته گل\_ که چی

بشه؟\_

لبخند دل فریبی زد و من چقدر دلم خواست همه چشم ببندند یه رسمه دیگه!

یه جورایی شگون داره و نماد ازدواج نفر!\_بعدیه

خب چه کاریه غزل جان؟ ضروری تر از من سراغ داری؟ بدش\_ همین الان من

ببرم دست اون که داره اون وسط شلنگ تخته می ندازه رو بگیرم و دو تایی بریم

سر خونه و

زندگیمون. نه که از امشب آواره هم شدم و جا و مکان ندارم.

این جوری ثوابم می کنیا! ها؟

غزل با طنازی خندید و دست آزادش را به دامن لباس عروزش گرفت.

به نظرم رگ خوابت دست حاج مرتضی ست. برو دمشو ببین.

اون حاج مرتضی ای که من دیدم. تا پیر منو در نیاره دست \_ دخترشو تو دستم نمی ذاره که! هر چند اون جز جگر زده انگار نه انگار یه شوهری هم داره. نگاش کن تو رو خدا...

ای بابا

قبل این که غزل نگاهش را از نازنین و آرزو بگیرد، با پشت

دست به شانه ی رضا زد بلکه گورش را گم کند می خوی بری یه نمه به

پدر زن بد اخمت برسی؟ ها؟ یهو \_ دیدی دلش نرم شد قبول کرد زودتر

دست دخترشو بگیری! ببریا

آهان... یعنی برم پی نخود سیاه؟ \_ غزل

ریز خندید

جون به جونت کنن آدم فروشی! از اولشم بختتو با این سیا! \_ سوخته ها بسته

بودن. بیخود مقاومت می کردی

غزل ریسه رفت و من از حسادت ترکیدم. کاش همه کور و کر می شوند و خنده

های این دختر را نمی دیدند. امشب چه مرگم شده بود؟ رو به رضا: غر زدم

خوش گذشت دیگه! برو بذار باد بیاد.

من همین دورو برام. یه موقع این سیاسوخته دلتو زد خبرم. \_کن. جلدی  
برگشتم

نشیدی میگن سفید سفید صد تومن، سرخ و سفید سیصد. \_تومن، حالا که  
رسید به سبزه هر چی بگی می ارزه ای جانم چه چه چهی می زند دخترک  
شیرین زبان. رضا با خنده: گفت

!این در مورد جزغاله ها صدق نمی کنه...  
\_رضا\_

غزل که معترض صدایش زد، دمش را روی کولش گذاشت و رفت. نفس حبس  
شده ام را آزاد کردم و غزل را سمت خودم برگرداندم. چشم های قهوه ای اش  
از خوشی می درخشید. مثل دو ستاره ی پر نور! زل زدم توی صورتش و او با  
خنده ای که: عجیب به صورتش می آمد، پرسید چرا این شکلی نگام می کنی  
آخه؟ \_انگار دارم خواب می بینم\_

.بله! به خواب فقط می دیدی چنین دختر جیگری نصیبت بشه \_ توام به خواب بینی  
از دست این مرد کله شق و سرتق نفس! \_راحت بکشی

جونم به این مرد جذاب! باید کلی خون دل بخورم بلکه بتونم! \_از همه عالم و  
آدم قایمت کنم

آخه کی میاد به یه فوتبالیست اخراجی که یه شناسنامه ی \_سیاه پشت سرشه  
نگا کنه؟

فقط یه دختری که پدر و مادرش واقعی نبودن! \_کلا دو  
تا درب و داغون خوردیم به پست هم... \_امیر\_

جون امیر... این ریختی صدا نکن بابا! آخر از دستت سکت می! \_کنما  
\_خدا نکنه دیوونه\_

!بگو ببینم ذغال اخته\_

\_خوابم؟\_

...چه رویای خوشی\_

این آرامش! این خوشبختی! خوب شدن و حرف زدن بابا!

رضایت خانواده ی واقعی م و حضورشون تو این مجلس...

انگار! همه چیز یه فیلمه! باورم نمی شه. واقعا باورم نمی

شه

نگاهم را برگرداندم و به میزی که کنج سالن بود چشم دوختم.

خانواده ی تهرانی به جز آن یاسر گولاخ همه کیپ هم نشسته بودند و به ما نگاه

می کردند. با احترام برای آقا بزرگ سری خم

کردم و لبخند زدم. او هم به تبعیت از من سری برایم تکان داد. بیداری عزیزم.

بعد اون همه سختی خدا به رومون نگاه کرد. \_جای خان جون خیلی خالیه! دلم

براش تنگ شده\_ -روحش شاد

همه ش دارم فک می کنم اگه به حرف تو گوش نمی دادم، یا \_اصن اگه تو  
نبودی و از رضا نمی خواستی بره اطلاعاتی از گذشته

یاسر در بیاره الان من کجا بودم؟ چه بلایی سر نازی و بابام می اومد؟ یا حتی  
یاسر تا کجا می خواس پیش بره؟ یودنت مٹ نعمت بود واسم. تو همه ی  
بحرانای زندگی مٹ یه ناجی کنارم ...بودی امیرم

بی خیال غزل! به این چیزا فک نکن. هر چی بود تموم شد.

\_خدا رو شکر خاله ت و خانواده ی مادریتم بیشتر از این که دنبال انتقام باشن دنبال  
خودت بودن. همین که آدم حسابی بودن! برامون بسه

غزل نفس جان داری کشید و سرش را به سمت مخالفم چرخاند. نگاهش را  
تعقیب کردم. دکتر روی ویلچر کنار جایگاه ما نشسته بود و بی حرکت به  
نازنین نگاه می کرد.

نازنینی که لبخند یک لحظه از روی لب هایش نمی افتاد.

نازنینی که بعد از آن همه مکافات چسبید به درسش و قید خارج رفتن را زد. می  
خواست کنار دکتر بماند و مراقب او .باشد! دکتری که این روزها مثل یک طفل بی  
گناه شده بود

احساس می کنم اگه بابا اونجوری تو بیمارستان سکنه نمی \_کرد و الان می  
تونست راه بره خاله و عمو از صرافت انتقام نمی افتادن و تا کار رو به دادگاه و  
شکایت نمی کشیدن دست از !سرش بر نمی داشتن ارزش نمی گذشتن



با این که حرفش را قبول داشتم و مطمئن بودم نفوذ آقا بزرگ بی: تاثیر نبود، اما  
 اخمی کردم و گفتم

این افکار مسخره رو بریز دور. شب عروسیمونه خوشگل خانم!\_ به جای این  
 فکرای چرت و پرت به این فک کن که از امشب دیگه راه فراری نداری  
 چشم هایش را جمع کرد و با چنان عشوه ای به صورتم خیره شد که قلبم ایستاد!  
 !میمرم واسه این حبس ابد\_

شما دو تا چیه چپیدین تنگ دل هم؟!\_ از این به بعد انقد همو ببینین که  
 حالتون از هم بهم بخوره

برگشتم و به آرزو که مزه می ریخت نگاه کردم. مثلا می خواست. ادای  
 خواهر شوهرها را در بیاورد خر مگس معرکه که می گفتن تو بودی؟\_ وا  
 داداش؟\_

مرض داداش! چه عجب روت کم شد. اون بابات بس که چشم. \_ غره رفت  
 چشاش چپ شد

بابا کلا گیر نده که حاجی نیس. دیگه چی کارش کنم؟ حریف \_ تو نشد مراسم  
 مختلط نگیری گیر شو داد به من! نمی بینی

!

هنوز جوابی به آرزو نداده بودم که غزل گفت. بابا داره بهم  
 اشاره می کنه\_

!وایسا منم میام۔

...آخه آرزو جون۔

برین قربون قد و بالاتون برم من الهی! من منتظر می

مونم!۔بیاین

با دور شدن آرزو ما هم هر دو به سمت دکتر رفتیم. با نگاهش منتظرمان بود.

وقتی هر دو کنارش روی صندلی نشستیم و او دست هر دویمان را به دست

گرفت چیزی توی وجودم تکان

خورد. یاد روزهایی که خودم اسیر این ویلچر بودم تن و بدنم را لرزاند. بی قرار

نفسم را حبس کردم و دست سرد دکتر را محکم گرفتم. حس ویران کننده ی

روزهای اولی که از من یک مرد منزوی ساخته بود دست از سر افکارم برنمی

داشت.

اگر رضا نبود، خودم را خلاص می کردم! دکتر زبان روی لب های خشکش کشید و

غزل را صدا زد. چقدر چهره اش تکیده شده بود مثل صدای خش دارش! دلم برایش

سوخت. موهایش نسبت به چند ماه قبل به شدت سفید شده بود و وقتی که بعد از به

هوش آمدن فهمید مادرش فوت کرده افسردگی حادی گرفت و اگر درخواست

پزشک معالجش نبود، ما به هیچ وجه نیت نداشتیم تا سال مادر بزرگ غزل عروسی

بگیریم. اما دکترش اصرار داشت و! می گفت این شوک لازمه ی بهتر شدن روحیه ی

پدر غزل بود جانم بابا!۔

من... منو بخشیدی بابا جان!۔

غزل ماتش برد و من جان کندم با آن قطره ی اشکی که از چشم دکتر پایین ریخت. با حسی خراب و حالی درب و داغان خواستم: ازجا بلند شوم که دکتر نگذاشت و دستم را محکم تر گرفت

!نرو پسر. بمون۔

درخواستش را اجابت کردم و غزل با بغض و چشم هایی تر شده: جواب داد شما باید منو ببخشین که این همه سال باعث عذابتون شدم۔

بابا!

!تو... تو نور چشم من و نازلی بودی۔

من... اگه تو اون سال شما منو پیدا نمی کردین من یه عمر

۔ حسرت پدر و مادر به دلم می موند. نمی خوام بگم کارتون درست یا

غلط بوده بابا ولی... ولی من نمی تونم ازتون برنجم. !شما برام پدر و مادر

واقعی بودین

بعد هم خم شد و بوسه ای روی دستان لرزان دکتر گذاشت.

انگار با پتک توی سرم کوبیده بودند. له و درب و داغان!

دکتر دستش را دور تن غزل انداخت و سفت بغلش زد.

نگاهم را با

ناراحتی توی سالن خلوت و مهمان کمی که داشتیم چرخاندم و به خانواده ی تهرانی

رسیدم. با دقت به غزل و دکتر نگاه می کردند و پشت نگاه هر کدامشان یک دنیا

درد بود! از جا بلند شدم و نگاه دکتر را با خودم همراه کردم. با قدم هایی قرص و محکم به سمت میز خانواده ی تهرانی رفتم. عموی غزل با دیدنم ابرو در هم کشید. همان طور ایستاده نگاهشان کردم. پدر بزرگ

مادربزرگ مادری غزل به رویم لبخند زدند. دستم را روی میز

:گذاشتم و با احترام گفتم

!ممنونم که دعوتمونو پذیرفتین\_

آقای پناهی نیم خیز شد که دستم را روی شانه اش گذاشتم و :خواستم که بنشیند

می دونم که براتون این یه وضعیت غیر عادیه، می دونم براتون \_سخته اما مطمئنم روح اون دو عزیز این جوری تو آرامش !بیشتری هستش! آرامشی که گرو آرامش غزله احساس می کنم دارم خواب می بینم. خیلی شبیه نوشینه\_! انگار... انگار خودشه تو شب عروسیش! درست می گم مهربانش؟

مادربزرگ مادری غزل این را گفت و دست هایش را روی میز در هم قفل کرد. خاله ی غزل نگاهش چسبیده بود به غزل و آرام آرام اشک هایش را از روی صورتش پاک می کرد.

روز اولی که غزل را دیدند هیچ وقت از جلوی چشمم کنار نمی رفت! آن قدر مظلومانه او را بغل گرفته بودند و اشک می ریختند که اشک من !سر سخت هم

در آمد آگه زنده بود و دخترشو تو لباس عروس می دید خیلی ... \_ خوشحال  
می شد ماما! خیلی

با افسوس لب باز کردم  
خدا رحمتشون کنه \_

آقابزرگ که نسبت به بقیه آرام تر و انگار راحت تر کنار آمده بود، لبخندی  
زد و گفت

!خوشبختیتون آرزومونه مرد جوان \_

بعد هم از جا بلند شد و من را بغل گرفت. بوسه ای روی سر شانه اش زد و از  
آن ها جدا شدم. او برایم مرد محکم و عزیز بود. یک جور خاصی دوستش  
داشتم

با سر و صدای دی جی و جیغ و داد مهمان ها بلاخره رضایت دادم من هم آن وسط  
یک تکانی به خودم بدهم. به قول رضا خیر سرم داماد بودم و کلا توی فیلم جز  
جنگولک بازی های قبل مراسم حضور پررنگی نداشتم! دی جی با هیجان از مهمان  
ها خواست به افتخار ما دست بزنند. دی جی با شیطنت چشمکی به رویم زد و:  
پرسید آماده ای دوماد خوش تیپ کارد درست؟ \_ این دیگه چه آهنگیه؟ \_ هیش! فقط  
گوش بده \_

...آخه این آهنگ؟ این

آهنگ انتخاب منه \_ کج

سلیقه این دیگه چیه؟ \_

!خوب گوش بده\_

سالن توی سکوت محضی فرو رفته بود و همه با حیرت به آهنگی که پخش می شد گوش می دادند! رقص نور روی قد و قامت دل فریب غزل پخش می شد.  
تاب و تب از دلم رفته بود

تو همه برای منی و من، اگه تو نباشی چه بی کسم\_

انقده تو خوبی که در عجب من بهگر د پاتم نمی رسم

!بهتره منه

□

که دورم نشی ازم. خنده هات براید

□

ل

ک!

منه

□ ل منه

، آب وگ

□ حق

سرزمینو جو د تو؛

نگاهش را توی چشم هایم ریخت و لبخندش را برای من زد.

واژه به واژه ی شعر را از بن وجودم خوانده بودم.  
...دیوونه\_

با تو بهترم، با تو بهترم! گل فقط برای تو می خرم حَرَفِ. تو به! \_گوشم می ره  
فقط. من برای عالم؛ همه کرم ...امیرم\_

لب هایش می لرزید و چشم هایش پر شده بود از شوق. لبخندش دلم را با خودش  
می برد به اسارت دائمی! در مقابل جیغ و داد بقیه که بدجوری به هیجان آمده بودند  
و با صدای دی جی هم خوانی می کردند، ادامه دادم دل منی! با تو خوب و بد

□□  
--

همه کس و کَا رِدِ ل منی! آروم وقرا

\_واسه من یکی. پاییز و بها رِ دل منی! چشمتو بیوشون تو از همه. اون نگات  
تمامش مال منه

لب هایش را چند بار باز و بسته کرد و هیچ چیزی نتوانست بگوید.

نگات، چشات، خنده هات و هر چیزی که مال تو و تو\_ وجودته سرقلی دل  
منه! حواستو شیش دنگ بده به من که هیچ رقمه سرت با احدی شوخی ندارم.  
این آهنگم بشه اتمام! حجتم با سرسختیات

اشک توی چشم هایش پر شد و اخم هایم را توی هم کشید.

:احساساتش گل کرده بود. غر زدم

!یعنی به جون خودت یه قطره اشک بریزی من می دونم با تو\_

امیر... این جوری، این شکلی می خواهی نابودم کنی؟ د آخه بی \_انصاف مگه  
بهتر از تو هم پیدا می شه؟ موزیک تمام شد

به به این شادوماد خوش سلیقه! عجب انتخاب آهنگی بود!

\_حض کردم. شماها چطور؟ کیف کردین؟

همه یک صدا جیغ کشیدند و من محو صورت سرخ غزل ماندم. نگاهش پر از  
حس بود. پر از مهر و عاطفه! نازنین از میان جمعیت دستش را توی دهانش  
برد و سوت بلندی کشید. خنده ام گرفت! مثل پسرها بود رفتارش! بالا و پایین  
پرید و با جیغ و داد گفت

...سورپرایزش کن! امیرعلی... زود باش.\_

دی جی که توجهش به نازنین جلب شده بود صدایش زد و خواست به کنارش  
روی سن برود. سرم داشت گیج می رفت.

این پلان آخر تمام می شد، جیم می زدیم! مهمان ها هم می ماندند و برای  
خودشان کیف می کردند. غزل: کنجکاو نگاهم کرد و پرسید نازی چی می  
گفت؟ \_

با لذت ابرویی بالا انداختم و خودم را بی خبر نشان دادم

...نمی دونم.\_

...عروس خانم یه لحظه.\_



غزل برگشت و به دی جی نگاه کرد. دی جی با خنده مهمان ها ... را صدا زد و خواست آرام بگیرند. چه انرژی داشتند لعنتی ها

آقای دوما دیه هدیه ی ناقابل براتون در نظر گرفتن که قراره . \_توسط این خانم زیبا تقدیمتون کنن

همه با هیجان جیغ کشیدند و غزل مات نگاهش را بین من و :نازنین چرخاند. بعد هم با سرتقی گفت

...بوی توطئه میادا\_

نازنین با خنده :میکروفون را از دی جی گرفت غزل جون، امیرعلی جان سند شیش دنگ شعبه ی دوم\_

!رستوران آرامشو که تو رادیو دریا تاسیس شده زده به سمت از بین آن همه سر و صدا و تشویق و جیغ و داد فقط نگاه ناباور و هاج و واج غزل برایم دلچسب بود.

نازنین از روی سن پایین پرید تا سندی که تا آن لحظه نمی دانم کجا پنهانش کرده بود، را .به غزل بدهد. غزل به سمت من چرخید و گیج نگاهم کرد

اینم اون دغدغه ت واسه شغل من! هر چند که ترجیح می\_ دادم صبح تا شب،

شب تا صبح تنگ دلت بشینم و از کنارت جم نخورم اما به قول مامانم مرد اگه

دو روز پشت هم خونه باشه روز!سوم تو خونه جنگ به پا می شه

امیرعلی... باورم نمی شه! این چه کاری بود که کردی آخه؟! \_خدمت

شما عروس قشنگه\_

سمت نازنین چرخید و با عشق بی حدی بغلش کرد. نازنین که صورتش را بوسید و چشمکی به روی من زد دلم ضعف رفت برای محبت بی ... حد و حصرش! دخترک شیرین زبان الوعهه وفا، نداشتم بفهمه تو این دو سه ماه چه جوری می  
!\_پیچوندی و می رفتی سراغ کارای رستوران

کشمتون یعنی! پس اون همه بیرون بردنای من و الکی دنبال \_خرید رفتن واسه این رستوران بود و قایم کردنا بود؟ ن پ! به خیالت سلیقه خودم چه ایرادی داشت که ننه \_غرغرویی مٹ تو رو کش تنبونم کنم؟! بی تربیت \_

نازنین سند را به دست غزل داد و ادامه داد الهی که همیشه خوشبخت بشین عزیزای دلم. همیشه \_بخندین و هیچ وق دیگه هیچ دردسری سراغتون نیاد حتی اگه از جنس بچه ی خواهر باشه? \_

چشم های نازنین و غزل گرد به من خیره شد. دستی به صورتم کشیدم اون جوری نگام نکن.

نازنین ریسه رفت از خنده و من به سرخ و سفید شدن غزل چشم دوختم. خوشبختی همین جا بین دست هایم خانه کرده بود.

...نازی خجالت بکش تو رو خدا \_

نازنین قدمی فاصله گرفت و

با قهقهه دور شد و رفت و من ماندم و غزلی که نمی توانست خنده اش را کنترل کند. سرش را سمتم برگرداند و :نگاهم کرد. لبخند نرمی زد

خیلی ضایع اس اگه همه شونو دور بزیم و بریم

پایان